
بوسه با طعم زیتون
نویسنده: الهام . سادات



شخصیت "کیاوش" در این رمان الهام گرفته از فردی واقعی به نام واهیک باباخانیانس است، انسانی با شامه ایی کم نظیر و ذوقی متفاوت در کشف عطر و ادکلن سازی در فرانسه، برند ویژه خود را بنیان نهاد و نامش را در جهان عطر ماندگار ساخت.
با این حال حضور و تاثیر او تنها به دنیای عطر محدود نمانده است، چرا که ردپایش در عرصه ی مدلینگ، حتی در نماهنگ های خوانندگانی چون شادمهر نیز به چشم میخورد.

Instagram: @vahikbabakhanians

پوست لبم رو با حرص کندم. زبونم رو لبم کشیدم. مزه خون با رژ لبی که زده بودم قاطی شد. استکان چای رو برداشتم. با طعم تلخ و کهنه اش به خودم اومدم. استکان و توی سینی گذاشتم و محکم زدم زیرش و پرتش کردم. صدای شکستن فنجون منو به خودم آورد.

من چیکار کردم؟! آقای نعمتی با عجله در اتاق و باز کرد. قبل از اینکه حرفی بزنه با صدای بلند گفتم :

- نعمتی مگه صد بار نگفتم چای کهنه دم نیار .

دستپاچه با اون چهره مظلومش تند و تند عذر خواهی میکرد. هم عصبانی بودم هم دلم سوخت. این بیچاره چه گناهی داشت که حرصم و سرش خالی کردم ؟

- چشم خانوم مهندس تکرار نمیشه .

طفلک نعمتی تیکه فنجون دستش و برید و صداش در نیومد.

دلم سوخت با حرص گفتم :

- مگه نگفتم یکی و بگو بیاد دوربین اتاق منو برداره ؟
- یادم رفت خانوم. چشم .

عمو یوسف اومد توی اتاق. نعمتی یه ببخشید گفت و رفت.عمو در اتاق بست و روبروی من نشست و پاش و روی اون یکی پاش انداخت و یه نفس عمیق کشید . این حالتش یعنی میخواد نصیحتم کنه ولی نمیدونه از کجا شروع کنه .

- چیزی شده ؟ چرا از صبح بهم ریخته ایی ؟ مدیر باید یه بحران و مدیریت کنه .

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

- من خود بحرانم عمو یوسف .

میدونست اگه بپرسه که چی شده جوابی نمیگیره. پس حرف خودش و زد .

- یه مدیر باید بتونه احساسش و هدایت کنه. مسائل خصوصی و با شرکت قاطی نکنه. قدرت واقعی مدیر نه توی داد و فریادش خلاصه میشه نه کنترل محیط.
در اصل واکنش تو توی اتفاقات و همدلی با بقیه ازت یه مدیر خوب میسازه.
من تو رو باید برای مدیریت شرکت تربیت کنم . این شرکت یادگاره باباته.
حاصل تمام زحمات من و اون .
از ژیوان نا امید شدم. امیدم به توئه دخترم.

با شنیدن اسم ژیوان نفسم بند اومد. انگار یکی قلبم و توی مشتش گرفته و فشار میده .
هنوز بابت دیشب عصبانی بودم. من برای ژینو تمام غرورم زیر پام گذاشته بودم.
میدونم دوستم داشت ولی عاشق ترسو به چه درد میخورد؟ عشق جسارت میخواد.
دیونگی میخواد . چطور من هنوز تحمل میکنم؟ هم دلم میخواد بغلش کنم و آروم بشم هم دلم میخواد بزنم تو صورتش!

- آیدا حواست کجاست؟ شنیدی چی گفتم؟

سرم و تکون دادم وهول هولکی گفتم:

- چشم عمو یوسف توی خونه درباره اش حرف بزنیم؟

کلافه سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت :

- تو و ژیوان اصلا دل به کار شرکت نمیدید .

باز دوباره با شنیدن اسم ژیوان انگار یکی کوبید وسط سینه ام. ذهنم پر از ژینو و حرفها و خاطرها و لبخندها و بود با اون چشم های زیتونی رنگش با اون ته ریش و موهایی که وقتی ازخواب بیدار میشد بهم ریخته بود ومن چقدرعاشق این بهم ریختگی موهاش بودم.

- با توام آیدا...

یه تکون کوچیکی خوردم . عمو یوسف دو تا دستش و روی میز گذاشته بود و یه کم سمت من خم شده بود تا کاملا منو که توی خودم بودم بهتر ببینه . نعمتی در زد و اومد تو. عمو یوسف عقب کشید و تکیه داد . نعمتی چای و روی میز گذاشت .

- بفرمایید خانوم مهندس تازه دم . همونطوری که دوست دارین .

تشکر کردم. داشت میرفت که گفتم :

- صبر کن نعمتی کارت دارم .

وقتی برگشت یه لحظه توی چشماش ترس رو دیدم. از خودم بدم اومد. حتما فکر میکرد میخوام اخراجش کنم. به عمو یوسف که هنوز با تعجب زل زده بود به من گفتم :

- چشم عمو یوسف باز هم توی خونه درباره اش حرف میزنیم .

عمو یوسف نفسش و با صدا بیرون داد. همونجوری که داشت می رفت زیر لب غُر زد:

- از دست تو آیدا ...

به نعمتی که هنوز مظلوم یه گوشه وایستاده بود گفتم :

- بیا جلوتر .

نگران سمت من قدم برداشت.

- خانوم منو ببخشید تکرار نمیشه. دوربین اتاق هم چشم فردا حلش میکنم .

کشو میز و کشیدم یه کارت هدیه روی میز گذاشتم . با تعجب نگاهم کرد.

- شنیدم به خانوم لطفی گفتی امروز تولد دختر کوچولوته براش هم هدیه و یه کیک تولد بخر. الانم میتونی بری خونه .

توی نگاهش هم تعجب بود هم پر از ذوق و شوق . انگار باورش نمیشد بعد اون دست گلی که به آب داده پاداش هم بگیره. کلی تشکر کرد و با ذوق کارت و برداشت . لبخند زدم و گفتم امشب یه حس خوب هم به دخترت هدیه بده . یه کم فکر کرد و گفت :

- یعنی چیکار کنم ؟

- یعنی بغلش کن و بهش بگو چقدر بهش افتخار میکنی و برات ارزشمنده بگو دوستش داری . یه شاخه گل هم برای خانومت بگیر.

سرش و پایین انداخت و گفت :

- ما کارگر ها رو چه به این حرفا خانوم . گل به چه مناسبت آخه ؟

اخم کردم. دوباره کشو رو کشیدم یه کارت دیگه روی میز گذاشتم و دستم و روی کارت گذاشتم . باز نگاهش پر از ذوق و تعجب شد . نگاهش از چشمام سُر خورد به دستم. انگار منتظر بود بگم اینم مال توئه که خوشحالیش و کامل کنه .

- گل مناسبت نمیخواد . در ضمن بخاطر خانومته که همچین دختر خوشگل و باهوشی داری . اصلا امشب شام ببرشون بیرون . چطوره؟

با چشم و ابرو به کارت هدیه روی میز که دستم روش بود اشاره کردم .

با خوشحالی گفت :

- چشم هر چی شما بگید .

با انگشت اشاره دست دیگه ام بهش تاکید کردم و گفتم :

- از خانومت میپرسم ها . باشه ؟
- چشم خانوم مهندس .

عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادم و دستم از روی کارت برداشتم و گفتم :

- برو زودتر به کارت برس .

با خوشحالی و تردید کارت دوم و برداشت تشکر کرد و داشت از در بیرون میرفت که دوباره صداش کردم .

- نعمتی تونستم از دلت در بیارم ؟

با خجالت و لبخند و خوشحالی گفت :

- این چه حرفیه خانم مهندس خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه .

از خوشحالیش لبخند زدم و گفتم :

- باشه برو بجای زبون ریختن. فقط این دوربین و یادت نره. دوست ندارم هی حس کنم یکی نگاهم میکنه خودم با عمو یوسف حرف زدم .

چشم گفت و باز تشکر وخداحافظی کرد و رفت. نگاهم به دوربین افتاد یه لبخند موذیانه روی لبهام نشست . روی صندلی و پشت میز مدیریت نشستم چایی رو سر کشیدم نیمه گرم و تلخ مثل رابطه ام با ژینو . دوبار که یادش افتادم انگار دوباره خون تو رگهام به جریان افتاد . زیر لب انگار که اون روبروم نشست باشه ابرو بالا انداختم و یه لبخند تلخ روی لبام نشست و گفتم :

- آخ ژینو بدون که برنده این بازی منم . عشق که پنهونی نمیشه .

من آدم درست و غلط قشنگ روی کاغذ نیستم . من اون جنگجوی عاشق شجاعم که توی ترسو رو شکست میده . دل که قانون حالیش نیست. اگه این عشق اشتباهه که نیست من ترجیح میدم هزار بار اشتباه کنم تا یه آدم درست بی احساس نباشم .

تو در اصل با من نه با خودت داری میجنگی. من چیزی برای از دست دادن ندارم غیر از تو. تو حق من از این زندگی هستی . من حقم و از این زندگی میگیرم .

خواهری و برادری؟ من و تو ؟ من این دنیا رو بخاطر تو به آتیش میکشم . قانون عمو یوسف که چیزی نیست .
میز و مرتب کردم و وسائل جا به جا کردم چای و سر کشیدم آخرش این نعمتی یه چای درست حسابی بهم نداد . گوشیم زنگ میخورد . اسم ژینو روی گوشی خودنمایی میکرد. من تنها کسی بودم که اجازه داشت ژیوان رو به شکل مخفف و ژینو صدا کنه.چه افتخار بزرگی نصیبم شده بود!
دلم هنوز از ژینو پُر بود . رد تماس زدم با اینکه دلم پَر میزد صداش و بشنوم. یاد دیشب افتادم. مثل یه فیلم توی چند ثانیه از جلوی چشمم گذشت. در کامل نبسته بود. توی اتاقش روی مبل لم داده بود بدون اینکه بفهمه آروم در و باز کردم. از پشت سرش نزدیک شدم دستام و دورگردنش حلقه کردم و یه نفس عمیق کشیدم بوی عطرش مغزم از کار انداخت یه لحظه مکث کرد و تکون نخورد . حتی پشت سرش هم نگاه نکرد . موهاش و با دستم بهم ریختم. خم شدم و لبام روی سرش گذاشتم و آروم بوسیدم.دوباره یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام پر از عطرش کردم . همچنان تکون نمیخورد. آروم به سمت صورتش رفتم و توی گوشش زمزمه کردم :

- دوستت دارم زیتون .

یهو بلند شد و دستام و از دور گردنش کنار رفت. ناخواسته یه قدم عقب رفتم. با صدایی که توش بغض و خشم و ناچاری بود گفت:

- برو اتاق خودت دیگه. چی میخوای از جونم؟ دست از سرم بردار .اگه بابا ببینه میدونی چقدر بد میشه ؟

نمیخوام میفهمی ؟ نمیتونم میفهمی ؟ بزار بی درد سر زندگیمون و بکنیم .

دلم شکست به روی خودم نیاوردم . بار اولش که نبود. خیره شدم به چشم های زیتونی رنگش . نه اون سبز روشن بود نه تیره خسته. درست مثل زیتونی که از درخت تازه جدا شده. با اون برق ریز دوست داشتنی. نگاهش تلخ و شیرین با هم بود درست مثل زیتون. انگار لبام طعم دوست داشتن رو مزه مزه میکرد بدون اینکه چیزی گفته باشه. این نگاه و میشناختم اولش یه تلخی بود که بغض میساخت ولی بعد عمیق و عاشقانه ... مینشست ته دلم و جدا نمیشد. مثل یه بوسه ی یهویی مثل یه حرفی که با نگاه میشه فهمید.

- چته؟ چرا اینطوری میکنی؟ ترسیدم .

دستم و روی قلبم گذاشتم تند میزد . نفسم توی سینه حبس شد . بوی عطرش هنوز توی دماغم بود . نمیدونستم چی بگم .

- حالا مگه چی شد ؟ چیکار کردم ؟ عمو یوسف هم که خوابه . یعنی چی بی درد سر زندگیمون و بکنیم . زندگی من توئی . تکلیف من با تو چیه ؟ چرا یه روز عاشقمی بعدش پشیمون ؟

ژینو آروم دستش و به علامت سکوت روی لبش گذاشت و گفت :

- آروم تر میشنون .

اخمام توی هم رفت .

- بشنون. اصلا میرم خودم همه چی میگم . میگم من و تو همدیگه رو دوست داریم و لطف کن این قانون که برای ژیوان گذاشتی بردار بریم سراغ زندگی مون .

عصبانی دست به موهاش کشید و لب پایینش و گاز گرفت و بعد از چند ثانیه گفت :

- تو غلط میکنی بگی . دیگه بابام منو آدم حساب نمیکنه .

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

- با این وضعیت ... من تو رو آدم حساب نمیکنم .

خواستم از اتاق بیرون برم که با خنده ایی که پشت اخمش قایم کرده بود گفت :

- تو نمیتونی دوستم نداشته باشی .

بعد یه لبخند پر غرور زد . انگار به عمد میخواست حرصم بده . گوشی کنار گذاشت و گفت :

- اصلا جرات داری به بابا بگی ؟ چه فکری درباره ات میکنه ؟

عصبی دستم و روی دستگیره در گذاشتم . یه تیکه از موهام که روی صورتم بود پشت گوشم گذاشتم و گفتم :

- میدونی که بخوام بگم میگم . اینکه چه فکری درباره من میکنه مشکل از خودشه نه من .

ژینو یه سوتی کشید به معنی اینکه خیلی خفن گفتی. نشست روی مبلی که روبروی من بود . دستم و از روی دستگیره برداشتم و به در تکیه دادم . زل زدم بهش.

- حرفات جدی بود ؟ یا باز حس پسر خوب بابایی و گرفتی ؟

فکش منقبض شد . میدونستم داره دندوناش و از حرص به هم فشار میده .نگاهمون بهم قفل شده بود. باز میخواست من از این رابطه برم بیرون خودش که نمیتونست . منم که پا پس نمیکشیدم. به هر ترفندی دست میزد. میخواست احساساتیم کنه.

- اگه بابات بود هم انقدر بی رو در وایسی بهم ابراز علاقه میکردی ؟

اخمام تو هم رفت . رفتم و روبروش نشستم . خیلی جدی گفتم :

- مگه بابام بود دوستت نداشتم ؟ مگه نمیگفتم ؟ مگه نمیگفتی ؟

چیزی نگفت . نگاهش و از من گرفت و به زمین دوخت. ولی من پر از حرف شدم .

بغض گلوم و گرفت محکم و جدی گفتم :

- بابام بود که عمو یوسف این قانون و نمیذاشت . مگه یادت نیست چقدر میخندیدن و میگفتن اینا آخرش برای همدیگه میشن ؟

دوباره نگاهم کرد . یه نفس عمیق کشید انگار حرفی برای گفتن نداشت . ولی من داشتم.

- میخوای باز یادت بیارم ؟
- نه بسه حوصله حرفای تکراری ندارم . پاشو برو.

- بازم داری فرار میکنی ؟ بیا تا دیر نشده درستش کنیم .

یه نگاه تندی بهم کرد و گفت :

- چیو درستش کنیم ؟ برم به بابام بگم دختری که گفتی از این به بعد مثل خواهرته میخوامش؟ با چه رویی ؟

از اعترافش خوشم اومد . اصلا عجیب خوش به حالم شد . منو میخواست . لبخند ملیحی روی لب هام نشست .

- آره دقیقا همین و بگو .

تازه فهمید چی گفته . کلافه دست به موهاش کشید . دلم جای موهاش پریشون شد . چشمم به گیلاس شراب روی میز افتاد . دست انداختم و برداشتم و با تمام تلخیش سر کشیدم . نگاهم میکرد . هیچی نگفت .

یه کم دیگه خوردم. شکلات گاز زده روی میز و برداشتم و گاز زدم . چشمم به ظرف زیتون روی میز افتاد .

- آخ جون زیتون .

نگاهش کردم . زیتون و برداشتم و توی دهنم گذاشتم. چشمام و بستم و گفتم :

- اومممممم زیتون . خیلی دوست دارم .

خندیدم . میدونست منظورم رنگ چشماشه . اصلا زیتون و بخاطر چشمای ژینو دوست داشتم . باز یه کم دیگه از شراب خوردم . آروم زیر لب گفت :

- بسه زیادیت میشه .

اهمیتی ندادم . بلند شدم و رفتم نزدیکش نشستم . با تعجب نگاهم کرد .

- که منو میخوای ولی نمیتونی بگی ؟

کلافه روش از من برگردوند . یه کم دیگه از شراب خوردم و یه زیتون بالا انداختم . شکلات گاز زده رو سمتش گرفتم.

- میخوری؟

چپ چپ نگاهم کرد و دستش و دراز کرد تا گیلاس شراب و بگیره . گیلاس و دور تر گرفتم . خم شد روی من و دستش و بیشتر کشید تا به گیلاس برسه . صورتش با صورتم فاصله ایی نداشت . بالاخره صورتش بوسیدم . گیج نگاهم کرد .

- آخرش کار خودتو کردی ؟

با خنده سر تکون دادم. حرصش در اومد. خیز برداشت و گیلاس شراب از دستم گرفت و روی میز گذاشت بعد بازوم گرفت و عصبانی کشید و بلندم کرد و سمت در اتاق برد. در اتاق و باز کرد و پرتم کرد بیرون. عصبانی و با صدای آروم که کسی و بیدار نکنه گفت :

- خوش اومدی. فردا باید زود برم بیمارستان عمل دارم. انقدر مزاحمم نشو.

در و بست . برگشتم اتاقم و روی تخت دراز کشیدم . دنیا روی شونه هام و غم عالم توی قلبم سنگینی میکرد . باز غرورم و شکست . نذاشت حس خوبه اعترافش از گلوم پایین بره . یاد چند سال پیش افتادم .
قرار بود خانواده ما با عمو یوسف دست جمعی شمال بریم . اول دبیرستان بودم . چقدر ذوق داشتیم . خواهرهای دو قلوم هلیا و ملیکا هشت سال بیشتر نداشتن . انقدر اصرار کردن که سارینا خواهر ژینو بیاد توی ماشین ما و من برم جای اون توی ماشین عمو یوسف بشینم. سارینا یک سال کوچیکتر از هلیا و ملیکا بود.
عمو یوسف و بابا عمادم از بچگی با هم دوست بودن و رفاقتشون و ادامه دادن. رفیق گرمابه و گلستان هم بودن که پشت هم بودن و بالاخره تونستن شرکت تجاری خودشون رو بزنن. اوایل خیلی خوب پیش نمیرفت وضع مالی متوسط خوبی داشتیم ولی کم کم کار شرکت گرفت و وضعیت مالی خانوادها عالی شد. مامانم لادن و خاله نسرین مادر ژینو دوتا دوست صمیمی بودند اول عمو یوسف با خاله نسرین ازدواج میکنه و بعد توی رفت آمدها بابام با مامانم لادن دوست صمیمی خاله نسرین آشنا میشه و ازدواج میکنن . خاله نسرین پرستار بود وقتی سر کار میرفت ژینو خونه ما بود. اصلا مامانم همه بچه ها رو با جون و دل بزرگ کرد . سارینا که بدنیا اومد یه پرستار بچه هم گرفتن که به مامانم کمک کنه .
سفر به شمال پیشنهاد عمو یوسف بود که حال و هوای هممون عوض بشه. من و ژینو با همدیگه توی گوشی معما حل میکردیم میگفتیم و میخندیدیم . خاله نسرین بهمون میوه و آجیل میداد و عمو یوسف هم گاهی از آینه جلو ما رو نگاه میکرد لبخند میزد. ژینو برای کنکور درس میخوند.
انقدر خوشحال بودیم که هیچی نمی تونست این دو تا خانواده رو ناراحت کنه یا فاصله بین شون بندازه. من و ژینو همدیگه رو دوست داشتیم. همبازی بچگی بودیم. با کمکش درس میخوندم . برای خودش نابغه ایی بود . امان از این سهمیه ها خیلی برای پزشکی تلاش کرد ولی آخرش نشد که نشد .آخرش هم که رشته " هوشبری" تهران قبول شد .
داشتم سیبی که خاله نسرین داده بود گاز میزدم از پنجره ماشین که کمی پایین کشیده بودم بیرون نگاه میکردم. با دستش آروم دستم و گرفت. نگاهم با نگاه و لبخند ژینو گره خورد و چشمکی زد . لبخند زدم و دستش محکم فشار دادم .
گوشیش و جوری که خاله نسرین و عمو یوسف نبینن بالا آورد و اشاره کرد که بخندم . خندیدم .عکسم گرفت و بهم نشون داد.
یه لحظه فقط یه لحظه صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین، ترمز و بعد صدای کوبیده شدن و خرد شدن و برخورد فلز با فلز . یه سکوت عمیق . لبخندی که روی لبم ماسید و همه چی توی چند ثانیه بهم ریخت. پاهام بی حس شده بودن. عقلم از کار افتاد .

ژینو از ماشین پرید بیرون به خودم اومدم از ماشین بیرون اومدم. جرات نداشتم نزدیکتر برم .عمو یوسف و خاله نسرین تو سرشون میزدن و وحشت زده بودن. ژیوان هم شوکه هردوتا دستش و روی سرش گذاشته بود و هاج واج ماشین درب و داغونی که خواهرش توش بود و نگاه میکرد.
آروم آروم جلو رفتم . با دیدن خون کف خیابون جیغ زدم و افتادم روی زمین . دستهام میلرزید. نفسم در نمیومد. صدای بوق ماشین ازپشت سرم اومد. ژینو بازوم گرفت بلندم کرد و از وسط جاده کنار کشید . صدای جیغ و گریه خاله نسرین به گوشم رسید که اسم سارینا رو فریاد میزد.
به خودم اومدم دویدم سمت ماشین. کاش کابوس باشه همه این چیزها . چشمم افتاد به عقب ماشین هلیا کوچولوی خندون خونه مون دهنش پر از خون بود.
ملیکا با اون موهای فرفری خوشگلش چشمهاش و بسته بود و انگار خیلی وقته خوابیده. وحشت زده جلوتر رفتم مامانم نیمه جون بود صورتش پر از خون بود.
داشت نگاهم میکرد . نگاهش به پشت سرم که عمو یوسف وایستاده بود خیره بود بدون اینکه پلک بزنه. انگار میترسید جونش تموم بشه و نتونه حرف بزنه. یا اصلا چند ثانیه زنده موند تا بچه اش و با خیال راحت بزاره بره. با التماس و بریده بریده گفت :
آآآیدا .... اممانت باش.... ه .
نگاهم به صورت بابام افتاد . بابای مهربونم، باورم نمیشد. عمو یوسف سعی داشت در ماشین و باز کنه تا وضعیت سارینا رو چک کنه .
باز صورتم خیس از گریه هام شد. اشک هام با پشت دستم پاک کردم . به هق هق افتادم. باز غرق شدم توی همون لحظه ها .
مادره دیگه . بمیرم الهی چی کشید توی اون چند ثانیه. مرگ بچه ها و شوهرش و دید و نفس کشید که منو بسپاره به عمو یوسف .
دیگه چیزی یادم نمیومد. بیمارستان و آرامبخش و خانواده ایی که دیگه به خونه برنگشتن هنوزم که هنوزه کابوس اون لحظه هارو میبینم.عمو یوسف به چهلم نرسیده موهاش سفید شد . چقدر توی بغل ژینو گریه کردم . اون غم خواهرش و گذاشت گوشه دلش و من داغ یه خانواده کامل کشیدم .
خونه عمو دوبلکس و ویلایی بود. پایین یه اتاق خواب بزرگ، سرویس و پذیرایی بزرگ و بالا هم نشیمن و سه تا اتاق خواب داشت. اتاقی که به من دادن سرویس داشت ولی دو تا اتاق خواب دیگه یه سرویس بیرون بین دو اتاق خواب داشت . از بالای پله ها صدای خاله فرشته ی ژینو رو که ظرف میشست شنیدم که رو به جمع گفت :

- نمیتونه اینجا بمونه ژیوان برای خودش مردی شده . مردم چی میگن ؟ بفرستینش لندن پیش عموی خودش اونجا برای خودشم بهتره .

خاله نسرین گفت :

- هیس ! میشنوه . همین که گفتم نه . آیدا یادگار لادن و عماده . امانته. مگه لادن کم زحمت بچه های منو کشید ؟

صداش لرزید. بغض داشت .

- برای من آیدا با سارینا فرقی نداشتن. سارینا که رفت آیدا میشه دخترم .

گریه میکرد و بقیه دلداریش میدادن . دستش روی شونه هام نشست . برگشتم نگاهم توی نگاه زیتونی رنگش نشست .

- چقدر بگم گوش واینستا .

نگران نگاهش کردم .

- میشنوی چی میگن ؟ کسی نظر منو نمیپرسه . من لندن نمیرم .

موهام پشت گوشم زد .

- هیچ جا نمیری . همین جا پیش خودمون میمونی قول میدم .

سرم و روی شونه اش گذاشتم . محکم بغلم کرد . خودش داغ سارینا رو داشت ولی سعی میکرد آرومم کنه .

- ژینو اگه نبودی از غصه دق میکردم . برم لندن میمیرم .

پیشونیم و بوسید. با لحن محکم و مردونه اش گفت :

- این روزها هم میگذره . سخته ولی میگذره . منم یه تیکه از قلبم و خاک کردم.

سرم و بلند کردم و توی چشماش زل زدم و گفتم :

- پس من تموم قلبم و خاک کردم .

اخم کرد و یه لنگه ابروش بالا انداخت .

- قلب تو منم . منو خاک کردی ؟

چشمام از ترس گشاد شد . دستم و روی دهنش گذاشتم .

- دیگه نشنوم .

همونطور که دستم روی دهنش بود کف دستم و بوسید. با دستش دستم رو از روی دهنش برداشت .

- باشه . بشرطی که تو هم گریه هات بس کنی . قول بدیم به همدیگه زودتر حالمون خوب بشه .

صدای عمو یوسف بلند تر از همه به گوشمون رسید .

- همین که گفتم آیدا هیچ جا نمیره مگه اینکه خودش بخواد.

خاله فرشته خواهر نسرین انگار با من دشمنی داشت با حالت خاصی گفت:

- خودشم که نمیخواد . آقا یوسف مردم پشت سرش حرف در میارن درست نیست

عمو یوسف با تشر و صدای بلندتر گفت :

- مردم غلط میکنن .

همه ساکت شدن . ژینو با لبخند دست دور کمرم انداخت و محکم به خودش چسبوند. سرم و روی سینه اش گذاشتم . عمو یوسف با همون جدیت گفت :

- به همون مردم بگید از امروز ژیوان آیدا رو خواهر خودش میدونه. دیگه حرفی نشنوم . همین که گفتم .

دستهای ژیوان شل شد. با شنیدن حرف عمو یوسف سرم از سینه اش جدا کردم. خواهر؟ برادر؟ من و ژیوان ؟ مگه میشد ؟ ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم.

- شنیدی؟

گیج و منگ بود . خم شد، پایین و نگاه کرد .

- با توام میگم شنیدی ؟

آروم سرش و بالا و پایین کرد که یعنی شنیدم .

- یعنی چی این حرفا ؟ من نمیتونم . تو میتونی ؟

خاله فرشته سرش و به سمت بالا برگردوند . ژینو سریع منو گرفت و به عقب کشید. اشاره کرد ساکت باشم. منو فرستاد به اتاقم و خودش رفت پایین ولی اونی که از پله ها اومد بالا ژیوان من نبود. عمو یوسف با یه قانون بین ما دیوار کشید. کلی باهاش حرف زد و بین ما فاصله انداخت .

به خودم اومدم . پشت میز توی شرکت چشمام هنوز خیس بود. گوشیم پشت هم زنگ میخورد چند تا میس کال افتاده بود. خودش بود .

مگه دیشب خودش منو از اتاقش بیرون نداخت؟ بعد که توی اتاقم داشتم گریه میکردم پیغام نداد که آروم تر گریه کن نمیزاری بخوابم ؟ پس باز چرا زنگ میزنه ؟

پیغام اومد.

- میای پایین یا بیام به زور بیارمت پایین ؟

نوشتم :

- دل و جیگر دار شدی ؟ عمو یوسف هست . بیا به زور منو ببر پایین ترسو.

از تصور صورتش که داره پیغام میخونه و حرص میخوره، لباش و گاز میگیره خنده ام گرفت . اصلا این موجود دردسرش هم برام دوست داشتنی و شیرین بود. پیغامش اومد . سریع باز کردم .

- شکلات ، پاستیل ، لواشک ، نمیخوای؟ نمیای ؟ (با آهنگش بخون)

لبخند روی لبم نشست .رفتم لب پنجره آروم لبه کره کره رو با انگشت پایین کشیدم انگار منتظر بود از پنجره نگاهش کنم. تا نگاهم به نگاهش افتاد دلم ریخت. همیشه همین بود. یه لبخند، یه نگاه ... و بعد تموم غصه هام از دلم پر میکشه. با دست اشاره کرد که برم پایین .

چشمم افتاد به دست گل بابونه ایی که دستش گرفته بود. وای بابونه. میدونست عاشقشم. مامانم هم عاشق بابونه بود.

میگفت که زاییده طبیعته. بدون نیاز به کاشت. گل بی ادعایی که نشونه عشق و سادگی، آرامش و دلتنگی ... و از همه مهم تر مستقل که نیاز به کسی نداره .
گوشیش و توی دستش گرفت یه چیزی نوشت. صدای پیغام گوشیم اومد .
- اگه نیای گل و میدم به اولین دختری که از جلوم رد میشه پنج دقیقه فرصت داری
اونقدری دیونه بود که بخواد دسته گلم و به یکی دیگه بده . با اخم رفتم پشت پنجره .
نگاهش به پنجره بود. خندید . دوباره یه چیزی توی گوشیش نوشت . پیغامش اومد .
- تو که نمیخوای باخت بدی ؟
سریع وسایلم و جمع کردم. از عمو خداحافظی کردم، گفتم کار دارم یه کم زودتر میرم.
با عجله پایین رفتم تا بابونه هام و به کسی نداده. ازبرج که اومدم بیرون . با اخم سمتش رفتم. با لبخند سلام کرد. سرم و تکون دادم . در ماشین و باز کرد و نشستم . بابونه ها رو گذاشت توی بغلم و پشت فرمون نشست .
- بابونه برای ... برای ...
- زور نزن. بلد باشی هم نمیگی. دوستم نداری .
الکی اخم کرد. بدون حرف نگاهم کرد .
یه شاخه گل بابونه از دسته گل جدا کردم . روم برگردوندم سمتش .
- بزار فال گل بابونه بگیریم .
- چی هست؟ چه جوریه؟
شروع کردم گل و پرپر کردن. هرگلبرگی که از گل بابونه جدا میکردم میگفتم :
- دوستم داره، دوستم نداره ، دوستم داره ، دوستم نداره ...
مکث کردم . نگاهش کردم. گلبرگ آخر موند. نکندمش .
- آخرش رسیدم به این که دوستم نداری .
خیلی خونسرد گل و از دستم گرفت و شیشه ماشین و پایین کشید و انداخت بیرون. یه گل دیگه از دسته گل جدا کرد و داد دستم .
- بیا یه قانون برای فال گل بابونه بزاریم .
- مثلا چه قانونی ؟
نرم و مهربون نگاهم کرد .
- از این به بعد هر گلبرگی که میکنی فقط بگو دوستم داره ... دوستم داره ... دوستم داره ... به همین سادگی .
آروم و کوتاه خندیدم . لبخند زد . گل و گرفت گذاشت توی موهام . توی آینه خودم و نگاه کردم .
- اوممم ... خوشگل شدم ؟
یه ابرروش و بالا انداخت .
- تو گل و خوشگل کردی نه اون تو رو .

لپش و کشیدم .

- پاستیل من کو ؟

دست انداخت توی کیسه ایی که صندلی عقب گذاشته بود و یه بسته پاستیل هندونه ایی در آورد. چشمام برق زد. بسته رو باز کرد، سمتم گرفت. با تعجب نگاهش کردم . نه حالی نه احوالی چقدر طلبکارانه نگاهم میکرد . انگار وظیفه ام بود هر بار ببخشم .

- الان با بابا حرف میزدم چرا عصبانیتت و سر نعمتی خالی کردی ؟

آخ از اینهمه پر رویی. یه لنگه ابروم و بالا انداختم و یه کم صورتم و کج کردم وگفتم:

- مثل اینکه من یه عذر خواهی بدهکارم ؟

خندید. با دیدن خنده اش قند توی دلم آب شد. من آدم نمیشم!

یه کم سمت من خم شد. به گونه اش اشاره کرد.

- ببوس شاید بخشیدمت .

دوباره دیشب یادم افتاد . دسته گل و کوبیدم وسط سینه اش و خواستم پیاده بشم که دست انداخت بازوم و گرفت.

- ببخشید . حق داری.

- همین؟

عینک آفتابی اش و گذاشت بالای سرش و گفت :

- خب چی بگم ؟ چیکار کنم ؟

با حرص برگشتم و سعی کردم روبروش بشینم . با صدای نیمه بلند گفتم :

- اصلا تکلیفت با خودت هم معلوم نیست . یه بار میبوسی یه بار پس میزنی . یه بار بغلم میکنی و مهربونی بعد مثل دیشب پرتم میکنی بیرون. من از قانون عمو یوسف نمی ترسم از تو میترسم. مثل اینکه هر روز میبرنم پای چوبه دار و بعد برمیگردونن جوری که انگار عفو خوردم، ولی باز تکرار میشه .

ژیوان یه نفس عمیق کشید. دستش و روی فرمون گذاشت . بغضم و قورت دادم .

- میدونی چی درد داره ؟ یه جوری بغلم میکنی حس میکنم دنیا رو دارم ولی یهو تو خودت میری و عقب میکشی. من از بوسه پشیمونی نمیخوام. بغل نصفه نیمه نمیخوام . با یه بوسه بهم جون میدی با یه قانون میکُشی .

دیگه بغضم ترکید و صدام لرزید .

- دیونه میشم وقتی فکر میکنی حواسم نیست و راحت نگاهم میکنی . از بغل های نصفه نیمه ات بیزارم . از اون لبخندی که یهو تهش میشه یه اخم بدم میاد . من ژینوی خودم و میخوام .تکلیفم و مشخص کن بسه پسر حرف گوش کن بابایی.

میدونستم از جمله آخرم بدش میاد . نفسش و بیرون داد .

- پووووففففف ... تکلیف چی ؟ من میخوام درسم و ادامه بدم .

- تکلیف چی ؟!!! انگار دختره و براش خواستگار اومده که میگه میخوام درسم و ادامه بدم . باشه درس ات و بخون.

دست انداختم در ماشین باز کنم که دستش و روی پام گذاشت و نگهم داشت. نگاهم روی دستش و رگ دست هاش قفل شد . دستم روی دستگیره ماشین خشک شد. زل زدم توی چشماش. عینک آفتابیش و دوباره روی چشماش گذاشت. دسته گل و رو پاهام گذاشت و گفت :

- درستش میکنیم .

اشکی که روی گونه ام بود و پاک کرد. خم شد گونه ام بوسید .

خوب منو بلد بود. ساکت شدم .

- تا نخندی ماشین روشن نمیشه .

با همین حرفش خنده ام گرفت. ماشین و روشن کرد و راه افتاد .

- کجا میریم؟
- میخوای بریم پارک قدم بزنیم ؟

یه پاستیل دهنم گذاشتم، سرم و تکون دادم . کنار پارک نگه داشت . پیاده شدیم . آروم کنار هم راه میرفتیم که دستم به دستش خورد. آروم دستش وتوی دستم گرفتم. اولش با تردید ولی بعد محکم دستم و گرفت و فشار داد لبخند زد. با انگشت شستش بی هوا روی انگشتم کشید. با همین حرکت قلبم خودش و به در و دیوار میکوبید. آروم گفتم :

- قانون عمو یوسف برای تو بود نه من .
- بیخیال بزار از این لحظه لذت ببریم .

یه نفس عمیق کشیدم. گفتم :

- آره . چون هر لحظه ممکنه عذاب وجدان بگیری و پس بزنی .

با اخم چپ چپ نگاهم کرد. ساکت شدم راست میگفت باید تا قبل از پشیمونی و عذاب وجدانش لذت میبردم. روی یه صندلی نشستیم. به عمد بهش چسبیدم. لبخند زد، دستش و دور شونه هام انداخت و روبرو رو نگاه کرد . با تعجب و خنده گفتم :

- نا پرهیزی میکنی .

حلقه دستش و یه کم تنگ کرد و گفت :

- دارم روابط بین المللی رو ترمیم میکنم .

یه نسیم ملایم اومد و یه تیکه از موهام روی صورتم ریخت. با شیطنت گفتم :

- تپش قلب نگیری .

عینکش و بالای سرش گذاشت . موهام و از صورتم کنار زد و هیچی نگفت. چشمامش . امان از اون باغ زیتون . انگار نور آفتاب موقع طلوع میفته روی شاخه درخت زیتون و برقش هوس خوردن زیتون و توی دلم آدم میندازه. دلم میخواد توی اون باغ زیتون گم بشم . کی اولین بار گفت سیب میوه ممنوعه اس ؟ بنظرم زیتون بوده از اون زیتون های

رسیده آخر تابستون . اصلا چشماش نه سبزه نه قهوه ایی نه طلایی یه چیزی شبیه عصر وقتی که خورشید خسته میفته لای شاخه ها . ژیوان خودش هم مثل زیتونه یه طعمی که اولش تلخه ولی بعد یه جوری میگیرتت که هیچ طعمی راضیت نمیکنه. چشم هاش میوه ممنوعه داره و من با تمام ایمانم دلم میخواد خطا کنم .
گوشیش زنگ خورد. نگاهش و از من گرفت . سریع گوشی و در آورد و روی سایلنت گذاشت . نتونستم اسم روی گوشی رو بخونم .

- چرا جواب ندادی ؟
- قرار بود با بچه ها بریم بیرون ولی تو واجب تر بودی . گفتم نمیام ولی اصرار میکنن .

با بوی عطر ژینو مغزم ری استارت شد! وقتی توی بغلش بودم احساس امنیت میکردم . انگار تنها نیستم . چی میشد همیشه انقدر مهربون باشه دوستم داشته باشه ؟
این همه سال از بچگی عشق کاشتیم یعنی هنوز وقت درو نرسیده؟!
یه کم نشستیم و بعدش بلند شدیم رفتیم رستوران شام خوردیم . خاله نسرین گفته بود شب پیش مادر جون یعنی مادر خودش میمونه . خیلی وقت بود مریض بود . خاله نسرین هم بعد ازقضیه تصادف کارش و ول کرد توی خونه موند. حالا نوبتی با خواهراش از مادر پیرشون نگهداری میکردن. مادرش پرستار هم داشت ولی وقتی یکی ازدختراش کنارش نبودن خیلی بیتابی میکرد. عمو یوسف هم زنگ زد که شام بیرون بخوریم چون خودش کار داشت و دیر وقت میومد.
رفتیم خونه. دلم چایی میخواست. ژینو هم رفت یه دوش بگیره . داشتم چایی میخوردم که صدای باز شدن در حموم اومد و بعد صدای در اتاقش. یه کم آشپزخونه رو مرتب کردم ظرف ها رو توی ظرفشویی گذاشتم و دکمه اش زدم. یه چایی هم برای ژینو ریختم و از پله ها بالا رفتم . پشت در اتاق که رسیدم صدای عصبیش شنیدم .

- چند بار بهت بگم رُکسانا کار داشتم...

آره اصلا دلم میخواد همه قرارهامون کنسل کنم ...
کار داشتم رفتم شرکت بابا .

گوشم و نزدیک تر بردم. چی میگفت؟ رُکسانا ؟

- دیگه چیکار کنم برات ؟ برات تولد گرفتم، هدیه ایی که خواستی گرفتم. از همون اول هم گفتم بهم پیله نکن خوشم نمیاد ....

آره ... کار واجب تر از تو داشتم . نمیتونم زندگیم و ول کنم بیفتم دنبالت.
آره... اصلا بخاطر رابطه های آخر هفته ایی میخوامت زیادی هم حرف بزنی کات میکنم . چی زیاده دختر .

ساکت شد. گلوم خشک شده بود. سینی توی دستم میلرزید. به چند تا دونه بهار نارنجی که توی فنجون ریخته بودم نگاه کردم فنجون هم میلرزید. دستم فوری عرق کرد و سرد

شد. نفس هام تند شده بود. چیزایی که میشنیدم باور نمیکردم. صداش چیزی بین خشم و خواهش بود گفت :

- خسته ام رکسانا . باشه هر جور دلت میخواد فکر کن . از اول گفتم حوصله ناز کشی ندارم واسه من ناز نکن .

یه لحظه نفسم رفت . قلبم هم وایستاد . گلوم از خشکی سوخت.

انگار یه مشت محکم خورد وسط سینه ام که یهو یه قدم رفتم عقب و سینی از دستم افتاد. صدای شکستن فنجون بلوری توی فضا پیچید. مثل صدای زنگ تلفن قدیمی مادربزرگش که همیشه رو مخم بود. یهو همه جا ساکت شد. در با تقی باز شد.

ژینو با گوشی توی دستش در و باز کرد . از دیدنم هم شوکه شد هم متعجب اونقدر که دهنش باز موند. انگار میخواست حرفی بزنه و نمیدونست چی بگه. ناخواسته چشمم به نیم تنه لخت و خیسش افتاد. حوله روی شونه هاش بود و یه شلوارک مشکی تا زانو پوشیده بود.

زودتر از ژینو به خودم اومدم شنیدم که به دختر پشت گوشی گفت :

- خدا لعنتت کنه .

تا گوشی قطع کرد سریع دویدم سمت اتاقم و در بستم و تا قبل از اینکه به در برسه در اتاق و قفل کردم وگرنه من که زورم بهش نمیرسید. هم قد بلند بود هم درشت عضله ایی. به در تکیه دادم . نشستم. نفس هام به شماره افتاد. یهو بغضم ترکید و با صدای بلند گریه کردم .

با صدای عصبی و کلافه که سعی میکرد آرامش داشته باشه گفت :

- در و باز کن حرف بزنیم . چی شنیدی ؟

دستگیره در و هی بالا و پایین میکرد و به در می کوبید.

- آیدا باز کن بهت میگم. اشتباه متوجه شدی .

کلافه و جدی گفت :

- یا در و باز میکنی یا میشکنم میام تو .

جز هق هق گریه صدایی از من نمیشنید .

- تو در و باز کن توضیح میدم . باور کن ارزش یه قطره اشک ریختن تو رو نداره. حداقل حرفام بشنو .

صدای بلند عمو یوسف شنیدم . خودمم یه لحظه ساکت شدم .

- چه خبره اینجا ؟ صدات داره تا حیاط میاد .

ژیوان نفسش و محکم بیرون داد .

- چیزی نیست بابا . صدای گریه آیدا رو شنیدم اومدم ببینم چی شده دیدم در اتاق قفله . هر چی میگم در و باز کن گوش نمیده .

صدای عمو یوسف نزدیکتر شد معلوم بود داره از پله ها میاد بالا .

- با داد و هوار و در کوبیدن میخوای درو باز کنه؟ تو آدم نیستی؟ نمیتونی با زبون خوش و مهربون بخوای ؟ از کی تا حالا جرات پیدا کردی سر آیدا داد میزنی؟

صدای عمو یوسف دقیقا از پشت در میومد . یه "بکش عقب ژیوان" گفت و آروم چند ضربه به در زد .

- دختر گلم ؟ خوشگل عمو ؟ در باز کن ببینم چی شده ؟ حداقل به من بگو.

دلم وا رفت . مگه میتونستم جلوی محبت عمو یوسف وایستم ؟ دستم رفت سمت قفل مکث کردم . حالا چی بهش بگم ؟ در و باز کردم . عمو اومد تو . پشت سرش ژینو وایستاده بود که اونم یه قدم اومد جلو و نگاهش به من بود ولی من نگاهش نکردم . عمو یوسف بغلش و باز کرد و رفتم توی بغلش . سرم و گذاشتم روی سینه اش ولی هنوز گریه میکردم. دستاش مثل یه پتوی گرم پیچید دور تنم .

- دختر کوچولوی قشنگ من از صبح چی شده انقدر بیقراری ؟

بوسه گرمش روی پیشونیم خورد .

- ژیوان ... خب برو یه لیوان آب بیار چرا وایستادی تماشا میکنی ؟

ژینو دستپاچه چشم گفت. اومد توی اتاق و از یخچال اتاقم بطری آب برداشت. عمو سرم و نوازش میکرد و روی موهام و میبوسید . ژینو در بطری آب و باز کرد گرفت سمت من .

- بگیر عمو . یکم آب بخور.

دلم نمیخواست حتی بطری آب و ازش بگیرم اما جلوی عمو یوسف نمیشد . دستم و دراز کردم . به محض اینکه بطری آب و گرفتم و بطری و ول کرد، توی چشماش زل زدم و دستم شل کردم و بطری افتاد . یه وای الکی گفتم . زیر لب گفت :

- لجباز.

عمو تند ، تند قربون صدقه ام میرفت و میگفت اشکال نداره . منو نشوند روی تخت و از همون لیوان آب کنار تخت دستم داد . حتی حوصله عمو رو هم نداشتم .

- عمو یوسف میشه تنها باشم ؟ خسته ام میخوام بخوابم .

نگران نگاهم کرد.

- امروز اصلا حالت خوب نبود. باز دلتنگی میکنی عمو ؟

ساکت موندم و با پشت دستم اشکم و پاک کردم .

- باشه به شرطی که دیگه گریه نکنی .

با ژینو از اتاق بیرون رفتن . بلند شدم برم دوش بگیرم تا بتونم با خیال راحت زیر دوش گریه کنم . انگار خودم و گم کرده بودم . نفهمیدم چقدر زیر دوش موندم ولی انقدر گریه کردم و هق هق کردم که دیگه نایی نداشتم .

از تصور چیزایی که شنیدم معده ام بهم ریخت و بالا آوردم .

رابطه آخر هفته ایی ؟ درست شنیده بودم ؟ بعد برای یه بوس ساده دیشب منو از اتاق انداخت بیرون ! براش تولد گرفته بود ؟ برام همیشه با بهونه و بی بهونه هدیه میخرید ولی هیچ وقت تولد نگرفته بود .
هق هق گریه و سرفه های پشت سرهم نفسم و بند آورده بود. توی آینه به خودم نگاه کردم . چشمام چقدر ورم کرده بود.
حوله ام پوشیدم اومدم بیرون. وایستادم پشت پنجره. حیاط پر گل و درخت نگاه میکردم. قشنگ نیست. اصلا هیچی قشنگ نیست. هنوز وسط سینه ام درد میکرد انگار واقعا یکی محکم وسط سینه ام کوبیده بود. حوله روی سرم و در آوردم. خیسی موهام گرفتم و روی مبل انداختم. یواش در اتاقم باز شد. خودش بود. با تعجب نگاهش کردم چطور به خودش اجازه میداد با همه این اتفاقات اونم بدون در زدن بیاد تو وقتی فقط یه حوله تنمه.

- چقدر تو حموم موندی . چند بار اومدم سر زدم دیدم توی حمومی .

نگاهی به سر تا پام انداخت و اسکن کرد. نگاهش از پاهای خیسم اومد بالا و توی چشمام قفل شد. عصبی گفتم :

- برو بیرون تا داد و بیداد نکردم و عمو یوسف بیدار نشده .

بدون اینکه توجهی به حرفم بکنه اومد تو. درو بست و سمتم اومد. درست توی یک قدمی من وایستاد . موهای خیسم و که به صورتم چسبیده بود کنار زد . دستش برد زیر چونه ام و بالا گرفت. گفت :

- چقدر گریه کردی . ببین با چشمات چیکار کردی ؟

نمیدونم به دهنم قفل زده بودن یا آرامش قبل از طوفان بود.هرچند به اندازه کافی طوفانی بودم . آروم انگشتش و کشید به خال ریز زیر چشمم . یه لبخند آروم روی لبش نشست و آروم گفت :

- انگار خدا وقت آفریدنت یه مکث کرده درست بالای لپت زیر چشمت و این خال شده مهر تاییدش روی خوشگلیت . همینم تو رو خیلی خاص کرده .

امشب شاعر شده بود! میخواست دلبری کنه ولی این بار دلم نلرزید . به خودش اومد .

- یه چیزی بگو دیگه . حرف بزن . بریز بیرون هر چی توی دلته . بگو بزار منم توضیح بدم .

دستش و محکم کنار زدم .

- میخوای بدونی چی شنیدم ؟ همه چی رو .

لبش آروم گاز گرفت و چشماش و بست . احساس کردم از خجالت صورتش سرخ شد . دست به سینه شدم . یقه حوله باز تر شد . خودم و نپوشوندم . چشمش و باز کرد و خیره به یقه باز حوله نگاه کرد. با بغض گفتم :

- دوست دارم بدونم چه توضیحی میدی ؟ چی داری بگی ؟ اگه دیگه دوستم نداشتی خب بهم میگفتی .

بغضم و قورت دادم دلم نمیخواست جلوی چشمش باز گریه کنم . چشماش و از یقه بازم گرفت و به چشمام دوخت. گفت :

- خودش بهم پیشنهاد داد. رابطه عاشقانه هم نداریم .

دست به ته ریش مرتبش کشید، محکم نفسش و بیرون داد . معلوم بود توضیح دادن این قضیه چقدر براش سخته . گردنم و کج کردم و یه تای ابروم بالا دادم .

- خودم شنیدم رابطه آخر هفته ایی و رختخوابی و این حرفا .

آب دهنش و قورت داد و سیب گلوش بالا و پایین شد . دلم ضعف نرفت .

- خب من یه مردم . نیازهای خودم و دارم چیکار میکردم ؟

بدون خجالت زل زدم توی چشماش گفتم :

- من احساس ندارم ؟ من نیاز ندارم ؟ دوستت نداشتم ؟ پس من اینجا چیکاره ام؟

جا خورد . چشماش گرد شد .

- میومدم سراغ تو ؟
- آره میومدی. چیه ؟ نکنه باورت شد خواهر و برادریم و عشقمون یادت رفت؟ یا نه فکر کردی من به خوبی رکسانا نمیتونم باشم .

با حرص و عصبانیت یه دستش و برد پشت گردنش و یه فشار کوچیک به گردنش داد و سرش و بالا گرفت . چشماش بست و یه نفس عمیق کشید. سعی کرد تن صداش پایین باشه ولی خش داشت .

- چرا نمیفهمی عاشقتم ولی گیر یه قانون لعنتی ام که سعی میکنم باهاش بجنگم ولی هر بار شکست میخورم . چقدر بگم فرصت بده ؟

چرا خودت و با اون مقایسه میکنی ؟ چرا باید بیام همچین کاری و با تو بکنم ؟

اصلا قانع نمیشدم. تو همون لحظه یه چیزی به ذهنم رسید و بدون فکر کردن بهش عمل کردم. از دیوار پشت سرم جدا شدم و شونه های ژینو رو گرفتم با یه حرکت جای خودم گذاشتم. غافلگیر شد یه تکون خورد شایدم بخاطر محکم به دیوار خوردنش بود. زل زده بود بهم که چیکار دارم میکنم. به دیوار چسبوندمش دستم و پشت گردنش گذاشتم و رفتم روی پنجه های پام و خودم بالا کشیدم که قدم بهش برسه. چسبیدم بهش سرمو بردم جلو همونجوری که چشماش توی چشمام قفل بود لبامو روی لباش گذاشتم با حرص و عطش بوسیدمش .

هرلحظه آماده بودم که هولم بده و کلی بد و بیراه بگه و بره ولی برعکس چیزی که فکر میکردم شد. چشماش و بست و یه دستش و دور کمرم انداخت و دست دیگه اش بین دو تا کتفم و گذاشت و محکم به خودش فشار داد .

پلکاش تکون خورد و مژه هاش کنار رفت . مثل زیتون زیر نور آفتاب . سبزی که بین طلایی غروب و خاکستری دلتنگی گیر افتاده. انگار وسط قلبم باز یه درخت زیتون دیگه

ریشه زد . نگاهش نرم و لباش مخملی بود . آخ چشماش نه سبز جنگل، نه سبز بهار ... یه زیتون رسیده زیر آفتاب مرداد ، همونقدر خوش طعم .
آروم پام و بالا آوردم گوشه حوله کنار رفت زانوم کشیدم به پاش. نفس عمیق و گرمش به صورتم میخورد. من این ژینو رو میخواستم . همونی که عاشقش شدم نه او پسری که طبق خواسته عمو یوسف تن به اون قانون مزخرف میداد و سعی میکرد من و خودش و نادیده بگیره. آروم سرم و عقب آوردم. گفتم :

- همین قدر ناب ، وسوسه انگیز، ولی ممنوعه چون خودت میخوای .

اصلا نفهمید چی گفتم . دستم و از پشت سرش برداشتم خواستم عقب برم که محکم منو چسبوند به خودش فشار داد. سرش جلو آورد که ببوسه . موذیانه نگاهش کردم و محکم عقب کشیدم . با تعجب نگاهم کرد . چشماش خمار و پاهاش سنگین شده بود درست مثل وقتی که حسابی مست میکرد و نای تکون خوردن نداشت .

- برو بیرون .

با دو تا دستم بازوش و گرفتم از دیوار جداش کردم و سمت در اتاق هولش دادم . گیج نگاهم میکرد . رفتم سمت در و بازش کردم . بیرون و بهش نشون دادم .

- فقط خواستم ببینی... میشد که بشه ولی نخواستی . دیدی آسمون به زمین نیومد؟ از منی که ادعا کردی عاشقمی و عاشقت بودم نخواستی و رفتی سراغ دخترهای رختخوابی؟

هنوز گیج اون بوسه یهویی و ناخواسته اش بود .

- اشتباه ....
- یه کلمه دیگه نمیخوام بشنوم .

هَلش دادم بیرون. سست بود. تا رفت بیرون در اتاق و بستم، محض احتیاط قفل کردم . حوصله یه کلمه دیگه از حرفاش و نداشتم. یه قطره اشک روی گونه ام سر خورد. با دستم محکم لبم و پاک کردم بعد اشکم رو . رفتم جلوی آینه . آروم دست کشیدم روی خال ریز زیر چشمم که درست بالای گونه ام بود.

- تو که انقدر قشنگ بلدی حرف بزنی چرا از من دریغش کردی ؟ دیدی چطور توی چند ثانیه کیش و مات شدی ؟

توی آینه به خودم نگاه کردم . خیلی چهره خوشگل و معصوم و قد بلندی داشتم . پوست سفیدم و اون خالی که همین حالا بیشتر از هر وقت دیگه ایی عاشقش شدم . موهای بلند و مشکی پر کلاغی که یه موج نرم توش داشت درست مثل شخصیت خودم...گاهی آروم گاهی طوفانی. لبام که یه قوس قشنگ داره یه حالتی که انگار یه لبخنده نصف و نیمه روی لبامه.

میگن نگاهت و چشمات قشنگه و یه برق خاصی داره ولی من چیز خاصی نمیدیدم چون مژهام انقدر بلند و حالت دار بود که حواس خودمم پرت میکرد. نیازی به ریمل نداشتم.
خدایا هر چی بهم ندادی توی قیافه ام برام جبران کردی . دمت گرم .
لباس پوشیدم و بدون اینکه موهام خشک کنم رفتم توی تخت . ولی تا خود صبح خوابم نبرد . حرفای ژینو دائم توی مغزم تکرار میشد و اون بوسه ایی که انگار نقطه پایان عشقمون گذاشتم . پایان؟ یعنی بکشم کنار ؟ ببازم به یه دختر رختخوابی و آخر هفته ایی؟ به قانون عمو یوسف ببازم؟ معلومه که نه . من آدم باختن نبودم در نهایت بدست میاوردم و این من بودم که نمیخواستم . اصلا انتقام تمام این پس زدن ها و نخواستن ها رو جوری از ژینو میگیرم که دلم خنک بشه . انقدر با خودم حرف زدم و چرخیدم که صبح شد .
شنیدم که خاله نسرین اومده و داره صبحانه حاضر میکنه . زود بلند شدم برم ببینمش . دلم براش تنگ شده بود. موهام و شونه کردم و با همون بلوز و شلوار ساتن مشکی دور سفید که مخصوص خواب بود پایین رفتم. از پشت خاله نسرین و بغل کردم. سلام کردم، برگشت. با نگاه خسته اش تا چشمش بهم افتاد گفت :

- سلام . چی شده دخترم ؟ چشمات چرا پف کرده ؟

یه لبخند الکی زدم.

- نه . درس میخوندم یه کم روی تحقیقی که باید چند روز دیگه تحویل استاد بدم کار کردم . کم خوابیدم بخاطر همین .

عمو یوسف حاضر و آماده مثل همیشه کت و شلوار پوشیده و شیک ادکلن زده وارد آشپزخونه شد . یه میز کوچیک چهار نفره توی آشپزخونه بود که اگر مهمون نداشتیم همونجا غذا میخوردیم . میز ناهار خوری بزرگتر هم روبروی آشپزخونه و نزدیک پنجره که به حیاط دید داشت و انتهای پذیرایی بود. معمولا وقتی مهمون داشتیم استفاده میکردیم. عمو یوسف تا منو دید گفت :

- بهتر....

نذاشتم حرفش و کامل کنه پشت به خاله نسرین کردم و روبه عمو یوسف گفتم :

- سلام عمو یوسف صبح بخیر .

و با دست علامت سکوت نشون دادم و به خاله نسرین اشاره کردم . سرش و تکون داد و جوابم و داد .
رو به خاله نسرین گفتم :

- شما خسته این بشینین . من چایی میریزم . همه چی و آماده کردین که . مادر جون چطوره؟

امان ندادم که بخواد روی صورتم بیشتر دقت کنه . نفس عمیقی کشید و گفت :

- مثل همیشه . چقدر دلم میخواد کاری براش بکنم ولی از دستم بر نمیاد.

ژینو اومد . آستین پیراهنش و بالا میزد . سلام کرد و دست دور گردن مامانش انداخت و بوسیدش و حالش پرسید. چایی ریختم و روی میز گذاشتم. نگاهش نمیکردم . با صدای بلند سلام کرد. بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم. دلم نمیخواست چایی جلوش بزارم. پس فقط چایی خودم و برداشتم . نمیخواستم کسی چیزی بفهمه یا بپرسه و شک کنه .
پرسید :

- چطوری؟

زل زدم به چشماش و خیلی محکم گفتم :

- عالی .

سرش و تکون داد . پنیر برداشتم و روی نون تست مالیدم و گاز زدم . دستم و بردم سمت ظرف زیتون که یه لحظه عین برق گرفته ها توی همون حالت موندم . نگاه هر سه تاشون برگشت سمت من . آروم دستم و عقب کشیدم . عمو یوسف گفت :

- چی شد عمو ؟ چرا نمیخوری ؟

دستپاچه گفتم :

- دلم و زده . گردو میخورم.

چایی پرید توی گلوی ژینو. دلم خنک شد. خاله نسرین همون طوری که پشتش میزد بهم گفت :

- تو که خیلی زیتون دوست داری . نمیخوری؟
- زیادی خوردم خاله دلم و زده .

ژینو به سرفه افتاد . ظرف خیار و گوجه و رو جلوی چشمای متعجبش جلو کشیدم. با خنده گفتم :

- یه کم تنوع بدم بد نیست. هر چیزی زیادیش دل آدم و میزنه .

یه کم مکث کردم و گفتم :

- عمو یوسف میخوام برم باشگاه کیاوش .هم نزدیکه هم خودش خیلی حرفه ایه.

کیاوش پسر خاله فرشته بود . با من خیلی مهربون بود برخلاف بقیه دختر پسرهای فامیل انگار منو پذیرفته بود.مثل دوست مثل رفیق مثل یه پسرخاله مهربون باهام رفتار میکرد.
بجای عمو یوسف ژینو جواب داد :

- نه نمیشه . اونجا مختلطه .

بی تفاوت و خونسرد گفتم :

- دانشگاه هم مختلطه ولی میرم، در ضمن اگه بده و مختلطه تو چرا میری ؟

نگاه عمو و خاله هم زمان سمت ژینو برگشت. آب دهنش و قورت داد. باز سیب گلوش بالا و پایین شد. رد نگاهم و زد .

- خب من پسرم فرق میکنم .

نمیدونست چی بگه . رو به عمو یوسف گفتم :

- باشگاه برای کیاوشه . خودش همیشه اونجاس . حواسش هم به من هست مشکلی پیش نمیاد .

عمو بدون توجه به حرف ژینو گفت :

- برو عمو، اگه راحتی و دوست داری برو .

سریع گفت :

- بابا اونجا جای آیدا نیست .

قیافش دیدنی بود .چشماش گرد شده بود . انگار دنبال حرف میگشت تا عمو رو قانع کنه که مخالفت کنه . با یه لحن طعنه آمیز گفتم :

- عه ؟! روی حرف بابات هم حرف میزنی ؟

متوجه متلکم شد . خودش و جمع و جور کرد. رفتارش، نگاهش پر از التماس بود که عمو گفت :

- اگه خیلی نگرانشی وقتت و تنظیم کن باهاش برو.

آخ که چه تو دهنی به ژینو زد. با ناچاری رو به خاله نسرین کرد.

- مامان تو یه چیزی بگو .

خاله بیخیال یکم از چایی اش خورد و گفت:

- وقتی راحته و دوست داره خب بره. کیاوش هم هست اگه تو نباشی. خیالم ازش راحته . کار که بهش میسپاری درست انجام میده . میگم حواسش به آیدا باشه .

خودم و لوس کردم و گونه خاله نسرین و بوسیدم . ژینو هنوز هاج و واج مونده بود. حرص میخورد ولی نمیخواست نشون بده. گفت :

- بابا من یا بیمارستانم یا دانشگاه بعضی وقتا هم که میام شرکت . بعضی وقتا میرم باشگاه .

خونسرد به عمو یوسف گفتم :

- شما باور میکنین این هیکل واسه هفته ایی یکی ، دو روز باشگاه رفتنه ؟

عمو خندید و گفت :

- نه .

سرش و برگردوند سمت ژینو.

- دختر منو کم اذیت کن .

با یه اخم کوچولو نگاهش کرد . میخواست دیروز و یادش بندازه که داد میزد:

"یا در و باز میکنی یا میشکنم" .

ژینو از روی اجبار یه چشم زیر لبی گفت و بلند شد. لبخند پیروزی روی لبم نشست .

مگه توی باشگاه چه خبر بود که که نمیخواست من برم اونجا ؟

منم بلند شدم میز و جمع کردم از خاله نسرین خواستم یه کم استراحت کنه و منم یه سر برم دانشگاه و بعد هم شرکت . گفت با کیاوش حرف میزنه و منم اگه تونستم امروز یا

فردا برم پیشش . از پله ها بالا رفتم و در اتاقم و باز کردم یه لحظه از دیدن ژینو که روبروی مبل نشسته بود ترسیدم. دستم و گذاشتم روی قلبم و یه قدم رفتم عقب .

- وای ترسیدم مگه نرفته بودی ؟

در و بستم. ساکت نگاهم کرد گوشی توی دستش بود. نه اخم کرده بود، نه لبخند میزد . زیتونی هاش نذاشتن بیشتر بحث کنم . رفتم روبروش نشستم و گفتم :

- چیه ؟ برای چی نشستی اینجا؟ کار و زندگی نداری ؟

گوشیش و گذاشت کنار و تای آستینش و مرتب کرد . چشمم افتاد به رگ دست هاش . با اون نگاه مخصوص خودش سر تا پام یه نگاه انداخت .

- میخوای با من بجنگی ؟

پوزخند زدم. پام و روی پام انداختم وبه مبل تکیه دادم. گفتم :

- نه میدون جنگ میبینم نه آدم مبارزه و جنگیدن. من تنها جنگجوی این میدون ام پس جنگی در کار نیست .

یه دست به ته ریشش کشید. موهاش مثل همیشه مرتب بود. کلافه گفت :

- نمیای باشگاه . برو جای دیگه .

روم بر گردوندم. نگاهم انداختم به درخت بیرون از پنجره و دست به سینه شدم .

- چرا ؟

زنجیر ساده ی زیر لباسش رو که من پارسال برای تولدش خریده بودم لمس کرد . نمیدونست چی بگه چون میدونست کلی براش جواب دارم. نگاهم کرد . نگاهش هم منو میترسوند هم ته دلم و قلقلک میداد.

- همین که گفتم .

نگاهم و به چشماش دوختم، باز پوزخند زدم . میدونستم چقدر از این حرکت بدش میاد .

- من میام باشگاه ولی این وسط یادم نمیاد نظر تو رو خواسته باشم .

یه لبخند دلنشین زد. از همونایی که باز میخواست دلم و ببره . به ساعتش نگاه کرد.

- مگه نمیگفتی هر چی تو بگی ؟ حالا هم اگه دوستم داری به حرفم گوش بده و لجبازی نکن و بگو چشم .

هم بغضم گرفت هم از چشمام آتیش بیرون میزد . با اون افتضاح دیروز چطور میتونست باز توی چشمام نگاه کنه و از دوست داشتن و عشق بگه.آدم انقدر خود شیفته و مغرور؟! چرا یه بار هم که شده نمیپرسه چی دوست داری ؟ دیشب بوسیدمش فکر کرده هنوز مثل قبل دیوانه وار و بدون قید و شرط دوستش دارم ؟

خواست بلند بشه که محکم گفتم:

- بشین.

از لحن محکمم جا خورد. ولی خودش و نباخت. دست به سینه شد. پاش و روی پاش انداخت و گفت :

- زود بگو داره دیرم میشه .

دیر شدن کارش برام مهم نبود . سعی کردم بغضم و قورت بدم تا صدام نلرزه و محکم حرف بزنم . انقدر براش لوس میشدم و ناز میکردم که منو جدی نمیگرفت . پس باید اون روی آیدا رو هم ببینه . ببینه که اگه نه نمیگفتم بخاطر عشقم بود .

البته که اشتباه کردم . وقتی من خودم و انقدر نادیده میگرفتم و به اون ارزش میدادم و اولویت همیشه با خواسته و حرف های ژینو بود معلومه اونم منو نادیده میگیره . حتی همیشه توی ماشین هم آهنگ های مورد علاقه ژینو رو گوش میدادیم . عادت کرده بود که نپرسه چی دوست دارم گوش بدم .

من خودم و توی عشق ژینو غرق کردم . آدم غرق شده و بدون اراده و حرف گوش کن با یه مرده فرقی نداره پس به چشم نمیاد .

- دیرم شد به چی زل زدی ؟ بگو کار دارم .

محکم بدون اینکه صدام بلرزه زل زدم توی زیتونی چشماش. سَر خودم داد زدم دلت نلرزه ... باز خر نشی ... با یه تک سرفه صدام صاف کردم.

- از کدوم دوست داشتن حرف میزنی ژیوان ؟ من مُردم دقیقا همون روزی که از من گذشتی و رفتی با یه دختر آخر هفته ایی. خوشی و خنده هات با اون بود ولی اخم و داد کشیدن و پس زدنت برای من بود.

تو عشقمون و خیلی ارزون فروختی . فروختی به ترسهات که نمیتونستی به بابات بگی منو دوست داری .تو منو به هوس هات فروختی.

وقتی که تنت به تن یکی دیگه خورد یعنی روی همه چی خط کشیدی .

تو رو دوست داشتم ولی تو ...

ساکت نگاهم میکرد . گلوم خشک شده بود ولی ادامه دادم .

- عین پروانه دورت میگشتم. تو اون شمعی بودی که بال پروازم و ازم گرفتی سوزوندیم .

بعد از تصادف تو تنها امیدم بودی که منو به این زندگی وصل کرده بود. با اینکه قانون عمو یوسف مثل طناب دار دور گردنم پیچیده شد و شرایط سخت کرد ولی من باز هم بیشتر از هر وقت دیگه ایی دوستت داشتم .

پوست گوشه ناختم و کندم . از دردش یه اخم ریز بین ابروهام نشست . سرم و که بالا گرفتم داشت به دستم نگاه میکرد.

- ولی تو چی میفهمی از عشق و دوست داشتن ؟ تعریفت از یه آدم عاشق چیه ؟ شایدم همه چی یکطرفه بود. تو، یه جای جاده عشق پیاده شدی و من با خیال اینکه قراره ته مسیر ببینمت... تنهایی این جاده رو ادامه دادم .

با زبونم لبم و تر کردم و حرف آخرم و زدم .

- دیگه نمیتونم تنهایی این مسیر و برم وقتی میدونم ته این مسیر منتظرم نیستی .

حاضرم قسم بخورم درست مثل روز تصادف رنگش پریده بود.نگاهش حیرون وپریشون بود . کاملا مشخص بود نفس هاش سنگین شده و داره حرفام و توی ذهنش مرور میکنه. اولین بار بود این روی منو میدید . حق داشت انقدر تعجب کنه. تکون خورد و بلند شد اومد جلوی من روی پاهاش نشست . صداش یه بغض سنگین که میخواست نشکنه بود .

- چطوری میتونی این حرفا رو بزنی ؟

زیتونی هاش میلرزید . انگار که باد میخوره به شاخه درخت زیتون و تکونش میده. یه دستمال کاغذی از میز کنار مبل برداشت و گذاشت روی انگشتم که بخاطر کندن پوستش خونی شده بود. یکم فشار داد. صورتم از درد جمع شد. گفتم:

- همونطور که تو تونستی تمام این کار ها رو در حقم بکنی .

دستم و از دستش بیرون کشیدم . فکش باز شد . نمیدونست چی بگه . سیب گلوش باز بالا و پایین شد. بغضم و به زور نگه داشتم. روم و برگردوندم. یه دستش و روی زانوم گذاشت، با دست دیگه اش دستم و که روی صورتم گذاشته بودم گرفت و کنار کشید . گردنش و کج کرد تا صورتم و ببینه .

- آیدا ... منم ژینو. چی میگی؟ شوخی میکنی دیگه ؟ باز افتادی روی دنده لجبازی و قهر؟ من فقط ازت خواستم درک کنی و یه کم فرصت بدی بهم .

نمیخواست حرفام و باور کنه . حق داشت . اولین بار بود .

- دیگه نمیخوامت ژیوان. تموم شد . تا ابد که نمیشه به یکی فرصت داد و درکش کرد. گفتم که من مُردم . من یه آیدای دیگه ام . یه بار هم، تو درکم کن .

دستش جلوتر آورد چونه ام گرفت، آروم کشید. گفت :

- ولی من آیدای خودم و میخوام .
- اگه میخواستیش کنارش میموندی. دیگه نه خودت و نه منو گول بزن.

سرم و عقب کشیدم. دستش که زیر چونه ام بود رو هوا موند.

با صدای لرزون گفتم :

- اگه هنوز یه ذره برام احترام قائلی بدون هیچ حرفی فقط برو .

بلند شد و بدون حرفت رفت و آروم در اتاق بست. انگار میخواست بیشتر از این ترک نخورم. ولی من شکستم. باز درست مثل دیشب گریه میکردم. دلم آروم شده بود حرفای انبار شدم و گفته بودم ولی دل آرومم درست مثل یه اسکله بعد از طوفان بود .

پوسیده ، ترک خورده ، خیس از بغض دریا... دیگه نه قایقی دلش میخواد پهلو بگیره نه خودش باور داره که روزی آرامش برگرده. صدای موج ها دیگه براش لالایی نیست. ولی هنوز هم با همون تن خسته وایستاده که شاید ، شاید یه روز تو توی اون قایقی باشی که جرات کرده برگرده ... نه برای رفتن بلکه برای موندن .

با پشت دست اشکم و پاک کردم . جلوی آینه رفتم . چشمام پف کرده بود . دماغم قرمز شده بود . توی دلم گفتم بدتر از روزیه که همه خانواده ات و یه جا خاک کردی ؟ جواب سوال خودم و ندادم .
یه رژ صورتی زدم. فقط همین . نه خط چشمی نه سایه ایی نه کانتوری. خواستم شبیه دلم باشه ، ساده ولی محکم. کت شلوار مشکی پوشیدم . زیر کت یه نیم تنه سفید تا زیر ناف تنم کردم. موهام و حالت دادم . قید دانشگاه و زدم با این صورت که نمیشه دانشگاه رفت . به طناز زنگ زدم و گفتم که میام جلوی در دانشگاه که یه سری جزوه ها و برگه و کتاب و تحقیق ازش بگیرم ولی کلاس نمیرم.
یه شال ساده سرم انداختم . ماشین گرفتم و رفتم. ماشین خودم و از پارکینگ برجی که شرکت اونجا بود برداشتم. دیروز ژینو اومده بود دنبالم ، ماشین اونجا بود .
ماشینم و که عمو یوسف برای تولد پارسالم خریده بود روشن کردم و زدم به خیابون . حتی حوصله شنیدن آهنگ هم نداشتم. دلم سکوت میخواست . روبروی در دانشگاه پارک کردم . از ماشین پیاده شدم و برای طناز دست تکون دادم . جلوتر نرفتم . از دور با اون کوله روی پشتش دوید سمت من .

- آیییییییدااااا .

خنده ام گرفت. همیشه همینه، اسمم و یه جوری بلند و کشیده صدا میزد که همه برگردن. تا به من رسید یه نگاه به سر تا پام انداخت . آروم با انگشتش به قرمزی نوک بینی ام اشاره کرد و گفت :

- چرا شبیه دلقک ها شدی ؟ باز ژیوان چیکار کرده؟ انقدر گریه کردی که شبیه

یه کم دور تر وایستاد و گفت :

- مثل پاندا شدی با این چشمات .

بعد چند تا حرکت مسخره رزمی زد. گفت :

- پاندای کنگفو کار .

این دفعه خندیدم و گفتم :

- زشته نکن . پسرها دارن نگاهمون میکنن . مثلا خواستم کلاس نیام کسی منو با این وضعیت نبینه .

چشماش و حالت داد و دستش و توی هوا تکون داد و گفت :

- ایششششش... نگاه کردن به خوشگل ثواب داره .

با خنده گفتم :

- زود باش وسایل و بده برو از کلاس جا میمونی .

کوله اش و در آورد. رفت سمت ماشینم و در باز کرد و گفت :

- نمیرم . بپیچونیم بریم حال کنیم .

رفت نشست توی ماشین. زل زدم بهش. با دست اشاره کرد سوار شو.سوار شدم. گفتم :

- برو سر کلاس حداقل یکی مون جزوه داشته باشه .

چشم و ابروش هم زمان بالا انداخت .

- نوچ .... بریم تراپی . واقعا نیاز داری .
- تراپی ؟
- آره دیگه بریم پاساژ درمانی . یه خرید بکنیم .

موذی نگاهم کرد و یه لبخند شیطونی زد.

- واسه باشگاه لباس نمیخوای ؟
- راست میگیا .. واقعا میای بریم خرید؟

کوله اش و صندلی عقب انداخت. آروم به شونه ام زد و گفت :

- راه بیفت دیگه. در ضمن اصلا رفتارت در شان این ماشین نیست درش و آروم ببند . گاوی مگه ؟
- این مدلشه باید اینجوری ببندی .

نفسش محکم بیرون داد .

- پووففففف .... میگم ها حیف راهش به من دوره وگرنه منم میومدم باشگاه.
- تو خودت مربی رقصی بسه برات .

بدون توجه به حرفم کف دستش و با هیجان بهم کوبید و گفت :

- وای دختر فکرش و بکن چقدر پسر خفن تور میکردیم .

لبم گاز گرفتم و با خنده گفتم :

- آخه جلوی ژینو و کیاوش مخ کی و میخواستی بزنی ؟

لباش و غنچه کرد و سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت :

- اووووووففففففف . خود کیاوش مگه چشه ؟ همون.

خندیدم . اصلا تصور این دو تا کنار هم منو میخندوند . هر دو تاشون میفتادن به جون هم و کل کل میکردن و باشگاه رو میذاشتن روی سرشون .

- میگم کیاوش دوست دختر نداره ؟

شونه بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم .
- چقدر بی ذوقی . دست خیر هم نداری که رفیقت و بچسبونی بهش .

بدون اینکه منتظر حرفی از من باشه . به بلوتوث ماشین وصل شد و یه آهنگ شاد گذاشت و شروع کرد با مسخره بازی رقصیدن و دست زدن .

- آهاااااا.... آهاااا ..آهاااا

یه دستش و روی پهلوش گذاشت و یکی هم روی پیشونیش با عشوه گفت :

- حالا قرش بده ... از اون ورم فِرش بده. ایشالا عروسی من و کیاوش. بیا وسط .

دست و بشکن میزد و ادا در میاورد. از ته دلم خندیدم . واقعا حال منو و خوب میکرد . دختر بانمکی بود . درس خون و ساده اما شیک پوش . وقتی میخندید لپاش چال میفتاد . دلم ضعف میرفت برای چال لپش.
اصلا حسودیم میشد. انگشتم و توی چال لپش میکردم و میگفتم :

- کی این شهرداری میخواد این چاله چوله ها رو پُر کنه؟ من در عذابم .

با طناز کلی خرید کردیم . دلم آشوب بود ولی واقعا طناز حالم جا آورد . آخرش با کلی اصرار یه پیتزا بهم خوروند . میدونست وقتی عصبی بشم . حتی آب هم از گلوم پایین نمیره . ولی انقدر حالم و خوب کرد که یه پیتزای کامل خوردم .
تراپی چیه فقط طناز. واقعا رفیق بود. هم میخندیدیم هم درد و دل میکردیم با هم گریه میکردیم .سینما، کافه و رستوران و خرید. اون شب هایی که با هم میموندیم و تا صبح بیدار بودیم و نزدیک صبح میخوابیدیم تا لنگ ظهر، و یه عالمه با هم خوش بودیم.
طناز و رسوندم خونه . خودم رفتم شرکت . خانم لطفی به احترامم وایستاد . با سر ازش تشکر کردم .

- چه خبر؟ کی هست ؟ کی نیست ؟
- آقای رادمنش با پسرشون توی اتاقشون هستن .

بند دلم پاره شد . ژینو اینجا بود ؟ خودم و جمع جور کردم .

- به نعمتی بگو برام چایی بابونه بیاره .

نعمتی یه پسره حدودا سی ساله بود که یه دختر شیش ساله داشت . نزدیک هفت سال بود که توی شرکت عمو یوسف آبدارچی و مسئول خرید بود .عمو یوسف هم هواش و داشت و اینو به منم یاد داده بود که تا میتونم دست این و اون و بگیرم . مخصوصا اونایی که توی شرکت کار میکردن . میگفت اینجوری با جون و دل برات کار میکنن و وفادارت میمونن .
رفتم توی اتاقم و شالم و برداشتم. دکمه کُت ام و باز کردم نیم تنه سفیدی که پوشیده بودم خیلی شیک تر خودش و نشون داد. یه نگاه سریع به برگه هایی که خانوم لطفی داده بود انداختم .
اگه ژینو نبود میرفتم یه سلامی هم به عمو یوسف میکردم و درباره برگه ها یه توضیح میخواستم. لب تاپ روشن کردم. سرم توی برگه ها بود که سلام کرد و اومد توی اتاق. نگاهش خیره موند به انتهای نیم تنه ایی که پوشیده بودم .
دو سه تا انگشت با شلوار مشکی ام فاصله داشت . با یه اخم ریز نگاهش و کج کرد و درست روی نیم ست جلوی میز مدیریتم لم داد.نگاهش کردم ولی جواب سلامش و ندادم.

- چطوری ؟

بدون اینکه نگاهش کنم خودم و پشت لب تاپ قایم کردم .

- صبح پرسیدی گفتم ... به مرحمت شما عالی .

خواست چیزی بگه که نعمتی اومد توی اتاقم .

- سلام خانوم مهندس . خسته نباشید .

به عمد نعمتی رو حسابی تحویل گرفتم که معطلش کنم . جواب سلامش رو ندادم ولی نعمتی رو براش کم نذاشتم .نگاهش به ژینو افتاد .

- عه آقای دکتر اینجا تشریف دارین ؟ میخواین برای شما هم چای بابونه بیارم ؟

به ژینو میگفت آقای دکتر. البته عمو یوسف هم گاهی میگفت . کارش توی بیمارستان بود. پر از استرس و مسئولیت .

هم به کارش میرسید هم باشگاه میرفت هم به شرکت سر میزد . گویا به خوش گذرونی های آخر هفته اش هم میرسیده و من خبر نداشتم . این وسط انگار فقط برای من وقت نداشت.

قبل از اینکه جواب نعمتی رو بده پریدم وسط حرفش .

- چه خبرنعمتی ؟ چطوری ؟
- خوبم خانوم مهندس به لطف شما . نمیدونین دخترم چقدر خوشحال شد اون روز خدا خیرتون بده .

چایی بابونه رو روی میز گذاشت .

- بفرمایین خانوم مهندس با عسل شیرینش کردم. همونجور که دوست داشتین. نوش جونتون که کلی آرامش میده . یه معجون براتون ساختم.

ژینو بی حوصله گفت :

- آقای نعمتی کار دارم بسه دیگه ... چایی و آوردی برو .

قبل از اینکه نعمتی جواب بده گفتم :

- راستی نعمتی شام با خانواده رفتین بیرون ؟

زیر چشمی ژینو رو نگاه کردم از حرص لب پایینش و گاز میگرفت .

نعمتی هم ادامه داد:

- جاتون خالی خانوم مهندس .

چایی بابونه رو جلو کشیدم. یه کم مزه مزه کردم. عالی بود. نعمتی که دید طعم چای اش رو پسندیدم گفت :

- هر وقت خواستین فقط امر کنین خانوم . خودم مخصوص براتون درست میکنم . هم آرام بخشه هم ضد استرس. میتونین راحت به کارهای شرکت و دانشگاه برسید سیستم ایمنی بدنتون هم تقویت میکنه برای سرماخوردگی هم عالیه .

ژینو کلافه دست به موهاش کشید و گفت :

- دکتر نعمتی چی برای پُر حرفی خوبه ؟... گفتم که کار دارم .

نعمتی خجالت زده سینی چای و توی دستش جا به جا کرد.

- چشم آقای دکتر ببخشید .

داشت از اتاق بیرون میرفت که دوباره نعمتی و صداش کردم . ژینو آروم با دست روی پاش کوبید و نفسش و بیرون داد. زیر لب اسمم صدا کرد و چپ چپ نگاهم کرد .

- دوربین اتاق و چیکار کردی ؟
- حل شد خانم .

با اجازه ایی گفت و رفت. ژینو اخماش رفت تو هم ولی با صدای آروم گفت :

- آخه بتوچه که نعمتی با زن و بچه اش شام بیرون رفت یا نه ؟

بلند شد. جاش و عوض کرد که نتونم پشت لب تاپ قایم بشم . خونسرد گفتم :

- تو چرا دخالت میکنی؟ فضولی؟ شاید یه چیزی هست که نمیدونی .

از لحن حرف زدنم جا خورد. محال بود اینجوری جوابش رو بدم. با اخم گفت :

- خب بگو منم در جریان باشم .

به صندلی تکیه دادم و لب تاپ و بستم. خونسرد و آروم گفتم :

- بین من و کارمندمه . نیازی نیست تو بدونی .

جفت ابروهاش بالا پرید ریز خندید. از اون خنده ها که توش کلی فحش داشت .

- نکنه باورت شده خانوم مهندسی ؟

روی میزم خم شدم. دستم و زیر چونه ام گذاشتم. با پوزخند گفتم :

- نکنه تو هم باور کردی آقای دکتری ؟

لبخند روی لبش که فکر میکرد تونسته منو بهم بریزه از لبش جمع شد . یه لحظه مکث کرد . انگار داشت به گذشته فکر میکرد .

- تو خودت هم بعضی وقتها بهم میگی آقای دکتر؟

خندیدم که بیشتر حرص بخوره .

- بعضی وقتا به اونی که آمپول میزنه هم میگیم دکتر .

دوباره به صندلی تکیه دادم .

- راستی یادت بیارم که منم رئیس شرکتم ؟

بدنم و کشیدم و بیشتر به پشت صندلی فشار آوردم. یه کش و قوس به خودم دادم که خستگی روز از تنم در بره. ادامه دادم:

- و یه زمانی هم منو عشقم صدا میکردی. بعدش نظرت عوض شد.

با حرص نگاهم میکرد. بقیه چای بابونه رو سر کشیدم . چه عجب این دفعه نعمتی سنگ تموم گذاشته بود.

- آیدا حرف بزنیم؟

لب تاپ و باز کردم و برگه ها رو برداشتم .

- کار دارم . در ضمن حرفامون رو صبح زدیم .
- تو زدی من نزدم .
- تو این همه سال وقت داشتی حرف بزنی و نزدی . فرصتت تموم شد .

کلافه گفت :

- چرا لجبازی میکنی ؟
- اسمش و هر چی میخوای بزار. بلند شو برو حالا دیگه من وقت ندارم .

خیره نگاهم کرد . یه لحظه دلم باز برای از نزدیک دیدن چشمای زیتونیش مخصوصا توی مستی و خماریش پر زد.

سرم و پایین انداختم و خودکار برداشتم . دلم یه جوری بود . مثل آدمی که بار اوله گناه میکنه و عذاب وجدان داره. من ژینو رو ناراحت کردم برخلاف همیشه که دوست داشتم همه چی اون جوری باشه که اون میخواد . بلند شد و بدون خداحافظی رفت .

بغضم گرفت و چشمام خیس شد . انگار که دوباره رعد و برق به اسکله طوفان زده قلبم میزنه و بارون تندش شروع میشه. چشمام پر میشه . اصلا نمیتونستم کار کنم .

انگار پاهام شکسته ولی از خودم توقع دارم مثل روزهای قبل راه برم و کارهای عادی و روزمره رو انجام بدم. صدای خداحافظی ژینو با خانوم لطفی اومد و بعد در شرکت بسته شد. یعنی به همین راحتی عشقم و از دست دادم؟ ژینوی همه چی تموم من، قلبم، زندگیم، امیدم، فقط بخاطر یه قانون زد زیر همه چی و رفت با یکی دیگه؟ ارزشش و داشت ؟

تا به خودم بیام صورتم خیس شده بود . بلند شدم بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم رفتم سرویس . صورتم و شستم . کیف کوچیک لوازم آرایش که همیشه توی کیفم داشتم برداشتم . شروع کردم به آرایش کردن و حسابی به صورتم رسیدم . به زور توی آینه به خودم لبخند زدم . من اگه ببازم ...

چشمام و بستم... یاد اون لحظه افتادم که مامانم برای چند لحظه زنده مونده بود که منو امانت بسپاره به عمو یوسف. من اگه خودمو ببازم خیلی چیزها رو میبازم. یکیش حاصل تمام زحمت های بابا برای این شرکت بود.

میگفت شرکت عین بچه خودم میمونه برام. اصلا برام مهم و مقدسه روزی زن و بچه ام از اونجا میاد کلی آدم نون میبرن سر سفره شون. آروم با دستمال اشک روی صورتم و پاک کردم جوری که آرایشم خراب نشه.

رفتم پیش عمو یوسف بعد از کلی سلام و احوالپرسی گفتم :

- عمو یوسف هر کاری کردم دیدم امروز حوصله سر و کله زدن با برگه های مالیاتی رو ندارم میشه برم و فردا اول وقت پر انرژی میام و جبران میکنم .

بلند شد و کنارم نشست دقیق توی صورتم نگاه کرد . لبخند زدم .

- یه چیزی هست که نمیگی . آره ؟

دستپاچه گفتم :

- نه ، نه عمو فقط یه کم این چند روز بی حوصله ام . قول میدم خیلی زود روبراه بشم .

با نگاهی که انگار عمق وجودم و میخونه و میدونه دارم یه چیزی و ازش مخفی میکنم حرفی نمیزنه و به یه لبخند اکتفا میکنه .

- قول دادیا ؟
- چشم عمو .

دست عمو یوسف و توی دستم گرفتم و بوسیدم . لبخندش پررنگ تر شد . بلند شدم و گفتم :

- عمو یوسف من یه سر میرم پیش کیاوش محیط و ببینم و یکم با کیاوش حرف بزنم ببینم چی میگه. خاله نسرین هم زنگ زد گفت با کیاوش حرف زده، گفته بیاد.

بلند شد و رفت پشت میزش نشست .

- برو دخترم . مواظب خودت باش. سعی کن گوشیت دم دست باشه که نگران شدم زنگ زدم در دسترسی باشی.

چشم گفتم و خداحافظی کردم. اتاق رو برخلاف اینکه همیشه مرتب میکردم دست نزدم . لب تاپ خاموش کردم.

- آیدا ...

با صدای حسام برگشتم. سوالی نگاهش کردم.

- داری میری؟
- آره. کاری داشتی؟

به چهار چوب در تکیه داد.

- کار خاصی نداشتم در مورد یه پروژه میخواستم حرف بزنم میرم با مهندس دارمنش حرف میزنم.

بی حوصله گفتم:

- آره برو سراغ عمو.

تکیه اش و از در برداشت که بره.

- حسام...

منتظر نگاهم کرد.

- به عمو نگی اول اومدی سراغ من. غُر میزنه که از زیر کار در رفتی.

کوتاه خندید.

- باشه... تو حالت خوبه؟ معلومه حوصله نداری.

کوله پشتی ام و برداشتم.

- آره خوبم. یادت نره چی گفتم.
- خیالت راحت.

از نعمتی بخاطر چای بابونه اش تشکر کردم و با همه خداحافظی کردم بیرون اومدم .

شاید بنظرشون یه کم عجیب و غریب بودم اما دوستم داشتن از نگاهشون از رفتارشون از احترامشون از اینکه گاهی بی حوصلگی هام و تحمل میکردن یا وقتی کارم زیاد بود کمکم میکردن مشخص بود .
سوار ماشین شدم زنگ زدم به کیاوش. چقدر این پسر پرانرژی، خوش برخورد، محترم، مهربون و دوست داشتنیه. دو، سه سالی از ژیوان بزرگتر بود .
آدرس دقیق و بهم داد. گفت وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم که خودش در و برام باز کنه. حواسش باید به امنیت و ورود و خروج بچه ها باشه و اینکه به نگهبان بسپاره که منو بشناسه . و به هرحال باشگاه مختلط بود باید کلی باج میداد و حواسش جمع میکرد که کار به جایی نرسه که نشه جمع اش کرد.
رسیدم و ماشین و پارک کردم دم در برجی که طبقه آخرش سالن باشگاه بود. به کیاوش زنگ زدم . نگهبان برج چون بار اول بود منو میدید بخاطر سفارش کیاوش اجازه داد داخل بشم و راهنماییم کرد که کجا برم. طبقه آخر پشت یه در وایستادم نمیدونستم زنگ در و بزنم یا به کیاوش زنگ بزنم. در باز شد و چهره خندون اش و دیدم .

- ببین کی اینجاست؟ چه خوب کردی اومدی . بدو بیا تو ببینم.

سلام و احوالپرسی و خوش و بش کردیم. گرم و صمیمی دست دادیم . اولین چیزی که نظرم و جلب کرد بوی خوب باشگاه بود . کیاوش شامه تیزی داشت . اصلا توی فامیل به سگ پلیس معروف بود . پس این بوی خوب هم حتما بخاطر سختگیر بودنشه.

- این همه بهت گفتم بیا اینجا هم ورزش میکنی بدنت آماده میشه، قدرت بدنی ات بالا میره، روحیه ات هم عالی میشه، هم خوش میگذره. چه عجب اومدی !

از حق نگذریم کیاوش پسر قد بلند و جذابی بود. خوش خنده و پر انرژی. بدن رو فرمش که معلوم بود سالهاس داره روش کار میکنه و ورزش نه تنها روتین زندگیش که شغل و محل درآمدش حساب میشد. نگاهم خیره به دور و بر بود. از محیط جدید خوشم اومد.

- صبر کن اگه کفش نیاوردی فعلا ازاون کیسه ها پات کن که کف سالن کثیف نشه.

کیسه ها رو پام کردم .

- خب چیکار باید بکنیم ؟
- میخوای اول باشگاه رو ببینی یا بیای دفتر گپ بزنیم؟ معلومه وسیله نیاوردی.
- نه اومدم هم اینجا رو، هم خودت و ببینم با هم حرف بزنیم . ببینم چطوری باید شروع کنم و این چیزا ...

با لبخند و مهربونی دستش و بین دو تا کتفم گذاشت .

- از این طرف بیا.

یه گوشه رو نشون داد که انگار دفتر سالن بود . دور و بر نگاه کردم . بوی خوش قهوه از قسمت کافه سالن میومد. خیلی بزرگتر و بهتر از چیزی بود که تصور میکردم . دلباز

و پر نور . یه جای بزرگ و نورگیر با دیوارهای طوسی و سفید. کلی آینه قدی با دختر و پسرهایی که جلوی آینه تمرین میکردند .
یه عالمه دستگاه مدرن و به روز. مربی های زن و مرد که یه سری شاگرد که بعضی هاشون از نفس افتاده بودن و عرق میریختن، نشسته بودن و استراحت میکردن . با لحن شوخی گفتم :

- وای کیاوش من چرا این همه وقت نیومدم اینجا ؟ اووف یکی از یکی بهتر . انگار داری پوستر فشن شو رو نگاه میکنی، البته با لباس ورزشی.

کیاوش بلند خندید. یه قدم رفت عقب و پشت سرم وایستاد . دو تا دستاش و گذاشت روی چشمام .

- الان من چشمای اونا رو ببندم یا تو رو ؟

دستش و کنار زدم .

- نکن آرایشم خراب شد .

چشمم افتاد به یه پسره که داشت از تمرین زیاد نفس نفس میزد . اونم یه لحظه نگاهش به من افتاد . سرم و سمت کیاوش برگردوندم و با لبخند گفتم :

- ای قدرت خدا رو برم. چی خلق کرده آخه ؟

کیاوش با لبخند دستش و روی شونم گذاشت و سمت دفتر هدایت کرد .

- تو فقط بیا سر تمرین اینا ...

با صدای افتادن دمبل نگاهم سمت صدا رفت . با دیدن ژینو لبخندم جمع شد . همه سمت صدا برگشتن . با یه حالت گنگ زل زده بود به من . یه صدا از وسط سالن اومد .

- چی شد ژیوان ؟ خوبی ؟

به خودش اومد و دست تکون داد .

- خوبم . چیزی نیست .

کیاوش گفت :

- شاهد یه صحنه شدی که محال بود دیده بشه . ژیوان نمیدونست میای ؟

همه به حالت قبلی خودشون برگشتن . با همون پسر که هنوز نشسته بود دوباره چشم تو چشم شدم . دوباره سمت کیاوش برگشتم و داشتیم سمت دفتر میرفتیم که گفتم :

- میدونست، ولی چه ساعتی رو نمیدونست .

تا رفتیم توی دفتر نشستیم ژینو خسته با نفس های عمیق و موهای پریشون اومد تو وایستاد روبروی من و سلام کرد. دست به کمر شد .
نگاهم رفت به قطره عرقی که از روی شقیق اش سُر خورد .
تا خواست حرفی بزنه یه دختر اومد توی دفتر و بازوش و چسبید .

- ژیوان خوبی؟ چیزیت شد؟ چرا دمبل از دستت افتاد؟

آروم بازوش و از دست دختره بیرون کشید. زیر لب گفت :

- چیزی نیست ؟

نگاهم به دست های دختره بود که دوباره با دو تا دستش بازوی ژینو رو گرفته بود.
همونطوری نگران پرسید :

- چیزی میخوای برات بیارم ؟
- نمیخوام .

دختره رو به کیاوش خواست چیزی بگه که نگاهش به من افتاد و لبخند زد . ژینو اومد درست روبروی من نشست. از چشماش آتیش بیرون میزد ولی سعی میکرد بی تفاوت و خونسرد بنظر بیاد. دختره انگار که حرفش یادش رفته باشه گفت :

- شاگرد جدیده ؟

کیاوش از پشت صندلی بلند شد کنار من روی مبل نشست. دستش دور شونه ام انداخت.

- دخترخالمه و قراره خودم مربی اش باشم . خاله ام کلی سفارشش و کرده .

دختره که انگار سوژه جدید پیدا کرده اومد جلو گفت :

- عه . پس دخترخاله ژیوان هم میشه .

به میز مدیریت کیاوش تکیه داد و دست به سینه شد . انگار میل رفتن نداشت .

- کیاوش شاگرد قبول نمیکنه حتما جز استثنا ها هستی .

یه لبخند الکی و مسخره تحویلش دادم .
ژینو کاملا عصبی بود . کیاوش گفت :

- رُکسانا برو بگو بچه ها برای مهمونمون چایی بیارن خودتم برو سر تمرین کمتر فضولی کن .

با شنیدن اسم رکسانا یه تکون ریز خوردم. جا به جا شدم که طبیعی بنظر بیام. با چشمای گشاد شده به ژینو نگاه کردم . چشماش و بست. با دو تا از انگشتاش وسط پیشونیش و ماساژ داد. دختر نسبتا قد کوتاه و خوش اندام با موهای بلوند شده که از عقب دُم اسبی بسته بود، چتری هاش مرتب روی پیشونیش بود. با اون آرایش غلیظ و لنز آبی یخی بیشتر بنظر میومد برای عروسی آماده شده تا باشگاه ورزشی .
دختره بدون توجه به حرف کیاوش با اون تاپ و لگ جذب ورزشی که کاملا بدنش رو مشخص میکرد کنار ژینو بدون فاصله نشست. سرش و بلند کرد. بی تفاوت یه نگاه به رکسانا انداخت. از تو فرو ریختم ولی ظاهرم و نگه داشتم. قلبم تند میزد. دوست داشتم اون دختر و از کنارش بلند کنم .
صدای کیاوش بلند شد .

- مگه نمیگم برو بگو بچه ها چایی بیارن چرا نشستی ؟
- عه ... سخت نگیر کیا ... یه دقیقه صبر کن باهاش آشنا بشم .

تا ژینو خواست حرفی بزنه دختره ادامه داد :

- چقدر خوشگل و ناز و معصوم و مظلومی . اصلا بعیده با این دوتا فامیل باشی .

خندید. یه لحظه نگاهم رنگ غم گرفت، ژینو یه جور خاص نگاهم کرد .
کیاوش هم متوجه شد ولی این دختر مگه امون میداد؟! دستش و سمتم دراز کرد .
- از آشناییت خوشحالم . خوش اومدی .
نگاهم به دست رکسانا با اون لاک های جیغ قرمز افتاد . ژینو مگه همچین چیزی رو دوست داشت ؟ بینی عملی و کاملا سر بالا و با کلی فیلر روی لب، گونه، چونه و اون صدای لوس و این اداهای اضافی ... این اصلا سلیقه اش نبود .
به زور خودم و جمع و جور کردم .
- ببخشید دستم تمیز نیست.
لبخندش جمع شد. دستش و عقب کشید .
- حداقل اسمت و بگو .
ژینو کلافه گفت :
- برو دیگه . بگو برای من آب پرتقال بیارن .
بدون توجه به حرف ژینو گفتم :
- آیدا .
با چشمای گشاد و اون صدای جیغ جیغو و تو مخی اش گفت :
- ژیوان این همون دختر عموته ؟
دست به سینه شدم تا ببینم چی درباره من به دختره گفته . کیاوش گفت :
- این نه ایشون .
رکسانا الکی اخم کرد و لباش و غنچه کرد. با همون حالت لوسش گفت :
- ایششش ...خب حالا .
زیر چشمی به کیاوش نگاه کردم . نگاهم و فهمید . بلند شد. مچ رکسانا رو گرفت و کشید از جاش بلند کرد .دنبال خودش تا دم در دفتر کشید و بیرون انداخت. گفت :
- بهت گفتم بگرد سر تمرین . چقدر بگم از این اداها در نیار .خودم سفارش میدم.
برگشت و گفت :
- خب داشتم باهاش آشنا میشدم. چرا اینجوری میکنی ؟
در دفتر و بست و رفت . فضا خیلی سنگین بود . نگاه و سکوت ژینو با بغض من .
پلک میزدم که نکنه یه موقع گریه ام بگیره. هم دلم میخواست سرش داد بزنم و گریه کنم هم نمیخواستم کلمه ایی بینمون رد و بدل بشه .
- مگه نگفتم نیا . دیدی اینجا به درد تو نمیخوره ؟
پوزخند زدم .
- ولی مثل اینکه خیلی به درد تو خورده .
با دست زد وسط پیشونیش. سرش و به عقب تکیه داد . در باز شد و کیاوش اومد . با دیدن ژینو تو اون حالت رفت بالای سرش وایستاد .

- تو چته این چند روزه ؟ سرت درد میکنه ؟

دستش و از روی پیشونیش برداشت .

- آخه مامان من گفت آیدا بیاد اینجا تو چرا قبول کردی ؟

کیاوش برگشت سرجاش کنار من نشست .

- چه اشکالی داره؟ من هستم تو هستی جای نگرانی نیست . محیط اینجا سالمه .

ژینو نفسش محکم بیرون داد .

- چرا هیچکس نمیفهمه ؟!

بی توجه بهش گفتم :

- خب کیاوش چیکار باید بکنم ؟ میخوام از فردا بیام .
- باشه من برات برنامه مینویسم خودمم بهت میگم چیکار کنی . اگه من نبودم از ژیوان بپرس . اگه هر دوتامون نبودیم هم ...

ژینو پرید وسط حرفش .

- اون موقع اصلا نیا .

کیاوش خواست اخم کنه که خنده اش گرفت. با همون حالت گفت :

- اون موقع از مهتاب بپرس .

ژینو با حرص یه وای گفت و سرش و تکون داد. کیاوش خنده اش و کنترل کرد. گفت:

- مرض .

این بار ژینو هم خندید . کیاوش با خنده ادامه داد :

- تو به حرف من گوش بده .

خیلی دلم میخواست بدونم چرا میخندن.همون موقع یکی از پسرها در زد. در و باز کرد سلام کرد و خوش اومدید گفت و چای و دو تا آب پرتقال آورد روی میز گذاشت و رفت.

ژینو گفت :

- میخوای بگم برات آب پرتقال بیارن ؟

بدون اینکه نگاهش کنم نه گفتم. رو به کیاوش گفتم :

- باشه . دیگه چی ؟

لیوان آب پرتقالش و برداشت. گفت :

- بخور ما میریم بیرون میگم مهتاب بیاد سایزت و بگیره .

با گفتن اسم مهتاب به همدیگه نگاه کردن و باز کوتاه خندیدن. کنجکاو بودم مهتاب و ببینم . چشمم که به جمال رکسانا روشن شد، مهتاب هم روش. به کیاوش گفتم :

- کیا این دختره رکسانا ...

آب پرتقال تو گلوی ژینو پرید . دستمال کاغذی برداشت و دهنش و پاک کرد و یه نگاه به من کرد، یه نگاه پر التماس هم به کیاوش انداخت . کیاوش سعی میکرد نخنده .

ساکت شدم . گفت :

- خب این دختره چی ؟
- هیچی یادم رفت ولش کن .

یه قلپ از چایی ام و خوردم. گفتم :

- بگو اون دختره مهتاب بیاد. کلی از درس هام عقب موندم. برم که کلی کار روی سرم ریخته. امروز هم که عمو یوسف رو توی شرکت دست تنها گذاشتم .

یه باشه گفت. هر دوتاشون آب پرتقالشون خوردن و رفتن . دو سه دقیقه بعد یه دختر اومد توی دفتر که به محض ورودش دلیل خنده های کیاوش و ژینو رو فهمیدم .
لباس جذب و اندام پر و برجسته اش معلومه که نیش هر پسری و باز میکنه ولی برای خوشگل بودن زیادی چهره ی مصنوعی داشت . قشنگ نبود ولی بدجوری پلنگ بود .
باهام کلی خوش و بش کرد. فرم از روی میز برداشت. اندازه میزد و مینوشت. سن و سالم و اینکه درس میخونم یا نه و چند تا سوال دیگه کرد که جواب دادم .
با لبخند گفت :

- آخرش نفهمیدم دخترخاله ی کیاوشی یا دختر عموی ژیوان ؟

هیچی نگفتم . ادامه داد :

- رکسانا گفت انقدر خوشگل، معصوم و مظلومی که ...

من بجاش ادامه داد :

- که امیدوارم از حرفش پشیمون نشه .

یه کم جدی شد و گفت :

- چرا ؟
- ولش کن. من برم. کارت تموم شد ؟
- آره . فقط اسمت آیدا بود دیگه ؟ ... آیدا رادمنش .
- نه افشار. آیدا افشار .

با تعجب گفت :

- مگه دختر عموی ژیوان نیستی ؟ چرا فامیلیتون فرق میکنه ؟

بی حوصله کیفم و برداشتم .

- آره فرق میکنه. ممنون. من رفتم .

سریع از دفتر بیرون اومدم. ژینو داشت وزنه میزد. از توی آینه نگاهش به من افتاد یه لحظه مکث کرد بدون هیچ عکس العملی رد شدم. با چشمام دنبال کیاوش گشتم . باز با اون پسره که داشت به تمرین ادامه میداد چشم تو چشم شدم. حس کردم لبخند ریزی زد.
کیاوش اومد سمت من. گفت :

- دوست داشتم تا پایین همراهت بیام ولی شلوارک پامه مجبورم کمتر جلب توجه کنم .
- نه بابا نمیخواد منم عجله دارم .

نگاهم به رکسانا افتاد که سمت ژیوان میرفت . سریع خداحافظی کردم و بیرون اومدم . بغضم توی ماشین شکست و سرم رو فرمون گذاشتم و بی صدا اشکهام ریختن . بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و دستمال مرطوب برداشتم و کل صورتم و که آرایش روش ماسیده بود پاک کردم . ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه .
خاله نسرین خونه بود یه کم باهم حرف زدیم و بعدش توی اتاق خودم رفتم بعد از کلی حرف زدن و تعریف کردن برای طناز که چی شد وچی گذشت مشغول درس شدم ولی تمام فکرم سمت ژینو و رکسانا بود. من که کوتاه نمیومدم اونم در مقابل همچین دختری . اون سهم من از این زندگی بود.
در اتاق آروم باز شد . ژینو دوش گرفته و مرتب اومد تو در و بست . نگاهم و گرفتم. خودم و مشغول نوشتن و درس نشون دادم . پشت سرم وایستاد . خم شد و دو تا دستش و کنار دو تا دست من گذاشت. موهام و بوسید. زیر گوشم گفت :

- چطوری ؟

بغضم گرفت ولی نشکستم . بدون اینکه نگاهش کنم با پشت خودکار آروم پیشونیش به عقب هول دادم .

- آیدا ... خودت میدونی که ...

عصبی گفتم:

- من هیچی نمیدونم .

نگاهی به گوشیم انداختم ساعت نه شب بود. سرش کج کرد و از سمت راست به صورتم با فاصله کم خیره شد. یه لحظه چشمام توی چشماش قفل شد. دلم برای این زیتونی هاش تنگ شده بود. بوی ادکلنش مستم کرد. دستشو آورد بالا و موهام کنار زد .
آروم انگار داره خاطره های قبل و کنار میزنه و بعد ...
بی هوا خم شد. لباش و روی لبام گذاشت. بوسه اش هم طولانی بود هم جسورانه. از اون بوسه هایی که دلت و یه جوری میلرزونه که دلت میخواد روزی هزار بار اون صحنه رو توی ذهنت مرور کنی و عقب و جلو ببری.
انگار که جادو شدم نمیتونستم تکون بخورم . آروم انگشتش و روی خال ریز زیر چشمم کشید و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند. چشمام و بستم. حسش عمیق بود. میگن چیزهای قشنگ و باید حس کرد نه اینکه فقط نگاهش کنی. این ژینوی واقعی بود. کسی که همیشه کنارم بود ولی مال من نبود .
با شنیدن صدای عمو یوسف جفتمون یه تکون خوردیم، از هم فاصله گرفتیم .

- بچه ها نمیاین شام ؟

ژینو دستپاچه گفت :

- چشم بابا. اومدیم .

سریع نگاهم و گرفتم. جزوه ها رو بالا پایین کردم. گر گرفته بودم. گلوم خشک شده بود. دستام یه لرزش خفیف داشت .

- من رفتم زود بیا .

رفت . نفسم و محکم بیرون دادم هر دو تا دستم و روی صورتم گذاشتم . خودم و جمع و جور کردم . خیلی وقت بود که اینجوری مثل عاشق ها رفتار نمیکرد . انگار هر سال که میگذشت قانون عمو رو جدی تر میگرفت .

باید حتما اون همه حرفش بهش میزدم تا عشقمون و بیاد بیاره؟ انگار واقعا باید این عشق و از زیر خاک بیرون بکشم بتکونم تا همه منو ... آیدا رو ... ببینن ؟

سر میز شام نشستم. بوی زعفران قیمه توی خونه پیچیده بود صورت خسته خاله نسرین و بوسیدم .

- وای چه کردی خاله نسرین .
- نوش جونت. بشین بخور تا سرد نشده .

روبروی ژینو نشستم . هم نزدیک بود هم دور. خیلی دور. خاله خودش برام غذا کشید. مشغول شدم و دستم و سمت زیتون بردم که یهو دستم درست بالای سر ظرف کوچیک زیتون خشک شد . از لحظه ایی که اسم رکسانا رو از بین حرفای ژینو شنیدم دیگه لب به زیتون نزدم . دستم و عقب کشیدم. ژینو با گوشه چشمش نگاهم میکنه. فقط یه لحظه. از همون یه لحظه هایی که هزار تا خاطره میریزه توی نگاهت و ذهنت طوفانی میکنه .

- چی شد دخترم؟ چرا دیگه زیتون نمیخوری ؟

با یه لبخند الکی که پشتش یه کوه درد و کلی زخم نشسته گفتم :

- گفتم که دلم و زده دیگه .

اهمیتی به نگاه خیره ژینو ندادم . بغضم گرفت ولی خودم و نگه داشتم .

عمو یوسف یه زیتون برداشت. قبل از اینکه بزاره دهنش گفت :

- مگه نگفتی زیتون میوه ی بهشته .

سرم و بالا نگرفتم. همونطوری که بشقابم نگاه میکردم گفتم :

- شایدم از بهشت رونده شده که دیگه دلم زیتون نمیخواد. درست مثل حوا.

ژینو تک سرفه ایی کرد. برای خودش آب ریخت و یه نفس سر کشید .

آره بخور آتیش دل من که خاموش نمیشه ولی شاید آتیش دل تو خیلی راحت تر از این حرفا خاموش بشه. آروم ولی محکم گفتم :

- میدونی عمو ؟ زیتون یه جورایی خاصه . تلخه اما به طعمش عادت میکنی حتی عاشقش میشی ولی شاید یه روز بفهمی اون تلخی فقط حقیقت بوده نه مزه بهشت شایدم عشق نبوده، عادت بوده .

عمو یوسف یه لحظه مکث میکنه انگار داره به جمله ام فکر میکنه . ولی خودم خوب میدونم ژینو بهتر از هر کسی میفهمه من چی میگم. آروم و زمزمه وارهمونطوری که داره با قاشق و غذاش بازی میکنه گفت :

- یعنی زیتون ها دروغ میگن؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- میتونه نقش بازی کنه. شبیه عشقن ولی نیستن . مثل بعضی آدما. سیب سرخ هم حوا رو گول زد ولی قصه اس دیگه شاید سیب نبود، زیتون بود.

مثل آدمی که مقصر بود و سیلی خورده و کاری از دستش برنمیاد نگاهم کرد. من این آدم و نفس کشیدم و مزه مزه اش کردم. همه حرفها و رفتارش و از بَرم.

دستش رفت سمت ظرف زیتون . یکی برداشت وجلوی صورتم گرفت .

- فلسفه نباف . این همون زیتونیه که عاشقش بودی. بخور .
- نمیخوام .

عمو غذای توی دهنش و قورت داد .

- بخور آیدا دستش و رد نکن .

با حرص و تردید گرفتم . نمیشد که زیر نگاه عمو یوسف و خاله نسرین لج و لجبازی کنم . زیتون و توی دهنم گذاشتم . نگاهش مهربون شد. یه لبخند محو نشست روی لبش.

- دیدی همون زیتونیه که دوستش داشتنی ؟ همون طعم بهشتی .

یه اخم ریز کردم . یه غبار غم رو پلکم نشسته بود ولی نذاشتم بچرخه توی چشمام . نذاشتم قطره ایی اشک بریزه . گفتم :

- تلخ ترین زیتونی بود که خوردم .

نتونستم دیگه توی چشماش نگاه کنم. فقط چند لحظه مکث کرد .

عشق به کامم زهر شده بود با طعم زیتون تلخ .

خاله نسرین با غُرغُر گفت :

- چه اصراری دارین؟ دخترم هر وقت دلش بخواد میخوره .

بعد از شام کمک کردم میز و جمع کردیم. دلم نمیخواست بشینم رو به جمع گفتم :

- من یه کم از درس هام مونده اگه اجازه بدین من برم به درسهام برسم .

موافقت کردن و منم اول رفتم آشپزخونه یه لیوان چای بابونه درست کردم و با خودم بردم .سرم توی درس و کتاب و جزوه ولی دلم هزار جا . حواسم که دیگه بدتر اصلا انگار این من نبودم که توی اتاق بودم . یک ساعت بود نشسته بودم ولی فقط چند خط نوشته بودم .

بوی ادکلن ژیوان اومد. خیالاتی شدم؟ به دو دقیقه نرسید که در اتاق آروم باز شد . در آروم تر بست. بهش تکیه داد زل زده به من . یه پیراهن طوسی که دکمه اولش و باز گذاشته بود با یه شلوار کتون کرم پوشیده بود. صندلی و چرخوندم سمتش.

موهای خوش فرم و ته ریش همیشه مرتبش. وای بوی ادکلش! تیپ زده بود کجا میرفت این وقت شب ؟ نکنه میره پیش رکسانا ؟ تا اسم رکسانا اومد توی ذهنم بلند شدم و رفتم سمتش. فاصله ام باهاش به حداقل رسوندم. قلبم محکم به در و دیوار میزد .
اگه بخواد پس بزنه دیگه عقب نمیکشم دیگه به حرفش گوش نمیکنم . هیچی نگفت.
لبخندم تلخ بود ولی نگاهم نرم عین مخمل . نه عقلم کار میکرد نه قلبم اختیار خودش و داشت. انگشت اشاره ام و بالا بردم . بردم سمت گردنش. بی صدا . بی اجازه . زنجیر ساده و قشنگی که هدیه خودم بود و همیشه توی گردنش میانداخت توی انگشتم گرفتم و باهاش بازی کردم انگار نه انگار که دارم خودم و به آتیش میکشم و میسوزم .
هیچی نمیگفت آروم با یه لبخند کوچیک نگاهم میکرد . نگاهش یه جوری بود انگار اونم این درد و سوختن توی این عشق و دوست داره. دستم و پایین تر بردم. نگاهم به یقه نیمه باز پیراهنش افتاد. فقط با یه انگشت با یه حرکت دکمه بسته بعدی پیراهنش و باز کردم . لباش نیمه باز شد. نفس کشید. یه نفس آروم، عمیق انگار که خفه شد .

- آیدا ... نکن ...

هنوزجمله اش و کامل نکرده بود که دو تا دستش از پشتش برداشت و محکم دور کمرم حلقه کرد. انگار یه لحظه ترسید که فاصله بگیرم. میخواست پس بزنه ولی نمیتونست .
از نگاهش معلوم بود. مگه دیگه میذاشتم پس بزنه ؟
با خنده ایی که نصفش بغض بود گفتم :

- تا حالا نشده قانون راهنمایی و رانندگی و ندیده بگیری، چراغ قرمز و رد کنی ؟

منظورم و فهمید. چشماش برق زد. سرش و آورد جلو. لب هامون نزدیک شد. نفس های گرمش صورتم و نوازش میکرد. همون زیتونی های لعنتی دوباره بهم انقدر نزدیک بود. آروم لباش و روی لبام گذاشت. نه خیلی آروم بود نه خشن. چیزی شبیه خواهش و تمنا. چیزی که تهش یه " کاش " بزرگ داشت. دستمو از رو سینه اش سمت شونه هاش بردم. اونم سرش و خم کرد روی گردنم . نفس هاش تند شده بود .
هیچی نمیگفت فقط نگه ام داشت . انگار اگه ولم میکرد ، میرفتم و محو می شدم و نابود میشدم. دلم میخواست زمان وایسته. با اینکه دلم شکسته بود و قهر بودم ولی لجبازانه دلم رو چسبیده بودم . حسادت به رکسانا به همه وجودم چنگ میزد. آروم و بدون عجله لباش و روی گردنم کشید. نگاهم توی نگاهش قفل شد .
نگاهش میگفت که دوستم داره. ولی دیگه دوستت دارم پنهونی و نصفه نیمه نمیخواستم.
نفسم بند اومده بودم. لعنتی چقدر هم حرفه ایی و کاربلد بود!
دستم و بردم پشت سرش. چشمام بستم و این بار من بوسیدمش. یه بوسه ساکت بود. گرم و آروم . انگار تمام روزهایی که منو پس میزد رو تلافی میکردم . تلافی تمام شب هایی که گریه کردم . تلافی اون شبی که گفت آروم تر گریه کن میخوام بخوابم .

بغضی که سالها توی گلوم گره خورده بود داشت باز میشد . چشمام و نیمه باز کردم . چشماش بسته بودن . آخ که هزار بار این لحظه رو توی ذهنم زندگی کردم . چشماش و باز کرد. با لبخند و مهربون نگاهم کرد .

- زیتون و میبخشی ؟

کاش قلبم یکم آروم تر بزنه . مگه نمیفهمه چی کشیدم و دارم میکشم . گرمای بدن ژینو تمام تنم و داره میسوزونه . نفهمیدم چشمام از ذوق اون لحظه پُر شد یا زخمی که هنوز میسوزه و درد داره .

آروم و قاطع گفتم :

- نه!

چشماش پر از تعجب و خواهش بود . آروم دستم و روی سینه اش گذاشتم. با یه فشار کوچیکم دستاش شل شد. ازش فاصله گرفتم . خونسرد شونه هام بالا انداختم .

- چپ و راستت و رکسانا و مهتاب گرفتن، بعد از بخشیدن حرف میزنی ؟

یه اخم کوچیک و یه نگاه پر از سوال بهم انداخت. انگار اینا رو نمیشناخت .

- دیدی سخت نبود قانون های بی سر و ته و بی دلیل ومزخرف رو نادیده گرفتن ؟ دیدی منم میتونم خانوم باشم مثل رکسانا ببوس....

دستش و سریع روی دهنم گذاشت و نذاشت ادامه بدم .

- حالیته خودت و با کی داری مقایسه میکنی یا فقط میخوای منو دیونه کنی ؟

دستش و از جلوی دهنم برداشتم. با یه حالی که نه شبیه گریه بود نه التماس، شاید اصلا شبیه هر دو بود با تمام لجبازیم مثل بچه ها یه پام زمین کوبیدم.

صدای بغض دارم رو پایین آوردم که کسی نشنوه. گفتم :

- حتما دوستش داری که اینطوری تیپ زدی و به خودت رسیدی و این وقت شب داری میری پیشش .

آروم خندید. لپم گرفت و کشید .

- حسود ... دارم میرم خونه خاله فرشته کیاوش گفت بیا کارت دارم .

یه جوری نگاهش کردم که یعنی داری دروغ میگی. با یه ادای بامزه سرش و به چپ و راست تکون داد. خندید .

- باور نمیکنی زنگ بزن به کیاوش .

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابم بشه خداحافظ گفت و رفت .

نمیدونستم ذوق این لحظه ایی که تجربه کردم و بکنم یا گریه کنم . دستم و روی گردنم کشیدم . بوی ادکلن ژینو به دماغم خورد . دستم بو کردم . لعنتی . موهام و گرفتم جلوی دماغم . وای اون بوی لعنتی انگار توی هوای اتاقم پیچیده .

سست و بی حال روی صندلی پشت لب تاپم نشستم . بلند شدم رفتم جلوی آینه یه نگاهی به صورتم انداختم . چشمام چه برقی میزنه . انگار یه جون به جونم اضافه شده . آروم

روی لبام دست کشیدم. خودش نیست ولی حسش هست. خودش نیست ولی این بوی لعنتی که هم درده و هم درمون هم آزار میده و هم آرامش، داره دیونه ام میکنه .
دست خودم و دوباره بو کردم و بوسیدم. کاش این بو همین جوری بمونه. هی دستم و بو کشیدم و دلم هزار بار لرزید. لب تاپ خاموش کردم و جزوه هام جمع کردم و پریدم توی تختم هزار بار اون لحظه رو توی ذهنم مرور کردم تا خوابم برد .
صبح دیر از خواب بیدار شدم. نفهمیدم کی زنگ ساعت گوشی و خاموش کردم و دوباره خوابیدم. چند روز بود خوب نخوابیده بودم عوضش و در آوردم. یه دوش سریع و موهام خشک کردم و یه آرایش ملیح روی صورتم نشوندم . کوله باشگاهم و با کوله دانشگاهم برداشتم از اتاق زدم بیرون .
در اتاق ژینو نیمه باز بود خونه هم ساکت. آروم رفتم در اتاقش و باز کردم. اتاقش بوی ادکلنش میداد. وسوسه شدم برم سراغ ادکلن روی میزش ولی تمام طول روز میخواست منو از کار و زندگی بندازه. در اتاق و به همون حالتی که بود گذاشتم و از پله ها اومدم پایین .
کوله ها رو پایین پله ها گذاشتم. رفتم توی آشپزخونه. نگاهم افتاد به ظرف پر از زیتون روی میز و کاغذ زیرش .جلوتر رفتم . کاغذ و برداشتم درشت و خوش خط روش نوشته بود ." زیتون و ببخش" .
پایین تر هم نوشته بود " دلم نیومد بیدارت کنم انقدر که ناز خوابیده بودی ".
خنده ام گرفت. چرا این یهو انقدر عوض شد ؟ دلم نیومد کاغذ و دور بندازم. تا کردم و توی زیپ کوچیک کوله باشگاهم گذاشتم. هر دوتاش برداشتم، رفتم سمت حیاط قسمت پارکینگ . عاشق این بنز جی کلاسم بودم . با اینکه دو سال بود داشتمش هنوز هر بار که سوارش میشدم برام تازگی داشت .
یه کم اون طرف تر نگاه کردم . جای بی ام و آبی تیره ژینو خالی بود . کوله رو پشت ماشینم انداختم و سوار شدم راه افتادم . زنگ زدم به کیاوش . دلم میخواست ساعتی که ژینو اونجاست منم باشم. رکسانا رو هم زیر نظر بگیرم من اگه این دختره رو سر جاش نشوندم . اگه ژینو رو هزار بار پشیمون نکردم . بسه مثل گربه ی پرشین یه جا نشستن و انتظار ناز و نوازش کشیدن . میشم اون ماده شیری که خود سلطان جنگل مثل سگ ازش بترسه .

- جانم آیدا ؟

صدای کیاوش منو به خودم آورد.

- چطوری کیاوش ؟

انرژیش از پشت خط هم بهم منتقل میشد .

- فدات شم خوبم . تو چطوری امروز میای ؟
- آره کیا فقط ژیوان کی میاد ؟

یه لحظه مکث کرد .

- برای چی میخوای ؟ من هستم دیگه بیا.

کیاوش زیادی راز دار بود. اصلا نمیشد از دهنش حرف کشید . نمیدونستم چی بگم .

- بگو دیگه کیاوش.
- از خودش بپرس . نمیدونم یادم رفته.
- اصلا دروغگوی خوبی نیستی .

با خنده گفت :

- و همچنین .

از تیزی و باهوشی این پسر هر چی بگم کم گفتم .

- خواهش ...لطفا ...
- نوچ ...
- کیاوش مثلا من سفارش شده خاله نسرینم . یه ذره مهربون باش.
- من مخلص خاله نسرینم در بست. ولی از خود ژیوان بپرس .
- اوفففففف . کیا چقدر سفتی اون دهن باز کن بگو پشت فرمونم .
- نترس اون تانک نه چپ میشه، نه از کوه هم بیفته آخ میگه . سالم میمونی .

یه لحظه ساکت شدم . شاید اگه اون موقع همچین ماشینی داشتیم هممون الان خوشحال دور هم بودیم . شاید همه چیز یه جور دیگه بود . شاید عشق یه شکل دیگه داشت یا زیتون همچنان طعم بهشتی داشت .

- الو ... آیدا ... ببخشید . حواسم نبود نمیخواستم ناراحتت کنم .

بی حوصله گفتم :

- اشکالی نداره . فعلا کاری نداری ؟
- ساعت حدود هفت بیا . اینجاست .
- اووومممم خوبه به همه کارهام میرسم . مرسی.

یه کلاس توی دانشگاه داشتم . کلی با طناز حرف زدم و همه چیز و تعریف کردم . چقدر برام ذوق کرد. رفتم شرکت . اول از همه رفتم سراغ منشی خانوم لطفی .

- چه خبر ؟ عمو تنهاس برم ببینمش یه سلامی چیزی کرده باشم .
- نه چند نفر پیششون هستن گفتن اگه جلسه شون طول کشید و شما رو ندیدن بهتون بگم فردا حتما راس ساعت دو شرکت باشید یه جلسه هست که گویا از ترکیه تشریف میارن گفت آیدا زبونشون و بلده خیلی راحت تریم و اینجوری برامون خوبه و مهمون نوازی هم کرده باشیم .

باشه ای گفتم و با صدای آروم نعمتی و صدا زدم و گفتم از اون معجون چای بابونه اش برام بیاره. چشم گفت و منم رفتم توی اتاقم .

مقنعه ام و در آوردم . یاد فردا افتادم که با چند تا از تجار ترک ترکیه جلسه داریم . من باز پرت شدم به گذشته. مامانم کاملا به این زبان مسلط بود چون پدرش سالها توی ترکیه زندگی میکرده و مادرم که چند سالی اونجا بودن زبان اونجا رو یاد گرفته بود و به منم یاد داده بود. اینکه همیشه ژینو خونه ما بود و خاله نسرین سر کار اونم تقریبا یاد گرفته بود. زبان انگلیسی هم که هر دو مسلط بودیم . با صدای در به خودم اومدم .

- خانوم مهندس بفرمایید ببینید چیکار کردم براتون .

بوی عطر چای بابونه سرحالم کرد. از نعمتی تشکر کردم. امروز باید گزارش مالی شرکت و کامل میکردم . انقدر حواسم به کارم بود که یادم رفته بود ناهاری که عمو یوسف سفارش داده بود بخورم . نگاهی به بسته زیتون پرورده انداختم . وسوسه شدم درست مثل وقتی که به چشمای ژینو نگاه میکنم . غذا رو خوردم. نعمتی موقعی که داشت روی میز و جمع میکرد گفت :

- خانم مهندس زیتون نخوردین .

کلافه شدم . برای همه باید توضیح بدم ؟

- نه نخوردم ببر .

همون لحظه یه پیغام روی گوشیم اومد. از طرف ژینو بود. سریع باز کردم.

" زیتون نخوردی ؟ چرا اصلا صبحانه نخوردی رفتی؟ "

این کی تا حالا صبحانه خوردن و نخوردن منو چک میکرد و نگران میشد . من هنوز جنگ و شروع نکرده و تلافی نکرده این باخت داده .

خندیدم و جوابش رو ندادم. ساعت حدود پنج بود که کار من کم کم تموم شد. عمو هم جلسه اش تموم شد. همون لحظه گوشیم زنگ خورد. ژینو بود. یه لبخند تلخ روی لبم نشست . هم دلم براش تنگ میشد هم تمام ذهنم و درگیر روزای تلخ میکرد.

- بله ؟
- چرا جواب پیغامم و نمیدی منتظرم .

کشیده و جوری که طعنه حرفم و متوجه بشه گفتم :

- کار دارم . وقت نکردم .
- یعنی خنجرت و از رو بستی باهام بجنگی آره ؟

صدای عمو یوسف که توی اتاقم اومد و سلام احوالپرسی میکرد شنید. خواستم قطع کنم که گفت :

- باشگاه رفتی ؟
- نه .
- شیش و نیم میام دنبالت با هم بریم .
- من ماشین آوردم خودم میرم .
- بزار تو پارکینگ شرکت من میام دنبالت با هم بریم .

عمو گفت :

- ژیوانه ؟ چی میگه ؟

رو به عمو گفتم :

- میگه میام دنبالت با هم بریم باشگاه ولی من ماشین آوردم لازم دارم برای فردا.
- باشه بگو بیاد دنبالت من میگم یکی از بچه ها ماشینت و ببره خونه .

رو به ژینو گفتم :

- باشه . منتظرم رسیدی زنگ بزن میام پایین .

با عمو یوسف یکم درباره جلسه فردا حرف زدیم. ناخواسته استرس گرفتم. دلم میخواست پیش عمو رو سفید بشم جوری که بهم افتخار کنه و خیالش بابت آینده شرکت راحت بشه. همیشه با بابام وقتی مینشستن به حرف زدن به من و ژینو میگفتن که شرکت هم درست مثل بچه خودشونه و چقدر زحمت کشیدن و براشون مهمه .

حدود ساعت شیش و نیم ژیوان زنگ زد وسایلم و از پشت ماشین برداشتم و سوار شدم . سعی کردم اون برق چشمام و کمتر کنم و نیشم ببندم . یه سلام زیر زبونی کردم و جوابم داد. دستش و سمتم دراز کرد . خیلی مسخره بود که بعد از اتفاقات دیشب دستش و پس میزدم . من شل و ول ولی اون محکم دست داد و لبخند زد. انگار میخواد دلبری کنه مثل اینکه تازه منو میدید . نه اون چیزی گفت نه من . یه آهنگ ملایم گذاشت . میدونستم به حرفم اهمیتی نمیده ولی گفتم :

- میشه خاموشش کنی سکوت باشه ؟

با یه نگاه پر از سوال و متعجب گفت :

- چرا ؟
- نمیدونم دلم سکوت میخواد . ذهنم پر از عدد و رقمه . آرامش میخوام .
- میخوای وصل بشی هر چی دوست داری گوش کنی ؟

درست شنیدم ؟ من وصل بشم ؟ مگه این نبود میگفت ماشین منه هر چی بخوام گوش میدم تو توی ماشینت هر چی میخوای گوش کن. از کی انقدر عزیز شدم ؟

- چیه چرا اونجوری نگاه میکنی هر چی میخوای گوش کن. از همون آهنگ هایی که هندز فری میزاری و غرق میشی توش و چشمات میبندی . راستی چی گوش میدی که اینجوری که حالت و عوض میکنه ؟

عشق بچگی من نمیدونه من چی دوست دارم و به چی گوش میدم ؟! درسته اکثر مواقع هندزفری میذاشتم که با صدای بلند بدون اینکه کسی و اذیت کنم گوش بدم ولی چرا هیچ وقت سعی نکرد بفهمه که من به قول خودش غرق کدوم آهنگ ها میشم . فقط یه جمله گفتم. آروم و با صدایی که غمش قلبم و هدف گرفته بود .

- بعضی از آهنگ هایی که مامانم دوست داشت. اون موقع دوستشون نداشتم ولی الان انگار تازه میفهمم چی میگن .

غمم و فهمید. آرومتر و مهربون گفت :
- اشکال نداره بزار با هم گوش میدیم .
- نه داریم میریم باشگاه انرژی لازم دارم .
سرش تکون داد و هیچی نگفت. آهنگ و قطع کرد. ساکت موند تا بتونم ذهنم و جمع و جور کنم. وقتی رسیدیم نگهبانی برج بخاطر ژینو که میشناختنش کارت ورودی از من نخواستن. وارد باشگاه شدیم کیاوش با لبخند دست تکون داد خنکی و بوی خوش باشگاه حالم و عوض کرد. رکسانا اومد سلام کرد و خودش توی بغل ژیوان انداخت.
ژینو عکس العملی نشون نداد. فقط جواب سلامش و داد. سریع صورتم و برگردوندم این چیزی بود که خودم خواستم. خواستم که بمونم، بیام و بجنگم. وسط یه جنگ آگاهانه که هنوز نقشه خاصی براش نداشتم . دوباره با اون پسر چشم تو چشم شدم جذاب بود قد بلند موهای کوتاه، چشم های مشکی ابروهای هشتی و خوش فرم مردونه با ته ریش مرتب.
پسرها چقدر شبیه هم شدن ! حس کردم لبخند زد و سر تکون داد .
آروم و نامحسوس براش سر تکون دادم . من رفتم رختکن خانم ها لباسم عوض کردم . بعد هم رفتم دفتر کیاوش که برنامه رو بگیرم و با خودش شروع کنم. کیاوش یه تیشرت مشکی جذب با شلوار مشکی که به خط پهن سفید که چند تا دکمه مشکی داشت پوشیده بود. یه لگ پوشیده بودم با یه تاپ که جذب نبود ولی بلند بود .
کیاوش منو برد سمت دستگاه قایقی اون مدل که باید پاهاتو بندازی دو طرف و دستگاه رو بکشی سمت خودت. خودش پشت سرم خیلی نزدیک نشست انقدر که گرمای نفسش به گردنم خورد. دستاش و آورد جلو، گذاشت روی دست هام .
- نه ، نه، اینجوری. بزار نشونت بدم .
دستم و گرفت خیلی آروم و مطئن. هربار که میکشید یه کلمه تکرار میکرد که نمیفهمیدم.
- پرتقال ، رز، سوسن ، وانیل... یاد گرفتی ؟ اینطوری .
با تعجب برگشتم سمتش. نگاهم به چشمای عسلیش افتاد یاد حرفای طناز افتادم بی اختیار لبخند زدم .
- اینا چی بود؟ چی داشتی میگفتی ؟
ابروهاش انداخت بالا .
- ترکیبات ادکلنی که زدی . پایه اصلیش هم شکوفه پرتقاله .
با تعجب گفتم :
تو با این شامه تیزت اگه میرفتی پلیس میشدی یا که نه مثلا ادکلن میساختی با برند خودت به اسم "کیا" معرکه میشدی .
داشت جلوی خنده اش میگرفت که گفت :
- فعلا که با اسم کیا ماشین میسازیم گند میزنیم به آب و هوا و زندگی مردم .
فکر کن من ادکلن بسازم با یه ترکیبات خاص بلدم چطوری گند بزنم به بشریت.

منظورش و فهمیدم. با صدای بلند خندیدم. با خنده ی من بلندتر خندید. پیشونیش و گذاشت روی شونه من که نشسته بودم ولی به سمتش چرخیده بودم.

- ادامه بده ببینم یاد گرفتی ؟

چرخیدم سمت دستگاه نگاهم به نگاه جدی ژینو افتاد که جلوی آینه تمرین میکرد و نگاهم میکرد. رکسانا با شلوار جذب فسفری و یه تاپ نیم تنه کوتاه به همون رنگ کنار ژینو وایستاده بود. هی دست به بازوش میزد، هی یه چیزی توی گوشش میگفت و میخندید .

من به عمد توی چشماش زل زدم و خندیدم. دقیقا همون لحظه کیاوش دستش روی شکمم گذاشت و گفت :

- یه ذره بیا عقب تر.

و دستش و روی دو طرف کمرم گذاشت که فرم درست نشستن و بگیرم. بلند شد و بالای سرم وایستاد. جدی گفت :

- خب اینو ادامه بده تموم که شد میام بریم سراغ بعدی . قشنگ یاد بگیر که من از جلسات بعدی نیام بالای سرت وایستم.

قبل از اینکه بره دسته ها رو کشیدم . خم شد فاصله مون کم کرد. گفت :

- محکم تر بکش انگار که میخوای رکسانا رو از ژیوان جدا کنی . آخ که چقدر از این دختره بدم میاد .

مکث کرد .

- میدونم تو هم ازش بدت میاد از دست ندادنت فهمیدم .

یه لبخند عمیق زدم. سرم و به علامت مثبت تکون دادم. کیاوش هم لبخند به لب دور شد و گفت :

- تموم شد صدام کن .

چشمم باز به همون پسر افتاد با حوله دور گردنش عرق سر و صورت و گردنش و پاک کرد. چه انرژی خاصی داشت که انقدر با هم چشم تو چشم میشدیم ؟ نه خجالتی نه پر رو یه جورکنجکاو نگاهم میکرد . طولانی و عمیق بدون اینکه چیزی بگه فقط یه نگاه کوتاه میکرد. به خودم اومدم یاد حرف کیاوش افتادم که میگفت یه جوری محکم بکش که انگار میخوای اون دوتا رو از هم جدا کنی. زورم انگار چند برابر شد. صدای کیاوش از پشت سرم شنیدم .

- آفرین، خوبه ادامه بده .

رکسانا هنوز کنارش بود و دمبل میزد . سر تا پای رکسانا رو نگاه کردم و بعد چشمام قفل شد روی نگاه ژینو. یه چیزی بود توی نگاهش یه حرف تازه که نمیفهمیدم. یه چیزی که حتما تا حالا نگفته که، بلد نیستمش .

- باز یادت رفت؟ اینجوری نه .

دوباره پشتم نشست و با دستش فرم بدنم و اصلاح کرد . دستش و روی دستم گذاشت نوع کشش رو توضیح داد و اصلاح کرد . نگاه ژینو رو حس میکردم روی شونه هام روی گردنم حتی رو خنده هام . صدای یکی و کنارم شنیدم .

- کیاوش بالاخره دل دادی به یکی و مربیش شدی؟ تبریک بگیم یا زوده ؟

کیاوش جدی شد. بلند شد و رفت سمت بچه ها وسط سالن .

- بچه ها شوخی خوبه تا میتونین بخندین تمرینتونم انجام بدین ولی احترام و نگه دارین ... آیدا دخترخالمه و دختر عموی ژیوان .

هر چقدر که برای من و ژیوان ارزش و احترام قائل هستین برای ایشون هم بزارین. ممنون.

پسره آروم و بیخیال گفت :

- ببخشید داداش . شوخی کردم . منظوری نداشتم .

چند نفری هم از پسرها دونه دونه گفتن :

- چشم داداش.
- یه دونه باشی داداش رو چشمم .

بعضی دخترها هم سر تکون دادن . نگاهم به ژینو افتاد کوه یخ بود ولی از چشماش آتیش بیرون میزد. کیاوش سمت رکسانا برگشت و گفت :

- نبینم کسی فضولی کنه و سوال پیچش کنه .

با تعجب نگاهش کرد و با همون صدای نازک و لوسش گفت :

- چرا منو نگاه میکنی ؟

کیاوش جوابش و نداد رفت بالای سر بقیه . رکسانا داشت خودش واسه ژینوی من لوس میکرد و انگار به حرف کیاوش اعتراض کرد . اونم خونسرد شونه هاش و بالا انداخت. تو مسیر برگشت ساکت بود. هر از گاهی زیر چشمی به من و گوشیم نگاه میکرد. یکی دو بار هم پرسید چیزی میخوری بگیرم که نه گفتم و اونم اصراری نکرد.

من سرم توی گوشی بود داشتم خودم واسه جلسه رسمی فردا آماده میکردم . به هر حال واسه هلدینگ بزرگمون انجام همچین کاری یه امتیاز بزرگ بحساب میومد. تا رسیدم خونه رفتم دوش گرفتم و سریع اومدم پایین و با کلی برگه و لب تاپ و گوشی با عمو یوسف نشستیم به صحبت کردن .

وجودش برام نعمت بود.هربار که از کار حرف میزد ازش درس میگرفتم. از تجربه اش استفاده میکردم میدونستم ازمن بیشتر حواسش به شرکته. ژیوان بی حوصله به حرفامون گوش میکرد. هرچقدر عمو اصرار کرد اونم بیشتر خودش و قاطی ما کنه بیشتر از زیر کار در میرفت.

شام خوردیم. خاله نسرین واسه اینکه من زیتون نمیخوردم برام سالاد شیرازی با لیمو و نعناع درست کرده بود که با یه لبخند موذیانه نوش جون کردم.
بعد از شام هم ژینو یه کم نشست و بعدش زودتر از ما رفت اتاقش . تا دیر وقت با عمو یوسف کلی حرف زدیم و نتیجه رو دسته بندی کردم و کلی یادداشت برداری کردم .
صبح تا دیر وقت خواب بودم. بیدار که شدم اول یه دوش گرفتم و آماده شدم. یه آرایش ملایم و رسمی کردم. لباسم و آماده کردم. واسه کِرلی کردن موهام از خاله نسرین کمک گرفتم. سرویس جواهر قشنگ و براقم و گردنم انداختم با گوشواره هاش. دستبندو ساعت و در آخر اون ویست تاپم و شلوارم تنم کردم . خاله نسرین گفت :

- پیراهن نمیپوشی زیر این جلیقه فیت ات ؟
- نه خاله نسرین کت ام و در نمیارم .

ذوق توی نگاه خاله نسرین میدیدم هی میگفت بچرخ و میچرخیدم و کلی قربون صدقه ام میرفت. سریع شالم و انداختم. کلی ادکلن روی خودم خالی کردم. کیف و کفشم و برداشتم و سوار ماشینم شدم رفتم سمت شرکت. همه چی کاملا آماده بود. استرس داشتم توی اتاقم نشستم یه کم حرفای دیشب و مرور کردم. نعمتی هم یه چایی بابونه برام آورد.
بار اولم نبود اما یه جورایی انگار رسمی ترین جلسه ایی بود که توش قرار بود حرف بزنم و جدی بگیرم. چون عمو یوسف مسئولیت بیشتری بهم سپرده بود. رفتم پیش عمو یوسف و سرمدی با حسام پسرش یه کم حرف زدیم و ناهار خوررردیم باز یه دستی به صورتم بردم و مهمون ها اومدن و جلسه به صورت رسمی شروع شد .
اولش با زبون انگلیسی حرف زدم و بعد از نیم ساعت باهاشون ترکی حرف زدم و گفتم کم وبیش تسلط دارم .چقدر خوششون اومد و کلی با هم بعد از جلسه رسمی گپ زدیم .
حدود هفت بود که مهمون ها رفتن خیلی خسته بودم ولی پریدم پشت ماشین و رفتم سمت باشگاه. وارد برج شدم در آسانسور باز شد و همون پسر از آسانسور بیرون اومد. معلوم بود از تمرین برمیگرده. لبخند محوی زد. این بار وقتی روبروم قرار گرفت سلام کرد.
هول شدم یه طرف شالم از شونه ام افتاد. توقع نداشتم سلام بده. نگاهش روی گردن و جواهرتم چرخید. خواستم برم که گفت :

- میری تمرین ؟ امروز خیلی دیر کردی .

لبخندم و روی لبم حفظ کردم. جذاب و مردونه بود. جای طناز خالی که غش کنه .

- آره .

سرش و تکون داد. گفت :

- آتا کان هستم . از آشناییت خوشحالم .

خنده ی روی لبم محو شد . یه کم مکث کردم . چند ثانیه با تعجب نگاهش کردم .خواست بره که گفتم :

- صبر کن .

یه قدم عقب اومد . گفتم :

- تو ایرانی نیستی ؟ باید ترک باشی درسته ؟ ترکیه ؟

بدون لبخند جواب داد .

- آره .

البته عادت ترک ها اینطوری بود . ما ایرانی ها اکثرا لبخند میزنیم ولی ترک ها یه کم سرد و خشن بودن . نه اینکه دلیل خاصی داشته باشه فرهنگشون همین بود .

با کنجکاوی پرسیدم .

- وای اصلا متوجه نشدم تا قبل از اینکه اسمت رو بگی . عالی حرف میزنی . چند ساله اینجایی ؟

با همون حالت چهره ی خاص و یه کم سرد و خشن مردونه جواب داد .

- یه چند سالی میشه ؟

داشتم از فضولی میمردم. پرسیدم :

- چرا؟ اینجا چیکار میکنی؟ البته اگه فضولی نیست و راحتی بگو.

با همون بی تفاوتی توی چهره اش گفت :

- بخاطر شغل پدرم. اگه سوال بعدیت اینه که پدرم چیکاره اس باید بگم سفیره ترکیه توی ایرانه.

چشمام هم از تعجب هم از خوشحالی با فکری که توی صدم ثانیه به ذهنم رسید گفتم:

- چقدر عالی ... یه لحظه صبر کن .

تا کوله ام از روی شونه ام پایین انداختم یادم افتادم کارت ویزیت همراهم نیست و کوله باشگاه همراهمه . سریع گوشیم و در آوردم .

- میشه شماره ات بدی ؟ امروز توی شرکتمون چند تا مهمون ترک داشتیم. یه چند تا سوال میخوام ازت بپرسم، اگه میشه کمکم کنی .

با میل و رغبت سرش و تکون داد. گفت :

- البته .

شماره اش و سیو کردم. بهش یه تک زنگ زدم که شماره ام بیفته .

- اسمم آیداس . فردا یا پس فردا بهت زنگ میزنم .

به محض اینکه دستم و سمتش دراز کردم و دست دادم در آسانسور باز شد و ژینو همراه رکسانا بیرون اومدن . نگاهم به دست رکسانا روی بازوی ژینو افتاد. همچین محکم به بازوش چنگ زده بود انگار میخواست فرار کنه و این مانع اش شده بود. کوه غم نشست روی شونه های خسته ام .

آتاکان هم خداحافظی کرد. تا چند قدم رفتم جلوتر ژینو با نگاه کنجکاو ولی عصبی بدون سلام گفت :

- چی میگفت این پسره ؟

تازه نگاهش به گردن و یقه باز ویست من افتاد . تا بخوام جوابش بدم رکسانا بجای من با اون صدای مزخرفش و اون خنده مسخره اش گفت :

- مخ آتاکان و زدی ؟

ژینو زیر چشمی چپ چپ نگاهش کرد. گفت :

- تو ساکت شو .

گوشی و توی کیفم گذاشتم. نگاهش روی گوشیم موند. اخماش تو هم رفت. رکسانا بازوی ژینو رو ول کرد و رفت. حقش بود. به اون چه ربطی داشت ؟

- میخوام برم تمرین دیر شده .

تا خواستم برم بازوم گرفت و کشید.

- شب توضیح میدی. فهمیدی ؟

اخم کردم .

- من به کسی توضیحی نمیدم. تو هم برو دنبال دوست دخترت که قهر کرد. حداقل اون و از دست نده.

با چشم و ابرو به مسیری که رکسانا رفت اشاره کردم و بازوم از دستش در آوردم . سمت آسانسور رفتم . تا در آسانسور بسته بشه با اخم نگاهم میکرد .

اخمش، اخم چشم های زیتونیش، شبیه همون بوسه ایه که میخواد بزنه روی لب هام ولی جلوی خودش رو میگیره . همون قدر دلگیر، مثل غروب یه روز جمعه . چشمام و بستم توی ذهنم شاخه درخت زیتون داره توی باد میلرزه و من بین زیتون های نگاهش گم شدم نه صدام زد نه موند و من توی اون چین اخمش هنوز نفس میکشم .

در آسانسور باز شد . بغضم و قورت دادم . چشمام نم دار بود . رفتم وارد سالن شدم. یه راست سراغ کیاوش رفتم. بالای سر یکی از بچه ها بود. تا نگاهش به من افتاد گفت :

- چقدر دیر کردی ؟ فکر کردم نمیای .

نگاهش افتاد به گردنم و لا به لای موهام و گوشم چرخید . تا خواستم برم رختکن گفت :

- آیدا برو دفترم الان میان . فقط یه دقیقه منتظر شو .

سرم و تکون دادم رفتم توی دفترش و روی نیم ست روبروی میزش ولو شدم. خیلی خسته بودم. دیدن رکسانا و ژینو هم ته مونده انرژیم گرفت. با هم کجا میرفتن ؟

در دفتر باز شد . کیاوش سریع اومد تو در بست. نشست روبروی من .

- از جایی میای ؟

- چطور مگه ؟

خیلی جدی اشاره به گردنبند و گوشواره و ساعت رولکسم کرد.

- با اینا میان تمرین ؟

انگار تازه یادم افتاده بود. خسته دست روی پیشونیم کشیدم .

- آهان اینا رو میگی ؟ یه جلسه رسمی توی شرکت داشتم بعد تموم شدنش هم یه راست اومدم اینجا .
- باشه مشکلی نیست اینجا همه مطمئن هستن ولی اینجوری سر تمرین نرو در بیار بعد برو . بی حوصله دست به گردنبندم انداختم. نمیتونستم قفلش و پیدا کنم .

بلند شد و پشت سرم اومد .

- صبر کن کمکت کنم .

از خدا خواسته موهام و یه طرف انداختم و قفل گردنبندم باز کرد.

- خودم گوشوارهام و در میارم .

رفت دوباره روبروم نشست . گوشوارهامم دادم دستش خواستم بلند بشم که با اشاره دستش گفت :

- ساعت و دستبند .

اونا رو هم بهش دادم .

- خواستی بری بیا ازم بگیر یادت نره .

یه باشه گفتم و خواستم از در برم بیرون که با خنده ایی که میخواست جلوش و بگیره گفت :

- توت فرنگی و آخرش وانیل .

گیج نگاهش کردم .

- بوی ادکلنی که زدی .

خیلی خسته بودم با همه خستگیم لبخند زدم و در بستم .کاش تمرین نمیومدم . برای هر حرکت کلی سر کیاوش غر میزدم. آخرش هنوز چند تا تمرین مونده بود که گفت:

- برو خونه. خیلی خودت و خسته نکن .

از خدا خواسته لباسام و عوض کردم و وسایلم و ازش گرفتم و سریع رفتم خونه.

ژینو هنوز خونه نیومده بود. انقدر خسته بودم با اینکه خاله نسرین و عمو یوسف اصرار کردن شام بخورم چیزی نخوردم حتی دوش هم نگرفتم. فقط لباسم عوض کردم، آرایشم و پاک کردم و خوابیدم .

ژیوان بعد اون روز سراغم و نگرفت و نگاهش سر سنگین شد. منم به آتاکان زنگ زدم و ازش خواستم بیاد شرکت تا با هم حرف بزنیم. اومد. حتی با عمو یوسف هم آشناشون کردم نشستیم کلی دور هم گپ زدیم و گفتیم و خندیدیم. کلی سوال هم من هم عمو یوسف ازش پرسیدیم و خیلی مفید بود. آتاکان توی باشگاه موقع تمرین اصلا نزدیکم نمیشد شاید درک میکرد که یه سری حساسیت ها با وجود کیاوش و ژیوان هست که نه خودش و نه منو توی دردسر نمینداخت .

قرار بود تولد ژینو رو یکی دو روز جلوتر خونه مادر جون با جمع خاله ها و شوهر خاله ها و بچه ها شون بگیرن . برخلاف پارسال نه ذوق و شوقی داشتم نه هدیه ایی

گرفتم. دوستش داشتم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. ولی از این وضعیت خسته شده بودم. یه روز داشتم، چند روز نداشتمش. حتی به اینم راضی بودم ولی از وقتی فهمیدم پای رکسانا وسطه انگار همه چی عوض شد.
دلم میخواست باز اون روزهای عاشقیمون یادش بیاد. بچگیمون، وقتی دست همدیگه رو میگرفتیم ومیرفتیم بستنی بخریم. وقتی مامانم ما دوتا رو میبرد پارک و کلی تاب سواری میکردیم. اون موقع که من سوار تاب میشدم و ژینو هولم میداد و صدای خنده هامون بقیه رو هم به خنده میانداخت .
توی این چند روز ژینو با رکسانا بیشتر گرم میگرفت. زیر گوش هم پچ پچ میکردن و میخندیدن و نگاه های زیر چشمی که میخواست عکس المعل منو ببینه . من بی تفاوت سرگرم تمرین بودم و حرصم رو با کشیدن دستگیره دستگاه خالی میکردم .
هممون با هم رفتیم خونه مادرجون. خاله فرشته خودش گفته بود خودش واسه ژینو کیک میگیره و همه چی رو آماده میکنه. وقتی رفتیم طبق معمول اونی که منو بیشتر از همه تحویل گرفت و باهم گرم گرفتیم کیاوش بود. ولی حوصله اونم نداشتم. دخترها و پسرها یه طرف نشسته بودند. بزرگترها یه طرف دیگه.
مادرجون روی صندلی راحتی مخصوص خودش نشسته بود .
من مثل اکثر مواقع کنار عمو یوسف مینشستم . خاله نسرین هم با خواهرهاش فرشته و مهناز توی آشپزخونه بودن. گاهی با ژینو چشم تو چشم میشدیم که روم و برمیگردوندم.
خاله فرشته پیشنهاد داد کیک و زودتر از شام بیارن که همه استقبال کردن. خاله فرشته یه شمع روی کیک ژینو گذاشت و روشن کرد. چراغ ها رو خاموش کرد. هر کسی یه چیزی میگفت. کیاوش آهنگ میخوند و بقیه دست میزدن .
تا ژینو خواست شمع فوت کنه خاله مهناز گفت اول یه آرزو توی دلت بکن. رو به روش وایستاده بودم. با این حرف چشماش توی چشمام قفل شد نور شمع روی صورتش لرزون افتاده بود.
درست مثل اینکه غروب آفتاب روی باغ زیتون نشسته باشه و یه نسیم شاخه های درخت زیتون نوازش کنه .

- آرزو کردی؟ حالا یک ... دو ... سه ....

توی چشمام نگاه کرد. یه لحظه همه صداها محو شدن. انگار فقط من و اون بودیم.
شمع روشن روی کیک و آروم فوت کرد. دلم لرزید. چرا وقتی حرف از آرزو شد به من نگاه کرد؟ مگه من همون آرزویی نبودم که اول عمو یوسف و بعد خود اون برای خودش حروم کرد ؟ با دست و جیغ و هورا و کلی تبریک چراغ ها روشن شد .
دختر خاله مهناز گفت :

- آیدا تو همیشه هدیه هات آدم و سوپرایز میکنه . امسال چی برای ژینو گرفتی ؟

یه لبخند سرد روی لبم نشوندم .

- یادم رفت موند خونه .
- حالا چی هست ؟
- سوپرایزه دیگه نمیشه گفت .

هر کسی برگشت سر جای خودش و بچه ها مشغل خوردن شراب قرمز شدن . هر کسی میخواست میرفتن طرف دیگه سالن که جوان ترها نشستن چند پیکی میزدن و برمیگشتن. کیاوش اشاره کرد که برم پیشش. هر چقدر از دور اشاره کردم که چی میگه اشاره کرد که بیا .

بی حوصله بلند شدم و نزدیکش رفتم خم شدم. توی گوشم گفت :

- چرا رفتی اون طرف بشین همین جا .

گرم لبخند زدم به کیاوش که همیشه حواسش بهم بود.

- حالش و ندارم .

ژینو شنید. فقط نگاه کرد. خواستم برم که شبنم گفت :

- آیدا نمیخوری ؟
- نه. نوش .

چشم و ابروش بالا انداخت و یه قوس به کمرش و یه حالت خاصی به صورتش داد که مثلا حرفش روی جمع هم تاثیر بزاره. گفت :

- میخوای ادای دخترهای خوب و در بیاری ؟

بلند خندید. بقیه دخترها ریز خندیدن .

اگه آیدای قبلی بودم جوابش و نمیدادم ولی انگار همیشه تحقیر شدن و جواب ندادن باعث میشه بقیه بیشتر به خودشون اجازه بدن تا تحقیرت کنن چون فکر میکنن تو ... هیچ وقت جواب نمیدی و وسیله میشی برای متلک گفتن و سرگرمی جمع شون .

چرخیدم سمتش و گردنم و کج کردم. زل زدم توی چشماش که آرایش غلیظ داشت.

- باز من میتونم اداش و در بیارم تو همونم نمیتونی .

با چشمای گرد شده از تعجب و صورت سرخ شده رو به جمع بزرگترها کرد و گفت :

- خاله نسرین ...

کیاوش با تشر گفت :

- ببند دهنت و ... یه چیزی گفتی جواب شنیدی .

صدای شبنم و کسی توی اون شلوغی نشنید. میشنیدن هم مهم نبود. دو قدم نزدیکتر رفتم. انگشتم اشاره ام و سمتش گرفتم. بی تفاوت، انگار که حرفش آزارم نداده گفتم :

- اگه یه دفعه دیگه بخوای با من در بیفتی و هر بار تیکه بارم کنی این دفعه جوری جوابت و میدم که هر جا منو دیدی از من فرار کنی .

شبنم انگار باور نمیکرد من دارم این حرفا رو میزنم . پسر خاله مهناز گفت :

- بیخیال بچه ها شب تولده ژیوانه . نزاریم به کام کسی تلخ بشه .

یه نگاه گذرا بهش انداختم ولی اصلا توی چشمای ژینو نگاه نکردم. اومدم و پیش عمو یوسف نشستم . اصلا حوصله هیچ کس و نداشتم. هر دقیقه اش یک ساعت میگذشت . بچه ها ادامه دادن. کیاوش یه چیزی توی گوش ژینو گفت. دوتاشون با هم بلند خندیدن. ژینو دستشو مشت کرد و بالا گرفت کیاوش هم مشتش بالا آورد و کوبیدن به همدیگه. همونجور که نگاهم به کیاوش بود شاتش برداشت و تا سرش آورد بالا نگاهش به نگاهم گره خورد. با لبخند شاتش و سمت من گرفت. یه تکون داد که به معنی سلامتیت و منم لبخند زدم و سر تکون دادم. انقدر گرم شده بودن که حسابی میزدن و میرقصیدن. سرم و گذاشتم روی شونه عمو یوسف. خودم لوس کردم. گفتم :

- عمو یوسف میشه من برم خونه ؟

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا دخترم ؟ چی شد ؟ مثلا شب تولده ژیوانه .
- چیزی نشده فقط معده ام درد میکنه. درسهام موندن. قراره یه ایمیل رسمی هم برای اون شرکت ترکیه ایی بنویسم. روی اون هم باید کار کنم .

مهربون نگاهم کرد.

- حالا وقت هست برای این چیزا .امشب تولده ژیوانه . هنوز شام هم نخوردی ماشین هم که نیاوردی همه با هم اومدیم .

بیشتر خودم و لوس کردم .

- عمو یوسف جون من . لطفا ...

میدونستم چقدر عمو یوسف به اون قسم حساسه ولی خب مجبور شدم از نقطه ضعفش استفاده کنم .

- عههههه . مگه نگفتم قسم نخور. اصلا برو به نسرین بگو .

کلافه گفتم :

- خودت ماشین بگیر برم چه اصراریه برم پیش این همه آدم هی توضیح بدم که چرا میخوام برم .

کلافه تر از من دست انداخت به گوشی تا ماشین بگیره . با خوشحالی سرم روی بازوش گذاشتم و مثل یه گربه صورتم کشیدم به بازوش .خنده اش گرفت میدونست بخوام مجبور به یه کاریش کنم خوب بلدم چیکار کنم. ولی حیف که در مورد قانونش فقط این عمو نبود که باید عقب نشینی میکرد. ذهن گرفتار و درگیر ژینو باید یه کاری میکرد .

به رقص مردونه ژینو و کیاوش نگاه میکردم .یکی از یکی شیطون تر. جونشون واسه هم میرفت. مثل دو تا برادر برای هم بودن.

- ماشین اومد .

با این حرف عمو یوسف سریع از جام پریدم و سریع به خاله نسرین گفتم دارم میرم. جا خورد ولی خودش دید که چقدر بین بزرگترها بودن و توی جمع بچه ها رفتن برام سخته.

خاله فرشته گفت :

- صبر کن غذا بدم ببری. کیک هم نخوردی که .
- نه نمیخوام ممنون. خونه غذا هست .

از جمع خداحافظی کردم. عمو یوسف بلند شد که تا دم در همراهم بیاد. رفتم سمت جایی که بچه ها نشسته بودن. سریع گفتم :

- بچه ها من رفتم خداحافظ .

کیاوش سریع تر از بقیه گفت :

- کجا ؟ تازه شروع شده .
- کار دارم. مرسی .

منتظر نشدم کسی حرفی بزنه دوباره خداحافظ گفتم و از خونه اومدم بیرون. صدای ژینو رو شنیدم .

- بابا شما بشین من باهاش میرم تا دم در .

حاضر بودم شبنم همراهم بیاد ولی این لحظه اون نیاد . بدون اینکه صبر کنم در خونه رو با عجله باز کردم که بازوم و گرفت کشید .

- کجا با این عجله ؟

با لحنی که بیادش بیارم چقدر "جمله کار دارم" مزخرفه . مثل خودش گفتم:

- کار دارم .

اخم کرد .

- تولدمه ...

خونسرد و بی تفاوت گفتم :

- خب تولدت مبارک. اصلا به من چه ؟
- اون چه حرفی بود به شبنم زدی توی جمع؟ چرا تحقیرش کردی؟ حالا اون یه چیزی گفت تو خانوم باش جواب نده.

قلبم تیر کشید. تند تند زد. اصلا اومده بود همینو بگه. با قیافه حق به جانب گفتم :

- ببین کی داره از تحقیر کردن حرف میزنه؟ اختیار دارین شما استاد منی . من توی این مکتب شاگردی کردم کنارت تا یاد گرفتم .

جا خورد. اصلا توقع نداشت جوابش و بدم. لباش از هم باز شد تا حرفی بزنه ولی چیزی برای گفتن نداشت. اخم کردم. بغض داشتم ولی خودم و نگه داشتم .

- به شبنم هم گفتی چرا اون حرف توی جمع به من زد؟ چرا همیشه من خانومی کنم و ساکت باشم؟ چرا یه بار اونا قبل حرف زدن حرف دهشون و مزه مزه نمیکنن؟ یاد بگیره قبل زر مفت زدن به من، فکر کنه.

ماشین بوق زد. دستم و کشیدم وسریع سوار شدم و رفتم. توی راه هم بغض داشت گلوم فشار میداد هم از اینکه از اون جمع لعنتی راحت شدم خوشحال بودم. سرم و به شیشه

ماشین تکیه دادم. یه آه از ته دل کشیدم. انگار که وسط زندگیم یه گره کور افتاده که باز نمیشه و هر چی تلاش میکنم اون گره بدتر و بدتر میشه . آهنگ شادمهر پخش شد . یه نفس عمیق کشیدم و چشمام بستم. اینو باید با گوش دل شنید . تمام وجودم پُر شد از تمنای شنیدن اون صدای بهشتی. آهنگ رو زمزمه کردم .

"توساده دل کندی ولی تقدیر بی نقصیر نیست " .

"با اینکه بی تاب منی بازم منو خط میزنی "

به خودم پیچیدم . بغضم بیشتر شد .

"باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی "

گوشه چشمام خیس شدن. دستم و آروم سمت گلوم بردم و لمسش کردم انگار میخوام راه نفس کشیدن و باز کنم .

" کی با یه جمله میتونه مثل من آرومت کنه "

" اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه"

بغضم توی سکوت ماشین شکست و گریه ام گرفت. راننده از آینه جلوی ماشین عقب و نگاه کرد . انگار فهمید توی حال خودم نیستم که ساکت موند .

" وقتی به من فکر میکنی حس میکنم از راه دور "

صدای هق هق گریه ام بلند شد .

"آخر یه شب این گریه ها سوی چشمام و میبره "

راننده دستمال کاغذی سمتم گرفت. برداشتم و اشکم و پاک کردم ولی فایده نداشت. نفسم بالا نمیومد. اشک ها امونم و بریدن .

" باید تو رو پیدا کنم هر روز تنها تر نشی "

" راضی به با من بودنت حتی از این کمتر نشی "

دیگه نگاه سنگین راننده برام مهم نبود. قلبم این جمله رو فریاد میزد .

" پیدات کنم حتی اگه پروازم و پر پر کنی "

"محکم بگیرم دستتو احساسم و باور کنی "

راننده صدای موزیک و قطع کرد. از تو آینه جلوی ماشین نگاهش کردم تا خواستم چیزی بگم گفت:

- خودت و کشتی دخترم. بسه داری منو میترسونی .

با صدای پر از بغض و گریه گفتم :

- ببخشید .

دیگه نه من چیزی گفتم و نه راننده . ته مسیر هم گفت پرداخت شده تشکر کردم و بدون حرف دیگه ایی پیاده شدم و کلید انداختم و سریع رفتم اتاقم . اول یه پیغام دادم به عمو یوسف که بگم رسیدم که نکنه زنگ بزنه و اون صدای گرفته منو بشنوه و نگران بشه .

همونجوری که گریه میکردم لباسام و عوض کردم یه گوشه پرت کردم نگاهم توی آینه به خودم افتاد . ریملم توی صورتم پخش شده بود . یه دستمال مرطوب روی صورتم کشیدم و روی تخت ولو شدم با صدای بلند با خیال راحت بلند گریه کردم . اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد .

چشمم و که باز کردم خوابالود ساعت و نگاه کردم . ساعت نه صبح بود. مثل برق گرفته ها از جا پریدم . اگه دیر میجنبیدم کلاسم و از دست میدادم حذف میشدم . سریع دوش گرفتم و موهام و فقط یکم خشک کردم نم داشت. بدون اینکه آرایش کنم لباسم و پوشیدم و مقنعه رو سرم کشیدم. گوشیم زنگ خورد. طناز بود. یه بند غر میزد. کوله پشتی ام و برداشتم. در اتاق و باز کردم با حرص گفتم :

- گفتم که تو راهم الان میام ترافیکه ... باشه ... باشه ... خداحافظ .

تا گوشی و قطع کردم چشمم به در اتاق ژینو افتاد که باز شد . خونه بود ؟ با دیدنش یه هیییی گفتم و پام سر خورد و تعادلم از دست دادم همون پله اول محکم نشستم . یه درد توی مچ پام پیچید .از درد به خودم پیچیدم .

- آخ ... تو مگه خونه بودی ؟ ترسیدم .

با عجله و قدم های بلند اومد سمتم .

- چی شد ؟ خوبی ؟ ببینم مچ پاتو .

دستش و سمت پام آرود که پس زدم . کنارم بدون فاصله نشست بوی ادکلنش یه لحظه حواسم و پرت کرد. خودم و جمع کردم. پام و ماساژ میدادم .

- خب بزار مچ پات و ببینم . درد میکنه ؟

قیافه ام از درد تو هم رفته بود .

- آی ... آی ...

- مچ پات و تکون بده ببینم میتونی تکون بدی ؟

آروم مچ پام و تکون دادم . درد داشت ولی چیزیم نبود . دوباره دستم و روی پام گذاشتم و جوابش و ندادم. آروم دستش و دور گردنم انداخت. با تعجب نگاهش کردم .

- حق با تو بود . شبنم حرف اضافه زد .

دستش و پس زدم . با یه چرخش نشست جلوی پام روی پله ها و دستش و انداخت روی زانوهام . دستشو کنار زدم . طلبکارانه گفت :

- خب حالا ...

بلند شدم تا دو تا پله رفتم پایین سریع تر اومد وایستاد جلوم .خواستم با دستم کنار بزنم که زورم بهش نرسید. تکون نخورد. چونه ام و گرفت. آروم تکونش داد. با خنده گفت :

- آخه جوجه ... دو روزه میای باشگاه فکر میکنی زورت به من میرسه ؟

با چشم به خودش اشاره کرد. ادامه داد :

- بدن و ببین. عضله ها رو ...

آستین تیشرتش و کنار زد و یه فیگور بازو گرفت . نگاهم باز به چشمای زیتونیش که مهربون شده بود افتاد بعد سر خورد و به سیب گلوش و یقه بازش و سینه پهن و در آخر عضله و رگهای بازوش . ولی نگاهم روی رگهای دستش قفل شد .

- چطوره ؟

نفسم و بیرون دادم. کوله پشتیم و جا به جا کردم .

- چه فایده عضله جای دیگه ات کار نمیکنه .

یه لحظه ماتش برد. دورش زدم. باز دو، سه تا پله پایین تر رفتم که باز چرخید جلوم و با خنده و یه نگاه پر سوال گفت :

- کدوم عضله رو میگی ؟

باز راهم و کج کردم و دوتا پله پایین تر رفتم دوباره چرخید جلوم . هنوز خنده روی لباش بود .

- با تو ام چی میگی؟

بی تفاوت شونه هام و بالا انداختم .

- بنظرم اصلا نداریش .

باز راهم کج کردم و دو تا پله اومدم پایین تر و باز چرخید روبروم وایستاد. این دفعه سعی میکرد نخنده ولی نمیتونست قایمش کنه . با انگشت اشاره به سینه اش زدم و با چشم ابرو اشاره کردم .

- قلب . قلبت عضله نداره . زود وا میده .

راهم کج کردم و دو تا پله اومدم پایین. باز پیچید جلوم و روبروم وایستاد. مهربون نگاهم کرد. گردنش و کج کرد .

- تقویتش میکنم ؟

با صدای آروم گفتم :

- چطوری؟ توی باشگاه با تمرین کنار رکسانا ؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم باز راهم و کج کردم دو تا پله اومدم پایین تر و باز هم چرخید و جلوم وایستاد .

- چایی بابونه میخوری برات درست کنم ؟

با لبخند گفت :

- با عسل .

راهم کج کردم و رسیدم به پله آخر دستش گذاشت رو نرده کناره پله که نتونم رد بشم . گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم طناز قبل از اینکه جواب بدم زیر لب گفتم :

- وای دیرم شد ...

جواب دادم :

- طناز توی ترافیکم دارم میام هولم نکن تصادف میکنم .

ژینو از دروغم خنده اش گرفت . یه دست به ته ریشش کشید . این دفعه منم خنده ام گرفت ولی نذاشتم طناز بفهمه . قطع کردم .

- دیرم شد بزار برم .

ابروهاش و بالا انداخت .

- کو اون هدیه سوپرایز تولدم ؟
- شوخی میکنی ؟ کدوم هدیه ؟ ... بزار برم .

به لپش اشاره کرد .

- بوس کن بزارم بری .

چشمام گرد شد. عجب رویی داشت با اون همه حرف بینمون درخواست بوس هم داشت. کنار زدم و همونجوری که سمت در حیاط میرفتم بدون اینکه برگردم گفتم :

- برو بابا . به دوست دخترت بگو بیاد ماچ ات کنه . خوب بلده. هی چپ و راست میره میاد یه ماچ میکنه .

با خنده گفت :

- من که ازت میگیرم حالا ببین .

جوابش و ندادم . کفشام و پوشیدم. لحظه آخر دیدم که دستاش تو جیبش و داره با لبخند نگاهم میکنه. خواستم یه ضد حال دیگه بزنم .

- من هدیه و کادو این حرفا نمیخرم .

از همون دور نگاهش برق زد. با یه لبخند شیطونی گفت :

- هدیه رو نگفتم. بوس و گفتم .

با اشاره دستم بدون اینکه حرف بزنم برو بابا گفتم. بدو رفتم سمت ماشین و راه افتادم . توی راه هی غر میزدم .

"خود شیفته. انگار نه انگار که قهریم. بوس؟ آره دادم. چشم ".

دلم دوباره براش ضعف رفت. خنده ام گرفت. با خودم بلند، بلند حرف میزدم .

"بوس میخواد. عوضی. تکلیفش با خودش معلوم نیست هم رکسانا میخواد هم آیدا ولی صبر کن میدونم با این دختره چیکار کنم" .

وقتی رسیدم دانشگاه کلاس شروع شده بود . طناز چشم غُره ایی رفت و کوله پشتی کنار صندلیش و برداشت. برای من جا باز کرد انقدر از این کارش خوشم میومد.همیشه یه جا کنار خودش برای من نگه میداشت چه موقع غذا خوردن توی سلف، چه کلاس، چه توی جمع دخترها همیشه باید من باشم که کنارش مینشستم . بعد از کلاس باز صدای غر غر طناز بلند شد. واسه اینکه نزارم ادامه بده قضیه صبح و براش تعریف کردم .

با ذوق و شوق، چشماش برق زد .

- واقعا گفت بوس کن ؟

با نیش باز سرم تکون دادم. طناز آروم زد توی سرم .

- تو هم گذاشتی اومدی دانشگاه ؟ درس زندگی رو ول کردی اومدی دنبال درس تو دانشگاه ؟ چقدر خری تو .

پای راستش و روی چپش انداخت و صاف نشست .

- من بودم صد تا ماچش میکردم .
- هوی ... حواست باشه ها .

قیافش از هم وا رفت. اخم کرد.

- ایششش من چیکار اون ژیوان از خود مچکر دارم. من اگه بتونم، وای اگه بتونم مخ اون کیاوش و میزنم. چقدرهم از ژیوان سر تره .

با اخم و لبخند قاطی پاتی شده گفتم :

- اصلا هم سر نیست .

بلند شد کوله اش روی دوشش انداخت .

- تو کوری حالیت نیست . پاشو تا عصر کلاس داریم . تو شعور داشتی یه بار منو میبردی اون باشگاه توی همون تک جلسه مخش و میزدم .

بلند شدم و منم کوله ام پشتم انداختم .

- عمرا.
- عمرا چی ؟ نمیبری ؟

سمت کلاس رفتیم .

- نه. یه روز میبرم ولی کیاوش پسری نیست که انقدر زود اوکی بشه.

با حرص کف دستش جلو آورد منو نشون داد .

- اینو ... پس تو چیکاره ای ؟ نمیخوای واسم آستین بالا بزنی ؟ نمیخوای یه لقمه کره و عسل دهن من بزاری زیتون خور ؟

با صدای بلند خندیدم . منظورش از عسل چشمای کیاوش بود و زیتون هم ...

- طناز اگه ببینی اینا همشون چشماشون رنگیه . یکی سبز روشن اون یکی تیره یکی آبی دریا توی چشماش داره یکی سبزی جنگل یکی اقیانوس تیره از دریا حتی چشم های قهوه ایشون هم خیلی خاصه . روشن و درشت و جذاب .

پرید وسط حرفم .

- خب حالا خفه شو کم دهن منو آب بنداز که کلاس شروع شد.

دستش و روی شکمش گذاشت با خنده یواشکی گفت :

- وای دلم عسل خواست .

با آرنجم به پهلوش زدم و به استاد که به ما نگاه میکرد اشاره کردم . استاد زبان که مجبورمون کرده بود فقط به انگلیسی صحبت کنیم به طناز و کتاب اشاره کرد . گفت:

- read (از روی درس بخون) .

طناز که حواسش پرت بود و نمیدونست کدوم قسمت و بخونه هول شد .

- کی رید استاد ؟ (کی بخونه استاد ؟)

با پام زدم به پای طناز . کلاس از خنده ترکید . طناز با خجالت سرش و انداخت پایین استاد هم بیرونش کرد. منم پشت سرش از کلاس اومدم بیرون ولی جفتمون میخندیدیم.
یک ساعتی با هم توی خیابون ها چرخیدیم، بعد رسوندمش خونه. رفتم باشگاه .
ژینو جلوی آینه تمرین از دور با لبخند سلام کرد که جوابش و دادم . کیاوش هم مشغول تمرین بوکس بود با همون دستکش های تو دستش، دست هاش بالا آورد و با صدای بلند سلام و احوالپرسی کرد. چشمام و چرخوندم دنبال آتاکان گشتم. روی تردمیل داشت عرق میریخت، حوله دور گرنش بود با تکون دادن سر بهم سلام کردیم. ژینو با اخم و چشمای عصبیش نگاهم کرد. حس کردم فکش تکون خورد. رفتم رختکن خانوم ها، لباسم عوض کردم .
تمرین و شروع کردم . تازه یادم افتاد رکسانا نیست . نشستم پشت دستگاه که یهو بیشتره چراغ های باشگاه خاموش شد و رکسانا با چند تا دختر دیگه از سمت کافه با یه کیک و یه شمع روش بیرون اومدن. با هم دیگه رفتن سمت ژینو. صداشون تمام سالن و برداشته بود. با اون صداش آهنگ تولدت مبارک و میخوندن . پسرها و دخترهای دیگه هم اومدن سمت ژینو.
اولش نفهمید چی شده ولی بعدش یه لبخند زد که انگار یه سیلی به صورتم خورد. بهش نزدیک شدن. یه لحظه نگاهش به من افتاد .
کیاوش اومد سمت من که روی دستگاه به تماشا نشسته بودم. دستش و پشت کمرم گذاشت با یه هُل کوچیک ازم خواست بلند بشم و کنارشون باشم؟ کیاوش پسر فوق العاده باهوشی بود شاید از باهوش ترین آدمایی بود که توی تمام عمرم دیده بودم. نمیدونم میفهمید چیزی بین من و ژینو هست یا نه . اگه نمیدوست که محال بود هیچ، ولی اگه میدونست چرا منو کشوند اینجا که بخوام صحنه تولد گرفتن رکسانا رو برای ژینو ببینم ؟
با یه چهره سرد و یه اخم کوچیک کنار کیاوش وایستادم. باز موقع فوت کردن شمع منو نگاه کرد . چی با خودت آرزو میکنی ژینو ؟ شمع که خاموش شد دست های رکسانا دور گردن ژینو حلقه شد. تند، تند بوسش میکرد و میخندیدن. بعد هم خودش و توی بغل ژینو انداخت و لوس شد. زود برگشتمبه تمرین. داشتم دیونه میشدم یه عرق سرد روی پیشونیم نشست. بغض کردم ولی باز خودم و نگه داشتم. سعی میکردم نگاهم بهشون نیفته.
چراغ ها رو روشن کردن. هر کس سر تمرین خودش برگشت. هر کی هم کیک و قهوه میخواست سمت کافه رفت. صدای موزیک و هوای خنک و بوی خوب باشگاه نتونست اخمام از هم باز کنه. یهو ژینو رو با یه پیش دستی که توش کیک بود کنار خودم دیدم.

- اون روز هم کیک نخوردی . الانم نمیخوری ؟

با همون اخم و قیافه ایی که گرفته بودم گفتم :

- من زهر رو سر میکشم ولی این کیک و لب نمیزنم .

خندید انگار از حسادت من لذت میبره و خوشش میاد .

- چرا ؟ بخور با پول خودم گرفته نترس .

نمیدونم منظورش از گفتن این حرف چی بود ولی معده ام در جا بهم ریخت میخواستم همونجا بالا بیارم . دلم میخواست بیفتم به جونش و اون خنده رو به کامش تلخ کنم .

خرج رکسانا رو میداد ؟ اینو میخواست بگه ؟ خب که چی ؟ خیلی جدی گفتم :

- بلند میشی میری یا جلوی این همه آدم بشقاب و بکوبم توی صورتت ؟

خنده اش محو شد. میدونست بعید نیست این کارو بکنم. بلند شد، بدون هیچ حرفی رفت. باز معده ام بهم ریخت. حالم بد شد . آتاکان دیدم که تمرینش تموم شده و میخواد بره. یاد ایمیلم افتادم. رفتم دنبالش و صداش کردم. موبایلم در آوردم. به صندلی های کنار سالن اشاره کردم .

- اگه میشه و وقت داری میتونی چند دقیقه بشینی اینجا چند تا سوال ازت دارم که دیگه بخاطر اونا مزاحمت نشم بکشونمت شرکت .

خیلی محترمانه سرش و تکون داد. رفت سمت صندلی ها. منم پشت سرش رفتم.

- مزاحمم نیستی . هر وقت کار داشتی بگو .

با لبخند تشکر کردم موقعی که میخواستم گوشیم و روشن کنم چشمام توی چشمای ژینو که اون طرف سالن سمت کافه آب پرتقال میخورد افتاد.

با حرص و دست به کمر وایستاده بود یاد حرفش افتادم. باز معده ام شروع کرد. چه خونسرد واسه خودش آب پرتقال میخورد. نگاهم با حالت قهر ازش گرفتم. گوشیم روشن کردم. در مورد ایمیلم و محتواش توضیح دادم. با متن انگلیسی مشکل نداشتم.

دلم میخواست یه نامه رسمی هم به زبان ترکی استانبولی بنویسم . ولی بعضی لغات رو به شکل عامیانه بلد بودم و حالت رسمی و بین المللیش و نمیدونستم. سر هر دومون توی گوشی بود .

داشت توضیح میداد گوشی رو دستش دادم و ازش خواستم اون قسمت رو برام بنویسه . سرم بالا گرفتم. ژینو هنوز توی کافه نشسته بود. با انگشتاش روی میز ضرب گرفته و عصبی بود. رکسانا و یه چند تا دختر و پسر دیگه هم دور میز نشسته بودند .

- بیا برات نوشتم . فقط یادت نره حتما اون مورد توی نامه بنویسی که راه دور زدن و برافشون ببندی .

یه نگاهی به متن انداختم و با رضایت لبخند زدم و تشکر کردم .

- خب اگه کاری نداری من برم . سوالی هم داشتی اگه زنگ زدی جواب ندادم بهم پیغام بده حتما کارم تموم شد یا بهت زنگ میزنم یا جوابت توی پیغام میدم .

خداحافظی کردم. از لج ژینو بهش دست دادم. خیلی پسر محترم و سر سنگینی بود کمتر با کسی همصحبت میشد . نمیدونم مغرور بود یا شخصیتش این بود ولی خیلی توی کار شرکت به من و عمو یوسف کمک کرد.

رفتم رختکن و لباسام عوض کردم. کیاوش کارش با شاگردش که بوکس آموزش میداد تموم شده بود، خودش داشت تمرین میکرد. رفتم جلو تا باهاش خداحافظی کنم. با تعجب گفت :

- کجا ؟ تازه اومدی که .

ندونستم چه بهونه ایی بیارم. دست روی دلم گذاشتم .

- دلم درد میکنه برم خونه .

نگاهش از چشمام سر خورد به دستم بعد دوباره توی چشمام زل زد.

- آهان ... باشه برو . این جور موقع ها به خودت فشار نیار استراحت کن .

اینجور موقع ها؟ کدوم موقع ها؟ یه لحظه از فکری که از ذهنم گذشت سرخ شدم. چی بگم؟ بگم نه اشتباه فهمیدی اون نه؟ دیگه بدتر میشه که .

تا خداحافظی کردم و یه قدم رفتم عقب خوردم به یه دیوار محکم. با دستاش بازوهام و محکم گرفت و نگهم داشت که نیفتم . صدای ژینو رو شنیدم .

- تو امروز همش میخوری به در و دیوار .

منظورش صبح بود که پام سر خورد و نشستم سر پله ها . منو سمت خودش برگردوند نگاهش توی نگاهم نشست ...

زیتون وحشی ریشه میزنه وسط سنگ. آب هم نباشه خاک هم نباشه ولی باز خودش رو بالا میکشه. بی اعتنا به دنیا، تند و تلخ تر از هر زیتون دیگه ایی زیتون وحشی که دست کسی رامشون نکرده .

زیتون وحشی که اگه بهش دست نزنی ، از دور قشنگه ... ولی اگه بخوای بچینیش زخمت میزنه .

یه لحظه انگار یه زیتون قورت دادم . زیتون وحشی ، تلخ و زخمی ...

تو با همین چشمات میوه ممنوعه منی ژیوان. منم مثل حوا حاضرم همچی رو از دست بدم ولی اون میوه ممنوعه رو داشته باشم. اصلا حوا توی دلش سیب میوه ممنوعه رو نخواست اون عشق ممنوعه رو میخواست. عشق به آدم .

نمیدونم چقدر از زل زدنم به چشماش گذشت که صدای کیاوش منو به خودم آورد .

- بزار بره استراحت کنه ژیوان.

نگاهش از خشم به نگرانی تغییر کرد. سرش و بالا گرفت رو به کیاوش گفت :

- چرا ؟ مگه چی شده ؟

دستکش های بوکس و از دستش در آورد یه گوشه پرت کرد و با حوله اش عرقش و پاک کرد .

- چیزی نیست. دلش درد میکنه بره استراحت کنه به خودش فشار نیاره بهتره.

وای نمیری کیاوش. نمیشد چیز دیگه بگی ؟ حس کردم از خجالت دارم عرق میریزم اصلا نیازی به تمرین نیست خیس عرق شدم . بازوهام و ول کرد و یه جورایی مثل وقتی که دستپاچه میشه گفت :

- دل دردت شدیده ؟ میخوای برسونمت ؟

وای که دیگه بدتر خجالت کشیدم . نمیتونستم توی چشمای کیاوش نگاه کنم . فکر کنم ژینو فهمید که خجالت کشیدم دستاش و از بازوم برداشت . کاش لال میشدم خب همون اول میگفتم معده ام ریخته بهم .

یه نه گفتم بدون اینکه نگاهشون کنم خداحافظی کردم و زدم بیرون. تا پام و از باشگاه گذاشتم بیرون خودم با دست باد میزدم که شاید خنک بشم. از دست خودم حرص خوردم. زنگ زدم به خاله نسرین وقتی مطمئن شدم امشب با مادر جون و پرستار تنهاست و خواهراش نیستن گفتم میرم اونجا و اگه چیزی لازم داره بگه که سر راه بگیرم.

امشب نمیتونستم با ژینو چشم تو چشم بشم نه حوصله بحث و دعوا در مورد رکسانا رو داشتم نه حوصله توضیح دادن درباره آتاکان داشتم ...

با دست کوبیدم روی پیشونیم. آخ کیاوش ... اگه شانس منه که امشب کیاوش و ژینو میان دیدن مادر جون. چقدر خاله نسرین از دیدنم خوشحال شد. مادرجون چقدر منو بوسید. رفتم یه دوش گرفتم. بیرون که اومدم داشتم خیسی موهام و میگرفتم که خاله نسرین گفت :

- گوشیت زنگ خورد . دیدم ژیوانه برداشتم گفتم بچه ام نگران میشه این وقت شب میبینه خونه نرفتی. بهش گفتم اینجایی . ببخشید اگه بدون اجازه برداشتم.

آب دهنمو قورت دادم. کامم هنوز بابت اون تولد مزخرف باشگاه و رفتارای رکسانا تلخ بود. خیسی موهام و برای آخرین بار گرفتم .

- این چه حرفیه خاله نسرین . خوب کردی .

صبح که بیدار شدم از همونجا یه سر رفتم شرکت . برخلاف همیشه از ته دلم آرزو میکردم با ژینو رو در رو نشم . یه سری کارها رو انجام دادم و برای ظهر با طناز هماهنگ کردم که برم دنبالش که با هم بریم دانشگاه .

با کلی جیغ و ماچ و بغل نشست کنارم و کوله اش و پرت کرد پشت ماشین نزدیک کوله پشتیم .

بدون مقدمه چینی با دست به پیشونیم کوبیدم .

- طناز ... یه کاری کردم که فقط خودکشی میتونه جبرانش کنه !

با چشمای گرد و ابروهای بالا رفته انگشت اشاره اش و سمت من گرفت.

- بزار حدس بزنم. توی باشگاه سوتی دادی.

سرم و با خنده تکون دادم. خندید. مشتاق و آروم به بازوم ضربه زد.

- تعریف کن چه غلطی کردی ؟

عصبی و با حرص گفتم :

- دیروز به کیاوش گفتم دلم درد میکنه میخوام برم خونه. اونم گفت باشه اینجور موقع ها به خودت فشار نیار برو استراحت .

ادای گریه در آوردم که با خنده ام قاطی شد .

- فکر کرد من ...

صدای خنده طناز نذاشت حرفم و کامل کنم. از ته دل میخندید و اشکاش و پاک میکرد. از خنده اش بیشتر خنده ام گرفت .

- ژینو هم تا شنید همین فکر و کرد. از خجالت آب شدم. فکر کن؟ من دیشب خونه هم نرفتم. رفتم خونه مادرجون پیش خاله نسرین.

طناز میخندید و به سر و صورت و پاهاش میزد و من بیشتر خنده ام میگرفت .

طناز از خنده نفسش بند اومده بود و بریده ، بریده گفت :

- این پسرها چرا اینجورین ؟ وقتی اعصاب نداری، وقتی مریضی، وقتی حال نداری ، همش و به یه چیز دیگه ربط میدن .

با اشاره به یه سوپر مارکت گفت :

- نگه دار برم آب بگیرم. نفسم بند اومد .

پیاده شد دو تا بطری آب گرفته بود که یکیش و داد به من که نصفش سر کشیدم.

داشتم در بطری رو میبستم که طناز دور دهنش و پاک کرد و گفت :

- حتما قیافه کیاوش هم دیدنی بود آره ؟

- نه خیلی هم عادی بود .

دوباره یه قلپ دیگه آب خورد .

- اوهو ... چه حرفه ایی هم برخورد کرده. خب برای اون عادیه تو باشگاه متوجه حالشون میشه دیگه یا خودش حتما بهشون میگه اینجور موقع ها استراحت کنن .

به بطری آب تو دستم اشاره کرد.

- بقیه اش هم بخور شرمندگیت بره پایین .

نگاهی به بطری آب انداختم .

- کوفت ... تازه شب هم دیر میرم خونه. میای شب شام بریم بیرون؟ خودم برمیگردونمت .

شیطون نگاهم کرد.

- مهمون توام دیگه ؟
- آره تو فقط بیا ..

یه چشمک زد و گوشیش و برداشت. به مامانش زنگ زد و خبر داد دیر میاد. ازش خواستن خیلی دیر نکنه حتما من برسونمش با ماشین بیرون نیاد. منم زنگ زدم به خاله نسرین گفتم دیر میام، خودش به عمو یوسف خبر بده. باشگاه هم که نمیخواستم برم چشم تو چشم کیاوش بشم بیخیالش شدم .

جریان تولد ژینو رو هم برای طناز تعریف کردم از من بدتر چقدر حرص خورد و کلی فحش داد و دلمون خنک شد. رفتیم دانشگاه قرار شد بعدش بریم حسابی یه دور دور کنیم و شام بخوریم و خوش بگذرونیم .

- آیدا بیا قسم بخور امشب به هیچ پسری رحم نکنیم !

چشمک زدم .

- بزن بریم که بد جوری پایه ام .

تو مسیر پشت چراغ قرمز یه ماشین کنار ماشینم نگه داشت . شیشه رو داد پایین و یه نگاه به ماشین انداخت و سوت زد .

- واااای چه جیگری . لعنتی دوست داشتنی .

دوستش که راننده بود خم شد و یه نگاهی با ذوق و شوق به ماشین انداخت .

- به این که نمیگن جیگر احمق . ابهتش و زیر سوال میبری .

بعد چشمش افتاد به من طناز که داشتیم نگاهشون میکردیم. زد به بازوی بغلیش که هنوز محو تماشای ماشین بود .

- داداش ... دخترن ... دوتا دختر توش نشستن ...

پسره که معلوم بود هنوز از دید زدن ماشین سیر نشده گفت :

- ببخشید خانوم ماشینتون یه مشکل داره .

با تعجب و جدی پرسیدم :

- واقعا ؟ چه مشکلی ؟
- زیادی قشنگه آدم محوش میشه میره تو دل ماشین جلویی و تصادف ..

یه لبخند مسخره زدم. طناز سرش و جلو آورد .

- یخ کردیم بی نمک.

طناز برگشت سرجاش .

- بعد میگن این دخترها آهن پرستن. پسرها مثل بچه میمونن چشمشمون به ماشین تو میفته اصلا ما رو نمبینن . انگار اسباب بازی دوره بچگی و قام قام کردنشون و دیدن .

لبخند زدم حق داشت . کسی با دیدن این ماشین اصلا به راننده اش نگاه نمیکرد.
- ول کن بابا ببین چه شبی بسازیم امشب .
چشماش برق زد. شکمو هم که بود .
- اول بریم یه چیزی بخوریم بعد بیفتیم به جون پسرهای شهر .
یکی از بهترین رستوران هایی که میشناختم و میشد بدون رزرو قبلی رفت، رفتیم. شام و خوردیم و دور دور شروع کردیم . طناز به ماشین وصل شد و یه آهنگ با صدای زیاد پلی کرد. خودش بلند بلند میخوند و بشکن میزد . پشت ترافیک مونده بودیم که وقتی سرم برگردوندم چشمم یه ماشین آشنا دید و بعد داخل ماشین و که نگاه کردم سریع روم برگردوندم و دستم یکطرفه روی صورتم گذاشتم که مثلا من ندیدم. صدای آهنگ و کم کردم .
- کم نکن دیگه داشتیم حال میکردیم .
دستش جلو آورد صدا رو زیاد کنه. همون طوری که دستم روی صورتم بود با دست دیگه دستش و کنار زدم . با ترس گفتم :
- طناز مرگ من نکن .
- چرا؟ چی شد؟ چرا اینطوری میکنی؟
با چشم ابرو همونطوری که یه طرف صورتم و پوشونده بودم اشاره کردم .
- ماشین بغلی رو . کیاوش و ژینو اینجان .
گردنش و از پشت سرم کشید به سمت بیرون. داشتم با دست عقب هولش میدادم که صدای کیاوش شنیدم. دلم میخواست گریه کنم.
- آیدا ... آیدا ...
حالت صورتم و عادی کردم. مثلا بی خبر روم برگردوندم. کیاوش خندون دست تکون داد .
- اینجا چیکار میکنی؟
ژینو که پشت فرمون بود خم شد، از پشت سر کیاوش پیداش شد .
- عه کیاوش ... سلام . خوبی؟
طناز با خوشحالی براشون دست تکون داد. دستش پایین آوردم و زیر زبونی گفتم :
- دو دقیقه آروم بشین .
- گم شو بابا. فرصت از این بهتر مگه نصیبم میشه؟
کیاوش یه چیزی به ژینو گفت. اونم سرش و تکون داد. ماشین ها راه افتادن .
- ما میفتیم جلو . شما هم پشت سرمون بیایین بریم چایی بخوریم .
- نه دارم میرم طناز برسونم دیرش میشه .

طناز منو عقب زد خودش اومد جلو .

- نه دیرم نمیشه برید میاییم پشت سرتون .

راه افتادن و جلوتر رفتن .

- طناز بتمرگ سر جات. مثلا میخواستم اینا رو امروز نبینم.

خدایا قحطی آدم بود که این دوتا باید دقیقا کنار ماشین ما وایستن؟ طناز بدون توجه به حرف من دستاش به حالت دعا گرفت. خوشحال و خندون گفت :

- خدایا به حرف این گوش نده حالیش نیست.

دستاش و بهم مالید و با ذوق گفت :

- افتادم تو خمره عسل ...

از ته دلم غلیظ گفتم :

- خمره عسل و درد ...

با شوق دستاش و مشت کرد. محکم گفت :

- هوراااااااا . خدایا ساختی برام امشب و دمت گرم، بابا دمت گرم .

با مشت محکم روی قلبش کوبید .

- حسبی الله ....
- خفه شو. نمیفهمی میگم من نمیخواستم این دو تا رو ببینم .
- تقدیر الهی دیگه . ... صبر کن ...

یه آهنگ پلی کرد و دست انداخت صداش و بیشتر کرد. با بشکن عشوه شونه اش و به شونه ام نزدیک کرد و تکون داد .

- اوفففففف. ایشالا عروسی من و کیاوش. عروس دوماد و ببوس یالا یالا.

طناز لذتش و میبرد منم حرص میخوردم . پشت سرشون میرفتم اصلا راه نداشت بپیچونم یا بگم گم کردمتون . طناز هم حسابی حواسش به ماشین اونا بود . گوشیم زنگ خورد. اسم کیاوش روش بود. صدای آهنگ کم کردم. جواب دادم.

- آیدا راهنما بزن بیا سمت راست . پشت سرمون بیایید یه کم مسیر اینجا خلوته. پنج دقیقه ای میرسیم .
- باشه .

با حرص به طناز نگاه کردم واسه خودش میرقصید. با اعتراض گفت :

- عه زهرمارمون نکن دیگه . قرار شد خوش بگذرونیم و امشب به هیچ پسری رحم نکنیم .
- آخه با اینا؟ اونم دقیقا توی دور دور دیدنمون.

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و نالیدم.

- وای...

طناز خوشحال گفت:

- کی بهتر از اینا دیونه. حالیت نیست که ...

دیگه هیچی نگفتم بقول طناز تقدیر الهی دیگه.ماشین و پارک کردن و منم کنارشون پارک کردم . عجب جایی بود فضای باز. نه شلوغ بود نه خلوت. با هم دست دادیم. رو به کیاوش گفتم :

- طناز دوستم. یه بار خیلی وقت پیش همدیگه رو دیدین اگه یادتون باشه .

کیاوش با حالت خاص خودش، چشم و ابروش بالا داد. خیلی محترمانه گفت :

- میشناسم. یادمه .

ژینو سر تکون داد و گفت:

- برم ببینم جای خالی دارن.

کیاوش چند قدم جلوتر از ما رفت. طناز در گوشم گفت :

- آقامون جنتلمنه ، جنتلمنه .
- جون من یه امشب آبرو داری کن .

ژینو دست تکون داد که یعنی بیایید اینجا. کیاوش هم دست تکون داد که یعنی دیدم . کیاوش گفت :

- قبلا اومده بودین اینجا ؟
- نه نمیشناختم .
- زیاد محیطش واسه دخترها که خودشون میان مناسب نیست با پسر باشه بهتره .

طناز آروم زیر گوشم گفت :

- نمیرم براش ؟

آروم با آرنجم بهش زدم .

- لال شو میشنوه .

کیاوش زیر چشمی نگاه کرد و متوجه شد . چند قدم جلوتر از ما رفت که مثلا اگه حرفی هست راحت بزنیم .

- عوضی این خیلی تیزه ها . میفهمه بد میشه .
- اصلا هم بد نمیشه. اتفاقا ... خیره.

کفش هامون در آوردیم و روی صندلی تختی سنتی قشنگ و تمیز نشستیم . ژینو رفته بود سفارش بده که وقتی اومد درست روبروی من نشست .

طناز بی مقدمه رو به کیاوش گفت :

- شما مادرتون زنبور عسله ؟

کیاوش جا خورد . یه اخم ریز بین دو تا ابروش نشست . طناز با انگشت اشاره و انگشت وسطش اول به چشمای خودش بعد به چشمای کیاوش اشاره کرد و گفت :

- چه عسلی ساخته لامصب .

نوک پنج تا انگشتاش بهم چسبوند و دستش بالا و پایین برد .

- عسله لامصب .

سین رو بین س و ش تلفظ کرد . کیاوش بلند خندید و پشت سرش هم ژینو . من یه لبخند زدم و موهام پشت گوشم دادم .این امشب تا آبروی ما رو نبره بیخیال نمیشه . طناز به من اشاره کرد.

- اینو میبینی . اینجوری نبینش مظلوم نشسته. خودش زنبوره عسله .

سرم و بردم عقب و برگشتم سمتش .

- من دیگه چرا ؟

چشماش و تنگ کرد و یه لبخند مسخره زد .

- مثل پروانه ها پرواز میکنه یهو مثل زنبور نیش میزنه.

باز اون دو تا خندیدن . ژینو با خنده گفت :

- این و خیلی موافقم باهات .

نگاهش نکردم ولی یه لبخندی به طناز زدم و جوری نگاهش کردم که خودش فهمید بعدا تسویه حساب داریم. روش و برگردوند .

- نکشیمون با نیش ات زنبور عسل .

قبل از اینکه من چیزی بگم قلیون و چایی آوردن . خنده از لبای کیاوش نمیفتاد . ژینو هم انگار حالش جا اومده بود. کیاوش یه بو کشید.

- خانم ها کدوم رو میخواین؟ این آدامس نعناس، این یکی آیس بلو .

طناز با اشاره سر به من گفت :

- این که خیلی اهلش نیست .من از جفتش هم میکشم .

قسم خورده بود امشب صدش و بزاره . کیاوش هم که انگار یه پایه پیدا کرده مثل خودش اهل شوخی و بگو و بخند و خوش انرژی باشه فقط میخندید .

یهو رو به ژینو گفت :

- چقدر توی قیافه ایی . خودتو میگیری . فضای خوب ، دختر خوب . جو گرفتت صدات در نمیاد .

این بار من عمدا بلند خندیدم . به خودش اشاره کرد و گفت :

- منو میگی ؟

طناز یه ابروش و بالا انداخت. سرش و کج کرد گفت:

- تو پروسه عشقی هستی یا جدایی؟ خب یه چیزی بگو دیگه.

موذیانه لبخند زدم، طلبکارانه نگاهش کردم. رو به طناز با کنایه به ژینو گفتم :

- شایدم جفتش .

یعنی اگه طناز یه حرف حسابی امشب زد همین حرفش بود. دلم خنک شد.

کیاوش با خنده به ژینو نگاه کرد . بعد رو به طناز که داشت برای همه از قوری چای میریخت گفت :

- چرا نمیای باشگاه ما؟

ژینو قلیون آیس بلو رو برداشت، یه پک عمیق زد . طناز گفت :

- خیلی دلم میخواد بیام مخصوصا که آیدا خیلی تعریف کرده. راهم دوره . خودمم که وقت آزاد ندارم مربی ترکیب رقص با ورزشم .

کیاوش گفت :

- چه جالب بیشتر توضیح میدی ؟

قوری گذاشت کنار .

- من بدنم با موسیقی حرف میزنه . رقص برای من فقط حرکت نیست یه جور زندگیه یه جورایی بیان خودم. به عروس و دامادها آموزش میدم که چطوری توی بهترین شب زندگیشون بدرخشن .

کیاوش سرش تکون داد .

- چقدر عالی. قدرت و ظرافت و ترکیب میکنی. مطمئنم با هنرت جادو میکنی.

اون جوری که کیاوش به طناز گفت ترسیدم همین الان غش کنه و آب قند لازم بشه فقط لبخند زد و با تکون دادن سرش تشکر کرد .

ژینو با لبخند یه نگاه به من انداخت. رو به طناز گفت :

- حالا آیدا چی گفته از باشگاه ؟

تا بخوام حرفی بزنم یا حرکتی بکنم که حرف عوض بشه طناز پیش دستی کرد و دستش و تو هوا چرخوند و گفت :

- اوه خیلی چیزا . مثلا چه دخترایی داره امان از پسراش میگه یکی از یکی خوشگلتر و خوش هیکل تر و جذاب تر . اصلا انگار رفتی سالن فشن مد کلا اونجا ضربان قلب روی صد و بیسته .

آروم گفتم:

- لطفا دهنت و ببند .

کیاوش خنده اش گرفت زیر چشمی به ژینو نگاه کردم که آروم سرش و بالا و پایین بعد چپ و راست تکون داد. این یعنی دارم برات . دستپاچه گفتم :

- من گفتم اینا رو ؟

طناز که انگار تازه فهمیده چی گفته خیلی خونسرد ادامه داد :

- نه . خب دو تا نمونه کار جلوم نشستن دیگه تعریف نمیخواد.

ژینو یه لبخند کج زد و دود قلیون بیرون داد این یعنی ماست مالی نشد ولی کیاوش با صدای بلند خندید اصلا این پسر خیلی خوش خنده س.توی ذهن ژینو رو میخوندم حرف طناز رفته روی مخش و الان فکر میکنه منظور من از اون تعریف ها فقط میتونه یه نفر مخصوصا آتاکان باشه .

من چایی برداشتم و طناز قلیون دستش گرفت و دودش به طرف من فوت کرد که بیشتر حرص بخورم. این طناز عوضی با کیاوش یه قلیون مشترک کشید میدونستم ته دلش قند آب شده که جای لبای کیاوش خورده به لباش . یه کم اون طرف تر یه دختر بچه حدود سیزده ساله با دو سه تا پسر حدود شونزده ، هفده ساله با صدای بلند میگفتن و میخندیدن جوری که جلب توجه میکردن. طناز با اشاره به دختره رو به من گفت :

- یه ذره بچه اس. اون وقت من توی این سن نمیدونستم پسرم یا دختر .

با خجالت دست روی صورتم کشیدم که یعنی خفه شو. کیاوش یه کم از چایی اش خورد و گفت :

- بچه های الان با پدر و مادرشون خیلی رفیقن .

طناز گفت :

- رفیق ؟ مامان و بابای من اصرار دارن که بگن ما دوست معمولی هستیم. من و آبجیم و کسی گردن نمیگیره .

این دفعه هممون با هم خندیدیم . طناز شونه هاش بالا انداخت .

- والا.

چایی خوردیم بعد از قلیون من اشاره کردم که طناز دیرش میشه. بلند شدیم و رفتیم سمت ماشین . تا رسیدیم به ماشین گفتم :

- من طناز و میرسونم بعد میام خونه .

کیاوش ساعتش و نگاه کرد .

- دیر میشه که .

ژینو سریع سوییچ ماشین و در آورد، جلوی کیاوش گرفت . کیاوش هم گرفت و گفت :

- من میرسونمش بعد میرم خونه . شما هم با هم برید خونه .

چه سریع استقبال کردن! هول شدم نمیخواستم با ژینو تنها بشم . دستپاچه گفتم :

- نه . مامانش گفته حتما من برسونمش .

طناز سریع جواب داد .

- حالا دوربین نذاشتن که ببینن من با چی و کی میرم و میام . منظورش این بود که با ماشین بیرون نیام . کیاوش هم که از خودمونه .

لبم و انقدر محکم گاز گرفتم که دردم اومد. کیاوش کی از خودمون شد آخه؟!

- طناز خیلی آدم فروشی .

خونسرد و بیخیال گفت :

- ضعف دارم .

آروم توی گوشم گفت :

- ضعف پسرهای چشم عسلی با هیکل تندرست دارم. سست عنصرم.

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. کیاوش سوالی نگاهش کرد.

- مگه شام نخوردین که ضعف داری؟

طناز دو تا بند انگشتش و نشونش داد .

- رفتیم رستوران لاکچری یه چُ...سه غذا گذاشتن کف بشقاب خب من سیر نمیشم که . الان باید برم خونه یه کره با عسل بزنم . تو هم گشنه نمون یه نون و پنیر و ز...

کلمه ی بعدیش تا فهمیدم پریدم وسط حرفش .

- زهرمار. برو خونه دیرت شد.

بی تفاوت برای اینکه حرص منو در بیاره ادامه داد :

- رفتی خونه یه چایی بابونه دم کن با عسل. نه عسل حیطه تخصصی خودمه. با نبات بخور. هم واسه اعصابت خوبه هم دل دردت .

چشمام از تعجب گشاد شد. طناز رفت سمت ماشین با سر به ژینو اشاره کرد .

- به اینم بده بخوره واسه اعصاب و اخلاقش خوبه اگه دل دردش و فاکتور بگیریم .

کیاوش با خنده لب پایینش و گاز گرفت، میخواست جلوی خنده اش رو بگیره .

خدایا امشب منو بکش !

کیاوش خودش در ماشین و برای طناز باز کرد . طناز هم پشت چشمی نازک کرد و قیافه گرفت. دستش و تکون داد و گفت :

- بای !

هی میخواستم یه چیزی بگم هیچی به ذهنم نمیرسید. کیاوش دست تکون داد و رفت. بای؟ این امشب چرا اینجوری کرد؟ شرف واسم نذاشت. وای من نمیخواستم با ژینو تنها باشم .

- سوییچ ...

کف دست ژینو رو جلوی چشمام دیدم . دست انداختم توی کیفم و سوییچ گذاشتم کف دستش . رفتیم سوار ماشین شدیم . داشتم میمردم خوب شد که ساکته حوصله سوال و جواب نداشتم. تا ماشین از قسمت خلوت بیرون اومد نطق آقا باز شد .

- خب ... چه خبر ؟
- هیچی ...
- خوبی ؟
- میبینی که ...

یه لنگه ابروش و بالا انداخت .

- حتما خوبی که میری دور دور .

سعی کردم خونسرد باشم و دستپاچه نشم. یه شونه ام بالا انداختم .

- دیدی که طناز گفت رستوران بودیم .
- آیدا واسه من فیلم بازی نکن که من خودم ختم روزگارم.
- پس واسه همین اومده بودی دور دور؟

اخم کرد و گفت :

- دور دور چیه؟ ما رفته بودیم چیز... واسه این ... باشگاه وسیله جدید ببینیم بگیریم .

برگشتم سمتش .

- واسه من یکی فیلم بازی نکن که خودم ته فیلم بازی کردنم .

خنده اش گرفت با خنده زیر لب گفت :

- جوجه رو ببین چه زبونی داره .

یه نگاه به من انداخت که اخم کرده بودم. بلندتر گفت :

- خب .... از باشگاه راضی هستی؟

آب دهنم و قورت دادم. هیچی برای گفتن نداشتم . یعنی طناز رسما تک تک پسرها رو انداخت توی مخش. مگه دیگه میشه به کسی نگاه کرد؟

اصلا وقتی خودش با رکسانا توی باشگاه ماچ و بوس بغل دارن من چرا خجالت میکشم بجای این ؟ یهو دستش و آورد سمت من . هیییی بلندی گفتم و خودم عقب کشیدم .

- آروم . چته دختر؟ کمربندت و میبندم .

با نگاهم دستش و دنبال کردم با یکم فاصله از بدنم رد شد . دوست داشتم رگهای دستش و لمس کنم .

- خب بگو خودم میبندم .
- من باید بگم ؟

دیگه حرف خاصی بینمون ردو بدل نشد. ساکت بود. هر از گاهی من و بعضی وقتا هم اون زیر چشمی نگاه میکردیم. شایدم طناز کار درستی کرد. از استرس راحت شدم همش میگفتم اگه ببینمش چی میشه؟

خونه که رسیدیم من منتظر نموندم که ماشین و پارک کنه. پیاده شدم رفتم خونه . عمو یوسف و خاله نسرین داشتن میوه میخوردن و تلوزیون نگاه میکردن . بعد از سلام واحوالپرسی بدون اینکه لباسام و عوض کنم همونجا نشستم . ژینو که از در اومد تو خاله نسرین گفت :

- چه با هم اومدین. آیدا هم الان اومد خونه .

گونه خاله نسرین و بوسید .

- بیرون همدیگه رو دیدیم .

گوشیم و در آوردم به عمو یوسف درباره ایمیل رسمی یکم توضیح دادم و اونم چند تا نکته اضافه کرد که ترجیح دادم با آتاکان مشورت کنم به هرحال قوانین کشورش و بهتر از ما میدونست. ژینو شب بخیر گفت و رفت. من هنوز مشغول بودم و خاله نسرین برام میوه پوست کنده بود. اونا رو که خوردم بلند شدم رفتم اتاق خودم. اول زنگ زدم به طناز. ذوق زده جواب داد .

- طناز امشب یه جو شرف برای من نذاشتی آبروم و بردی .
- خب حالا چیزی نگفتم که . هی گفتم اوکی کن من یه بار دیگه کیاوش ببینم نکردی . ببین چه جوری قسمتم اومد منو پیدا کرد .

بعد همونجوری که داشت میخندید گفت :

- قضیه عشق و عاشقی ما هم حله .

چشمام گرد شد. یخ کردم .

- باز چیکار کردی ؟ چه عشقی ؟
- هیچی پنجاه درصد رابطه ما حل شد .

هم خنده ام گرفت بود هم تعجب کرده بودم .

- پنجاه درصد یعنی چی ؟

- یعنی همه چی از طرف من حله ولی خب پیشنهادی از طرف کیاوش داده نشد .
- خاک تو سرت کنم . یه ذره سر سنگین رفتار میکردی.
- برای چی لقمه آماده عسل نخورم ؟ سر سنگین بازی در بیارم بپره ؟ که آخرش یکی با عشوه ناز بیاد ببرتش ؟

ندیدی علی رو چقدر خوب و سر سنگین بودم بیاد بگیرتم آخرش چی شد؟ رفت سراغ اون فرناز که خوب و قشنگ بلد بود دلبری کنه. همیشه علی تو استرس این میذاشت که نکنه این بره با یکی دیگه آخر رفت همون و گرفت . حالا منم بشینم سنگ دختر خوب و به سینه بزنم؟ حداقل واسه کسی که ازش خوشم اومده، سرش به تنش میارزه یه تلاش بکنم اگه شد که عروسی دعوتی نشد هم که حسرتش به دلم نمونه. ایشالا یه بعدی و بهترش میاد .

- چه واسه خودت بریدی و دوختی.
- اصلا همین رکسانا که میگی ببین چطوری ژیوان توی دستش گرفته حالا تو بشین ادا و اصول در بیار. هی ناز کن .

با پوزخند گفتم :

- فکر کردی آخرش میگیرتش؟
- کی آخرش و دیده دختر جان؟ البته من اصلا تاییدش نمیکنم ولی همین ژیوان هی به تو میگه خانوم باش ولی کنارش یه سلیطه خانومه .
- بسه دیگه هی داری میگی .

واسه اینکه بحث رو عوض کنه با خنده شیطانی گفت :

- شماره کیاوش و گرفتم .

آروم یه ضربه به پیشونیم زدم و چشمام و بستم. همون لحظه در اتاق باز شد ژینو اومد تو در و بست. دستم و برداشتم و اخم کردم. اون برعکس لبخند زد و همونجا پشت در دستهاش و گذاشت پشتش و به در تکیه داد. انگار که منتظره .

- باشه فردا حرف میزنیم .
- صدای در اومد . ژیوان اومد تو اتاق ؟

یه نفس عمیق از حرصم کشیدم.

- گفتم بمونه برای فردا .
- جووون دیدی گفتم اومده توی اتاق. مگه نه؟

صدای خنده اش اومد خداحافظی کردم و قطع کردم بدون اینکه منتظر جوابش باشم. رفتم روبروش وایستادم. دو قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم .

- چیه ؟ برای چی اومدی؟

خونسرد و بی تفاوت گفت :

- اومدم کادوی تولدم و بگیرم .

بعد به گونه اش اشاره کرد و چشمک زد.

کلافه نفسم و محکم بیرون دادم و یه قدم دیگه جلوتر رفتم .

- دل و جرات پیدا کردی؟ تند تند میای اتاقم .

باز نگاهم به زیتون توی چشمهاش افتاد . یه جوری برق میزدن که انگار زیر نور خورشید به فصل چیدن رسیدن. هوس کردم زیتون بخورم نه از اون زیتون های تو شیشه ها، از اونی که چشمهاش لبریز از وسوسه اس. میوه ی ممنوعه نگاهش. دلم خواست دست ببرم، بچینمش ... بزارمش رو لبم، ببینم طعمش اندازه هوسش تلخه ، یا شیرین تر از هر گناهی که نکردم .

سکوتم و که دید نگاهش از چشمام به لبم سُر خورد . نزدیکتر شد ... نه اون. من نزدیکتر شدم . یه قدم شایدم کمتر ... ولی توی دلم هزار بار رفتم و برگشتم. نفسش خورد به صورتم ... گرم بود ، درست مثل دست هایی که آدم دلش میخواد دورش حلقه بشه وقتی همه چی خسته اس.

تو دلم گفتم آیدا بچینش ... این زیتون دیگه رسیده. این هوس یه لحظه نیست ، این عطشه... عطش لمس یه حقیقت ممنوع. دستم و بردم بالا نه باعجله ، نه با ترس نه با تردید ... با یه شهامت آروم.

سرم و کمی کج کردم ، لبهام فقط یه نفس با لبهاش فاصله داشتن و توی اون فاصله همه ی نگفته هام توی چشمهاش جا موند. یه ثانیه که انگار تمام دنیا توش جا شده بود. اون نگاه زیتونی لعنتی اش هنوز داشت روی چشمام و لبام سُر میخورد .

انگار یه جوری صدا میکرد :

" بچین منو ، نزار بمیرم رو شاخه ".

و من چیدمش . آروم . با لب هام نه برای دزدیدن بوسه ، برای چشیدن یه حس عمیق که همیشه توی دلم حسرت شده بود . لب هام به لب هاش رسید . گرم ، نرم همونجوری که همیشه تصورش میکردم.اما چیزی که فکر نمیکردم اون موج لعنتی بود که از بازوهاش ، از لمس دستاش ، از اون لحظه ایی که سرم و گرفت و آروم کشید سمت خودش و افتاد تو تنم . دستش نشست رو کمرم ، نه فشار، نه زور. فقط خواستن. یه خواستن پر از احترام و عطش. نفس هام گره خورد به نفس هاش... چیزی نمیگفت، منم نمیگفتم ... ولی چشماش آخ که چشماش زیر نویس داشتن .

دستم و گذاشتم روی سینه اش .حس ضربان قلبش می اومد. تند. درست مثل خودم لبخند زد و آروم گفت :

- "بلاخره چیدیش ".

فقط لبخند زدم چون زبونم با اون همه حس، قفل شده بود. یهو لبخندش موذیانه شد . دلم ریخت .

- خب زیتون خوردی ، نون و پنیر نمیخوای؟

آروم به سینه اش ضربه زدم و با خنده گفتم :

- دیگه اون لحظه رو با نون و پنیر خرابش نکن.

خندید و من همونجا لابلای خندش دوباره دلم رفت . یه صدا توی سرم پیچید:

" الان از دست میری " .

دستم از سمت سینه اس بردم و بازوهاش و لمس کردم . نگاهش و از چشمام گرفت و دستم تعقیب کرد که آروم میبرم سمت بازوش . نگاهم کرد خوب میدونست با دلم چیکار کنه. آروم دست کشید تو موهام نه برای مرتب کردن، برای لمس کردنشون. برای حس کردنم که این لحظه واقعیه یا نه ؟ با سر انگشتش خال ریز زیر چشمم لمس کرد. یاد حرفش افتادم " امضای خدا". یه لحظه دستش ثابت موند و فقط نگاهم کرد. بعدش لب هاش اومدن سمت من . آهسته، مطمئن ، بی عجله. این بار بوسه از اون شروع شد . یه بوسه ساکت، اما پُر از صدا... صدای دلی که آروم آروم داشت خودش رو می سپرد. بدون هیچ ترسی، بدون هیچ نقابی و من ...

بین اون دستهایی که دورم حلقه شده بودن فهمیدم طعم واقعی خواسته شدن از طرف ژینو چقدر شیرینه و من با تموم وجودم مزه مزه ش میکردم. عقب کشید و با دستش آروم سرم گذاشت روی سینه اش. موهام بو کشید و بوسید. یهو صدای عمو یوسف از پشت در اتاق اومد.

- آیدا ؟ بیداری ؟

خشکم زد . پریدم عقب . انگار یه سطل آب یخ ریختن روی جفتمون . سریع گفتم :

- عمو یوسف چند لحظه صبر کن لباس عوض میکنم.

- باشه دخترم .

ژینو رو هل دادم سمت سرویس و خیلی آروم باخنده گفت :

- قیافت یه جوریه که انگار از صحنه جُرم برگشتی .

خندیدم. رفت تو سرویس و در و بستم. یه نگاه توی آینه کردم و دستم و محکم روی صورتم کشیدم که بوی ادکلن ژینو رفت توی دماغم . در و باز کردم.

- جانم عمو یوسف .

- چند تا نکته درباره قرار داد با شرکت ترکیه ایی یادم اومد گفتم بهت بگم تا فردا صبح ذهنم و بهم میریخت گفتم بهت بگم .
- بفرما تو عمو ...

اومد تو و روی نیم ست روبروی حیاط نشست . چند تا برگه توی دستش بود. آخه الان چه وقت این چیزا بود؟ الان ژیوان سکته میکنه . حواسم پرت بود نمیشنیدم عمو چی میگه واسه همین گفتم صدات و ضبط میکنم که یادم نره . چندتا مورد و گفت، یادآوری کرد. آخرش گفت یا از این پسره آتاکان بپرس یا بگو فردا اگه میتونه وقت بزاره بیاد شرکت یه جوری براش جبران میکنیم. با شنیدن اسم آتاکان نگاهم رفت سمت در سرویس. سریع گفتم :

- باشه عمو یوسف شما نگران نباشین حلش میکنم. ذهنتون و درگیر نکنید برید راحت بخوابید الان دیگه دیر وقته منم بخوابم .

رسما عمو یوسف رو از اتاق بیرون کردم! شب بخیر هم گفتم و منتظر شدم که از پله ها بره پایین تا مطمئن بشم میره. یه نفس راحت کشیدم . رفتم در سرویس و باز کردم دیدم تکیه داده به دیوار سمت حموم همونطور که میخندید لبش و گاز گرفت و سرش و تکون داد .

- آخه شامپوی زیتون؟ صابون زیتون؟

لباش و ول کرد و دندونای سفیدش معلوم شد . آروم با خنده گفتم :

- زیتون که خوبه .

با صدای کنترل شده ولی بلند خندید .

- از بهترین برندهای دنیاس .

دیدم ول کن نیست رفتم بازوش و گرفتم، کشیدمش بیرون.

- بیا بیرون کم فضولی کن .

یه نفس عمیق کشید. خودش و پرت کرد روی تخت. یه دستش گذاشت زیر سرش اون یکی و سمت من دراز کرد. لبخند زد چیزی بین آروم و شیطون .

- بیا اینجا.
- چی ؟

نه اینکه نشنیده باشم خواستم دوباره بشنوم که مطمئن بشم درست شنیدم .

- میگم بیا سر جات .

با انگشتش به خودش اشاره کرد . رفتم بغلش و سرم گذاشتم روی سینه اش دقیقا روی ضربان آروم و منظم قلبش. دستش و آورد بالا و آروم از لای موهام رد کرد سر انگشتاش روی پوست سرم حرکت میکرد. چه حس فوق العاده ایی .

دلم میخواست همونجوری بخوابم.

- چرا چیزی در مورد آتاکان بهم نگفتی ؟

میدونستم شنیده . چه بهتر .

- چی میگفتم ؟

یه تیکه از موهامو گرفت و دور انگشتش پیچید و آروم گفت :

- خب میگفتی درباره چی باهاش حرف میزنی . دلم هزار راه رفت که این چی توی گوشیش بهش نشون داد؟ چی میگن؟ چی برات نوشت؟

آروم با یه خنده کوچیک گفتم :

- حسود قیافه ات دیدنی بود .
- نکن این کارو با من . نمیخوام سرت غیرتی بشم و توی باشگاه دعوا راه بندازم.

یهو سرم و بالا گرفتم .

- واقعا ؟ دعوا؟! بیخیال !

باز اون زیتون های جادویی از چشمام سُر خورد سمت لب هام . توی چشماش دعوت بود. هیچ کدوم حرفی نزدیم.فقط چونه ام گرفت و سرم سمت خودش کشید. لب هاش و روی لب هام حس کردم. نه با عجله نه با فشار. نفسم برید دستم و روی شونه اش گذاشتم و خودم بالاتر کشیدم مثل شروع یه ترانه بود نه تند نه آهسته . فاصله گرفت باز با شیطنت لبخند زد . با یه حرکت نشست روی تخت و یه دست به موهاش کشید .

- من برم یه وقت کار دست خودمون میدم .

آروم خندید ولی من نخندیدم. فقط نگاهش کردم شایدم یه لحظه ترسیدم. نکنه صبح مثل قبل باز بزنه زیر همه چی و احساس پشیمونی کنه . شایدم یه لحظه لرزیدم . لبخندش محو شد .

- میخوای بمونم .
- نه برو .
- خوبی ؟ مطمئنی ؟
- آره منم خسته ام میخوام بخوابم .

دستم و گرفت و بوسید رفت. در که بسته شد سکوت ریخت توی اتاق مثل موج سردی که بی اجازه از پنجره بیاد تو. نگاهم هنوز به در بود. دلم میخواست در و باز کنه بگه "نمیرم". کلافه سرم رو توی بالش فرو کردم . بوی ادکلنش هنوز رو بالش بود. ترکیب عطرش با گرمای تنش بازم داشت توی سرم میچرخید.

"نکنه بره و همه چی یادش بره؟ نکنه فردا دوباره همون ژینویی بشه که از نزدیک شدن بهم پشیمونه ؟"
یه جوری قلبم تیر میکشید که انگار عشق ، یه جور بیماری خاموشه . وقتی باهاش بودم یه من دیگه ایی میشدم.یه آیدای شجاع تر، قوی تر، واقعی تر. زیر نور چراغ خواب دستم و کشیدم روی جایی که دراز کشیده بود . هنوز گرماش بود چشمام رو بستم . "بمون برام" .
من و خاله نسرین صبحانه میخوردیم . بوی نون تازه با پنیر و چای تازه دم حس خوبی میداد. داشتم لقمه ای که توی دهنم بود قورت میدادم که صدای پاش از پله ها اومد بعد خودش و بوی ادلکنش. آستین پیراهن سفید خوش فرم فیتش رو بالا میزد . سلام کرد چشماش پر از شیطنت بود. موهام و بهم ریخت یه دست روی شونه ام کشید بلند و پر انرژی گفت :
- چطوری آیدا ؟
خاله نسرین قیافه اش متعجب شد خنده ام گرفت چون ژینو اکثرا بد اخلاق از خواب بیدار میشد. رفت پشت سر خاله نسرین خم شد و گونه اش بوسید محکم بغلش کرد. با خنده که یعنی از زبون من مامانش و صدا میکنه گفت :
- تو چطوری خاله نسرین ؟
خاله نسرین سرش و برگردوند. توی صورت ژینو دقیق شد .
- چه عجب ! چی شده انقدر سر حالی اول صبح ؟
هر دو تا آرنجش و به لبه صندلی خاله نسرین تکیه داد و خم شد و نزدیک گوشش رو به من زل زد توی چشمام و با لبخند گفت :
- دیشب یه خوابی دیدم . سرحالم .
خاله نسرین با لبخند گفت :
- چی دیدی که انقدر خوشحالی؟
بهم چشمک زد و رفت عقب. کف دستهاش و روی لبه صندلی پشت خاله نسرین که مشغول خوردن خامه و مربای زردآلوی زعفرانی بود گذاشت .
- خواب دیدم سلطان عالمم و تمام دنیا توی بغل و دستای منه .
چشماش از شیطنت برق میزد . درست مثل کیاوش موقع شیطنت . منظورش دیشب بود . بعد سریع به خودش اومد یه دونه زیتون گذاشت دهنش و ظرف زیتون سمت من هل داد . خاله نسرین گفت :
- میدونی که دیگه زیتون نمیخوره .
ژینو با خنده گفت :

- میخوره. خودم دیدم. همین دیشب. جلوی شما نمیخوره .

دستپاچه بهش چشم غُره رفتم.

- شوخی میکنه خاله نسرین .

سریع از آشپزخونه رفت بیرون که خاله نسرین گفت :

- بیا یه چیزی بخور بعد برو . کجا با این عجله ؟
- عمل اورژانسی دارم هی منو به حرف گرفتین .

خاله نسرین سریع بلند شد و چند قدم دنبالش رفت .

- راستی ژیوان پنج شنبه نامزدی بیتاس با همون پسره که عموش معرفی کرده بود . برنامه و وقتت تنظیم کن .

سمت من برگشت .

- تو هم حواست باشه. یه لباس شب بگیر که میخوام همه انگشت به دهن بمونن از دیدن دختر خوشگلم .

ژیوان باشه ایی گفت رفت . مردم عموشون براشون شوهر معرفی میکنه اون وقت این عمو یوسف با اون قانونش دهن ما رو سرویس کرده .

بعد از صبحانه میز و جمع کردم و سریع زنگ زدم به طناز تا هماهنگ کنم یه جایی توی مسیر وایسته که برم دنبالش باهم بریم . یه دوش فوری گرفتم موهام خشک کردم. موهام و با کلی سرم مو و روغن مو و ژل براق کننده از وسط باز کردم که تمیز و براق و مرتب وایسته . یه کم پنکک و رژ گونه و ریمل یه رژ صورتی ملایم و یه براق کننده هم روش زدم . ادکلن و برداشتم .

یاد حرف کیاوش افتادم لبخند زدم .

" پرتقال ... سوسن ... رز ..."

واقعا شامه ی سگ داره این پسر. ادکلن و روی سر و صورت و لباسم خالی کردم.

سریع رفتم پایین و از خاله خداحافظی کردم و سریع پریدم پشت ماشین و رفتم سر قرار با طناز. کاش وقت میشد با هم میرفتیم یه لباس هم برای مراسم میخریدم .

با دیدن طناز جلوی پاش ترمز کردم سریع پرید تو ماشین و دست داد و یه ماچ هم کرد و گفت :

- الهی به مراد دلت برسی که کلا از رابطه خودم و کیاوش تو حسم .

با تعجب گفتم :

- رابطه ؟ حرف زدی باهاش ؟

خونسرد گفت :

- نه . من پیغام ندادم اونم نداده همینم خدا بده برکت .

باخنده گفتم :

- دیونه . قبلش هم همین بود دیگه .
- نه الان از نزدیک دیدمش شماره اش و دارم . صبر کن آهنگشم پیدا کردم .

گوشیش و در آورد و کیفش عقب انداخت . سریع وصل شد و یه آهنگ از وسطش پلی کرد . حالت رقص گرفت و مچ دستش و میکوبید به پیشونی بعد سرش چپ و راست میکرد و همین کار با دست دیگه اش تکرار میکرد.مدل رقص مسخره اش واسه خندیدنم کافی بود .

- حالا.... رنگ چشمات عسل ... طعم لبت عسل ... اسمت کیاوشه... بزار همون باشه ...

از خنده دلم و گرفتم . چه سریع برای کیاوش شعر ساخت ! آخ اگه خودش بفهمه غش میکنه از خنده . دست انداخت صدای آهنگ و کم کرد .

- میگم دقت کردی به صورت کیاوش؟
- چطور ؟

انگار دوباره رفت توی خیال و رویا پردازی .

- چشماش یه عسلی گرمه که توی نور برق میزنه مثل یه شیشه عسل تازه زیر نور خورشید .

با خنده گفتم :

- آهان کی بود وقتی میگفتم زیتون مسخره ام میکرد؟ شیشه عسل؟ زیر نور؟

آروم به بازوم زد .

- خفه شو نپر وسط حرفم.

با خنده گفتم :

- باشه بگو ..

دوباره انگار که کیاوش جلوش نشسته چشماش و ریز کرد و گفت :

- ابروهاش هم مرتب و پُر با یه فرم قشنگ و مردونه. ته ریش جذابش. اون لب هاش یه لبخند شیطنت آمیز داره. از اون لبخندهایی که اولش یه گوشه لبش بالا میره بعد کشیده میشه دو طرف صورتش. درست اون لحظه که فکر میکنی شوخیش تموم شده یه تیکه بامزه دیگه میندازه وسط .

به سمتم برگشت و جدی ادامه داد :

- یه رگه هایی از ژیوان توی صورتشه . مخصوصا وقتی جدی میشه اون نگاه خونسرد و حساب شده ایی که داره. خونگرم و پر انرژی و خوش خنده اس،

هم مرموز و پر از اعتماد بنفس . هم شبیه ژیوانه هم کاملا متفاوت . دل آدم و قلقلک میده .

دست به سینه شدم و گفتم :

- لامصب با یکی ، دو بار دیدن دل باختی که ...
- اوههههه . خانوم چه دست به سینه شد . روشن کن بریم دیگه کلی کار و زندگی داریم .

اصلا مکان یادم رفته بود . سریع ماشین و روشن کردم و راه افتادم . خواستم از اون فضا بکشمش بیرون .

- مرموز فقط آتاکان .

با ذوق گفت :

- عکسش و داری ببینم .

گوشیم و برداشتم. رفتم واتساپ عکس پروفایلش و باز کردم و گوشی گذاشتم کف دستش . طناز با چشمای گشاد شده گفت :

- واااااااااااای اینو . هیکل و نگاه ! اوف تیپ و نگاه کن ! جونم عینکشو نگاه کن. موهاش و... گردنبندش چه خفنه. چه بلده ژست بگیره. باور کن پشت همین مرموز بودنش یه زندگی پر از راز داره مثل سریال هاشون .
- خب شاید شخصیتش همینه .

خیلی خونسرد گفت :

- ر...یدم توی شخصیتش .
- بی ادب .
- با منی؟ من که هنوز بی ادبیم و شروع نکردم .

دوباره عکس و نگاه کرد و آروم روی سینه اش کوبید .

- ای جان ... جیگرشو ... خودم قربونت میرم ... دلم براش رفت !

با اعتراض که یه جور خنده و شوخی توی صدام بود گفتم :

- عه ... دختره هیز.

صاف توی چشمام نگاه کرد. سریع نگاهم گرفتم و خیابون و نگاه کردم .

- من هیزم نه ؟ فقط تو خوبی ؟

با خنده شونه هام بالا انداختم .

- نه خب واقعیت منم عین خودتم .

دوباره عکس و نگاه کرد .

- آره دیگه بهاره و فصل جفتگیری ...

خندیدم .

- خفه شو دیگه ...
- باشه من خفه میشم تو بگو ژیوان دیشب اومد اتاقت چه خبر ؟

گوشی و کنار گذاشت ومن تعریف کردم یا ذوق میکرد یا میخندید یا تیکه میانداخت. دانشگاه که تموم شد. زنگ زدم مزونی که میشناختم وقت گرفتم و راه افتادم و طناز با خودم بردم . عاشق خرید بود حتی اگه برای خودش نباشه و برای من باشه .
دنبال یه لباس خاص بودم دلم میخواست همونی که خاله نسرین گفت بشه البته که ته دلم میخواست یه ضد حال اساسی به اون شبنم حسود بزنم . میخوام یه چیزی باشه وقتی وارد فضای باغ مراسم میشم همه گل ها خودشون جمع و جور کنن. اون شب توی اون مراسم پُر از آدمای حسابیه میخوام خیلی خاص بشم . وارد مزون که شدیم طناز آروم زیر گوشم گفت :

- بوی دلار میاد از اینجا .
- هیس منو میشناسن زشته میشنون .
- زشت خودشه پیر زن. سر و صورتش و نگاه قشنگ معلومه از اون پیرزن های پرحاشیه اس .

با خنده آروم ولی محکم گفتم :

- طناااز.

کوتاه نیومد .

- شوگری چیزیه ؟ همین الان با چند تا پسر همسن پسرها و نوه هاشه .
- هیس !!! به ما چه .
- ولی سه تا چیز کم داره این شکر پنیر ...
- چی ؟
- ایمان ، تقوا، عمل صالح .

خنده ام و کنترل کردم . خانوم سهیلی خیلی باوقار و ناز دست روی دستش گذاشت بود و سمت ما اومد . به هر دومون دست داد و خوش اومد گفت و رفتیم توی اتاق نشستیم . یه آلبوم جلومون گذاشت .

- نگاه کن ببین کدوم و میپسندی بگم برات بیارن بپوشی .

بعد یکی از خانم ها رو صدا کرد و رو به ما گفت :

- چایی یا قهوه ؟
- ممنون چیزی نمیخوریم .

با لبخند گفت :

- نمیشه که رسم مهمون نوازی نیست . اینجا هم برای خودتونه . ما خیلی بیشتر از اینا به آقای مهندس رادمنش بدهکاریم .

عمو یوسف رو میگفت. من که قهوه بهم نمیساخت معده ام و بهم میریخت .

- چایی ممنون میشم .

طناز تکیه داد و پاش و روی پاش انداخت .

- من قهوه میخورم. لطفاً .
- باشه عزیزم .

تنهامون گذاشت که راحت باشیم. چپ چپ به طناز نگاه کردم .

- بیشعور مگه اومدی کافه اینجوری قهوه میخوای ؟

بی تفاوت به حرفم به عکس یه لباس ساتن قرمز که چاکش تا نا کجا آباد رفته بود اشاره کرد .

- اینو بپوشی همه جا رو به آتیش میکشی حتی باغ رو .
- این؟ مگه میخوام برم مراسم فرش قرمز هالیود ؟ اونوقت هیچی نباید از زیرش بپوشم کامل لخت باشم .

یه لبخند موذیانه زد.

- خوبه که .
- کوفت ... ببین با کی اومدم خرید .

دستم گذاشتم روی یه لباس مشکی بدون حرف نشونش دادم ولی بقیه عکس ها رو هم نگاه کردم. همون و بیشتر از همه خوشم اومد. برامون شیرینی و چای و قهوه آوردن . عکس رو به خانم سهیلی نشون دادم استقبال کرد .

- این توی تن شما تازه خودش و نشون میده . انتخابتون حرف نداره . تا شما چایی تون و بخورین میگم بچه ها براتون آماده کنن .

چایی رو که خوردم رفتم اتاق پرو . لباس و که دیدم بیشتر از انتخابم مطمئن شدم . لباسم و در آوردم که یهو طناز در اتاق باز کرد که یه چیزی بگه . چشمش که به من افتاد سوت زد . ناخواسته دستم گذاشتم روی بدنم که لباش و غنچه کرد.

- جووووووون .

اومد تو ولی در کامل نبست . از سر تا پام و مثل پسرهایی که فرصت گیر آوردن واسه هیز بازی نگاه کرد. انگار که نوحه میخونه سینه زد .

- پرده بالا رفت و دیدم هست و نیست.

پریدم وسط حرفش .

- گم شو بیرون وایستاده میخونه واسه من .

بی تفاوت با دست سر تا پام و نشون داد و نگاهم کرد و سرش تکون داد .

- راستی نا دیدنی ها دیدنی ست ...

یهو خنده اش گرفت که در و باز کردم انداختمش بیرون. دختره ی دیونه. خنده ام گرفته بود از کارش. لباس و پوشیدم. دلم از دیشب هنوز گرم بوسه های ژینو بود. یه کفش پاشنه بلند مشکی اونجا گذاشته بودن که با لباست بپوشی که بتونی بهتر تصمیم بگیری اونم پوشیدم. خودم و توی آینه نگاه کردم دلم برای خودم ضعف رفت.

درو باز کردم با صدای تق تق کفش بیرون رفتم. طناز با لبخند قشنگ و مهربون اوکی داد. خانم سهیلی با دیدنم بلند شد .

- افسونگر شدی . بدون اغراق .

طناز با لبخند موذیانه خواست شبیه خانوم سهیلی حرف بزنه.

- اغواگر شدی .

خانم سهیلی به حرفش لبخند زد. اومد جلو و دستش و زیر چونه اش گذاشت .

- از اون مدل لباسهایی که وقتی وارد مراسم میشی همه سرشون میچرخونن . پارچه ساختار نرمی داره. کاملا جذب بدنه طوری که خط بدن رو به ظرافت نشون میده یقه لباس حالت هفت داره ولی نه ساده، سینه رو خوش فرم نشون میده ولی خود سینه ات مشخص نیست .

دور یقه یه دور دوزی سفید بالاش داره که با دو تا بند باریک و سفید مثل روبان گره خورده از هم باز میشه و یه حس زنونه و جسورانه میده و تا بالای چاک که تا رون میرسه دوخته شده .

دورم چرخید به سر تا پام نگاه کرد .

- این تضاد مشکی و سفید دقیقا همون چیزیه که توجه و جلب میکنه . چاکش هم موقع راه رفتن و نشستن به زیبایی پا رو نشون میده بدون اینکه مبتذل باشه. طراحی این چاک کاملا هدفمنده برای اینکه جذابیت زنانه با وقار ترکیب بشه. پشت لباس هم که یقه هفت تا پایین کمر بازه این بندهای پهن مشکی که روی شونه قرار گرفتن فرم لباس رو محکم نگه میدارن.

طناز با طعنه گفت :

- این همه حرف توی لباس بود ؟

خانم سهیلی بدون مکث کردن گفت :

- بله . لباس ها با آدم حرف میزنن . شخصیت ها رو هم نشون میدن .

نگاهم کرد. لبخند زد.

- چقدر برازندتونه .

جای حرف نداشت . کیف و کفش جدید هم گرفتم و لباس و عوض کردم و بعد از کلی تعارف خانم سهیلی خریدم . بقول طناز خرید خودش تراپیه راست میگه . طناز و تا یه جایی نزدیک خونشون رسوندم . میخواستم برم باشگاه دیگه داشت دیر میشد. قبل اینکه برسم ژینو بهم زنگ زد که کجام و کی میرسم . چند دقیقه بعدش رسیدم و رفتم رختکن لباسم و عوض کردم .

نگاهم افتاد به ژینو که داشت تمرین پا میکرد. لبخند زد و سرش و تکون داد. با لبخند دست تکون دادم. رکسانا مثل روح یهو پیداش شد رفت بالا سرش. نگاهم گرفتم. دنبال کیاوش گشتم. هم داشت بوکس تمرین میکرد هم آموزش میداد. برام دست تکون داد که جوابش و دادم. رفتم روی تردمیل. نفس هام سبک بودن با دیدن ژینو لبخند روی لبم بود ... اصلا نمیخواستم سرم و برگردونم و رکسانا رو کنارش ببینم . کلا رو هوا بودم ریتم موسیقی باشگاه حس و حال آدم و بهتر کرد. می دویدم ولی انگار پرواز میکردم .

یکی از دخترها اومد روی تردمیل و دوستش صدا کرد و براش دست تکون داد .

- ملیکا ...

همین یه کلمه کافی بود که لبخند از لبم بره و تمام صحنه ها جلوی چشمم بیان . وایستادم. پاهام جاموندن. مغزم عقب کشید. تردمیل میچرخید ولی من وایستادم . خواهرم یکی از دوقلوها، صحنه تصادف و خانواده ام و سارینا، مراسم عزاداری و قانون عمو یوسف همه وهمه توی چند ثانیه برام تکرار شد.

همه چیز کند شد تصویرها تار شد . یه پای اشتباه یه تعادل از دست رفته ... یهو زمین خوردم . کیاوش اولین نفری بود که اومد بالای سرم کمک کرد بشینم و بعد دخترها و آخر سر ژینو که تا خودش و از اون طرف سالن برسونه طول کشید.

عرق کرده بود نفس نفس میزد .

هم زمان با کیاوش پرسید :

- چی شد ؟

جای من یکی از دخترها جواب داد .

- من دوستم ملیکا رو صدا کردم ولی انگار ایشون حواسشون پرت شد .

با ناراحتی به من که درد توی مچ پام پیچیده بود گفت :

- ببخشید.

دیگه لازم به توضیح نبود هم ژینو هم کیاوش فهمیدن . کیاوش گفت :

- بزار ببینم مچ پات رو . درد میکنه ؟

دستمو کنار زد و یه نگاه به مچ پام انداخت. ژینو حوله دور گردنمو کشید و دستش و زیر چونه ام گذاشت و صورتم و پاک کرد .

- خوبی ؟ درد میکنه ؟

کیاوش گفت چیزی نیست و کمکم کرد بلند بشم . ژینو یه جوری کنارم وایستاد که اگه یه لحظه تلو تلو خوردم قبل زمین خوردن بیفتم توی بغلش .

رفتیم دفتر کیاوش. کمکم کرد روی مبل بشینم. ژینو نگران نگاهم میکرد. ناخواسته دست روی سرم کشیدو نوازش کرد. کیاوش یه لحظه نگاهش روی دست ژینو موند و یه لبخند محو روی لبش نشست . روی پاهاش کنار من نشست و پام و روی میز گذاشت.

- بزار دوباره ببینم آسیب ندیده باشه .

ژینو سریع گفت :

- بزار من ببینم .

کیاوش یه اخم ریز روی صورتش نشست . بلند شد رفت روی مبل روبرو نشست و طعنه دار گفت :

- بفرمایید آقای دکتر .

ژینو بدون توجه به طعنه اش پام و نگاه کرد .

- ظاهرا چیزی نیست. درد میکنه؟ چرا مواظب نبودی؟

کیاوش خیلی راحت و بدون مقدمه چینی گفت :

- تا کی میخواین قایم کنین؟ یعنی فکر میکنین من نمیفهمم ؟ ژیوان چند بار ازت پرسیدم چیزی بین تون هست یا نه؟ چقدر منو پیچوندی؟

تو چشمای من که از تعجب گرد شده بود زل زد .

- مگه نگفتی من تیز ترین و باهوش ترین آدمی هستم که دیدی؟ فکر کردی من نمیفهمم چرا عاشق زیتونی یا ژیوان وقتی میریم طبیعت گردی میگه پاتون و روی بابونه ها نزارین ؟

ژیوان انگار هم خجالت میکشید هم چیزی برای گفتن نداشت .

- ژیوان فقط بخاطر قانونی که بابات گذاشته لال مونی گرفتی؟ تو فکر کردی اگه سی سال دیگه به بابات بگی من بخاطر تو از عشق بچگیم گذاشتم چی میگه ؟

ژینو کلافه دست به موهاش کشید زیر چشمی نگاهم کرد. هم خوشم اومده بود هم خجالت میکشیدم .

- با توام ژیوان میدونی چی میگه؟ میگه "میخواستی نگذری". همین .

خودش و جلو کشید. هر دو آرنجش و روی زانوهاش گذاشت .

- آیدا تو چرا هیچی بهم نگفتی ؟

سرم و پایین انداختم .

- چی میگفتم؟

رو به ژینو گفت :

- ریز به ریز تو رو بلدم . از همون بچگی هم فهمیدم ولی هی ازت پرسیدم هی پیچوندی .

ژینو کلافه تر گفت :

- باشه حالا چرا انقدر شاکی هستی؟

اخمش غلیظ تر شد .

- چرا شاکیم؟! ژیوان آیدا برای من مثل خواهرمه .

برگشت رو به من با خنده ایی که میخواست جلوش بگیره گفت :

- البته قصد جسارت ندارم نمیخوام با شبنم یکی ات کنم . میدونم شبنم خیلی اخلاق مزخرف و تو مخی داره و زیاد اذیتت میکنه .

دوباره سمت ژینو برگشت .

- ببین ژیوان به برادریمون قسم به رفاقتمون قسم اگه فقط یه باره دیگه وقتی به آیدا نزدیک میشم حساسیت نشون بدی دیگه فاتحه این رفاقت و نسبت فامیلی بخون تموم بشه بره. دیگه نمیخوام نگام تو نگات بیفته. آیدا خواهرمه نمیدونم چرا ولی نسبت بهش احساس مسئولیت دارم . دیگه واسه من غیرتی نمیشی که میزنم لهت میکنم. فهمیدی؟

ژینو با لحنی که انگار میخواست کیاوش و آروم کنه گفت :

- باشه حق داری. چشم.

میدونستم اصلا نیازی نیست به کیاوش بگم بین خودمون بمونه چون میموند. دوباره بلند شد سمت من اومد. با اخم به ژینو نگاه کرد. پایین شلوارم و یه کم بالا داد .

- من به تشخیص آقای دکتر اعتماد ندارم . خودم میخوام ببینم . درد داری ؟

- یه کم .

مچ پام و فشار داد .

- اینجا چطور ؟

- نه خوبم .

بلند شد. دستاش و توی جیبش گذاشت.

- بنظرم نیاز نیست ولی اگه زیاد درد داری بگم یخ بیارن .

- نه خوبم . فقط میخوام برم خونه .

ژینو با حرص گفت :

- آخه تو توی خونه هم هی میری تو در و دیوار آخرش اگه یه بلایی سر پات نیاوردی .

کیاوش خنده اش گرفت با همون خنده ی آروم گفت :

- باشه برو .

ژینو گفت :

- من میرسونمت .
- نه با ماشین اومدم خودم برمیگردم .

بدون توجه به حرفم گفت :

- کیاوش سوییچ ماشینم و بزارم نگهبانی یا ببرم اشکالی نداره ؟
- فرق نداره. بده من میدم نگهبانی. خودمم ماشین آوردم وگرنه میبردم.

بلند شد. دستش و سمتم دراز کرد که دستم و بگیره .

- بلند شو بریم .

پام و از روی میز برداشتم .

- شنیدی؟ خودم میرم. صبح بدون ماشین میمونی.

بدون توجه به حرفم گفت :

- پاشو بریم دیگه .

با حرص گفتم :

- یه موقع دوست دخترت ناراحت نشه؟

کف دستش و کوبید روی پیشونیش چشماش بست. یه نفس عمیق کشید .

رو به کیاوش گفتم :

- میبینی؟ این منم میپیچونه چه برسه به تو. همیشه همینه .

با خنده رو به ژینو گفت :

- حالا که به روت آوردم . بالاتر از گل به آبجی من بگی من میدونم و تو.

ژینو دست توی جیبش کرد. نفسش و محکم بیرون داد .

- بفرما یه تو رو این وسط کم داشتم .

کیاوش دست به سینه شد.

- من وسط نیستم کنارشم . الانم برو منم برم سراغ تمرینم .

تا در باز کردم و قدم بیرون گذاشتم رکسانا رو دیدم که داره میاد سمت ما.

- ژیوان کجا موندی ؟

رو به من کرد و گفت :

- چی شد ؟ خوبی ؟

جوابش و ندادم. ژینو جواب داد.

- آره. میبرمش خونه .
- تو دیگه چرا؟ حالش که خوبه راه میتونه بره خودش میره دیگه .

عصبی جوابش و داد.

- تو تشخیص میدی من کی برم و بیام ؟

دلم خنک شد. صبر نکردم ببینم چی میگن رفتم لباسم عوض کردم وقتی رفتم بیرون ژینو هم اومد با هم رفتیم و سوار ماشین شدیم .

- شام میخوری بعد بریم ؟
- نه میل ندارم .
- دوست داری بریم قدم بزنیم و حرف بزنیم ؟

به زور لبخند زدم . دلم میخواست ولی امروز نه. با حال الانم نه.

- نه ... چه جوری بگم ... میخوام تو خودم باشم . تنها باشم .
- که باز بری توی فکر و خیال؟

چیزی نگفتم . دستش و جلو آورد دستم گرفت و بوسید و روی پاش گذاشت . مور مورم شد. یه نگاه به عقب انداخت .

- خرید کردی؟
- آره برای مراسم بیتا .

همونطوری که رانندگی میکرد دستش برد عقب که یه نگاهی بندازه و فضولی کنه دستش و گرفتم و نذاشتم .

- اصلا نمیزارم تا روز مراسم کسی ببینه .
- خب یه نگاه کوچولو بندازم .

هی با اصرار و خنده و شوخی کارش تکرار کرد که محکم تر دستش و بگیرم .

- بزار حداقل رنگش و ببینم .

ابروهام و بالا انداختم .

- نوچ ... حواست به رانندگی ات باشه .

قیافه اش و مظلوم کرد .

- حداقل عکسش و نشون بده .
- ندارم .

لپم و کشید. منم دستش و ول نکردم. خونه که رسیدیم. عمو یوسف بلند شد و گفت :

- کجایین بچه ها ؟ ضعف کردم از گرسنگی .

بی تعارف و بی حوصله هم از عمو یوسف هم از خاله نسرین عذرخواهی کردم و گفتم :

- من بیرون یه چیزی خوردم ولی ژیوان نخورده فقط من با اجازه میرم توی اتاقم .هم درس دارم هم خسته ام .

عمو یوسف خواست چیزی بگه که نگاهش یه لحظه به پشت سرم افتاد. حس کردم ژینو اشاره کرد که بعدش هر دوشون چیزی نگفتن و منم رفتم . لباسام و عوض کردم. حوصله دوش گرفتن هم نداشتم. روی تختم به پهلو دراز کشیدم و چشمام و بستم و توی گذشته غرق شدم .

بابام عماد افشار پسر حاج صالح افشار که اسمش از سر زبون بازاری ها نمیوفتاد بود.مگه میشد اسم صالح افشار به گوش کسی نخورده باشه؟! تهران فرش فروشی زیاد داشت ولی اونی که اسمش هنوزم بین حجره دارای قدیمی با احترام میاد فقط یکیه پدربزرگ من. مردی که میگفت :

- فرش که فقط گره و رنگ نیست ، شرف قالیبافه ، حرمت خون دل زنه که پای دار نشسته.

اون موقع ها که هنوز مغازه ها در چوبی داشتن و کوچه پس کوچه های بازار بوی چای هل دار و چای ذغالی پیچیده بود ، اسم حاج صالح رو که میاوردی ، همه کلاه از سر برمیداشتن .

فرش های تبریز ، نائین ، کاشان با نگاهش فقط تار و پود نمیسنجید انگار دل فرش و میفهمید . یه مرد خوش چهره با تسبیح شاه مقصود توی دستش، با یه لبخند تا بناگوش و صدای گرمی که وقتی باهاش روبوسی میکردی ته دل آدم گرم میشد . آدم حلال خور و پاک نیتی بود . اهل هیاهو نبود . کسی توی بازار روی حرفش حرف نمیزد. دستش همیشه باز بود نه برای فخر فروشی . میگفت :

- خیر که جار زدنی نیست . سنگینش کن بزار خدا حساب میکنه .

شبهای محرم چه میکرد این مرد . اهل دل بود و اهل خانواده. حرف حسابش این بود پول تو حساب ، خدا توی دل و پشتت به خانواده گرم باشه دیگه کم نمیاری.

خیلی از این چیزها رو من یادم نمیاد بابام تعریف میکرد ولی یه تصویر ازش یادمه که توی ذهنم موندگار شده . دست روی فرش کشید و گفت :

- ببین دخترم این گل های شاه عباسی نیست این خاطره اس از یه خونه قدیمی توی دل کاشان .

یه صدا هم یادم میاد که به بابام میگفت :

- معامله اگه با دل و خلوص نباشه هزار گره هم بزنی ، آخرش پاره میشه. برکت از صداقت میاد .

همیشه نقل بیدمشک توی جیبش داشت . مثل یه نخل بود وسط بازار، سایه اش پناه کارگر و مشتری و حتی رقبا . یه دنیا احترام بود که هنوزم بازاری جماعت سر معامله اسمش و قسم میخوردن .

چرخیدم و روی اون یکی پهلوم خوابیدم . عمو یوسف توی تمام خاطرات بچگیم حضور داشت . همکار ، رفیق ، شریک بابا ولی بیشتر از همه اینا یه تیکه از خانواده مون بود. قصه عمو یوسف و بابام از قدیم شروع میشه از دوران حجره داری پدرهاشون .

حاج رضا رادمنش و حاج صالح افشار دو تا غول بازار، دو تا اسم سنگین. هم رقیب بودن هم رفیق.مشتری دزدی نمکیردن یه رقابت بینشون بود بازاره دیگه!

توی همین بازار بابای من و عمو یوسف بزرگ شدن. فرهاد عموم خیلی از بابام کوچیکتر بود توی بازیشون راه نمیدادن. بعد از عمو یوسف هم که دیگه حاج رضا نشد که بچه دار بشه. همیشه میگفت راضیم به رضای خدا. بابا و عمو یوسف همه جا با هم بودن از مدرسه تا بعدشم دانشگاه .

بعدها هم که تمام دار و ندارشون و روی هم گذاشتن و از نفوذ و مشتریهای خاص پدرهاشون استفاده کردن تا بالاخره شرکت ققنوس و زدن .الان شده بود یه هلدینگ بزرگ و کار درست .

عمو یوسف هنوزم میگه اگه بابات دل به دریا نمیزد من هنوز پشت همون دخل حجره بابام نشسته بودم .

بعد از تصادف من وارث ققنوس شدم . خون بابام تو رگهامه پس نمیکشم میسوزم و خاکستر میشم ولی دوباره از خاکسترم متولد میشم . درست مثل بعد از تصادف و فوت خانواده ام. سوختم و خاکستر شدم ولی از دل یه آتیش زنده موندم .

دختر ناز پرورده عماد افشار مجبور شد که بلند بشه که حواسش به ققنوس باشه .

ققنوس برای من فقط یه اسم نبود . زندگی بود. یه جور نگاه کردن به غم ، به درد، به شکست و بعد بلند شدن . ققنوس میسوزه نه یه بار ، بارها . ولی هر بار درست از دل خاکسترش بال در میاره .

ققنوس نه فقط کار بابام که رویاش بود. رویای خودش وعمو یوسف. ققنوس برای من یه پروازه از دل درد، از دل عشق، از دل خاطره هام. مهم نبود که چی بهت گذشته و باهات چیکار کردن باید یه راهی پیدا کنی و از خاکسترت متولد بشی.

یه نفس عمیق کشیدم و طاقباز خوابیدم و یه دستم و زیر سرم گذاشتم . از گذشته به حال پرت شدم . یهو یاد کیاوش افتادم. لعنتی میدونست و به روی خودش نمیاورد؟ هی گفتم نمیشه این نفهمیده باشه. پیش کیاوش خودم بودم نه لازم بود نقش بازی کنم نه به زور بخندم نه خجالت بکشم. یه آرامش و خونسردی خاصی داشت شبیه ژینو بود ولی خیلی هم متفاوت. اون گوله آتیش بود ولی کیاوش پناه. دل آدم وگرم میکرد و به زندگی بند میزد. یه پناه محکم بی سر و صدا و بی حاشیه .
در اتاق آروم باز شد. سرم و بلند کردم . ژینو سرک کشید وقتی دید بیدارم یواش اومد تو. در اتاق و بست. اومد نزدیک تختم. با صدای آروم گفت :

- فکر کردم خوابیدی. چرا بیداری هنوز ؟
- خوابم نبرد .

به کنارم روی تخت اشاره کرد .

- یه کم بیام پیشت ؟

با لبخند کنار کشیدم. آروم کنارم دراز کشید. دستش بالا کشید که من سرم و بزارم روش . به پهلو دراز کشیدم و سرم و روی شونه اش گذاشتم . دستش و دورم حلقه کرد و با کف دستش بازوم گرفت. بوی ادکلنش مستم کرد . یادم باشه ترکیبات اینو از کیاوش بپرسم. پیشونیم و بوسید. دستم روی شکمش گذاشتم و از زیر تیشرتش آروم دستمو بردم و شکمش و اون عضله های مثل سنگش و لمس کردم .
یهو دستش و گذاشت رو دستم بی حرکت نگه داشت . با خنده گفت :

- نکن قلقلکم میاد .

تا دستش و برداشت یهو انگشتام به قصد قلقلک دادن تکون دادم . خندید .

- نکن وگرنه منم قلقلکت میدم دیگه این بازی تمومی نداره .

انگشتام بی حرکت موندن .

- تسلیم . قبول .

با خنده گفت :

- جوجه ...

گوشیش و از جیبش در آورد .

- میخوای گالری عکس هام و ببینی ؟

با ذوق گفتم :

- آره نشون بده .

تا باز کرد سریع چشمام و توی گالریش چرخوندم . عکس هیچ دختری جز چند تا از عکسهای خودم و چند تا گل بابونه نبود. بقیه اش عکس های خودش و یه سری

از دوستاش که نمیشناختم ولی کلی عکس مشترک با کیاوش داشت . میچرخید و بعد عکس ها رو باز میکرد تعریف میکرد. واقعا چرا ژینو این همه چیز ساده رو تمام این سالها از من دریغ کرده بود ؟

- خسته که نشدی؟ خوابت نمیاد؟
- بقیه اش و بعدا بهم نشون میدی؟

سرم و بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. یه لحظه انگار زیتونهاش سُر خوردن افتادن روی لبهام. سرم و توی گردنش بردم .

- خوابم نمیاد میخوام یه کم تنها باشم .

دستش آورد و زیر چونه ام گذاشت و بلند کرد که زل بزنم توی چشمش. مهربون و آروم گفت :

- الان اگه همینو من میگفتم یه دعوای حسابی راه مینداختی .
- من تو رو پس نمیزنم ... همیشه خواستمت .

آروم دستش و از زیر سرم کشید و از تخت بلند شد. روم و کشید. پیشونیم و بوسید بدون حرف رفت . تا خواست در و ببنده گفتم :

- ژینو ... قهر که نیستی ؟

با خنده گفت :

- میخوای بیام پیشت بخوابم؟

لبخند زدم .

- نه برو .

یه چشمک زد، در و بست. منم نفهمیدم کی خوابم برد . دو سه روزی همین جوری گذشت. یه شبش و ژینو بیمارستان بود بقیه اش و من رفتم پیش خاله نسرین خونه مادر جون .خاله مهناز بخاطر مراسم دخترش خیلی سرش شلوغ بود .

از صبح بعد از کلی بدو بدو رفتم باشگاه . ژینو داشت تمرین میکرد و رکسانا طبق معمول دور و برش بود . به آتاکان که داشت بوکس تمرین میکرد سلام کردم و با تکون دادن سر و لبخند جوابم و داد . کیاوش هم داشت بوکس تمرین میکرد و چند تا دختر و پسر دیگه هم همینطور. سریع لباسم و عوض کردم و رفتم پیش کیاوش.

- کیا ... به منم یاد میدی ؟

با تعجب گفت :

- بوکس به چه دردت میخوره آخه ؟
- دوست دارم دیگه ... یه امتحان میکنم . راه دوری نمیره که ...

کیاوش یه چند تا دیگه ضربه به کیسه بوکس زد .

- برو یه کم تمرینات و بکن بدنت گرم بشه . قبل از اینکه خسته بشی بیا .

سمت ژینو نرفتم حوصله قیافه نحس رکسانا رو نداشتم . اونم نیومد . بعد از نیم ساعت رفتم سراغ کیاوش که داشت با یکی از بچه ها تمرین میکرد. صبر کردم کارش که تموم شد اومد سمت من، مهتاب و صدا کرد .

- مهتاب ... یه دستکش بوکس که به درد آیدا میخوره میاری ؟

باشه ای گفت و رفت . با یه جفت دستکش برگشت . کیاوش کمک کرد دستکش ها رو دستم کردم .

- خب بیا ببینم چند مرده حلاجی .

خندیدم، خندید. اومد پشت سرم . شونه ام به سینه اش میخورد . مچ دستم و آروم گرفت. با انگشت شستش مچم و صاف کرد یکی از دستام و گذاشت جلوی صورتم و یکی پایین تر .

- دست جلو برای کنترل ، دست عقب برای ضربه کاری . حالا آروم با پای عقبت تکیه بده ، زانوت نرمه ، حواست به تعادل باشه . اگه مچتو درست نگه نداری اولین ضربه آخرین ضربته .

نفسش به موهام میخورد قلقلکم میومد. آتاکان خیلی ریز حواسش به ما بود .

- قدرت فقط تو مشت زدن نیست ، توی تعادله . باید یاد بگیری روی پات وایستی ، نفس بکشی ، فکر کنی .

سرم برگردوندم .

- خب اینکه کار همیشگیمه، بعدش...

سرم و با دستش سمت کیسه بوکس چرخوند .

- حواست اینجا باشه .

دستش گذاشت روی پهلوم .

- اینجا رو سفت نگه دار . عضله ات باید قفل کنه . حالا دستت و بیار جلو یه مشت سبک بزن. اینو بهش میگن ضربه تستی باهاش حریفو میسنجی ببینی طرف این کاره اس یا نه فقط ژست گرفته. باید یه ذره عصبانیت داشته باشی یه آتیش زیر پوستت .

خندید .

- فکر کن رکساناس محکم بزنش .

اولش خنده ام گرفت ولی بعد یه ضربه محکم زدم .

- خوبه ولی خیلی محکم تر باید بزنی یه ضربه کاری . دوباره ....

یه ضربه دیگه زدم ولی حواسم نبود، سرم به سر کیاوش خورد. توی درد خندیدم.

کیاوش با خنده دست کشید رو موهام . بیشتر شبیه بهم ریختن موهام بود .

- ببخشید حواسم نبود .
- من چیزیم نمیشه تو حواست به خودت باشه.

با صدای ژینو جفتمون برگشتیم .

- کیاوش این بگه تو چرا به حرفش گوش میدی بوکس یادش میدی ؟

کیاوش اخم کرد.

- چه اشکالی داره ؟

ژیوان یه قدم نزدیکتر اومد. صداش و پایین تر آورد.

- فردا که پای چشمم بادمجون کاشت نگی داداش کجا کتک خوردی بریم بالا سرش .

کیاوش با خنده به من اشاره کرد.

- اگه این پای چشمت بادمجون کاشت، پای اون یکی چشمتم من میکارم.

ژینو منو نشون داد.

- این جوجه رو میبینی وحشی بشه اثری از من و تو نمیزاره از من گفتن .

قبل از اینکه من چیزی بگم ژینو رو عقب زد و با خنده گفت :

- برو بزار کارم و بکنم .

ژینو همونطوری که داشت میرفت با لبخند موذیانه گفت :

- اون موقع که کتک خوردیم میفهمی ...
- کتک و تو میخوری نه من .

ژینو رفت و کیاوش با خنده گفت :

- چه ازت حساب میبره .

تا خواستم جواب بدم منو سمت کیسه بوکس برگردوند . واقعا اینا شبیه همن حتی کیاوش هم وقتی جدیه نمیزاره آدم حرف بزنه و کار خودش و میکنه .

- حالا یه ضربه ترکیبی میزنیم. اول یه مشت راست ، بعد مشت چپ ، بدون مکث . تمرکز کن .

مچم رو محکم ولی با یکم ملایمت نگه داشته بود. دستش و برداشت .

- حالا بزن . اول راست، حالا چپ .

ضربه زدم .

- آفرین خوبه . یاد بگیر نیرو رو منتقل کنی .

دستش و روی مچم گذاشت .

- مچت باید سفت باشه ولی منعطف .

حواسم رفت به آتاکان . هم تمرین میکرد هم زیر چشمی حواسش به من بود . حتما توی دلش میگفت نه به اون خانم پشت میز نه به این دختری که میخواد بوکس یاد بگیره . کیاوش به کیسه بوکس ضربه زد.

- حواست اینجا باشه . وقتی تمرین میکنی باید باور کنی یه روزی ممکنه این مشت به دردت بخوره . بزن .

محکم تر زدم . کیسه با صدا عقب رفت .

- آها! آفرین حالا شد... داری میفهمی مشت یعنی چی .

صدای رکسانا از پشت سرمون اومد .

- از کی تا حالا آیدای دست و پا چلفتی که نمیتونه روی تردمیل وایسته بوکس تمرین میکنه .

تا خواست کیاوش حرفی بزنه گفتم :

- از وقتی تو توی آینه خودت و نگاه کردی و زیبایی توی خودت دیدی و فکر کردی خیلی خاصی .

تا خواست رکسانا جوابم و بده کیاوش با تشر بهش گفت :

- برای چی توی سالن ول میچرخی و مزاحم تمرین این و اون میشی و چرت و پرت میگی ؟

رکسانا با قیافه حق به جانب و اون صدای نازک و لوسش گفت :

- خب حالا یه شوخی بود. جدی نگیرین .

راهش و گرفت و رفت. دو، سه تا ضربه دیگه زدم که وقتی کیاوش دید کاملا بهم ریختم گفت :

- برو یه چیزی بخور برای امروز بسه .

از خدا خواسته رفتم سمت بوفه باشگاه و نشستم روبروی پنجره با یه اسموتی سبز که یه برگ نعناع روش داشت . داشتم روزم رو توی ذهنم مرور میکردم. رکسانا با یه قهوه توی دستش اومد صاف نشست روبروی من و پا روی پاش انداخت و لبخند زد . این یعنی میخواد جنگ و شروع کنه .

- چقدر تاپ سفیدت با لگ سورمه ایی بهت میاد .

یه نگاه به سر تا پام انداختم و بی تفاوت شونه هام و بالا انداختم . بلند شد وقتی خواست از جلوم رد بشه به عمد پاش و انداخت رو مچ پام و قهوه داغش و ریخت روی من. از داغی قهوه از جا پریدم.

- آی سوختم ...

یه لحظه میخواستم سریع لباسم و در بیارم که یادم افتاد اصلا جاش نیست . رکسانا با خنده خیلی لوس دستش و تکون داد .

- وای ... ببخشید ... سوختی .

هیچی نگفتم . تنها چیزی که روی مخم بود این بود که به عمد این کارو کرد . خیلی سعی کردم خونسرد باشم چون همینو میخواست . یه دعوا .

- خب عقده ات و خالی کردی ... گم شو برو ... لطفا

با لبخند حرص در بیاری به میز تکیه زد .

- تو که از داغی قهوه نسوختی. از رابطه من با ژیوان میسوزی. هی میخوای خودت و بچسبونی بهش ولی خب نمیخوادت . انقدر بی شخصیت نباش که بخوای نفر سوم یه رابطه باشی !

دیگه نفهمیدم چطور شد که محکم رکسانا رو هل دادم و پریدم روش نشستم. با یه حرکت دستاش و زیر پام گذاشتم یه دستم و روی شونه اش گذاشتم . با دست دیگه چونه اش و محکم گرفتم و فشار دادم .

- یه بار دیگه گنده تر از دهنت حرف بزنی نمیزارم پات و اینجا بزاری . اگه میخوای کسی و با عقده هات تحقیر کنی اون یکی من نیستم .
تو کی هستی؟ یه دختر نق نقو لوس که این و اون و تیغ میزنه. انقدر احمقی که نمیفهمی نفر سوم این رابطه تویی نه من .

کاملا حس کردم که زیر دستم عضله هاش وا رفت و شل شد. سعی کرد که نبازه. پس من چرا باید ببازم؟ یهو دوتا دست از پشت محکم روی شکمم قفل شد و منو از روی رکسانا بلند کرد . دخترا هم به رکسانا کمک کردن که بلند بشه .

ژینو از اون طرف سالن دوید اومد سمت ما . عرق کرده بود و نفس نفس میزد . کیاوش همونجوری که منو گرفته بود با لحن عصبی به رکسانا گفت :

- اینجا باشگاهه نه دبیرستان دخترونه .

ژیوان نفس نفس زنون چشمش افتاد به قهوه روی لباسم .

- چی شده ؟

با حرص گفتم :

- قهوه داغش و ریخت رو من .

ژینو با اخم نگاهش کرد.

- چه غلطی کردی ؟

معلوم بود از ژیوان حساب میبره. با ترس گفت:

- دروغ میگه میخواد جلب توجه کنه .

خیز برداشتم سمتش که کیاوش محکم نگهم داشت .

- من دروغ میگم یا تو که نمیدونی من کی ام ؟

اونم انگار نمیخواست کم بیاره با صدای بلند جوری که همه بشنون گفت :

- کی میخوای باشی؟ یه دختر بدبخت و بیچاره که بابای ژیوان آورده خونه اش نگه میداره و بهش میرسه .

انگار داشت از یه سگ یا یه گربه حرف میزد . دستهای کیاوش از روی شکمم شل شد جوری که فقط من میفهمیدم. انگار میخواست بگه میتونی از زیر دستم در بری و حقش و بزاری کف دستش. صورت ژینو رو ندیدم .

دوباره پریدم سمتش و دم اسبی موهاش و محکم توی دستم گرفتم و پیچوندم جوری که چرخیدو با دوتا دستش دستم ومحکم گرفت و صداش آخش در اومد.تمام حواسم بود که اگه خواست حرکتی بکنه بتونم از خودم دفاع کنم . محکم هولش دادم عقب. این بار خواست اون جلو بیاد که کیاوش و ژیوان اومدن وسط ما وایستادن. رکسانا داد کشید :

- بچه گدا من تیغ میزنم یا تو که دستت توی جیب بابای ژیوانه و ازش میخوای ماشین بهتر از پسرش برات بخره ؟

صدای خنده بلند آتاکان همه سرها رو به سمت خودش برگردوند. اولین بار بود توی باشگاه ازش صدای بلند شنیدم. همونطوری که میخندید سرش و تکون داد و گفت:

- ببخشید .

یهو منم خنده ام گرفت اول آروم و بعد با صدای بلند و بی وقفه میخندیدم . نه که واقعا بخندم طوفانی از خشم و شوک و عصبی شدن بود .مثل یه انفجار از درون . دستم و که میلرزید جلوی دهنم گذاشتم و نشستم کف زمین . کیاوش خواست بلندم کنه که نذاشتم . ژیوان خودش هم شوکه بود هم از حرفهای رکسانا هم از حرکت من . با اشاره به ژینو همونطوری که میخندیدم گفتم :

- بهش نگفتی من کی هستم ؟ خب میگفتی من دختر ققنوسم. صاحب ققنوس.

خنده ام و کنترل کردم.

- من آیدا افشارم . آره من دخترعموی ژیوان نیستم ولی اونی که تو گفتی هم نیستم .من صاحب نصف همون شرکتی هستم که داری حرصش و میخوری. کنار تمام امضاهای بابای ژیوان امضای منم هست. من دختر شریک و رفیق بابای ژیوانم. من وارث نصف اون شرکتم. بهم ارث رسیده. من مدیر و سهام دار اون هلدینگم. هیچ منتی سرم نیست. حقمه.

انقدر شوکه شده بود که نمیتونست حرف بزنه . کیاوش از روی زمین بلندم کرد.

ژیوان با اخم و تشر به رکسانا گفت :

- جلوی چشمم نباش که هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .

رکسانا بدون اینکه توجهی به حرفش بکنه رو به من گفت :

- دور و بر دوست پسرم نبینمت .

ژیوان محکم، با حرص مچ دستش گرفت و کشید.

- بهت میگم گمشو برو تا دیونه نشدم .

خواستم یه جواب بهش بدم که نابود بشه .

- تو بخاطر ژیوان میای باشگاه ولی من دارم باهاش زندگی میکنم.

با یه لبخند موذیانه جوری که آتیش بگیره به سرش اشاره کردم .

- اینو توی اون کله پوکت فرو کن .

ژیوان محکم مچ رکسانا رو گرفت و سمت رختکن هولش داد و به مهتاب گفت :

- تا پنج دقیقه دیگه اگه اینجا بود صدام کن .

مهتاب رکسانا رو سمت رختکن برد . منم رفتم سمت دفتر کیاوش. ژینو هم پشت سرمون اومد. تا در بسته شد. عصبی گفت :

- واقعا باید همه چی و میگفتی ؟ باید جوابش و میدادی ؟

عصبی تر از خودش گفتم :

- چرا وقتی جلوی همه تحقیرم میکنه نباید جوابش و بدم ؟ من نمیخوام کسی همچین دیدی نسبت به من داشته باشه. صبح تا شب جونم و برای اون شرکت نمیزارم که کسی بخواد به خودش اجازه بده که فکر کنه من دستم توی جیب بابای توئه .

کیاوش عصبی شد .

- اول اون شروع کرد من خودم دیدم . چرا به آیدا گیر میدی ؟

انگشت اشاره ام و با تهدید سمت ژینو گرفتم .

- تمام اینا بخاطر مسخره بازیای توئه.

بدون توجه به حرفم دستش و سمت یقه تاپم آورد .

- ببینم ... نسوختی که ؟

کیاوش سریع سرش و پایین انداخت و رفت پشت میزش نشست .

دستش و پس زدم .

- نه ...

رفتم روبروی میز کیاوش نشستم . کیاوش خیلی جدی گفت :

- بگم دیگه نیاد ؟

جدی تر از کیاوش گفتم :
- نه ... اتفاقا بیاد .
به ژینو اشاره کردم.
- هم این تنها نمیمونه هم من حواسم به جفتشون هست .
کیاوش خنده اش و خورد . ژینو هم با شوخی گفت :
- پس بگو هدفت از باشگاه اومدن چی بود .
رو به کیاوش گفت :
- گفتم به این بوکس یاد نده کار دستمون میده یهو مثل گرگ پرید روی طعمه.
کیاوش خندید . میدونم میخواستن فضا رو عوض کنن . خودمم نفهمیدم چی شد که اونطوری شد . اصلا وقتی عصبانی میشدم قدرتم چند برابر میشد.
من رفتم خونه. ژینو خیلی دیرتر از من اومد. بعدش هم یه راست اومد اتاقم اصرار داشت که ببینه چقدر سوختم هر چقدر گفتم چیزی نیست قبول نکرد. دکمه اول لباس راحتی ساتن سفید با قلب های قرمزم باز کردم و یقه ام دادم پایین .
- ایناها ... گفتم که چیزی نشده .
آروم دست کشید به پوستم . چشمام و بستم . یه لحظه نفسم رفت. مور مورم شد .
- ولی یکم قرمز شده. میسوزه ؟
یقه لباسم کشیدم و جمع کردم .
- نه .
خودش و روی تخت انداخت و دستش باز کرد که یعنی بیا کنارم . رفتم کنارش دراز کشیدم . ته دلم ازش دلخور بودم . قضیه رکسانا تا کی باید ادامه پیدا کنه ؟ چرا چیزی درباره من بهش نگفته بود ؟
توی سکوت موهام و نوازش میکرد و میبوسید. منم ریه هام پر از عطرش کردم. چشمام و خواب گرفته بود که بی هوا سرم و بلند کردم . نگاهش کردم از یهویی سر بلند کردنم تعجب کرد.
- جانم ؟
به بازوش اشاره کردم .
- میزاری یه گاز بگیرم ؟
نگاهش عوض شد. هم مهربون شد، هم لبخند روی لبش نشست .
- هر چند تا میخوای گاز بگیر فقط کبود نکن .
سه، چهار تا گاز نه خیلی محکم گرفتم . تلافی تمام وقت هایی که دلم میخواست گازش بگیرم در آوردم .

سرم و به دستم تکیه دادم از بالا به صورتش نگاه کردم . سرش و روی بالش گذاشته بود و نگاهم میکرد . با چشمام با نگاهم داشتم میپرستیدمش.
این همه نزدیک بودن بهش اونم در آرامش چیزی بود که سالها آرزوش کردم و رویاش و هرشب میبافتم. بی هوا پام و انداختم رو پاش. انگار میخواستم مطمئن بشم که نمیره یا نمیشکنه این لحظه رو .
نه از سر کنجکاوی، نه برای دیدنش. میخواستم توی حافظه ام ثبتش کنم. میخواستم از همین زاویه، از این فاصله، همیشه یه تصویر توی ذهن و قلبم بمونه. زل زدم توی چشمای زیتونیش. لبخندم و پنهون نکردم.
دستم و بردم لای موهای نرم و آشناش بعد کشیدم روی صورتش. با نوک انگشتم کشیدم روی ابروهاش ، بینی اش ، لب هاش ... دوست داشتم لمسش کنم . حس اش کنم. هیچی نمیگفت. چشماش خمار و سنگین شده بود. من از این چشم ها نمیگذرم.
دستم و پایین تر بردم. سمت گردن و گوشش و نوازشش کردم. چشماش و یه لحظه بست . نفسش سنگین شد . نگاهم رفت روی دستش. اون رگ های برجسته اش که همیشه دلم میخواست لمسش کنم. دستمو کشیدم روشون. انگشتام و بردم کف دستش، لای انگشتاش. محکم گرفتم. دستامون قفل شد . چشماش پر از چیزی بود که حرفش نمیزد. با صدای آروم گفت :
- نمیای جلوتر؟
خم شدم . صورتم نزدیک صورتش شد .
- این همه زل زدی نمیخوای کاری کنی ؟
لبام و گذاشتم روی لباش . آروم ، عمیق ، واقعی ... مثل رویاهام .
نفسش لرزید. انگار نفسش حبس شده بود و تازه تونسته نفس بکشه. دستش اومد بالا کشید، پشت گردنم. نزدیکترم کرد.
پر از خواستن، پر از خشم از احساسی که سالهاس سرکوب میکرد . پر از عشق خفه شده ایی که داشت از توی قلبش بیرون میزد . زمزمه کرد .
- چقدر دلم این لحظه رو میخواست و فکر میکردم محاله .
لباش رفت سمت گردنم . لب زد .
- تو همون آرزویی هستی که وسط همه نداشتن هام ، دارمت .
شونه ام و بوسید .
- تنها آرزوی منی .
محکم بغلش کردم . بغض داشتم. صدام لرزید .
- بیشتر از اون چیزی که فکرش و میکردم آرومم میکنی .

با لبخند نگاهم کرد .
- آیدا یه اعتراف بکنم ؟
سرم و کج کردم .
- بگو ...
- همیشه فکر میکردم اگه اینجوری بغلت کنم ، ببوسمت و کنارت دراز بکشم همه چی خراب میشه ... ولی الان فقط میخوام نگهت دارم نه اینکه چیزی و خراب کنم .
سرم و روی شونه اش گذاشتم.
- پس بمون پیشم .
زیر لب آروم با یه کم چاشنی خنده توی صداش گفت :
- جوجه کوچولوی خودمی ....
خوابم گرفت فقط فهمیدم آروم سرم و جا به جا کرد و روی بالش گذاشت و روم کشید و رفت .
یه روز قبل از مراسم بیتا رفتم برای مانیکور و پدیکور ناخن و لاک مشکی رو انتخاب کردم برای فردا وقت گرفتم. میخواستم مثل الماس توی اون جمع بدرخشم.
روز پنج شنبه ظهر رفتم آرایشگاه.
موهای بلندم و کِرلی کردم، آرایش خیلی ملایم و رژ صورتی نارنجی برام زد. یه کم رژگونه. نذاشتم برام مژه بزاره نیازی نداشتم.
یه خط چشم ساده که چشمام و کشیده تر بکنه و در آخر اون پاپیون گیپور سفید که از دو طرف شقیقه هام یه تیکه مو برداشتن پشت موهام وسط سرم روی موهام زد که با لباس مشکی و بندهای سفیدش که گره میخورد بالای سینه لباس و روی تیکه پارچه ایی که روی بازوها میفتاد جلوه ام چند برابر کرد .
خونه که رفتم خاله نسرین از دیدنم عشق کرد . سریع رفتم بالا و لباسم و کفشم و پوشیدم و از دیدم خودم توی آینه ذوق کردم . آخ که شبنم امشب دیونه ات میکنم .
از پشت در صدای ژینو اومد .
- آماده شدی بریم؟ راه دوره شاید به ترافیک هم بخوریم .
- آره الان میام پایین .
خواستم مانتو و شالم و سرم بندازم که در آروم باز شد. با دیدنم ابروهاش رفت بالا و لباش و گاز گرفت. چشماش چراغونی شد . یه لبخند پهن و بزرگ زد و اومد تو در و بست و بهش تکیه داد. محکم با کف دست به سینش کوبید .
- آخ قلبم . قشنگ زدی وسط قلبم.

یه نگاه به سر تا پام انداخت. آب دهنش و قورت داد. سیب گلوش تکون خورد .
یه عشوه ظریف و کوچیک دخترونه اومدم و موهام و عقب زدم .
- انصاف نیست امشب از عروس خوشگلتر باشی .
لبخند زدم . اومد جلو . دستم گرفت و منو یه دور، دور خودم چرخوند. با عشوه و ناز و یه حرکت به گردنم که موهامم تکون بخوره چرخیدم .
- مثل شعرهای خیام میمونی که آدم هربار که میخونه و تکرارش میکنه بیشتر میهفمه و مست شعرهاش میشه .
بند دلم پاره شد. ژینو تو کی از این حرفا بلد بودی؟ چرا این همه سال بهم حرفای قشنگ نزدی ؟ اگه زدی هم به کامم زهر کردی . روی صورتم خم شد . کاش لال میشدم ولی از دهنم پرید .
- آرایشم پاک میشه .
با لبخند سرش و کج کرد و سرش برد زیر گوشم توی گردنم یه نفس عمیق کشید و بوسید . آروم لب پایینم و گاز گرفتم . با خنده و اشاره چشم و ابرو گفت :
- نکن، پاک میشه .
دستم و که هنوز توی دستش بود بوسید .
- پایین منتظرم . بیا .
وقتی از پله پایین رفتم چشمهای خاله نسرین و عمو یوسف برق زد. هر دوتاشون قربون صدقه ام رفتن . چه ذوقی کردم .
همه با هم با ماشین ژینو رفتیم . عمو یوسف کلی توی ماشین سپرد که یه گوشه نشینم و قاطی بچه ها بشم . خاله نسرین هم غُر میزد که بزار هر جور که دوست داره و راحته باشه .
دستم دور دست عمو یوسف حلقه کردم . خاله نسرین هم دست ژینو رو. چقدر دلم میخواست جای عمو یوسف اون کنارم راه بره . پام و که گذاشتم عطر لطیف شب بوها و بوی گل های دیگه حالم خوش کرد .
اوایل خرداد بود و ما هم خارج از تهران بودیم و هوا یکم خنکتر بود. صدای ملایم موزیک میومد . خاله نسرین خودش شال و مانتوم گرفت و داخل عمارت برد .
عمو سمت میز اونایی که میشناخت رفت. من و ژینو هم هر آشنایی سر راه میدیدیم سلام و احوالپرسی میکردیم و سمت میزی که بچه های فامیل نشسته بودن رفتیم .
ژینو آروم گفت :
- امشب اگه شبنم چیزی گفت بزن بترکونش .
یه لنگه ابروم بالا انداختم نگاهش کردم .

- یعنی خانومی نکنم ؟

با لبخند چپ چپ نگاهم کرد. سرش و بخاطر تیکه ایی که بهش تکون داد . موذیانه لبخند زدم. ولی با دیدن کیاوش توی کت و شلوار سرمه ایی و پیراهن آبی و کراوات سورمه ایی رنگ لبخندم عمیق و صمیمانه شد. جواب لبخندم وبا دست تکون دادن داد. اشاره کرد که بریم کنارش. فقط با کیاوش دست دادم . به بقیه هم لبخند زدم سلام کردم . تعدادشون زیاد بود . کیاوش زیر گوشم با خنده گفت :

- قسم خوردی امشب ژیوان و به زانو در بیاری . چقدر خوشگل شدی .
- تو خودتو ببین چه کردی ... اوه امشب چه دخترایی دلباخته بشن .

آروم خندید . مجلس شروع شده بود. با بیتا و داماد هم سلام احوالپرسی کردم . چشمم به میز افتاد . رومیزی سفید ساتن با حاشیه های طلایی کاملا اتو شده بدون حتی یه چین اضافه. گلدون های مینیمال از ارکیده سفید و لیلیوم و بینشون کریستال های پراکنده که زیر نور برق میزدن. لیوان های پایه بلند برای شراب سفید و قرمز و گیلاس های کوتاهتر برای کوکتل های رنگی و میوه ایی. بطرهای شامپاین که درش باز شده بود آدم و وسوسه میکرد .

برش های نازک گوشت دودی با لایه های پنیر فرانسوی ، مینی کاپ های سوشی تا ترافل ها و زیتون های ایتالیایی. رول های کوچیک و تارت سالمون و برش های نازک لابستر با سس لیمو .

مهمونها همه شیک و پیک آراسته بودن . سکوی چوبی با چوب تیره رنگ ساخته شده بود چراغ های کوچیکی که از پایین به سازها می تابید . یه طرف پیانو ، یه طرف ویالون همه با پیراهن و کت شلوار مشکی و کراوات زرد رنگ .

نگاه یه نفر روم سنگینی میکرد . سرم رو که بالا آوردم نگاهم به شبنم که سر تا پام با دقت نگاه میکرد و از شراب قرمزش میخورد افتاد. روم برگردوندم. ژینو با کیا و بقیه پسر خاله ها با گیلاس توی دستشون داشتن با هم حرف میزدن . یه گیلاس برداشتم و رفتم اون طرف میز روبروشون نشستم که زیر نگاه سنگین شبنم نباشم و بتونم ژیوان رو خوب نگاه کنم . یه کم از شراب سفیدم مزه مزه کردم و دقیق تر بهش نگاه کردم. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفیدش کاملا روی تنش نشسته بود. متوجه شد نگاهش میکنم. یه کم دیگه از شرابم خوردم. یه چشمک ریز با یه لبخند دلنشین مهمونم کرد . چشمم به کراوات شرابی رنگش افتاد . چقدر خاص شده بود . باز دلم براش ضعف رفت که... یاد حرف خودش افتادم.

- صاف زدی وسط قلبم .

کاش منم همون موقع میگفتم " تو هم قلب منو ژینو ". شراب گیلاسم تموم شد . یکی دیگه برداشتم. مهمونا داشتن میرقصیدن بعضیا هم مثل عمو یوسف گرم حرف زدن بود.نزدیک یک ساعت از اومدنمون میگذشت. مجلس گرم شده بود. منم مست و خوش احوال. با تموم شدن موزیک اونایی که میرقصیدن پراکنده شدن.بلند شدم و سمت سکو رفتم. ژینو با نگاهش تعقیبم کرد . به رهبر ارکستر چیزی گفتم و اونم به بقیه گفت و همه سرشون و یکی یکی به علامت تایید تکون دادند آماده شدند . ژینو با نگاه کنجکاو و سوالی بهم زل زد. صدای پیانو بلند شد منم برگشتم سر میز و گیلاسم و با حالت خاصی دستم گرفتم و با صدای بلند شروع کردم ترانه مهستی و خوندن .

به من نگاه کن واسه ی یه لحظه
نگات به صد تا آسمون میارزه
من از خدامه بکشم ناز تو
تا بشنوم یه لحظه آواز تو ...

ژینو با تعجب فقط نگاه میکرد حق داشت اولین بارم بود که توی جمع میخوندم . تمام حواسم بود حرکت اضافه نکنم ولی پر از ناز و اصالت یه دختر باشم . ترانه که چه عرض کنم یه اعتراف عاشقانه با صدای بلند توی جمع بود . بقیه هم حرفشون و قطع کردن و سرشون برگردوندن . عمو یوسف جلوتر اومد و با عشق پدرانه اش منو تماشا کرد . با دست محترمانه به عمو یوسف اشاره کردم و با یه محبت که دختر به پدرش داره ادامه دادم .

من از خدامه پیش تو بمونم
جواب حرفات و خودم بخونم

همونطور محترمانه به خاله نسرین اشاره کردم و بعد سرم و سمت شونه ام با ناز خم کردم ادامه دادم .

من از خدامه بمونم دیونه ات
سر بزارم رو شهر امن شونه ات

مهربون نگاهم کرد براشون بوس فرستادم و با اشاره محترمانه از بقیه خواستم اگه دوست دارن نزدیک بیان . به بچه های دور میز هم اشاره که با من همراه بشن. کیاوش اول از همه گیلاسش و جلو آورد و پشت سرش بقیه همه گیلاس هاشون بهم کوبیدن و تو فاصله ایی که آهنگ پخش میشد " بسلامتی " گفتن .

ژینو نگاهش نرم و با لبخند همراه بود . سرم و پهلوهام آروم همراه آهنگ با ناز تکون میدادم .همه دختر و پسرها و بعضی از دور و بری ها که یکم از میز دور بودن با صدام همراه شدن . به ژینو زل زدم ...

من از خدامه بمونی کنارم
من که بجز تو کسی رو ندارم
من از خدامه که نباشه دوری
فقط دلم میخواد بگی چه جوری

ژینو سرش و کج کرد و عاشقانه لبخند زد. دندونای سفیدش خودشون نشون دادن. کیاوش دستش و مشت کرد جوری که انگار میخواد سرفه کنه جلوی دهنش گرفت و یه چیزی گفت که ژینو خودش و جمع کرد و نیشش بسته شد . قشنگ معلوم بود کیاوش بهش گفته چقدر تابلو داره نگاه میکنه !

چقدر خوب ما رو مدیریت میکرد جای طناز خالی . به جمع دور میز با انگشت اشاره کردم ازشون خواستم صداشون بیارن پایین تا خودم اوج بگیرم. مست بودم و عاشقی میکردم . گیلاسم و سمت ژینو بالا گرفتم و همراه بقیه به هم کوبیدیم .

من این گیلاس های شراب رو امشب بخاطر تو میشکنم، عشق من .

من از خدامه که یه روز دعامون
بره تو آسمون پیش خدامون
به عشق اینکه بعد اون همه درد
خدا یه بار نگاهی هم به ما کرد

با گفتن جمله بعد اون همه درد چشمام پر شد و بغضم گرفت ولی خودم و کنترل کردم . یه نفس دوباره گرفتم و به جمع اشاره کردم که با هم بخونیم . بعد از اینکه تموم شد . با سر از ارکستر تشکر کردم . کیاوش اولین نفر گیلاسش و روی میز گذاشت تشویقم کرد. بقیه هم پشت سرش برام دست زدن بعد دستاش و دور دهنش گذاشت و سرش و بالا گرفت و با صدای گفت :

- بِراووووووو...

خنده ام گرفتم. هر کس از یه طرف یه جوری تشکر میکرد یا تشویق میکرد یا برام دست میزد. دست بردم سمت زیتون های ایتالیایی روی میز. صدای شبنم منو به خودم آورد.

- چقدر بی کلاس با دست میخوای بخوری ؟

خونسرد و بی تفاوت با یه لبخند شاعرونه گفتم :

- زیتون و باید با دست لمس کرد. بعد با لب حسش کرد، بعد خوردش .

دستم و عقب کشیدم . صدای خنده ی کیاوش و ژینو منو هم خندوند . کیاوش سرش و برام تکون داد که یعنی خیلی شیطونی. با همون لبخند روی لبم خواستم برم سمتی که عمو یوسف وایستاده. چند قدم بیشتر از میز دور نشده بودم که شبنم با گیلاس تو دستش پشت سرم اومد .

- مُطرب ... مجلس گرم کن کی بودی تو ؟

کیاوش از اون طرف میز شبنم و صدا کرد . انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید و بعد به نشونه اینکه این کار و نکن تکون داد . شبنم ادامه داد .

- میخوای خودتو توی چشم اینو و اون بکنی ؟

سرم کج کردم که موهام بریزه یک طرف شونه ام . باید به رقیب حالی کنم .

- اون کار توئه. من توی چشم هستم.

کیاوش و ژینو اومدن سمت ما . گفتم :

- میدونی از چی میسوزی ؟

با تعجب گردنش عقب رفت .

- من ؟ از هیچی.

ابروم بالا انداختم جوری که انگار دارم فکر میکنم گفتم :

- از این میسوزی که من توی چند متری ژیوان زندگی میکنم ولی تو از دیدن هر روزه اش محرومی .

دستپاچه شد خواست جواب بده که کیاوش و ژینو رسیدن . کیاوش گفت :

- باز چی میگی شبنم ؟

بجاش من جواب دادم .

- بیخیال. ما خانوم ها زبون همدیگه رو بهتر میفهمیم .

سر جاش خشکش زده بود. زیر چشمی نگاهش کردم و گیلاسم دست ژینو دادم. یه دستی دور یقه و کراواتش کشیدم ومرتبش کردم بعد کراوات مرتب کیاوش و صاف کردم. برای تشکر لبخند زد و سر تکون داد. گیلاسم و از دست ژینو گرفتم وجلوی شبنم گرفتم و بالا بردم.

- چرز... (سلامتی)

ازشون فاصله گرفتم . صدای کیاوش و شنیدم که به شبنم میگفت :

- باز چه آتیشی سوزوندی ؟

یه لبخند موذیانه زدم . من که هشدار داده بودم اگه یه بار دیگه باهام در بیفته از خجالتش در میام . رفتم کنار عمو وایستادم . خسته نمیشد ؟ اینجا هم با آدمای توی

شرکت حرف میزد . چقدر گفتم توی مراسم خانوادگی لازم نیست هیئت مدیره رو هم دعوت کنی . حالا یه نسبت دوری هم با داماد داشتن، مهم نبود .
کلافه ... نفسم و محکم بیرون دادم. گیلاس خالیم و گذاشتم و یکی دیگه برداشتم .
حسام پسر ارشد آقای سرمدی یکی از مدیران هلدینگ که رو بروم بود بهم لبخند زد. جواب لبخندش و دادم و سرم و برگردوندم .از کی تا حالا به خودش همچین اجازه ایی داده بود ؟ یادش رفته من کی ام ؟ آقای سرمدی چند تا سوال از شرکت ترکیه ایی پرسید که کامل توضیح دادم .
شراب و سر کشیدم و یه گیلاس دوباره برداشتم. از میز دور شدم . یه گوشه خلوت از باغ و گیر آوردم. صدای لطیف نم بارون روی برگ درختهای باغ مثل یه لالایی آروم توی گوشم میپیچید. هوا بوی عشق میداد. بوی خاک نم خورده، بوی شراب توی گیلاسم، بوی نرمی از خاطره هایی که هنوز اتفاق نیفتاده بود. با دست دیگه ام گوشه چاک لباسم و گرفتم و بالا کشیدم که زیر پاشنه کفش هام گیر نکنه. آروم دور خودم چرخیدم . مثل بار اولی که حس میکردم عاشق ژینو شدم. یه جور مستی توی تنم بود نه از شراب از نگاههای ژیوان. از اون لحظه که گفت:
"صاف زدی وسط قلبم ".
نم بارون روی موهام نشسته بود . گیلاسم و بالا گرفتم . انگار میخواستم گیلاس به گیلاس خدا بزنم . زیر نم بارون میچرخیدم و زیر لب ترانه میخوندم .
بزن بارون بزن خیسم کن، آبم کن، ترم کن
کمک کن تازه بارون من غریبم پرپرم کن
بزن آتیش به جونم شعله کن ، خاکسترم کن
- توی این خلوت اینجا چیکار میکنی اونم تنها ؟
صدای ژینو باعث شد یه لحظه وایستم و تعادلم بهم بخوره. سریع جنبید و با دوتا دستش محکم منو گرفت. خودم و توی بغلش جا دادم . زل زدم توی چشماش . یه دستم و گذاشتم روی سینه اش.
- برای چی انقدر خوردی که از مستی نمیتونی روی پات وایستی؟
قطره بارون روی زیتون نشسته. زیتون چه برقی زیر بارون میزد!
دلم هوس چیدنش کرد. نفس گرمش به صورتم خورد.
- ژینو من مست چشماتم دلم میخواد زیر بارون زیتون بچینم .
مهربون نگام کرد و دست به موهای نم دارم کشید، لبخند زد. یه کم خودم جلوتر کشیدم که ببوسمش .
- بچه ها ... اینجا ؟ الان میبینن.

لعنت بهت کیاوش که انقدر بی موقع اومدی . دست ژینو که تا چند لحظه قبل محکم منو گرفته بود یهو شل شد. پام سُر خورد تلوتلو خوردم که کیاوش منو نگه داشت. گیلاسم و گرفت، به ژینو داد. خودم و بلند کردم، صاف وایستادم.

- خیلی به کفش پاشنه بلند عادت ندارم بخاطر همین .

بدون توجه به حرفم رو به ژینو گفت :

- ببرمش پیش خاله نسرین ؟
- گفتم که خوبم شما برید منم پشت سرتون میام .
- مطمئنی؟ اینجا یه کم خلوت و تاریکه... تنها نمون .

داشتن میرفتن که ژینو برگشت پشت سرش و نگاه کرد .

- میخوای با هم بریم؟ نخوری زمین؟

تعارف میکرد ؟! اگه میخواست وایمیستاد کنارم و باهم میرفتیم، به حرف منم کار نداشت .

- نه خوبم شما برید منم اومدم .

لبخند زد ولی من نه . یه نفس عمیق کشیدم و بعد از رفتنشون کفش های پاشنه بلندم و درآوردم یه حس آزادی توی وجودم پیچید. زمین سرد و مرطوب حس خوبی بهم میداد . لاک مشکی روی ناخنهای پام از نور ملایم چراغهای باغ برق میزد. انگار شب برهنه شد روی تنم .

چاک بلند دامنم با هر قدمی که برمیداشتم یه قسمتی از پام از اون لباس شب مشکی ام بیرون میزد. زننده نبود بنظرم فقط زیبا بود. کفش هام و توی دستم گرفتم. سمت میز اول مهمونی رفتم و نشستم. یه حس عریانی ناب داشتم موهامو یه طرفم انداختم خیسی قطره بارون روی پوست کمرم که با یقه هفت باز لباسم که تا روی کمرم بود حس میکردم که سُر میخوره تا گودی کمرم. کنار میز نشستم. ژینو و کیاوش با بقیه پسرها و بعضی دخترهای دیگه میز کناری نشسته بودن و حرف میزدن. ژینو آروم اشاره کرد که چاک لباسم و جمع کنم . اهمیتی ندادم . کفشم کنارم روی زمین بود و خودم پا برهنه با یه حالت خاص و شیک خانومانه نشسته بودم. حسام کنارم نشست. با تعجب نگاهش کردم .

- کجایی ؟ یه لحظه غیبت زد نتونستم پیدات کنم .
- حوصله ندارم درباره شرکت توی مهمونی های خانوادگی صحبت کنم.

آروم لبخند زد. از حق نگذریم یه پسر چشم ابرو مشکی خیلی جذاب بود ولی به دل من فقط یکی نشسته بود. یه سیخ چوبی کوچیک از روی میز برداشت و بهم تعارف

زد .محتوای زیتون سیاه ، گوجه گیلاسی و پنیر موزارلا روی سیخ یه تضاد قشنگ و وسوسه انگیز درست کرده بود. روم برگردوندم و گفتم :

- گفتم نمیخوام در مورد شرکت حرف بزنم .
- آیدا حداقل نگاهم کن داری با من حرف میزنی .

تند نگاهش کردم و نا خواسته یه اخم روی پیشونیم نشست . سیخ چوبی رو به سمتم گرفت. با چشم و ابرو اشاره کرد که بگیرم .

- این چه طرز حرف زدن با منه ؟

دوباره اون سیخ کوچیک سیاه و سفید و قرمز رو طرف من گرفت .

- اینجا که شرکت نیست منم که چیزی نگفتم.

روم برگردوندم . چشمم به ژینو افتاد که از حرص پوست پایین لبش و میکند و با چشم و ابرو اشاره کرد که نگیرم . کیاوش به حرص خوردنش میخندید.

دست حسام رفت پشت صندلیم . چشمای ژینو زیتون کبابی شد . از همونا که عمو یوسف از رودبار سفارش میده . از همونا که از مزه اش سیر نمیشی .

سرش و نزدیک آورد. با صدای آروم گفت :

- هم خیسی هم مستی میخوای ببرمت داخل عمارت ؟

تا سمتش برگشتم دوباره سیخ کوچیک وطرف من گرفت.

- بگیر زشته جلوی این و اون دستم و رد میکنی .

با انگشتم اون سیخ و کنار زدم و گفتم:

- اولا اینو بکش اون طرف. دوما لازم باشه خودم میرم.

سیخ رو خودش خورد .

- آیدا امشب خیلی خوشگل و جذاب شدی . میای بریم برقصیم ؟

فک ژیوان منقبض شد. بیخیال و خونسرد خم شدم، کفش هام برداشتم سمتشون رفتم و کنار کیاوش که خالی بود نشستم . پسر خاله مهناز پرسید :

- آیدا چی میگفت این پسره ول کن هم نبود ؟
- هیچی یادش رفته بود رئیسش کیه .

ژینو آروم شد. حسام هم چشماش و تنگ کرد و همونجا نشست. یه کوکتل برداشت و مشغول شد ولی از من چشم بر نمیداشت. آروم به کیاوش گفتم :

- کیاوش میگم این ترکیبات ادکلنی که ژیوان زده چیه ؟

کیاوش با نیشخند ابروهاش بالا داد.

- پس بگو مست بوی ژیوان شدی نه شراب .

خنده ام گرفت. دستپاچه و خجالت زده گفتم :

- تقصیر من چیه ادکلنش جادو میکنه .

سرش اون سمتش که ژینو نشسته میچرخونه. دماغش و نزدیک یقه کت اش میبره که اونم با این حرکتش یهو عقب کشید و با تعجب گفت :

- چیکار میکنی ؟

کیاوش یه نفس عمیق میکشه و زیر لب یه چیزی میگه که جفتشون با هم میخندن . سمت من برگشت .

- چوب ، آلبالو، وانیل ، کنیاک روسی...

ژینو فهمید خنده اش گرفت، شیطون نگام کرد . به کیاوش گفتم :

- تو دیگه شورش و در آوردی . لعنتی از روی بو لوکیشن هم میدی. ببینم با همین دقت فال هم میگیری ؟

سه تایی داشتیم میخندیدیم که شبنم با دو تا گیلاس توی دستش اومد کنارمون نشست یه گیلاس سمت من گرفت .

- میخوری ؟

ژینو و کیاوش هم زمان گفتن "نه ". ناراحت روش و برگردوند خودش مشغول شد. شام سرو شد. همونجا کنار کیاوش نشستم .میدونستم هرجا برم حسام پیگیرم میشه. نشستم و رقص مردونه کیاوش و ژیوان رو نگاه کردم. چقدر دلم میخواست موقع رقص دو نفره من و اون با هم برقصیم.

آخر شب موقع برگشتن به خونه توی مسیر روی شونه خاله نسرین خواب بودم . وقتی رسیدیم بیدار شدم. هنوز تعادل نداشتم. نه که زیاد ولی دستم و به نردها گرفتم و از پله ها بالا رفتم .

- ژیوان ... مامان هر چند خودتم بهتر از آیدا نیستی کمکش کن بره بالا. ما هم میریم بخوابیم . خیلی خسته ام .

خودش و عمو یوسف رفتن که بخوابن. اومد کنارم. دستش و دور کمرم انداخت و با دست دیگه اش بازوم و گرفت. آروم و با خنده گفت :

- میخوای بغلت کنم ببرم ؟

- که جفتمون با هم بخوریم زمین ؟

یعنی از تمام اون شب این یک دقیقه ژینو رو میتونستم اینجوری کنار خودم داشته باشم؟ اون تمام زندگی منه و سهم من همینقدر کم بود؟ اومدیم توی اتاق من. در و که بست محکم بغلم کرد. بغلش کردم با اینکه تمام مدت جلوی چشمم بود ولی انگار دلتنگش بودم. همونطوری که دستاش دور کمرم و دستهای من دور گردنش بود یکم فاصله گرفت و توی چشمام زل زد. خوب بلد بود ازم دلبری کنه.

با صدا و لحن شیطونش گفت :

- خب من آماده ام . مگه دلت هوس چیدن زیتون نکرده بود ؟

یه لحظه یاد شل شدن دستاش افتادم . ناز کردم.

- میذاشتی همونجا میچیدم .
- میدیدنمون بد میشد. کیاوش هم که چند قدم باهامون فاصله داشت. الان در اختیارتم .

نفسم توی سینه گیر کرد . دلم برای زیتون هاش ضعف کرد. ته نگاهش یه شرارت و شیطنت چشماش و برق انداخته بود. تا کف پاهام داغ شد. دستمو بی اختیار سمت کراواتش بردم با یه جور وسواس عاشقانه از دور گردنش باز کردم و پرتش کردم اون طرف. نگاهم سنگین بود ولی قلبم سبک ... سبک سبک ... کتش و از دوشش انداختم. دکمه اول و دوم پیراهنش و باز کردم . نفس هاش عمیق شد.

بیقرار گفت :

- بچین.

بی هیچ حرفی رفتم روی پنجه های پام و خودم و بالا کشیدم و چشمام و بستم و با بوسه زیتون و چیدم. یه بوسه با طعم زیتون. نرم وعمیق.تمام اشتیاقم که زیر بارون نتونستم ببوسمش سرش تلافی کردم .دستاش محکمتر دورم پیچید.

بوسه دو و سوم پر از حرارت و خواستن بود . یه جوری توی بغلش بودم که انگار یه تیکه ام گمشده بود و حالا برگشته بود سرجاش . یه دستم روی سینه اش بود و با دست دیگه ام دکمه های پیراهنش و یکی یکی باز کردم .

نگاهم روی عضله های گرم و محکمش میچرخید . دست کشیدم روی عضلات سینه و شکمش. اونم فقط نگاه میکرد. نفس به نفس ، بی صدا ... بی نیاز به کلمه . سرم بردم جلو و روی قلبش و بوسیدم. درست مثل یه چیز مقدس و با ارزش. توی چشماش نگاه کردم. پر از خواستن بود. دستشو از پشت کمرم برداشت و سمت گره لباسم آورد. با یه حرکت بازش کرد. درست اون لحظه که گرمای دستش بهم خورد. از مستی در اومدم و هوشیار شدم. دستم و روی گره لباسم گذاشتم .

آروم ولی مضطرب گفتم :

- ما داریم چیکار میکنیم ؟

یه لحظه انگار نفس نکشید. چشماش خالی شد ... برق توش مُرد. صداش در نیومد. فقط وایستاد و چند لحظه نگاهم کرد . نگاهش درد داشت . انگار توی یه لحظه کل دنیا رو ازش گرفتن. بی صدا خم شد کتش و از رو زمین برداشت از کنارم رد شد در و باز کرد. با ترس و استرس و صدای لرزون گفتم :

- کجا ؟

جوابم و نداد . نگاهمم نکرد. رفتم سمتش. چنگ زدم به بازوش .

- تو رو خدا نرو . اصلا هر چی تو بگی هر چی تو بخوای . فقط نرو . قهر نکن .

بازوش و با یه حرکت از دستم کشید. رفت و در بست . من ؟ خشکم زد. دست هام هنوز توی هوا بودن . اون بوی ادکلنش ، صدای نفس های ناتمومش، گرمای بدنش همه اش یه سکوت سنگین شد و ریخت توی دلم .نشستم روی تخت.همونجا زانوهام و بغل کردم . دلم یهو خالی شد .

مثل کسی که یکی و دوستش داره، لمسش میکنه و باتمام وجود براش میمیره اما اون یهو میره. هیچکس نمیفهمه ... نمیفهمه این ترس لعنتی تکرار رفتن یعنی چی. اینکه هر بار یه قدم مونده به خوشبختی، انگار یه نیروی نامرئی تو رو عقب بکشه.

زمزمه کردم :

"بازم رفت ... درست وقتی حس کردم می مونه ، رفت..."

اشکام بی صدا ، بی غرور ریختن روی گره اون لباس که حالا شده بود شبیه یه نشونه ی ناتموم ... مثل ما. لباسم و سرجاش آویزون کردم دقیقا به همون شکل که بود یه گره باز شده و یه گره باز نشده .

صورتم و پاک کردم . اگه میدونستم از اتاق بیرونم نمیکنه میرفتم پیشش. از توی آینه چشمم به کراوات جامونده ازش که پایین تخت افتاده بود میفته. برمیدارمش. نرم و لطیف و خوش رنگه. با تمام وجود بو میکشم. بوی ژینو، بوی یه بغل نیمه کاره رو میده. یعنی تموم شد قبل از اینکه شروع بشه؟

میرم سمت کشوی کنار تختم جعبه چوبی کوچیک قدیمیم و در میارم همون که توش خاطره هام و قایم میکنم. مثل گل سر کوچیک دو قلوها . انگشتر توی دست بابام ، گردنبند مامانم ، انگشتر بزرگ عقیق بابا بزرگم صالح افشار عکس مادر بزرگم ، عکس خانوادگیم ، عکس لحظه ایی که قبل از تصادف ژینو ازم گرفت و گفت بخند و من انگار آخرین لحظه خوشبختیم و قاب گرفتم و یادگاری نگه داشتم .

کراوات و آروم تا میزنمش. صاف ، مرتب ، با انگشت هام صافش میکنم. مثل یه دعای مقدس میبوسم و بو میکشم. میزارمش تو جعبه نه برای فراموش کردن برای محافظت . برای اینکه یادم بمونه امشب واقعا وجود داشت . اون نگاه، اون لحظه، اون گرما، و اون ناتمومی. در جعبه رو میبندم میزارم تو کشو، ولی دستم یه لحظه مکث میکنه. دوباره در جعبه رو باز میکنم یه بوسه آروم به کراواتش میزنم . شب بی رحمانه ساکت بود. همه چی تموم شد ...

نه با خداحافظی، نه با در محکم کوبیدن ... با یه عقب نشینی آروم. نگاهم به در بود نفسم بریده ، بریده شد نه از عشق، از خشم. خشم از تمام لحظه هایی که باور کردم این بار نمیره ولی باز میرفت .
بلند شدم رفتم جلوی آینه چشمام قرمز شده بود اما اشکی در کار نبود. کار من از گریه گذشته بود. نفسم سنگین شد. دستم رفت سمت گلوم. دستم میلرزید. همه وجودم میلرزید نه از عشق نه ازدلتنگی بلکه از خشم. خشم از خودم . از من ترسید ؟ از خودش ؟ یا از اون قانون لعنتی عمو یوسف؟
باورم نمیشد این همه بهم نزدیک بود ولی الان باز یه دنیا فاصله اس . چرا همیشه قربانی این بلاتکلیفی من باشم ؟ نمیتونم هر شب که میخوابم با این ترس بیدار بشم که نکنه امروز باز عشقمون و فراموش کنه. کافیه دیگه . دوست دختر هم که داره. بجای اینکه بکشم کنار فاز جنگی برداشتم برای کی؟ برای چی؟ یکطرفه که نمیشد به من چه که نمیتونه تکلیفش و با خودش و دلش و قانون باباش مشخص کنه. پس من چی میشدم این وسط ؟
من که با تمام وجودم همیشه کنارش بودم بدون گارد، بدون منطق. ولی الان چی مونده جز سکوت ؟ دوباره برگشتم به تخت. پاهام و جمع کردم و چونه ام و گذاشتم روی زانوم . هر بار تا میام خودم و جمع و جور کنم خالی تر از قبل میشم . ولی دیگه بسه .دیگه نمیزارم زخمم بزنه و همونطوری زخمی ولم کنه و بره .
یه دوش گرفتم و خوابیدم.
با سر و صدای آشپزخونه پایین بیدار شدم . یه آب به صورتم زدم و موهامم که شلخته دورم ریخته بود به حال خودش رها کردم . هر سه نفرشون پایین صبحانه میخوردن. ژینو یه نیم نگاه انداخت و روش برگردوند.
اونی که یه شب با " تقریبا داشتنش " میگذروندم و صبح با "قطعا نداشتنش" بیدار میشدم .
سلام کردم. پشت میز نشستم خاله نسرین با لبخند ملیحش که هیچوقت از صورتش پاک نمیشد چایی جلوم گذاشت. دستم دور لیوان گرمه ولی دلم یخه.
حوصله هیچکس رو نداشتم حتی سر به سر گذاشتن عمو یوسف، هم صدای گرم و مادرانه خاله نسرین حالم و خوب نمیکرد. دلم ازش پُره. پُر پُر.
عمو یوسف صداش و صاف کرد.

- آیدا دیشب با حسام حرف زدی ؟
- با حسام ؟ درباره چی ؟

- دیشب میخواست باهات حرف بزنه اولش پیدات نکرد بعدش هم گفت دور و برت شلوغه.

بی تفاوت یه شونه ام و بالا انداختم .

- فردا شرکت هست هر چی خواست بگه . من خیلی حوصله ام نمیکشه توی مهمونی هم حرف از شرکت و قرار دادهای جدید بزنیم .
- موضوع شرکت نبود.

لحن حرف زدن عمو جوری بود که ته دلم و خالی کرد. چشمم و باریک کردم.

- نبود ؟ پس چی بود ؟

چهره ی مهربونش و دوست داشتم. اون موهایی که توی این چند سال سرعت سفید شدنش بیشتر شده بود نشون میداد چقدر دلش غصه داره و کلی فکر و خیال.

- سرمدی برای حسام خواستگاری کرد . گفت اگه اجازه بدین میخوایم یه شب بیایم و طبق رسم و رسوم آیدا رو ازتون خواستگاری کنیم بشه دخترمون .

وا رفتم. دیدم که یه دست ژیوان روی میز جمع شد و مشت شد. من صدای نفسش و شنیدم که گیر کرد ته گلوش وقتی کلمه "خواستگاری" اومد. دیدم یه چیزی رو توی خودش خفه کرد همونی که جرات نداشت بگه به باباش. دیدم چطوری رگ گردن و پیشونیش بیرون زد. با لبخند خودم و جمع و جور کردم .

از همونایی که آدم وقتی خیلی درد داره ولی مجبوره لبخند بزنه.

- نه عمو یوسف .

عمو ته چایی اش و سر کشید.

- چرا ؟ حسام که پسر خوبیه . اصل و نسب دارهم هستن.

کلافه انگشت شست و اشاره ام و بهم مالیدم .

- زیادی اهل حساب و کتاب و پولکی هستن .
- مگه پول بده دخترم ؟
- نه خوبه. خیلی هم خوبه ولی واسه آدمی که نداره میتونه معیار باشه نه من.

دست به سینه شد .

- اصلا از این حرفا نزن که عشق باشه و هیچی نباشه کافیه.

خاله نسرین پرید وسط حرفش .

- چه خبرته ؟ آروم... گوش بده ببین نظرش چیه ؟

یه کم از چایی سر کشیدم . الان واقعا وقت این حرفا نبود. اخم کردم.

- عمو میخوای از دست من راحت بشی بگو؟
- این چه حرفیه میزنی دخترم ؟

بغض داشتم . ژینو یه جوری به باباش نگاه میکرد که انگار یه چیزی توی وجودش قل میزنه . یه چیزی مثل حسادت وخشم .عصبی شدم.

- بزارید خودم تصمیم بگیرم . چرا بهم فشار میارین ؟

ژینو گفت :

- بابا... آیدا براش زوده. بچه اس .
- کجا بچه اس؟ تو بچه میبینیش . نگاهش کن خانومی شده برای خودش.

ژینو بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- آیدا راست میگه بابا، سرمدی ها خیلی پولکی هستن .
- کلی از باباش ارث رسیده به سرمدی .

عصبی از سر میز بلند شدم. صندلی با صدا عقب رفت. پریدم وسط حرف عمو یوسف و ژینو. نگاه ها سمت من چرخید .

- چیکار کنم؟ بشینم ارث و میراث سرمدی و چرتکه بندازم ببینم برام میصرفه یا نه؟ مگه دارین معامله انجام میدین منم مثل یه قرار داد کاری میبینین؟ بسه دیگه من خسته شدم. حالم از این همه کار و درس به هم میخوره.

شما هم نشستین دارین حساب و کتاب ارث بابای سرمدی رو میکنین؟

شبیه قهر گذاشتم از پله ها بالا رفتم . عمو یوسف چند بار صدام کرد ولی برنگشتم. پشت میزم کنار لب تاپ سرمو بین دستام گرفتم و گریه کردم.چرا هر چی و میخوام درست کنم یه گره روش میخوره بدتر میشه ؟

بعد از یه ربع داشتم لب تاپ روشن میکردم. ژیوان در و باز کرد اومد تو. بی تفاوت نگاهم ازش گرفتم و به لب تاپ دوختم. از پشت سرم یه دستش و گذاشت روی تکیه گاه صندلی و خم شد دست دیگه اش و گذاشت روی میز و کنار گوشم گفت :

- از جای دیگه ناراحتی چرا سر بابا خالی میکنی؟ چرا اینجوری حرف زدی؟ این چه رفتاری بود؟

بعد از رفتار دیشبش تحمل این همه نزدیکیش و نداشتم . آروم با دستم عقب هولش دادم. تکون نخورد. عصبانی از جام بلند شدم که هولش بدم ... مچ دستم و رو هوا گرفت و سمت خودش کشید . سعی کردم با دست دیگه ام انگشتاش و از دور مچم باز کنم و دستم بیرون بکشم ولی زورم نمیرسید.یه لبخند خیلی محو روی لبش اومد که اصلا دیگه برام دلنشین نبود .

- ببین جوجه تو که زورت نمیرسه گوش کن ببین چی میگم .

گوش نکردم. با دست آزادم به سینه اش با کف دستم ضربه زدم.

- تو گوش کن رابطه من و عمو یوسف به خودمون مربوطه.

زل زده بود تو چشمام که ضربه دوم و زدم . دلم نمیومد محکم تر بزنم .

- چی بگم و کجا بگم و با کی حرف میزنم هم به خودم مربوطه .

مچ دستم و سمت خودش کشید که برم بغلش ولی یه قدم عقب کشیدم .

- اون دختری که دیشب ولش کردی رفتی همونجا که التماس کرد نری، مُرد . خسته ام ولم کنین یه بار سرنوشت برام تصمیم گرفت یه بار هم شما میخواین برام تصمیم بگیرین ؟

خواست چیزی بگه که با انگشت اشاره، خواستم چیزی نگه. ساکت شد .

- چرا نمیفهمی من خانواده ام و از دست دادم . یه بار شد از خودت بپرسی انتخاب منم هست یا نه که اینجام ؟ میفهمی خونه کسی که برات مثل عمو هستش، نه عمو ... و شریک کاری بابات بوده زندگی کردن یعنی چی ؟

بغض صدام و میلرزوند.

- یه نگاه به خودت بنداز میری دنبال شغلی که دوست داری شرکت نمیای ولی من چی؟یه بار شد بهش فکر کنی شاید منم آرزوهای دیگه داشتم که دنبالشون نرفتم ؟ که شاید مدیریت اون هلدینگ...توی این سن برام سخته و اجباره، نه انتخاب ؟

به دستم اشاره کردم که هنوز محکم گرفته بود.

- دستم سیاه شد ولش کن. دردم میاد.

آروم مچ دستم و ول کرد. با دست دیگه ام مچ دستم و ماساژ دادم.

- سارینا رو هم مثل دوقلوها دوست داشتم خودت خوب میدونی . همونطوری که تو اونا رو دوست داشتی .

بغضش گرفت ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره . دیدم که سیب گلوش بالا و پایین رفت .

- ولی اون روز من به غیر از خانواده ام یکی دیگه رو هم از دست دادم . یه درد روی دردام یه زخم روی زخمام ... تو رو از دست دادم.

داشت خودشو نگه میداشت. میشناختمش نمیخواست گریه کنه نفس های عمیقش هم مشخص بود زور زدن های آخرشه . اگه دهنش و باز میکرد بغضش میشکست.

اگه اتفاق دیشب نمیفتاد الان بغلش میکردم . با بغض ادامه دادم منم نمیخواستم کم بیارم گریه کنم ولی باید حرفامو میزدم که اینم درد نشه روی دردهام .

- عشقت دروغه. با من از عشق حرف نزن تو جنس قلبت از دروغه. وعدهات همش دروغه. تمام دنیات دروغه نمیتونم تحملش کنم .

خسته شدم از قهر و آشتی هات که مثل پسر بچه های لوس پشت ترس هات قایم میشی. خسته شدم از این ترس از دست دادنت که هر روز داره روحمو مثل خوره میخوره .
نمیتونم تحمل کنم که شب وقتی از این اتاق میری بیرون... تا صبح از فکر اینکه نکنه پشیمون بشی و بخوای باز فراموش کنی هرچی بینمون بوده رو.

تا خواست چیزی بگه گفتم :

- تو حرفات و زدی اگه نزدی توی رفتارت بهم نشون دادی پس الان فقط به من گوش کن .

به سر تا پاش اشاره کردم .

- نزدیک دو متر قدته و این همه عضله پرورش دادی اسم خودتم گذاشتی مَرد؟ چرا انقدر زجرم میدی ؟ چرا عذابم میدی ؟ جون به لبم کردی. دوستم نداری ولم کن بیخیالم شو من خودم از پس خودم بر میام . نمیمیرم .من راضی بودم تمام دنیا روبروم باشن ولی تو کنارم باشی . اما تو ...

رفتم روی تختم نشستم. بهم ریخته بود. حالم بد بود. منم حق داشتم با کف دستم آروم دو، سه بار به قلبم کوبیدم .

- من خاموش میکنم آتیش این عشق رو، تو عین خیالت نباشه من حلش میکنم.

خواست بیاد کنارم بشینه که دستم و تکون دادم.

- اصلا نمیتونم حالم بده. فقط برو .

با ناچاری و غم توی چشماش گفت :

- تو حرفات و زدی بزار منم حرف بزنم .

سرم و به معنی نه تکون دادم.

- حالم بده. خیلی بده. نمیتونم. تحملش و ندارم .

درمونده گفت :

- منو میبخشی؟

دستم و روی گلوم کشیدم. میخواستم بغضم و قورت بدم .

- هر بار که بخشیدمت یه جون از جونم کم شد . بزار با همین یه جون، با این ته مونده جونم زندگی کنم . من بخاطر ققنوس مجبورم . مجبورم هی دوباره متولد بشم درست مثل خود ققنوس . حتی اگه خودم هم نخوام دیگه دنیا بیام . وقتی میری درست مثل یه اعدامی میمونم که قراره دم صبح بکشنش بالای دار...

وقتی برمیگردی انگار همون اعدامی و کشیدن بالا ولی قبل مرگش آوردنش پایین و دوباره حکمش و عقب انداختن . اینجوری صد بار میمیرم.
یه لحظه دستش و گرفت به صندلی که نیفته . میدیدم حالش بده . دلم میخواست برم بغلش کنم و بگم بیخیال اصلا تو بد هم باشی من این آدم بده رو دوستش دارم . ولی خیلی خسته تر از این حرفا بودم . بی حال خودش و کشید سمت در. به عمد اسمش و کامل صدا کردم که حس غریبگی بهش بدم .

- ژیوان ...

برگشت هم امید توی نگاهش بود هم نا امیدی . شوقی که توی صدم ثانیه با شنیدن اسم کاملش از چشماش پر کشید.

- تقدیر و بیخیال... تغییر کن .

گنگ نگام کرد و رفت . رفت و ندید چطوری باز دستم میلرزه و نفس کم میارم . جز خودم کسی منو نمیفهمه . نمیفهمه چطوری دارم له میشم ولی میخوام سر پا بمونم .
باز معده ام درد گرفت . همون درد عصبی مزخرف که هر بار که بهم میریزم میاد سراغم . معده ام انگارپیچید منم به خودم میپیچیدم . باز حالت تهوع و آخرش هم که دویدم سمت سرویس . انگار حرفهای باقی مونده رو بالا آوردم. نفس نفس میزدم و سعی میکردم خودم و کنترل کنم. به صورتم آب زدم. نه ! اینجوری نمیشد.
رفتم سمت کلوزتم.عاشق اینجا بودم. بوی خوب چوب و ادکلن هام حالم و جا میاره. پام و روی سنگ مرمر سفید رگه دار و براق میزارم . دیوارها با روکش مخمل طوسی روشن پوشیده شده بود قفسه هایی که تا بالا با چوب بلوط تیره ودستگیرهای طلایی و چرم مشکی پوشیده شدن.
ردیف اول کفش ها بودن. یه قفسه شیشه ایی با نور داخلی که هر کفش توی جای مخصوی خودش بود. از کتونی های برند فرانسوی گرفته تا کفش های پاشنه بلند طراحی شده که حتی پوشیدنشون جرات میخواست.
سمت راست لباس های بلند شب. چشمم به لباس دیشبم افتاد و اون گره باز لعنتی. لباسها با فاصله دقیق آویزون شدن طوری که انگار هرکدوم روی صحنه درخشش خاص خودش و دارن . پارچه های ابریشمی ، ساتن براق کار شده با دست. چشمم به لباس دانتل فرانسویم افتاد.منی که خیلی راحت میتونستم با یه نگاه فرق بین دانتل فرانسوی اصیل رو با یه دانتل معمولی تشخیص بدم.
کشوهایی که پر از عینک آفتابی و ساعت های مخصوص بودن. روبروم آینه قدی با فریم طلایی. خودم و نگاه کردم . یه نیمکت کوچیک مخمل طوسی با پایه های

کار شده که میشینم و لباسم و انتخاب میکنم . نگاهم روی لباس ها میچرخه . رنگ و وارنگ. اینجا آروزی هر دختریه.
چمدون کوچیکم رو برداشتم. چند تا لباس راحتی و بیرونی انداختم توی چمدون.
کوله پشتیم رو هم برداشتم و لب تاپ و برگه هایی که لازم داشتم و برداشتمش .
سریع لباس پوشیدم . دلم دریا میخواست . بعد از تصادف دیگه اون شمال لعنتی رو نرفتیم. آخرین بار دریا رو چند ماه پیش توی زمستون همه با هم کیش رفتیم. باید میرفتم . باید فاصله میگرفتم .
چمدونم و با خودم پایین بردم . عمو یوسف و خاله نسرین که توی پذیرایی نشسته بودن . مات و مبهوت انگار صحنه ایی رو میدیدن که باور نمیکردن . دلم براشون میسوخت ولی برای خودم بیشتر . نمیدونن توی چه جهنمی دست و پا میزنم. عمو یوسف با دهن باز گفت :

- کجا دخترم ؟ چمدون برای چی ؟

خاله نسرین جلو اومد که چمدون و ازم بگیره .

- نمیزارم بری . مگه اینکه از روی جنازه من رد بشی .
- دور از جون خاله نسرین . نمیرم که برنگردم .

چشماش پُر شد . بغلش کردم .

- یه چند روز میرم یه جا که حالم و هوام عوض بشه . برمیگردم .

عمو یوسف چند قدم جلوتر اومد .

- خب همه با هم میریم ... هر جا که بخوای .
- میخوام تنها باشم . اگه میشه هیچی نگید .

خاله نسرین دستپاچه گفت :

- نگران میشیم . دلمون هزار راه میره .

چمدون و کشیدم .

- من برای شرکت به اون بزرگی میتونم تصمیم بگیرم ولی نمیتونم برای چند روز خودم تصمیم بگیرم؟ لطفا... اولین بارم نیست که تنها میخوام برم سفر.

عمو یوسف دست انداخت که چمدون و بگیره .

- نه عمو یوسف اگه دوستم داری بزار برم .
- حداقل بزار چمدون و برات بیارم .

چمدون کشیدم.

- سنگین نیست خودم میبرم .

کفشم و پوشیدم. چند قدم که دور شدم خاله نسرین جلو اومد .

- خداحافظی نمیکنی ؟
- الان فقط میخوام برم .

عمو یوسف هنوز نتونسته بود رفتار منو هضم کنه . حیرون گفت :

- آخه چیزی نشده که دخترم قهر میکنی . اصلا هر چی تو بگی و بخوای همون باشه. روی چشمم .
- چشمت بی بلا عمو یوسف. خوب نیستم فقط میخوام برم .
- حداقل بگو کجا میری ؟
- زنگ میزنم .

رفتم سمت ماشینم. چمدون و انداختم پشتش. سریع نشستم پشت فرمون در با ریموت باز کردم و اصلا به اومدن عمو یوسف پشت سرم توجه نکردم آروم قدم برمیداشت مثل اینکه امید داشت پشیمون بشم و اونم سریع چمدونم و برداره .

رفتم سمت فرودگاه. بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ خورد. اسم " ژینو " روی گوشیم افتاده بود. جواب ندادم. دوباره زنگ زد. این دفعه پشت سر زنگش پیغام داد .

" کجا رفتی ؟ مامان و بابا دارن دعوا میکنن . برگرد ".

دوباره زنگ زد باز جواب ندادم . پیغام اومد .

" من با بابا در مورد حسام صحبت میکنم . بیا ".

با دیدن پیغامش با حرص لب پایینم و گاز گرفتم. طاقت نیاوردم. جواب دادم .

" تو اگه حرف زدن با بابات و بلد بودی من الان حالم این نبود".

جواب داد .

" باشه حق داری . بیا حرف بزنیم ".

جواب ندادم . چند دقیقه بعد دوباره پیغام داد .

" بگو کجایی بیام همونجا حرف بزنیم بعد برو. فقط اینطوری نرو".

جواب ندادم .

"جوجه منتظرم بیا یا بگو من بیام ".

با بغض خطم و خاموش کردم یه آهنگ پلی کردم و صداش و زیاد کردم .

" نه میگم برگرد نه میگم اینجا خوبه بی تو "

" نه میگم ول کن واسه من کل زندگیتو..."

"نه میگم قلبم نمیتپه بی تو"

"میتپه اما خب یه چیز دیگه ایی تو "

" نه ازت میخوام که واسه من سفر کنی "

" نه تو اصلا دوست داری که خطر کنی "

"میگذرونم من هر طوری بشه "
بغضم شکست و تبدیل به هق هق گریه شد. با صدای بلند گریه میکردم و هم زمان میخواستم حواسم به دور و بر باشه. صدا رو بیشتر کردم. شاید دل پُرم خالی بشه. شاید تونستم از خودم فرار کنم .
"تموم راهروهای خونه رو شمع که بچینی من باهات قهرم "
"میدونی تا خود صبح پیش من، شب که بشینی هم باهات قهرم "
"بزار اصلا من از چشمت بیفتم که ازت خون دلم"
"برو دور شو ازم جون دلم "
پشت چراغ قرمز دستم و روی صورتم گذاشتم. آروم زمزمه کردم :
- آخه تا کی ژینو؟ بس نیست ؟
آهنگ و گذاشتم روی تکرار و تا فرودگاه رفتم.دلم دریا میخواد کاش جا بده امروز. تونستم بعد از چند ساعت توی فرودگاه نشستن یه بلیط لحظه آخری بگیرم و سوار بشم .
پام و که از هواپیما گذاشتم بیرون یه موجی از گرما خورد توی صورتم . یه حس خوب داشتم مثل وقتی که ژینو بغلم کرده و گرمای تنش دلمم گرم کرده. لعنتی هنوز یه روز هم نشده دلم براش تنگ شده بود.دنیا به آخر میرسید اگه یه کم بیشتر دوستم داشت ؟
پله های هواپیما رو رفتم پایین. بوی دریا میومد. خطم هنوز خاموش بود. اسم هتل و به تاکسی گفتم . حدس میزدم که اتاق داشته باشه چون رزرو نکرده بودم ولی هم بخاطر قیمت بالاش هم بخاطر اینکه خرداد ماه بود احتمال اینکه جای خالی داشته باشه بود. وارد هتل که داشتم حس خوبی داشتم انگار تمام وجودم آرامش و تنهایی و میطلبید.
فقط سوئیت خالی داشتن که همون و گرفتم. داخل که رفتم روی مبل ولو شدم . شالم و برداشتم روی لبه مبل پهنش کردم . با یه دلشوره خطم و روشن کردم . کلی پیغام از طرف ژینو توی گوشیم سرازیر شد که تصمیم گرفتم نخونم و کلی تماس از ژینو و عمو یوسف و خاله نسرین.هوا تاریک شده بود. حتما نگران شده بودن. میترسیدم بگم کجام و اونم پاشه بیاد دنبالم و راحت پیدام کنه. مگه کیش چقدر بزرگ بود؟
به خاله نسرین زنگ زدم با یه بوق خوردن سریع جواب داد. کلی قربون صدقه ام رفت و با صدای پر از بغضش گفت که چقدر استرس کشیده. منم عذرخواهی کردم. هر چقدر پرسید که حداقل بگو کجایی نگفتم. عمو یوسف هم گوشی و گرفت باهاش حرف زدم به اونم نگفتم . قبل از خداحافظی صداش رو شنیدم .

- آیداس؟ گوشی رو بده ببینم .

دلم برای صداش ضعف رفت ولی قطع کردم . چند دقیقه بعد با گوشی خودش زنگ زد. باز جواب ندادم . یه پیغام داد :

" اگه جواب ندی همین فردا صبح میرم با یه سرچ کوچیک اینکه کدوم هتلی پیدا میکنم میام" .

میدونم که میکرد. گوشیم که زنگ خورد جواب دادم .

با شنیدن صداش پر از احساسات ضد و نقیض شدم . دوستش داشتم ولی دلم ازش گرفته بود. با یه حالت عصبی و صدای بلند گفت:

- چرا خطت خاموشه ؟ چرا جواب منو نمیدی ؟
- حوصله ندارم جواب بدم .
- نمیگی نگران میشیم یهو خط و خاموش میکنی ؟

ساکت موندم .

- کجایی ؟

جواب ندادم . صداش بالاتر برد .

- جواب میدی یا حرفم و عملی کنم ؟
- کیش .

صداش آروم تر شد .

- اونجا چرا ؟ توی اون گرما و شرجی اذیت میشی .

به فکرم بود؟ گرمای هوا اذیتم میکنه ولی از رفتارش نباید اذیت بشم ؟

- دلم دریای جنوب و میخواست .

با صدای آروم و یه کم نرم و ملایمت گفت :

- منم بیام ؟

این دفعه من عصبانی شدم. به عمد اسمش و کامل گفتم که حس غریبه شدنم و یادش بیارم. یه جا باید بفهمه که دارم زیر بار این رفتارش له میشم.

- ژیوان اگه این دور و بر ببینمت دیگه پام و توی اون خونه نمیزارم . از توی فرودگاه برمیگردم خونه بابام .

یه لحظه ساکت شد . صدای نفس عمیقش اومد. از همونا که وقتی میخواست خودش و کنترل کنه میکشید.

- گفتم که حق داری بیا حرف میزنیم . با منم اگه مشکلی داری سر اینا خالی نکن . اگه بری ...

پریدم وسط حرفش.

- اگه برم هیچی نمیشه. نمیخوام بهم حق بدی دیگه ازت هیچی نمیخوام. میمیرم ولی دیگه به پای تو نمیفتم. هیچ حرفی هم نداریم .همه چی تموم شد .

با صدای آروم گفت :

- طاقتش و داری ؟
- وقتی تو طاقتش و داری پس من چرا نداشته باشم ؟ وقتی منو توی اون حس و حال خواستن و التماس ول میکنی میری و هر بار تکرار میکنی من چرا نتونم؟
- زنگ میزنم جواب میدی باشه ؟

چه بی ربط ...

- راحتم بزار. از دست تو فرار کردم که نبینمت و صداتو نشنوم .

گوشی و قطع کردم . یه نفس عمیق کشیدم .

میل نداشتم نه صبحانه درست حسابی خورده بودم نه ناهار حالا هم که وقت شام بود. یه چیز ساده و سبک سفارش دادم خوردم و همون شبانه رفتم لب دریا. کفشم در آوردم و پام نشست روی شن های خیس دریا . خیسی دریا من و یاد دیشب و پابرهنه قدم زدن توی باغ انداخت .

یه نسیم ملایم لای موهام میپیچه. من عجیب دلتنگم. دلتنگ اون چشماش ، لباش، بغلش ، صداش، نفس هاش و اون گرمای تنش. آروم دست به گردنم کشیدم جای بوسه هاش بغض شده و نشسته توی گلوم.

دست میکشم روی گوشم به یاد نفس های گرمش که آروم توی گوشم اسمم و صدا میکرد . اون لحظه که منو محکم به خودش چسبوند. اشکام صورتم و خیس کردن ولی دلم نمیخواد پاکشون کنم. دلم خیلی بی تابه الان هیچی غیر از ژینو نمیتونه حالمو خوب کنه و بدتر اینکه هیچ کس نمیتونه غیر اون اینجوری منو از پا بندازه. ذهنم بین صدای پیغام های بی جواب ژینو گم شده.

با خودم، با اون، با همه ی دنیا لج کردم. میخوام خودم و پیدا کنم. ققنوس باز درد داره، شکسته، سوخته و خاکستر شده توی حرارت های بغل و بوسه هاش و حالا میخوام که بلند بشم .

صبح از خواب بیدار شدم هر چند در حق عمو یوسف و خاله نسرین بی انصافیه اما تنهایی و سکوت عجیب میچسبه. گوشیم و نگاه کردم چند تا پیغام داشتم و تماس داشتم . اول زنگ زدم به خانم لطفی منشی شرکت و ازش خواستم این چند روز رو فقط با عمو یوسف هماهنگ کنه و با من تماس نگیره .

جواب احوالپرسی خاله نسرین و عمو یوسف هم خیلی کوتاه دادم اما ژینو رو نه ...

دلم براش تنگ بود اما برای اولین بار نمیخواستم برگرده .
اصلا دعا کردم که برنگرده . کاش این دعامم مثل بقیه دعاهام نگیره !
دریا انقدر آرومه که انگار داره نگاهم میکنه. دوست دارم دست دراز کنم و دلش و لمس کنم. من دلم تو مشت ژیوان و خودش تو مشت عمو یوسف اسیر بود.
آخر شب کیاوش زنگ زد. مگه میشه جواب این آقای محترم و نداد ؟ بعد از کلی سلام و احوالپرسی گفت :

- چرا امروز نیومدی باشگاه؟
- مگه ژینو بهت نگفت ؟
- چی رو؟
- کیاوش اگه اون گفته بهم زنگ بزنی ....

حرفم و قطع کرد .

- صبر کن ببینم چه خبره ؟ چی شده ؟ چی میگی ؟
- یعنی تو نمیدونی ؟
- چی رو باید بدونم ؟ میدونی که ژیوان خیلی اهل توضیح و تعریف نیست.

یه نفس عمیق کشیدم .

- من تهران نیستم .
- چی ؟ کجایی ؟
- کیش ؟
- اونجا چیکار میکنی ؟
- سفر...

مکث کرد .

- تو تنها رفتی ؟
- آره .
- چیزی شده ؟
- نه ...

نفسش و بیرون داد.

- آیدا دروغ نگو به من . یه چیزی شده نمیگی . امروز هم ژیوان اومد ولی بیشتر از نیم ساعت تمرین نکرد گفت حالشو ندارم . دعواتون شده ؟
- آره ...
- سر چی؟ بگو حلش میکنیم. چرا رفتی اون سر دنیا .
- نمیخوام . خسته ام کیاوش . خیلی خسته ام .

صداش کلافه شد.

- باز هم سر همون قانون مزخرف . آره ؟
- اوهوم ... دیگه نمیتونم تحمل کنم . از این همه گرم و سرد شدنش ترک خوردم، شکستم. بسه.
- من باهاش حرف میزنم .
- نه حرف زدن فایده نداره. اون باید خودش با خودش کنار بیاد. بفهمه چی میخواد و کجای زندگی گیر کرده. باید بفهمه این رفتارش دیونه ام کرده یه سری چیزا هست که با حرف حل نمیشه .

تو صداش محبت ریخت .

- باشه تو آروم باش. چرا انقدر بهم ریختی ؟ این دفعه هم مثل دفعه های دیگه برمیگرده .
- کاش برنگرده .
- میدونی که دوستت داره. عاشقته .

دلم پُر بود نمیخواستم چیزی بگم ولی گفتم .

- عاشق؟ عاشق براش مهم نیست که یهو منو ول میکنه و میره به التماس هام گوش نمیکنه؟ عاشق باشه وکنار یه دختر دیگه هم باشه و جلوی منم بچرخن؟
- تو آروم باش به رکسانا هم فکر نکن اون اصلا چیزی که فکر میکنی نیست.
- خودم شنیدم همه چی رو .
- یه چیزی شنیدی صد تا چیزش و نشنیدی.
- اینکه چرا و به چه دلیل با اون دختره اس برام مهم نیست . همین که اون کنارشه دیگه توضیح و توجیه نمیخوام بشنوم .

آخر حرفم بغضم شکست که نتونستم کنترلش کنم کیاوش نفهمه .

- گریه نکن دلم گرفت. کی میای ؟
- دو، سه روز دیگه ...
- اومدی با هم حرف میزنیم باشه؟ الان آروم باش لذت دریا رو ببر .

باشه ایی گفتم و ازش پرسیدم چیزی لازم داره یا نه که نه گفت . بعدش به طناز زنگ زدم و کلی حرف زدیم و دلم سبک شد .

چقدر دلم میخواست ژیوان کنارم باشه و همونجوری که کنار ساحل نشستیم و دریا رو نگاه میکنیم سرم و روی بازوش بزارم از حس خوب و آرامشش چشمام پر از خواب بشه .

برای همه به غیر ازاون خرید کردم. آخر شب حدود ساعت ده شب پرواز داشتم. وقتی رسیدم ساعت از یک گذاشته بود ماشین نبردم داخل که کسی از سر و صداش بیدار نشه. آروم کلید انداختم رفتم تو. چراغ اتاقش روشن و لای در باز بود. چمدونم توی ماشین بود و فقط کوله پشتیم روی دوشم بود. از پله ها یواش رفتم بالا که سر و صدا نشه. از اتاقش صدا میومد. قدم آهسته رفتم پشت در اتاق. با کیاوش حرف میزدن . گوش هام تیز کردم .

- ببین دیر بجنبی از دستش میدی. وایستا جلوی بابات بگو میخوامش از قبل اینکه تو با قانون و حرفات بخوای بین ما دیوار بکشی میخواستمش.

دستم گذاشتم روی قلبم تند میزد.کاش همه یه کیاوش تو زندگیشون باشه که اینجوری حمایتش کنه .

- من چند بار بهش گفتم فرصت بده به من ...
- چه فرصتی ژیوان؟ جلوی چشمش با رکسانا میگردی هی پسش میزنی و فرصت هم میخوای؟ مگه آشنایی تون واسه یکی ، دو ساله ؟ حق بده بهش.

صدای خوردن لیوان به میز اومد .

- خودت میدونی رکسانا رو. همین چند وقته دکمه اش و نزنم خودش میره. دختره ی احمق ماشین میخواد از من ؟ آخه من شبیه آدمی هستم که بشه اینجوری تیغش زد ؟

یه لبخند موذیانه روی لبام نشست . رکسانا رو باش ماشین میخواست !

- ببین کیاوش خودت خوب میدونی من چقدر تلاشم و کردم پزشکی قبول بشم و نشد . در مقابل این همه سهمیه قبول شده ها من هیچ شانسی نداشتم. پزشکی از بچگی تمام رویام بود. بابا هم که میدونی گیر داده بود که فقط و فقط شرکت بچسبم رونق بدم.

اقدام کردم که برم اون ور درس بخونم خودت دیدی که پیگیر نشدم.

نتونستم ول کنم برم و این همه سال ازش دور بمونم و نبینمش، نتونستم .

نفسش و محکم بیرون داد. ژینو منو میگفت ؟ نمیتونست منو نبینه ؟ یه صدایی اومد انگار دستش و روی پاش کوبید. صداش کلافه بود .

- الان هم اگه رکسانا رو ولش کنم نمیتونم توی اون بیمارستان بمونم . عموش در جا عذرم و میخواد. بیمارستانی که اسمش هم اعتباره برام .
- بالاخره چی ژیوان؟ همون رکسانا همین الانش بنظر من هم دوست پسر داره هم شوگر ددی ...
- آره اون میتونه همه رو با هم هندل کنه .

خندید. پشت سرش هم کیاوش خندید. کیاوش گفت :

- نزار آیدا دلش سرد بشه. میره و پشت سرش هم نگاه نمیکنه .
- عههههه... اینجوری نگو دیگه توی دل آدم خالی میشه. از وقتی رکسانا رو فهمیده نه لب به زیتون زد نه پاش و گذاشت توی اتاقم.
- هر چقدر هم عاشقت باشه آدمه دیگه خسته میشه. مگه منو یادت نیست ؟ از من عاشق تر هم مگه بود؟ دختره چون والیبالیست تیم ملی بود انقدر ناز گذاشت که همه چی و تمام کردم .

اینا چه داستان هایی داشتن و من نمیدونستم . کیاوش عاشق بوده ؟ پس واسه همین منو خوب میفهمه ؟ ژینو رو باش خب بیا به بابات بگو... بگو بابا اون چیزی که فکر میکردم نشد. چرا باید بخاطر کار و اعتبارش با دختری مثل رکسانا بمونه؟ عمو که اهل سرزنش کردن نبود . کلی هم به ژیوان افتخار میکرد .

- آیدا کی برمیگرده ؟
- جواب تلفنم و نمیده .
- ژیوان گناه داره اذیتش نکن .
- اذیت چیه ؟ تو یکی بفهم من چی میکشم . اون از کار و تلاش و رویاها و آینده ام . اونم از اون قانونی که بابام گذاشت .

کیاوش صداش و پایین آورد .

- تو که هیچ وقت اون و مثل خواهرت ندونستی از همون اول، ازهمون بچگی دوستش داشتی پس چرا الکی به خودت عذاب وجدان میدی ؟

آخ کیاوش حرف دلم و زد . تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

- نمیدونم .خودمم نمیدونم. درگیرم !

نفسش و بیرون داد و کلافه تر از قبل گفت :

- این همه سال با هم توی یه خونه بودیم هنوز میبینمش دلم میلرزه برام عادی نشده . تازه داشتیم خوب میشدیم گند زدم . نمیدونی چه حرف هایی بهم زد . جوجه منو با خاک یکسان کرد .
- از دلش در بیار...
- این دفعه مثل دفعه های قبل نیست . هیچ وقت اینجوری نبود . اینطوری با من حرف نمیزد. نمیدونی چطوری با مامان و بابا حرف میزد. اصلا انگار یکی دیگه شد .
- چی شد یهو؟ شما که خوب بودین توی مراسم ؟

وای کاش چیزی نگه آبروم پیش کیاوش بره . آخه این چه سوالیه ؟

- بهت گفتم سرمدی آیدا رو واسه حسام خواستگاری کرده گفته میخوان بیان ؟ آروم یه نفس راحت کشیدم . خوب شد چیزی نگفت . دیگه روم نمیشد تو چشمای کیاوش نگاه کنم .
- چی؟ خواستگاری واسه حسام ؟ بفرما! بالای سر عشقت که واینستی واسش خواستگار هم میاد !
- غلط کرده مردتیکه ... بخواد بیاد قلم پاش و میشکونم.

میگم کیاوش چیکار کنم ؟ یه راه بزار جلوی پام. آیدا این دفعه مثل دفعه های قبل نیست. چطوری دلش و بدست بیارم . چطوری نرمش کنم ؟

کیاوش دو بار نفش عمیق کشید.

- میگم یه بویی میاد . بوی توت فرنگی و وانیل.....
- اه ... بسه کیاوش باز سگ شدی. چیکار کنم اون و بگو ؟

ترسیدم . کیاوش لامصب باز بو کشید . آروم رفتم سمت اتاقم تا نفهمیدن من پشت در وایستادم و آبروم نرفته .

صبح با نوازش و گرمای دستش روی صورتم از خواب بیدار شدم . آروم موهام و از صورتم کنار زد. لبخندش، چشماش، مهربونیش اون بوی لعنتیش مستم کرد.

- کی اومدی ؟

نگاش کردم. دلم ضعف رفت. دلم براش تنگ شده بود .

- ماشینت جلوی در بود نذاشتم مامان و بابا بیان بیدارت کنن گفتم بد خواب میشی . رفتن. خودم اومدم بیدارت کنم .

اخم کردم.

- عه نکن . چرا بیدارم کردی ؟

با لحاف سرم و کشیدم. دو، سه بار آروم بدون اینکه لحاف از سرم کشیده بشه اون کشید من محکم چسبیدم و نذاشتم اونم یواش میخندید. بار آخر محکم کشید و لحاف از روی سرم کنار رفت. نور اتاق اذیتم میکرد. با خنده گفت :

- جوجه زورشم زیاد شده .

خواستم دوباره لحاف رو سرم بکشم که نذاشت . با صدای بلند و عصبی داد زدم .

- ژیواااااان .

اول چشم و ابروهاش بالا رفت و بعد کم کم تبدیل به اخم شد .

- چرا اینجوری صدام میکنی؟

با همون حالت گفتم:

- مگه اسمت همین نیست ؟

با همون اخم جواب داد .

- آره ولی تو همون ژینو صدام کن .

نشستم. موهام و پشت گوشم دادم. چهره ام و خونسرد و بی تفاوت کردم. با صدای آروم گفتم :

- یادت رفته اون روز چی بهت گفتم ؟ مگه نگفتم دارم عذاب میکشم ؟ برات مهم نیس ؟ تو راه خودتو اون شب انتخاب کردی. رفتی. پس چرا اینجایی؟ برو بیرون. اول از اتاقم ... بعد از زندگیم .

تو صورتم انگار دنبال همون آیدای قدیمی میگشت. آروم دستم و گرفت .

- انقدر تند نرو . حیفمون نکن .

دستش و محکم پس زدم .

- حیفم کردی وقتی تنت به تن رکسانا خورد.

کلافه دستش و به صورتش و نفسش بیرون داد . یه باشه گفت و رفت . چی باشه ؟ اینکه من حیف شدم؟ یا اینکه از زندگیم بره بیرون ؟ رفتنش و با گوشه چشمم با یه خشمی که باز از وجودم بیرون بزنه نگاه کردم. درو بست. با صدای بلند یه جوری که بشنوه گفتم:

- لعنت بهت . من که خواب بودم چرا بیدارم کردی ؟

سرم و محکم به بالش کوبیدم . نمیدونم چرا سر خودم تلافی میکردم . بوی خوبش توی اتاقم پیچیده بود. نفسم و محکم بیرون دادم . دلم نمیخواست شرکت برم . کلا حوصله بیرون رفتن و نداشتم . رفتم لب پنجره . دیدم که ژینو سوار ماشینش شد و رفت.

آخرین ماه بهار قشنگی خودش و به نمایش گذاشته بود. خورشید روی برگ های سبز تازه نفس که داشتن جای شکوفه ها رو میگرفتن لم داده بود. انعکاس آسمون یه جور بازی نور انداخته بود روی آب استخر وسط حیاط که انگار خورشید داشت تمرین میکرد برای تابستون.

پنجره رو باز کردم یه نفس عمیق کشیدم اون بوی خاص آخر بهار ، وقتی طبیعت داره خودش رو از پوست بهار در میاره و آروم آروم لباس تابستون و تن میکنه رو توی ریه هام کشیدم. گل های یاس لب دیوار داشتن جون میگرفتن شمشادهای کوتاه کنار مسیر سنگ فرش شده زیر آفتاب برق میزدند. همه چیز خبر اومدن تابستون و میداد.بهار بار بندیل و میبنده و تابستون پشت درو من توی بلاتکلیف ترین روزهای خودمم. یه جور بی قراری نشسته بود ته دلم.

هم بغض بود هم دلتنگی ولی دلم میخواست پرتش کنم بیرون . یه شلوارک کوتاه و نیم تنه پوشیدم. حوله سر و تنی ام و برداشتم و رفتم پایین روی لب استخر. وسایل گذاشتم روی صندلی های حصیری چیده شده و با فاصله از استخر. پام و از دمپایی در آوردم ، کاشی های خنک دور استخر مثل یه نوازش ملایم بودن زیر پام .
موهام و بالا بستم . نسیم گرمی از بین درخت ها رد میشد و بوی یاس مینشست روی پوست تنم . خودم و ول کردم توی آب .
یهو همه چی ساکت شد.دیگه صدای پرنده نمیومد فقط چرخش نرم آب دور تنم بود.
حالا دیگه من بودم و آب ، آسمون و یه دل خسته که میخواست آروم بگیره.
انقدر شنا کردم که خسته شدم. خیلی چسبید سبک شدم. حوله ام تنم کردم و همونجا خیسی موهام و گرفتم و حوله رو دور موهام پیچیدم. برگشتم اتاقم.
رفتم دوش گرفتم. بعد زنگ زدم به طناز و ازش خواستم شب بیاد پیشم بمونه.
قبول کرد. قرار شد شب بیاد و کلی خوش بگذرونیم و تا خود صبح حرف بزنیم.
یکم روی درس و پروژه ها کار کردم. یه کم آشپزی کردم و ناهار خوردم این وسطها هم عمو یوسف و خاله نسرین زنگ زدن و کلی از اومدنم خوشحال شدن.
باز سراغ درس رفتم بعد دیگه کم کم آماده شدم که برم باشگاه . وسایلی که برای کیاوش گرفته بودم گذاشتم توی کوله پشتی باشگام و رفتم.
تا پام و گذاشتم تو باشگاه چشمم افتاد به ژینو داشت دمبل میزد و با کیاوش حرف میزد . از حرکت وایستاد. کیاوش برگشت . با یه لبخند و خوشحالی بهم دست تکون داد و از اومدنم استقبال خوبی کرد.آتاکان و دیدم با یه لبخند کوچیک سرش و تکون داد منم همونطوری جوابش و دادم.
سریع لباسم و عوض کردم. کیسه وسایل کیاوش رو بیرون کشیدم و با خودم بردم.
از اون طرف سالن بهش اشاره کردم بیاد دفتر. یه چیزی به ژینو گفت و رفت سمت دفترش. اصلا این گل پسر اونجوری که دیشب از من حمایت میکرد لیاقتش خیلی بیشتر این چیزهایی بود که گرفتم کاش قبلش میشنیدم ازش یه حرکت خفن تر میزدم براش. تا رفتم دفترش بغلش و باز کرد و خیلی دوستانه بدون اینکه زیاد بهم بچسبه بغلم کرد .

- کجایی تو دختر دلمون تنگ شد . عادت کردیم باشگاه بدون تو صفا نداره.

آروم خندیدم . کیسه رو گذاشتم روی میز و بهش اشاره کردم .

- برای چی زحمت کشیدی ؟
- زحمت چیه؟ تعارف نکن که بدم میاد.

تا کیسه رو برداشت . یه لحظه مکث کرد . نشست روی صندلیش و کیسه رو بو کشید . با حرص گفتم :

- وای کیاوش چرا بو میکنی ؟ حتما بخاطر ادکلن توی کوله پشتیمه.
- هیس ! وایستا ... کولی بازی در نیار بزار درست بو بکشم .

سرش و خم کرد سمت کیسه. چشمهاش و بست ، عمیق نفس کشید . چشمهاشو باز کرد یه ابروش بالا انداخت .

- شکوفه پرتقال ، یاس ، رز، وانیل ...
- اومممم . وقت داری یه کم بشینم، بعد برم تمرین ؟
- آره حتما .

رفتم نشستم روی مبل روبروی میزش .

- بو ها حرف هم میزنن ؟ یعنی مفهوم خاصی دارن ؟
- معلوم که آره .
- خب میشه من بپرسم تو مفهومش و بگی ؟
- هر چی میخوای بپرس.
- شکوفه پرتقال ؟...
- لطافت و زنونگی ، پاکی ...
- وانیل ؟
- گرم و صمیمی ، عشق بی قید و شرط ...

ابروهام رفت بالا . سرم و تکون دادم .

- یاس ؟
- احساسات پنهونی ...
- اوههههه ...
- رز؟
- اصالت . هر کسی جرات لمس نداره .
- توت فرنگی ؟

خنده اش و کنترل کرد ولی بامزه میخندید ...

- یه دختر بازیگوش و شیطون ...

تازه فهمیدم چرا خندید .چقدر این پسر شیطونه . منم خنده ام کنترل کردم که از زیر نگاهش در نرفت .

- ژینو یه ادکلن دیگه هم زیاد استفاده میکنه یه بوی شبیه گیاه میده اون چیه ؟
- میدونم کدوم و میگی . سیب سبز ، نعناع ، رز ، لیمو ...

- مفهوم سیب سبز؟
- شور زندگی یه چیزی شبیه روزای بچگی ...

باز دلم ریخت . نباختم .

- نعناع ؟
- هوشیاری ، تمرکز و شفافیت ذهنی ...

خندیدم.

- چیزی که ژینو اصلا نداره شفافیته ...

دو تایی خندیدیم . کیاوش بلندتر و طولانی تر ...

- زود بگو... لیمو ؟
- شادابی ، خنکی .
- اون شب توی مراسم گفتی بوی عطر ژینو رو ... کنیاک روسی ، آلبالو و اونا چی ؟

با شیطنت خندید. آروم دو، سه بار با کف دستش کوبید روی میز. انگار میخواست تمرکز کنه واسه اینکه جواب سوالم و بده.

- وای ،وای، وای... بزار اینجوری بهت بگم فکر کن مست باشه وسط یه شب بارونی توی مسکو ... هوا سرده ، کاپشن چرم سنگین پوشیده ، نگاهش نافذه و از یقه پیراهنش بوی کنیاک روسی میاد و اون بوی آلبالو خیلی مرموز و دلفریبش کرده . آلبالو جسور و سرکشه .

به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

- خب تو فکر کن همه اینا باشه چی میشه ؟ یه بوسه یواشکی اتفاق میفته . ولی خب من خیلی به موقع میرسم و میگم "بچه ها اینجا ؟!"

یه لحظه یه عرق روی پیشونیم نشست . تازه فهمیدم داره داستان سر هم میکنه که با شیطنت اون قضیه رو به روم بیاره . سریع از جام بلند شدم .

- عه کیاوش ... بیخیال شو دیگه .

بلند خندید . خجالت کشیدم .

- من رفتم تمرین ...

هنوز داشت میخندید.

- برو .. برو ... بابت اینا هم ممنون .

براش دستم و بلند کردم، تکون دادم که یعنی خواهش میکنم .

پام و که از دفتر بیرون گذاشتم همه تمرکزم به این بود که نگاهم به ژینو و رکسانا نیفته. بعد از تمرین بدون اینکه حرفی باهاش زده باشم از کیاوش خداحافظی کردم

و راه افتادم برم دنبال طناز. دلم براش تنگ شده بود. واسه شیرین زبونیاش، واسه شیطتنش واسه نصیحت کردنش، واسه فحش دادنش به علی ، واسه چال لپش.
با کلی سرو صدا نشست تو ماشین کوله پشتش و پرت کرد پشت ماشین و بغلم کرد.

- رفتی توی غار درونگراییت، نمیگی درونم میگراد برات ؟

خندیدم .عوضی. زندگیم قبل طناز چه شکلی بود ؟ من به چی میخندیدم ؟

- یعنی اگه از کیش برام سوغاتی سنگین نیاورده باشی و تلافی یهو این چند روز رفتنت و در نیاری به چندین روش ممکن و غیر ممکن خودت میدونی دیگه ...

بلند خندیدم. کلی با هم حرف زدیم . براش تعریف کردم چی دیشب شنیدم .

- نگاه کن ما داشتیم زندگی نشنیده ی آتاکان و قضاوت میکردیم که بیخ گوشمون همون عنق بداخلاق واسه خودش یه پا سریال ترکیه ایه . خوبه بیشتر نشنیدی معلوم نیست چیا میخواستن بگن ...
لابد وارد جزییات مهتاب میشدن ...
- اینجوری بهت بگم طناز اینا وقتی مهتاب و میبینن و یواشکی نمیخندن و بهم نگاه نمیکنن من خنده ام میگیره .

گوشیم و باز کردم و دادم بهش تا تمام عکس های روز مراسم و ببینه . همون شب لعنتی نیمه تموم . چقدر قربون صدقه قد و بالای کیاوش رفت .
تا به ژینو رسید گفت :

- بچه ننه ... ولی خوش تیپ و جذابه اونم چون یه شباهت هایی با کیاوش دارن خیلی گیر نمیدم .

با خنده مرسی گفتم و نزدیک خونه از سوپر مارکت کلی خرید کردم و دو تا پیتزا با مخلفات هم از رستوران گرفتم تا بشینیم کلی حرف بزنیم و بخندیم. عمو یوسف بغلم کرد و بوسید. خاله نسرین هم قرار بود شب پیش مادر جون بمونه.رفتیم بالا یه فیلم توی لب تاپ گذاشتم جفتمون با لباس راحتی نشستیم شروع کردیم به خوردن و نگاه کردن و تجزیه تحلیل فیلم .
درست قسمت رمانتیک فیلم که جفتمون بی صدا داشتیم نگاه میکردیم در باز شد و ژینو جلو در با دیدن طناز شوکه شد. طناز سریع لب تاپ بست. لحافم که کنارش بود روی سینه اش که یه تاپ پوشیده بود گرفت.

- آهای چته سرت و میندازی پایین میای تو ؟

ژیوان هول شده و جا خورده بود.

- ببخشید نمیدونستم شما اینجایی .

- خب باشه سرت و بنداز پایین نگاه نکن. حیا نداری ؟

هم خنده ام گرفته بود هم از اینکه طناز سر به سرش میذاشت دلم خنک میشد. زود سرش و پایین انداخت. طناز با انگشت اشاره منو نشون داد.

- یعنی اینو آدم حساب نمیکنی ؟ همین جوری مثل بلا نسبت گاو، میای تو؟

ژینو کلافه از اینکه نمیتونست جواب بده همونجوری که دستش به دستگیره بود و در و کامل باز کرده بود بیرون و نگاه کرد . طناز ادامه داد :

- حالا چرا به افق خیره میشی ؟

سرش و سمت ما برگردوند. طناز دوباره لحاف بالاتر کشید .

- کافری؟ روت و بکن اون ور ...

خنده ام گرفته بود . با صدای آروم میخندیدم. سرش و برگردوند سمت بیرون و یه لحظه زیر چشمی نگاهم کرد .

- اگه میگفتن مهمون دارن مزاحم نمیشدم .

طناز صداش و کلفت کرد و با دست به سر تا پاش اشاره کرد.

- ببخشید اعلا حضرت که با شما هماهنگ نشده .

- نه یعنی ...

طناز پرید وسط حرفش .

- ببین منو ...

ژینو سرش و بالا گرفت. طناز این دفعه بیشتر خودش و پوشوند.

- وای خاک به سرم باز نگاه میکنه .

این دفعه خنده اش گرفت. همونطوری که سرش تکون میداد دست به ته ریشش کشید .

- خب خودت گفتی ببین منو ...

- من بگم تو باید نگاه کنی ؟

دست روی سینه اش گذاشت و کوتاه خندید.

- شرمنده ...

طناز دستش و رو هوا تکون داد و با یه حالت خاصی گفت :

- باشه مرخصی ... تشریف ببرین .

سرش و برگردوند سمت ما که این دفعه طناز لحافش روی سرش انداخت.

- ای بابا ...

ژینو بدون حرف توی چشمام زل زد و در و بست . طناز لحاف و پایین کشید و با موهای بهم ریخته نگاهم کرد.

- چی میکشی از دست این ؟

با خنده در لب تاپ و باز کردم .

- اون و ول کن تو چه عکس العمل سریعی داشتی لب تاپ و بستی .
- عادت عزیزم . عادت . مامانم همیشه با جفت پا میکوبه به در اتاق میاد وسط

از تصورش خندیدم .

- میخندی ؟ باور کن روش بشه با تانک و لودر میاد وسط اتاق منو و خواهرم بلکه بتونه در بهترین مکان و بدترین زمان ممکن مچ ما رو بگیره .

کلی خندیدیم . فیلم هم تموم شد و ما همچنان داشتیم حرف میزدیم و میخوردیم .

- میدونی چیه آیدا من با علی همه جور بازی روانی و تجربه کردم . یه جوری که دیگه واقعا آدم شناس شدم .
- خب علی اصلا چی داشت که باهاش حرف میزدی ؟ نه قیافه خاصی نه تیپ نه استایل نه زبون . تو چی دیدی توی اون آدم که من ندیدم ؟

بالش و گذاشت زیر سر دستش و ولو شد.

- آیدا قضاوت نکن که سرت میاد . اون وقت میبینی یه عوضیه کثافت جوری وسط زندگیته که خودتم نمیفهمی از کجا اومده ، مونده و نمیره .

منم دراز کشیدم .

- خدا نکنه . من اصلا حوصله این چیزا رو ندارم . درس و باشگاه و شرکت بسه برام . بتونم از پس این مسخره بازی های ژینو بر بیام هنر کردم.

همونجوری که داشت شکلات گاز میزد رفت توی فکر.

- ما زن ها خیلی شبیه چراغ جادویی علاالدین هستیم .
- چرا؟
- تا دو بار موهامون و دستمون نوازش میکنن از چراغ جادو میایم بیرون و میگیم بفرمایید در خدمتم هر آرزویی دارین برآورده میکنم .

اونی که کوه میکنه اونی که با اژدهای هفت سر میجنگه اونی که سیب ممنوعه رو با جسارت میچینه مَرد توی قصه اس . زن قصه چیکار میکنه ؟

همونجوری که داشتم با دقت گوش میکردم . یه لبخند تلخ روی لبش نشست.

- یا مثل زیبای خفته منتظر یه بوسه اس یا موهاش و از بالای قلعه میندازه پایین تا شاهزاده بیاد بالا . میدونی چرا ؟

یه اخم ریز کردم و گفتم:

- چرا؟

- چون اون قصه ها رو مَردها نوشتن ، اونا تعریف کردن واسه اینکه باور کنیم ناتوانیم بدون اونا هیچ کاری از دستمون برنمیاد. بدون اونا میمیریم.

چونه اش یه لحظه لرزید. بغضش گرفت. یه قطره اشک گوشه چشمش نشست. دستم گذاشتم روی صورتش با شستم اشکش پاک کردم، بغلش کردم .

- آیییییی طناز اینجوری نکن .

آروم با دستش هولم داد . با یه خنده تلخ گفت :

- خواستم یه لحظه احساسیش کنم واقعا احساساتی شدم .

تقریبا لنگ ظهر بیدار شدیم. خاله نسرین هر دومون و بوسید و بغل کرد . برامون ناهار درست کرده بود و امروز هم چند تا کارگر اومده بودن که خونه رو تمیز کنن بعد از ناهار طناز و بردم خونه و توی چند ساعتی که به ساعت همیشگی باشگاه مونده بود رفتم شرکت .

شرکت خلوت بود . همه برای یه جلسه کاری و قرار داد رفته بودن جای دیگه که به عمو گفتم من فقط امضا میکنم هر چی شما صلاح میدونی همون . توی شرایط بررسی موضوع با این همه درس و نزدیک امتحانات و تحویل پروژه و تحقیق نبودم . پشت میز نشستم .

- نعمتی ... نعمتی ...بیا

نعمتی با عجله اومد و شروع کرد به زبون ریختن و سلام و احوالپرسی و با گفتن جاتون خالی بود خانم مهندس میخواست توی دل جا من جا باز کنه ولی اونی که بدجوری دل من و برده بود "نفس" دختر کوچولوی نعمتی بود. شیرین بود مثل قند.

- بیا برای نفس سوغاتی گرفتم ببر براش .

با خجالت گفت:

- خانم مهندس چرا زحمت کشیدین ؟...

نگاهی به داخل کیسه ها کرد . چند تا لباس و کتاب و دفتر و کلی لوازم التحریر قشنگ یه عروسک براش گرفته بودم . چشماش از خوشحالی برق زد .

- خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه .
- بجای تعارف و تشکر یکی از اون چایی بابونه هات بیار که جادوم کنه.
- چشم الان میارم خدمتتون.

نعمتی رفت. منم راحت لم دادم به پشت صندلی و بدنم و کشیدم که خستگیم در بره. چشمم افتاد به حسام. آخر سالن که داشت رد میشد با دیدن من وایستاد و راهش کج کرد سمتم. اصلا حوصله این یکی و نداشتم . وایستاد بیرون در اتاق با برگه های توی دستش. یه ابروش و بالا انداخت .

- اجازه هست ؟

یه نفس عمیق کشیدم و صاف نشستم .

- بیا تو.

اومد کنارم وایستاد نه مثل یه کارمند بلکه مثل همیشه راحت و نزدیک . ارتباط خانوادگی داشتیم گاهی میرفتیم و میومدیم . البته شاید در سال دو بار ولی عمو یوسف و سرمدی خیلی رفیق بودن. به چند تا عدد روی کاغذ اشاره کرد .

- اینو ببین. علامت زدم .
- خب ؟

کاغذ زیری و در آورد.

- حالا اینو ببین .

چشمام گشاد شد. ناخواسته تن صدام بالا رفت .

- این همه اختلاف ؟
- آره.
- دلیل ؟
- نمیدونم . باید پیداش کنیم .
- عمو یوسف چیزی نگفت ؟
- گفت پیداش کنین .
- همین ؟
- همین .

کلافه برگه ها رو کنار گذاشتم.

- من نزدیک امتحانامه . وقت ندارم .
- من پیگیر میشم .

با یه لبخند مصنوعی ازش تشکر کردم .

- آیدا یه کم حرف بزنیم ؟

اخم کردم.

- اینجا شرکته منم با اسم کوچیک صدا نکن من رئیس به حساب میام.

لبخند زد . جذاب تر شد که ...

- محیط خانوادگیه. غیر از من و تو هم اینجا کسی نیست. چرا جو رو سنگین میکنی؟ مگه بار اولمه اسمت و صدا میکنم ؟ تو خودت از این سمت سالن اون سمت سالن عمو یوسف میگی و میری. منم حسام صدا میکنی.
- من فرق میکنم !

- خب باشه بیا بریم بیرون که مثل دو تا آدم برابر حرف بزنیم نه مثل رئیس و کارمند .

با اخم نگاهش کردم .

- بیام بیرون باهات؟ به چه مناسبت؟
- من ازت دعوت میکنم .

صدام یه کم رفت بالا .

- تو بیخود میکنی سر خود به رئیس پیشنهاد میدی بیرون همدیگه رو ببینیم اونم درست توی ساعت کاری شرکت و نبودن بقیه که مهمه حضور داشته باشی. چی گفته بابات به عمو یوسف؟ خواستگاری از من؟

با صدای بلند خندیدم . درست مثل روزی که رکسانا روی من قهوه ریخته بود. همونجوری که میخندیدم گفتم :

- من؟!

حسام از رفتارم شوکه بود توقع نداشت. همیشه سعی میکردم مودب باشم. عصبی بودم هنوز دلم از ژینو پُر بود همش میخواستم خشمم و خالی کنم .

حسام رفت در اتاق رو بست. و دوباره سمت من برگشت. دو تا دست هاش و توی جیبش گذاشت و کاملا حق به جانب با اعتماد بنفس روبروم وایستاد.

- تو رئیسی قبول ولی این چه طرز حرف زدنه ؟ مگه من توی شرکت کم کسی هستم که صدات و میبری بالا و پیش چند نفر دیگه این اجازه رو به خودت میدی که خرابم کنی ؟

نفسش و محکم بیرون داد. پاش و به پشت مبل روبروی میزم تکیه داد. دست به سینه شد .

- گیرم تونستی یه کاری کنی من از خجالت نتونم سرم اینجا بالا بگیرم آخرش چی میشه؟ میشی اون رئیس بد جنس و بد اخلاقی که تا پاش و از شرکت میزاره بیرون همه میگن آخیش راحت شدیم.

اون موقع رئیس هم که باشی کسی نمیخوادت. دوست دارن تو نباشی تا یه نفس راحت بکشن. بهت احترام واقعی نمیزارن، ازت میترسن.

جمله هاش آخرش مثل چند تا سیلی محکم روی صورتم بود. من انقدر بد بودم؟

- من فقط دلم پیش تو گیر کرده خانوم مهندس که انگار در موردت اشتباه فکر میکردم. جای اشتباه گیرکرده .

هنوز سوزش سیلی قبل خوب نشده بود که یه سیلی دیگه با حرفاش خوردم.

من نمیخواستم همچین آدمی باشم . کاش میشد روی پیشونی آدما چیزی نوشت مثلا من مینوشتم امروز خوب نیستم باهام مهربون باشید. یا من از جای دیگه دلخورم نزدیکم نشید نمیخوام ناراحتتون کنم. یا حواست به من هست؟ منو میبینی؟
حسام در و باز کرد، رفت.
دستم رفت سمت معده ام. باز این معده پیچ خورد. انگار یه مشت گره کرده توی معده ام بود که میخواد باز بشه. یه درد سنگین درست زیر دنده هام تیر میکشید. نفسم برید. حس کردم معده ام از یه چیزی که باید بیرون بیاد پر شده. تلخ و داغ مثل خجالت کشیدن توی جمع.
مثل بچه ایی که توی خودش از ترس جمع میشه . دستام یخ کرده بود. پیشونیم عرق نشسته بود. رفتم سمت دستشویی تا خواستم از اتاق بیرون بیام نعمتی میخواست بیاد تو که دستم خورد به گوشه سینی چایی اش و افتاد زمین . حتی برنگشتم نگاه کنم . بالا آوردم یه مشت حرف. یه دنیا استرس و اضطراب رو .
صدای حسام شنیدم .

- نعمتی زود جمع کن نره توی دست و پای کسی .

اومد پشت در سرویس. تق ،تق به در زد .

- خوبی ؟
- آره ...

صداش و پایین آورد .

- یعنی من انقدر برات حال بهم زنم؟
- نه ، نه، برو . میام الان.

به صورتم و گردنم آب زدم. من هنوز حسام رو نخواسته پسم زد ! گفت دلش جای اشتباه گیر کرده. چه حس تلخیه طرد شد که هر بار گلوی منو میگیره و فشار میده. حق داشت من مقصر بودم.
از دستشویی که بیرون اومدم خانم لطفی حالم پرسید سرم و تکون دادم که خوبم .
نعمتی تیکه های فنجون و برداشته بود داشت زمین و طی میکشید.

- الان یکی دیگه براتون میارم خانوم مهندس .
- نمیخوام .
- براتون خوبه اجازه بدید بیارم .

کلافه گفتم:

- باشه بیار .

حوله بحث کردن با نعمتی و نداشتم . نشستم روی صندلی هر دو تا آرنجم و روی میز گذاشتم و کف دست هام دو طرف سرم گذاشتم . چشمم به عدد و ارقام روی میز افتاد. باز یه درد کوچیک توی معده ام مثل نبض زد.
حسام بدون اینکه تو بیاد یه دستش و به چهار چوب در تکیه داد.

- بهتری؟ میخوای بریم دکتر؟

نگاهش و دوخت به دستم که روی معده ام گذاشته بودم .بی تفاوت گفتم:

- نه خوبم .

چند ثانیه مکث کرد و رفت. نعمتی بی هیچ حرفی اومد و فنجون چایی و گذاشت جلوم و با تکون دادن سرم ازش تشکر کردم و رفت. چای و مزه مزه کردم. حس خوبی میداد. چای و جلوی بینیم گرفتم و نفس عمیق کشیدم. بوی بانونه حالم بهتر کرد .
یکم روی برگه هایی که حسام آورده بود دقت کردم . کار یکی دو ساعت نبود . حوصله میخواست. بلند شدم برم باشگاه شاید توی فضای اونجا و موزیک و هوای خنک و خوشبویی که کیاوش روش حساسیت داشت حالم و جا بیاره. دیدن آدمایی که هر کدوم به دلیلی چنگ زدن به زندگی و میخوان بهترین خودشون باشن.
وقتی رسیدم هنوز یکم معده ام درد میکرد ولی خیلی بهتر شده بود. به کیاوش دست تکون دادم به ژینو نگاه نکردم. خواستم تمرین شروع کنم کیاوش اومد بالای سرم.

- چرا رنگت پریده؟
- کی من ؟
- آره ؟ چیزی شده ؟
- نه ... خوبم .
- باشه به خودت خیلی فشار نیار .

داشت میرفت که صداش کردم . برگشت .

- کیاوش...
- جانم؟
- بقیه تمرین بوکسمون چی میشه؟ دیگه یاد نمیدی؟
- چرا هر وقت که بخوای... اگه حالشو داشتی بعد از تمرینت با هم کار میکنیم .

باشه گفتم و اونم رفت. نگاههای سنگین ژینو رو روی خودم حس میکردم ولی اصلا نگاهش نکردم. ضعف داشتم زود خسته شدم. خواستم یکم بشینم که صدای

آتاکان که روی نیمکت چرمی کوچیک وسط سالن نشسته بود و داشت با حوله عرقش و پاک میکرد به گوشم خورد.
صدای قشنگ بم مردونه که یه آهنگ آشنای قدیمی ترکی و محبوب مامان و زمزمه میکرد. یواش یواش از پشت سرش نزدیکش شدم. هندزفری گذاشته بود و آروم میخوند. یه جوری پرت شدم توی گذشته و اون ترانه که دلم میخواست اون لحظه همون و گوش کنم .

- آتاکان...

صداش کردم نشنید.غرق خودش بود و هندزفری توی گوشش بود. آروم با دستم به شونه اش زدم و برداشتم . برگشت .
با دیدنم لبخند زد. یه هندزفری از گوشش در آورد .

- سزَن آکسوی گوش میدی ؟
- آره .

اشاره کرد هندزفری که تو دستش هست رو میخوام ؟ که با کمال میل گرفتم و با یه کم فاصله نشستم . چشمام و بستم . زمان وایستاد .
همون آهنگی که حتی اگه دنیا بهم میریخت مامان با شنیدنش یه لبخند از آرامش میزد و زمزمه میکرد. چشمام پر شد گریه نکردم .قلبم فشرده شد ولی نفس عمیق کشیدم . دستم لرزید روی نیمکت گذاشتم که کنترلش کنم . صدام میلرزید ولی بی اختیار با آهنگ همراه شد .
انگار داشتم با روح مامانم حرف میزدم.انگار روی هر نوت یه خاطره قدیمی بیدار میشد. صدای خنده اش، بوی گل های گوشه حیاط که بهشون میرسید، یا وقتی که با ما بچه ها بازی میکرد. بوی اون پرتقالی که یه بار موقع خوندن این آهنگ پوست میکند و توی تمام وجودم پیچید. انگار شدم همون دختر بچه که میخواد با مامانش هم صدا بشه. روی مبل، کنار مامان، چقدر بودنشون خوب بود. بغضم و توی گلوم شکستم و صدام بالاتر بردم .

Git …. Git… Git
برو ... برو... برو

صدای موزیک سالن قطع شد.

Git… me dur ne olursun
نرو ... وایستا خواهش میکنم
Gitme kal yalan söyledim
نرو بمون دروغ گفتم

Doğru değil ayrılığa daha hiç hazır değilim
وقتش نیست من هنوز آماده جدایی نیستم
Aramızda yaşanacak yarım kalan bir şeyler var
چیزهای ناتمامی بینمون هست که باید انجامشون بدیم
Gitme dur daha şimdiden deliler gibi özledim
نرو بمون من از الان مثل دیوونه ها دل تنگت شدم

با صدای دست زدن آتاکان چشمام و باز کردم . پرت شدم به زمان حال. بقیه هم دست زدن با تعجب به دور و برم نگاه کردم و لبخند زدم. شنیدم صدای موزیک قطع شد ولی فکرش و نمیکردم همه وایستادن دارن به من گوش میدن. هندزفری آتاکان و به خودش برگردوندم.

یکی از پسرها همونجوری که دست میزد گفت :

- فقط یه کلمه... اصالت .

انگشت اشاره و وسطی ام روی شقیقه گذاشتم به سمت بالا کشیدم یعنی ممنون.

آتاکان یه قطره عرق از پیشونیش سُر خورد.

- انگار دختر سزَن پیشم نشست و خوند. فکرشم نمیکردم عالی بودی.

یکی از دخترها بلند گفت :

- از ته دلت خوندی معنیش و نمیدونم ولی به دلم نشست.

با لبخند براش دست تکون دادم. یکی دیگه از دخترها که داشت با کش موهاش و میبست گفت :

- چه بغض قشنگی روی صدات نشست.

تلخ لبخند زدم. چه میدونست چی از توی ذهنم رد شد! چه میدونست نتونستم جلوی خونریزی دوباره یه زخم کهنه رو نتونستم بگیرم. سبک شدم. یکی دیگه از پسرها داشت دمبل و میذاشت سر جاش که گفت :

- حسش و آرامشش نشست به جونم .

همونجوری که لبخند میزدم با تکون دادن سرم ازش تشکر کردم.

یکی دیگه از پسرها که داشت از کنارم رد میشد بره اون طرف سالن گفت :

- لطیف ولی قوی ... کیف کردم.

- مرسی .

تا به خودم بیام دست ژینو روی مچ دستم قفل و شد و با یه حرکت منو کشید و از جام بلند کرد. بدون حرف سمت دفتر کیاوش کشون کشون برد. انقدر گیج شدم که فقط دنبالش رفتم. کیاوش که جلوی دفترش وایستاده بود و به صدام گوش میکرد با دیدن ما رفت توی دفترش .

با یه حرکت پر از حرص منو انداخت توی دفتر و در بست. کیاوش روی مبل کنار میزش نشست. با اخم مچ دستم و مالیدم.

- چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

عصبی روبروی کیاوش نشست.

- کیاوش هیچی بهش نمیگی ؟
- چرا... میخواستم بگم ... عالی بود یادم باشه معنیش و بهم بگی مشتاق شدم.

ژینو با حرص و عصبانیت گفت :

- تو چی میگی کیاوش؟ مگه قانون این باشگاه نیست که مزاحم تمرین بقیه نشیم. حواس کسی و پرت نکنیم. یه سالن و سمت خودش کشوند. اینجا باشگاهه نه عروسی که بزنی زیر آواز.

با فاصله سمت دیگه مبل نشستم.

- بوس و بغل های رکسانا حواس پسرها رو پرت نمیکنه صدای من همه رو بهم ریخت؟ اینجا باشگاهه نه تخت خواب.

کیاوش ابروهاش بالا انداخت و یه لایک نشون داد .

- حق تا ابد!

ژینو با کف دستش یه ضربه نه خیلی محکم به پاش زد و یه نفس عمیق کشید. چند ضربه آروم به در خورد. آتاکان در و باز کرد یه لحظه بین در وایستاد یه نگاه به سه تایی مون انداخت .

- اذیتش نکنین. بین ما هیچی نیست. نه دوستیم نه حتی میشه گفت همکار ما هیچی نیستیم .

کیاوش با لبخند سرش و تکون داد، تشکر کرد.

- چیزی نیست. کسی هم کاریش نداره.

آتاکان سرش به احترام حرف کیاوش پایین آورد و رفت و در بست.

این چی گفت ؟ هیچی نیستیم ؟ هیچ ؟! حتی همکار هم نیستیم ؟ یه دوستی کوچیک و ساده چطور؟ اونم نه؟ حتی اون لحظه که توی شرکت جلوی عمو یوسف داشتیم درمورد یه سری قوانین ترکیه حرف میزدیم چی؟

باز اون حس طرد شدن اومد سراغم. باز ضربه رو از جایی خوردم که زخم بود.

عصبانی سمت ژینو که یه لخند میلح موذیانه روی لبش نشسته بود برگشتم.

- دلت خنک شد ؟ راحت شدی؟

دو تا مشت هم به بازوش زدم. با گوشه چشمش نگاهم کرد .

- با چه رویی دوباره ازش کمک بخوام؟ مگه نمیدونستی ازش کمک میگرفتم؟

دو، سه تا مشت محکم دیگه زدم. کیاوش گفت :

- دلت بیاد محکم تر بزن ...حق مربی ات و ادا کن... بزن ...

ژینو بهش چشم غُره رفت. دو، سه تا مشت دیگه زدم. عکس العمل نشون نمیداد محکم تر زدم.

- حالا چیکار کنم؟ تو با چه حقی جلوی این همه آدم دست منو میگیری میکشی اینجا ؟

طلبکارانه گفت:

- این همه آدم ... مگه قحطی آدم اومده ؟ یکی که تسلط به تجارت اون طرف داشته باشه پیدا کن مشورت بگیر.

عصبی جواب دادم.

- آره قحطی آدمه. ترکیه فقط یه سفیر توی ایران داره که اینم پسرشه. اونی که به تجارت اونجا مسلطه که نمیاد برای خودش رقیب بتراشه.
خودش تجارت میکنه.

کلافه ادامه دادم.

- کو آدم؟ میگی این همه آدم؟ تو به من نشون بده؟ بین این همه آدم دور و برت یکی و بیار بزار جلوم بگو این مطمئنه با راهنماییش نمیفتی توی چاه.

با حرص و بغض دو، سه تا مشت دیگه زدم. نتونستم جلوی خودم و بگیرم اشکام ریخت.

- چه زود مامانم و فراموش کردی. حق مادری به گردنت داشت. اگه یه ذره از خاطره هاش یادت باشه میفهمیدی که این همونی بود که مامانم میخوند.

با بغض گریه بلند شدم دستام میلرزید. جفتشون مات و مبهوت نگاه میکردن.

- کیاوش من اگه یه دقیقه دیگه اینجا بمونم اینجا رو روی سرش خراب میکنم. نمیخوام شرمندت بشم. میرم فقط لطف کن نزار بیاد دنبالم .

تا اومدم سمت در ژینو خواست از جاش بلند بشه که کیاوش دستش و دراز کرد گذاشت روی پاش و یه فشار کوچیک داد.

- کجا ؟... بشین .

جلوی نگاه سنگین بقیه خونسرد و بی تفاوت رفتم سمت رختکن. معده ام باز پیچید رفتم سمت سرویس داخل رختکن و باز بالا آوردم. صورتم و گردنم آب زدم. لباسم و عوض کردم. خواستم بیرون برم که رکسانا اومد روبروم. با یه لبخند موذیانه...

- باختی؟

بی حال و بی تفاوت گفتم:

- من که باخت نمیدم. خیلی وقته کنار کشیدم. مال تو. من براش نمیجنگم .

به سالن باشگاه اشاره کردم.

- میدون مال تو... سنگ تموم بزار ببینم کنارت میمونه یا یه راه حل ساده ایی واسه مشکلاتش؟

طلبکارانه پرسید.

- منظورت چیه؟

بدون اینکه جوابش و بدم با دست کنارش زدم و رد شدم. از خجالت دور و برم نگاه نکردم. زدم بیرون.

پشت فرمون که نشستم آهنگ و پلی کردم. انگار هنوز خالی نشدم . دوباره گوش دادم بهش. دستهام و روی فرمون گذاشتم. سرمو تکیه دادم به دستهام. دردهام اشک شدن و از چشمام ریختن. از هق هق گریه به نفس نفس افتادم. گوشیم زنگ خورد. آتاکان؟

اولین بار بود بهم زنگ میزد. صدام و صاف کردم و جواب دادم. ولی مشخص بود گریه کردم. بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

- اگه ناراحتت کردم و حرفی زدم فقط بخاطر این بود اذیتت نکن و چیزی بهت بگن .

با پوزخند گفتم :

- ناراحتم کردی که ناراحتم نکنن؟
- نه ، نه من قصد نداشتم ناراحتت کنم میخواستم عذر خواهی کنم .
- نیازی نیست .
- صدات! ... گریه کردی؟ چیزی گفتن ؟
- نه من یاد مامانم افتادم. اونا هم چیزی نگفتن. منم از کسی ناراحت نیستم .

با اینکه قانع نشد دوباره عذرخواهی کرد و قطع کرد. راه افتادم سمت خونه. عمو یوسف و خاله نسرین نشسته بودن پای تلوزیون سلام و احوالپرسی کردم که عمو یوسف گفت :

- آیدا دخترم لباسات عوض کن بیا کارت دارم .
- چشم عمو یه دوش بگیرم میام .

رفتم دوش گرفتم بدون اینکه موهام خشک کنم فقط خیسی شون گرفتم .رفتم پایین . ژینو همون لحظه نشست روی مبل کنار عمو یوسف انگار تازه رسیده بود. یه سلام زیر زبونی به هم کردیم . نشستم کنار عمو.

- خب عمو درخدمتم ... بفرمایید .

با لبخند جوابم و داد .

- خدمت از ماست دختر گلم .

جوابش و با لبخند دادم. خاله نسرین چایی جلوم گذاشت ازش تشکر کردم. با لبخند یه دست به موهای نم دارم کشید .

- سرما نخوری؟
- نه خوبه ... خنک شدم .

نگاهم یه لحظه به ژینو افتاد. زل زده بود به موهام .

- اینا رو ببین دخترم واسه جلسه امروزه که نبودی .

خم شدم برگه ها رو از عمو یوسف گرفتم. یه نگاهی بهشون انداختم.

- اول میخونمش بعد باهم درباره اش صحبت میکنیم .
- در مورد اون اختلاف حساب ...
- عمو یوسف یکم فرصت بدین پیداش میکنم مشکل از کجاست .
- نمیخواد خیلی خودت و درگیر کنی به حسام گفتم پیگیر بشه تو رو هم در جریان بزاره.

با شنیدن اسم حسام سر ژینو کامل سمت عمو برگشت.

- من کمک نمیخوام عمو خودم میتونم فقط الان سرم شلوغه.

بدون اینکه جواب حرفم و بده گفت :

- امروز حالت بد شد توی شرکت؟ هنوز هم رنگت پریده.

ژینو نگاهش برگشت سمت من. خاله نسرین دستپاچه گفت :

- چی شده؟ چرا بهم نگفتی؟ الان چطوری؟
- خوبم ...
- چرا همون موقع نرفتی دکتر؟ انگار حسام بهت گفته ولی قبول نکردی.

کنایه زدم.

- چه خوب گزارش روز شرکت و داده بهتون .
- سرمدی بهم گفت. حسام بهش گفته بود.

ژینو کلافه یه دست به موهاش کشید منم یه نفس عمیق کشیدم. عمو ول کن نبود.

- سرمدی گفت ...

ژینو پرید وسط حرف عمو.

- بابا بهش بگید آیدا نمیخواد. تمومش کنن این قضیه رو.

عمو بدون اینکه حرفی بزنه یه نگاه بهش انداخت. حقش بود از پس ژینو فقط عمو یوسف برمیاد. فقط با یه نگاه بدون اینکه جوابش و بده بلاتکلیفش بزاره. واسه همین بود که ازش حساب می برد. عمو بهم گفت :

- حسام در اون مورد چیزی نگفت؟

نه عمو یوسف واقعا ول کن نبود. ژینو پوست لب پایینش و میکند. انگاراسترس داره.

- چیز... نه ... حرف خاصی نزد .
- که نزد؟!
- یعنی گفت که ... با هم بریم بیرون خارج از محیط شرکت حرف بزنیم.

ژینو جواب داد .

- چه غلطا ...

عمو یوسف نگاهش کرد.

- ژیوان تو کاریت نباشه.

روش سمت من برگردوند .

- خب ... تو چی گفتی؟
- بازجویی میکنی عمو؟ خب همونجا از سرمدی میپرسیدین؟

نمیدونم جدی بود یا یه اخم کوچیک داشت.

- از تو میپرسم میخوام خودت بهم بگی؟

به زور آب دهنم و قورت دادم. گفتم:

- قبلا گفتم بازم میگم نه ... اینکه حسام میخواد زور خودش و بزنه به من ربطی نداره .

دست انداختم و برگه ها رو برداشتم و بلند شدم .

- میخونم نظرم و میگم .

رو به خاله نسرین گفتم :

- من شام خوردم خاله صدام نکنین.
- تو کی شام خوردی؟ گرسنه نخوابی ...

خواستم برم سمت پله ها که صدای عمو یوسف شنیدم.

- چرا قهر میکنی دخترم؟ یه چند تا سوال ازت پرسیدم .

همونجوری که داشتم از پله ها بالا میرفتم گفتم :

- شما توی تیم رفیقتون هستین. منو تک گیر آوردین. چپ و راست فشار میارین .

منتظر جوابش نشدم و رفتم. خاله نسرین هم داشت بهش غُر میزد. در اتاق آروم از پشت قفل کردم حوصله ژینو رو نداشتم. معده ام امروز سر ناسازگاری گذاشته بود. باز همون درد و بالا آوردن. بعد از دو ساعت دستگیره در پایین کشیده شد. بند دلم پاره شد. چه خوب شد قفل کردم. حوصله حرفهاش و نداشتم مخصوصا با اون کار امروزش. آروم به در زد و صدام کرد .

- آیدا ... واسه چی در قفل کردی؟

هیچی نگفتم. یکی، دو دقیقه بعد پیغامش اومد.

" دیگه در اتاق قفل نکن بهم برمیخوره. منم نمیام"

نمیاد؟ یعنی شبها دیگه نمیاد پیشم دراز بکشه و عکس های توی گوشیش و نشون بده؟ نمیاد من سرم و بزارم روی شونه اش؟ نمیاد من بازوهاش و گاز بگیرم، اونم بگه فقط کبود نکن. نشستم زمین به تختم تکیه دادم و پاهام و بغل کردم. فقط چراغ خواب روشن بود. سرم گذاشتم روی شونه خودم و چشمام بستم. نفهمیدم کی خوابم بُرد.

با بدن درد از خواب بیدار شدم . روی زمین تا صبح خوابیده بودم. باید بقیه پروژه رو کامل میکردم امروز تحویل میدادم. به ساعت گوشیم نگاه کردم. صورتم شستم و به موهام شونه زدم، بالای سرم بستم رفتم پایین .

عمو یوسف رفته بود. خاله نسرین و ژینو داشتن صبحانه میخوردن. لباس پوشیده بود معلوم بود میخواد بره بیمارستان. محل کارش. خودم برای خودم چایی ریختم. ژینو گفت برای منم بریز. استکان از جلوش برداشتم براش چایی ریختم. با حرص گذاشتم جلوش. من اون لبخندی که سعی داشت روی لبش نیاد ولی آخرش معلوم میشد رو یه عمره میشناسم .

گوشی خاله نسرین زنگ میخوره. میره سمت پنجره حیاط به دیوار تکیه میده و پشت تلفن به اون نفر گفت که تا یه ربع دیگه اونجاست. کاش من و با ژینو تنها نمیذاشت. هر وقت دیگه بود از خدام بود ولی الان نه .

- بچه ها من برم با دوستم پیاده روی توی پارک سر خیابون. خیلی وقته ندیدمش. ژیوان تو داری میری ؟
- آره دارم میرم .

به من نگاه کرد.

- آیدا تو چی ؟
- من تا قبل از ناهار میرم دانشگاه.

جفتمون و بوسید. خداحافظی کرد و رفت سمت اتاقش که لباس بپوشه و بره.

میتونستم صدای قلبم و بشنوم. میخواستم خودم و بی تفاوت نشون بدم. یه قلپ از چایی ام خوردم.

- آیدا ...

سرم و بلند نکردم.

- نگام کن ...

- نمیخوام.

دستش آورد جلو که چونه ام بگیره، کشیدم عقب. یه لحظه دستش رو هوا موند بعد گذاشتش رو میز.

- من مامانت و فراموش نکردم. چطوری میتونی انقدر بی انصاف باشی؟ میدونی که من بیشتر از مامانم با خاله لادن خاطره دارم.

تا اسمش اومد بغض نشست ته گلوم.

- میدونی دیروز چیکار با دلم کردی ؟

من؟ بدهکارم شدم؟ من با دلش مگه چیکار کردم دیروز؟!

- یهو انگار صدای خاله لادن و شنیدم . سست شدم سرجام نشستم. منو بردی توی دل همون روزها که خاله لادن برامون میخوند و باهامون بازی میکرد. خاله لادن حتی با من فوتبال بازی میکرد بعد از اینکه موهای دخترها رو میبافت. آره برام مادری کرد. سنگ تموم گذاشت. همیشه یه گوشه قلبمه.

نفس عمیق کشیدم که نزارم اشکم بریزه. هوا از گلوم رد نمیشد. با احتیاط بی صدا انگشت اشاره اش و جلو آورد. نه توان پس زدنش و داشتم نه قصدش رو. دلم برای اون دستهای مردونه و گرما و نوازشش تنگ شده بود.

منی که حالا دلم پر میزد برای یه نوازش ولی میترسیدم از دوباره پس زده شدن. نوک انگشتش نشست روی دستم . نرم و آروم بدون عجله. نگاهم به انگشتش بود. انگشتش و کشید تا مچ دستم . تشنه نوازشش بودم . دوباره حرکتش و تکرار کرد. یه نوازش مداوم.

- وقتی اینجوری ساکتی دلم میخواد توی بغلم لهت کنم . اجازه بدی میتونم آرومت کنم همونجوری که میریزمت بهم. فقط خودم میتونم آرومت کنم.

توی سکوتم تسلیم نوازشش شدم کاش بتونم این فاصله رو نگه دارم. آروم انگشتاش و روی دستم گذاشت و با انگشت شستش نوازشم کرد. انگار وسط زمستونی ترین روزهام یهو بهار اومد .

- باز معده ات درد میگیره؟

بی صدا سرم و تکون دادم.

- حسام چی بهت گفت که اینجوری تو رو بهم ریخت؟
- شنیدی که دیشب گفتم.
- آیدا من تو رو خوب بلدم. خیلی بیشتر از این حرفاس.

آروم و با احتیاط یه جوری که انگار میترسید نکنه دستش و پس بزنم دستم گرفت و کشید سمت خودش. چشماش بست یه بوسه عمیق به دستم زد. نرم و ملایم . بدون اینکه دستم و از دستش بکشم گفتم :

- نکن ...
- میخوای من با حسام حرف بزنم؟
- نه ... خودم حلش میکنم .
- ولی اذیت میشی. ببین چطوری تو ریخته بهم؟

دستم و باز کرد و برد بالا و کف دستم و گذاشت روی صورتش. چشماش بست و کف دستم و بوسید. انگار داشت زخمی و میبوسید که خودش زده و میخواد مرهمش باشه. نفسم توی سینه گیر کرد وقتی نفسش خورد به دستم .

چرا باهام این کارو میکنه؟ میبینه من طاقتش و ندارم میبینه من نمیتونم به همین قانع بشم و بغلش و میخوام چرا انقدر بی تابم میکنه؟ تنم گرم شد از لمس صورتش و ته ریش همیشه مرتبش. مثل یه آدم خسته از سفر که میرسه به خونه خودش .

نگاهمون توی هم قفل شد. دست دیگه اش و آورد جلو و گذاشت زیر چونه ام و با انگشت شستش لب پایینم و نوازش کرد. چشمام و بستم .

- به اندازه تمام دونه های زیتون دنیا از اون اولی که خلق شدن تا روز آخر دنیا دوستت دارم .

یه لخند محو نشست روی لبم . چیزی مثل یه لیوان خنک آب یا یه بستنی وسط ظهر تابستون توی گرما.

گوشیش زنگ خورد. چقدر بی موقع. دستم و کشیدم. یه نگاه به گوشیش انداخت صداش و قطع کرد و جواب نداد. بعد به ساعتش نگاه کرد...

- خیلی دیرم شد. حواس نمیزاری واسه آدم .

بلند شد و بالای سرم وایستاد.

- من عمل دارم خیلی دیر کردم . برم .
- برو .

سریع خم شد گوشه لبم و بوسید انقدر سریع که نفهمیدم چی شد . اخم کردم و دست کشیدم روی لبم .

- اه نکن ...

داشت میرفت که گفت :

- مواظب خودت باش. زنگ میزنم جواب بده .

بدون هیچ فکر قبلی از جام بلند و صداش کردم.

- ژینو ....

وایستاد . با لبخند برگشت سمت من . چشماش برق میزد . چند قدمی که از من دور شده بود و رفتم. دستام باز کردم و خودم انداختم بغلش. دستهام و دور کمرش حلقه کردم و خودم بالا کشیدم و سرم بردم سمت گردنش و یه نفس عمیق کشیدم. دو تا دستاش و پشتم گذاشت. منو محکم به خودش فشار داد با صدای خوشحال که خنده توش موج میزد گفت :

- آخ خدا ... جوجه دلش تنگ شده .

پشتم و با کف دستش نوازش کرد.برای ادامه روزم نیاز به این انرژی مطلق داشتم. سرم عقب کشیدم و نگاهش کردم. نگاهش و دوخت به لبام . آروم از بغلش اومدم بیرون .

- دیره برو . مَردم و چشم به راه نزار .

انگار به خودش اومد. خداحافظی کردیم و رفت ...

طناز یه بند غر میزد ولی من از حس نوازشش بعد از چند روز حالم عالی بود.

- خاک تو سرت باز دست و پات شل شد؟

خیلی بی جنبه ایی. یه انگشتش بهت خورد تو هم پریدی بغلش کردی؟

خنده ام گرفته بود.

- عه بسه دیگه هر چی میگی هیچی نمیگم. ببین میتونی زهرمارم کنی؟

- یعنی اون بد اخلاق از این نازکشی ها هم بلده ؟عجب!

دستم و گذاشتم زیر چونه ام.

- اتفاقا خیلی رمانتیکه ...

- ببند دهنتو...

فهمید که میخوام طعم شیرینی اتفاق صبح و همچنان مزه مزه کنم حرف و عوض کرد. یه نفس راحت کشید و مقنعه اش درست کرد. گفت:

- پروژه رو تحویل دادیم راحت شدیم .

- آره . ولی من کلی کار دارم توی شرکت از صد تا پروژه بدتر.

دهنش و کج کرد و یه شونه اش و بالا انداخت .

- بنداز گردن حسام. عمو یوسف که خودش گفته چه اصراری داری موقع امتحان ها خودت و بندازی توی درد سر؟

- نه کار خودمه. بالاخره باید بتونم از پسش بربیام .
- تو چرا زورت میاد از کسی کمک بگیری؟

تکیه دادم و دست به سینه شدم .

- ول کن طناز من میرم یه سر شرکت بعد میرم باشگاه.
- آخر منو یه بار نبردی باشگاه.
- تور تفریحی که نیست. میخوای بری قدم بزنی؟
- برای من تور تفریحی به حساب میاد. حداقل کیاوش و میبینم. شاید یه بهونه پیدا کردم تونستم سر حرف باهاش باز کنم.

واسه شیطنت طناز خندیدم .

- میخندی؟ دست رفیقت و بند کن. یه سر نخی ، طنابی ، بهونه ای چیزی بهم بده بتونم بهش نزدیک بشم. تو که خوب میشناسیش.

بلند شدم .

- من دیرم شد رفتم .

دستش و تو هوا تکون داد گفت:

- باز حرف از بخت من شد این کار داره. آخرش میمونم رو دستت.

با خنده خداحافظی کردم و یه سر اومدم شرکت. رفتم به عمو یوسف سلام کنم که دیدم با سرمدی گرم صحبته ، میگن و میخندن. با لبخند و روی خوش ازم استقبال کردن. با هر دوشون دست دادم .

- دخترم اون برگه ها رو خوندی؟
- ببخشید عمو یوسف امروز باید پروژه تحویل میدادم فرصت نکردم.

سرمدی گفت :

- بشین درباره اش حرف بزنیم شاید اصلا لازم نباشه بخونی.

نشستم . حسام سرش پایین توی برگه ها بود که اومد تو.

- خب اونی که میخواستین اینجا هست.

سرش و بالا گرفت چشم تو چشم شدیم . یه عرق ریز سرد روی پیشونیم نشست. انگار بابت اون حرفهام و رفتارم خجالت میکشیدم. حق داشت نباید صدام و بالا میبردم.

- عه... سلام اینجا تشریف دارین خانوم رئیس.

کلمه رئیس رو طعنه دار و کشیده گفت. جواب سلامش و دادم. سرمدی گفت:

- حسام بیا بشین یه کم توضیح بده. آیدا خانوم فرصت نکردن بخونن.

پدر و پسر منو خوب توی عمل انجام شده گذاشتن. روبروم نزدیک باباش روی مبل جلوی میز عمو نشست.

- نه من ذهنم خسته اس. باشه برای بعد الان نمیتونم تمرکز کنم.

نعمتی چای جلوم گذاشت. دیدم چایی معموليه.

- نمیخوام ببر. ممنون.

حسام گفت :

- تا اینجا زحمت کشیدی آوردی من میخورم .

دندونام از حرص بهم فشار دادم. الان مثلا میخواست به من درس اخلاق بده؟ خب دوست نداشتم. نعمتی چای رو جلوی حسام گذاشت.

- خانوم مهندس براتون چای بابونه بیارم؟

بیشتر حرص خوردم. خب نعمتی تو که میدونستی من چی میخورم چرا از اول نیاوردی. مثل بچه ها لج کردم.

- نه!

صدای ژینو رو شنیدم داشت با خانوم لطفی حرف میزد. صدای قدم هاش میشناسم حتی اگه حرف نمیزد هم میدونستم که اومده.

با دیدن حسام و سرمدی یه اخم ریز روی صورتش نشست که شاید فقط من دیدمش. هممون بلند شدیم با همه دست داد. به من که رسید دستم و محکم تر از قبل با لبخند فشار داد.گرمای دستش حس صبح تو وجودم دوباره زنده کرد. لبخند زدم. با فاصله نزدیک من نشست.

روی میز و نگاه کرد. وقتی چای جلوی حسام دید نعمتی رو صدا کرد.

- برای منو و خانوم مهندس از کافه پایین موهیتو سفارش بده.

رو به جمع گفت :

- شما هم میخورین ؟

عمو یوسف و سرمدی نه گفتن ولی حسام گفت :

- من میخورم .

نیم نگاهی به چای جلوش انداخت. رو به نعمتی گفت :

- سه تا .

حسام شکمش هم دروازه اس. به هیچی نه نمیگه. عمو یوسف گفت :

- خب شاید آیدا چیز دیگه بخواد، ازش میپرسیدی.

- میخوره.

رو به عمو یوسف گفتم :

- نه دوست دارم عمو ... میخورم .

نیم ساعتی حرف زدیم که حسام بلند شد رفت سراغ کارش. همچنان عمو و سرمدی مشغول حرف درباره پروژه جدید بودند. ژینو با صدای آروم گفت :

- بریم باشگاه؟
- بریم. فقط ماشینم چی میشه لازم دارم؟
- من تو رو رسوندم خونه برمیگردم میارمش .
- نمیخواد ولش کن خودم صبح میام برمیدارم.
- گفتم که من برات میارم .

بدون هیچ حرفی بلند شدیم و رفتیم. توی پارکینگ کوله پشتی باشگاهم و از ماشین برداشتم و سوییچ دادم بهش. سوار ماشین شدیم، رفتیم سمت باشگاه. یکم از دانشگاه و امتحانات پرسید و حرف میزد. دست انداختم داشبورد ماشینش و باز کردم. که دو تا بسته بزرگ پاستیل هندونه ایی رو دیدم. گرفتم دستم. داشتم با حرص نگاه کردم. ذهنم و خوند. خیلی خواست جلوی خنده اش و بگیره ولی نتونست. با خنده گفت :

- واسه کیاوشه .

انگار که مچش و گرفته باشم هم حرص میخوردم، هم ناراحت شدم .

- تو یعنی میخوای باور کنم کیاوش با اون قد و هیکل پاستیل هندونه ایی میخوره ؟

بلند تر خندید. بیشتر حرص خوردم .

- باور کن برای کیاوشه .

گوشیم و برداشتم. دنبال شماره کیاوش گشتم .

- الان میفهمیم .

لبخند داشت ولی بی تفاوت بود. دو سه تا که زنگ خورد کیاوش که نفس نفس میزد جواب داد .

- جونم آیدا؟
- کیاوش تو پاستیل هندونه ایی میخوری؟

خندید. با خنده گفت :

- من نمیفهمم شما دخترها چرا پاستیل و جنسیتی اش میکنین؟ پاستیل دیگه ...

نوچ گفتم و ژینو همچنان داشت میخندید .

- کیا جدی ام ...
- منم جدی ام. چی شده مگه؟ پاستیل های تو ماشین ژیوان و میگی؟

پس واقعا مال خودش بود که میدونست کجاست.

- آره...
- برای منه. بردار بخور. کجایی؟ نمیای؟
- چرا داریم میایم .
- باشه منتظرم .

داشتم یکی از پاستیل ها رو باز میکردم که بدجور وسوسه شدم بخورم . ژینو با لبخند زیر چشمی نگاه میکرد. بوی خوب پاستیل هندونه ایی توی ماشین پیچید. یه نفس عمیق کشیدم و چند تاش و خوردم .

- به منم بده.

بسته رو گرفتم سمتش.

- دارم رانندگی میکنم بزار دهنم.

یه لبخند موذیانه روی لباش نشست. یه پاستیل بردم سمت دهنش ولی یه جوری ازم گرفت که لباش بخوره به دستم. چیزی شبیه بوسه. باز دست و پام شل شد. هیچی نگفتم . دستش جلو آورد هول داد توی دستم و انگشتاش از بین انگشتام رد کرد و سفت گرفت و کشید سمت خودش و دستم بوسید . بدون اینکه دستم و بکشم گفتم :

- نکن ژینو ...
- دوستت دارم.

جوابش و ندادم. رسیدیم باشگاه. رکسانا از این که با هم اومدیم یه لحظه جا خورد. آروم و موذیانه نگاهم کرد. به روی خودم نیاوردم. لباسم و عوض کردم با کیاوش احوالپرسی کردم .

رفتم سراغ تمرین. ژینو از توی آینه نگام میکرد . یهو دمبلش و گذاشت زمین و اومد پیش من. دستگاهی که باهاش کار میکردم و یکم سنگین ترش کرد .

- حالا ادامه بده...
- چرا سنگینش کردی؟ سختمه اینجوری .

اومد پشت سرم نشست و خم شد . گرمای بدنش و حس کردم . دستگیرهها رو گرفت .

- بگیر. ببین میتونی .

گرفتم سه ، چهار بار همراه من کشید . من زور میزدم ولی برای اون این اصلا چیزی نبود. کیاوش از اون طرف سالن با لبخند اومد. وایستاد بالای سر ما.

- ژیوان من مربی ام یا تو؟

حتی نگاهش نکرد.

- حرف نباشه. من و تو نداریم.

دست هاش و به کمرش زد.

- براش سنگینه... هنوز زوده.

همونجوری که با هم میکشیدیم گفت :

- میتونه. من میدونم میتونه.

کیاوش دست به موهاش که خیس عرق از تمرین بود کشید.

- تو یه تنه تمام قوانین باشگاه و نقص میکنی.
- جرات داری اعتراض کن تا خاله فرشته رو بندازم به جونت.

کیاوش با خنده گفت :

- نه داداش. منو با اون فرشته و شبنم در نندار که جهنم برام درست میکنن.

رکسانا دست به کمر وایستاد روبروم . نگاهش نکردم.

- ژیوان اینجا چه خبره ؟ چیکار داری میکنی ؟
- میبینی که.

اخماش بیشتر توی هم رفت .

- مگه تو مربیشی ؟ ولش کن بیا برو سراغ تمرین خودت.
- به تو مربوط نیست. برو سراغ کار خودت روی اعصاب من نرو.

دلم خنک شد. زورم زیاد شد وقتی انقدر مطمئن درباره ام حرف میزد. آروم زیر گوشم گفت :

- فکر کن توی یه جنگلیم و یه قایق دو نفره هست و من و تو با هم روی قایقیم و تو داری پارو میزنی. من دستگیره رو ول میکنم تو ادامه بده همین جوری پارو بزن. باشه؟
- نه ... نمیخوام .

با تعجب و اون چشمای گرد زیتونیش گفت :

- چرا؟

سرم و برگردوندم پشت سرم تا کامل ببینمش .

- تو منو توی همون قایق دو نفره وسط جنگل یهو ول میکنی میری. اون وقت من تک و تنها یه مسیری رو که فکر میکردم دونفره میریم باید تنها برم

اخم کرد. بی حوصله از پشت سرم بلند شد رفت. دلم گرفت.

- آیدا چند بار صدات کنم. حواست و بده به من.

یهو به خودم اومدم. کیاوش جدی نگام کرد. دستگاه و سبکتر کرد.

- تا من نگفتم سنگینش نمیکنی باشه؟
- باشه.

باز رفت. بدون حرف. بدون دفاع کردن از خودش. بدون اینکه بگه نه نمیرم. تمام طول راه برگشت و با هم حرف نزدیم. بعد از یکی، دو ساعت هم در اتاقم زد بدون اینکه تو بیاد سوییچ ماشین داد و رفت .
حسابی تو خودم بودم. امتحانات شروع شده بود. کمتر شرکت میرفتم. حسام سعی میکرد خیلی بهم فشار نیاره که دوباره قاطی کنم. ژینو دیگه شب ها نمیومد و انگار باز یه مدت طولانی رفته توی غار خودش و منو نمیبینه.
هیچکدوم کار به کار هم نداشتیم توی باشگاه هم همینطور و دیگه به رکسانا اجازه نمیداد بغلش کنه و ببوستش. هروقت که نزدیک میشد کنارش میزد یه چیزی میگفت که رکسانا رو بهم میریخت. حرفم بدجوری کارساز بوده .
"اینجا باشگاهه یا تختخواب ".
با کمک آتاکان هم بالاخره یه قرار داد خوب با شرکت ترکیه ایی بستم و کارمون باهاش شروع شد.عمو یوسف بهم افتخار میکرد. دائم اینو توی تمام جلسات هلدینگ و اعضای هیئت مدیره میگفت.
امتحانات تموم شد. هوام خیلی گرم شده بود. ژینو انگار واقعا تصمیم گرفته بود کار به کارم نداشته باشه. خیلی دلتنگش بودم ولی دیگه نمیخواستم فقط این من باشم که میرم سمتش. ترجیه دادم دور بمونه و تصمیم بگیره که اگه قراره کنارم باشه رفتن تو کارش نباشه.
سر میز شام بودیم . که عمو گفت:

- بچه ها پس فردا جمعه آقای سرمدی هممون رو ویلاش توی کُردان دعوت کرده. آمادگی داشته باشین که برای ناهار اونجا باشیم. عصر برمیگردیم.

ژینو یه نگاه به من انداخت و بعد توی بشقابش زل زد.

- من نمیام. قبلا جای دیگه هماهنگ کردم .

عمو یوسف یه نگاه تند بهش انداخت.

- کنسلش کن. خانوادگی دعوت کرده هممون با هم میریم .
- بابا میگم از قبل ...
- شنیدی چی گفتم؟

ژینو ساکت شد. اخماش تو هم رفت. رگ گردنش بیرون زده بود. خواستم شانسم و امتحان کنم .

- عمو یوسف من تازه امتحاناتم تموم شده میشه یه کم تنها بمونم استراحت کنم؟

نگاه تندی که به ژینو کرده بود رو برای من حذف کرد.

- نه!

انقدر محکم و قاطع گفت که خاله نسرین هم جرات اعتراض نداشت. شاید هم عمو بخاطر همین دیسیپلیمی که داشت انقدر موفق بود.
از خواب که بیدار شدم هنوز خوابم میومد. اصلا دلم نمیخواست برم مطمئنم ژینوهم نمیخواست. آماده شدم و یه پیراهن سبز درباری و شلوار جین نیم گپ سفید پوشیدم. موهامم باز انداختم روی شونه هام و کلاه گپ سفیدم روی سرم گذاشتم . خواستم از پله ها برم پایین که دیدم ژینو پایین پله ها وایستاده و کلافه منتظره . سر تا پام و یه نگاه انداخت و روش برگردوند. لعنتی انگار واقعا قهره. چته تو؟

- ژیوان آیدا رو صدا کن بابات توی حیاط منتظره.

بی حوصله جواب خاله نسرین و داد.

- داره میاد.

سلام کردم خاله جوابم و داد ولی ژینو نه. از دستش حرص میخوردم .این رفتارش دیونه ام میکرد. به روی خودم نیاوردم رفتم توی حیاط، داخل ماشین نشستم. عاشق لندکروز عمو یوسف بودم. صد البته ماشین خودم و بیشتر دوست داشتم.
در ماشین باز شد. ژینو عصبی و کلافه کنارم نشست و در کوبید.
یه نیم نگاه انداختم و بی تفاوت سرم و توی گوشیم انداختم . زیر لب نمیدونم چی گفت ولی موهام پشت گوشم زدم تا هندزفری توی گوشم ببینه و بفهمه که نمیشنوم.
عمو یوسف و خاله نسرین هم سوار شدن رفتیم .
هوا عالی بود. کُردان دوست دارم درست مثل یه قاب رویایی میمونه . باغ بزرگ با درخت های سرو و چنار که تا آسمون قد کشیدن صدای شرشر آب و پرنده ها سر حالم آورد. ساختمون دوبلکس و دیوارای سنگی روشن، پنجره های سرتاسری و اون تراس طبقه بالا که یه ست مبل حصیری زرشکی داشت.
خانواده سرمدی خیلی گرم استقبال کردن. حسام دو تا برادر کوچیکتر از خودش داشت که کوچیکترینش هم سن من بود. با همشون دست دادم و درست اون لحظه که حسام دستم و با لبخند فشار داد ژینو نگاهش به دستهای ما بود.
سرد و ساکت توی خودش بود. تو دلم جنگه. حسام روبروی من نشسته و با پدرش و عمویوسف داره حرف میزنه. خاله نسرین هم با خانوم سرمدی همصحبت شدن.
پسر کوچیک سرمدی میثم سر حرف و باهام باز کرد و از درس و دانشگاه پرسید . هم رشته هم بودیم ولی یه دانشگاه نبودیم .همدیگه رو خوب میشناختیم دو تا خانواده با هم رفت و آمد داشتیم .

- دوست داری بریم رکس و از نزدیک ببینی؟
- رکس؟

به ژرمن شپرد گوشه حیاط اشاره کرد . یه سگ بزرگ و سر حال که جانشین سگ قبلی که مریض شده بود کرده بودند.

- مطمئنه؟

خندید.

- نترس ... خیالت راحت کاملا تربیت شده اس.

مشتاق بلند شدم.

- بریم .

هر چی بود از اون جمع بهتر بود . از یه طرف نگاه های حسام از یه طرف دیگه نگاههای سنگین ژینو از طرف دیگه بحث کاری عمو یوسف و سرمدی از طرف دیگه حرفهای خاله زنکی خانوم ها حوصله ام سر برده بود. میثم با احترام و حفظ فاصله کنارم راه میومد. از اینکه رکس و خودشون بزرگ کردن و چقدر بزرگ کردن رکس براش جالب بوده و با دنیای سگ ها آشنا شده تعریف میکرد. نزدیک که رفتیم رکس که نشسته بود وایستاد. منم وایستادم. در واقع ترسیدم. دوست داشتم هم سگ و هم گربه رو. ولی نه دوست داشتم به زور بهشون نزدیک بشم نه بهم آسیب بزنن .

- نترس بیا کاریت نداره .

خودش نشست و سگ و نوازش کرد و اونم دستاش و لیس میزد . نزدیکتر رفتم دستم بالا بردم که خواست دستم و لیس بزنه سریع کشیدم کنار.

- چیزی نمیشه. فقط میخواد باهات دوست بشه و بازی کنه.
- نه چندشم میشه .
- ولی حس خوبی داره. دوست داشتی امتحان کن.
- شاید تا موقع رفتن امتحان کردم.

بلند شد.

- میخوای برگردیم؟
- میگم میثم ... راه فرار نیست؟

با تعجب نگام کرد.

- راه فرار؟ از چی؟
- یه روز اومدیم خارج از شرکت ولی حرفای شرکت اومده توی جمع . یه جا باشه نشنوم این حرفا رو.

یه نگاه به جمع کرد. لبخند زد.

- آهان! میخوای از جمع فرار کنی؟

- آره. دقیقا همین که گفتی.

یکم فکر کرد.

- یه پیشنهاد برات دارم.
- چی؟
- بریم تو پلی استیشن بازی کنیم؟
- عالیه ... قبول.
- به یه شرط ...

یه ابروم بالا رفت.

- چه شرطی؟
- فقط فوتبال.

خندیدم.

- قبول.

با هم رفتیم سمت ویلا. ژینو انگار براش فرقی نداره کنار من کیه هر جنس مذکری مورد داره. با نگاهش ما رو تعقیب میکنه. میریم تو مشغول بازی کردن میشیم. هر چی بود از اون جمع مزخرف بهتر بود.

موقع ناهار صدامون میکنن. خانوم سرمدی یه میز مفصل چیده بود. گیلاس شراب روی میز چشمک میزد ولی امروز نمیخورم. مثل مجلس نامزدی که نبود یه جمع کوچیک بود باید حواسم جمع میکردم. نشستم پشت میز بین ژینو و عمو یوسف .

موقع خوردن غذا هنوز دل دل میزدم واسه خوردن شراب. یه لحظه خواستم دست ببرم به گیلاس که ژینو آروم با نوک کفشش به کفشم زد.

دستم همونجا روی هوا موند. عمو یوسف ظرفی رو جلوم گذاشت.

- زیتون پرورده هم نمیخوری؟

زیتون پرورده ... آخه این چه جنایتیه که در حق زیتون میشه ؟ چرا زیتون باید با گردوی چرخ شده و کلی رب انار، آلو، نارنج و سبزی معطر مثل چوچاق و نعناع مخلوط بشه ؟ نه اینکه خوشمزه نباشه ولی زیتون خودش کافی بود.

- نه ممنون نمیخورم.

حسام گفت :

- اگه شراب سفید یا هر چیز دیگه میخوای از داخل برات بیارم هست.
- نه مرسی نمیخوام.

دست روی سینه اش گذاشت و با لبخند گفت :

- خلاصه که من درخدمتم خانوم رئیس.

طعنه میزد؟ کاملا نگاه سنگین و پر حرص و عصبی ژینو رو بعد از حرف حسام روی خودم حس میکردم. سنگین تر از هر چیزی که میتونستم تحمل کنم . جوابش و ندادم. غذا که تموم شد سرمدی رو به عمو یوسف گفت :

- یوسف ... اگه میشه حسام و آیدا برن یه دور توی باغ بزنن یکم با هم حرف بزنن.

چشمام گشاد شد. قلبم یه لحظه وایستاد. شرط میبندم تمام این مهمونی بخاطر همین لحظه بوده. ژینو چپ چپ نگاهم کرد. خاله مضطرب و خانوم سرمدی کنجکاو ... میثم و برادرش هم که با لبخند و شیطنت نگاه میکردند. سرمدی و عمو یوسف هم انگار تیرشون به هدف خورده لبخند میزدن.

تا خواستم نه بگم عمو یوسف گفت :

- برو دخترم. چه اشکالی داره.

به ژینو نگاه کردم. یه لحظه ازاون طوفان باغ زیتون ترسیدم زیتون هایی که انگار طوفان، شاخه درختشون و شکسته بود و روی زمین افتاده بودند.

دلم میخواست داد بکشم بگم نه و بعد به ژینو بگم " ترو خدا بیا از اینجا بریم".

حسام بلند شد و دست به جیب منتظر شد. بلند شدم رفتم. چند قدم که دورتر شدیم با صدای آروم که کسی نشنوه ولی پر حرص گفتم :

- چند بار بگم نه؟

آروم و صبورانه گفت:

- فقط چند دقیقه. چیزی نمیشه که.

عصبانی دست به سینه شدم.

- خب میشنوم بگو ...
- اینجوری که تو میگی انگار پات و گذاشتی میدون جنگ. یه کم آروم. از تو بعیده اینجوری حرف زدن.
- برای من فاز نصیحت برندار خوشم نمیاد.

جواب نداد. به رکس که میرسیم بلند میشه من باز ناخواسته وایمیستم.

- نترس بیا.

حسام میشینه به نوازش کردن رکس. اونم میاد سمت من که عقب میکشم.

- بشین میخواد باهات دوست بشه.

میشینم دستم میبرم سمتش. که باز زبونش و در میاره قبل از اینکه دستم و عقب بکشم حسام توی یه حرکتی که غافلگیر شدم دستش و روی دستم گذاشت و نزدیکتر برد. رکس شروع به لیسیدن کرد. هم دوست داشتم، هم نداشتم. حسام گفت:

- ببین چه میخنده و برات دم تکون میده .

تا خواستم دستم و از زیر دست حسام بیرون بکشم نگاهم به ژینو افتاد که از دور نشسته و زل زده به ما و روی میز با انگشتاش ضرب گرفته. دلم از جاش کنده شد. دستم و از زیر دست حسام بیرون کشیدم.

- چیکار میکنی؟ خوشم نمیاد.

بلند شدم که حسام روبروم وایستاد.

- حرف نزدیم. کجا؟
- چند بار دیگه بگم نه؟
- چرا؟ یه دلیل بیار. حقمه که بدونم.

دستام یخ کردن. دلم بغل ژینو رو میخواد که از این همه استرس و فشار بهش پناه ببرم و خالی از همه چی بشم و پر از عشق.

- نمیخوام. همینقدر ساده بپذیر...

به نیمکت اشاره کرد.

- بشین، بشنو بعد میریم .

چشمام هنوز ژینو رو میدید . از اون نگاهها که قشنگ حس میکنی از درونت رد میشه ، پر از سوال ، پر از دلخوری ، پر از خشم ... اما بی صدا ، بی حرکت و همون سکوتش بدتر از هزار تا داد و بیدادی بود که راه میانداخت. نشستم . یه یاس از پشت سرم چید و سمتم گرفت .

- ببین چه بویی داره ...

نگرفتم . یاس و گذاشت روی موهام . برداشتم و گذاشتم روی نیمکت .

یاس و برداشت، نشست کنارم.

- آیدا... کسی نمیخواد تو رو مجبور کنه. خب آره شاید پیشنهادم برات عجیب بوده باشه شاید اصلا ناخوشایند باشه فقط خواستم یکم با هم حرف بزنیم بدون قضاوت ، بدون پیش زمینه . دو تا آدم با دو تا ذهن متفاوت شاید هم نه چندان متفاوت بد نمیشه با هم گپ بزنیم .

شاید من از حسام خوشم نمیومد ولی نمیتونم انکار کنم یه پسر جذاب، مودب،محترم با اعتماد بنفس بالا بود.از یه خانواده اصیل که میخواد با لحن آروم و قانع کننده اش صحبت کنه و از طرفی هم منو تحت فشار نذاره. من توی سکوتم و اون ادامه میده.

- من نمیخوام مثل بقیه بیام جلو و یه تصویر آماده تحویل بدم که فلان مدرک و دارم ، فلان کارو کردم ، ماشینم اینه ، خانوادم اونه ، اینا مهمه ولی آیدا پای دلم وسطه.

نگاهش کردم مشخص بود صادقانه حرف میزنه .

- من دارم تو رو انتخاب میکنم چون احساس میکنم یه چیزی توی تو هست که کمیابه . اون نگاهت ، اون جدیتت و حتی این سکوت خاص ات دوست دارم. میخوام اگه یه احتمال کوچیک هست که بخوایم همدیگه رو بشناسیم من از دست ندمش ولی حداقل یه بار حق منه که توی چشمات زل بزنم بگم برام خاصی ، مهمی و دلم میخواد برای من باشی .

حالم داشت بهم میخورد . دلم نمیخواست کسی جز ژینو این حرفا رو بهم بزنه . یه چیزی باید میگفتم که هم برام بد نشه هم زودتر برگردم .

- من توی موقعیتی نیستم که بتونم وارد یه رابطه بشم . خودت میبینی چقدر درگیرم . من نمیخوام ناراحتت کنم پس فقط درکم کن .

بلند شدم و چند قدم رفتم. برگشتم پشت سرم و نگاه کردم حسام هنوز نشسته بود.

- نمیای؟

بی حرف بلند شد و با من هم قدم شد. صدای خنده های عمو یوسف و سرمدی همه جا رو گرفته. سرمو بالا میگیرم و بی اختیار ژینو رو نگاه میکنم. همچنان با همون حس و حال نگاهم میکنه . دوست داشتم داد بزنم چرا اونجوری نگاهم میکنی ؟ اینجوری نکن ... نکن که دلم میلرزه ... جام و عوض کردم. روبروی حیاط نشستم و هندزفری توی گوشم گذاشتم. نگاهم ازش دزدیدم انگار خجالت میکشم. دائم به موهاش دست میکشید این یعنی خیلی کلافه اس.

بالاخره اون مهمونی کذایی تموم شد و برگشتیم. عمو یوسف پیشنهاد داد که بیرون شام بخوریم ولی هیچ کدوم میلی نداشتیم . هوا تاریک شده بود خسته بودم.

ژینو سریع رفت اتاقش. منم رفتم آشپزخونه تا آب بخورم .

رفتم از پله ها بالا . اسمم و شنیدم که بین خاله نسرین و عمو یوسف رد و بدل شد . وایستادم به گوش کردن. چیزی نمیشنیدم. یهو یه دست گرم و قوی از پشت نشست دور دهنم و یکی هم دور شکمم که تکون نخورم.

نفسم واسه یه لحظه برید ولی نترسیدم .

چون اگه چشمام هم بسته بودن، حتی اگه صدایی هم نمیشنیدم باز هم میدونستم این ژینوئه. همیشه لمسش یه جور خاص بود یه جور آشنا ، یه مطمئن. محکم خوردم بهش. سینه اش... همونجا زیر گلوش.

گرمای بدنش پیچید توی صورت و بدنم. بوی تنش، بوی همیشگیش،بوی اون ادکلن دیونه کننده اش. فاصله مون صفر بود.

دستم بی اختیار رفت بالا که دستش و از جلوی صورتم بردارم.

صدای عمو یوسف اومد .
- آیدا دخترم، یه لحظه میای پایین؟
ژینو آروم توی گوشم گفت:
- دستم و برمیدارم. دست به سرش کن وگرنه من میدونم با تو.
سرم و تکون دادم. دستش و برداشت.
- عمو یوسف بزار برای فردا خیلی خسته ام خوابم میاد.
هنوز داشتم صدای نفس های ژینو رو میشنیدم . هنوز بدنم بهش چسبیده بود. یه قدم هم عقب نرفت. اصلا نمیخواست که بره. ضربان قلبش و حس کردم. بی حس شدم. ژینو آروم منو میبره سمت اتاقش . درست جلوی در اتاقش وایمیستم . نمیخوام که برم تو. دستش و گذاشت پشت کمرم ، آروم ولی مصمم منو جلو هول داد. بیشتر از این نای مقاومت نداشتم . رفتیم تو اتاق. در و بست و جلوش وایستاد.
- چیکار داری میکنی ؟ بکش کنار میخوام برم .
چشماش ؟ دیگه زیتون نبود فقط آتیش بود که زبونه میکشید .
- با توام ... بکش کنار... چرا عین آدم نمیای حرف بزنی مگه دزد گرفتی؟
- میگفتم بیا توی اتاقم میومدی؟
- نه .
- منم که حق ندارم بیام. نمیخوام در و قفل کنی. پس مجبور شدم.
رفتم روی مبل نیم ست توی اتاقش دست به سینه نشستم. اومد کنارم نشست با فاصله.
- برای چی اجازه دادی حسام دستت و بگیره ؟
با تعجب نگاش کردم .
- حسام کی دست منو گرفت؟
- خودم دیدم .
- اشتباه دیدی. فقط...
- هیس! توجیه نکن. میخوای منو دیونه کنی؟
چشم ابروهاش و بالا انداخت.
- چرا نگفتی نه؟!
- تو که خودت اونجا بودی دیدی که مهلت حرف زدن به من ندادن.
با حرص شمرده، شمرده گفت:
- باید میگفتی نه! نه! نه! من امروز بدترین صحنه زندگیم و دیدم آیدا. با من یکی بدو نکن .

تیز نگاهم کرد. دلم ریخت. رگ گردنش زده بود بیرون. بغضم گرفت. چونه ام لرزید. چشمام پر شد. دو تا قطره اشک افتاد روی گونه ام.

- گریه نکن ...

سرم و انداختم پایین . با یه حرکت بهم چسبید و دستش و دور شونه هام انداخت و سمت خودش کشید. افتادم توی بغلش. مگه چیزی جز این میخواستم؟ با دست دیگه اش اشکهام و پاک کرد .

- گریه نکن . میدونی چه دردی داره عشق زندگیت و پیش کسی دیدن؟

سرم و بالا گرفتم .

- آره میدونم. خوبم میدم. تجربه اش کردم.

اشک گوشه چشمام و پاک کرد.

- قول نمیدم دفعه دیگه که ببینم حسام میاد طرفت آروم بمونم.

بدون اینکه چیزی بگم جام درست کردم که سرم روی شونه اش باشه. دستم و گذاشتم روی سینه اش. با خنده گفت :

- جاتو درست میکنی؟ پاشو برو بیرون ببینم.

با حرص خواستم از جام بلند بشم که محکمتر منو نگه داشت. موهام و بوسید و چونه اش گذاشت روی سرم .

- کجاااا؟ مگه میزارم بری.

چه شکنجه ی شیرینی . انگار سرم و گذاشتم روی شونه دنیا و بعد از کلی خستگی نوبت منه که آروم بشم . یه نفس عمیق میکشم و ریه هام از بوی خوبش پر میکنم.

- دلم برام تنگ شده بود .

با بغض گفتم:

- تنگ شده بود که باهام حرف نمیزنی؟ جواب سلامم رو هم نمیدی؟

چونه اش و از روی سرم برداشت. سرم و بالا گرفتم و توی چشماش زل زدم.

- آیدا بی انصافی نکن. میام بهت نزدیک بشم خودتو دور میکنی. نمیزاری انگشتم بهت بخوره. میخوام حرف بزنم یا اجازه نمیدی یا میری توی اتاقت. نه میای توی اتاقم نه قرار شد من بیام. من چیکار کنم ؟

هیچی نگفتم. نگاهش سُر خورد روی لبام .

- بیا تمومش کنیم .

ترسیدم. با وحشت نگاهش کردم.

- چیو ؟

- این قهرو... این فاصله رو ... ازت خواستم درکم کنی. یکم فرصت بهم بدی.

دوباره نفس کشیدمش. گفتم:

- من که قهر نکردم تو قهر کردی و رفتی. برات مهم نیست منو توی چه حالی ول میکنی؟ دیگه چقدر درکت کنم؟ از یه طرف رکسانا از طرف دیگه هی منو پس زدن و رفتن. فرصت بدم که باز اینا رو برام تکرار کنی؟

دستمو که روی سینه اش بود گرفت و بوسید.

- میدونم حسابی اذیتت کردم.

سرش و آورد جلو که منو ببوسه سرم و کشیدم عقب.

- نکن ...

کلافه گفت :

- بهم اعتماد داری؟
- معلومه که نه ... به چی تو اعتماد کنم؟ به هر بار رفتنت بعد از اینکه فکر میکنم این بار دیگه واقعا میمونی؟ یا به دوست دخترت؟

دستم و که بوسیده بود ول کرد. دستش و که سرم و روی شونه اش گذاشته بودم از من جدا کرد.

- پاشو برو بیرون. برو اتاقت حالا که اعتماد نداری.

یه بشکن زدم و با انگشت اشاره گفتم:

- دیدی؟ دقیقا بخاطر همینه که بهت اعتماد ندارم.

جدی تر گفت:

- پاشو برو.

خودم و کامل از بغلش جدا کردم.

- اصلا نمیرم . میخوای چیکار کنی؟ باز به زور بندازیم بیرون؟

بازوم و گرفت. خواست بلند بشه و منو بلندم کنه که دستش و محکم کنار زدم و با لجبازی گفتم :

- نمیرم . میخوام بمونم . اصلا میخوام همین جا بخوابم .

بالشتک کوچیک کنار مبل و برداشتم و دراز کشیدم . جای سرم درست کردم و به پهلو دراز کشیدم و اونم گذاشتم زیر سرم . با تعجب نگاهم میکرد. آروم با پاشنه پام به زانوهاش که هنوز نشسته بود زدم.

- بکش کنار میخوام بخوابم .

همینطوری زل زده بود به من . منم اهمیت ندادم و چشمام و بستم .

- واقعا میخوای همینجا بخوابی ؟

جوابش و ندادم . پوفی کرد و از جاش بلند شد . رفت توی کلوزتش و لباسش و عوض کرد. با نیمه تنه بدون لباس و یه شلوارک مشکی بالای زانو دوباره جلوی من وایستاد.

- بازیت گرفته ؟ میخوای اینجا بخوابی ؟

صدام و کلفت کردم.

- آهای ماچ کردنی! خیلی ناراحتی میتونی تو بری بیرون .

دست به کمر شد . چشماش از تعجب گرد شد. بلند خندید.

- ماچ کردنی منم؟ جوجه رو ببین چه زبونی در آورده؟!

یه لبخند موذیانه روی لبم نشست . بدون اینکه جواب بدم باز چشمام وبستم که مثلا میخوام بخوابم . اومد سمتم که سریع دو تا دستام و روی صورتم گذاشتم . با اینکه مقاومت کردم ولی دستام و با یه حرکت از صورتم کشید خم شد و گونه ام و بوسید.

با لبخند شیطونش گفت :

- حالا من ماچ کردنی ام یا تو؟

دستم و به جای بوسه اش کشیدم و بی حوصله گفتم :

- باشه تو زورت بیشتره.
- وقتی بهم اعتماد نداری چرا توی اتاقم میخوابی؟

نمیفهمید؟ واقعا نمیفهمید من منظورم از اعتماد چیه؟ زیر لب گفتم :

- احمق.
- چی گفتی؟

جوابش و ندادم. همونطوری چشمام و بستم. کلافه بلند شد چراغ ها رو خاموش کرد و رفت روی تختش .

با خوردن لبای نرم و مرطوبش به صورتم از خواب بیدار شدم . ولی چشمام و باز نکردم. پتوی نازک بافتنی مادام کوکو روی من کشیده بود. رفت و آروم درو بست. نشستم . گیج نگاهی به دور و بر انداختم. همیشه مرتب و تمیز بود . بوی ادکلنش مستم کرد.تختش بزرگ و ساده بود با ملحفه های خاکستری تیره که یه پتوی کرمی بافت دار روش بود. یه طرف اتاق کنار پنجره های بزرگ و قدی که پرده سفید و حریرش با نسیم تکون میخورد.

میزش یه لب تاپ مشکی یه چراغ مطالعه خاص و مدرن و چند تا کتاب با جلد چرم روی میزش بود. گوشه اتاق نزدیک پنجره هم یه مبل تک چرمی قهوه ایی بود با یه میز کوچیک کنارش که همیشه اونجا روش قهوه و چای میخورد یا وقتی حیاط نگاه میکرد با تلفن حرف میزد اونجا مینشست.

بلند شدم رفتم توی کلوزتش . همه چی مرتب و ست شده. پیراهن های اتو کشیده شده ، کت های خوش دوخت ، عطرها و ساعت هاش که نگم باز دلم براش رفت . همون ادکلن هایی که میموند روی تن و بدن و نبضت. برگشتم سمت اتاق . یه تابلو بزرگ بالای تخت ... یه عکس سیاه وسفید از خیابونهای پاریس زیر بارون . یه جورایی هم سنگین بود هم رمانتیک درست مثل شخصیت خودش .
همه چی با سلیقه خاص و مردونه . رفتم روی تختش نشستم . بالشش رو بغل گرفتم و بو کشیدم . انگار ژینو توی بغلمه. دست کشیدم روی تاج چرمی تخت . همه چیز گرم و مردونه اس مثل ژینو. صدای ماشینش رو از توی حیاط شنیدم که رفت . از اتاق بیرون میام .
باید برم شرکت. دوش میگیرم و سریع آماده میشم میرم. جلسه رسمی و مهم داریم. پامو میزارم توی شرکت چشمم میفته به حسام که توی سالن داره با یکی از بچه ها حرف میزنه و چیزی رو توضیح میده . پیراهن سفید و ساده پوشیده و آستین هاش و بالا زده . یه چیزی توی نگاهش فرق کرده اون خونسردی سابق نیست . چشمش که میفته بهم یه لحظه مکث میکنه. انگار یه چیزی توی ذهنش قفل شده باشه. سریع خودش و جمع و جور میکنه ، لبخند کمرنگی میزنه. از اون لبخندایی که بیشتر از صد تا حرف داره. میگذره از کنارم اما نه اونقدر بی تفاوت که دلم بگیره، نه اون قدر صمیمی .
- سلام رئیس. صبح بخیر.
آروم و کوتاه جواب سلامش و دادم. بیخیال طعنه ایی که زد.
- خانم مهندس ...
با صدای خانوم لطفی برگشتم .
- آقای مهندس گفتن برای جلسه نیم ساعت دیگه آماده باشید .
سرم و تکو ندادم. شالم و از سرم بر میدارم. یه دست لای موهام میکشم. ادکلنم و روی خودم خالی میکنم. یه آرایش ملایم هم که دارم. خودم هم کت و شلوار رسمی زنونه پوشیدم. یکم یقه اش و باز گذاشتم که گردنبند پروانه ایی شکلم با گوشواره ستش خودش نشون بده . دستبند و ساعت و انگشترم و چک میکنم که کاملا رسمی باشم . لباس شیک پوشیدن و بوی ادکلن و مرتب بودن برام حرف اول رو توی هر کاری میزنه .
وقتی به خودت اهمیت میدی و میرسی یعنی هم برای خودت ارزش قائلی هم بقیه.
با کفشهای پاشنه بلند وارد میشم. نگاه حسام سنگین نیست ولی کاملا دقیق و پیگیره. موهام و پشت گوشم میزنم لبخند رسمی ام و تحویل حضار میدم . حسام یکم اون

طرف تر روبروی من نشسته . نگاهش بین من و برگه های روی میزش در رفت و آمده. سرمدی یه لبخند کوتاه میزنه و سرش و تکون میده. عمو از من میخواد که من شروع کنم .
شروع میکنم به توضیح برنامه ها، بودجه ها ،پلن توسعه با صدای محکم و مطمئن. اینکه حسام روان نویس طلاکوب خوشگلش و توی دستش تکون میده تمرکزم و بهم نمیزنه.
وسط جلسه وقتی نوبت تحلیل بخش پروژه های مشترک میرسه طبق معمول کسی باید گزارش رو ارائه بده . با یه لبخند ملایم و ظریف زنونه ، با وقار و جدی گفتم:

- آقای سرمدی کوچک .

حسام سرش و بالا میگیره. چشم تو چشم میشیم انگار توی صورتم دنبال یه چیزی میگرده . یه راه نفوذ .

- لطف میکنین ارائه ی پروژه ی سه رو شروع کنید ؟

شروع میکنه به حرف زدن . خوب و دقیق . ولی وسط توضیحش یه مکثی میکنه انگار داره فکر میکنه بهم چی بگه ، چجوری دوباره به نگاهم راه پیدا کنه .

- البته لازم میدونم اضافه کنم که این همکاری،بدون حمایت خانم مهندس افشار اصلا به این نقطه نمیرسید .

همه با تحسین نگاهم میکنن مخصوصا عمو یوسف . ولی من فقط یه پلک میزنم و لبخند رسمی ام و حفظ میکنم.

- ممنونم موفقیت تیمی بوده آقای سرمدی. ادامه بدید لطفا...

حس میکنم اون لبخند مردد روی صورت حسام ، هم احترامه هم دلشکستگی . یا شایدم هنوز امید داره و به قول خودش میخواد به خودش این شانس رو بده .
جلسه که تموم شد همه دارن پرونده هاشون و جمع میکنن فضا هنوز رسمیه ولی یه جورایی سبک تر شده . میرم سمت اتاقم که صدای قدم های حسام و پشت سرم میشنوم. سرعت نمیگیره. قدم به قدم با همون حال همیشگی اش. آروم ، ولی حساب شده .

- آیدا ... دو دقیقه صبر کن یه چیزی میخوام بگم .

کلافه برگشتم سمتش .

- بگو حسام ... بگو... دو دقیقه از همین حالا شروع شد .

لبخند محوی میزنه. انگار داره نفس میکشه و نمیدونه چطوری بگه .

- میدونم جوابم و دادی . منم احترامت و نگه داشتم . ولی نمیتونم انکار کنم ، نمیتونم تظاهر کنم که هیچ حسی بهت ندارم .

- قرار نیست انکار کنی مرزش و بدونی کافیه .
- تو قوی شدی ، بزرگ شدی ، کلی احترام کسب کردی ولی من وقتی نگاهت میکنم همون دختر نوجوانی و میبینم که همراه مهندس رادمنش میومد شرکت و من نفسم بند میومد و دلم براش میرفت.

ژیوان و دیدم که اومد توی شرکت . دستپاچه شدم که منو با حسام نبینه ولی دید .
توی صدم ثانیه نگاهش شاکی شد. مشغول حرف با خانم لطفی میشه .
به عمو یوسف و آقای سرمدی سلام میکنه و دست میده. دوباره نگاهش و روی من نگه میداره . شاکی ...

- آیدا نگام کن ...

سرم و سمت حسام برمیگردونم. دیگه حواسم دست خودم نیست .
توی دست های ژینوئه.

- دوستت دارم .میخوام اینو بدونی .
- حسام ما مسیرمون یکی نیست . این مسائل دوست ندارم توی شرکت بیاد.
- خب پس کجا حرف بزنیم ؟ میگم بیا بریم بیرون نمیای .

کلافه نفسم بیرون دادم . ژینو زل زده بود به من. تا نگاهش کردم اشاره کرد توی اتاقم منتظره. سرم وتکون دادم . حسام برگشت و با سر و لبخند بهش سلام کرد و اونم جوابش سرد داد .

- بزار احترام بینمون باقی بمونه . چیزی برای گفتن ندارم .

سرش و به نشونه احترام تکون داد ولی هنوز پر از حرف و سوال بود که رفت .
رفتم توی اتاق و نشستم پشت میز. یه نفس عمیق و راحت کشیدم انگار یه باری از روی دوشم برداشته شده بود . ژینو گفت :

- جلسه خوب بود ؟
- آره همه چیز اونجوری که باید پیش رفت . چرا دیر اومدی ؟ چه اشکالی داره تو هم بیای بشینی و بدونی ؟
- فقط جلسه بود یا گفتگوی خصوصی هم داشتین ؟

به اندازه کافی خسته بودم باید به ژینو هم توضیح میدادم .

- وقتی دورت میچرخه تمام حس گرام روشن میشن . چی میگفت ؟
- هیچی...
- این همه حرف زدین ... هیچی ؟!

موذیانه نگاهش کردم .

- گفت دوستم داره .

چشماش گرد شد . فکر نمیکرد انقدر راحت بخوام بگم . رگ گردنش بیرون زد . یه لحظه سرخ شد . آماده شدم واسه هر واکنشی .

- شیطونه میگه برم یه مشت حواله اون دهنش کنم ... پر رو شده. زر زیادی زده .

بلند شد .

- الان حقش و میزارم کف دستش .

سریع بلند شدم در اتاق و بستم به در تکیه دادم . با ترس و استرس گفتم :

- آبرو ریزی راه ننداز .

اومد جلو و دستش و به در تکیه داد و روی من خم شد. پیشونیش و به پیشونیم چسبوند. بوی ادکلنش و گرمی پیشونیش آرامشی که لازم داشتم و بهم داد. آروم بینی اش و به بینی ام زد . با یه لحن خاصی که میخواست دلبری کنه گفت :

- میگفتی یکی دیگه رو دوست دارم ...

باز توی دلم جنگ شد. این همه نزدیک بود و من دلم میخواست ببوسمش .

- ژینو دیونه ام نکن . برو .

سرش و آروم نزدیک تر میاره که ببوسه . ضربان قلبم از کنترل خارج شده . از خودم میترسم که نکنه باز نتونم خودم و کنترل کنم.نفسم و بیرون دادمو سست گفتم:

- ژینو ... دوربین ها...

با ترس یهو عقب کشید . نگاهی به دور اتاق کرد. چشمش که به دوربین اتاق افتاد کلافه دست به موهاش کشید. رفتم خیلی خونسرد و بی تفاوت روی صندلی نشستم . اونم روبروم روی مبل روبروی میزم نشست . در اتاق چند ضربه بهش خورد و بعد از اینکه گفتم بفرمایید نعمتی اومد تو.

- برای همه چایی بردم خانم مهندس برای شما چایی بابونه بیارم ؟

ژینو رنگش پریده بود . یه لبخند پر از شیطنت زدم .

- آره بیار ... دو تا بیار .

نعمتی که رفت ژینو با حرص گفت :

- به چی میخندی ؟ اگه ببینن چی ؟ اصلا اگه دیده باشن چی ؟

بی تفاوت شونه ام بالا انداختم .

- خب ببینن . تمام مشکلاتمون حل میشه . از دست حسام راحت میشیم و عمو یوسف هم خودش همه چی و دیده دیگه لازم نیست چیزی بگی .

دستش و روی پیشونیش گذاشت و ماساژ داد.

- منو بهم نریز . داغون هستم به اندازه کافی . چیکار کنیم ؟

- نترس . دوربین اتاق من قطعه . خودم خواستم .

یهو صاف نشست و نگام کرد .

- خب چرا زودتر نمیگی ؟

اهمیتی ندادم. ساکت برگه ها رو زیر و رو کردم .

- آیدا ...

نگاهش نکردم.

- بگو میشنوم .
- اینجوری جواب نده . قشنگ و مهربون جواب بده دلم گرم بشه .

خنده ام گرفت . با لبخند گفتم :

- جون دلم بگو ...

نگاهش مهربون شد .

- میخوام کمکم کنی .
- کمک ؟ باشه .
- بین خودمون میمونه ؟

استرس گرفتم.

- حتما ... چی شده ؟

نعمتی اومد داخل. چای و گذاشت جلومون و رفت . بلند شدم چایی ام برداشتم روبروش نشستم .

- بگو ... چی شده ؟
- میخوام برگردم شرکت . الانم میخواستم زودتر بیام توی جلسه باشم ولی عمل داشتم دیر شد . نمیخوام بابا بفهمه . یعنی فعلا نمیخوام بفهمه . میخوام وقتی اومدم مثل تازه کارها نباشم . همه چی و بدونم و در جریان باشم .

با خوشحالی دستام و بهم گره زدم .

- اینکه خیلی عالیه . عمو یوسف هم خوشحال میشه.
- آره ولی فقط وقتی تونستم بیمارستان و بزارم کنار و بیام اینجا به بابا میگیم .

لبخندم ماسید . این یعنی هنوز رکسانا قراره باشه . کارش باشه . همه چیز قراره با هم قاطی بشه . وقتی دید مکث کردم و لبخندم محو شد گفت :

- آیدا من عاشق کارمم . باید دل بکنم . سخته برام . هم بیمارستان هم اینجا میدونی که نمیشه مثل امروز میخواستم توی جلسه باشم ولی نشد .

یه کم از چای و مزه مزه کردم .

- باشه ولی ...

- ولی چی ؟

نگاهم و از چشماش گرفتم و به چایی ام دوختم .

- اینجا هم که هستی باید دل به کار بدی .
- اینجا برای خودمونه . حاصل زحمات باباهامون. سرمایه گذاری پدربزرگ هامون . تمام حواسم هست . میخوام تو کنارم باشی بهم بگی چی به چیه . درسته میومدم اینجا صفر مطلق نیستم بلدم . میخوام وقتی اومدم آمادگی لازم و داشته باشم .

حسام در زد و اومد تو . ژینو پشتش به حسام بود . ولی وقتی صداش و شنید قیافه اش بهم ریخت .

- ژیوان ... هنوز اینجایی ؟
- آره .
- فرصت کردی یه سر هم اون طرف بیا .
- باشه .

پرونده رو داد دستم .

- آیدا فقط فرصتمون کمه ...
- میدونم .
- خودت تنها میری استانبول ؟
- هنوز براش برنامه نریختم .
- باشه . فعلا رئیسسسسس.

یه جوری تیکه میندازه که نمیشه به روش آورد . برم بهش بگم چرا به من میگی رئیس ؟! مسخره نیست ؟! نه نیست هوشمندانه اس.

ژینو خم شد و یه کم جلوتو اومد.

- این چی گفت ؟ استانبول میخوای بری ؟
- آره شاید هفته دیگه برم .

انگشت اشاره اش و تکون داد.

- اگه بخوای با این بری جهنم بپا میکنم . قیامت به چشم خودت میبینی .

از حسادتش از اون رگ گردنش که بیرون زده از اون انگشت اشاره اش که هی خط و نشون میکشید و تهدید میکرد از اون رنگ پوستش که موقع عصبانیت قرمز میشد از همشون خوشم میاد .

- حسام چیکاره اس؟ من خودم میرم . شاید عمو یوسف بیاد که احتمالا اون میره ازبکستان . منم شاید با عمو فرهاد هماهنگ بشم ببینمش . دلم براش تنگ شده . خیلی وقته ندیدمش .

با خیال راحت به مبل تکیه داد و یکم از چاییش و خورد .

- منم بیام ؟
- نه !
- چرا ؟
- عمو فرهادم هست .
- خب بهش نگو. من باهات میام .
- گفتم که نه ...
- آیدا باز باهام نمیسازی ...

من اگه یک هفته با ژینو برم استانبول کافیه یه بار دیگه قهر کنه یا بره قطعا اگه نمیرم خودم و میکشم . ولی نمیفهمه . جز خودش هیچکس و نمیبینه . کاش یه بار منو بفهمه . یه بار هم اون منو درک نه . یه بار هم اون بسازه .

بقیه چایی اش و خورد.

- میخوای باهم بریم باشگاه ؟
- نه من خودم میرم .
- خب تو رو میرسونم بعد با هم میایم ماشین و از اینجا برمیداریم میریم .
- میخوام برم خونه مادر جون. خاله نسرین واسه شب منتظره .
- شب میمونی ؟
- نمیدونم .
- اگه میخوای برگردی خیلی دیر نکن .
- چشم .

لبخند زد . همینو میخواست به جز "چشم" هیچی دیگه بهش نگم . به غیر از اون چشمم دیگه کسی و نبینه .

صبح خیلی زود از خونه مادر جون زدم بیرون. میخواستم بیام خونه با خیال راحت دوش بگیرم و لباس عوض کنم بعد برم. تا رسیدم رفتم دوش گرفتم. جلوی آینه کلی به خودم و پوستم رسیدم و ادکلن و خالی کردم . یه ماسک بعد از حموم و چند تا اسپری مخصوی مو هم به موهام زدم و باز گذاشتم تا هوا بخوره .

رفتم آشپزخونه. هوس پنکیک کرده بودم . سریع وسایلش و آماده کردم و تخم مرغ ها رو شکوندم و داشتم هم میزدم که یهو یه جفت دست گرم و قوی از پشت نشست دور کمرم و گرمم کرد. پر انرژی گفت :

- سلام شِف عزیزم ...

نفسم بند اومد . قبل از اینکه بخوام چیزی بگم چونه اش نشست روی شونه ام و صورتش ... آره اون صورت لعنتی مردونه با اون ته ریشش حسابی قلقلکم داد و چسبوند به لپم . یه نفس عمیق کشید انگار بوی گردنم براش اکسیژن بود. بعد خیلی آروم یه بوسه ی کوتاه دقیقا روی موهام و یکی دیگه آروم تر روی گردنم.

باید به خودم مدال میدادم واسه اینکه هنوز وایستاده بودم . قلبم داشت به در و دیوار میکوبید .

- چی درست میکنی عشقم ؟

صدام انگار از ته چاه در میومد.

- پنکیک .
- برای منم هست یا بشینم نگاه کنم ؟
- هست... همیشه هست .

دستم شل شده بود . انقدری که نمیتونستم هم بزنم . همه زورم و میزدم که لرزش دستم و کنترل کنم.همزن داشت از توی کاسه در میرفت که دستم و گرفت و گذاشت روی همزن و دست خودش روی دستم گذاشت و هم زد . چقدر دلم میخواست اون لحظه برگردم و بغلش کنم ولی اگه این کارو میکردم باز کنترل همه چی از دستم خارج میشد. زیر چشمی نگاهم کرد و آروم گفت :

- برو بشین من هم میزنم .

دستاش و شل کرد و بدون هیچ حرفی رفتم نشستم سر میز و پیشونیم و به دستم که روی میز گذاشته بودم تکیه دادم و چشمام و بستم . پنکیک و هم زد و دکمه چایی ساز زد.

- نمیای ؟ من خرابش میکنم گرسنه میمونیم .

به زور بلند شدم و مشغول شدم . حتی نمیتونستم حرف بزنم .

- چیزی شده؟ چرا ساکتی ؟

دستم و گرفت و سمت خودش برگردوند .

- چرا انقدر دستات یخه ؟ چت شد یهو ؟ چرا میلرزی ؟

خواست بغلم کنه که یه قدم رفتم عقب و دستم و از دستش کشیدم .

- چیزیم نیست . حواسم و پرت نکن میسوزه.

پنکیک ها رو سرخ کردم . ژینو چایی ریخت بدون اینکه حرفی بزنه . خواستم ظرف عسل و بردارم که از پشت سر بهم نزدیک شد دستش و روی پهلوم گذاشت.

- بزار من برمیدارم .

داشتم دیونه میشدم. عسل و برداشت و روی میز گذاشت .

صاف توی چشمام که هنوز وایستاده بودم و داشتم نگاهش میکردم خیره شد . اومد جلو. کاش انقدر نزدیک نیاد. من دیگه طاقتش و ندارم.

دستش و روی صورتم گذاشت و با انگشت شستش خال ریز زیر چشمم و نوازش کرد .

- چرا رنگت پریده ؟

دستش و کنار زدم . نشستم سر میز صبحانه و مشغول خوردن شدم . اونم اومد نشست و یکی برداشت .

- چرا نمیزاری بهت نزدیک بشم ؟
- نزدیکی که ...
- نه خب ... آخه ... چیزه ...

سرش و کج کرد و یه کم پایین آورد که بتونه چشمای منو که سرم و پایین انداخته بودم ببینه .

- یه چیزی بپرسم ؟
- بپرس .

یه لبخند موذیانه و پر از شیطنت روی لبش نشست .

- انقدر روی من ضعف داری که نمیزاری دستت و بگیرم ؟

نفسم بالا نیومد . حرفش مثل پتک روی سرم خورد . عشقم و نمیدید ولی ضعفم فریاد میزد. چرا از خودش و از حسادتش نسبت به حسام واضح حرف نمیزنه ولی انقدر راحت داره درباره ضعف من حرف میزنه ؟

میبینه من انقدر برام سختمه که جلوی خودم و بگیرم ولی اون باز خیلی راحته ؟!

یا اصلا شاید اون بلده جلوی خودش و مثل اون شب بگیره و منو با یه بغل نصف نیمه ول کنه بره ولی من نمیتونم . من خیلی عاشقم یا اون ؟ باز معده ام پیچ خورد .

دستم و رفت سمت معده ام . آروم با سر انگشتم ماساژ دادم .

- چی شد ؟ آیدا ...

سریع بلند شدم پله ها رو اومدم بالا اومدم توی اتاقم و در اتاق قفل کردم . باز بالا آوردم . اونم در میکوبید.

- باز کن درو . چرا در قفل کردی ؟ یهو چت شد ؟

نشستم روی تخت یه نفس عمیق کشیدم بغض توی گلوم نمیذاشت نفس راحت بکشم.

- خوبم . چیزیم نیست .

در و با دستش میکوبید.

- در و باز کن بزار ببینمت .

جوابش و ندادم . محکمتر به در کوبید .

- بهت میگم باز کن این درو ... یا باز کن یا میشکنمش میام تو .

داد کشیدم .

- برو ... بهت میگم خوبم .

- تا نبینمت نمیرم .

بغضم رفت توی صدام.

- نمیخوام برو .

- آخه یهو چی شد ؟

جواب ندادم باز در و کوبید .

- مگه بهت نمیگم باز کن چرا اذیتم میکنی ؟

رفتم پشت در . با بغض و صدای لرزونی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم :

- آره بهت ضعف دارم . خیلی هم ضعف دارم.

با التماس ادامه دادم.

- دست بهم نزن تمام توانم میره واسه ادامه روز .

صدایی از پشت در نیومد فکر کردم رفته که باز در و کوبید ولی آروم تراز قبل .

- یعنی چی که به من دست نزن . تو برای منی . واسه خود خودم . باز کن درو. تا نبینمت جایی نمیرم .

جواب ندادم . آروم به در کوبید .

- خوبی ؟ چرا هیچی نمیگی ؟ آیدا عمل دارم ولی به خاک سارینا قسم اگه در و باز نکنی نمیرم ... هیچ جا نمیرم .

با اخم در و باز کردم. نگران سر تا پام و نگاه کرد .

- چقدر بگم اینجوری قسم نخور ؟

- چیکار کنم راه دیگه برای آدم نمیزاری .

اومد تو . نگرانی توی صورتش موج میزد . دو تا دستاش و گذاشت روی شونه هام با بغض دست روی شونه ام و نگاه کردم . رگ های دستش انگار به رگهای قلبم پیونده خورده. آروم منو کشوند توی بغل خودش و بغلم کرد. با صدای لرزون گفتم:

- نکن ... بغلم نکن ...

تا جمله ام تموم شد خودم دستم و دورش حلقه کردم و سرم روی سینه اش گذاشتم.
بغضم شکست و تبدیل به هق هق گریه شد.
موهام و نوازش کرد و آروم بوسید .

- چرا فکر میکنی من نمیفهمم چی توی دلت میگذره ؟ میفهمم وقتی بغلم میکنی ضربان قلبت بالا میره . وقتی یخ میکنی وقتی گرم میشی من همه رو میفهمم تو حتی نگی دوستم داری هم قبوله. بدنت ، ضربان قلبت، چشمهات، نفسهات همه چی رو لو میده.

سرم و بین دو تا دستاش گرفت و زل زد به چشمام. سفیدی چشماش قرمز شده بود.

- اعتراف میکنم تو هم وقتی منو لمس میکنی مغزم از کار میفته .

یه لبخند تلخ روی لبم نشست . چرا انقدر خواستنیه؟!

- من نمیخوام جوری بشه که ... که ... الان نباید بشه . تو فکر میکنی اون شب برای من راحت بود؟ هزار بار مردم و زنده شدم. تو تا حالا گریه منو دیدی به غیر از زمان فوت سارینا و اون تصادف و اون ضربه ایی که به هممون خورد ؟

با دو تا انگشت شستش که دو طرف صورتم بود روی صورتم کشید و اشک هام و پاک کرد. صداش و آروم ولی جوری که داشت بغضش و کنترل میکرد گفت :

- من اون شب تا صبح گریه کردم . مثل یه آدم که تمام شوق زندگی رو ازش گرفتن . نزار گم بشیم توی خودمون . ولم نکن به حال خودم من الان بهت احتیاج دارم کنارم باشی . فقط باشی همین .

با گریه دوباره خودم انداختم توی بغلش. محکم بغلم کرد. میون بغض و گریه گفتم:

- ولم میکنی و میری . انصاف نیست .
- لعنت به اون قانون ... دیگه برام مهم نیست .

سریع سرم و بلند کردم و با چشمای اشکی گفتم :

- واقعا ؟
- آره . یکم بهم فرصت بده . همه چی رو حل میکنم . اول تکلیف کارم و شرکت مشخص بشه . میخوام یه تصمیم بگیرم که پشیمونی توش نباشه . یا کارم یا شرکت ؟ بعد با بابام حرف میزنم . میگم میخوامت .
- اگه مخالفت کرد چی ؟
- اختیار جفتمون دست خودمونه .

محکم تر بغلش کردم .

- رکسانا؟

- اون هیچ وقت هیچ جای زندگیم نبوده .
- پس چرا نمیره ؟ چرا ولش نمیکنی ؟
- خیلی وقته فقط باشگاه میبینمش . اونم وقتی تکلیف کارم مشخص شد میره پی کار خودش . همین الان هم همینه .
- باور کنم ؟

گوشیش زنگ خورد. با یه دستش بغلم کرده بود با دست دیگه اش گوشیش و جواب داد .

- باشه ... دارم میام ... قطع کن .

خودم عقب کشیدم . نگاه کرد توی چشمام .

- نزار فکرم پیشت بمونه باشه ؟

سرم و تکون دادم . دستمو گرفت و با هم از پله ها اومدیم پایین . منو نشوند پشت میز صبحانه و دستش و روی شونه هام گذاشت و گونه ام و بوسید .

- صبحانه ات و بخور .

دستم و گذاشتم روی صورتش .

- قول میدی دیگه هیچ وقت ولم نکنی و قهر نکنی ؟

دوباره گونه ام و بوسید.

- قول میدم عشقم .

یکی از پنکیک ها رو دستش گرفت و گاز زد. وقتی داشت میرفت گفت :

- عالی شده شِف خوشگلم .

لبخند زدم و براش دست تکون دادم . چقدر صبحانه چسبید .

زود رفتم شرکت . امروز قرار بود عمو یوسف یه سفر کاری بره ارمنستان و بعد از برگشتنش به فاصله چند روز به همراه دو نفر دیگه از کارمندهای شرکت بره ازبکستان . با عضای هیئت مدیره نشستیم و حرف زدیم .

خیلی بی حال و حوصله و کلافه بودم . خوابم میومد از طرفی هم مست حرفای صبح ژینو بودم . واقعا اون قانون دیگه براش مهم نبود ؟ تصمیم داشت با عمو یوسف حرف بزنه ؟ یعنی باور کنم دیگه قهر نمیکنه و نمیره ؟

حسام بطری آب معدنی جلوم گذاشت . به خودم اومدم سرم و بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم . گیج و منگ بودم .

- آقای مهندس با شما هستن .

انگار تازه متوجه شدم کجام . با خجالت به عمو یوسف و سرمدی بقیه نگاه کردم.

- دخترم حواست کجاست ؟

- اینجام ...
- اگه خوب نیستی پاشو برو .خیلی ضروری نیست باشی. رنگت پریده چرا؟

از خدا خواسته بلند شدم .

- چیزی نیست یکم سرما خوردم من میشینم توی اتاق خودم کاری داشتین بگین من میام .
- برو . فقط من تا یک ساعت دیگه میرم فروردگاه هستی دیگه ؟
- هستم عمو ... هستم .

رفتم توی اتاقم . پاهام دراز کردم و یه دستم و روی شکمم گذاشتم و یه دست دیگه ام روی پیشونیم گذاشتم. آرنجم و به دسته صندلی تکیه دادم . نمیدونم چقدر گذشت خوابالود بودم . دیشب رو هم خونه مادر جون خوب نخوابیده بودم . کلافه بودم .

- آیدا ...

یهو از جام پریدم . چشمای حسام یه لحظه به دستم که روی شکمم بود موند .

- ترسوندیم حسام چه خبرته ؟

آروم و مهربون گفت :

- ببخشید نمیخواستم بترسونمت . خب چطوری میومدم توی اتاق ؟

سریع پام و جمع کردم. دستم و از روی شکمم برداشتم و روی میز گذاشتم. صاف نشستم .

- خوابیده بودی ؟
- نه ... چیکار داشتی ؟

اومد توی اتاق و یه برگه داد دستم.

- آقای مهندس گفتن که ....

عصبی پریدم وسط حرفش.

- آقای مهندس مگه ندیدن حوصله ندارم ؟ میتونستم که همونجا مینشستم.

ابروهاش و بالا انداخت . مهربون ولی جدی گفت :

- حق باشماست .

آروم و خودمونی گفت :

- میخوای بری خونه ؟ اینا جلسه شون چند دقیقه دیگه تموم میشه ؟
- واقعا ؟ داره تموم میشه ؟ بعدش چه خبره ؟....

انگار توی اون دنیا نبودم و از چیزی خبر نداشتم . با لبخند و نگاهش که بین جدی بودن و مهربون بودن و خودمونی بودن نمیدونست کدوم و انتخاب کنه گفت :

- بعدش برو خونه. من اینجا هستم حواسم هست . میخوای من ببرمت اگه حالت خوب نیست ؟

صدای عمو یوسف از پشت سر حسام اومد .

- آیدا برگه رو تحویل گرفتی ؟

حسام زودتر از من جواب داد .

- من انجامش میدم خانوم مهندس هم امضاش و میزنه .

عمو یوسف سرش و تکون داد و رفت. به صندلی تکیه دادم .

- دمت گرم ایول داری پسر ...

چشماش از تعجب گرد شده بود. خنده اش گرفت و گفت :

- چی گفتی ؟

سریع خودم و جمع کردم .

- هیچی تشکر کردم .

با خنده گفت :

- این روت و ندیده بودم خانم رئیس ...
- ببخشید یه لحظه فکر کردم طناز اینجاس . امروز انگار تو این عالم نیستم.
- طناز ؟ همون دوستت که چند بار با هم اومدین اینجا ؟
- آره ...

کلافه گفتم :

- حسام هنوز وایستادی که !
- چشم . الان میرم .

دستهاش و به حالت تسلیم بالا آورد . از تکون خوردن برگه توی دستش که شبیه پرچم صلح تکونش میداد خنده ام گرفت . با خنده گفتم :

- برو اتصالی میکنم گیر میدم بهت .

بترکی طناز که روی آداب معاشرت منم تاثیر گذاشتی .

- راستی حسام ...
- جانم ؟

اخم کردم با یه کم تشر و صدای پایین گفتم :

- ببخشید که اینجا شرکته ! جانم چیه ؟
- خب من به آقای مهندس هم میگم جانم . به همه میگم .

کلافه نفسم و بیرون دادم .

- درس اخلاق به من نده که پاس کردم . حواست به مسافرت هفته بعد من هست دیگه ؟
- بله رئیس هست خیالتون راحت . هستیم شرکت لنگ نمیمونه .

چشم ابروهام و بالا انداختم .

- یهو بگو بود و نبودت اینجا مهم نیست .

دستش و روی سینه اش گذاشت و مثلا ادای نعمتی در آورد گفت :

- سایه تون از سر ما کم نشه !

کلافه گفتم :

- برو دیگه .

سرش و به نشونه احترام پایین انداخت و رفت . رفتم اتاق عمو یوسف بغلم کرد و کلی بوسم کرد و چند تا نکته هم بهم گوشزد کرد و خداحافظی کردم .

عصر شده بود من هنوز ناهار هم نخورده بودم . میل نداشتم . زنگ زدم به کیاوش و گفتم امروز نمیرم دلیلش رو هم نپرسید . رفتم خونه . لباسام عوض کردم و افتادم روی تختم و خوابیدم . بین خواب و بیداری بودم که صدای ژینو رو شنیدم.

- آیدا ... عشقم.

از جا پریدم . همونجا جلوی در اتاق وایستاده بود.

- آروم نترس منم .

صدام خوابالود بود.

- کی اومدی ؟
- چند دقیقه ای میشه . دیدم دلت و گرفتی مچاله شدی توی تختت برات کیسه آب گرم آوردم با چایی نبات و مُسکن .

با تعجب نگاش کردم. اونم همونجوری نگام کرد .

- خب بیا تو ...

لبخند زد، اومد تو . انگار منتظر بود من بهش اجازه بدم . اون نگاه مهربون و اخم ریزش که شاید از روی نگرانی بود یه چیزی و توی قلبم قلقلک داد. یه چیزی شبیه آرامش ، پناه ، خونه . ژینو تو خونه ی امن منی ...

بالش زیر سرم و درست کرد که بتونم چایی بخورم. کیسه آبگرم و روی شکمم گذاشت. یه نگاه به چشمام انداخت و دستش و روی پیشونیم گذاشت .

- از چشمات معلومه که تب داری ... یه کم داغی ... دستت و بده ببینم.

نبضم و گرفت .

- فشارت هم که پایینه.

لحافم و بالاتر کشید .

- سردت که نیست ؟
- چایی میخورم خوب میشم .

بلند شد از روی مبل توی اتاق پتوی بافت نازکم و برداشت و روم کشید .

- تو باشگاه نرفتی ؟ زود اومدی خونه .
- رفتم . کیاوش گفت زنگ زدی نمیای کار داری زنگ زدم برنداشتی زنگ زدم شرکت گفتن حالت خوب نبود اومدی خونه. نموندم اومدم خونه.

یه نگاه به گوشیم کردم سایلنت بود . دو تا میس کال از ژینو داشتم .نشست روی لبه تخت .

- اومدم دیدم خونه ساکته در اتاقت بازه نگاه کردم دیدم خوابیدی دلتم گرفتی .

به چایی نبات اشاره کرد.

- بخور تا سرد نشده .

ولی من دلم گرم مهربونیاش شد. آروم با نوک انگشتش زد به نوک بینی ام .

- پس بگو خانوم صبح غُر میزد و گریه میکرد واسه چی بود .

لپمو یواش کشید.

- الانم مثل یه بچه گربه اینجا دراز کشیده .

لبخند زدم.

- اصلا گول نخور من همیشه یه شیر درنده ام .
- آره میدونم . تیکه پاره میکنی آدم و ...

دو تایی خندیدیم . موهام و زد پشت گوشم .

- اون مُسکن بخور . من برم بیرون شام بگیرم یه کم از سوپری خرید میکنم میام. چیزی نمیخوای ؟
- زود بیا ...
- چشم .

داشت از اتاق میرفت بیرون که صداش کردم .

- ژینو ...
- جونم جوجه ؟
- خیلی مهربونی ...

یه لبخند تلخ روی لباش نشست .

- من یه بد اخلاقم که فقط با تو مهربونه . پای تو که وسط باشه مهربون میشم .

به هدف زد. با همین جمله منو کشت . وسط قلبم و نشونه گرفت و زد.

خاله نسرین قرار بود امروز خونه مادر جون بمونه، خواهرش مهناز نمیتونست بره و کار داشت. ژینو نیم ساعت دیگه برگشت. بوی کباب و ریحون اشتهام و باز کرد. با کلی خوراکی اومد توی اتاق. در یخچال کوچیک گوشه اتاقم و باز کرد و چند تا آبمیوه و دسر و شکلات و کلی چیز دیگه جا داد توی یخچال .

- اینجا شام بخوریم ؟ توی اتاق ؟
- آره چیزی نمیشه که ...

خواستم بیام کنارش بشینم نذاشت.

- نه تکون نخور من برات لقمه میگیرم .

چشمام از تعجب گرد شد .

- دیگه انقدرها هم لوسم نکن .
- راه دوری نمیره .

لقمه اول گرفت و داد دستم . گرفتم . همونجوری که داشتم میخوردم گفت :

- یادته وقتی کنکور داشتم ناهار یا شام ات و میاوردی توی اتاقم با هم میخوردیم .

بیاد اون روزها یه لبخند گرم روی لبهام نشست و سرم به نشونه آره تکون دادم .
یه گاز به لقمه خودش زد و با خنده گفت :

- باید همون موقع یه لقمه چپ ات میکردم .

جفتمون خندیدیم. غذا که تموم شد سینی برد پایین و دوباره با یه چایی نبات برگشت بالا. این امشب میخواد منو ذوق مرگ کنه. نشست روی لبه تخت. دستش و گذاشت روی شکمم .

- بهتری ؟ میخوای شکمت و ماساژ بدم ؟

نگاهم به دستش رو شکمم و اون رگ های برجسته دستش قفل شد . زبونم قفل شد. دستش و سریع برداشت .

- بیام کنارت دراز بکشم ؟ امشب نوبت توئه عکس های توی گالری گوشیت و نشون بدی .

با لبخند کنار کشیدم.

- باشه بیا.

بلند شد رفت چراغ خاموش کرد. چراغ خواب رو هم کم نور کرد. پیشم دراز کشید و دستش و باز کرد. سرم گذاشتم روی شونه اش و به پهلو دراز کشیدم . پیشونیم به چونه اش چسبوندم. یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام پر از عطر تنش کردم .
پیشونیم و بوسید. گوشی رو باز کردم و دادم دست خودش . با خنده گفت :

- اینجا یا عکس منه یا تو و طناز. دختره ی شیطون اون شب کلی سر به سر من گذاشت و تو هیچی بهش نگفتی .

آروم خندیدیم . داشت عکس ها رو نگاه میکرد.

- میتونم بگم از خودم بیشتر تو عکس های منو داری . هر چی عکس استوری گذاشتم تو یه اسکرین شات گرفتی .

باخنده گفتم :

- آره .

آروم روی سرم و بوسید .

- چقدر دلم برای بغل کردنت تنگ شده بود. بوی موهات ، اون نگاهات ، خندیدنت .

دستم و محکمتر دورش حلقه کردم و خودم و بیشتر بهش چسبوندم .

- دقیقا دلم برای همین جوجه شدنت بیشتر تنگ شده بود .

گوشی و کنار گذاشت .

- میخوای موهات و ناز کنم بخوابی ؟
- آره خوابم میاد .

دستش و روی پیشونیم گذاشت .

- یه کم گرمی ولی خوبی ... آره ؟
- آره خوبم .

یه کم جا به جا شدیم و سرم و گذاشتم روی بازوش . یهو سرم و از روی بازوش برداشتم . قبل از اینکه چیزی بگم گفت :

- فقط کبود نکن .

دو ، سه تا گاز محکم گرفتم و دلم خنک شد. آروم خندید و موهام و نوازش میکرد.

- ژینو ...
- جونم عزیز دلم ؟
- میشه شب پیشم بمونی و همینجا بخوابی ؟
- اذیت نمیشی ؟
- بری بیشتر اذیت میشم .
- باشه میمونم . از خدامه .

محکم لبش و بوسیدم ولی کوتاه . لبخند زد. سرم بردم زیر چونه اش پیشونیم و بوسید و موهام نوازش کرد .

صبح وقتی کیسه آبگرم و روی شکمم گذاشت بیدار شدم . هنوز خوابم میومد .

- سلام عشقم ...

به زور چشمم و باز کردم.

- سلام .

دست به موهام کشید.

- چطوری ؟

نور اتاق چشمم و میزد.

- بهترم .

دستش و گذاشت و روی پیشونیم .

- خوبه تب هم نداری .

دستم و توی دستش گرفت.

- من زنگ میزنم شرکت میگم دیرتر میری. یه نون تُست با نوتلا برات گذاشتم کنار تختت خواستی دارو بخوری اول اون و بخور .

ساعتش و نگاه کرد.

- فکر کنم مامان تا نیم ساعته دیگه بیاد منم میرم بیمارستان ... کاری نداری برم ؟

- نه برو ...

خم شد و پیشونیم و بوسید .

- مواظب خودت باش . بیدار شدی خواستی بری شرکت بهم زنگ بزن . جواب ندادم بدون اتاق عملم خودم بهت زنگ میزنم .

- باشه .

خداحافظی کردیم و رفت . دوباره خوابیدم .حوصله هیچی رو نداشتم . انگار به یه تعطیلات بعد از امتحانات با فشار کاری شرکت نیاز به استراحت داشتم. نزدیکهای ظهر بیدار شدم اون ساندویچ تُستی که ژیوان برام درست کرده بود و لای سلفون پیچیده بود تا خشک نشه خوردم . یه مُسکن خوردم و دوش گرفتم رفتم پایین . خاله نسرین ناهارش آماده بود. بغلش کردم و بوسش کردم. بعد از اینکه کلی با هم حرف زدیم و ناهار خوردیم . اومدم اتاق یه کم آرایش کردم که گوشیم زنگ خورد. اسم ژینو روی گوشیم افتاد. تازه یادم افتاد بهش زنگ نزدم.

- کجایی تو زنگ میزنم جواب نمیدی ؟ شاید یکی کار واجب باهات داره. چرا بهم زنگ نمیزنی ؟

- باشه امون بده جواب میدم . پایین بودم با خاله نسرین ناهار میخوردم. قبلش هم خوابیده بودم .

- نرفتی شرکت ؟
- دارم حاضر میشم برم .
- بهتر شدی؟ اگه خوب نیستی بمون خونه استراحت کن.
- نه خوبم . خونه حوصله ام سر میره .
- باشه مواظب خودت باش . گوشیت هم جواب بده .

همونجوری که داشتم آرایش میکردم زنگ زدم به خانوم لطفی و یه گزارش روزانه گرفتم. بعدش زنگ زدم به طناز که اگه وقت آزاد داره بیاد شرکت ببینمش. باز دلم برای این عوضی تنگ شده بود.

تا رسیدم شرکت از حسام خواستم اون برگه دیروزی رو که عمو داده بود برام بیاره تا خودم هم بررسیش کنم. حسام نشست کنارم و در موردش توضیح میداد .

- رئیس جونم ...

سرم و بالا گرفتم . با دیدن طناز دیگه همه چی یادم رفت . حسابی شیک و پیک کرده بود و یه دسته گل بابونه هم دستش بود. بغلش کردم و بوسیدمش . اومد تو و روبروی حسام نشست . منم سر جای قبلیم نشستم .

- زود بگو ببینم چه خبر؟

آروم به حسام اشاره کردم که هنوز توی شوک پر سر و صدای طناز بود. رو به من با انگشت حسام و نشون داد.

- این چرا هنوز اینجا نشسته ؟

حسام با تعجب گفت :

- جان ؟ با منی ؟
- جانت بی بلا . پاشو جمع کن که کار تعطیله .

با خجالت لبم گاز گرفتم .

- طناز . اینجا نه . اینجا شوخی نداریم .
- برو بابا . بگو یه قهوه ای چیزی بیارن . آخه این چه شرکتیه که از مهمونش پذیرایی نمیکنه ؟ با این همه اسم و رسم، اینم از استقبال با شکوهت .

حسام خنده اش گرفت ولی من حرص خوردم . با شرمندگی به حسام گفتم:

- حسام میشه بزاریم برای بعد ؟

طناز پرید وسط حرفمون و سر تا پای حسام و با دقت نگاه کرد .

- عه... حسام توئی ؟ رئیس خیلی ازت تعریف کرده .

مطمئنم که اون لحظه از خجالت سرخ شدم . حسام هم از فرصت استفاده کرد .

- چی گفته ؟

- هر چی گفته کم گفته . فقط حیف و میل میکنه این موجود . بلد نیست دیگه...

دستپاچه گفتم :

- طناز لطفا ...

روش برگردوند که یعنی دست به سرش کن بره . از حسام دوباره خواهش کردم برای بعد ادامه بدیم و موضوع رو پیگیر باشه. به نعمتی گفتم از کافه پایین دو تا کیک و یه چایی و یه قهوه سفارش بده . اومدم توی اتاق و در و بستم .

- این چرت و پرتا چیه جلوی حسام گفتی ؟

پاش و روی میز دراز کرد.

- خوب کردم . مگه بد گفتم ؟ پسره همه چی تمومه روش ایراد میزاری.
- کی ایراد گذاشتم ؟ من ازش خوشم نمیاد. دیگه تو که بهتر از همه میدونی.
- آره میدونم بخاطر "زیتون".

نعمتی در زد اومد تو. طناز پاهاش و از روی میز برداشت . چیزایی که سفارش دادیم و گذاشت روی میز و رفت . کل اتفاقاتی که افتاده بود براش تعریف کردم چنگالش زد به کیک.

- بازم خر شدی ؟

جوابش و ندادم. یه لبخند موذیانه زدم . دستهاش رو به آسمون گرفت .

- خدایا یه رفیق بهم دادی همه مدل خریت روش نصب کردی. هر آپشنی توی خر هست اینم داره . از چشماش تا جفتک زدنش .

با صدای بلند خندیدم . با خنده ادامه داد :

- قسمت خر پولی رو هم خیلی زیاد کردی دمت گرم ، ایول ، شکرت .

دستهاش و آورد پایین . انگار که فکری به ذهنش رسیده چشمهاش و باریک کرد و دستش و زیر چونه اش برد .

- میگم آیدا یه پیشنهاد بدم.
- بگو.

یه تیکه کیک دهنش گذاشت و با دهن پر گفت :

- نه نمیاری ... فهمیدی ؟
- تو بگو.

کیکش و قورت و داد و یکم از قهوه اش و سر کشید .

- زنگ بزن به ژیوان بگو با کیاوش بیان بریم همون جای قبلی . دفعه پیش خیلی خوش گذشت .

ابروهام بالا رفت.

- حرفشم نزن .
- چرا ؟ جون من . من بمیرم ؟!

اخم کردم .

- چرا اینجوری میگی ؟ میدونی من حساسم باز قسم میخوری ؟

روی سینه اش کوبید.

- این تن بمیره زنگ بزن .

کلافه از قسم خوردن طناز نفسم و بیرون دادم. گوشیم و برداشتم و شماره ژینو رو گرفتم . طناز چشماش از خوشحالی برق زد و منتظر نگام کرد .

- جونم جوجه ؟

بعد از سلام و احوالپرسی و مظلوم نمایی و مقدمه چینی گفتم :

- ژینو من امروز باشگاه نمیام . طناز پیشمه . باهم شام میریم بیرون و بعدش میرسونم خونشون .

طناز چشم غُره رفت و زیر لب یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم . انگشت اشاره ام و روی لبم گذاشتم با حرص یه هیس بدون صدا گفتم .

- باز میخواید برید دور دور؟ نمیزارم که ...
- چه دور دوری آخه ؟
- من میام با هم میریم شام میخوریم ، میریم طناز میرسونیم .

با تردید گفتم:

- میگم بگو کیاوش هم بیاد بریم همون جای قبلی . کیفیتش خوب بود . گفتین واسه دختر تنها خوب نیست .

طناز یه لبخند موذیانه زد. سرش و تکون داد. زیر لب یه ایول گفت.

- دو تایی نرید اونجا ...
- خب شما هم بیایید .
- قطع کن زنگ بزنم کیاوش ازش بپرسم بهت میگم .
- باشه .

طناز دست هاش مشت کرد و با خوشحالی گفت :

- یسسسسسس ....

یهو وا رفت.

- اگه کیاوش نیاد چی ؟
- خب با ژینو میریم .

به پشتی صندلی تکیه داد و پاش و روی پاش انداخت .

- من با اون بد اخلاق هیچ جا نمیام .

منم مثل خودش پام و رو پام انداختم .

- اصلا هم بد اخلاق نیست قلق داره .
- کی حوصله داره قلق اون و پیدا کنه . انگار از دماغ فیل افتاده .

با خنده گفتم :

- نگو اینجوری .

گوشیم زنگ خورد. جفتمون از جا پریدیم .

- جانم ؟
- آیدا میاییم دنبالتون جلوی شرکت . زنگ میزنم میایید پایین . مثل قبل ما جلو میریم شما پشت سر ما . باشه ؟
- باشه . فعلا .

گوشی و قطع کردم . طناز با خوشحالی کف دستش و بالا آورد .

- بزن قدش . عشق منی .

طناز همونطوری خوشحال و هیجان زده دستش و دو طرف صورتش گذاشت.

- وای باورم نمیشه . امروز میبینمش. فکر کن امروز بتونم مخش و بزنم . آخ چه عروسی بگیرم آیدا ...

شروع کرد به بشکن زدن و خوندن .

- عروس چقدر قشنگه ایشالا مبارکش باد . دوماد خوش آب و رنگه ایشالا مبارکش باد .

با خنده گفتم :

- یه نیش و زخم زبون که از فرشته و شبنم بخوری بهت میگم مبارک کیه؟!

چشم و ابروهاش و انداخت بالا و حق به جانب گفت :

- خب من از زنبور توقع نیش دارم نه چیز دیگه .

با تعجب گفتم :

- زنبور؟
- آره دیگه . عسل ساخته به اسم کیاوش . عسله لامصب .

بلند خندیدم .

- طناز امشب آبرومون و نبری . سر سنگین باش .

چنگالش و به کیک زد.

- برو بابا . میخوام از فرصت حادثه بسازم .
- دیونه بازی در نیار که کنسلش میکنم .

- واسه من کنسل ، کنسل نکن که ...

صدامون توی هم پیچید و هر کدوممون با شوخی یه چیزی به اون یکی میگفت . گوشیم زنگ خورد . عمو یوسف بود . از طناز خواستم صداش در نیاد . بعد از سلام و احوالپرسی و دو سه تا سوال گفت :

- عمو حواست به شرکت باشه من نیستم . احساس میکنم چند روزه بازیگوشی میکنی و دل به کارت نمیدی .

من امیدم به توئه از ژیوان دست شستم حاصل تمام زحمات من و بابات توی دستاته. شیطنت و رفیق بازی و بزار واسه بعد از ساعت شرکت. باشه عمو قربونت بره ؟

- چشم عمو .

گوشی قطع کردم و با حرص بلند شدم. به کجا گفتن طناز اهمیتی ندادم . رفتم توی اتاق حسام . انقدر گرم کارش بود که اصلا متوجه من نشد . رفتم جلو و پشت لب تاپش دستم و به میزش تکیه دادم. سرش توی لب تاپ بود متوجه من نشد. آروم با انگشت اشاره دستم و گذاشتم وسط پیشونیش و با عقب بردن دستم سرش هل دادم عقب .

- تو راپورت منو میدی به عمو یوسف ؟

گیج و منگ از حرکتم بود. به انگشتم که هنوز وسط پیشونیش بود نگاه کرد.

- چی ؟
- به خودم مربوطه ... فهمیدی ؟

هنوز گیج بود. دستم و گرفت و پایین آورد.

- چی میگی آیدا نمیفهمم ؟

دستم و از دستش بیرون کشیدم .

- تو نمیفهمی ؟!

چشمم افتاد به برگه ایی که عمو داده بود و کنار لب تاپش گذاشته بود.

- اینو برمیدارم خودم فردا پیگیر میشم .
- این بچه بازیا چیه ؟ وایستا ببینم چی میگی ؟

سرم و انداختم توی برگه داشتم پوست لبمو از حرص میکندم و از اتاقش میرفتم بیرون که محکم خوردم به آقای سرمدی . یه فشار محکم به لبم اومد و سرمدی محکم از شونه ام گرفت که نیفتم .

سرمدی آدم فوق العاده خوبی بود ولی من خیلی ازش خوشم نمیومد شاید چون فکر میکردم اون توی رفاقت با عمو یوسف جای بابام و براش پر کرده.

طعم خون رفت توی دهنم . دستم و روی لبم کشیدم. دستم پر از خون شد. سرمدی با ترس دستش و گذاشت روی شونه ام منو نشوند روی نیم ست مبل روبروی میز حسام . گیج بودم .

- حواست کجاست دخترم ؟

به حسام که ماتش برده بود گفت :

- چرا زل زدی به من دستمال کاغذی و بده .

حسام انگار به خودش اومد . سریع یه دستمال کاغذی گذاشت کف دستم و یکی دیگه رو تا کرد و گذاشت روی لبم . با صدای بلند گفت :

- آقای نعمتی یه لیوان آب بی زحمت.

دست گذاشتم روی دستمال کاغذی که حسام روی لبم گذاشته بود. دستش و برداشت نگران نگاهم کرد . سرمدی کنارم نشست .

- ببخشید آیدا جان ندیدمت .
- نه تقصیر شما نیست من حواسم نبود .

حسام گفت :

- چیزیت که نشد ؟

بدون اینکه نگاهش کنم نه گفتم . دستمال روی لبم خیس شد. برداشتمش . سرمدی نوچی گفت و حسام یه دستمال کاغذی دیگه برداشت و اون دستمال خونی رو ازم گرفت و لای دستمال گذاشت و یکی دیگه تا کرد و بهم داد . نعمتی لیوان آب آورد حسام تشکر کرد و برداشت. لیوان و سمت من گرفت.

لیوان گرفتم ، یکم دستم میلرزید نمیتونستم کنترلش کنم . حسام لیوان و بدون اینکه دستش به دستم بخوره نزدیک دهنم آورد . یکم از آب خوردم و بلند شدم .

سرمدی گفت :

- مطمئنی حالت خوبه ؟
- بله خوبم .

حسام گفت :

- سرت گیج نمیره؟
- نه.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم . با دیدنم طناز سریع بلند شد.

- چی شده ؟ وای لبهات ؟

بغلم کرد . کلافه از بغلش خودم بیرون کشیدم .

- سرم پایین بود با سر رفتم بغل مهندس سرمدی .

- حسام ؟
- نه باباش .

صورتش و جمع کرد .

- اِی بختتو من گ.....

با تشر گفتم :

- طناز! صدات میره بیرون .

نعمتی در زد اومد تو .

- خانم مهندس براتون کیسه یخ آوردم بزارین روش تا هم ورمش بخوابه هم کبود نشه .

کیسه یخ و گرفتم و تشکر کردم . انقدر حواسم به لبم بود و طناز حرف زد که نفهمیدم زمان چه جوری گذشت. ژینو بهم زنگ زد .

- بیا پایین منتظریم .

طناز مثل یه بچه ذوق زده بود . پایین که رفتیم جفتشون پیاده شدن و دست دادیم و قرار شد مثل دفع قبل اونا جلوتر برن ما از پشت سرشون بریم .

توی ماشین نشستیم. طناز باز شروع کرد .

- وای قلبم داره وایمیسته . لعنتی یه جوری خوش تیپ و جذابه انگار فتوشاپ شده .

با خنده گفتم :

- یادت باشه من مجوز دیدارت و باهاش صادر کردم .

بامزه اخم کرد.

- خفه شو بابا!

کف دستش و گذاشت روی دماغش و دو، سه بار نفس عمیق کشید.

- باور کن این به کف دستش هم ادکلن میزنه . دستم بوش و گرفت .
- از کیاوش هیچی بعید نیست لامصب خیلی کار بلده . از رفتارش مشخصه خوب بلده چطوری دل یه دختر و ببره .

دوباره دستش و بو کشید.

- مُردم براش! این چه ادکلنی میزنه ؟

شونه هام و بالا انداختم .

- چه بدونم . مگه من دماغم مثل اون رادار داره ؟!

طناز که هنوز مست بوی کیاوش بود، دستش و بو میکرد .

- لعنتی فقط بو نمیکشه، شخصیت آدم رو از توی ادکلنی که میزنه میکشه بیرون.

طناز دستش رو هوا موند. یه لحظه مکث کرد.

- واقعا ؟ در این حد ؟
- اووووفففففف ... یه جوری بوی ادکلنت و تجزیه و تحلیل میکنه که نگو.
- پس خیلی باهوشه .

چپ چپ نگاهش کردم.

- آخه بهش میخوره خنگ باشه ؟

طناز یکی زد روی پای خودش .

- دلم و دادم رفت .

خندیدم . طناز انگار از حرفی که میخواست بزنه خنده اش گرفته بود .

- کیاوش از اون پسرهاس که مامانم میگه دور و برش نگرد ولی دلم میگه دورش بگرد .

با کف دستش کوبید روی سینه اش.

- الهی دورت بگردم پسر.

با خنده زیر لب گفتم:

- دیونه...

چراغ قرمز شد. رفتم کنار ماشین ژینو وایستادم. کیاوش سمت من بود که یه لبخند زد که دندوناش و به نمایش گذاشت. یکم سرش و کج کرد، یه چشمک بهم زد منم با یه چشمک ساده سرم و براش تکون دادم .

طناز با دیدن این صحنه آروم دو، سه بار روی پیشونیش زد.

- واااای ... آیدا ... آیدا ... آیدااااا این بشر هورمون هام و بهم ریخت.

با خنده گفتم :

- عه...کوفت حواسم و پرت نکن .
- مغزم ری استارت شد .

تو خنده هام گفتم:

- بسه دیگه .
- تو حالیت نیست این فقط جذاب خالی نیست . این رسما با خودش یه جادوی سیاه داره .

صاف نشست .

- جادو شدم .

بلند تر خندیدم . متوجه شدم که ژینو سرش و از پشت فرمون خم کرد ، نگاهم کرد و خنده هام خندید . براش دست تکون دادم که اونم همین کار و کرد.

- آیدا میخوام داوطلب بشم . بگم منو بو کن ، منو بفهم ، منو بگیر!

آروم با دستم به شونه اش زدم.

- جمع کن خودتو . باز میخوای مثل اون شب آبروی منو ببری .

طناز انگار توی حال و هوای خودش بود. حرفم نشنید و ادامه داد .

- یه جوری نگاه میکنه آدم میخواد بگه تو رو خدا یه بار دیگه نگاهم کن . خنده اش که حکم اعدام منه .

چراغ سبز شد. هم زمان طناز جا به جا شد برگشت سمت من نشست .

- این بشر یه چیزی بین قهوه ی تلخ و شکلات داغه .

با یه اخم ریز داشتم به حرف طناز فکر میکردم .

- یعنی چی قهوه تلخ و شکلات داغ ؟

- یعنی هم تلخه ، هم شیرینه ، هم اعتیاد آوره !

لبخند زدم.

- مثل زیتون !

چپ چپ نگاهم کرد و با حرص کف دستش و به شونه ام کوبید.

- ای درد بگیری! حال رمانتیکم و بهم زدی. آخه زیتون اعتیاد آوره ؟!

یه دستم به فرمون بود با دست دیگه ام شونه ام و گرفتم و با خنده گفتم :

- چرا میزنی دردم اومد. خب زیتون هم خوشمزه اس دیگه .

طناز با حرص کمربند ایمنی رو گرفت، دوباره سر جاش صاف نشست.

- من ر... یدم به اون سلیقه ات . حیف این دو تا شبیه همن وگرنه چهار تا حرف درشت نثار اون زیتون میکردم حالت جا بیاد .

خندیدم.

- به زیتون چیکار داری به خودم بگو.

واقعا داشت حرص میخورد.چشم ابروهاش و بالا انداخت. لب پایینش و گاز گرفت. چشمهاش و یه لحظه از حرص بست و دوباره باز کرد .

- فقط برو شکر کن داریم میریم خوش گذرونی وگرنه حالیت میکردم زیتون چه مزه ایه .

با خنده نگاهش کردم . دلم برای چال روی لپش رفت . رسیدیم . داشتم ماشین پارک میکردم که طناز گفت :

- آخ دلم میخواد بیفتم توی اون خُمره عسل غرق بشم فقط نجاتم نده که مسئله شخصیه .

دست انداخت از توی داشبوردم ادکلنم و برداشت و به شکل بی رحمانه ایی روی خودش خالی کرد. گفتم:

- پیاده شو کم چرت و پرت بگو .

پیاده شدیم کیاوش که دستاش و گذاشت توی جیبش و با همون لبخند همیشگیش اومد جلو . آروم زیر لب گفتم :

- اومده واسه دلبری !

طناز زبونش و دور لب هاش کشید و گفت:

- با آغوش باز ازش استقبال میکنم .

ریز خندیدم.

- دل همه رو میبره نه فقط تو رو .

یه ابروش بالا انداخت با حرص چپ، چپ نگاهم کرد.

- تو فقط لال شو ببینم چه غلطی میکنم .

لبخند زنان جلو رفتیم. اولش هر چهار تایی کنار هم بودیم .ژینو دست انداخت دور شونه هام منو به خودش فشار داد. طناز و کیاوش چند قدم از ما جلوتر رفتن.

- چه خبر خانوم مهندس ؟ کارها چه جور پیش میره تو نبود بابا ؟
- همه چی روبراهه .

کیاوش برگشت .

- ژیوان همون همیشگی و سفارش بدم؟
- آره .

به من نگاه کرد.

- آیدا چی میخوری؟
- طناز بهت میگه .

این یعنی طناز رو همراه خودت ببر. رسما با این حرکتم شب طناز و شروع کردم. کیاوش یه "بیا بریم" به طناز گفت اونم یه لبخند شیرین تحویلم داد و همراهش رفت. رفتیم روی صندلی چوبی راش تیره نشستیم . نگاهی به دور و بر کردم همه جا سر سبز و پر از درخت بود دخترها و پسرها نشسته بودن و یه موزیک ملایم هم پخش میشد . ژینو باز دستش و دور شونه هام انداخت .

یهو با چشمایی که توش ترس موج میزد دستش و آورد جلو. چونه ام و گرفت اخم کرد. سرش یکم جلوتر آورد. آروم انگشت شصتش و روی لب پایینم که زخم شده بود و میخواستم با رژ بپوشونمش کشید.

- چی شده ؟
- هیچی حواسم نبود با سر رفتم تو سینه سرمدی .

یه ابروش و بالا انداخت.

- سرمدی کوچیک ؟
- نه خود سرمدی .
- باز تو رفتی تو در و دیوار ؟ ببین با خودت چیکار کردی؟ آخرش کار دست خودت میدی ....

داشت همونطوری غُر میزد که اونا هم اومدن. طناز کاملا نزدیک کیاوش نشست. چشم هاش، توی اون آسمون سیاه شبش، ستاره بارون شده بود. کیاوش با شیطنت خندید. با چشم و ابرو به دست ژینو که دور شونه هام بود اشاره کرد .

- اینطوری که نمیشه ... من بی نصیب بمونم ؟

یه چشمک زد. بعد آروم دستش بالا آورد و گذاشت روی شونه های طناز .

ژینو با خنده گفت :

- داداش چرا ما رو بهونه میکنی ؟

میدونستم الان توی دل طناز عروسیه. طناز اولش با تعجب بعد با یه لبخند مهربون و عاشقانه کیاوش نگاه کرد. اونم جواب لبخندش و همونقدر مهربون و شیرین داد. طناز گوشیش و در آورد، مشغول تایپ شد. کیاوش که دستش روی شونه ی طناز بود و اونم سرش پایین بود سرش و نزدیک موهای طناز برد. چشمهاش بست یکی دو تا نفس عمیق کشید. ژینو آروم بهم گفت :

- باز این سنسورهای بویاییش فعال شد !

کیاوش با لبخند عقب کشید. به ژینو که زیر گوشم پچ پچ میکرد نگاه کرد. با دست اشاره کردم که "چیه"؟ یکم از طناز فاصله گرفت و با صدای آروم و با لبخند گفت:

- زعفرون، عسل، توت فرنگی و یه کم تهش قهوه. این ترکیب فوق العاده اس.

طناز هنوز داشت تایپ میکرد. آروم تر گفت:

- ادکلن تو رو زده. خودتم همون بوی توت فرنگی ، وانیلی رو میدی صبح زدی دیگه نزدی .

با تعجب به ژینو نگاه کردم .

- این خیلی خطرناکه .

برگشت سرجاش و با یه لبخند موذیانه گفت :

- تازه استرس هم داشتی .

دست به سینه شدم.

- لابد بوی اینم فهمیدی ؟

سرش و تکون داد.

- من بوی همه چی و میفهمم . بوی بغض ، بوی گریه ، بوی دلتنگی ، بوی عشق ، بوی حرفای نگفته همه چی رو ...

با چشمای گرد شده به ژینو گفتم :

- این یه سگ "درون" داره .
- باور کن اگه کیاوش ببرن قاطی سگ های پلیس قاچاقچی ها رو از روی بوی موادشون تشخیص میده. مافیاها رو هم از روی بوی ادکلن شون .

طناز گوشی گذاشت کنار. لازم نبود با هم حرف بزنیم . با نگاه کردن بهش حرفم و خوند . " همه چی اوکیه ؟" چشماش و آروم باز و بسته کرد یعنی " آره ".

سفره رو که انداختن و غذاها رو آوردن تا خواستیم شروع کنیم کیاوش گفت:

- وایسا ... وایسا...

من و طناز با تعجب نگاش کردیم . ژینو کلافه نفسش بیرون داد . آروم روی پاش کوبید و منتظر حرف کیاوش شد. کیاوش ظرف کباب و جلوش گرفت و بو کشید .

- این بو لذت خالصه... گوشت راسته خوابونده شده توی پیاز و آبلیمو با سایه دود زغال بلوط . حالا شروع کنین از مزه اش بگم .

یه تیکه از کباب و گذاشتیم دهنمون .

- این حجم از طعم بی دلیل نیست . آشپزش عاشق بوده .

ژینو با یه لبخند پر حرص گفت :

- کوتاه بیا بزار بخوریم .

کیاوش بدون توجه به حرفش یه تیکه از کباب با دقت برید گذاشت روی نون ، یه لیمو کوچیک فشار داد روش... بعد بی هوا گرفت سمت طناز.

- بخور قبل از اینکه عقلم برگرده سرجاش و خودم بخورمش.

به طناز چشمک زد .

- قول بده عاشقم نشی بعد این لقمه!

طناز لقمه رو گرفت ولی اون خیلی وقته دل و داده رفته صداش هم در نمیاد . این سکوتش یعنی آیدا من ویرانه رو دریاب من که قراره دخالت نکنم مسئله خانوادگیه.

طناز وقتی لقمه اش خورد گفت :

- این کیاوش فقط لقمه کباب نمیده، مستقیم میزنه تو جیگر آدم !

جو کاملا رفته بود روی حالت عاشقانه اینا و انگار کیاوش هم بدش نمیاد. با اون خنده بانمک طناز و چال لپش کیاوش اگه گل بود دیگه الان شکفته شده.

با خنده گفتم :

- کیاوش از روی ادکلن یکی از دخترای باشگاه فهمید مامانش کیک پرتقال پخته این رسما یه سگ با یه لباس انسانیه.

اونم که داشت غذاش و میخورد با لبخند گفت :

- من با حس بویایی vip خلق شدم، فرستادنم زمین.

بعد زیتون پرورده رو گذاشت جلوم و موذیانه لبخند زد. با انگشت زیتون و کنار زدم و گفتم :

- جنایته در حق زیتون من نمیخورم .

غذا با کلی حرف تموم شده بود و قلیون آورده بودن یکی جلوی ما یکی جلوی اونا. کیاوش دستش دوباره روی شونه های طناز انداخته بود و آروم با هم حرف میزدن لبخند میزدن و قلیون میکشیدن. سرم و روی شونه ی ژینو گذاشته بودم خیلی اهل قلیون نبودم فقط چند تا پوک زدم. بقیه اش و ژینو کشید.

طناز همونجوری که داشت قلیون میکشید کیاوش دست دیگه اش و بلند کرد و با لبخند یه تیکه از موهای طناز و که جلوی چشمش افتاده بود کنار زد . لبخندش پر رنگ تر شد . میدونستم توی دلش چه غوغاییه .

کیاوش با پشت بند دوم همون انگشت اشاره اش آروم روی شقیقه طناز کشید و ادامه داد و بعد روی چال لپش موند. انقدر قشنگ نگاهش میکرد که من دلم رفت. طناز که دیگه هیچی .کیاوش با اینکه خیلی آروم گفت ولی من شنیدم .

- چال لپت درست مثل یه تله اس . انگار با پای خودم میرم توش و دلم میخواد همونجا بمونم . میبینمش حرفم و گم میکنم .مثل اینکه دنیا قشنگیاش و هنوز داره.

چشمام از تعجب گرد شد. میدونم قلب رفیقم وایستاده. البته که زبونش بند اومده نمیتونه حرف بزنه . سرمو از شونه ژینو برمیدارم و آروم زیر گوشش میگم :

- کیاوش چیکار داره میکنه ؟

با لخند جواب داد .

- نترس اون کارش و خوب بلده . داره تمرین بوکس میکنه اون حرفشم ضربه تستی بود .
- آخه با رفیق من ؟ مگه حریف تمرینیه که باهاش jab میکنه؟

- میخواد ببینه بهش اوکی میده ؟

با شنیدن صدای کیاوش حرف نزدم که خوب صداش و بشنوم .

- اگه چال لپت یه کشور بود من اولین مهاجر قانونیش بودم پاسپورتمم مهر میزدم " با افتخار افتادم توی دام ! "

سرش آروم کج کرد و چال لپ طناز و بوسید. دستم و روی چشمام گذاشتم .

- "بچه ها اینجا "؟

کیاوش بلند خندید گرفت دارم بهش تیکه میندازم. دستش و دراز کرد و مچ دستم گرفت .

- اذیت نکن . اینو نمیگفتی نمیشد ؟

دستم و از روی صورتم برداشتم. موذیانه لبخند زدم.

- حیف ! دیر گفتم .

خندید و زبونش روی لب پایینش کشید . انگار داره بوسه اش و مزه مزه میکنه. طناز که مست بوسه و نگاه کیاوش بود. مطمئنم خودش هم اصلا فکر نمیکرد امشب اینجوری بگذره . ژینو گفت :

- بچه ها همین دور و بر قدم بزنیم ؟

هممون موافق بودیم . به عمد عقب تر اومدم اون دوتا رو ببینم ولی اونقدری فاصله گرفتن که نتونم صداشون و بشنوم . کنار هم راه میرفتن و کیاوش با دست اطراف نشون میداد و حرف میزد. طناز دستش و جلو برد دست کیاوش گرفت. اونم دستش و محکمتر گرفت .

قبل از اینکه حرفی بزنم ژینو دستم و گرفت و بوسید داشتیم حرف میزدیم که گوشی طناز زنگ خورد از حرف زدنش مشخص بود که مادرشه و گفت داره میاد .

کیاوش گفت :

- بچه ها بریم ؟ طناز دیرش میشه .

رفتیم سمت ماشین ها و وایستادیم . بی حرف کیاوش کف دستش سمت ژینو گرفت اونم بدون هیچ حرفی سوییچ گذاشت کف دستش. بعد ژینو کف دستش جلوم گرفت منم سوییچ ماشین گذاشتم کف دستش . از هم خداحافظی کردیم و دیدم که کیاوش در ماشین و براش باز کرد و اونم نشست. لعنتی یه جنتلمن واقعیه. به ژینو نگاه کردم. خنده اش گرفته بود. کلافه گفت :

- کیاوش یه کاری میکنه توقعات بقیه از آدم بره بالا .

در ماشین و برام کرد با حرص نگاش کردم دستم گرفت کمکم کرد بشینم. راه افتاد.

- ژینو...

- جون دلم ؟
- کیا قبلا دوست دختر داشته ؟ ماجرای عشقی چیزی ...

یه اخم ریز کرد و قیافه اش جدی شد.

- آیدا فضولی نکن . کیاوش هر چی لازم باشه خودش به تو یا بقیه میگه .

واقعا لازم بود انقدر جدی برخورد کنه ؟ من که خودم اون شب همه چی رو شنیدم.

زیر چشمی نگام کرد. دستش و آورد سمتم، چونه ام گرفت.

- جوجه کوچولوی فضول .

چونه ام از دستش کشیدم بیرون. بدون اعتراض وصل شد و یه آهنگ پلی کرد. تا خونه تقریبا ساکت بودیم . وقتی هم رسیدیم با هم رفتیم بالا و قبل از اینکه بخوام برم اتاقم گفت :

- برم لباسم عوض کنم بیام اگه خوابت نمیاد ؟
- باشه بیا.

لباس خواب ساتن نسکافه ایم که طرح های ریز خرس عروسکی قهوه ایی پررنگ با دور دوزی ساتن قهوه ایی پر رنگ داشت تنم کردم .ادکلنم برداشتم و روی خودم خالی کردم . موهام و باز گذاشتم، شونه کردم و مسواک زدم .

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم وبرداشتم طناز نوشته بود.

" نمیدونم امشب مُردم یا دوباره متولد شدم!"

براش نوشتم "بی جنبه " .

نوشت "هر چی میخوای بگو من امشب تو بهشت بودم ".

نوشتم " باز هم کاری کرد یا نه" ؟

جواب داد " دستم و تا خونه گرفت و گذاشت روی پاش و تا تونست منو خندوند و خندیدیم . موقع خداحافظی باز لپم و بوس کرد ".

مطمئنم الان مردمک چشم طناز شکل قلب گرفته .

ژینو اومد. گوشی و کنار گذاشتم . وایستاد بالای سرم .

- دراز بکشم کنارت ؟

سرم و تکون دادم . دراز کشید و دستش و زیر سرم برد . به پهلو دراز کشیدم قبل از اینکه سرم و بزارم روی شونه اش با لبخند نگاهش کردم . اونم لبخند زد.

- هر چقدر که میخوای گاز بگیر فقط کبود نکن .

چند تا گاز محکم از بازوش گرفتم. نگاش که کردم لبخندش یه اخم کوچیک بین ابروهاش شد. به آرنجش تکیه داد. کاملا خم شد روی من، دستش و دراز کرد و دستمال کاغذی کنار تخت و برداشت و آروم روی لبم کشید .

- مگه چطوری خوردی به سرمدی که لبت زخم شده ؟
- نمیدونم .

دستمال کاغذی و مچاله کرد . صدای نفس هاش قشنگ تر از هر موسیقی دیگه ایی توی گوشم پخش میشد. سرش توی گردنم برد و نفس عمیق کشید.

- وای آیدا خوابم گرفت. انقدر آرامش بخشی که دلم میخواد همین جا بخوابم.

با همون یه جمله اش قلبم ذوب شد. نگاش کردم انگار با هر پلکش یه دوستت دارم نگفته توی هوا میچرخه.

دستم و پشت گردنش گذاشتم و آروم بوسیدمش یه بوسه آروم ، بدون عجله ، بدون فکر. فقط حس ، فقط عشق. سرم و که عقب کشیدم هنوز چشماش بسته بود . لبخند نشست گوشه لبش و زمزمه کرد :

- تو خواب آور بدون عوارضی ... فقط باعث اعتیاد میشی .

خم شد، تمام صورت و گردنم بوسید .

لبخند زد با صدای دو رگه ی گرم مردونه و چشمای زیتونی خمارش گفت :

- سخت شد که ...

خندیدم . دوباره آروم لبش کوتاه و بوسیدم.

سرم گذاشتم روی شونه اش شروع کرد با دستش با موهام بازی کرد . زمزمه کرد.

- تو باعث میشی به زندگی بخندم حتی وقتی حالشو ندارم.

دستم و روی قلبش گذاشتم .

- اگه تو رو ازم بگیرم شاید نفس بکشم ولی مرده ام .

دستش و زیر چونه ام گذاشت، سرم و بالا کشید . یه اخم ریز کرد .

- نبینم از این چیزا بگی .
- من اگه هزار بار هم بدنیا بیام باز دنبال تو میگردم ژینو .

یه بوسه نرم و کوتاه روی لبم زد . دستم و بین موهاش بردم و نامرتبش کردم.

همون دستم و گرفت و بوسید. صداش هم خمار شد .

- بمون پیشم . حتی وقتی بد اخلاقی میکنم .
- من که همیشه پیشتم اونی که میره توئی.

کلافه شد ابروهاش و رفت بالا .

- الان ؟ واقعا الان میخوای باز اون شب و بکشی وسط ؟
- مونده رو دلم خب ...

بلند شد. نشست روی لبه تخت . نفسش و بیرون داد. دستشو به پیشونیش زد.

- آیدا داری بهونه میگیری. دلت میاد این لحظه و این حالمون و خراب کنی؟

نشستم کنارش .

- من لحظه های قشنگ و خراب میکنم یا تو ؟ من دنباله بهونه ام یا تو ؟
- تو ... تو... تو !

حرفش مثل پتک خورد توی قلبم . سرم داغ شد . ادامه داد .

- نمیدونم باهات چیکار کنم ! میبوسمت میگی اذیت میشم نکن ! نمیبوسمت ، بغلت نمیکنم میگی اذیت میشی! تو بگو چیکار کنم؟! اینا اسمش بهونه نیست؟

بلند شد و رفت سمت در اتاق .

- بحث نکنیم که دعوامون نشه. چند روزه دیگه هم میخوای بری استانبول من میمونم و یه دل دیونه ی نگران. شبت بخیر.

بغضم گرفت. شب بخیر؟ باز که رفت! من که چیزی نگفتم ؟!

فقط اون شب لعنتی از ذهن و قلبم نمیره .من میخواستم حس بد اون شب و از خودم دور کنم و ژینو رو به خودم نزدیک کنم ولی برعکس شد ! لحاف تا زیر چونه ام کشیدم و توی جای خالیش غلت زدم . یه خلا ریخت توی قلبم . صدای بسته شدن در رو با پوست و استخون و روحم لمس کردم .

صبح زود بلند شدم. آماده شدم که زودتر برم شرکت و همه کارهای عقب افتادم انجام بدم و جبران کنم . خاله نسرین پایین بود . با لبخند صبح بخیر گفت و چایی جلوم گذاشت. دوستش داشتم. خیلی برام زحمت کشید. منو خاله نسرین بعد تصادف مرهم زخم های هم شدیم . اون سعی کرد جای خالی مامانم و پر کنه و من جای خالی دخترش رو .

ژینو داشت آستین های پیراهنش و بالا میزد که پر انرژی اومد سر میز. اول مامانش و بوسید. بعد دستش انداخت موهای من و بهم ریخت . کلافه گفتم :

- نکن الان مرتبش کردم .

نشست کنارم.

- چیزی که عوض داره، گله نداره .

خاله نسرین با لبخند گفت :

- کی نیمرو عسلی مخصوص منو میخوره ؟

ژینو با لبخند به خودش اشاره کرد.

- من ...

بلند شد.

- واسه همه درست میکنم .

وقتی رفت ژینو یه نگاه به پشت سرش انداخت و آروم گفت :

- تو حق داری ... من بعضی وقتا بلد نیستم چی بگم یا چیکار کنم ولی دیشب نمیخواستم ازت فاصله بگیرم. فقط ... ترسیدم بیشتر خراب کنم .

این بار من پشت سرم به خاله نسرین نگاه کردم که مطمئن باشم ازمون فاصله داره و نمیشنوه .

- من نخواستم دعوا راه بندازم خواستم بدونی چی اذیتم میکنه .
- دیشب فکر کردم اگه برم بهتره. به دل نگیر باشه؟

خاله نسرین با همون لبخند همیشگیش ظرف نیمرو رو وسط گذاشت.

- چی دارید تند ، تند بهم میگید ؟

ژینو یه لقمه تخم مرغ عسلی گرفت سمت من آورد.

- میگم زود بخور پاشو برو وایستا بالای سر کارمندها بابا نیست تو هم یه رئیس بازی در بیار و حالشون و بگیر .

لقمه رو ازش گرفتم .

- باید زنگ بزنم پسر صاحب شرکت بیاد تنهایی از پسش بر نمیام .

خاله نسرین خندید.

- تو میتونی از پس همه چی بر میای .

ژینو لقمه بعدی رو خودش خورد.

- پسر صاحب شرکت عمل داره . کارش تموم بشه یه سر میاد .

صبحانه رو تموم کردیم و هر کدوم رفتیم سر کار خودمون.

نشستم پشت لب تاپ و مشغول شدم . انقدر غرق کار بودم که نفهمیدم کی ساعت شد یک و ده دقیقه . صدای درو که شنیدم اول ساعت و نگاه کردم بعد حسام که منتظر اجازه ورود بود.

- بیا تو .

حسام با فولدر مشکی چرم همیشگیش اومد تو و بدون اجازه نشست . صاف و رسمی . سکوت کرد . منتظر دستور .

- ببین حسام پروژه فراز تاخیرش داره جدی میشه ولی جلسه هیئت مدیره سه شنبه اس. یه گزارش واقعی میخوام دقیق بدون پیچوندن.
- آخه من کی پیچوندم خانوم مهندس ؟

فلش مموری رو از فولدر بیرون کشید و روی میز گذاشت .

- داخلش گزارش کامل ، فایل ویدیو از جلسه تیم و پیشنهاد اولیه برای ادامه فاز سه .

فلش و برداشتم و ابروهام و بالا انداختم .

- تا وقتی خروجی نگیرم این فقط یه فایل خالیه . فردا ساعت نه صبح تیم بررسی تشکیل میدیم .

سرش و با احترام تکون داد و تا بلند شد گفتم :

- در ضمن یه طرح برای توسعه ی واحد خودت هم میخوام . کامل ، نهایت یک هفته تا ده روز وقت داری . نیاز به ایده های جدید داریم نه تکرار.

با لبخند گفت :

- چشم رئیس ... حتی اگه تا قبل از سفرت آماده نشد براتون ایمیل میکنم.

داشت میرفت که گفتم :

- حسام... اگه یه بار دیگه گزارش و با تاخیر برات رسوندن یه تغییراتی توی چارت بده. خلاقیت میخوام نه صرفا دقیق بودن .
- حتما... امر دیگه ؟

خسته تکیه دادم. شدم همون آیدای معمولی نه یه مدیر و سهامدار شرکت.

- حسام ...میشه به نعمتی بگی از این چیز کیک های تنوری قنادی سر خیابون بگیره؟ من تا بیام بهش حالی کنم چی میخوام و از کجا میخوام و چیکار کنه همین ته مونده انرژیم تموم میشه.

با لبخند گفت :

- باشه میگم فقط چرا ناهار نمیخوری؟ میخوام غذا سفارش بدم چیزی میخوای؟
- نه گرسنه نیستم .
- اونقدری اشتها نداری که پیشنهاد پیتزام و رد میکنی ؟
- آره متاسفانه . فقط یادت نره به نعمتی تاکید کن تنوری باشه از اون یکی ها دوست ندارم.

سرش و تکون داد. انگشت اشاره اش و سمتم گرفت.

- فقط تنوری اوکی .

رفت . خودمم نمیدونم چرا گاهی به حسام الکی سخت میگیرم و گیر میدم . البته از بهترین و با ارزشترین های شرکته ومیتونم بگم واقعا شرکت بدون اون و ارتباطات قویش با بقیه لنگ میزنه و اینو خوب میدونه .

میشه گفت از اون دسته از آدمهایی که ارزش خودش و خوب میدونه و حرفه ایی عمل میکنه و ناخواسته آدم و مجبور به احترام میکنه ولی من وقتی از شرکت و دانشگاه و همه خسته میشدم یا روی سر اون خالی میکردم یا نعمتی بیچاره هر چند خانوم لطفی هم بی نصیب نمیذاشتم با بقیه خیلی در ارتباط نبودم و سرکار نداشتم .

نزدیک یک ساعت بعد چیز کیک تنوری روی میزم و کنارش یه چایی بابونه بود.

انقدر هوس کرده بودم که موقع خوردن چشمام بسته بودم که روی مزه اش تمرکز کنم . درست مثل وقتی که زیتون میخورم!
حدود ساعت شیش بود که ژینو اومد . انقدر از دیدنش خوشحال شدم که خستگی از تنم در رفت . وقتی اومد توی اتاقم و دربست نفهمیدم چطوری بپرم ، بغلش کنم و غرق بوسه اش کنم.
سرش و بین دو تا دستهام گرفته بودم محکم بغلم کرد. روی پنجه هام رفتم و خودم بالا کشیدم. تند ، تند میبوسیدمش .
چشمهاش و گونه اش و لبش و گردنش و نوک بینی اش و پیشونیش و ...
با خنده گفت :

- آیدا توی شرکتیم .
- سیر نمیشم ژینو دلم برات تنگ شده بود.

صدای تق ، تق در که اومد . خودم و سریع از بغلش کشیدم بیرون و روی صندلیم نشستم . ژینو روی مبل روبروی میزم نشست . صدای نعمتی بلند شد .

- خانوم مهندس اجازه هست ؟

دو تایی یه نفس راحت کشیدیم .

- بیا تو .

در و باز کرد. اول سرش و آورد تو. با دیدن ژینو لبخند زد و سلام کرد و اومد تو.

- خانوم مهندس چیزی میخورین براتون بیارم .

عصبی و با حرص گفتم :

- من کوفت میخورم نعمتی! مگه نگفتم امروز دور و بر من نیا کار دارم؟

ژینو زیر زیرکی به حرص خوردنم میخندید . نعمتی شرمنده گفت :

- دور از جون خانوم مهندس. دیدم آقای دکتر اومدن گفتم یه سلامی عرض کنم و پذیرایی کرده باشم .

ژینو جای من جواب داد .

- ممنون . از کافه پایین یه آب کرفس برام بگیر .

نعمتی چشم گفت. وقتی خواست بره بیرون گفت :

- برای خانوم مهندس هم اسموتی میوه ایی بگیر .
- چشم .

تا نعمتی رفت حسام و دیدم که رد شد و راهش و کج کرد سمت اتاق .

- هنوز نرفتی ؟ معمولا این موقع میرفتی ...

با دیدن ژیوان اومد داخل. دست دادن، سلام و احوالپرسی کردن. رو به من گفت :

- آیدا تا یادم نرفته بهت بگم آقای مهندس رادمنش گفتن واسه امنیت شرکت هم که شده دوربین اتاقت وصل کن .
- یعنی تمام امنیت این هلدینگ لنگه دوربین اتاق منه ؟

دست هاش و تو جیبش گذاشت و نفسش بیرون داد.

- چی بگم دستور آقای مهندسه .
- بدم میاد وقتی حس میکنم همیشه دو تا چشم داره نگام میکنه .
- حق با شماست .

بی حوصله گفتم:

- باشه باهاش حرف میزنم ولی بدون اطلاع من دوربین و وصل نکنین حتی اگه مهندس رادمنش گفته باشه .
- چشم و دیگه اینکه یه خلاصه سر فصل نوشتم واسه جلسه فردا که راحت باشی میدم نعمتی برات بیاره .

دستهام و به حالت تسلیم بالا آوردم.

- نه ، نه ، نه .... من اعصابم به نعمتی نمیکشه بده خانوم لطفی بیاره.

با خنده گفت :

- باشه ولی خانوم لطفی هم رفته .
- اصلا من خودم رفتنی میام میگیرم .
- باشه رئیس.

نعمتی با سینی که توش یه لیوان آب کرفس و اسموتی بود اومد تو. آب کرفس و جلوی ژینو گذاشت و سینی جلوی من . یه کاغذ تا شده کوچیک زیر اسموتی بود . کنجکاو نگاه کردم، برداشتم بازش کردم روش نوشته بود.

" نعمتی تقاضای اضافه حقوق داره".

با کف دست زدم به پیشونیم. جمله اش و بلند خوندم. با حرص گفتم :

- نعمتی اینجوری تقاضای اضافه حقوق دارن؟ یه یادداشت زیر اسموتی من؟

حسام و ژینو خندیدن شاید بیشتر برای حرص خوردن و عکس العمل من خندیدن.

- خودتون گفتین خانوم مهندس اگه گیر و داری ، کاری، مشکلی داشتم راحت بهتون بگم .

ابروهام بالا رفت .

- دیگه نه انقدر راحت که یه یادداشت نیم خطی بزاری زیر اسموتی بیاری .

اون دو تا هنوز داشتن میخندیدن. با التماس به حسام نگاه کردم .

- اینو بردار ببر تا منو دیونه نکرده .

حسام با خنده با دست محترمانه بیرون اتاق نشون داد.

- باشه بیا فردا با هم صحبت میکنیم به خودم بگو .

نعمتی خداحافظی گفت و رفت. یه نفس کشیدم و محکم بیرون دادم که بتونم خودم و کنترل کنم . ژینو یکم از آب کرفسش خورد .

- بریم باشگاه ؟

یکم از اسموتی خوردم .

- اینو باید تمومش کنم. تو برو من نهایت تا یک ساعت دیگه اونجام.
- بیا دیگه.

به ته اسموتی رسیدم. به عمد صداش و در آوردم برم رو مخش. صورتش مچاله شد فهمید عمدی میکنم یه لبخند نشست رو لبش .

- نعمتی کارماست. دار مکافاته برات. داره انتقام منو ازت میگیره .

با خنده گفتم :

- پاشو برو یک ساعت دیگه اونجام .

حسام و سرمدی موندن که کار من تموم بشه و به قول سرمدی تنها نمونم که دلش بمونه توی شرکت. بعد از یک ساعت هم که رفتم آتاکان رو موقعی که از آسانسور بیرون میومدم دیدم .

گرمتر از توی باشگاه سلام احوالپرسی کرد و دست داد درست مثل یه دوست. ولی اونجا خیلی سرسنگین تر بود. دلیلش رو خودم خوب میدونستم .

میخواست به غیر از کیاوش و ژینو هر کسی به خودش این اجازه رو نده که باهام گرم بگیره و من راحت باشم . ممکن بود بقیه فکر کنن اونا هم میتونن مثل آتاکان راحت باشن .چقدر فهمیده بود این پسر .

همه میدونستن من به غیر از اونا تقریبا با کسی حرف نمیزدم. بعد از رختکن توی سالن که رفتم کیاوش دیدم که با مهتاب حرف میزد .دست تکون دادم و جفتشون جوابم و دادن. ژینو هم طبق معمول رکسانا بیخ گوشش حرف میزد ولی اون کار خودش و میکرد. بعد از تمرین رفتم سراغ کیاوش.

- کیا ... بدو بریم برای تمرین بوکس.
- بدو بریم چیه دختر مثلا من مربی ام !
- ول کن بابا حال داری زود باش تا انرژی دارم بجنب !
- از دست تو .

با لبخند سرش و تکون داد. کمکم کرد دستکش ها رو دستم کردم پشت سرم وایستاد و شروع کرد به روش خودش درس دادن .

- خب یه مرور کنیم. جاب ... مشت سریع و مستقیم با دست جلویی.
این ضربه مثل زنگ دره ! سریع و بی وقفه .
دست جلو ، مستقیم . الان یه جاب آروم ... خوبه !
حالا یه بار دیگه ولی این بار با چرخش شونه .

حرکت ها رو سریع انجام میدادم تقریبا راه افتاده بودم .

- حالا کراس ... مشت قوی با دست عقبی .
پاتو بچرخون شونه ات بیاد جلو.

یه ضربه آروم به پام زد.

- قدرت از پا میاد نه فقط بازو ! آفرین ، این یکی عالی بود .

چند تا ضربه زدم . کیاوش بنظر راضی میرسه . به ژینو نگاه نمیکنم تمرکزم بهم میزنه . چند تا نفس عمیق کشیدم .

- اسلیپ همون جا خالی دادن سریع به چپ یا راست .
اگه یکی جاب بزنه سمتت باید اسلیپ کنی . فقط کله رو کج کن .

دستش و گذاشت روی سرم و ادامه داد .

- زیادی خم نشو . سبک باش مثل پر!
بدو .. حرکت بعدی چیه ؟

نفس نفس زنون گفتم :

- کومبو ... ترکیب جاب، کراس ، اسلیپ به چپ .
- برو ببینم ... باریکلا! حسش کردی ؟!

همونطوری که داشتم تمرین میکردم گفت :

- بوکس فقط مشت نیست آیدا . اعتماد بنفسه ، کنترل ذهنه . قراره وقتی کسی ناراحتت کرد یاد این لحظه بیفتی که تو بلدی ضربه رو بخوری ، ولی قویتر برگردی .

آروم گفتم :

- مثل ققنوس ...

بلندتر از من گفت :

- مثل ققنوس حتی قویتر از اون . تو قرار نیست قهرمان رینگ باشی ، ولی قراره قهرمان زندگی خودت باشی.

با این جمله اش لبخند روی لبهام نشست چقدر کیاوش دوست داشتنیه. دست هام خسته بود ولی نمیخواستم تمرین تموم بشه .

صدای ژینو باعث شد هر دو تامون برگردیم .

- کی تموم میشه ؟

نفس نفس میزدم .

- تازه گرم شدم.

دست کشیدم به پیشونیم.

- خودم خونه کلی کار دارم .

روبروش وایستادم و یه جاب زدم و درجا سرش و عقب کشید.

- کیاوش گفتم به این بوکس نده چش و چالمون در میاره .

با دست اشاره کردم. با همون نفسی که بند اومده بود گفتم :

- حریف میطلبم ... بیا جلو ... مربیم هم پشتمه .

کلافه دست به موهاش کشید . یه کومبو رفتم. جا خالی داد.

- اذیت نکن دارن نگاه میکنن .

- نگاه کنن. بگو میترسی .

گارد گرفت. از ترس و تعجب چشمام گرد شد سریع رفتم پشت کیاوش .

- کیا این دیونه اس یهو میزنه .

دستاش شل شد. خندهاش با خنده کیاوش قاطی شد.

- آخه جوجه من کی تو رو زدم ؟

همونطوری که پشت کیاوش وایستاده بودم گفتم :

- جرات نداری . جنگ نا برابر تو مرام من نیست .

ژینو دست به کمر شد. سرش و تکون داد . جفتشون خندیدن .

- برو ژیوان حواسمون و پرت کردی .

رفت . کیاوش برگشت سمت من .

- ادامه بده زود باش .

روی حرف هاش تمرکز کردم .

- اسلیپ به راست ، جاب ، کراس، عقب نشینی سریع .

اشتباه کردم . آروم گفت :

- چیزی نیست ... دوباره با ریتم خودت . عجله نکن . بوکس برای تو واسه مبارزه نیست واسه صلح و آشتی با خودته اینو یادت نره .

یه نفس عمیق کشید .

- آپرکات... مشت از پایین به بالا بیشتر به چونه حریف. خیلی کاربردیه توی مبارزات نزدیک .

یه چند تا نفس عمیق کشیدم .

- ادامه بده . بلاک ... استفاده از دست یا بازو برای دفع ضربه حریف. حالا... ویو جاخالی دادن با حرکت سر و بدن برای فرار از ضربه.

به نفس نفس افتادم. کیاوش شونه هام گرفت و منو سمت خودش برگردوند . نفس زنون گفتم :

- کیا خسته شدم .
- خسته چیه ؟ تازه داری گرم میشی . حالا رو من جاب تمرین کن .

یه نفس عمیق گرفتم و شروع کردم .

- آفرین ... ریتم جاب هات داره درست میشه . حالا یه هوک چپ .

کیاوش دست به کمر شد و زل زد به چشمام بعد با یه دستش زد به پهلوم .

- از کمر بچرخون نه کتف .
- خسته شدم .

دستاش و کوبید بهم. بدون اهمیت به حرفم گفت :

- شروع کن . جاب ... آفرین!

داشتم حرکت ها رو انجام میدادم که چشمم افتاد به ژینو که داشت نزدیکمون میشد و یه لحظه حواسم پرت شد پام سُر خورد تعادلم از دست دادم خوردم زمین. قدم هاش تندتر شد و رسید به ما .

- چرا انقدر بهش سخت میگیری ؟

کیاوش یه اخم ریز کرد و یه ابروش و بالا انداخت. دستش سمت من دراز کرد تا دستم و بگیره، بلندم کنه .

- ژیوان تو کارم دخالت نکن.

بلند شدم . ژینو نگران نگاهم میکرد.

- خوبم مشکلی نیست دوست دارم اینجوری میتونم بدنم رو، ذهنم رو، اعصابم رو با هم کنترل کنم .

کیاوش یه لبخند پر از رضایت روی لبش نشست. به ژینو نگاه کرد.

- حالا دیدی به نفع تو هم هست . برو .

از حرف کیاوش خنده اش گرفت. بدون اینکه چیزی بگه سرش به چپ و راست تکون داد و رفت .

- ببین آیدا بخاطر خودته الان فقط ضربه نمیزنی و جا خالی بدی، ضد حمله میزنی .

بدنت قوی تر شده .

ذهنت آروم تر این یعنی روی تصمیم گیری هاتم تاثیر میزاره .

- قبولت دارم استاد بزن بریم .

کیاوش لبخند زد بعد دوباره جدی شد .

- جاب ... کراس ...هوک چپ ... حالا جا خالی !

هیچی چیزی مثل این نمیتونه تمرکزتو ببره بالا .

تو یه لحظه باید تصمیم بگیری ، بزنی ، عقب بکشی ، دوباره بزنی.

فکر نکن ، حس کن ! عالیه ! کم کم میریم برای تمرین بوکس سایه .

وایستادم و یه نفس گرفتم.

- اون دیگه چیه ؟

دستش و بین دوتا کتفم گذاشت . یکم جلوتر برد سمت آینه ایی که روی دیوار سالن نصب شده بود. خودش کشید کنار.

- گارد بگیر. بالا تر... ببین هیچکس جز خودت نیست .

سایه بوکس یعنی جنگیدن با خودت برای درست دیدن و شناختن خودت .

نزن که بزنی ... بزن که کنترل کنی .

عرق از کنار شقیقه هام میچکید . پدهای بوکس برداشت و آورد جلو .

- شروع کن .. ضربه چپ ، ضربه راست.

کیاوش یه جوری نگام میکرد که انگار یه مبازر توی رینگم. پد محکم تر گرفت .

- تندتر. نزار فکرت بره جای دیگه. مشت، آیدا. مشت .

بعد از چند دقیقه گفت :

- عالی بودی ! برای امروز کافیه .
- اینو که گفت همونجا روی تشک سالن نشستم . با حوله عرق دور پیشونی و سر و صورتم و پاک کردم.

خونه که رفتیم خاله نسرین شام و آماده کرده بود و با روی خوش ازمون استقبال کرد. هر کدوم رفتیم یه دوش گرفتیم، رفتیم برای شام. خاله نسرین داشتن از این طرف و اون طرف و خواهراش و مادرجون تعریف میکرد منم خسته بودم ولی گوش میکردم . ژینو شبخیر گفت و بلند شد رفت .

- خسته ات کردم دخترم ؟
- نه خاله دوست دارم به حرفات گوش بدم .
- همیشه من میگم تو گوش میدی میخوای یه کمی هم تو بگی ؟
- همه چی خوبه ، روبراهه همونجوری که باید .
- چشمات خیلی خسته اس پاشو برو استراحت کن منم برم بخوابم .

بلند شدم بوسیدمش. شب بخیر گفتم از پله ها بالا رفتم تا در اتاقم باز کردم برگشتم سمت اتاق ژینو که چراغ هاش هنوز روشن بود. آروم در زدم. درو باز کردم روی تختش نشسته بود. گوشی دستش بود.

- به به جوجه خانوم! صفا آوردین. بفرمایید تو .

لبخند روی لبم نشست ولی تو نرفتم .

- ژینو ...
- جونم عزیزم ؟
- سرم خیلی درد میکنه .

نگاهش نگران شد. گوشیش و کنار تختش گذاشت. اومد دستم و گرفت و آورد داخل و در بست .

- بشین اینجا ..

روی نیم ست مبل اتاقش نشستم. ژینو جلوی پام زانو زد .

- از کجا شروع شد ؟ جلوی پیشونی ؟ شقیقه یا پشت سر ؟

به شقیقه ام اشاره کردم .

- همین جاست مثل نبض میزنه .

کف دستش و میزاره روی پیشونیم .

- تب نداری ولی چشمات خیلی خسته اس . پلک پایینت یه کم پف داره . کم خوابیدی ؟
- آره خوب نخوابیدم .
- چشمات میسوزه ؟ نور اذیتت میکنه ؟
- آره مخصوصا این چراغ بالا سر .

بلند شد کشو کنار تختش و کشید و یه بسته قرص برداشت و یکیش و جدا کرد . از پارچ کنار تختش یه لیوان آب ریخت. چراغ خواب روشن کرد بعد چراغ اتاقش و خاموش کرد. دارو رو سمتم گرفت بدون هیچ سوالی ازش گرفتم و خوردم . نشست کنارم موهام و کنار زد و گردنم رو بوسید . به پاش اشاره کرد.

- دراز بکش سرت و بزار اینجا ماساژ بدم .

روی مبل دراز کشیدم. سرم و گذاشتم روی پاش . چه حس قشنگی .

انگشتهاش گذاشت روی گیجگاهم. با یه فشار خیلی ملایم دایره وار شروع کرد به ماساژ دادن. خم شد با لبخند پیشونیم و بوسید.

- آخ جون ماساژ با چاشنی بوس.

کوتاه خندید .

- دختر شیطون خودم .

دست به موهام کشید.

- موهات برای دستهای من ساخته شده. وقتی دست میکشم لای موهات همه خستگی از تنم در میره . دوست دارم موهات همش بریزن روی صورتت منم بهونه کنم بیام از صورتت کنار بزنم ، بوست کنم .

چشمام و بستم. شیطون شدم.

- تو بی بهونه ام بیا بوس کنم اگه من چیزی گفتم ...

خندید. خم شد هم پیشونی هم گونه هم لبم و کوتاه بوسید.

چشمام و باز کردم. دستم و گذاشتم روی صورتش .

- عاشقتم .

دستم و که روی صورتش بود بوسید .

- من بیشتر .

نگاهش دوباره نگران شد.

- سر دردت بهتر شد ؟
- دارم بهتر میشم .
- از کم آبی بدن هم میتونه باشه. نمبینم توی باشگاه زیاد آب بخوری. باید بخوری وگرنه به خودت آسیب میزنی .

چشمام بسته بود. داشت شقیقه و پیشونیم ماساژ میداد چند دقیقه گذشت.

- یه چیزی بگو .
- ماساژ میدی ترجیه میدم ساکت باشم . ته آرامشه .

صدای خنده ی آرومش میاد .

- پس یه راه واسه ساکت کردنت پیدا کردم. وقتی میخوای غُر بزنی یا دعوا کنی بجاش بیا سرت بزار رو پام ماساژت بدم .

خنده ام گرفت .

- باشه ...

بعد از چند دقیقه چشمام باز کردم. نشستم. دستش گرفتم و بوسیدم اونم همین کارو کرد. نزدیکتر رفتم چسبیدم بهش. لبخند زد دستش دور گردنم انداخت . دستم دور شکمش انداختم و سرم و روی قلبش گذاشتم .سرش خم کرد و موهام بوسید. آروم دستم بردم زیر تیشرتش. با خنده گفت :

- آیدا قلقلکم میاد. نزار مقابله به مثل کنم .
- دستم تکون نمیدم قلقلکت بیاد... باشه ؟

چیزی نگفت. شنیدن صدای قلبش همه خستگی و از تنم دور کرد. بی مقدمه گفتم:

- درش بیار .

با تعجب چند ثانیه نگاهم کرد.

- چیو ؟

یه کم ازش فاصله گرفتم. خودم تیشرتش و در آوردم. پرتش کردم روی مبل دیگه.

- چیکار میکنی ؟
- میخوام بی واسطه صدای قلبت و بشنوم .

دوباره برگشتم سر جام . عطر تنش ، صدای قلبش ، گرمای بدنش خستگی که هیچ سر دردم هم خوب شد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم .انگار میخوام عطر تنش و یادم نگه دارم . موهام و نوازش میکرد بدون هیچ حرفی .

- ژینو ... بیا کار و تمومش کنیم .

دستش یه لحظه روی موهام حرکت نکرد. سرم بالا گرفتم.

- الان؟ مامانم هم که خونه اس؟
- چی میگی؟ به مامانت چه ربطی داره؟ میگم بیا عقد کنیم .
- آهان ... فکر کردم چیز دیگه رو میگی .

جام و عوض کردم . نشستم روی پاهاش و دستم و دور گردنش انداختم و گونه اش و بوسیدم . دست هاش رفت دور کمرم.

- ازدواج کنیم بعدا وقتش که شد میگیم .

ابروهاش بالا رفت .

- چرا یواشکی؟ گفتم که من با بابا حرف میزنم تو یه ماه دیگه صبر کن قرار داد بیمارستانم نهایتش تا اون موقع حل میشه . این همه صبر کردی یه ماه دیگه ام روش .
- نمیتونم .

منو به خودش فشار داد و گونه ام بوسید. بینی اش و چین انداخت .

- شیطون کوچولو ...
- میترسم ...

صورتش جدی شد .

- از چی میترسی قشنگم ؟

آب دهنم و قورت دادم. حتی فکرش هم عصبیم میکرد .

- اگه بابات مخالف باشه چی؟
- ما اجازه مون دست خودمونه هم تو، هم من. اجازه نمیخوایم .

- اگه بابات سعی کنه نظرت و عوض کنه. اگه باز...
- آیدا بسه ... من که گفتم نمیرم .

دستم و از دور گردنش برداشتم . خودم توی بغلش گم کردم .

- تو میدونی ترس از دست دادن چیه؟ نه نمیدونی چون من همیشه بودم. خیالت از طرف من راحت بوده. بلاتکلیفی یه روزش هم آدم و بهم میریزه ولی من سالهاس دارم بلاتکلیفی رو زندگی میکنم .

محکم به خودش فشارم داد و سرم بوسید .

- ژینو من همه ی تو رو میخوام. میخوام برای من باشی. زندگیم با تو قشنگه صبرم تموم شده .

نگاهش کردم . توی اوی طلوع خورشید باغ زیتون .

- یه جوری دوستت دارم که انگار تمام اختیار زندگیم ازم گرفته شده.

خنده ی نصف و نیمه ی گوشه لبش دلم و زیر و رو کرد. دستش و گذاشت روی کمرم، منو کشید نزدیکتر. نفسش سنگین شد. سرش و آورد جلوتر.

لبهاش نزدیک لبامه. من پر از خواستنم اون پر از خواهش . یه لحظه انگار دنیا ساکت شد چشماش بست و منو بوسید . دستش و گذاشت پشت گردنم که نه تکون بخورم نه فاصله بگیرم. نفسم با نفس هاش قاطی شد.

چشماش و نیمه باز کرد همونطوری که میبوسید موهام داد پشت گوشم . یکم سرش و آورد عقب . با شستش خال ریز زیر گونه ام نوازش کرد .

- دیونه اتم دختر... تو خودت با یه نگاه کنترل زندگیم و از دستم میگیری. دیگه نه زمان برام مهمه نه مکان تنها چیزی که مهم میشه وجودته، بودنته.

دلم براش رفت . واسه چشمای قشنگش، واسه اون دستهای مردونه اش، واسه بغل گرمش، واسه اون قلبش که داره تندتر میزنه. برای حرفاش و مهربونی هاش که فقط مال منه .

- سر دردت بهتر شد ؟

خندیدم.

- کلا یادم رفت .

لپم و کشید. خندید.

- دختره ی شیطون. خب بگو بوس و بغل میخوام .

خودم و بیشتر توی بغلش جا دادم .

- میخوام همینجا توی بغلت بخوابم .
- ببرم بزارمت توی تختت راحت بخوابی؟ امروز خیلی خسته ای .

- نه !
- خب کنارت میمونم تا بخوابی .
- قول ؟

یه دستش و پشتم گذاشت و دست دیگه اش و زیر زانوهام برد و بلند شد. منم بلند کرد. دستم و دور گردنش حلقه کردم .

- نیفتم ؟
- آخه جوجه انداختن داره ؟
- همچین جوجه هم نیستم .

در اتاقش و باز کرد که بریم اتاق من .

- برای من همیشه جوجه ایی. جوجه کوچولوی دوست داشتنی خودم .

یه آرامش عمیق از قلبش میریزه توی وجودم . انقدر با احتیاط بغلم کرده که خیالم راحته. صدای قلبش نزدیکمه مثل لالایی ، مثل یه ترانه قدیمی که فقط من بلدمش.
رفتیم توی اتاق خودم . منو آروم و با دقت گذاشت روی تخت و لحافم و روم کشید دستم هنوز دور گردنشه نمیخوام ول کنم، نمیتونم. آروم توی گوشم گفت :

- نمیرم. همین جام .

لبخند زد و پیشونیم بوسید. دستم از دور گردنش باز کردم. روی لبه تخت نشست. موهام نوازش کرد تا من بخوابم.
صبح از خواب بیدار شدم دیدم کنارم دراز کشیده و دستش توی دستمه. انقدر خسته بودم و سنگین خوابیدم که نفهمیده بودم. پلکاش بسته اس، نفس هاش آرومه. دلم گرم شد. کنارم مونده بود خوابیده بود بدون اینکه بگه، بدون اینکه ازش بخوام یا بپرسه! دلم میخواد لمسش کنم. انگشتام و میبرم توی موهاش و یه نوازش کوتاه .
آروم چشماش و بازکرد. انگار آفتاب میفته توی باغ زیتون و زیتون ها برق میزنن. نگاهش دستم و دنبال میکنه که هنوز لای موهاشه .

- نمیخواستم بیدار بشی.

با اون صدای دو رگه اول صبحش گفت :

- سلام .
- سلام. نرفتی؟

یه کش و قوس به بدنش داد.

- دلم نیومد همین جا خوابیدم.

سرم و گذاشتم روی سینه اش و دستم دورش حلقه کردم . سرم بوسید .

- دوست دارم همیشه بمونی . میخوام چشمام وقتی باز میکنم تو رو ببینم .

- اون روزم میاد .

حلقه دستم و تنگ تر کردم و خودم چسبوندم بهش . با دستش با موهام بازی کرد و دور انگشتش پیچید . زمزمه کرد.

- آدم یه همچین صبحهایی رو ببینه دیگه دلتنگ شب نمیشه ... فقط منتظر شب بعدیه .

یه لحظه جا خوردم بعد با صدای بلند خندیدم . محکم منو به خودش فشار داد . صداش پر از شیطنت بود .

- شب های خاصی توی این تخت قراره رقم بخوره .

انقدر از این حرفها نمیزد که باز جا خوردم. با خنده سرم از روی سینه اش بالا آوردم و نگاش کردم . با یه حرکت سرم و گذاشت روی بالش و خودش خم شد سمت من . سعی کردم جلوی خنده ام و بگیرم .

- معلومه شب سختی داشتی.
- اوفففففف آره خیلی .

سرش برد زیر گوشم بین گردن و موهام . یه نفس عمیق کشید و بوسید . با شیطنت لبخند زدم.

- میخوای اگه سختته من امشب نخوابم ؟!

صورتش و بالا نیاورد همونجا سرش و گذاشت و با صدای بلند خندید بعد سرش و بالا آوردن با چشمای خمار و خواب آلود و صدای دو رگه اش گفت :

- دیگه چی میخوام از این زندگی؟ ... یه دختر میخوام باشه؟

چشمام گرد شد. آروم هولش دادم عقب.

- به تو نمیشه رو داد پاشو میخوام برم شرکت .

نشست روی تخت و دستش و دراز کرد بلندم کنه . دستش و گرفتم و بلند شدم . موهای نامرتبش، صورت خوابالودش خیلی شیرین و دوست داشتنی بود. صورتش و بوسیدم اونم بوسید. بلند شد.

- احتمالا مامان رفته . من میرم حاضر بشم برم . تو هم میری شرکت ؟
- آره کار دارم . برو منم یه صبحانه کوچیک آماده میکنم بخور برو .

لپم و کشید .

- اگه بدونم صبح ها قراره اینجوری شروع بشه که اصلا خوابم نمیبره .

خندیدیم. رفت. منم موهام و گوجه ایی بالای سرم بستم و رفتم پایین دکمه چایی ساز و زدم و یه نیمرو عسلی با کره درست کردم . ژینو تا اومد آشپزخونه از پشت بغلم کرد و سرش توی گردنم کرد. خودم جمع کردم .

- آی ژینو قلقلکم میاد .

لپم و محکم بوسید .

- چقدر موهات ناز شده .

لبخند زدم . سرش و اون طرف صورتم برد لپم و بوس کرد.

- خودت چقدر ماهی .

زل زدم توی چشماش. با لبخند گفتم :

- لوسم نکن. من عادت ندارم .
- عادت کن. میخوام گذشته رو جبران کنم .

دلم لرزید. ضربان قلبم رفت بالا. انگار زیادی ذوق کردم. آب دهنم قورت دادم. چشمش رفت سمت گلوم .

- نگاش کن قلبش درست مثل یه جوجه کوچولو داره میزنه من دارم حسش میکنم .

دستش و از دور گردن باز کرد. رفت سمت میز نشست.

- بیار ببینم چیکار کردی. بوش اشتهام و باز کرد.

دستپاچه شدم . هول شدم . قاشق از دستم افتاد . ژینو زود بلند شد.

- بشین من میارم خودتو میسوزونی .

بدون حرف رفتم نشستم. یه حس عجیبی داشتم. واقعا اینبار باور کنم؟ ظرف نیمرو رو روی میز گذاشت و روبروم نشست . یه تیکه نون برداشت .

- بزار ببینم کی خوشمزه تر درست میکنه ؟

لقمه اول که خورد و سرش و تکون داد .

- اومممممم..... از اونی که مامان درست میکنه هم خوشمزه تره . بخور دیگه چرا نگاه میکنی ؟

به خودم اومدم و منم مشغول شدم . خودش بلند شد برای هردومون چایی ریخت . داشت از بیمارستان و یه چند تا از عمل های عجیبی که داشته حرف میزد. چاییش که تموم شد سرمو بوسید خداحافظی کرد دو قدم که رفت وایستاد و برگشت و گفت:

- یه بغل بهم میدی قبل از اینکه برم ؟

از خداخواسته بلند شدم. خودم انداختم بغلش و دستم و دورش حلقه کردم. سرم و روی سینه اش گذاشتم . محکم بغلم کرد.

- ببینمت ...

این تفاوت قدیمون و دوست داشتم . قدم بلند بود ولی ژینو خیلی بلند تر . چشم تو چشمش با چند سانت فاصله زل زدم .

- متوجه شدی داری از من یه مرد میسازی ؟
- تو مرد من هستی ژینو ...

دستاش و از دور کمرم باز کرد و دو طرف صورتم گذاشت و با یه فشار ملایم که انگار تمام هیجانش با کنترل بیرون میریخت لبش و روی لبم گذاشت . نه آروم نه خشن . پر از حس پر از خواستن . سرم و عقب بردم .

- ژینو دیگه نمیتونم ...

شیطون نگاهم کرد. یه لبخند شیطون تر دیگه زد .

- قول میدم به زودی همه این نصف نیمه ها رو جبران و کامل کنم .

لبخند زدم .

- زوده زود ؟

یه تیکه از موهام که روی چشمم افتاده بود پشت گوشم زد .

- خیلی زود.

دستاش و شل کرد. از بغلش اومدم بیرون. داشت سمت در میرفت که گفت :

- زنگ میزنم جواب بده. خداحافظ.

سریع بساط صبحانه رو جمع کردم و رفتم آماده شدم . امروز پنج شنبه بود و شرکت به شکل پاره وقت بود. کلی کار داشتم که باید انجام میدادم . شنبه ظهر میخواستم برم استانبول . عمو فرهاد یک روز قبل میرسید.

شرکت که رسیدم سریع مشغول شدم . حتی جواب سلام نعمتی وقتی که چای آورد رو بدون اینکه سرم و بالا بیارم جواب دادم . بعد از چند دقیقه هم حسام اومد که با صدای محکم سلام صبح بخیر گفتنش سرم بلند کردم و جوابش دادم .

- وقت داری ؟
- آره بگو ...
- یه پروژه هست البته بیشتر منتظر بودیم آقای مهندس بیاد درباره اش صحبت کنیم ولی دیدم شنبه میری تا بیای آقای مهندس با بابا میخواد بره ازبکستان گفتم شاید الان بدونی بهترباشه .

به صندلی تکیه دادم و به مبل جلوی میزم اشاره کردم .

- بشین ... یه کم هم خلاصه بگو که من به کارهای عقب افتاده ام برسم ظهر میخوام برم .

نشست. سرش و تکون داد که یعنی باشه خلاصه میگم .

- بنظرم یه فرصت فوق العاده اس چون میتونه توی سه ماه اول سرمایه اولیه رو برگردونه. توی این تحلیل های شیش ماه اخیر دیدم که بازار امارات و قطر افت داشتن هنوز رقبا وارد نشدن میتونیم فاز سوم شروع کنیم .
- ریسکمون بالا نیست؟ دلیل دیگه هم داری؟

چند تا برگه و فلش رو با احترام روی میزم گذاشت و ادامه داد :

- طبق گزارشاتی که توی برگه ها و فلش هست زیر ساخت هاشون توی حوزه دیجیتال سریعتر از پیش بینی رشد کرده و اینکه یکی از شرکت های مستقر توی دوحه به ما پیشنهاد همکاری دادن که با منابعشون هم آشنایی دارم .

ابروهام بالا رفت .

- عالیه. اینا بمونه پیشم با خودم میبرم. نیاز به تحلیل و وقت داره، الان وقتش نیست تا عمو یوسف بیاد و بره حرف بزنی هم زمان هست. بهت خبر میدم.

چشمم که به لیوان چای نعمتی افتاد خشکم زد. نمیدونستم حرص بخورم یا بخندم. بلند صدا کردم .

- نعمتی ... نعمتی

با عجله اومد تو .

- بفرمایید خانوم مهندس.

چشمام گرد شده بود.

- این چیه برای من آوردی ؟
- چایی ...
- آخه تو لیوان باب اسفنجی ؟
- بامزه اس که خانوم مهندس . گفتم فضا عوض بشه یه کم فانتزی بشه.

با حرص کوبیدم روی پیشونیم .

- بردار از چایی بخور ...
- چرا خانوم مهندس ؟
- بخور بهت میگم . همینجا .

نعمتی با تردید لیوان باب اسفنجی نزدیک دهنش برد خواست سر بکشه که یه لحظه مکث کرد و گفت :

- این چرا اینجوریه؟ نباید گرد باشه؟ خب مربع باشه که نمیشه خورد میریزه.

هم حرص میخوردم، هم خنده ام گرفته بود.

- نعمتی تو اینا رو از کجا پیدا میکنی؟ نعمتی من فانتزی نخوام کی باید ببینم ؟ آخه نمیگی یه مهمون خارجی اینو توی اتاقم ببینه بابت پرستیژ کاری دو قدم میره عقب ؟

حسام بلند خندید. سرم و برگردوندم سمت حسام. گفتم:

- با همین لیوان قراره پروژه شروع کنیم و قرداد بنویسیم.

بلندتر خندید. گفت :

- پیشنهاد خوبیه .

رو به نعمتی گفتم :

- آخه چرا بین این همه لیوان کریستال حتی سرامیک باب اسفنجی رو برام میاری؟ اونم مربع؟ که نمیشه خورد؟ فقط برو اینم ببر جلوی چشمم نباشه.

چشم گفت و سریع لیوان برداشت. داشت از در بیرون میرفت که گفتم :

- نعمتی نری واسه من توی پاتریک چایی بیاری از تو بعید نیست .

این بار خود نعمتی هم خنده اش گرفت.

- چشم خانوم مهندس.

رفتنش نگاه کردم. یه نفس عمیق کشیدم. حسام هنوز لبخند میزد.

- اصلا نعمتی یه جور سبک زندگیه !

نعمتی صداش بلند شد .

- خانوم مهندس شنیدم ها ...

با حرص گفتم :

- خواستم که بشنوی .

حسام با خنده گفت :

- آیدا باور کن فقط یه نفر میتونه کاری کنه که هم عصبانی بشی و حرص بخوری و هم زمان بخندی .

کلافه گفتم :

- باشه بهت خبرش و میدم .

حسام بلند شد که بره با صدای آروم گفتم :

- حسام ...
- جانم ...
- من نیستم هوای نعمتی رو داشته باش. اینجوریش نگاه نکن دل نازکه از من به دل نمیگیره ولی بقیه رو چرا ... گناه داره .

با لبخند سرش و تکون داد. گفت :

- میدونم ... باشه چشم .

به صندلی تکیه دادم. با صدای بلند تر گفتم :

- همیشه یک قدم از فکرای من جلوتری از این بابت ممنونم. اون پروژه فقط سود آورد نیست مطمئنم اینو بهتر از من میدونی که این یه ورود استراتژیکه اگه وارد نشیم دو سال دیگه میشه گفت که دیره .

یه برقی توی چشماش نشست. ابروهاش و بالا انداخت .

- اوه... خانم مهندس برای اولین بار از ما تعریف کردن.
- کم کاری از بنده اس عفو بفرمایید .

دستش و روی سینه اش گذاشت. گفت :

- سعادت ازمنه، باعث افتخاره. این حرفت باعث شد حس مسئولیت و تعهدم و بالاتر ببرم .
- هم ارزشمندی، هم کافی هستی .

تا خواست حرفی بزنه از فاز ادبی اومدم بیرون .

- عههههه ... حسام برو دیگه. کلی کار دارم میدونی من حوصله ام به حرفهای اینجوری نمیکشه .

با خنده چشم گفت و رفت. یه نگاه به ساعت انداختم. به طناز زنگ زدم و باهاش برای ناهار قرار گذاشتم .

- سه خوبه ؟ میای ؟
- من تا ساعت سه ناهار نخورم؟ مگه تو خُمره عسلی این همه منتظرت بمونم؟

برای همون ساعت باهاش قرار گذاشتم. ژینو هم گفت شب نمیتونه بیاد خونه و باید بیمارستان بمونه و تاکید کرد حتما برم خونه مادرجون پیش خاله نسرین شب و تنها تو خونه نمونم. گفت میتونه بیاد باشگاه و سعی کنم زودتر از همیشه برم تا بتونیم همدیگه رو ببینیم. قبل از رفتن هم یک ساعتی رفتم اتاق سرمدی و دو نفر دیگه از بچه های تیم با حسام اونجا بودن صحبت کردیم .

طناز زودتر رسیده بود. پیتزا ها رو سفارش داده بود.

- آیدا اول بزار من بگم .

با هیجان منتظر حرف هاش شدم .

- کیاوش بعد اون شب نه پیغام داد نه زنگ زد. اینجوری بهت بگم فکر میکنم خواب دیدم . همه رفتارهاش و حرفاش که یادم میاد خیلی صمیمی بود ولی بعد از اینکه من ازش تشکر کردم و جوابم داد، دیگه نیست که نیست .
- نمیدونم .

- نمیدونی؟ میری امروز باشگاه یقه اش و میچسبی. میگی بهم پیغام بده.
- من بگم؟ زشته ... بخواد خودش پیغام میده.
- بخواد؟ مگه دست خودشه. آیدا من واقعا عاشقش شدم چه غلطی بکنم؟
- الان گرسنمه مغزم کار نمیکنه بزار یه چیزی بخوریم بعد .

بعد از اینکه ناهار خوردیم سوار ماشین شدیم راه افتادیم . یه آهنگ پلی کرده و بود هی زمزمه میکرد .

- آیدا یه جا نگه دار. اصلا جلوی این پارک نگه دار کار دارم بدو.
- چی کار داری؟
- نه بیاری من میدونم با تو. یه نقشه دارم خفن .

ماشین پارک کردم .

- خب بگو خفن ات رو ببینم .
- همین آهنگ و با هم بخونیم استوری کن. منم تگ کن .

با چشمای گرد شده نگاهش کردم .

- این آهنگ؟ استوری کنم؟

بی تفاوت و خونسرد شونه هاش و بالا انداخت .

- آره. چشه ؟ آهنگ سنتیه پیج ات هم خصوصی . نگفتم بزاری توی پیج میلیونی شرکت سکته زدی .

انقدر بحث کردیم که آخرش با حرص گفتم :

- طناز عین خر مگس انقدر بیخ گوشم ویز ویز نکن .
- خر مگس برای گوه ویز ویز میکنه . من نعمتی نیستم ها . رفیق صمیمتم میزنم پخش زمین بشی .

پرید دستش و دور گردنم انداخت. انقدر ماچم کرد که قبول کردم. ترانه رو از حفظ بودم ولی ...

- گوشیت و بده ببینم .

خودش گوشی رو برداشت. رمز و زد. باز کرد .

- رمز منم بلدی ؟
- من بلد نباشم کی باشه ؟

گوشیم و روشن کرد. شال از سر جفتمون برداشت. خودش یه دست به موهای من و خودش کشید پیراهنش و زد کنار. شونه اش و انداخت بیرون. گفت :

- آماده ایی ؟ لطیف باش یه کم . از ته دل باشه نه زوری .

عصبی شدم.

- پووووووفففففف. باشه زود باش دیرم میشه .

آهنگ و پلی کرد. خوندیم. طناز چه عشوه های لطیف شیرینی میومد.

" من باشم و وی باشد و مِی باشد و نی "

"کِی باشد و کِی باشد و کِی باشد و کِی "

" من گه لب وی بوسم و وی گه لب مِی"

" من مست ز وی باشم و وی مست ز مِی "

آخرشم طناز قشنگ نگاهم کرد جوری که چال لپش بره توی چشم . مثل اسمش بود ناز، شیرین، دوست داشتنی. یه ظرافت زنونه زیر پوستی داشت.

- خب بزار استوریش کنم .
- مواظب باش اشتباهی نزاری توی پیج شرکت .

چپ چپ نگاهم کرد.

- اسکولم مگه؟

با استرس گفتم:

- حداقل بده خودم بزارم.

خونسرد جواب داد.

- لازم نکرده .

کلافه دستش تکون داد .

- دو دقیقه حرف نزن بزار کارم و بکنم. خب خودمم تگ کردم ... حله ...

دستم دراز کردم که گوشی رو بگیرم. گفت :

- نه دستم بمونه ببینم کی نگاه میکنه. وایسا، وایسا ببینم کی لایک کرده. حسام.

با کف دست به پیشونیم کوبیدم .

- وای حسام؟! اصلا یاد اون نبودم.
- حسامه دیگه. همون که هرروز میبینی. شاخ و دُم نداره که.
- طناز تو و نعمتی آخرش منو میکشین.

هیجان زده گفت :

- ژیوان ریپلای زد.

خیز برداشتم سمتش. گوشی رو عقب گرفت.

- بزار خودم ببینم، خصوصیه.
- مگه من و تو خصوصی داریم؟

رفت پیغامش رو باز کرد. بلند خوند .

" عشقم امشب که نیستم باشه برای فردا شب ".

- اوففف آیدا چیکار کردی نطق زیتون باز شده؟ ایموجی بوس قلبی فرستاده.

صبر کن من جوابش بدم .

- طناز جون من بده به خودم .

با دستش من و عقب زد.

- ای بابا گند نمیزنم صبر کن .

" قبول عشقم سنگ تموم بزار ".

- خاک بر سرم طناز پاکش کن.

طلبکارانه نگاهم کرد.

- تا دلتم بخواد که میدونم میخواد.

با شیطنت خندید و ادامه داد.

- چه شبی برات ساختم باید ازم تشکر کنی . برات آتیش فرستاده .

لبم و از حرص گاز گرفتم.

- لعنت بهت ...

- درود بر من.

هیجان زده گفت :

- وای کیاوش ریپلای زد.

سرم و بردم توی گوشی خودم که دستش بود و نمیداد.

- اون چی گفته ؟

- نوشته "جان جان".

تایپ کرد و زیر لب گفت :

- جانت بی بلا...

با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم:

- دیگه آب از سرم گذشت.

برای گوشی طناز پیغام اومد. یه نگاهی انداخت، هیجان زده جیغ زد. بازوم گرفت و تکونم داد. گفت :

- کیاوش فالوم کرد. یا خداااا فالوم کرد. عشق منی آیدا فالو کرد.

گوشیم و گذاشت کف دستم .

- بیا واسه خودت دیگه نمیخوام.

زیر لب داشت زمزمه میکرد .

- بک دادم. الان همه عکس هاش و لایک میکنم.

- لایک نکن جدید گذاشت لایک میکنی.

چپ چپ نگام کرد.

- آشنایی با دنیای مجازی نداریا. خب لایک گذاشتن واسه زدن دیگه خساست چرا ؟!

باز هیجان زده تکونم داد.

- آیدا پیپیجش و برام باز کرد. وای خدا.

دستش انداخت دور گردنم چند بار دیگه بوسم کرد .

- آیدااااا ... آیدااا... وای ...استوری گذاشت همین الان.
- کشتی منو خب باز کن .

یه نفس عمیق کشید. گوشیش سمت من گرفت و استوری باز کرد. کیاوش و ژینو همراه آهنگی که توی باشگاه پخش میشد میخوندن. باورم نمیشد.

" امشب شب مهتابه حبیبم رو میخوام "

"حبیبم اگر خوابه طبیم رو میخوام "

" خواب است و بیدارش کنید "

" مست است هوشیارش کنید "

کیاوش یهو گوشی برگردوند سمت سال و پسرها دونه دونه همونجوری که داشتن همراهی میکردن و میخوندن اومدن جلو. هیچ دختری توی دید نبود.

" گویید فلانی اومده آن یار جانی اومده "

اومده حالتو ، احوالتو سیه خالتو "

ژینو زیر چشمش رو با گفتن کلمه خال نشون داد و انگشت اشاره اش و به دوربین گرفت و ادامه داد .

"سپید روی تو ، سیه موی تو ببیند برود "

- وای آیدا خواستیم ما خفن باشیم اینا خفن تر شدن!!! عالی بود. ایول. ژیوان تو رو میگفتا اشاره کرد. یعنی کیاوش هم با من بود؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- طناز نیشت و ببند خودت برگرد خونه. من تا تو رو برسونم خونه برم دیر میشه.

سریع با همون حال ذوق زده گفت :

- باشه ولی تموم شد زنگ بزن .

داشت از ماشین پیاده میشد که یه لحظه مکث کرد.

- آیدا ... امشب شب مهتابه؟

گنگ نگاهش کردم. موذیانه لبخند زد.

- امشب پنج شنبه اس .

با حرص خندیدم .

- گم شو دیرم شد. الان میره نمیبینمش .

با خنده در و بست و رفت. زنگ زدم به ژینو گفتم نره تا بیام اونم گفت که منتظره. باشگاه که رسیدم برخلاف همیشه دیدم همه دور هم جمع شدن و صدای موزیک نمیاد. در و بستم سر ها سمتم برگشت. کیاوش وقتی دید وایستادم و گیج نگاهشون میکنم با صدای بلند و اشاره دست گفت :

- بیا اینجا...

ژینو هم توی جمع بود. نزدیک جمع شدم که شنیدم یکی به یکی گفت :

- خوش برگشتی داداش .

نزدیک شدم. یه پسری دیدم که قبلا ندیده بودم. لاغرو رنگ پریده ولی همچنان قوی بنظر می رسید. کیاوش منو کنار خودش جا داد. رو به پسر گفت :

- آیدا رو دیگه همه میشناسن دختر خالمه تو هم بشناس .

همچنان گیج بودم که کیاوش گفت :

- آرمین از بچه های باشگاهه نزدیک یک سال و نیمه بخاطر سرطان نیومد باشگاه، امروز اولین روز برگشتنش به اینجاس و شکست دادن بیماریش.

یه لحظه دلم طوفانی شد. بغضم گرفت. چشماش معلوم بودن که پر از خستگیه، پر از جنگ برای زندگی برای افکار مزخرفی که گاه و بیگاه مثل بختک میفته روی آدم و توانش رو میگیره. با صدای بلند گفتم :

- تولدت مبارک قهرمان .

جا خورد. بقیه هم همینطو. یه نفس عمیق کشیدم صدام آروم بود ولی از ته دلم بود.

- من مثل تو تجربه جنگیدن با سرطان و نداشتم نمیدونم اون تاریکی چه شکلیه ولی یه چیز و خوب میدونم .

تولد دوباره رو... مجبوری ادامه بدی بخاطر خیلی چیزا. من با هر عزیزی که از دست دادم، یه جورایی خودمم مُردم.

ولی زندگی برام صبر نکرد، متوقف نشد باید ادامه میدادم.

یه مکث کردم اشکام جمع شده بودن اما نمیخواستم بریزن . لبخند زدم هم به خودم هم به اون ...

- تو سوختی ولی از خاکسترت بلند شدی. از درد و ترس، از نا امیدی و حالا دوباره اینجایی. این یعنی تولد ...

یه لبخند کمرنگ میزنه. اما چشماش نمیتونه مقاومت کنه. اشک نمیریزه ولی برق نگاهش لو میده . لبخندش واقعی تر میشه دستش و روی سینه اش میزاره برای یه جور احترام، یه جور سپاس، یه جور همدلی.

- ممنونم واقعا. امروز اینجا و برگشتن پیش بچه ها برام تولد دوباره اس. از آشناییت خوشحالم.

سرش پایین انداخت. دو، سه بار روی سینه اش زد به منظور ادای احترام جوابش و با لبخند دادم.

کیاوش دستش و دور گردنم انداخت.

- بچه ها مشغول بشید .

همه رفتن سراغ تمرین خودشون. سرم و برگردوندم. ژینو رو ندیدم. کیاوش گفت :

- شیطون کوچولو بچین امشب با دوستت شام بریم بیرون.

با شیطنت لبخند زدم. وایستادم روبروش که دستش از دور گردنم باز شد.

با دستم مثلا گرد و خاک روی شونه اش کنار زدم .

- حالا حالاها باید منتظر بمونی .

از حرکتم تعجب کرد ولی خنده اش گرفته بود .

- عه دستت و بنداز. من مربی ام مثلا. یه احترامی، چیزی ...
- ژینو امشب نیست طناز هم احتمالا نمیتونه بیاد بزار واسه وقتی که از استانبول برگشتم .

یه ابروش و بالا انداخت.

- خیلی طول میکشه اینجوری .
- خب بهش زنگ بزن، پیغام بده .

دست به کمر وایستاد.

- من دوست دارم اگه یه قدم میرم جلو، طرف مقابل هم یه قدم بیاد.

اینو باش. طناز که داره یورتمه میره براش، قدم چیه؟ چشمم افتاد به ژینو که داشت با کیسه بوکس تمرین میکرد. محکم ضربه میزد.

- کیا این چش شد ؟

برگشت پشت سرش نگاه کرد. دوباره نگاهم کرد.

- تو حرف میزدی ریخت بهم . ناراحت شد.

با کف دستش آروم به بازوم زد و ادامه داد.

- بدو لباست عوض کن برو سر تمرین .

یه نگاه به دور و بر انداختم رکسانا رو ندیدم. لباسم عوض کردم رفتم کنارش که همچنان داشت ضربه میزد.

- ژینو ...

صورتش خیس عرق بود. یه لحظه مکث کرد.

- جون دلم؟
- ناراحتی؟

لبخند زد. بازوم و گرفت و کشید ، جلوی کیسه بوکس .

- بزن ببینم .
- دستکش بوکس دستم نیست .
- نمیخواد بزن .

شروع کردم به ضربه زدن. گرمای نفسش رو پشت گردنم حس میکردم. هر بار که حرکت اشتباهی میکردم با دستش کمرم و میگرفت و هدایتم میکرد. نه مثل یه مربی مثل کسی که بلدم باشه و وجودم رو بیشتر از قبل میفهمه. با صدای آروم ولی جدی گفت :

- مشتت و برسون تا آخر. تموم نشده نمیزنی. احساسش کن. مثل اینکه حرف دلتو میکوبی وسط صورت دنیا .

با لبخند برگشتم .

- اگر هر بار بخوام حرف دلم و بزنم ، باید تو رو بزنم!

یه نگاه به دور و بر انداخت انگار میخواست مطمئن بشه کسی ما رو نمیبینه . دستش و گذاشت روی پهلوهام، منو برگردوند. خندید.

- دل منو بیشتر از این توی باشگاه رسوا نکن.

برگشتم سمت کیسه بوکس. دست هاش اومد بالا از پشت دستامو تو دستاش گرفت. بازوهام بین بازوهاش قفل شده بودن. مشتام توی مشتش. کنار گوشم گفت :

- اگه مشت زدن این باشه پس دلم میخواد هر روز تو بزنی ... تا ابد.

ضربان قلبم بالا رفت .نه واسه خاطر تمرین واسه چیزی که اسمش "ما" بود. دستم لرزید. ادامه داد.

- تمرکز کن . قدرتتو از مرکز بدنت بگیر . از دل ... نه از بازو. دل اگه محکم باشه ، مشتت کُشنده اس.

برگشتم سمتش، تو چشماش نگاه کردم. بغضم گرفت، نه از ضعف از اینکه این آدم توی خشن ترین لحظه با نرم ترین نگاه منو قویتر میکرد. اومد جلوتر پیشونیش رو

چسبوند به پیشونیم. دستام هنوز توی گارد بودن ولی حالا اون گارد دلم پایین اومده بود. آروم گفت :

- میخوام قوی باشی چون هم باید عاشق باشی هم باز بجنگی. تو مشتات عشق دارن آیدا ... و این ترسناکه واسه دنیا . میخوام جنگیدن رو نه برای دفاع از خودت که برای موندن کنار هم یاد بگیری .

من این لحظه با همین دست های گره کرده با نگاه خیس خسته ام میفهمم که عشق گاهی مثل بوکسه. خشن ، عمیق ، بی رحم ... ولی اگه بلد باشی بزنی نجاتت میده. عشق مثل بوکسه بعضی وقتا مثل مبارزه اس ولی اگه با آدم درست بجنگی بیشتر از زخم شفا میاره.

- بچه ها اینجا؟! ژیوان چقدر بگم تو کار من دخالت نکن.

صورت کیاوش با اون خنده ی شیطتونش ما رو از حال و هوامون کشید بیرون. ژینو با حرص با دستش کیاوش و عقب زد. به شوخی گفت :

- نزار جلوی آیدا بی ادب بشم یه چیزی بهت بگم برو ... ضد حال ...

کیاوش خندید. نگاهش به دستای من افتاد.

- چرا دستکش دستت نداری؟
- یهو شد .

نفس و داد بیرون.

- بزار برم براتون دستکش بیارم.

ژینو با لبخند نگاهم کرد. کیاوش فوری دستکش ها رو آورد و برای اون رو داد به خودش که دستش کنه. به منم کمک کرد که دستم کنم. با شوخی آروم گفت :

- ژیوان اگه پسرخاله ام نبودی دهنت و سرویس میکردم.

داشت دستکش بوکس و دستش میکرد. خندید.

- چرا؟ چون به دختر خاله ات نزدیک شدم؟
- اون که یکیشه. دومیش هم اینه که کلا قوانین باشگاه برات مهم نیست.

خندید. با همون دستکش بوکس که دستش کرده بود آروم به بازوی کیاوش زد.

- آیدا برام از هر قانونی مهم تره. اصلا میبینمش نمیفهمم کی ام و کجام .

کیاوش لبخند زد. با کف دستش به بازوش زد.

- تمرین امروزش با تو .

کیاوش که رفت باز شروع کردیم . دست هام سنگین بودن انقدر که تند و تند با تکنیک مشت زده بودم. ژینو دست به سینه با اون اخم جذاب لعنتیش نگام میکرد.

- دفاع پایین بود. اگه رقیبت بودم سه بار ناک اوتت کرده بودم.

لب پایینم و با حرص گاز گرفتم.

- پس بیا خودت نشونم بده .

یه لبخند نشست روی لبش. اومد جلو. وایستاد پشت سرم. اومد نزدیک و کمرم بین دستاش گرفت. جام درست کرد. دستامو بالا آورد . از پشت دستاش و روی دستام گذاشت .

- وقتی مشت میزنی فقط از بازو نمیزنی . فکر کن داری با تمام گذشتت میزنی با هر زخمی که خوردی با هر اشکی که ریختی . مشت باید خشم داشته باشه ولی نجیب .

نفس کشیدم . محکم تر . اونقدری که دلم خواست برگردم و ببوسمش . سرش و نزدیکتر آورد صدای نفسش مستقیم روی قلبم نشست .

- از درد و زخمات مشت بساز نه دیوار.

چرخیدم سمتش .

- ژینو نزدیکیت تمرکزم و بهم میزنه .

عمیق خندید .

- من تمرکزت میخوام نه قدرتت رو.

آروم یه نفس گرفتم . برگشتم یه مشت دیگه زدم این بار درست و پر قدرت.

- آفرین همینه ... تو خیلی قوی هستی حتی وقتی خسته ای.

لبخند زدم. آخرای تمرین بود. خیس عرق بودم موها و لباسم بهم چسبیده بود. یکی دو دقیقه نگاهم کرد نفس نفس میزدم .

- بعضی روزها فکر میکنم اگه یه روزی کنارم نباشی دنیام از هم میپاشه.
- من حتی اون لحظه که فکر میکنی کنارت نیستم باز هم کنارتم . عاشقتم.

چشمام پر شد.

- میخوای گاردم باز کنم ؟

با لبخند ، مهربون نگاهم کرد.

- فقط واسه من ... آره . گاردتو باز کن .

دو قدم رفتم جلو که با خنده گفت :

- حواست باشه کجاییم . کیاوش جفتمون و میکشه.

اهمیتی ندادم . بغلش کردم و سرم گذاشتم روی سینه اش . نگاهم به کیاوش افتاد که با لبخند و یه اخم ریز سرش و تکون میده . بقیه بچه ها مخصوصا پسرها خودشون و به ندیدن زدن . مشغول تمریناشون بودن. دستاش دورم حلقه شد و یه بوسه آروم روی موهام نشست. دلم لرزید. بوسه نبود شفا بود. همه خستگیم از تنم بیرون رفت.

- آیدا بریم ؟ من باید برم بیمارستان توهم همینقدر برات کافیه بیشتر خودتو خسته نکن . حتما برو خونه مادر جون تنها نمونی باشه ؟
- میشه تنها بمونم ؟ چمدونم و آماده میکنم .
- باشه فعلا لباس عوض کنیم بریم بیرون .

لباسام و که عوض کردم از کیاوش خداحافظی کردم و دو تایی اومدیم بیرون. توی آسانسور که رفتیم ژینو گفت :

- آخ اگه این دوربین ها نبودن آیدا همینجا خفتت میکردم و هی بوست میکردم.

بازوش و بوسیدم سرم و بهش تکیه دادم . بعد از اینکه آسانسور رسید پایین موقع خداحافظی گفت :

- ولی اگه تنها نمونی خیالم راحتتره .
- آخه کار دارم . تو هم صبح زود بیا . دلم برات تنگ شده میخوام راحت بغلت کنم ، نفس بکشمت .

لپم گرفت و کشید .

- جونم جوجه ی من. باشه برو مواظب خودت هم باش .

سوار ماشینم شدم. عاشقشم. هر بار که پشت فرمون میشینم یه جور اعتماد بنفس خاص، یه حس قدرت، یه جور وقار نرم توی رگهام میدوه . صفحه لمسی وسط داشبوردش ساده و شیکه . نوری آبی ملایم دور داشبورد چشمم و نوازش میکنه . یه پلی لیست خاص دارم که وقتی میشینم پشت ماشین همون ها رو میزارم .

آهنگهای ریتم دار ، یه کم هیجان ، یه کم آزادی همونطوری که باهاش حس میکنم. من این دیو زمخت و خونسرد رو با اون چراغ های گرد کلاسیک ، درهای سنگین که با " تق " صدای خاص خودش بسته میشن و فرم زاویه دارش که مثل تانک توی خیابون راه میره رو دوست دارم . نورپردازی مخفی فضای کابین این چرم ناپا دست دوز یه ترکیب عجیب از قدرت و لطافته. بهش دست که میزنم انگار یه راز قدیمی رو لمس میکنم . ماشینم پسره مطمئنم.

از همون صدای "تق" محکم مردونه اش میشه فهمید. باید زور بزنی ببندیش نه که خرابه نه، اصیله مثل در یه گاو صندوق. استارت که میزنم موتورش یه صدا میده یه غرش مغرور زیر پوست ماشین.

اگه برم استانبول دلم برای ماشینم تنگ میشه. مثل طنازه. هم گریه هام دیده، هم خوشحالیم و هم رازمو میدونه .

رسیدم خونه. چمدون که بازه انگار دلم منم باز مونده . دلتنگم . هم دلم میخواد عمو فرهاد و ببینم هم دلم نمیخواد از ژینو دور بشم . برای من این یک هفته بدون اون

خیلی طولانی تر از یک هفته اس. لباسامو تا میکنم ولی فکرم پیش دستاشه ... که چطور وقتی دلخورم بغلم میکنه و آروم میشم .
صدای ژینو با خاله نسرین و استکان چای میاد. دلم برای دیدنش پر میزنه. صورتم و آب زدم و موهام شونه کردم و از بالا بستم . رفتم پایین لبخند صورت خسته اش بهم یه جون تازه داد . خاله نسرین منو بوسید . برام چای آورد. این دفعه نوبت منه. دستم و توی موهای ژینوکردم و بهمشون ریختم. با خنده نگاهم کرد. چشماش برق زد. دلم برای زیتونی چشماش پر از نور میشه.

- ژینو چشمات چرا قرمزه ؟
- خسته ام خیلی کم خوابیدم . استراحت کنم خوب میشه .

خاله نسرین حرف میزد من و پسرش گوش دادیم .از سفر پرسید از شرکت و کارها و اینکه عمو یوسف کی برمیگرده. صبحانه که تموم شد ژینو بلند و گفت:

- آیدا تموم شد بیا پیشم کارت دارم .

با تعجب یه نگاه به خاله نسرین کردم خونسرد و بی تفاوت داشت میز جمع میکرد.

- باشه الان میام .

خودش رفت از پله بالا. منم کمک کردم میز جمع کنیم .

- خاله نسرین خسته ایی برو یه کم استراحت کن .
- میخوام با دوستم برم پیاده روی پارک سر خیابون .

از پله ها اومدم بالا رفتم سمت اتاقش. لای در باز بود. در و باز کردم. سرش و از روی تخت بالا آورد. صداش خسته بود.

- بیا تو درو ببند .
- میخوای بخوابی بعدا بیام ؟

روی تخت نشست و تیشرتش در آورد و اون طرف تخت انداخت. دستش و دراز کرد. خسته لبخند زد.

- بیا .

رفتم تو در و بستم. دستم و توی دستش گذاشتم. دستم و کشید. منو کنار خودش جا داد. سرم گذاشتم روی شونه اش و دست دیگه ام و روی شکمش . دستمو گرفت از روی شکمش برداشت . روی قلبش گذاشت .

- از الان داره دلتنگی میکنه .

بغض کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم اشک شد و سُر خورد رو بدنش . سرم و سمت گردنش بردم. یه نفس عمیق کشیدم میخواستم عطر تنش یادم بمونه. دستش و زیر چونه ام گذاشت، سرم و بالا کشید .

- تو گریه کردی؟

خودم و بالا کشیدم .

- دلم نمیاد برم میخوام پیش تو باشم .

زیتونی هاش سُر خوردن روی لبام . لباش و روی لبم گذاشت. چشمام و بستم . مثل نوازش دست کشیدم روی گردنش، شونه اش، عضله بازوش، سینه و شکمش میخواستم ریز به ریز یادم بمونه. وسط بوسه اش گریه ام گرفت. بغلش کردم .

- چی شد؟

- ژینو من طاقت ندارم. من صبور نیستم. نمیتونم .

دستش و برد سمت تیشرتم. یه گوشه اش و گرفت.

- اصلا میخوای همین الان....

سریع دستم و روی دستش گذاشتم .

- نه ... من ... چیزه ... آمادگیش و ندارم. گفتم طاقت دوری رو ندارم .

گیج و گنگ نگاهم کرد . حق داشت دو پهلو حرف میزدم . تیشرتم و ول کرد. محکم بغلم کرد انگار میخواست خودش و توی قلبم جا کنه و ببرمش . با صدای خسته و خوابالود ولی شیطونش گفت :

- وقتی برگشتی آمادگیش رو داشته باش .

خندید... خندیدم. با موهاش بازی کردم جاش و راحت کرد. با چشمای نیمه باز و یه لبخند که هنوز روی لبش بود .

- داری یه آرامبخش تزریق میکنی الان بیهوش میشم .

پیشونیش و با لبخند بوسیدم .

- بخواب .

به یه دقیقه نکشید که چشماش سنگین شد و بست. یکم نگاهش کردم، آروم بلند شدم رفتم اتاق خودم . هندزفری گذاشتم و یه موزیک پلی کردم و چک کردم ببینم چی باید ببرم .

یه پیغام به آتاکان دادم. بهش گفتم دارم میرم اگه چیزی لازم داره بگه براش بیارم. سریع جوابم داد. تشکر کرد و گفت چیزی لازم نداره ولی هر وقت کاری داشتم یا به مشکلی خوردم بهش زنگ بزنم .

نزدیک ظهر شد . خاله نسرین داشت ناهار درست میکرد که بهش گفتم میرم بیرون و زود میام. بهش نگفتم میرم سر خاک میدونستم اونم میاد ولی دلم میخواست راحت باشم . تنها بشینم با مامان و بابام و خواهرام حرف بزنم .

روی مزار هر کدوم یه دسته گل گذاشتم و یکی هم برای سارینا خواهر کوچولو و خوشگل ژینو . شاید اگه اون روز اصرار نمیکرد اون الان بالای مزار من بود.
نشستم بین مامان و بابام .
دست روی سنگ خیسشون کشیدم. با بغض زمزمه کردم.

- مامان من اومدم با یه عالمه حرف نگفته توی دلم . حالتون خوبه اونجا ؟ مواظب سارینا هستین؟ اینجا خاله نسرین و عمو یوسف مواظب من هستن خیالتون از من راحت باشه .

ولی مامان نیستین دلم یه کوه درده. انقدر راحت دلم میشکنه و درد روی دردهام میاد تا میاد خوب بشه باز دوباره روز از نو روزی از نو ...
اون موقع اس که تمام دردهام همه زخمام توی تنم داد میکشن .
یه نیمه ام یه دختر بچه معصوم و بی پناهه، یه نیمه دیگه ام یه دختر قوی که همیشه لبخند میزنه و محکم وایستاده واسه خاطر آرزوهایی برام داشتی.
نمیگذرم از آروزهات ولی سخته مامان، یه نیمه ام شکست خورده اس نیمه دیگه یه دختر جنگجوی قوی.

صورت خیسم و با کف دستم پاک کردم. هق هق ام بلند شد .

- مامان هیچکس این حال منو نمیفهمه جز تو. خسته ام از این باری که روی دوشم گذاشتین و رفتین. کاش بودی یه کم سرم و روی شونه ات میذاشتم .

صدای هق هق گریه ام بلند تر شد .

- مامان من خیلی کوچیکتر از اونم که بتونم این همه مسئولیت روی شونه ام باشه اصلا میدونی چیه حالم نپرس که جون جواب دادن ندارم کاش بودی باز موهام نوازش میکردی، شونه میزدی مثل اون موقع ها میبافتی .

سرم برگردوندم سمت بابا...

- بابا میدونی اون روز قبل از اینکه تو رو دفن کنن انگار منو زنده، زنده دفن کردن؟ من و گذاشتی و با تمام رویاهای نصف و نیمه که من باید ادامه بدم قوی باشم بخاطر آرزوهات ، بخاطر ققنوس بخاطر اینکه جای سارینا رو پُر کنم. راستی میخوام برم فردا عمو فرهاد و ببینم.

سرم و برگردوندم سمت مامان با صدای آروم که انگار میخوام بابا نشنوه گفتم :

- ژینو خیلی خوب شده عوض شده مثل قبل نیست داره مرد میشه که بمونه.

نگاهم رفت سمت دوقلوها و سارینا. بلند شدم و رفتم اونجا نشستم یه دست به سنگ مزار سارینا کشیدم، بعد دستام گذاشتم روی سنگ هلیا و ملیکا زمزمه کردم.

- اگه الان بودین چه خانومی میشدین برای خودتون. دلم برای جیغ زدن، قهر و آشتی هاتون تنگ شده. واسه اون وقتی که آبجی صدام میکردین. بعضی شبا صدای خنده هاتون میپیچه تو سرم بغض خفه ام میکنه. فکر کن شماها بودین اونوقت ما چهارتا بودیم ژیوان تک بود، چقدر اذیتش میکردیم. خیلی دلتنگتونم.

اشکام تموم شده بود سمت مزار سارینا نگاه کردم .

- اگه بدونی داداشت چقدر اذیتم میکنه ؟!

بلند شدم. یه نفس عمیق کشیدم. لب زدم:

- فدای سرش.

رفتم توی ماشین نشستم. صفحه گوشیم روشن بود. یه نگاه انداختم. وای ده تا میس کال از ژینو داشتم شیش تا از خاله نسرین. زنگ زدم بهش. همون زنگ اول جواب داد.

- کجایی؟

توی صداش یه عصبانیت کنترل شده بود.

- دارم میام .

صداش بالا برد.

- جواب منو بده. کجایی؟
- سر خاک ...

یه کم مکث کرد. صداش و پایین آورد.

- چرا جواب نمیدی؟ نگران شدیم .
- الان برمیگردم.
- خبر میدادی آیدا. یا حداقل گوشیت و جواب بده .
- توی ماشین بود .

نفسش و محکم بیرون داد.

- من دارم میرم بیمارستان و احتمالا شب نباشم .

با حرص و ناراحتی گفتم :

- من الان بهت نیاز دارم که پیشم باشی دیشب هم که بیمارستان بودی امشبم که نیستی. بعدش دیگه من یه هفته نیستم .

طعنه زدم.

- مطمئنی میری بیمارستان؟

- یکی از بچه ها رفته مرخصی یه عمل اورژانسی داریم دارم میرم . مامان نگرانت بود قطع کن زنگ بزنم بهش. تو هم برو خونه نزار غروب بشه اون دور و بر خطرناکه. بهم میگفتی باهات میومدم .
- قطع نکن... حرف بزن.
- نصف و نیمه خوابیدم خیلی بد اخلاقم نمیخوام ناراحتت کنم .

حوصله بحث و دعوا نداشتم خداحافظی کردم. دوباره گریه ام گرفت. غروب روز جمعه از مزار عزیزات برگردی.عشقت هم نتونه باهات حرف بزنه خیلی سنگینه.
دیر خوابیدم اونقدری که وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود.
ژینو آروم موهام و نوازش کرد. نور چشمام و اذیت میکرد. جاش و جا به جا کرد تا جلوی نوری که روی صورتم میفته رو بگیره .

- یادت رفته مسافری ؟

یهو از جام پریدم. گیج و منگ نگاهش کردم .

- آروم باش خیلی وقت داری .

یه نفس عمیق کشیدم ساعت دوازده بود باید ساعت سه راه میفتادم که بتونم به موقع برسم فرودگاه. شرکت رو هم بیخیال شدم .عمو یوسف خودش دو روز دیگه میومد.

- کی اومدی؟
- خیلی وقته منتظرم تو بیدار بشی که دیدم نشدی اومدم بیدارت کردم.

نشست لبه تخت. دستم دور گردنش حلقه کردم. لبخند زد. با یه حرکت منو چرخوند و کشید توی بغلش ، نشوند روی پاش . هنوز گرم خواب بودم ولی دلم باهاش بیدار شد. دستش و لای موهام کشید.

- این دختری که رو پامه مال خودِ خود منه.

خندیدم. سرم گذاشتم روی شونه اش، یه نفس عمیق کشیدم.

- ژینو من دیونه این بوی ادکلنتم وقتی با گرمای تنت قاطی میشه، زمان قفل میشه. بده ببرمش. این بو که بهم میخوره همه خاطره هامون مثل فیلم توی چند ثانیه از ذهنم میگذره.

لبخند زد. گونه ام و بوسید.

- باشه ببرش .

شیطون شدم.

- گرمای تنت و چیکارش کنم؟

چونه ام گرفت و آروم تکون داد.

- سختش نکن شیطون . یهو دیدی نذاشتم بری.

سرم عقب کشیدم و زل زدم به اون چشم های زیتونیش . آروم با پشت انگشت اشاره اش صورتم و نوازش کرد. چشمام و بستم .انگار نه انگار زمان میگذره، انگار نه انگار دنیا بیرون از این اتاق هم هست. نوک بینی ام بوسید بعد لبم.

- ژینو ...
- جون دلم؟
- دلم برات تنگ میشه .

حلقه دستش و تنگ تر کرد. منو محکم به خودش فشار داد .

- تو برگشتی همه چیز و کم کم درستش میکنم .
- قول میدی هیچی نتونه ما رو از هم جدا کنه ؟
- من نمیزارم کسی دختر قشنگم و خانوم خودم و ازم جدا کنه .

لبش و گذاشت روی شونه ام . بوسید نرم و طولانی.

قلبم ذوب شد. سرش و که بالا گرفت محکم لبش و بوسیدم . با نوک انگشتش خط ابروهامو صاف کرد .

- آیدا من همه وجودم شده قلب برای تو داره میزنه .

دستم و گذاشتم روی قلبش.

- اینجا خونه منه . خونه امن و امید من.

صدای خاله نسرین اومد .

ژینو با خنده گفت :

- بلند شو که صدای نسرین در اومد . هی به من میگه صداش کن میگم بزار یکم دیگه بخوابه .

دلم نمیومد ولی از روی پاش بلند شدم .

کم کم آماده شدم منو برسونه فرودگاه. با خاله نسرین خداحافظی کردم اصرار کرد تا فرودگاه بیاد نذاشتم .

توی ماشین دستم و گرفته بود. ساکت رانندگی میکرد. بغضم و قورت دادم.

- باز هم چند روز بدون تو .

مهربون با یه لبخند تلخ نگاهم کرد .

- ژینو نمیدونی چقدر سخته وقتی همه ی جونت رو تو یه نفر جا گذاشتی و باید الان باهاش خداحافظی کنم .

دستم و بالا کشید و بوسید .

- نمیری که بمونی. برمیگردی بعدش دیگه هر جا بری منم باهات میام.
- من میرم ولی دلم اینجا جا میمونه .

نگاهم کرد. گم شدم لا به لای شاخه های درخت زیتون. اخم کردم و مثل یه بچه بهونه گیر ساکت نشستم .هیچ وقت فکر نمکردم یه سفر معمولی انقدر بغض بیاره. از وقتی سوار ماشین شدم نگاهم هی روی صورتش میچرخه. قلبم ... یه جورایی داره از وسط نصف میشه . من یه نیمه از قلبم و میزارم اینجا و میرم. هی به هم نگاه کردیم لبخند زدیم ولی توی لبخندهامون حس غریبیه . یه چیزی شبیه دلتنگی قبل از رفتن .

رسیدیم فرودگاه. به موقع رسیدم. چمدون و تحویل دادیم. محکم بغلم کرد و سرم بوسید.

- آیدا برگشتی انتقام این یه هفته نبودنت رو میگیرم آمادگی ندارم قبول نیست.

هر دوتامون خندیدیم. یه تیکه از موهام و پشت گوشم زد.

- دلتنگی باعث میشه آتیش از زیر پوستم بزنه بیرون بهت رحم نکنم.

با خنده لپش بوسیدم. عاشق این زبری ته ریشش ام که با بوی تنش مستم میکنه.

- ژینو مواظب خودت باش .

نگاهش و به لبام دوخت. سیب گلوش بالا و پایین شد .

- اینجا که نمیشه ولی برگردی تلافی میکنم .

بغلش کردم. سرم و روی سینه اش گذاشتم. داشت دیر میشد. هر چی بیشتر توی بغلش میموندم نمیتونستم جدا بشم. بالاخره خداحافظی کردیم و رفتم .

بغضم شکست و اشکهام صورتم و خیس کرد. یه پیغام برام اومد. ژینو بود.

" یه وقت گریه نکنی ... هر جا بری باز توی قلب منی، پیش خودِ خودم ".

لبخند جای اشکهام و گرفت. براش نوشتم .

" میمیرم برات ".

جواب داد .

"نمیخوام. بجاش باهام زندگی کن ".

دیگه گریه نکردم. با لبخند براش نوشتم .

" این یه جور خواستگاریه ؟ "

جواب اومد .

" من خیلی خوش شانسم که قبل خواستگاری بله رو گرفتم ".

قلبم از ذوق هزار تیکه شد که هر هزارتاش یه قلب شد تا بیشتر و بیشتر عاشقش باشم . نوشتم باید برم و ازش خداحافظی کردم.

سوار هواپیما شدم. هندزفری توی گوشم گذاشتم و موزیک پلی کردم سرم و به لبه پنجره هواپیما تکیه دادم . اون بالا ، بالای ابرها دلمم میخواست کنارم بود تا من زیتون بچینم .
تازه داشت خوابم میگرفت که رسیدم . پام و از هواپیما گذاشتم بیرون خاطراتی که با خانواده ام داشتم یه جا باهم روی سرم آوار شد ولی قرار بود عمو فرهاد و ببینم دلم ذوق داشت .
چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم . هوا گرم و مرطوب بود ، یه حس سبک و شیرین نم نم بارون تابستونی که تازه تموم شده بود. ابرهای سفید با نور خورشید که توی آسمون میرقصید. باد ملایم و موهام نوازش داد. حس تازگی و زندگی.
لحظه ایی که پام از سالن خروجی گذاشتم بیرون چشمم فقط یه چیزو دنبال میکرد. یه صورت آشنا، یه نگاه گرم . تا چشمم افتاد به عمو فرهاد قلبم از جاش کنده شد. همون قد ، همون حالت وایستادن ... انگار بابا برگشته بود .
چشماش ، نگاهش، فرم صورتش حتی صداش هم مثل بابا بود . نفس تو سینه ام حبس شد یه لحظه وایستادم فقط نگاهش کردم. بغض گلوم گرفته بود. رفتم سمتش نمیدونم چی شد که دویدم، تا رسیدم خودم و پرت کردم بغلش. یه بغل امن ...
همونجایی که میتونستم بدون اینکه قوی باشم بدون اینکه بترسم از طرد شدن، بدون لبخند زورکی راحت گریه کنم. درست مثل بابا که از سفر برمیگشت و دلتنگم بود بغلم کرد. مثل بابا سرم و پیشونیم و بوسید. مثل بابا چشماش پر از اشک بود .

- یادگار داداش عمادم .

منو نفس کشید. گریه کردم یه تیکه از بابام و پیدا کرده بودم اون لحظه همه چی یادم رفت. حتی جدایی از ژیوان. سرم و بین دستاش گرفت.

- چقدر بزرگ شدی تو دختر ...

دوباره منو بوسید. صورتم و که خیس بود پاک کردم.

- عمو فرهاد وقتی دیدمت تازه فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده. انگار یه گوشه قلبم خالی بود که پُر شد .

چمدونم گرفت و راه افتادیم. کلی حرف زدیم. عمو فرهاد یه سوییت گرفته بود با دو تا اتاق که کنار هم باشیم .
جا به جا که شدم اول به ژینو زنگ زدم بعد به خاله نسرین به عمو یوسف هم پیغام دادم. دیدن عمو فرهاد انرژی بهم داده بود که خستگی پرواز فراموش کردم. با هم رفتیم محله نیشان تاشی.

عاشق اینجا بودم انگار استانبول نفس میکشه و زنده اس یه حال و هوای رویایی.
صدای خنده، صدای موسیقی زنده یه کافه گوشه خیابون، بوی قهوه ترک تازه یادم انداخت که چقدر دلتنگ اینجام. با عمو رفتیم رستوران میکلا که میشد منظره شب استانبول رو دید. دستش روی منو گذاشت.

- اینو بخوریم ؟ میدونم که دوست داری .

ابروهام و بالا انداختم .

- غذای مخصوص کاپادوکیا ... هنوز یادته چی دوست دارم .

با مهربونی لبخند زد .

- معلومه که یادم نمیره عشق عمو .

غذا رو که آوردن تازه گرسنه ام شد. یه ظرف سفالی که داخلش گوشت و سبزیجات و ادویه های مخصوص بود. جلوی خودمون ظرف و شکستن و بخار داغ غذا با عطر فوق العاده اش بیرون زد یه لحظه چشمام و از بوی خوبش بستم.
کاش ژینو هم اینجا بود اونم عاشق این غذاس.
صبح بعد از صبحانه با عمو فرهاد رفتیم اون خیابون هایی که کلی ازش خاطره داشتم بوی بلوط داغ روی چرخ دستی ها منو یاد مامان انداخت که چقدر عاشق اینا بود. کلی خرید کردم برای خودم و عمو یوسف، خاله نسرین، کیاوش و طناز و این بار برای ژینو هم خرید کردم. رفتیم هتل یکم استراحت کردیم. دوباره برگشتیم توی خیابون ها .

- آیدای عمو بیا بریم شام .

سرم و که برگردوندم چشمام با دیدن اسم رستوران برق زد .

- آخ عمو فرهاد اسم رستوران نصرت و که دیدم گشنه ام شد.

بوی فضای داخل رستوران منو یاد طناز شکمو انداخت. کف دستم و زیر چونه ام زدم و از پشت شیشه به آدما نگاه کردم. این همه آدم هر کدوم با قصه خودشون .

- هم شبیه باباتی هم مامانت . شاید هم یه کم شبیه مامانم . اصلا بخاطر همینه که انقدر دوستت دارم . منو یاد بچگی هام میندازی یاد اون خونه یاد مامان و بابام حاج صالح، بوی چای زعفرونی، بوی نعناع و ریحون توی باغچه .

به چشم های عمو نگاه کردم. نم دار بود و پر از بغض. دستم گذاشتم روی دستش. یه جور خاصی آرومم میکنه. نگران نیستم ، دلم شور نمیزنه.
گارسون یه سینی طلایی آورد با گوشت استیک خاص نصرت . بعد با یه حرکت نمایشی برامون آوردن . گارسون هم یه نمک پاشی با حال کرد و رفت . یه تیکه از استیک و برش زدم و گذاشتم دهنم . نرم و آب دار و پر از طعم .

نصرت و دیدم همون که نمک پاشیدنش توی رستورانش معروفه . رفت سر یه میز وایستاد . چشمام و ریز کردم فقط یه چهره آشنا دیدم ولی وقتی اون لبخند معروف و اون نگاه نرم و نفس بُر و غرور توی چشماش و دیدم ذوق زده با هیجان گفتم :

- وای عمو فرهاد اونجا رو نگاه کن ... تارکان . خودشه...

عمو فرهاد به ذوقم خندید. تارکان با دو نفر دیگه اون طرف سالن نشسته بود. شیک و مرتب با یه کت سبک خاکستری. پیراهن با یقیه آزاد مثل توی کلیپ هایی که دیده بودم. نصرت با اون عینک آفتابی و حرکت خاصش اون دستمال سفید انداخته روی بازوش سر میز تارکان وایستاده بود. سالن یه لحظه ساکت شد.

همه نگاهشون رفت سمت اون میز نصرت نمک دون طلایی و بالا گرفت با اون حرکت خاصش یه مشت نمک برداشت و با اون فرم معروف انگشت کجش نمک رو پاشید مثل یه جادوگر که داره وردی میخونه برای غذای شاهزاده اش همه دست زدن. تارکان لبخند زد، باهاش دست داد. یه نگاه کوتاه دور سالن انداخت منو دید؟ نه ولی منو از هیجان لرزوند .

- عمو فرهاد ..دِ بگو من خوابم ، بگو دارم توهم میزنم. واقعا تارکانه!
- میخوای بریم باهاش عکس بندازیم؟
- دلم میخواد ولی خب باید درک کنیم اونم حریم خصوصی و آرامش میخواد. اومده که راحت شام بخوره بره. منم به حریمش احترام میزارم.

شام خوردیم و از رستوران اومدیم بیرون . ژینو بهم زنگ زد یکم از عمو فرهاد فاصله گرفتم . نپرسید کیه ولی فهمید میخوام راحت حرف بزنم خودش و مشغول مغازه ها کرد تا من راحت حرف بزنم . براش تعریف کردم کیو دیدم. انقدر توی صدام هیجان و ذوق بود که وقتی حرفام تموم شد با خنده گفت :

- آیدا خفه ات میکنم که از دیدن یه مرد اینجوری هیجان زده ایی .

رفتم کنار عمو فرهاد وایستادم دستم و انداختم دور کمرش و سرم و گذاشتم روی بازوش و اونم سرش و چسبوند به سرم و آرامش ریخت توی قلبم .

چند قدم همونطوری رفتیم .

- عمو فرهاد.
- جانم دختر قشنگم .
- منو به اندازه ی بابام دوست داری؟

سرش و بلند کرد. لبخند زد سرم و بوسید.

- خیلی بیشتر از این حرفا دوست دارم.

خودم براش لوس کردم. دستش و بغل کردم .دلم نمیخواد ازم جدا بشه. کاش همیشه کنارم بود شاید کمتر برای خانواده ام دلتنگی میکردم. عمو یوسف برام سنگ تموم میذاشت ولی عمو فرهادم یه چیز دیگه اس .

چهار روز بود که استانبول بودم انقدر زود گذاشت که باورم نمیشد . ژینو ساعت برگشتم و میپرسید که بیاد دنبالم ولی چون احتمال جابجایی داشت و عمو احتمالا یه روز زودتر برمیگشت منم میخواستم یه روز زودتر برم تا رو سوپرایزش کنم.

شب بود با عمو فرهاد سوار کشتی شدیم. نیم ساعت بعد وسط دریا بودیم کشتی سفید و براق آروم روی آب می لغزید و یه موزیک زنده حالم جا آورده بود.

نورهای زرد و آبی کشتی روی موج ها میرقصید. باد موهام و بهم ریخته بود.

درست مثل وقتی که ژیوان میخواست سر به سرم بزاره.

گیلاس شراب قرمز توی دستم بالا گرفتم و با عمو فرهاد یه عکس گرفتیم .

یه فیلم کوتاه گرفتم که پشت سرمون از دور مسجد ایاصوفیه مثل ملکه با تاج نور میدرخشید. همون و استوری کردم. حسام بهونه کرد، ریپلای زد و حالم و پرسید. کیاوش و طناز و ژیوان هر کدوم یه جور با همون روش همیشگی خودشون حال خودم و عموفرهادم و پرسیدن .

عمو فرهاد هم گیر داد که برقصیم و چقدر باهاش رقصیدم و خوش گذروندم . مثل بابا بهم نگاه میکرد . مثل یه پدر که داره ذوق رقصیدن دختر کوچولوش که بزرگ شده رو میکنه و براش دست میزنه .

دو روز مونده بود به برگشتنم . مثل برق و باد گذشت . با عمو فرهاد رفتیم برج گالاتا با سنگ های قدیمی و دیوارهاش که هر کدوم داستانی برای گفتن داشتن .

نگاه کردم به عمو فرهاد توی یک چیز خوب همدیگه رو مفهمیدیم و غم مشترک داشتیم .

هر دو خانوادمون از دست داده بودیم و به غیر از هم کس دیگه ایی و نداشتیم که ما رو با گذشته پیوند بده. ازدواج نکرده بود و به قول خودش اونی که میخواسته بود رو پیدا نکرده بود.

با هم رفتیم دور برج توی اون سکوت پر از حس. عمو برای من از خاطرات گذشته با بابام و بابابزرگم حاج صالح میگفت. هر کلمه از حرفاش انگار دلم و نوازش میکرد. بغلم کرد و آروم توی گوشم گفت :

- من همیشه پشتت هستم. هر وقت از دنیا خسته شدی بیا پیش عمو فرهادت لندن ... با هم زندگی میکنیم بیخیال این دنیا و آدماش .

دلم میخواست زمان بمیره همینجا توی بغلش توی برج گالاتا توی قلب استانبول.

عمو فرهاد داشت میرفت فرودگاه که بره لندن منم برای فردا اوکی کرده بودم ولی به کسی نگفته بودم همه برای پس فردا منتظرم بودن .
توی بغلش گریه کردم .
- آیدا بهت افتخار میکنم . بابات هم اگه بود همین و میگفت .
صدام از بغض و گریه لرزید .
- تو که هستی انگار بابام هست عمو فرهاد .
دلم میخواست زمان وایسته . دلم میخواست بگم بیشتر بمون ولی اونم برای خودش کلی کار و زندگی داشت .
- دلت که گرفت بیا لندن یا بگو بیام اینجا همدیگه رو ببینیم . دلم میخواد بیام ایران ولی میترسم به درد سر بخورم نتونم برگردم .
سرش و عقب تر برد.
- بخند عمو دلش ضعف بره برات .
بین گریه هام خندیدم . دوباره محکم بغلم کرد . یه نگاه آخر یه چشمک و بوسه روی پیشونی و بعد خداحافظ . انگار یه تیکه از دلم و برد .
من موندم ، یه دل پُر و نسیمی که لای موهام میپیچید . رفتم کلی شیرینی سوغاتی گرفتم برای آتاکان هم سوغاتی گرفتم . صد البته که نفس دختر نعمتی یه جایگاه ویژه داشت هم توی خوراکی ها هم توی انواع سوغاتی های ریز و درشت. برای خانواده سرمدی هم از انواع شیرینی گرفتم. دو تا چمدون خریدم. وسایلم و توش جا دادم .
چراغ های شهر استانبول مثل هزار تا ستاره کوچیک توی تاریکی می رقصیدن .
دلم هنوز پر بود از نگاه عمو فرهاد و اون آرامش خاصی که فقط کنار اون داشتم .
امشب آخرین شب سفرم بود. فردا ظهر تهران بودم. دلم ذوق دیدن ژینو رو داشت.
توی مسیر رفتن به خونه یه دلشوره گنگ داشتم . یه اشتیاق زیاد برای دیدن ژیوان که کلی وعده و عید داده بود که قراره همه چی رو حل کنه و با عمو یوسف درباره خودمون صحبت کنه .
وقتی رسیدم ماشینش دیدم که جلوی در پارک شده دلم ریخت یعنی الان میبینمش؟
راننده چمدون ها رو روی زمین گذاشت . کشیدمشون سمت در ویلا. در باز بود .
یکم نگران شدم. هیچ وقت همچین بی احتیاطی نمیکرد. چمدون ها رو کشیدم تو و در بستم.
رفتم داخل که یه لحظه با دیدن رکسانا خشکم زد.

پشت سرش ژیوان که آستین پیراهنش درست میکرد و اخماش تو هم بود غُر میزد. چند تا برگه دستش بود. بدنم یخ کرد ولی مغزم داغ شد. قلبم انقدر تند میزد که حس کردم هر لحظه از قفسه سینه ام میزنه بیرون. یهو همه چی توی مغزم منفجر شد چند قدم رفتم جلو. تازه ژینو منو دید که شوکه شد .
رفتم جلوتر دستم و مشت کردم زدم وسط سینه اش، نه محکم ولی از ته دل.

- لعنت بهت ... رکسانا رو آوردی خونه؟ این بود وعده و عیدت؟ این بود دلتنگیت؟

با گریه داد کشیدم وسط سینه اش کوبیدم. سه قدم عقب رفت یه قدم سمت من. گیج بود اونقدری که نمیتونست حرف بزنه.

- مگه من غیر از دوست داشتنت چیکار کردم؟ اون و آوردیش اینجا؟ اینجایی که من زندگی میکنم!

نشستم زمین داد کشیدم و گریه کردم. بیچاره دلم . با بغض و گریه گفتم :

- چرا باهام این کارو کردی؟

ژینو اومد کنارم زانو زد.

- آروم باش توضیح میدم.

چشمم افتاد به کیاوش که از خونه بیرون اومد ... با دیدن من توی اون وضعیت یه لحظه قدمش آهسته شد. از ته دلم گریه میکردم. قفسه سینه ام درد گرفت. نمیتونستم درست نفس بکشم. دستم بردم نزدیک گلوم. آخ معده ام باز شروع کرد به پیچیدن.

- آیدا اشتباه برداشت کردی.

سر رکسانا داد کشید .

- چرا از ماشین پیاده شدی اومدی خونه؟

تشر دوم و کیاوش زد.

- چرا اومدی خونه؟ نگفتی خاله ام ببینه یا شوهرش چقدر برای ما بد میشه؟

رکسانا هم که فکر نمیکرده اینجوری بشه گفت :

- خب دیدم دیر کردین من گفتم حیاطتون و ببینم همین ...

ژینو جلوی من که گریه میکردم زانو زد و بازوم گرفت.

- آیدا بزار برات توضیح بدم.

با گریه داد زدم .

- من توضیح نمیخوام همه چی و دیدم .

کیاوش اومد جلو.

- آیدا چیزی نشده داری گریه میکنی یه سری مدارک میخواستیم از خونه.

رکسانا بدون اجازه اومده توی حیاط میتونی با دوربین ها چک کنی ...

ولی من دلم شکست. یه حسی شبیه باخت به رکسانا. برام سنگین بود.هی ژینو اومد جلو که دستام بگیره و آرومم کنه نمیذاشتم. عصبانی شد بلند شد سوییچ ماشین و داد به کیاوش و با اشاره به رکسانا گفت :

- کیاوش ببر تا یه جا برسونش دیگه نمیخوام ببینمش.

روش سمت رکسانا برگردوند.

- توی باشگاه هم نبینمت. از زندگیم گم شو بیرون.

رکسانا موذیانه خندید.

- مطمئنی بهم نیاز نداری؟
- بمیرم هم نمیخوام ببینمت. لعنت بر اون روزی عموت تو رو چسبوند به من.
- نمک نشناس...
- جلوی آیدا میگم من تو رو هیچ وقت نخواستم فقط عموت به زور میخواست تو رو بندازه به من که خیالش از تو راحت بشه، بعد بهم امتیاز بده بابت بیمارستان. دیگه نه اون بیمارستان و نه دیگه هیچی رو نمیخوام .

داد کشید.

- کیاوش چرا منتظری؟ ببر اینو مگه نمیبینی آیدا حالش بده.

اونا که رفتن، در حیاط بسته شد. وسط حیاط زانو زد جلوی منی که نشسته بودم زمین گریه میکردم. دستش رو آورد سمت صورتم ...

- قربونت برم اینطوری گریه نکن.
- دست به من نزن ژینو. تموم شد هر چی بین من و تو بود دود شد رفت هوا.

بی توجه به حرفم بلندم کرد منو برد خونه و کمک کرد از پله ها برم بالا. به اتاقم که رسیدم ازش خواستم بره بیرون. نرفت موند در اتاق و بست. منو نشوند روی مبل. همچنان گریه میکردم.

- برو بیرون نمیخوام صدات بشنوم.

با یک وجب فاصله کنارم نشست.

- بزار حرف بزنم میرم.

معده ام پیچید. رفتم توی سرویس و بالا آوردم. در و قفل کردم. ژینو هی در میزد.

- بیا حرف بزنیم باشه میرم. تمام دوربین ها رو چک کن اصلا توی خونه نیومد باید میموند توی ماشین ولی اومد حیاط . کیاوش هم که همراهم بود.
- برو بیرون نمیخوام ریختت و ببینم .

چند ضربه به در زد.

- آخه چیزی نشده که. درو باز کن. چرا قفل میکنی؟ بزار یه چک بکنمت فشارت اومده پایین. میدونی تا نبینمت نمیرم. بیا بیرون بهت گفتم .

با حال خراب و صورتی که آب زده بودم در سرویس باز کردم . دستش و دور کمر انداخت و منو توی تخت نشوند . نشست جلوم . دستام و گرفت نبضم و چک کرد. از توی یخچال یه چیزی داد بخورم.

برگه های توی دستش و نشون داد.

- اومده بودم اینا رو ببرم واسه قرار داد بیمارستان که جام ثابت بشه خیالم راحت بشه . ولی ...

برگه ها رو پاره پاره کرد. آرزوهاش و پِر پِر کرد و کف دستش گرفت.

- ببین آیدا من تمام آرزوهای بچگیم ، تمام تلاشم وعشق و امیدم به شغلم رو پاره کردم. رکسانا هم با همین کاغذ پاره ها، تموم شدن.

از همه آرزوها و رویاها، از شغل مورد علاقه ام گذشتم.

تو رو میخوام من اگه همه اینا رو داشته باشم تو رو نداشته باشم زندگی رو نمیخوام.

جلو اومد. من بی حال مثل یه جنازه گوشه تخت نشستم.

- از فردا میام شرکت. کنار تو. با هم کار کنیم. برای ققنوس .

نگاهش نکردم.

- از اتاقم برو بیرون .

سرش و خم کرد تا صورتم و ببینه .

- آیدا تلخ نکن زندگیمون رو. من رسما میام شرکت دیگه نمیرم بیمارستان تمام روز با همیم. شرکت، خونه، باشگاه ... تو لب تر کن من همین امشب تو رو از بابام خواستگاری میکنم. میگم میخوامت. بالاخره مال هم میشیم.
- برو خوب نیستم .

گریه کردم. اومد کنارم نشست. دستش و دور گردنم انداخت. خودش سرم رو برد سمت سینه اش.

- دیگه نمیخوامت . نمیخوام با این ترس زندگی کنم که هر لحظه ممکنه از دست بدمت. این بزرگترین ظلمیه که در حق من میکنی .

منو نمیفهمی.

تو نمیفهمی به غیر از درد تو چه دردهای دیگه کشیدم نگاه کن به فامیلتون فکر میکنی راحته از شبنم حرف شنیدن؟

اونا همشون بابام و مقصر میدونن فکر میکنن سارینا اگه نیست گناهش گردن بابامه و من باید تاوان پس بدم.

اخم کرد. آب دهنش قورت داد.

- چی میگی تو؟ اصلا اینجوری نیست .

سرم و بوسید.

- تو چه میدونی وقتی پشت سرمون میگفتن یوسف آیدا رو نگه میداره که هر چی اون بچه داره بالا بکشه و آس و پاس بندازه بیرون من چی کشیدم؟

سرم و از سینه اش جدا کرد. توی چشمام زل زد. نگاهش نگران و مضطرب بود.

- آخه بابای من همچین آدمیه؟
- تو خودت و بزار جای من. به همچین چیزی یک لحظه هم فکر نمیکنی؟ تمام زندگیم پر از ترس از دست دادنه. دیگه تحملش و ندارم.

ازش فاصله گرفتم و داد کشیدم .

- برو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت.

بغض کرده بود چشماش پر بود اما اشک نمیریخت .

سرش و بین دستاش گرفت و داد کشید .

- من بدون تو نمیتونم نفس بکشم . میفهمی ؟ بدون تو نمیتونم زندگی کنم. نمیگم بدست آوردنت سخت بود بچه بودیم به خودمون اومدیم دیدیم عاشق همیم. عاشقم بودی دوستم داشتی دمت هم گرم، ولی من تو رو نمیخوام از دست بدم.

وقتایی که فکر میکردی دوست ندارم اون شبایی که کابوس میدیدی آیدا من پشت در اتاقت بودم. ذره، ذره آب شدم با اون قانون بابا.

من قهر هم که میکردم بیشتر عاشق میشدم چون میدیدم چطوری داری برای داشتنم تلاش میکنی .

نگاهم کرد. سفیدی چشماش قرمز شده بود. با صدای آروم گفت :

- وجودت، وجودم شده.

بلند شد. روبروم روی زانوش نشست و منو نشون داد.

- من این گل و بزرگش کردم. برای خودم میخوامش .

با بغض و گریه کردم.

- پس چرا فقط من دارم تاوان این عشق و قانون و میدم ؟
- کی گفته فقط تو تاوان دادی ؟

من هر بار که یاد اون قانون لعنتی افتادم از خودم متنفر شدم و یه قدم رفتم عقب. هزار بار مُردم. از خودم خجالت میکشیدم نه تو رو میتونستم داشته باشم نه میتونستم روی حرف بابام حرف بزنم نه تونستم بعد اون همه تلاش پزشکی قبول بشم .

دستاش و روی صورتش گذاشت .

- من بابت تمام اون سالهایی که میتونستم کنارت باشم ولی ذهنم از قانون بابا یه دیوار کشید اول شرمنده خودمم بعد تو .

با حرص و بی رحمانه گفتم :

- شرمندگیت به درد من نمیخوره من عمرم رفت به پات ، جونم رفت ، روحم و روانم آسیب دید. یه بار از دستت بدم و بمیرم راحت تر از اینه که روزی هزار برای ترس از دست دادنت بمیرم و زنده بشم .

بلند تر داد زدم .

- دیگه نمیخوامت ...

به دیوار اتاقم تکیه داد. زانوهاش و جمع کرد. آرنج هاش و روی دوتا زانوهاش گذاشته بود. پر از بغض که غرور مردونه اش اجازه نمیداد بشکنه. پر از حرص و عصبانیت و شاید پشیمونی .

چشماش وای که اون زیتون ها پر از التماس بود .همه چی مثل یه کابوس بود .

تمام بدنم سست و مغزم قطع بود. فقط قلبم میزد . تند ... پر از درد .

کاغذهای پاره شده دورش ریخته بودن درست مثل قلبم که هزار تیکه شد . رویای بچگیش و دور ریخت . بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- با بابا حرف بزنم همه چیز و بگم؟
- دیگه دیره همه دنیا هم بخوان، من دیگه نمیخوام .

نگاه کرد. انگار اونم شکسته و خسته بود .

- اذیت نکن. جفتمون داغون میشیم. میدونی که نمیزارم کسی غیر از من پاش و توی دلت بزاره. یا من ... یا فقط من ... نه هیچکس دیگه.

سرد جوابش و دادم .

- خودم برای این موضوع تصمیم میگیرم .
- تصمیم تو... منم!

بلند شد کنارم روی لبه تخت نشست تا خواست دستم و بگیره، دستم و کشیدم.

یه لحظه مکث کرد. دستش رو عقب کشید.

خونسرد و بی تفاوت گفتم :

- شرکت بهت نیاز نداره برو همون بیمارستان . برو دنبال آرزوهات .

چنگ زد و کاغذ پاره ها رو برداشت .

- من تصمیمم رو گرفتم . آرزویی که قراره تو رو از دست بدم و تو توی اون نباشی من نمیخوام .

باید زودتر میفهمیدم ولی خواستم آخرین تلاشم و واسه آرزوهام بکنم ولی نمیارزید.

هیچی ارزش اینو نداره که بخوام ... تو رو از دست بدم و دلت بشکنه و اینجوری گریه کنی .

سرد نگاهش کردم.

- نمیخوای باورکنی تموم شد؟ دیگه برای من فرقی نمیکنه. با هر کی میخوای باش. هر کجا میخوای باش. فقط دیگه دور و بر من نباش .

کلافه دست به موهاش کشید.

- نگو اینجوری .

گوشیش زنگ خورد جواب داد . فقط شنیدم که گفت :

- دیگه نمیخوام همکاری کنم ... بله منصرف شدم ... مطمئنم ... خداحافظ.

این دیونه واقعا تصمیم گرفته بیاد شرکت ؟ با این اوضاع بشه سوهان روحم ؟

با یه صدایی که تا مغز استخونم لرزید گفت :

- بیخیال روياهام . بیخیال اون بیمارستان لعنتی .

گوشیش دوباره زنگ خورد. جواب داد.

- نه خوب نیستم کیاوش ... آیدا هم خوب نیست ... نه دیگه نمیخوام برم بیمارستان ... اون دختره ی ...

زیر چشمی نگاهم کرد. یه نفس عمیق کشید. بقیه حرفش و قورت داد.

- بسپار از نگهبانی هم نزارن داخل بیاد ... بعدا حرف میزنیم .

گوشیش و خاموش کرد. نگاهم کرد. چشمامش نم داشت .

- دارم دق میکنم بزار بغلت کنم هر دو تامون آروم بشیم .

- واسه جفتمون اگه آرامش میخوای، بیشتر از این اینجا نمون برو.

با التماس گفت :

- آیدا یه فرصت بهم بده از فردا میام شرکت. هر وقت خواستی با بابا حرف میزنم. مهم نیس موافقه یا مخالف . تو دلت با من باشه من اگه تمام دنیا رو در روم وایستن نمیزارم کسی ما رو از هم جدا کنه .

اخم کردم . تشر زدم.

- برو بیرون بزار یه نفس راحت بکشم . هر بار باورت کردم خرابش کردی دیگه نه باورت میکنم نه اصلا امید دارم سر حرفت بمونی .
پس دیگه این ریسک و نمیکنم .

سرش و کج کرد.

- این همه فرصت دادی این یه بارم روش .
- فقط برو باز حالم داره بهم میخوره . بهم فشار نیار .

بلند شد. بالای سرم وایستاد.

- شب بیام حرف بزنیم ؟
- نه. نیا. میخوای درو قفل کنم؟

اخم کرد.

- نه قفل نکن. نمیام .

رفت. خودم و بغل کردم و گریه کردم . احساس تنهایی میکردم .
با نوازش دست و صدای خاله نسرین از خواب بیدار شدم.کلی قربون صدقه ام رفت و بغلم کرد. شنیده بود اومدم مادر جون به پرستارش سپرده بود. اومده بود که منو ببینه. شب شده بود. صدای عمو یوسف از پایین اومد .

- نسرین بگو بیاد پایین خیلی وقته ندیدمش... آیدا دخترم بیا ببینمت .

خاله نسرین رفت. منم لباسم عوض کردم رفتم پایین. عمو بغلم کرد . خاله نسرین میزو میچید. ژینو داشت کمکش میکرد و بشقاب ها رو روی میز گذاشت و نگاهش بین میز و من و عمو یوسف میرفت و میومد. همونجوری که داشتیم حرف میزدیم پشت میز نشستیم . مثل همیشه کنار من نشست .

- آیدا دخترم چرا پریشونی ؟
- کی ؟ من ؟ نه خوبم.
- فرهاد چیزی گفته ؟ نکنه اصرار کرده بری پیشش بمونی ؟

سرش کامل سمت من برگشت .

- نه عمو یوسف فقط خسته ام .

شام خوردیم. چمدون هایی که توی حیاط گذاشته بودم دم در اتاقم گذاشته بود.
شیرینی ها و سوغاتی ها حتی اونایی که واسه ژینو گرفته بودم و روی میز گذاشتم شیرینی ها رو با چایی خوردیم و هرکس سوغاتی خودش رو برداشت .
ژینو همونجا تیشرتش در آورد و اون تیشرت آبی آسمونی رنگی که کلی گشته بودم تا پیدا کنم پوشید. نمیخواستم نگاهش کنم اما ... چقدر آبی بهش میومد.
با لبخند ازم تشکر کرد.

- راستی آیدا یه خبر خوب ...
- جانم عمو ...
- ژیوان از فردا میاد شرکت پیش خودمون و دیگه بیمارستان نمیره .

هیچی نگفتم یه پوزخند زدم. میدونستم باز داره از این پوزخندم حرص میخوره.

- چیزی نمیخوای بگی؟ خوشحال نشدی عمو؟

خونسرد و بی تفاوت یه شونه ام و بالا انداختم.

- چرا خوشحال شدم . حتی پیشنهاد میکنم پروژه نو سازی که تازگی از بندر عباس گرفتیم و بسپاریم بهش .

نگاهش کردم. عمو یوسف گفت :

- میدونی که اون یکی از سخت ترین پروژه هامونه . ساختارش قدیمیه کلی مشکل داره . یه تیم قوی هم میخواد با یه مدیر کار بلد .

توی چشماش زل زدم و یه پوزخند دیگه که تحویلش دادم .

- کار بلد ؟ با این حساب حسام از پسش بر میاد.

یه اخم ریز بین پیشونیش نشست. نگاهم و ازش گرفتم و رو به عمو یوسف گفتم :

- البته حسام حیفه برای این پروژه . کلی پروژه سنگین داریم که خیلی راحت انجامش میده .

زیر چشمی نگاهش کردم. فکش منقبض شده بود با حرص نگاهم میکرد.

صدام و صاف کردم یه قلپ از چای خوردم و ادامه دادم .

- میدونم پروژه بندرعباس یکی از سخت ترین پروژهاس بابا. من میخوام...

از گفتن کلمه بابا به عمو یوسف یه لحظه خیس عرق شدم.

عمو یوسف و خاله نسرین جفتشون با لبخند و مهربون نگاهم کردن. دست کشیدم دور گردنم. نفسم و که یه لحظه حبس کردم بیرون دادم. ژینو گیج و سوالی اما مهربون نگاهم میکرد . عمو یوسف با لبخند گفت :

- چی صدام کردی؟

گیج شدم اصلا نفهمیدم چرا بهش گفتم بابا .

- ببخشید نفهمیدم.
- ببخشم ؟ دختر من آرزومه اینجوری باهام حرف بزنی . مگه من تو رو دخترم صدا نمیکنم ؟

سرم و تکون دادم. گفتم فردا توی شرکت درباره اش حرف میزنیم . منم خستگی بهونه کردم و رفتم اتاق خودم .

نفسم سنگین بود. دلتنگ بودم . فکر میکردم امشب بعد از این همه جدایی سرم و روی شونه اش میزارم بغلش میکنم و میبوسمش ولی ... امشب یکی از تلخ ترین شبهای زندگیمه . به شدت احساس بی پناهی میکنم.
یه پیغام برام اومد گوشیم و برداشتم و خوندم.
"بیام اتاقت؟ فقط میخوام نگاهت کنم ببینم ته چشمات هنوزم منو داری یا نه ؟"
کلافه نفسم و بیرون دادم . محال بود جواب بدم . مثل انبار باروت بودم یه جرقه تا انفجار کم داشتم . پیغام دوم هم اومد .
"یه فرصت بده قول میدم تغییر کنم این دفعه بخاطر خودم ".
عصبی و کلافه تر شدم. چرا نمیفهمه سکوت کنه بهتره؟ یه پیغام دیگه اومد.
" بیا تموم نشیم کلی حرف نگفته بینمون هست کلی تجربه نکرده که بودنت لازمه ".
جواب ندادم. این بار ویس فرستاد. دستم لرزید. هم میخواستم بشنوم هم نمیخواستم. ولی آخرش پلی کردم . صدای آروم و بم و مردونه اش توی گوش دلم نشست .
"آیدا من خیلی از نبودنت میترسم بدون تو نمیتونم. بگو هنوزم منو میخوای. فقط بگو بیا، من با تمام دلم میام ".
جواب ندادم. گوشی خاموش کردم. صداش دلتنگ ترم کرد.
صبح صداشون و شنیدم که داشتن میرفتن . به عمد نرفتم پایین . رفتم دوش گرفتم و آرایش نیمه ملایم کردم. اگه راست گفته باشه و بخواد از امروز کار با شرکت و شروع کنه حتما یه جلسه کوتاه چند دقیقه ایی میزاره .
با اینکه ژیوان رو همه میشناسن ولی به شکل رسمی و طبق عادت شرکت یه جلسه عمو یوسف برگزار میکنه. پیراهن سفید خوش فرم و یقیه بازم رو که از زیر سینه تنگ میشد با شلوار راسته شیکم پوشیدم . خیلی باز نبود مناسب شرکت بود .
سرویس هام رو انداختم . ساعت و انگشتر و ادکلنم روی خودم خالی کردم . دقیقا بوی مورد علاقه ژینو رو، وانیلی توت فرنگی. کفش هاس آدیداس سفید و سه خط مشکی هم پوشیدم و آستین پیراهنم و بالا دادم .
رفتم آرایشگاه و خواستم موهام از وسط باز کنن و از همون پیشونی برام یه بافت خوشگل بزنن . توی آینه به خودم نگاه کردم . امروز فوق العاده ام . پامو که توی شرکت گذاشتم اول از همه عمو یوسف رو دیدم. یه لحظه مکث کرد سر تا پام و نگاه کرد . اکثرا ساده میپوشیدم فقط توی جلسات رسمی ، رسمی میپوشیدم . البته که الان هم رسمی نپوشیده بودم فقط میخواستم سر حال تر از هر وقت دیگه ایی به چشم بیام .

- آیدا دخترم کجایی؟ میخواستم بهت زنگ بزنم بیا یه جلسه معارفه داریم برای ژیوان .

از اتاق عمو بیرون اومد تا چشمش به من افتاد با دهن نیمه باز آروم به چهار چوب در اتاق عمو یوسف دست به سینه تکیه داد.

بی تفاوت عینک آفتابیم و از بالای سرم برداشتم.

- لازمه منم باشم ؟ میشناسمش دیگه .
- نه دخترم بیا .

سرم و تکون دادم. زیر چشمی بهش که هنوز داشت خیره نگاهم میکرد نگاه کردم.

- چشم به بقیه بگید بیان منم اومدم .

به آقای نعمتی گفتم سوغاتی ها رو از پایین بیاره. برای نعمتی یه ساک مخصوص کرم رنگ آوردم که تقریبا تمام وسیله ها برای نفس دخترشه. شالم که روی دوشم بود برداشتم و آیزون کردم توی کمد گذاشتم. تا نشستم در اتاق که نیمه باز بود باز شد. ژینو اومد تو. یه لبخند زورکی روی لبش بود. وایستاد بالای سرم و دستاش و توی جیبش کرد. بدون اینکه سرم و بالا بگیرم. یه نفس عمیق کشیدم .

- چیکار داری؟

دست انداخت و موهای بافته شده ام و توی دستش گرفت . نگاهش نکردم .

- هوس کردم مثل بچگیهامون اون موقع که تازه اومده بودی خونمون موهات من ببافم . همون قدر ساده و البته ناشی .

یه لبخند محو روی لبهام نشست ولی سرم و بالا نگرفتم .

- ببینمت ... امروز انقدر خوشگل شدی که نفس آدم بند میاد.

قبل از اینکه سرم بالا بگیرم صدای عمو یوسف اومد. موهام ول کرد. در اتاق باز شد.

- بچه ها منتظر ما هستن بیاین .

با هم رفتیم بیرون. عمو یوسف جلوی در ورودی اتاق کنفرانس وایستاد تا من اول برم برای اینکه نشون بده به بقیه چقدر برای من احترام و ارزش قائله و در اکثر مواقع صبر میکردم و من تعارف میزدم که به احترام بزرگتر بودن اون اول بره .

امروز خودم اول رفتم، بعد عمو یوسف و ژیوان اومدن. یک طرف عمو یوسف من بودم طرف دیگه پسرش . کنار ژینو سرمدی نشسته بود و کنار من حسام .

حسام بی تعارف سر تا پای منو حسابی آنالیز کرد که از چشم ژینو دور نموند. عمو شروع به صحبت کرد و بعد از بیست دقیقه که همه بلند شدن برن به من و حسام و ژینو و سرمدی گفت بمونیم. بعد کلی به من و حسام سفارش کرد که هوای ژینو رو

داشته باشیم و به اصطلاح راهش بندازیم بعد خودش به سرمدی پیشنهاد داد که برن یه سر به پروژه چیتگر بزنن و با هم رفتن . حسام گفت :

- خب از کجا شروع کنیم ؟ آیدا آقای مهندس گفتن پروژه بندرعباس و پیشنهاد دادی واسه شروع ...

بعد با خنده سرش و تکون داد .

- این یعنی رحم نکردی .

یه نفس عمیق کشید .

- خب الان چیکار باید بکنیم؟

دستم و دور گردنم کشیدم.

- یه چیزی بخوریم .

دو تایی با تعجب نگاهم کردن. شونه هام و بالا انداختم.

- من گرسنمه .

ژینو گفت :

- الان میگم نعمتی برات کیک بگیره از کافه پایین .

تا خواست بلند بشه گفتم :

- نه نمیخوام . الان بهش میگم از همون شیرینی هایی که آوردم بیاره .
- خب من بهش میگم .

درست مثل بچه ها بهونه میگرفتم . خودمم نمیدونستم چی میخواستم.

تا رفت حسام گفت :

- میخوای برای شروع یه پروژه سبک بهش بدیم توی تهران ؟

سرم و توی برگه ها انداختم.

- صبر کن یه نگاه به لیست بندازم .

ژینو برگشت. نشست و یه نفس گرفت.

- خب از کجا شروع کنیم ؟

نگاهش کردم. یه لبخند موذیانه زدم.

- از هر جا که حسام بگه .

توی یه لحظه حس چشماش عوض شد. فقط اینو من میفهمیدم . حسام گفت :

- اختیار دارین خانوم مهندس .

نعمتی چای و شیرینی آورد و گفت که هر وقت چای بابونه خواستم بهش بگم.

تشکر کردم و یکی از شیرینی ها رو با ولع خوردم . چایی خودم برداشتم قصدم

دقیقا همین بود به ژینو بفهمونم که اصلا جدی نمیگیرمش و اینو خوب فهمید. حسام که دید هیچی نمیگم و فقط میخورم زل زد بهم.

- آیدا منتظرم. بگو .

باز موذیانه لبخند زدم. یه نگاه به ژینو انداختم . رو به حسام گفتم :

- هر چی تو بگی من تایید میکنم . ندیده و ندونسته موافقم .

حسام برای تایید و به نشونه احترام سرش و تکون داد.

- نظر لطفته. ممنونم بابت این همه اعتمادت .

ژینو لب پایینش و با حرص گاز گرفت. یه نفس عمیق کشید .

حسام با اجازه گفت و با دقت و نرم یه نخ از اون سیگارهای مشکی خاص، همون سُبرانیه ی بلک راشن در آورد و روشن کرد. بوی شیرین و سنگینش با نور طلایی فیلترش توجهم جلب کرد. دود و سبک میفرستاد هوا . بوی شیرین و تاریکی داشت مثل یه ترکیب فوق العاده از شکلات تلخ و بارون نیمه شب. یه پک کوتاه زد. لباش آروم ولی نگاهش تیزه خیلی خونسرده و اعتماد بنفس خطرناکی داره. حرکت دست هاش آروم کنترل شده اس. منی که سیگاری نبودم وسوسه شدم بکشم .

ژینو آروم از زیر میز کفشش و به کفشم میزنه نگاهم از حسام میگیرم بهش نگاه میکنم اخم میکنه انگار خیلی وقته به حسام زل زدم و حواسم نیست. حسام یه نگاه به من و اون کرد.

- ببخشید میدونستم نمیکشید تعارف نکردم.

قبل از اینکه عقل و منطقم بگن نه، گفتم:

- من میخوام .

دستم و دراز کردم سمتش. لبخند زد.

- بزار یکی برات روشن کنم .

- نه من نمیکشم همین برام بسه .

سیگارش و دستم داد. اولین پک زدم تلخ بود، داغ ، خفه کننده و گلوگیر.

ته مزه اش عجیب بود یه نُت وانیلی لا به لای بوی دود. چشمام برای یه ثانیه جمع شد ولی زود خودم و جمع و جور کردم . حسام مهربون و با احترام نگاه میکرد ولی ژیوان یه بی حسی خاصی توی نگاهش بود. پلک نمیزد. رگ گردنش بیرون زده بود. یه دستش و مشت کرده بود و دست دیگه اش و روی مشتش گذاشته بود. این یعنی آرامش قبل از طوفان. واسه آتیش زدنش با آتیش بازی میکردم. سرم و کج کردم، دود و به سمت بالا فوت کردم .خونسرد و مغرور گفتم :

- حسام یه چیزی معرفی کن کلی کار دارم .

گوش نکردم چی بهم دیگه میگن .عین بچه که اسباب بازی جدید پیدا کرده با سیگار بازی میکردم و میکشیدم .حسام همونجوری که سرش پایین بود و داشت برای ژینو در مورد یه پروژه توضیح میداد بدون اینکه سرش و بلند کنه زیرسیگاری رو خیلی محترمانه جلوم گذاشت . خیلی زیر پوستی به آدم میفهموند که حواسم بهت هست . حرفاشون تموم شد و ژینو رفت . بلند شدم از حسام تشکر کردم برگه ها رو جمع کردم و رفتم توی اتاقم.

تا رفتم توی اتاق، ژینو اومد درو بست. بازوم کشید منو چسبوند به دیوار. یه دستش و گذاشت کنار سرم روی دیوار. خم شد روم . چشماش برق میزد ولی سرده انگار دوتا دونه زیتون افتاده وسط برف. سکوتش یه تهدید خاموشه. یه لحظه چشماش و میبنده نفس میکشه یه جوری که انگار میخواد به خودش مسلط بشه بعد باز میکنه.

- این لبها برای منه واسه حرف زدن و بوسیدن من. نه جای سیگار اون لعنتی.

آب دهنم و قورت دادم.از این همه عصبانیتش که سعی داشت کنترلش کنه و صداش بالا نره ترسیدم. همون دستی که کنار سرم گذاشته بود و بهش تکیه داده بود آورد سمت صورتم و چونه ام محکم گرفت. دستمال کاغذی که دستش گرفته بود چند بار محکم روی لبم کشید .

- آی ... آروم دردم میاد . چیکار میکنی ؟

ابروهاش و بالا انداخت.

- میمیرم ولی نمیزارم لبت بوی سیگار حسام و بده. انقدر سریع از دستش قاپیدی و کشیدی ... مهلت ندادی ازت بگیرمش.

هنوز داشت دستمال کاغذی و روی لبام میکشید.

- بسه زخم شد. ولم کن.

دستمال کاغذی رو مچاله کرد و توی مشتش گرفت. دوباره دستش و به دیوار کنار سرم تکیه داد و دست دیگه اش و با حالت مشت کنار سرم چند بار آروم به دیوار ضربه زد.

- با خودت ، با دل من بازی نکن آیدا ... اگه یه بار دیگه تکرار کنی قول نمیدم ساکت و آروم بمونم .

این بار یه ضربه محکم تر به دیوار زد . چشمام و از ترس بستم .

- تو سیگار و کشیدی ولی آتیشش افتاد به جون من ... حالا نفس بکش مزه داغی اش و حس کن .

با اون دستی که دستمال کاغذی رو مچاله توی دستش داشت چونم گرفت و لبام و بوسید. دستام گذاشتم روی سینه اش و هولش دادم. ولی با اون دستش که به دیوار تکیه داده بود کمرم و محکم گرفت. با چهارمین فشار روی سینه اش ولم کرد.
زبونش و روی لب پایینش کشید و بعد گاز گرفت انگار بوسه رو مزه مزه کرد .
- لبات فقط باید بوی منو بده. فهمیدی؟
پشت دستم روی لبم کشیدم .
- برو بیرون .
جلوتر اومد و باز دستش به دیوار تکیه داد و سایه اش افتاد روی من. موهای بافته شدم و توی دستش گرفت.
- امروز زیادی خوشگل کردی ولی دل حسام بردی نه منی که عاشقتم.
باز با دست دیگه اش کنار سرم مشت زد به دیوار .
- امروز دل منو نبردی یه زخم زدی که خیلی جاش میسوزه .
یقیه پیراهنم و کشید بالا و مرتب کرد و یهو باز به دیوار مشت زد .
- انقدر خوشگل شدی که نفسم بند اومد ولی انگار فقط من نبودم حسام هم بود.
چشمام پر شد. با بغضی که داشت به گریه تبدیل میشد گفتم :
- نکن... دیگه دارم میترسم .
صاف وایستاد. بیشتر اخم کرد. لباش جمع کرد زل زد توی چشمام. دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش و پرت کرد وسط اتاق و رفت و درو بست. یه نفس راحت کشیدم .
دستمال کاغذی برداشتم انداختم سطل آشغال . توی آینه خودم و نگاه کردم و دوباره رژ زدم. از دست ژینو بدجور عصبانی بودم واسه همین حواسم با کار پرت کردم .
حدود ساعت دو ظهر بود که حسام در اتاقم زد.
- آیدا ... من و ژیوان میخوایم غذا سفارش بدیم چی میخوری برات بگیرم؟
- ممنون چیزی نمیخورم . میخوام برم بیرون یه چیزی میخورم .
لب تاپ خاموش کردم و فلش کشیدم و توی کیفم گذاشتم. در اتاق و بستم و پیراهنم و عوض کردم. از توی کمد مانتوی کوتاهم برداشتم و پوشیدم و کمرش بستم سفت کردم که گودی کمرم مشخص بشه . شالم و سرم انداختم و موقع رفتن هم از جلوی در اتاق حسام که ژینو هم توی اتاق بود یه خداحافظ گفتم و زدم بیرون . هنوز بهم ریخته بودم که رفتم سمت آرایشگاهی که صبح دادم موهام و بافت زدن . خواستم که موهام و باز کنه و کاملا کوتاه کنه .
نمیزارم ژیوان حتی آرزوی بافتن موهام و داشته باشه .

بغض داشتم نه از اونایی که توی گلوت میمونه، نه از اونایی که تا ته مغزت میره، میسوزه، میتراشه، بی صدا میلرزونه. روبروی آینه نشستم و موهایی که عاشقشون بودم و اون نوازشش میکرد و تو انگشتاش میپیچوند و بازی میداد کوتاه کرد . یه لبخند تلخ روی لبم نشست .

موهام خیلی قشنگ شد ولی کوتاه . رفتم یکی از کافه های معروف و خوب همون طرف ها یه گوشه میشینم . کیف و عینکم و کنار گذاشتم. گارسون اومد .

- چی میل دارین ؟

یه نگاه به منو انداختم.

- یه لاته ی پسته. لطفا با خامه .

از پشت سرم صدای یه نفر توجه م جلب کرد. گوشام تیز کردم که بشنوم. یه صدای گرم، آروم و مطمئن. یه جوری حرف میزد که انگار داره درست از ته دل میگه نه شعاری ، نه نمایشی ، واقعی بود.

- وقتی زن ها توی جامعه نقش تزئینی دارن ، وقتی برای تصمیم گیری باید از فیلتر نگاه مرد عبور کنن ما نه جامعه ای سالم داریم نه نسل آینده ی آگاه.

حقوق زن یعنی حق انتخاب یه صدای مساوی سر میز مذاکره . یعنی اینکه یه زن بتونه "نه" بگه و تهش قضاوت نشه.

لاته ی پسته ام رو میارن . ناخواسته سرم برگشت تا کسی که این حرفا رو میزنه ببینم . یه پسر با پیراهن سفید اسپورت که آستین هاش و تا زده و شلوار جین آبی تیره که پیراهنش و روی شلوارش انداخته . موهای پر پشت مشکی و چشم های سیاه نافذ، مژه های بلند و حالت دار،ریش کوتاهی که صورتش و جذاب کرده بود. شیک، تمیز، آروم با یه لبخند خونسرد. یه دختر که روبروش نشسته و دستش زیر چونه اش گذاشته و محو حرفاشه. اون یکی با جدیت داره گوش میده. و دو، سه تا دختر و پسر دیگه که دور یه میز نشسته بودن.

- وقتی یه زن رو تحقیر میکنی در واقع مرد بودن خودتو زیر سوال بردی. زن ستون خونه نیست. خود خونه اس .

برگشتم . یه لحظه نگاهش به من افتاد. سرم و برگردوندم.

یکم از لاته ام خوردم.

دخترها و پسرهای دور میز براش دست زدن. یکی از دخترها گفت :

- کاش همه شعور و طرز فکر تو رو داشتن.

برام عجیب بود. یه پسر در مورد یه زن و حق و حقوقش حرف میزنه و اینطوری دفاع میکنه. یعنی همچین آدم های متفاوتی هم هستن و من ندیدم؟

دستم و بلند کردم. یه کیک هم سفارش دادم. همچنان حواسم به پشت سرم بود.

- زن توی عشق مثل طوفانه. از هیچ مرزی نمیترسه، توی انتقام مثل یه آتیشه که همه چیز رو میسوزونه و چیزی رو نیم سوخته نمیزاره. مرد میجنگه که پیروز بشه ولی زن میجنگه که یا ویران کنه یا خلق کنه. این ذات زنه ... یا همه چیز یا هیچ چیز. زن چه توی عشق، چه توی انتقام، وحشی تر از مرده.

دوباره برگشتم. اینبار زود نگاهش به من انداخت. یه لبخند محو روی لبهاش نشست سرم و برگردوندم و یه تیکه از کیکی که برام آوردن خوردم.

صداش و شنیدم.

- بچه ها با اجازه من چند لحظه برم و بیام.

احساس کردم نزدیک شد. بدون هیچ حرفی زل زدم بهش. یعنی چی میخواد؟

- اجازه هست بشینم؟
- میخوام برم .
- فقط چند دقیقه ... قول میدم زود برم بعد از تموم شدن کیک تون.
- چیکار داری؟

نه عقب کشید، نه معذب شد. یه لحظه حسم بهم گفت بگو نه ... دور شو ... برو. نمون. با خودم هم لج کردم. مگه چی میشه چهار تا کلمه حرفه ببینم چی میگه.

- فقط چند دقیقه ...نه وقتتون و بیشتر از این میگیرم نه به خودم اجازه میدم از مرز ادب رد بشم.

یه صدای دیگه توی سرم پیچید " دیدی داری زود قضاوت میکنی ؟" سکوتم و که دید نشست. یه چیزی توی نگاهش بود که نمیفهمیدم . کنجکاو شدم . قضاوت میکنم یا حسم در مورد خطر رو بپذیرم؟

- من فریدم. فعال اجتماعی، کنشگر مدنی، و گاهی منتقد سیستم های بسته.

یکم مکث کرد. سر تا پام یه نگاه انداخت.

- یه خانوم باهوش، خوش سلیقه، که میدونه چی بپوشه، کجا بشینه و چطور بشینه. باورم اینه اگه زن ها بدونن چقدر قدرت دارن دنیا شکل دیگه ایی میگیره .

نگاهش کردم حرفاش قشنگ بود اما حس کردم یه چیزی این وسط درست نیست. آدمی که از "قدرت زن " میگه ولی خودش تمام تلاشش رو میکنه یه زن رو جذب کنه. یکمی از لاته ام خوردم . سرم کج کردم.

- همیشه انقدر شیرین حرف میزنی یا فقط وقتی یه خانوم تنها میبینی که سلیقه اش به دلت نشسته ؟

خندید. خنده اش پر از اعتماد بنفس بود.

- من فقط وقتی با یه آدم متفاوت روبرو میشم دلم میخواد تمام احترامم رو خرجش کنم نه بخاطر اینکه یه خانومه بخاطر اینکه ارزش شنیده شدن داره.

ساکت شد. از اون سکوت های حساب شده ی دقیق .

- راستش ... از وقتی دیدمتون حس کردم شما دقیقا همون چیزی هستین که ما سالهاس درباره اش حرف زدیم ولی کمتر دیدیمش . خانومی که خودش رو میشناسه ، خودش رو انتخاب میکنه ، خودش بودن رو بلده .

ساکت مونده بودم. نه جذب، نه دفع. یه چیزی بین بودن و نبودن. بین کنجکاوی و حواس جمعی و از همه مهمتر تایید شدن. این آدم زیادی خوب بلده از در درستش وارد بشه. صداش میومد ولی من بیشترحواسم به نگاهش بود. اون نگاههایی که انگار دنبال یه چیزی بیشتر از جواب سوالن. یه جوری با دقت نگاه میکرد که آدم حس میکرد باید بیشتر حواسش جمع باشه. ته لاته ام سر کشیدم.

- تا حالا چند نفر با این مدل جمله ها نشستنت رو کنار میز یه دختر تنها توجیه کردن؟

لبخندش پر رنگ شد. دستاشو روی میز گذاشت. بدون اینکه از محدوده ی من رد بشه .

- هیچکس. چون هیچکس به اندازه شما چشم گیر نبوده .

ابروهام بالا پرید. نه بخاطر تعریف، بخاطر انتخا واژه هاش. "چشم گیر" نه "زیبا" نه "خوشگل" . یه جوری بود که انگار داشت وزن کلماتش رو با ترازو میگرفت .

با انگشتام روی میز ضرب گرفتم .

- خوب بلدی حرف بزنی .

مکث کرد. میتونم بگم اندازه سکوتش هم برنامه ریزی شده بود.

- فقط وقتی احساس میکنم طرف مقابلم شنونده خوبیه.

دست به سینه شد.

- ببین نمیخوام وقتتو بگیرم فقط فکر کردم آدمای کمی هستن که این قدر بی نیاز و در عین حال جذاب به نظر میان دلم خواست چند دقیقه ایی هم صحبت باشیم .

پوزخند زدم اما نگاهم تیز شد.

- تو فقط از ظاهرم این نتیجه گیری و کردی ؟

یکم دستاش و باز کرد .

- از طرز نشستن از مدل نگاه کردن به جمع، از اینکه بجای موبایل به آدمای اطراف نگاه میکنی اینا نشونه ست. نشونه ی یه زنی که خودش رو، جهانش رو و سکوتش رو میشناسه.

یادم نمیاد کسی انقدر بهم دقت کرده باشه . همه اینا من بودم؟

- همیشه انقدر تحلیل میکنی؟

خندید .

- فقط وقتی کسی ارزش تحلیل داشته باشه . زن باید بیشتر دیده و شنیده بشه و حیف مردها، فقط زیبایی شون و میبینن، نه قدرتشون رو .

نمیدونم چرا یاد ژیوان افتادم. ساکت شدم. نگاهی به فنجون خالی از لاته ام انداختم.

- چرا تو نگاهت یه غمه ؟

نفسم بیرون دادم.

- حرفات قشنگه ولی قشنگ حرف زدن با قشنگ بودن فرق داره .

سرش و آروم تکون داد .

- درست میگی . قشنگ بودن سخته ولی تو از پسش بر اومدی و فکر کردم بیشتر از هر کس دیگه ایی حرفام و میفهمی .

کمی لم دادم عقب تر. مغزم نمیخواست گرم حرف زدن با یه غریبه بشه. لبخند زد و سرش کج کرد. انگار داشت قلق آدم و در میاورد.

- قلم خوبی دارم . مینویسم از زن ها که دیده بشن به عشق مادرم . اونم هیچ وقت دیده نشد.

یک لحظه انگار از این دنیا رفتم. برگشتم با شنیدن کلمه "مادر".

نپرسید اسمم چیه و چیکار میکنم . چون میخواست بزاره خودم بگم. فقط گفت :

- دوست دارم نوشته هام و بخونی و نظرت رو بدونم . اگه دوست داری و میخوای یه آیدی بده من چند تا برات بفرستم . البته اگه تمایل داری .

هنوز گیج کلمه مادر بودم. از توی کیفم خودکارم در آوردم و روی دستمال کاغذی روی میز آیدی تلگرامم نوشتم و بلند شدم .

- من باید برم. فعلا .

نگاهی به دستمال کاغذی کرد و لبخند زد .

- فعلا آیدا خانوم ...

کلافه بودم . ذهنم به اندازه کافی درگیر بود ولی حق میگفت. نمیگفت؟

رفتم باشگاه یه نگاه انداختم ندیدمش. کیاوش دیدم، دست براش تکون دادم. یه لحظه از دیدنم جا خورد که فهمیدم بخاطر موهامه. سوغاتی آتاکان بهش دادم. کلی تشکر

کرد. رفتم لباسم عوض کردم. تمرین شروع کردم. در آخر رفتم برای تمرین بوکس پیش کیاوش. با لبخند گفت :

- چه عجب سراغ ما هم اومدی ؟

بی حوصله لبخند زدم.

- شروع کنیم ؟

یه اخم ریز بین ابروهاش بود. الکی لبخند زد.

- موهات و چیکار کردی حیف نبود؟
- خسته شده بودم.
- میخوای یکم با هم حرف بزنیم؟
- نه!

کلافه دست به پشت گردنش کشید.

- برات سو تفاهم شده.
- مهم نیست. شروع کنیم ؟
- باشه هر جور راحتی ...

کیاوش داشت توضیح میداد چطور با حرکت سر از ضربه فرار کنم. چطور گارد بگیرم. همزمان واکنش سریع داشته باشم. چطور نفسم و کنترل کنم که دیرتر خسته بشم .

باهام تمرین میکرد که یاد بگیرم وقتی ضربه رو خوردم چطوری سریع برگردم . ضربه هاش خفیف بود زمین میخوردم ولی دستم و میگرفت، بلند میکرد. دوباره شروع میکردیم. ژیوان اومد. با دیدنم یه لحظه جلوی در وایستاد. داشتم نفس نفس میزدم اومد جلو با تعجب و یه غم عجیب نگاهم کرد.

- چون بهت گفتم موهاتومثل بچگی هامون ببافم کوتاهشون کردی؟

بی تفاوت گفتم :

- حتی نمیخوام خیال دست زدن به موهام از ذهنت بگذره.

یه نفس عمیق کشید. چشماش و بست. داشت خودش کنترل میکرد. صورتش جمع شد. انگار یه مشت خورده توی شکمش .

- آیدا چیکار داری با من میکنی؟
- همون کاری که یه عمر با من کردی. من فقط بیست و چهار ساعت شبیه تو شدم. نمیتونی تحمل کنی ولی من ...
- بسه بسه ... نمیخوام بشنوم صداتو...

یه بغض یه نا باوری یه خشم ...

- چیکار کردی با اون همه خاطره ها و احساسات من؟

هیچی نگفتم. کیاوش هم فقط ساکت نگاهمون میکرد. نگاه یخ زده ژینو دنبال موهام میگشت. یه درد عجیبی نشست وسط سینه ام. باید چیزی و که دوست داشت میکشتم تا ببینم بازم سر جای خودش وایمیسته یا نه باز میره عقب .

یه لحظه همه چیز دور سرم چرخید. نفسم رفت. دستم روی سینه ام گذاشتم از درد بی اراده نشستم زمین. نفسم سخت بالا میومد. هوا سنگین شده بود. انگار اون درد ته دلم بالا زده بود تا توی قفسه سینه ام و حالا داشت خفه ام میکرد.

چشمام سیاهی رفت از یه بغض که نمیخواستم بیرون بریزه. به کیاوش اشاره کردم دستکش هام در بیاره. کنارم زانو زد. دستکش ها رو در آورد. صدای خونسردش یه لحظه آرومم کرد.

- آیدا عمیق نفس بکش . فقط منو نگاه کن باشه؟ عمیق ... از دماغ ... آروم نفس و بده بیرون. از استرسه چیزی نیست.

دستش رو گذاشت روی شونه ام .

- آروم ... عمیق نفس بکش ... هنوز درد داری؟

سرم و تکون دادم که یعنی آره . ژیوان انگار به خودش اومد. نگران پرسید.

- چی شد؟ چرا نشستی؟ کجات درد میکنه؟

نمیتونستم حرف بزنم . فقط نگاهش کردم. دستم و گذاشتم روی سینه ام . کیاوش صدام کرد. انگار میدونست دردم چیه. میخواست حواسم و پرت کنه .

- آیدا منو نگاه کن. یه نفس عمیق دیگه ...

دستام میلرزیدن. تمام بدنم میلرزید. سردم بود توی این گرما. حالم و نمیفهمیدم. دستام کنترل نداشتن. کیاوش بلندم کرد. برد توی دفتر خودش و روی مبل منو خوابوند. ژینو کنارش زد.

- آیدا فقط یه پانیک ساده اس. چشماتو باز کن. منو نگاه کن.

سعی کردم چشمام رو باز کنم ولی تار میدیدم. یه زانو نشست کنارم. دستم و گرفت روی قلبش گذاشت. همونجا با دستش نگه داشت. ضربان قلبش یه حس خوب بهم داد. میدونست فقط یه نقطه امن نیاز دارم که اونم خودشه .

- آیدا بهم گوش بده. باشه؟

نگاهش مستقیم توی چشمام بود. صداش آروم اما محکم بود.

- میدونم سخته اما الان فقط با من نفس بکش. نگاه کن به اینجا ، به دستم.

دستش رو بالا آرود، آروم مثل موج .

- وقتی میبرم بالا نفس بکش وقتی میارم پایین بده بیرون . آماده ایی؟

سعی کردم سرم تکون بدم که یعنی باشه.

- دم از بینی. آروم. تا سه میشمارم. یک... دو... سه ...

نفس کشیدم، انگار از ته دریا نفس میکشیدم .

- آفرین. حالا باز دم از دهن. یک ... دو ... سه ... خیلی خوبه.

با هر دم و باز دم حس میکردم یه ذره از اون تنگی نفس از اون فشار لعنتی داره کم میشه. دست هام میلرزید ولی نفسم سر جاش بود.

- دم بینی ... سه ثانیه ...حالا نگهدار ... یک ... دو ... سه ... حالا بده بیرون خیلی خوبه ... دوباره ...

یه قطره اشک از چشمام سر خورد. هنوز ضربان قلبش رو حس میکردم دلم براش تنگ شده بود. آروم با شستش اشکم و پاک کرد.

- همینه ... داری برمیگردی .

کیاوش دست به کمر وایستاده بود. نگران نگاه میکرد. ژینو خودش و نزدیک کشید. پیشونیم و بوسید. با صدای آروم و لبخند شیطونش گفت :

- غلط کردم ... خیلی هم خوشگل شدی بهت میاد.

کیاوش یه لبخند موذیانه زد.

- من میرم آب بیارم .

دستم و از روی قلبش برداشت. دو دستی گرفت. یه اخم الکی کرد.

- موهات و کوتاه کردی میدادی زبونت هم کوتاه میکردن.

لبخند زدم. دستم و بوسید. من ازش هنوز دلخورم.

- کمکت کنم بشینی؟

- خودم میتونم.

بدون توجه به حرفم دستم و کشید. کمک کرد بشینم.

- سکته کردم دیونه ... تو چرا باز پانیک هات شروع شده. توی این چند وقت باز هم اینجوری شده بودی؟

- آره .

یه اخم کرد.

- چرا بهم نگفتی؟

شونه هام رو بالا انداختم. منو کشید سمت خودش و بغلم کرد. میخواستم از بغلش فرار کنم. میخندید و نمیذاشت. کیاوش اومد. در بطری آب معدنی رو باز کرد و سمتم گرفت.

- یه لحظه منو ترسوندی.

- چیزی نیست خوبم .

یکم آب خوردم. حالم بهتر شده بود. کیاوش گفت :

- آیدا من مربی تم . باید همه چیز و درباره سلامتت بدونم. هر وقت وسط تمرین احساس کردی اذیت میشی باید زود بهم بگی.

باشه گفتم و بلند شدم.

- من میرم خونه .

ژینو بلند شد.

- من میرسونمت.

سرد نگاهش کردم.

- نمیخوام. ماشین رو لازم دارم .
- میدونی که نمیزارم اینجوری بری. فوقش برمیگردم ماشین و میارم خونه.

حوصله بحث نداشتم از کیاوش خداحافظی کردم. از دفتر سمت رختکن رفتم آتاکان یه لایک نشون داد که یعنی خوبی؟ منم لایک نشون دادم. چشمام و باز و بسته کردم یعنی آره. لباسم و عوض کردم. رفتیم سوار ماشین ژینو شدیم.

توی طول مسیر دستم و گرفت توی دستش. هر کاری کردم دستم و از دستش در بیارم نمیذاشت. میخندید که حال هوامون بیشتر سمت شوخی بره نه دعوا.

- آیدا اگه بخوای من میتونم امشب هم با بابا حرف بزنم .

بی حوصله گفتم :

- ببین من واقعا حوصله یه درگیری دیگه رو ندارم. پس به این انبار باروت کبریت ننداز چون واقعا نمیتونم پیش بینی کنم اگر مرز صبرم و رد کنم چیکار میکنم.

به شوخی و خنده گفت :

- آخه جوجه تو بمب بشی کجا رو میخوای بترکونی؟

نگاهش کردم. روم برگردوندم سمت بیرون .

- بریم یه چیزی بخوریم ؟
- نه .
- تو ناهار هم نخوردی .
- میل ندارم .
- دیگه با خودت که لج نکن.

برگشتم سمتش.

- من واقعا خوب نیستم . باهام بحث نکن .

- چشم .

گوشیم زنگ خورد. طناز بود. دلم براش تنگ شده بود ولی حوصله اش و نداشتم. دستم از دستش بیرون کشیدم. زیر لب غر زد.

- این کیه دیگه وسط حرفمون پرید؟

خنده ام گرفت . جواب دادم .

- جانم طناز...
- جانم و کوفت معلوم هست کجایی؟ نه زنگی نه قراری نه پیغامی ...
- یکم درگیرم ببخشید. الانم کار دارم بعدا بهت زنگ بزنم؟
- یه چیزی میخواستم بهت بگم .
- جانم بگو ... چی شده؟
- پیغام دادم به کیاوش ...

چشمام برق زد. لبخند روی لبم نشست. ژینو متوجه شد. کنجکاو نگاهم کرد.

- خب؟ چی شد؟ چی گفتی؟ چی گفت؟

قبل از اینکه طناز جواب بده ژینو غُر زد.

- خوبه گفتی کار دارم بعدا زنگ میزنم .

نگاهش کردم. انگشت اشاره ام و روی لبم گذاشتم. اشاره کردم ساکت باشه.

- پیغام دادم میخوام برم بدنسازی برنامه میخوام اینا و اینکه میتونه کمکم کنه یا نه ؟
- خب اون چی گفت ؟
- زنگ زد بهم .

صداش هیجان زده بود. ابروهام بالا رفت و با خنده گفتم :

- وای ...وای... خب چی ها گفت؟
- گفت برام برنامه مینویسه.
- سایز نداره که؟
- گفت میدونم نمیخواد سایز بدی.

خندیدم. دستم جلوی دهنم گذاشتم. یواش گفتم :

- مواظب باش کیاوش خیلی شیطونه.

ژینو گوشش و تیز کرد. یکم سمت من خم شد.

- من مواظب باشم؟ کیاوش باید مواظب خودش باشه.

خندیدم.

- خب آخرش چی شد؟

- گفت آخر هفته بهت زنگ میزنم بریم بیرون برنامه رو هم بهت میدم.
- بدون من بری؟
- تو رو میخوام چیکار آخه؟ انقدر ذوق دارم ...
- خوبه باشه... فردا بیشتر حرف میزنم.

خداحافظی کردیم. تمام مدت ژینو سعی داشت بفهمه چی شده مخصوصا وقتی اسم کیاوش شنید.

- کیاوش چی؟ چه خبره؟

برگشتم سمتش صدام و کلفت کردم. با لحن خودش، مثل خودش جواب دادم .

- کیاوش اگه صلاح بدونه خودش بهت میگه.

ژینو ابروهاش و انداخت بالا. هم خنده اش گرفته بود هم حرص میخورد هم حسابی فضولیش گل کرده بود. گوشیش و در آورد.

- الان خودم ازش میپرسم.
- ببین چقدر فضولی ... بعد به من میگی فالگوش واینستا .

شماره رو گرفت .

- نیم متر هم فاصله نداریم شنیدم دیگه .

بعد از سلام زود رفت سر اصل مطلب .

- کیاوش قضیه تو طناز چیه؟ ... فهمیدم دیگه خبرها آنلاین رسید ... نخند جواب بده ... آره آیدا خوبه نپیچون ... عه؟! خب! .... پس که اینطور... کجا؟... بدون من و آیدا؟ چه غلطا ... نه میریم یه ویلا تو کردان ...

اشاره کردم که من نمیام. از طرف من قول نده.

- اون رو آیدا اوکی میکنه. شب که نمیشه، فکر نکنم بتونه بمونه.

یا خدا این کیاوش واسه شب برنامه میچینه. اگه طناز بود همینجا به ژیوان میگفت از طرف من حرف نزن.

- با هم میریم ...

خندید.

- بیخود میکنی بخوای بدون ما برید.

خنده ام گرفت. با خنده نگاهم کرد و چشمک زد. ول کن نبودیم .

- آره آیدا میشنوه ... نه نمیگه ... باشه فعلا...

گوشی و قطع کرد .

- تو به من نمیگی؟ خودش گفت ...
- برنامه شب هم میچینه؟

- کیاوش دیگه ...
- من دلم نمیخواد بیام .

باز دوباره دستم رو گرفت.

- میای ...
- کلی کار دارم.
- کار رو بزار تو شرکت بریم. خوش میگذره. از همه مهم تر این دو تا رو تنها نزاریم.

خنده ام گرفت.

- نه اینکه کیاوش راحت نیست و اذیت میشه .

خندید. دستم و بوسید.

- تو را دوست دارم آیدا ... چنان که درخت ، باران را...

بی هیچ دلیل ، بی هیچ توقع ، تنها برای بودن تو ...

ابروهام رفت بالا با تعجب نگاهش کردم.

- احمد شاملو در وصف آیدا ...
- تو آیدای منی چرا شاملو نشم؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم. بیرون نگاه کردم و چیزی نگفتم. رسیدیم خونه. با عمو یوسف و خاله نسرین سلام و احوالپرسی کردم بدون اینکه بشینم گفتم :

- ببخشید من شام خوردم. خسته ام میخوام برم بخوام. با اجازه ...

خاله نسرین با تعجب گفت :

- آیدا موهات؟ کوتاه کردی؟
- آره خاله خسته شده بودم.

عمو یوسف با لبخند گفت :

- همه چی به دخترم میاد ... مبارکه.
- ممنونم.
- چرا چیزی نمیخوری دخترم؟
- خوردم من میرم اتاقم .

حس بدی داشتم که نمیدونستم چیکارش کنم. یه حال داغون. یه چیزی شبیه دلشوره و دلتنگی ...

لباسم و عوض کردم. چراغ خاموش کردم و آباژور روشن کردم. یه آهنگ پلی کردم. یه روز طولانی بود. سیگار حسام، رفتار ژینو، کوتاهی موهام ، فرید ، تمرین بوکس ، اون درد لعنتی قفسه سینه ام و کلی فکر که ولم نمیکنن .

بطری شیشه ای رو از کمدم برداشتم با یه برچسب نقره ایی و در شیک و ظریف . آپرول تلخ پرتقالی رو توی لیوان پایه دار ریختم یکم سودا روش . یه نفس عمیق کشیدم . ته مزه ی شیرین پرتقال و الکل همون چیزی بود که برای ریست کردن مغزم لازم داشتم. نه واسه مست شدن، نه واسه فراموشی. واسه اینکه فقط خودم باشم. خود خسته و زخمیم که هنوز سرپا هستم.

حس و حالم بهتر شده بود که یه ضربه کوچیک به در و بعد صدای ژینو اومد.

- آیدا بیداری؟
- بیا تو ...

در رو باز کرد. نگاهش به میز و اون شیشه آپرول افتاد یه لحظه جا خورد. یکم اومد تو. کامل نیومد داخل فقط میخواست صداش پایین نره.

با لبخند شیطونش گفت :

- زود شروع کردی؟ جای من حسابی خالیه.

یه نگاه بهش انداختم. شلوار راحتی، یه تیشرت آستین حلقه ایی سفید، موهای یه ذره خیسش که معلوم بود تازه دوش گرفته.

- میخوام تنها باشم .

نگاهش دوباره به بطری و لیوان و چشمام چرخید. میدونم دلش میخواست کنارم بمونه با هم بخوریم و تا خود صبح حرف بزنیم.

نگران نگاهم کرد.

- باشه. ولی اگه احساس کردی حالت خوب نیست صدام کن..

سرم و تکون دادم. خواست بره که برگشت. لبخند زد.

- کاش میگفتی یه لیوان بیار تو هم بشین.

خندیدم.

- برو.
- زیاد نخوری ... باشه ؟
- باشه .

رفت و در بست. گوشیم و برداشتم که آهنگ و عوض کنم . چشمم افتاد به پیغام فرید که یه متن فرستاده بود که خودش نوشته بود .

گاهی فکر میکنم زن بودن یعنی راه رفتن روی طناب نازکی که از روی هزار نگاه سنگین رد شده . یعنی همیشه باید سکوت کنی یا بجنگی . باید بجنگی برای ساده ترین چیزی که حق توئه این که " خودت باشی " .

زن بودن بودن یعنی همیشه یه چیزی زیادیه. صدات، لباست، فکرت، خندهات.....
و همیشه یه چیزی کمه. فرصت ، امنیت یا حتی یه صندلی مساوی سر یه میز .
هیچ جمله ایی نمیتونه این حجم از بی عدالتی رو توصیف کنه . اما باور دارم یه روز نه خیلی دور، جهان صدای زنها رو نه فقط میشنوه که باورشون میکنه .
ابروهام و بالا انداختم . خوشم اومد . این پسر انگار متفاوته . جمله هاش از یه جنس دیگه بودن. نه نصیحت وار نه ترحم انگیز شبیه یه جور همدلی.
با خوردن آپرول لبم مزه پرتقال سوخته میداد. تلخیش و دوست داشتم. سرم سبک شده بود یه حس بی وزنی . آرامش دروغی ، ولی لعنتی و دلنشین . تکیه دادم به مبل. زل زدم به نور چراغ کنار تخت انگار هزار ساله اونجام . توی سرم دیگه صدایی نبود. یه فرار بی درد.
بلند میشم میرم توی تختم. گوشیم و بالا و پایین میکنم .
بی حوصله میزارم کنار چراغ خواب و خاموش میکنم و سعی میکنم بخوابم .
صدای جیغ ترمز، نور ماشین هایی که از رو به رو میان. لحظه ایی کورم میکنن.
ژینو کنارم نشسته. لبخندش هنوز روی صورتشه. ولی چشماش ...
اون زیتون ها، یه لحظه اون برق توی نگاهش میره. ماشین از مسیر خارج میشه.
انگار زمان متوقف شده . یه درد عمیقی توی دنده هام هست که نمیتونم نفس بکشم.
دستم دنبال ژینو میگرده. برمیگردم سمتش. خون تمام صورتش و گرفته .
زنده نیست. تکونش میدم صداش میکنم خون از دهنش بیرون میاد. جیغ میزنم .

- ژینو... ژینو ... ژینو ... بیدار شو ... ژینو... ژینو ...

یه دست موهام و نوازش میکنه.

- آیدا ... بیدار شو ... من اینجام ... آروم باش ... ببین منو.

چراغ خواب و روشن کرد. تنم خیس عرقه. نفس نفس میزدم. میلرزم.
محکم بغلش کردم. گلوم خشک شده ولی نمیتونم ولش کنم.
موهام و نوازش کرد و بوسید.

- آروم باش. خواب دیدی. یه نفس عمیق بکش. من همینجام.

صدای خاله نسرین رو شنیدم که از پایین پله ها صدام کرد. ژینو بلند شد .آروم با التماس گفتم :

- نرو میترسم. خیلی واقعی بود. حسش کردم.
- نمیرم اینجام. جواب مامان و بدم بیام .

بد جوری بی قرارم. صدای ژینو رو شنیدم که با خاله نسرین حرف زد. بعد صدای عمو یوسف اومد .

- چیزی نیست کابوس دیده. الان آب بهش میدم. برید بخوابید.

خاله نسرین از همونجا گفت :

- آیدا خوبی؟ بیام بالا.

ژینو به من نگاه کرد با سر گفتم نه.

- میگه نه مامان ...

ژینو اومد تو، در اتاق و بست. از یخچال اتاقم یه بطری آب برداشت و باز کرد و داد دستم .

- بخور آرومت میکنه.

آب خنک انگار من و از خواب بیرون کشید. پیشونیم و بوسید. سرم و نوازشم کرد. دست هاش آروم و گرم و مطمئنن. با بغض و ترس گفتم :

- چند بار بیدار شدم، دوباره خوابیدم ولی هر بار ادامه اش و دیدم. مثل یه فیلم که تموم نمیشد.

صورتم و نوازش کرد.

- تموم شد. من اینجام. نترس.

با التماس گفتم :

- میشه نری؟ میترسم. میترسم باز بخوابم و ببینم.

با لبخند اومد روی تخت. تیشرتش و در آورد. کنارم دراز کشید. دستش و باز کرد و به قلبش اشاره کرد.

- بیا سرت و بزار اینجا .

یه نفس راحت کشیدم. سرم و گذاشتم روی سینه اش. خودم و جمع کردم توی بغلش. دستم انداختم دور شکمش.

لحافم و روی هر دومون کشید. صدای قلبش آرومم کرد مثل لالاییه. سرم و بوسید و نوازش کرد. دیگه از چیزی نمیترسم.

- حتی کابوس ها هم حق ندارن تو رو بترسونن . آیدای من قویه.

- نمیتونم بیشتر از این قوی باشم.

- سرت و بگیر بالا ... نگام کن.

نگاهش کردم. چشمای مهربونش، نگاهش، حرفاش، دلم و آب کرد.

- منم کنارتم. ما دو تا کنار هم باشیم دنیا هم نمیتونه از پس "ما" بر بیاد.

پیشونیم و به چونه اش تکیه دادم. یه نفس عمیق کشیدم.عطر تنش و توی ریه هام نگه داشتم. انگشت هاش صورت و گردنم و لمس کرد.

یه آرامش عمیق بهم تزریق شد.

- قرار نیست دوباره کابوس ببینی . بزار امشب من قوی باشم واست. تو راحت و آروم بخواب قشنگم .

سرم و کج کردم. وسط سینه اش و بوسیدم اونم سرم و بوسید. چشمامو بستم و با نوازش دست ژینو روی سر و صورت و گردن و موهام خوابم برد .

چشمامو که باز کردم نفس ژینو توی صورتم خورد. هنوز خواب بود ولی از جاش تکون نخورده بود که من توی بغلش باشم. گونه اش و بوسیدم . چشماش و باز کرد. لبخند زد . دستش رو کشید روی موهام با چشمای خوابالود و صدای اول صبحش گفت :

- خوب خوابیدی؟
- آره . دیشب ترسیده بودم.
- از این به بعد هر وقت که خواستی من اینجام.

نگاهش رفت روی لبام خم شد که ببوسه. سرم و عقب کشیدم. اخم کرد.

- نگو که هنوز قهری؟

بلند شدم، رفتم سمت سرویس.

- با توام آیدا ...
- آره قهرم .

دست به موهاش و صورتش کشید. یه لبخند شیطون زد.

- باشه ناز کن منم چشمم کور دندم نرم نازتو میکشم. اصلا حق داری قهر کردنت هم شیرینه.

لبخند زدم.

- صداشون میاد بیدار شدن. یه آب به صورتم بزنم، آماده بشم میام پایین.

چشمام سیاهی رفت. دستم و گرفتم به چهار چوب، چشمام و بستم. سریع بلند شد و اومد سمتم . دستش انداخت دور کمرم و محکم نگهم داشت.

- چی شد؟ سرت گیج میره؟ نخوری زمین.

چشمام و باز کردم. چند ثانیه بیشتر نبود.

- خوبم . یه لحظه چشمام سیاهی رفت .

بغلم کرد. دست دیگه اش نشست دور شونه هام. چونه اش و گذاشت روی سرم و بوسید .

- واسه اینکه هیچی نمیخوری.

یکم ازم فاصله گرفت.

- الان خوبی؟ اصلا میخوای بریم دکتر؟

- نه خوبم. تو هم آماده شو بریم پایین.
- زود بیا پایین نگرانم نکن. در سرویس و قفل نکن.

باشه گفتم و اونم رفت . یکم آرایش کردم و آماده شدم. سرم درد میکرد.
گرسنه بودم ولی میل نداشتم. از اتاق اومدم بیرون.هم زمان با من ژینو هم از اتاقش اومد. با دیدنم یه چشمک و لبخند زد.
رفتم پایین صبح بخیر گفتم. تا خواستم بشینم باز چشمام سیاهی رفت.
دستم رفت روی لبه میز که بگیرمش نتونستم. عقب ، عقب رفتم ولی قبل از اینکه بیفتم خوردم به ژینو. فوری کمرم از پشت گرفت و نگهم داشت. قبل از اینکه ژینو چیزی بگه خاله نسرین مضطرب بلند شد دستم گرفت نشوند. عمو یوسف یه لحظه از ترس بلند شد وایستاد.

- چیزی نیست یه لحظه چشمام سیاهی رفت.

عمو یوسف که انگار استرس گرفته بود گفت :

- خوب شد ژیوان پشت سرت بود. دخترم میخوای بریم دکتر؟
- نه عمو خوبم چیزیم نیست.

خاله نسرین چایی ام و با نبات شیرین کرد و هم زد. عمو یوسف از سر جاش بلند شد. رو به منو ژینو گفت:

- دیر نکنید. بعد از ظهر یه جلسه رسمی داریم با مدیرات یکی از پروژه ها ژیوان میخوام حتما باشی و آیدا مسئولش تویی.
  پروژه رو بگیر با ژیوان انجام بدین برای جفتتون یه تجربه بزرگه.

بی حوصله گفتم :

- عمو یوسف میشه حسام قبول کنه؟

خیلی محکم و جدی گفت :

- نه! حسام مگه چند تا پروژه میتونه مدیریت کنه؟
- نمیشه یکی و استخدام کنیم؟

کلافه گفت :

- پیدا کردن کسی که مسئولیت پذیر و مورد اعتماد باشه خیلی سخته. تو و ژیوان هم باید یاد بگیرید نمیشه که شرکت ول کرد به امون خدا و بقیه.

چیزی نگفتم. واقعا کشش نداشتم. عمو رفت. باز سفارش کرد زود بیاییم. توی فکر بودم که دیدم ژینو یه نون تست که روش نوتلا مالیده بود و موز روش چیده سمت من گرفت. یه لحظه نگاهش کردم و بعد خاله نسرین و نگاه کردم که بیخیال داشت صبحانه میخورد. گرفتم و خوردم. اولین و آخرین لقمه ام بود. سوار ماشین شدیم.

- آخرش یه کاری میکنی خاله نسرین میفهمه. نکن اینجوری.

یه لحظه بهم نگاه کرد. بعد روبروش و نگاه کرد که داشت رانندگی میکرد.

- مامان میدونه ...

چشمام گرد شد. یه لحظه نفس نکشیدم.

- چی؟ چی گفتی؟

انقدر خونسرد و بی تفاوت گفت که باورم نمیشد.

- مامانم همه چیز رو میدونه.

با حرص گفتم :

- چرا گفتی ؟ نباید نظر منم میپرسیدی؟
- من نگفتم خودش فهمیده بود.
- قشنگ تعریف کن ببینم چی شد؟ چی گفت؟
- چند روز پیش وقتی ترکیه بودی سر حرف و باز کرد. پرسید چیزی بینمون هست یا نه. گفت میدونم که هست فقط میخوام خودت بگی.
- خب بعدش؟
- گفتم هست. همدیگه رو دوست داریم.

کف دو تا دستام و روی صورتم گذاشتم. با صدای خفه ایی گفتم :

- من دیگه روم نمیشه تو روی خاله نسرین نگاه کنم.

دستم و گرفت و از روی صورتم برداشت.

- چرا؟ بالاخره که همه میفهمن. باید بگیم. تو لب تر کن من امروز به بابا هم میگم.

با حرص نگاهش کردم. عصبی گفتم :

- روی اعصاب من نرو. گفتم نمیخوام. نمیکشم. نمیتونم.

اخم کرد.

- آیدا چی توی تو عوض شد؟ مگه تو نبودی میگفتی بگو، حرف بزن و کار و تموم کن. مگه نگفتی نزار جدامون کنن؟

کمربند ایمنی رو باز کردم. انگار نمیذاشت راحت نفس بکشم.

- الان میگم نه. نمیخوام.
- چرا؟ قانع ام کن.
- دیگه بهت اعتماد ندارم. هر بار که فکر کردم این بار نمیری باز رفتی.
- اشتباه نکن. این دفعه تو بهونه گرفتی و قهر کردی .

با حرص و عصبانیت گفتم :

- من بهونه گرفتم؟ لابد اگه قرار داد بیمارستان میبستی هنوز با رکسانا بودی.

لب پایینش گاز گرفت. نفسش و با فوت بیرون داد.

- اسم اون و دیگه نیار. لطفا.
- تو شاید تونسته باشی از گذشته عبور کرده باشی ولی من همونجا موندم . دارم خفه میشم. یه جوری گیر کردم که انگار هر چی زخم کهنه بود تازه سر باز کرده و جاش میسوزه و درد میکنه حتی اگه تو مقصرش نبودی.

دست به سینه شدم. سرم و تکیه دادم به شیشه پنجره ماشین. یه قطره اشک از چشمام سر خورد که زود پاک کردم. دستم و گرفت. هر چقدر خواستم دستم و بیرون بکشم نذاشت.

- خودم خراب کردم خودم هم درستش میکنم .
- تو فقط منو به حال خودم بزار .

دستم و بوسید .

- نمیزارم .

ماشین رو پارک کرد.

- یه لحظه توی چشمام نگاه کن .

دست گذاشت روی نقطه ضعفم .

- نمیخوام. دیر شد پیاده شو.

دستم و کشید سمت خودش نذاشت پیاده بشم .

- خواهش میکنم. جون زیتون.

نگاهش کردم. دوباره دستم و بوسید.

- حیف ما نیست خرابش میکنی؟
- من خرابش نکردم.
- باشه من خراب کردم اجازه بده درستش کنم.
- دیگه دیره.
- من هنوز همون زیتون اهلی چشماتم. باشه عشقم ؟

یه لبخند روی لبم نشست. ادامه داد.

- تو هم گل بابونه ی منی که زیر درخت زیتون نشستی که مواظبت باشه باد نیاد شاخه ات و بشکنه.

دستش جلو آورد و یه قطره اشک گوشه چشمم و پاک کرد.

- مامان گفت مشکلی با این قضیه نداره. ما خوشحال باشیم براش کافیه و اینکه قراره به روش نیاره تا هر وقت که خودت خواستی باهاش حرف بزنی.

نگاه کن ببین نصف راه و رفتیم. رفیق نیمه راه نباش. من بد کردم، تو نکن.
کمربند ایمنی اش باز کرد. خودش رو جلو کشید و لپم بوسید.

- ژینو ...
- جونم عشقم؟
- من خیلی بهم ریخته ام. دست خودم نیست اگه ناراحتت میکنم. اصلا انگار توی یه عالم دیگه ام. بین زمین و هوا موندم.

دستش و زیر چونه ام گذاشت. با انگشت شستش صورتم و نوازش کرد.

- میفهمم. هرکاری هم لازمه بکنیم من هستم. مقصر این حال تو منم. بریم شب با هم حرف میزنیم. باشه؟
- من دیگه حوصله خودمم ندارم. به دل نگیر اگه نخواستم.
- به دل نمیگیرم قشنگم. این همه تو صبوری کردی حالا هم نوبت منه.

شرکت همه داشتن واسه جلسه رسمی بعد از ظهر آماده میشدن. رفتم اتاقم و مثل همیشه شالم و برداشتم و دست به موهام کشیدم. رفتم اتاق عمو یوسف. حسام و مهندس سرمدی هم بودن. من و ژینو اضافه شدیم.
کلی درباره پروژه صحبت کردیم. هر چقدر به ساعت جلسه نزدیک میشدیم استرسم بیشتر میشد. نزدیک ظهر عمو یوسف گفت زودتر ناهار بخوریم که راحت باشیم.
حسام وقتی از من پرسید که چی میخوری، گفتم چیزی نمیخوام. عمو یوسف خیلی جدی گفت :

- ببین آیدا صبح سر گیجه داشتی اگه ژیوان پشت سرت نبود میخوردی زمین دیشب کابوس دیدی. پانیک هات یا شروع شدن یا خواهند شد. باید مواظب خودت باشی.

نگاه نگران حسام خجالت زده ام کرد.

- عمو یوسف حداقل مسائل خونه رو توی محیط کار نیاریم.
- اولا سرمدی از خودمونه اینجا هم فقط محیط کار نیست دوستانه و خانوادگیه. دیگه اینکه موضوع سلامت تو توی شرکت مهمه. حالت خوب نباشه کار هم تعطیل میشه.

به ژینو نگاه کردم. فهمید. پرید وسط حرف عمو یوسف و رو به حسام گفت :

- من سالاد سزار میخورم آیدا هم بیف استراگانوف.

میدونست من به همچین چیزی نه نمیگم. لبخند محوی روی لبم نشست. ناهار رو خوردیم و من رفتم اتاق خودم که تا تشکیل جلسه آماده باشم. خیلی استرس داشتم میترسیدم وسط جلسه درست مثل دیروز توی باشگاه بشم.

جلسه شروع شد. نفس عمیق... یکی دیگه ... هیچی فایده نداشت. حس میکردم الان قلبم از دهنم میزنه بیرون. همه دور میز نشسته بودن آماده بودن که جلسه به شکل رسمی شروع بشه. حسام کنارم نشسته بود.صندلی ژینو روبروم بود. هنوز نیومده بود. یه لحظه دستم لرزید. خودکار از بین انگشتام افتاد. خم شدم برداشتم اما انگار کل تمرکزم هم باهاش سر خورد رفت پایین.

حسام که نزدیکم بود دستم و گرفت. بدون اینکه نگاهم کنه فقط یه فشار کوچیک داد یعنی "نگران نباش ".

ژینو همون لحظه اومد تو و دید که حسام دست منو گرفته. دستم و از دستش بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. ژینو اخم کرد.عصبیه. نگاهش پر از سرزنشه این برای من یعنی ضربه آخر که از پا بیفتم.

جلسه شروع شد واقعا حالم خوب نبود ولی نمیدونم چرا عمو نمیخواست بفهمه.

صدای خودم توی گوشم اکو میزد.

- با توجه به گزارش مالی ما تونستیم رشد بیست و ... بیست و شش ... نه، بیست و سه . بله . بیست و سه درصد ...

یه جوری حرف میزدم که خودم خجالت کشیدم . یه مکث کوچیک کردم. برگشتم صفحه اسلاید رو نگاه کنم که انگشتم خورد به موس ، کل فایل بسته شد . مانیتور تاریک شد. از استرس و خجالت پوست لبم و میکندم. یکی از مدیرها یه نگاه کوتاه به بغل دستیش انداخت و آروم یه چیزی زمزمه کرد. ته دلم خالی شد. تلاش کردم ادامه بدم صدام میلرزید. جمله هام گیج و نیمه کاره میموند. خودم حس کردم دارم میلرزم. عمو یوسف اخم داشت و چشماش و ریز کرده بود.

جلسه تموم شد و من خراب کردم. تو چشمای طرف قرار دادها همه چی معلوم بود. منصرف شدن.همه از اتاق کنفرانس رفتن. من موندم وعمو یوسف، مهندس سرمدی و حسام ، ژینو. از خجالت نمیتونستم توی چشماشون نگاه کنم. اعتبار شرکت و زیر سوال بردم. عمو یوسف گفت :

- آیدا چیکار کردی؟ برای چی انقدر استرس داشتی؟ بار اولت نبود تو از عهده پروژه های خیلی سنگین تر بر اومدی. یه جلسه رسمی با یه تیم روتین رو نتونستی جمع کنی؟!

هیچی نگفتم .هم خجالت میکشیدم از سرزنش شدن هم ناراحت این بودم که خراب کردم، هم حالم خوب نبود.

- با توام آیدا یه جواب قانع کننده بهم بده.

نفسم سنگین بود. هنوز اون لحظه ها جلوی چشمم بودن. بهم ریخته و عصبی بودم.

- من که گفتم خوب نیستم شما گوش ندادین. گفتم یه مدیر استخدام کنید قبول نکردین من نمیتونم با درس و دانشگاه و کار و این همه مشغله ذهنی کنار بیام . گفتم ذهنم قفل شده حال بد منو میبینی ، کابوس های شبانه منو دیدین ولی اصرار دارین از پس همه چی بر بیام؟ یکم منو به حال خودم بزارید.

خودشو جلوم کشید. هنوز اخم داشت.

- پس چرا واضح نمیگی و قبول مسئولیت میکنی؟
- شما نذاشتین رد کنم. من همین صبح هم بهتون گفتم . هی گفتین " اگه بابات بود ...". بابات بود هم همینو میخواست... ". بابام بود خیلی چیزا فرق میکرد عمو یوسف. فرصت زندگی کردن داشتم الان اصلا نمیدونم چیکار میکنم.

صدام پر از بغض و ناراحتی بود. چشمام پر شده بود ولی نمیخواستم پلک بزنم که اشکهام بریزه.

- من دیگه نیستم عمو یوسف. سهمم رو میفروشم. خسته شدم. کشش ندارم.

یه لحظه یه سکوت سنگین افتاد. ژینو نگاهم کرد. حسام سرش پایین بود. سرمدی و عمو یوسف هم هی به هم نگاه میکردن. عمو یوسف با صدایی که معلوم بود تلاش میکنه کنترلش کنه گفت :

- پس رویاهای بابات چی؟ اون همه زحمت...

یه لبخند تلخ زدم.

- آدم مرده رویا و آرزو نداره عمو ... داره؟ بابام مرد و تموم شد. شما دارین با خاطرات بابام که دیگه نیست، منو زنده به گور میکنین.

دیگه نتونستم تحمل کنم. بلند شدم اومدم اتاق خودم. نشستم پشت میزم و اشک هایی که نمیخواستم بریزن ریختن. یه دقیقه نشد که در اتاقم باز شد و حسام اومد تو. کلافه گفتم :

- برو بیرون میخوام تنها باشم .
- فقط چند دقیقه به حرفم گوش کن .

اومد کنارم وایستاد. دستاش و روی میز گذاشت. خم شد تا صورت منو ببینه.

- تو تنها آدمی نیستی که اشتباه کرده. میدونی من خودم چقدر اشتباه کردم تا بالاخره بتونم اینجایی که هستم برسم؟ تو ثابت شده ایی. میخوای استراحت کنی و کارت سبک بشه؟ باشه من حلش میکنم.

سرم پایین بود.

- عمو یوسف گفت حسام خودش کار داره نمیتونه مسئولیت های تو رو قبول کنه موافق استخدام آدم جدید هم نیست میگه مورد اعتماد و مسئولیت پذیر پیدا نمیشه.
- خب هم مهندس رو راضی میکنم هم مدیر جدید با این خصوصیات میارم.

نگاهش کردم .

- واقعا؟
- آره. تو به این چیزا فکر نکن اون با من ...

دستش توی جیبش کرد. یه بسته سیگار ووگ بلو با یه جعبه کوچیک گذاشت روی میز. داشت جعبه رو باز میکرد که گفت :

- بلک راشین برات سنگینه. اینو برات گرفتم. میدونم نمیکشی واسه وقت هایی که دلت خواست گرفتم. اینم فندکش ...

یه فندک مون بلان. شیک و زنونه با طراحی مینیمال و رُز گلد.

- خیلی قشنگه ولی نمیتونم قبول کنم.
- گیر نده آیدا. این هدیه نیست که بخوای بگی قبول نمیکنم. من بخوام برات هدیه بگیرم قطعا سیگار و فندک نمیگیرم.

صدای پای ژینو از توی راهرو اومد. سریع سیگار و فندک رو توی کشو گذاشتم.

- نمیخوام کسی بدونه.

سرش و تکون داد که یعنی باشه. ژینو اومد تو. یه نگاه به حسام انداخت.

- میشه تنها باهاش صحبت کنم؟

حسام یه " بفرمایید " گفت و از اتاق بیرون رفت. ژینو در اتاق و بست. اومد روبروم وایستاد. دستش و سمت من دراز کرد که بگیرم .

- حوصله ندارم.

بدون توجه به حرفم دستش و تکون داد که یعنی بگیرم . دستش و گرفتم . دستم و کشید بالا که یعنی وایستا . وایستادم . بغلم کرد. با دستش سرم و روی سینه اش گذاشت، دست دیگه اش دور کمرم. سرم و بوسید و چونه اش گذاشت روی سرم. بوی خوب ادکلنش و حس خوب بغلش نذاشت مقاومت کنم ولی دستام کنارم آویزون بودن. برخلاف همیشه که زودتر دورش حلقه میشد.

- جمع کن با همدیگه بریم بیرون.

با تعجب نگاهش کردم.

- بیرون؟ کجا بریم؟

یه ابروش و انداخت بالا.

- بریم پالادیوم فرشته یه دل سیر خرید کنیم. لباس بخریم هم برای باشگاه هم خونه هم بیرون.

اولین باری بود که همچین پیشنهادی میداد.

- برای من و خودت لباس بخریم؟
- آره. زود بجنبی بعدش به باشگاه هم میرسیم.

شالم رو سرم کردم. کیفم برداشتم و رفتیم. ژینو به خانم لطفی گفت که به عمو بگه ما رفتیم چون خودش مشغول صحبت بود مزاحم نشدیم. تموم راه دستم و گرفته بود و بدون اینکه به اون جلسه مزخرف اشاره کنه حرف میزد، میگفت و میخندیدیم . دستم و گرفت. داشتیم ویترین ها رو نگاه میکردیم. یه ست ورزشی نشونم داد.

- اون سمت راستی ... هم بهت میاد هم میدونم دوست داری؟

لبخند زدم .

- خوب بلدی چی دوست دارم .

چشمک زد.

- مثل خودت .

ژینو هم برای خودش هم برای من خرید کرد. تجربه قشنگی بود هیچ وقت باهاش خرید نیومده بودم با این حال سلیقه منو خوب میدونست.

پشت ویترین دقیقا دست میذاشت روی کتونی که چشمم گرفته بود. این حس خوب رو با ژینو تجربه نکرده بودم.روز بدی که داشتم شست بُرد. نشستیم بستنی خوردیم کلی منو خندوند. بعد گفت برای روز جمعه با طناز و کیاوش از صبح میریم ویلای اطراف تهران که با هم باشیم و بگیم و بخندیم .

از شیطنت های کیاوش میگفت که منو بخندونه. حالم زیرو رو شد. راه افتادیم رفتیم باشگاه. بعد از تمرین هم رفتم سراغ کیاوش واسه تمرین بوکس. دست کش ها رو دستم کردم.

- برو کیسه رو گرم کن، کم کم میخوایم اسپار (مبارزه تمرینی) بزنیم.

نفس عمیق کشیدم و چند تا ضربه به کیسه زدم. کیاوش از اون طرف سالن گفت :

- با مچ نزن، از شونه بنداز، پاهاتو قفل نکن.

یکم تمرکز گرفتم، خودم و پیدا کردم. ریتم گرفتم.

کیاوش اومد وایستاد روبروم. مثل همیشه خوش رو و پر انرژی با یه لبخند.

- میخوام باهام اسپار بزنی . جدی ولی آروم . نمیزنمت، ولی تو بزن خودتو خالی کن.
- دلم نمیاد بزنم.

خندید .

- هیچیم نمیشه عادت دارم. منم قرار نیست خیلی نرم تمرینت بدم. بجنب.

گارد گرفت.

- یالا شونه بالا، چونه پایین. چشم از من برندار.

شروع کردم به ضربه زدن. میخندید و جا خالی میداد. محکم تر ضربه زدم. داشتم گرم میشدم و حس خوب میگرفتم که یه لحظه اشتباه کردم و سُر خوردم. خم شد. دستش و دراز کرد.

- یاد بگیر زمین خوردن بد نیست. اون چیزی که مهمه اینه که بلند بشی.

دستش رو گرفتم و بلند شدم.

- مچ ات صاف باشه. نیرو از بازو و مشت محکم. اوکی؟

سرم و تکون دادم.

- تو ضربه بزن. من دفاع میکنم.

چند ضربه به صورت و پهلوش میزنم. جاخالی میده. یهو یه حرکت کوچیک انجام میده. میوفتم زمین. نفس زنون گفتم :

- کیا گفتی نمیزنی که ....

خندید. دستش دراز کرد و بلندم کرد.

- نزدم که! یه حرکت کوچیک بود که حواست باشه دفاع کنی.

ژینو اومد. دست به کمر با یه اخم الکی به کیاوش گفت :

- چیکار میکنی کیاوش؟ نزن با اون هیکل مرد حسابی ...
- دارم ذهنش و تمرین میدم نه فقط عضله اش رو. نگران نباش میدونم دارم چیکار میکنم.
- کیاوش من اگه یه تار موی اینو از دست بدم یه تمرین فیزیکی با خودم داری

با لبخند کیاوش دست به سینه شد.

- اگه یه تار مو از سرش کم بشه من خودم، خودمو محاکمه میکنم.
- خوبه چون من بزنم میری شکایت میکنی به خاله فرشته.

جفتشون میخندن. کیاوش گفت :

- نزار جلوی آیدا بزنمت.

ژینو رو به من گفت:

- انتقامم و بگیر زود باش.

گارد میگیرم. ضربه زدن و شروع میکنم.

- آیدا ناک اوت کن.

خنده ام میگیره. ژینو تماشا میکرد و منم به کیاوش ضربه میزدم که جاخالی میداد یا دفاع میکرد. به نفس نفس که افتادم وایستاد به ژینو اشاره کرد بهم آب بده. نشستم زمین یه کمی آب خوردم و استراحت کردم. تمرین تموم شد. حسابی له و خسته شده بودم. ژینو اومد کنار من نشست.

- عالی بودی. آفرین. اعتراف میکنم روز اولی که اومدی اصلا فکرش و نمیکردم انقدر فوق العاده پیش بری.
- ژینو ...
- جون دلم

یه کم دیگه آب خوردم.

- عمو یوسف بعد از من چیزی نگفت؟

یه دست به موهای خیس عرقش کشید.

- سرمدی بهش توپید. گفت چرا بهش فشار میاری وقتی نمیخواسته قبول کنه و حالش خوب نیست چرا اصرار کردی. بزار درسش و بخونه زندگیش و کنه سنی نداره. همیشه فرصت برای کار کردن و تجربه کردن هست ولی برای آیدا الان وقت این همه مسئولیت نیست.

ژینو بطری آب و گرفت. یه کم خودش خورد.

- به بابا گفت هی میگی میتونی تو قوی هستی هزار تا مسئولیت با حرفایی مثل " این رویای بابات بود " میریزی سرش ولی فقط داری اعتماد بنفسش رو میگیری فکر نکن داری واسه یه مدیر خوب شدن تربیتش میکنی .
ظرفیتش پر شده خودش داره میگه ولی تو توجه نمیکنی .

ابروهام رفت بالا.

- این همه رو واقعا سرمدی گفت؟
- آره. منم گفتم مهندس سرمدی شما بگید شاید گوش کرد من و مامان میگیم گوش نمیده زیر بارهزار تا مسئولیت شرکت آیدا شده یه دختره پر از استرس نه شب داره نه روز. همینکه امروز جلوی تمام مدیرها پانیک نشد خیلیه.

با حوله صورت و گردنم خشک کردم.

- حتما عمو یوسف کلی دلخور شده .

دستش و انداخت دور شونه هام و منو کشید سمت خودش. روی موهام یه بوسه کوتاه زد. با خنده گفتم :

- الان کیاوش مثل عقاب میاد بالای سرمون.

موهام و از روی صورت و گردنم کنار زد.

- اینجا همه یکی و دارن حالا یا توی باشگاه یا بیرون. کیاوش حق داره اگه یه کم سخت نگیره اینجا رو نمیشه جمع کرد. ولی خب ما فرق میکنیم. اینجا اگه با هم باشن حق نزدیک شدن ندارن.

حوله ام رو از دستم گرفتو گردنم و خشک کرد.

- ولی آیدا تو خیلی حق داشتی اذیت بشی. حق داشتی بهم بریزی. امروز که دیدم حسام دستت و گرفت دیونه شدم. اونوقت من جلوی چشمای تو به اون دختر اجازه میدادم راحت باشه. حالیم نبود انگار از خواب بیدار شدم. همش فکر میکنم میگم من چرا فلان کار و فلان موقع انجام دادم ؟! در حق ات خیلی بی انصافی کردم. حق داری بخوای اذیتم کنی یا فاصله بگیری.
- ژینو بسه .
- منو میبخشی؟

بطری آب رو ازش گرفتم و یه کمی خوردم.

- آدمی که زمین خورد وقتی بلند میشه هیچ وقت اون آدم قبلی نمیشه.
- از نو شروع کنیم؟ دوباره ...
- من نمیتونم با تو عشق و از نو شروع کنم.

یه لحظه جا میخوره. خشکش میزنه. یواش، یواش اخم میکنه. صداش لرزید.

- منظورت چیه؟
- من عاشقم .
- عاشق کی؟

حرفی نزدم. با اون چشماش که انگار تازه میفهمید چی شنیده. زل زد بهم.

- یا مال منی یا من باید بمیرم. راه سومی نداره. چرت و پرت هم نگو.

بلند شدم . روبروش وایستادم.

- میخوام برم دنبال عشقم . با اجازه.

داشتم میرفتم که بلند شد بازو و گرفت، ملایم کشید.

- آیدا دیونه ام نکن. شوخیش هم قشنگ نیست.
- یه پسری هست که دوستش دارم نمیتونم با تو از نو شروع کنم.

با حرص داشتن نگاهم میکرد.

- میخوام با همون باشم. عشق بچگیامه. دوباره چرا؟ همون و ادامه میدم ولی زمان میخوام. بتونم دوباره بهش اعتماد کنم. دوستش دارم ولی باید اجازه بدم این بار قلبم واقعا ببخشه.

منو کشید توی بغلش.

- دیونه یه لحظه داشت باورم میشد. سکته نده منو. هر چقدر خواستی زمان میدم منم همه تلاشم و میکنم که منو ببخشی و بتونی دوباره بهم اعتماد کنی.

سرم و بوسید. با خنده گفت :

- پشت سرت قیافه کیاوش نگاه کن چطوری داره به ما نگاه میکنه؟

برگشتم کیاوش اخم کرده بود. سعی میکرد نخنده ولی توی این یه مورد اصلا موفق نبود. سرش و تکون داد. با دو تا دستش اشاره کرد از بغل هم بیاین بیرون.

نزدیک اومد. خواست یه چیزی بگه که من گفتم :

- کیاوش تلافیش و سرت در میارم روز جمعه.

دستش و روی سینه اش گذاشت به نشونه احترام و با لبخند گفت :

- جسارت منو ببخشید.

خندیدم. ژینو دستاش شل شد. منم از بغلش اومدم بیرون.

- کیا میای بریم شام بخوریم؟
- با طناز یا بدون طناز؟
- دیره الان با طناز نمیشه.

پس من باشگاه رو ول نکنم. یکی از بچه ها کیاوش صدا کرد و رفت.

- ژینو میگم شام بریم بیرون؟ دیر بریم خونه .
- آره برو لباست عوض کن بریم.

با هم رفتیم بیرون شام خوردیم دور دور کردیم خیلی دیر وقت رفتیم خونه. ژینو هم زنگ زده بود و گفته بود با همیم. دلم نمیخواست با عمو یوسف رو در رو بشم. موقع خواب هم که دیگه ژینو فهمیده بود فعلا ترجیه میدم توی اتاقم تنها باشم .

- آیدا اگه شب ترسیدی بیا بیدارم کن باشه؟

لبخند زدم .

- باشه .

پیشونیم و بوسید توی اتاقش رفت. خسته بودم منم رفتم دوش گرفتم و خوابیدم. نور مهتاب از بین پرده های اتاق یه کم اتاق و روشن کرده. بابا روی صندلی توی اتاقم ناراحت نشسته. کت و شلوار مشکی با کروات مشکی و پیراهن سفید تنش کرده . چشماش پر از سرزنشه و صداش سرد.

- بیشتر از این ازت انتظار داشتم.

میخواستم حرف بزنم ولی نذاشت.

- میدونی چقدر طول کشید تا شرکت برسه به اینجا؟ میدونی چقدر دوندگی کردم؟ میدونی چقدر بابا بزرگت ذوق داشت که بالاخره تونستم روی پای خودم وایستم؟ چقدر استرس و تپش قلب و فشار تحمل کردم؟

هر چقدر میخواستم با بابا حرف بزنم نمیتونستم .

- بعد تو انقدر زود جا زدی؟ من برات این زندگی و ساختم که راحت باشی ولی تو میزنی زیر همه چی؟

گریه ام گرفته بود ولی هر چقدر میخواستم حرف بزنم نمیتونستم.

- چون نیستم فراموشم کردی؟ اگه ققنوس و ول کنی دیگه دختر من نیستی.

خواستم بگم نه خواستم اعتراض کنم ولی انگار دهنم رو بسته بودن.

- آیدا من روت حساب کردم. یعنی اشتباه کردم؟

تونستم بگم نه ولی با همون صدای آرومم که انگار از ته چاه در میومد بیدار شدم. نفس نفس میزدم و خیس عرق بودم. تمام وجودم میلرزید. گریه کردم. مگه من چه گناهی کرده بودم؟

نشستم و کشوی کنار تختم کشیدم ببینم آرامبخش دارم یا نه. خیلی وقت بود استفاده نمیکردم. باید بدم دکتر برام بنویسه. با این وضعیت اسپری آرامبخش هم لازم دارم. تا ساعت شیش صبح خوابم نبرد. همش توی رختخواب جا به جا میشدم ولی بعدش خوابیدم. با نوازش دستش روی موهام و صداش بیدار شدم.

- قشنگم ... نمیخوای بیدار بشی؟ پاشو دلم برای چشمات تنگ شد.

بیحال چشمام و باز کردم.

- بزار بخوابم.
- نمیای بریم شرکت؟

کلافه لحافم و روی خودم کشیدم.

- تو برو من میام. تقریبا دیشب رو نخوابیدم.
- بازم کابوس؟ چرا نیومدی پیشم؟
- ژینو خوابم میپره دیونه میشم برو.

بلند شد سوئیچ ماشین و گذاشت کنار تختم.

- با ماشین من بیا من ماشین میگیرم میرم. امشب میرم ماشینت و میارم.

چشمام و بستم نفسم و محکم دادم بیرون و کلافه گفتم :

- گیج و منگم ماشین و تو ببر من نمیتونم رانندگی کنم.

دوباره نشست و صورتم و نوازش کرد.

- میخوای بریم دکتر؟

عصبی گفتم :

- ژینو برو خوابم میپره دکتر نمیخوام.

آروم یه بوسه کوتاه روی لبم زد. دست روی لبم کشیدم.

- اه... نکن برو...

وقتی بیدار شدم کلافه بودم نه بخاطر اینکه به اندازه کافی نخوابیدم بیشتر بخاطر خوابی بود که دیدم . صدایی از طبقه پایین نمیومد . آماده شدم و یه آرایش خیلی ملایم کردم ولی خوابم که یادم اومد حالم بدتر شد. اون لحن سرزنشگرش که فقط خودش بلده . همونی که گاهی وقتا زمانی که بچه بودم و کار اشتباهی میکردم یه جوری توی دلم میکوبید که صدای خودم و هم نمیشنیدم .

دلم یه چیزی میخواست که فقط واسه چند لحظه ذهنمو خفه کنه. دوباره در ویترین و باز کردم . چشمم افتاد به ویسکی تکیلا رنگی و یه لیوان کوچیک خوردم. بدون هیچی . هم گلوم سوخت هم قلبم . دلم میخواست خودمو خاموش کنم . خواب لعنتی تموم شده بود ولی حسش هنوز چسبیده بود به تنم و روح و روانم. انگار واقعا اتفاق افتاده بود جوری که همه چی تقصیر منه. یه قلپ دیگه خوردم ولی باز یه کم دیگه توی لیوان ریختم.

ماشین گرفتم و رفتم شرکت. وارد برج شدم سرم گیج میرفت. نه از بیخوابی بود نه از خوابی که دیدم. از شکم خالی و اون ویسکی که خوردم بود. رفتم تو لابی انگار توی برف راه میرفتم. تار میدیدم و نامطمئن. یه لحظه پام شل شد یه تلو تلو خوردم که یه دست بازوم گرفت.

- خانوم حالتون خوبه؟ چیزی شده.

صاف وایستادم. یه سر با پیراهن سفید و کراوات آبی نفتی. مرتب ، ته ریش خوش فرم، موهای قهوه ایی تیره که رو به عقب مرتب شده بود.

- کمکتون بکنم بشینین توی لابی؟ زنگ بزنم به کسی؟

- نه ممنون یه لحظه سرم گیج رفت. خوبم .

خواستم راه بیفتم که حس کردم ممکنه بخورم زمین . پسره برگشت.

- حداقل چند دقیقه بشینید . بعد برید بالا .

نشستم چاره ایی نداشتم. عینک آفتابیم و از بالای سرم برداشتم.

- به نگهبانی میگم حواسشون بهتون باشه. اگه کار دیگه ایی از دستم بر میاد در خدمتم .

تشکر کردم و رفتم. نگهبانی هر چقدر اصرار کرد که اجازه بدم خبر بده به شرکت نذاشتم. بعد از ده دقیقه بلند شدم و رفتم. بدون اینکه برم برای سلام کردن میرم توی

اتاق خودم. کشوی میز رو میکشم. سیگار و فندکم که حسام داده بود برداشتم و کیفم گذاشتم. دلم میخواست بکشم ولی جاش نبود . بدجوری ضعف داشتم کاش شرکت نمیومدم. دستام و روی صورتم گذاشتم. آرنجم و به میز تکیه دادم .
صدای خانوم لطفی رو شنیدم که به ژینو گفت من اومدم . سریع اومد توی اتاقم.

- آیدا ...

دلم نمیخواست سرم و بلند کنم بس که سنگین بود. تا نگاهش کردم فهمید یه چیزیم هست. اومد تو اتاق و در بست. وایستاد بالای سرم.

- چرا بی حالی؟ چی شده؟
- خوبم.

اخم کرد.

- من مثل بقیه نیستم که حتی اگه خوب نبودی هم بگی خوبم.

نای جواب دادن نداشتم. دستش گذاشت روی پیشونیم. کف دستم و باز کرد دو تا انگشتش و گذاشت روی مچم. چشماش تنگ شد. دستش رفت سمت گردنم. جدی ولی نه خشن گفت:

- نگام کن ... ببینم چشماتو ...

سرم و بالا گرفتم. نرم و آروم با دستش پلکم و کشید پایین.

- دستاتم که یخه. چیزی خوردی؟
- نه نخوردم.
- میدونم نخوردی. منظورم مشروبه. مستی آره؟
- آره .
- با شکم خالی؟ با خودت دشمنی داری؟ داری از حال میری. سرگیجه داری؟
- آره.
- نبضت ضعیفه، قندت افتاده، احتملا فشارت هم پایینه. چی خوردی ؟
- ویسکی.
- من از دست تو چیکار کنم؟ مطمئنم تو بیشتر از پنج ، شیش تا پیک خوردی.

با حرص گفت :

- تازه لطف کردی کم خوردی.

تلفن اتاقم و برداشت. وصل شد به منشی.

- خانوم لطفی به آقای نعمتی بگو یه آب قند و شکلات تلخ بیاره برای خانوم مهندس. ممنون.

چیزی نگفت تا نعمتی بیاد. تا در و زد خودش رفت گرفت و نذاشت نعمتی بیاد تو. در و بست. آب قند و هم زد، داد دستم و بعد شکلات.

- الان میگم برات ناهار بگیرن.
- زوده .
- تو امروز زود بخور.

رفت و برگشت. بالای سرم وایستاد و به میزم تکیه داد.

- برو به کارت برس من بهترم.
- تو از همه چی مهم تری تا مطمئن نشدم خوبی نمیرم.

آب قند تموم شد. شکلات رو هم خوردم. نبضم چک کرد بعد دستش و آورد سمت گردنم. دستم و گرفت.

- داری بهتر میشی .

یه نفس عمیق کشید. یه تیکه از موهام و پشت گوشم زد.

- بهم میگی چرا حالت بده؟
- خواب دیدم.
- چی خواب دیدی که انقدر تو رو بهم ریخته؟
- بابام. کلی سرزنشم کرد.

دستم و با دوتا دستش گرفت و نوازش کرد.

- دیروز ناراحت بودی بخاطر همین. وگرنه اشتباهی نکردی، چیزی هم نشده. یکم روحیه ات حساس شده. قبول دارم فشار روت زیاده منم اذیتت کردم ولی قول میدم همه چی درست میشه.

ناهاری که سفارش داده بود رو باز از جلوی در اتاق تحویل گرفت نذاشت بیاد تو. گفت یه بطری بزرگ آب معدنی هم برام بیاره. ظرف غذا رو گذاشت روی میز برام باز کرد.

- بیا بشین یه چیزی بخور سرحال میشی . آب هم زیاد بخور باشه؟
- باشه.
- اگه احساس سرگیجه کردی راه نرو. کاش میموندی خونه زنگ میزدی منم میومدم پیشت .
- خوبم اگه دیدم حالم بده صدات میکنم. برو.

لبخند زد. دستشو دراز کرد سمتم. دستش و گرفتم بلند شدم نشستم روی مبل جلوی میزم و ناهارم خوردم. گوشیم زنگ خورد اسم حسام روش بود.

بعد از سلام احوالپرسی گفت :

- امروز نمیای شرکت؟
- من شرکتم.
- واقعا کی اومدی من نفهمیدم؟
- کمتر از یه ساعته.
- میتونی بیای اتاقم کارت دارم.
- چند دقیقه دیگه میام.

حالم خیلی بهتر شده بود. ژینو منو واقعا خوب بلده. بلند شدم رفتم اتاق حسام. تا پام گذاشتم توی اتاق چشمم افتاد به همون پسری که پایین نذاشت بیفتم. جفتمون یه لحظه جا خوردیم. حسام بلند شد بهم دست داد. پسره بلند شد و حسام معرفیش کرد.

- ایشونم مهندس مهیار رستگار.

نه من دست دراز کردم نه اون .

- از آشناییتون خوشحال شدم.
- همچنین.

رفتم نشستم روبروش.

- به نعمتی بگم چیزی برات بیاره؟
- نه فقط کارت و بگو. یکم حالم خوب نیست میخوام برم.

مهیار محترمانه لبخند زد.

- بله یک ساعت پیش هم پایین دیدمشون سرگیجه داشتن.

حسام نگران نگاهم کرد.

- آره؟
- چیز مهمی نبود. خوبم.

ژینو که صدام شنیده بود اومد توی اتاق.

- اینجایی دارم دنبالت میگردم؟
- آره الان میام.

نگاهش نگران بود.

- باشه منتظرم.

حسام یه نفس عمیق کشید. به آستین پیراهنش دست کشید و مرتب کرد.

- پس بریم سر اصل مطلب. اون مدیری که قولش و دادم ایشون هستن.

مطمئنم چشمام از خوشحالی برق زدن.

- جدی؟

- آره فقط چون گفتی حالت خوب نیست توضیحاتش بمونه برای بعد. خواستم فقط ببینی و از نزدیک آشنا بشی.
- اگه تو تایید میکنی من حرفی ندارم.
- ممنون از اعتمادت.

صدام و پایین آوردم.

- عمو یوسف میدونه؟

با لبخندش و سری که تکون داد خیالم راحت شد. نفس عمیق کشیدم.

- مهیار سابقه درخشانی داره و خیلی ارزشمنده هم برای من هم بابام.

سرم و تکون دادم.

- گفتم که تو بگی خوبه پس خوبه. من فعلا نمیخوام درگیر چیزی بشم فعالیتم و میخوام کم کنم. مسئولیتش میفته به گردن ایشون. درموردش حرف زدی؟
- برای همینم اینجاست. اصلا مهیار اینجاست که شرکت هل بده سمت موفقیت های بیشتر.

به مهیار نگاه کردم. بهش میومد آدم باهوش و محترمی باشه. شیک و پیک مرتب.

- اینم اضافه کنم که خیالت راحت بشه. مهیار، پسر عمه منه.
- واقعا ؟ من ندیده بودمشون.
- خیلی وقت پیش دیدین یادتون نمیاد.

همه چیزو به حسام سپردم. خواستم برم توی اتاقم که با عمو یوسف رو در رو شدم. یه لحظه خجالت کشیدم.

- روی ماهتون و ببینیم آیدا خانوم!
- سلام عمو ...

یکم تعادل نداشتم ولی بهتر بودم. با عمو یوسف حرف زدم ولی دستم به دیوار بود و ژینو دید. اومد سمت ما.

- بابا آیدا رو سر پا نگه نداریم یکم سرگیجه داره.
- آره دخترم؟
- خوبم.

ژینو منو سمت اتاق کشید. در بست.

- ژینو در اتاق نبند فکر میکنن چه خبره.
- هر چی میخوان فکر کنن .

قبل از اینکه بشینم روی صندلی بازوم گرفت و منو برگردوند سمت خودش. بغلم کرد. صداش گرم و آروم و مطمئن بود.

- امروز بغلت نکرده بودم دلم تنگ بود.

یکم مکث کرد.

- آیدا... تو بغلم نمیکنی؟

دستم و دورش حلقه کردم. سرم و روی سینه اش گذاشتم. سرم و بوسید.

- ژینو ...
- جانم عشقم .
- میشه بشینم؟
- بشین منم یه چک بکنم خیالم راحت بشه.

دستش که روی گردنم رفت ناخواسته سرم و کج کردم، کف دستش و بوسیدم.

مهربون لبخند زد.

- خیلی بهتری ولی آب زیاد بخور.

دلم میخواست از همون سیگاری که حسام داده بود بکشم. ولی نه توی شرکت.

میخواستم از این همه فشار سرکشی کنم به خودم تلنگر بزنم ، با خودم خلوت کنم .

بلند شدم بدون اینکه کسی منو ببینه رفتم بیرون . فقط به منشی گفتم اگه کسی سراغ منو گرفت بگو که نیستم. قبل از اینکه بخوام جایی برم، پیش دکتر توی همون برج رفتم که مطب داشت وقتی حالمو بهش توضیح دادم که گاهی یهو همه چی از کنترلم خارج میشه نمیتونم نفس بکشم، دلم میخواد فرار کنم ولی حس میکنم دارم میمیرم.

اینکه سابقه پانیک داشتم و دقیقا میدونم مشکل چیه مغز فکر میکنه خطر هست ولی نیست. تمرینات تنفسی رو بلد بودم و اینکه وقتی استرس میگیرم اتفاق میفته. برام دارو نوشت.

از اونجا هم رفتم کافه که تنها باشم و بتونم سیگاری که حسام داده رو امتحان کنم.

داخل کافه که شدم فرید رو دیدم که باز داشت بین جمع حرف میزد. منو ندید. منم آروم یه گوشه نشستم و سفارش یه اسموتی تابستونی مخصوص کافه رو دادم.

سیگار و بیرون کشیدم باز کردم. یه نخ برداشتم.

فندک و روشن کردم سیگار و گوشه لبم گذاشتم و روشن کردم پک اول زدم.

دود تیز و تلخ نشست ته گلوم. سرفه م گرفت حتی واسه آروم کردن خودم باید اذیت میشدم. پک دوم حس کردم صداهای توی سرم داره آروم میگیره. یه پک دیگه زدم من با خودم لج کردم و کوتاه نمیام .

میخوام قوی باشم ولی ... صدای فرید و شنیدم احساس کردم وقتی سرفه م گرفت متوجه من شد ولی نگاهش نکردم.

- بعضی آدما رو نباید زود شناخت چون یا عاشقشون میشی یا ازشون میترسی

ولی من همیشه راه سوم انتخاب میکنم کاری میکنم که بقیه نفهمن دقیقا کدومم فرید حرفای قشنگی میزد. گوشام تیز کردم ولی نگاهش نکردم این بار پشت سرم نیست چند تا میز اون طرف تر از من نشسته و مطمئنم منو دیده.

- زندگی دو حالت داره یا بازی میکنی یا بازیت میدن فقط فرقش توی اینه که کی اول چشم بستن رو یاد بگیره.

یه پک عمیق زدم. باید کلی فکر میکردم تا بفهمم فرید چی میگه یا من نمیفهمم یا اون زیادی میفهمه.

- من اگه ببازم هم کاری میکنم که طرف به بُرد خودش شک کنه و فکر کنه خودم خواستم که ببازم.

لعنتی خیلی کار بلده. ولی اینکه هدفش از این همه حرف چیه سر در نمیاوردم.

- احساس؟ خوبه. ولی تو این بازی احساس یعنی نقطه ضعف. باید بدونی کی کجا، چطور نشونش بدی و کی قایمش کنی.

انگار خوب بلده بازی روانی با آدم ها بکنه.

حس کردم بلند شده و داره سمت من میاد. نزدیک شد.

- این بار دیگه نمیشه گفت تصادف بود. دروغ چرا خوشحالم دیدمت.

اسموتی منو تازه آوردن. ابروهام و بالا انداختم .

- بازم تویی؟

بدون اینکه اجازه بگیره نشست.

- ازت نخواستم بشینی. اجازه هم نگرفتی.

یکم از اسموتی خوردم.

- حق با توئه . فقط یه سوال کدومش برات تازگی داشت؟ دود سیگار یا نقش بازی کردنت موقع کشیدن؟

یه لحظه مکث کردم و فقط زل زدم توی چشمای سیاهش.

- اون لرزش دستت رو از چند تا میز اون طرف تر هم میشد دید. اگه قراره ادای آدمای بی تفاوت و در بیاری حداقل با چیزی شروع کن که بلد باشی.

یه لحظه قفل شدم. نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم یا چی بگم.

- الان هم بلند میشم میرم نه بخاطر اینکه تو گفتی بخاطر اینکه حرفم زدم.

آروم بلند شد که بره. نیم خیز شد یه نگاهی به من کرد. یعنی این آدم من رو... آیدا افشار صاحب نیمی از هلدینگ ققنوس رو قبول نداره؟ منو پس میزنه؟

- بشین ...

نشست. یکم دیگه از اسموتیم خوردم .

- اومدی بهم زخم زبون بزنی و بری؟

دستاش و روی میز گذاشت.

- من فقط یادت آوردم داری به خودی میزنی. یعنی خودت به خودت زخم میزنی.

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه شدم. از نوک موهاش تا پایین نگاهش کردم میخواستم حس کنه فقط دارم کنجکاوی میکنم.

خیره شدم به کفشاش میخواستم عصبیش کنم. چند ضربه با پاش به زمین زد.

ناخواسته سرم و بالا گرفتم. این خیلی کاربلد و حرفه ایه.

- تو خیلی به خودت مطمئنی.

یه چیزی شبیه لبخند روی لبش بود. سرش و یکم کج کرد.

- نه من فقط حواس جمع هستم . برخلاف تو که حواست با اولین پک ازخودت پرت شد.

چقدر ریز بین. هم اون طر سر میز حرف میزد هم تمام حواسش به ریز به ریز رفتارم بوده. فرید هم دست به سینه شد و تکیه داد.

- این تظاهر به بی خیالی، این لباس های شیک، این نوشیدنی بچه مثبت همش مثل یه دکور ناجور تن کسی هستش که با خودش توی صلح نیست. از چی فرار میکنی؟ از خودت؟

زل میزنم توی چشماش سرد ولی محکم.

- تو منو نمیشناسی پس نظر نده.

فرید آروم و خونسرد بود.

- بیشتر از اونی که بخوای باور کنی میشناسمت.

یه نیشخند زد و ادامه داد .

- راستی اون اسموتی مخصوص اینجا انتخاب بچه هایی که میخوان قوی بنظر برسن و هنوز مزه ی قهوه تلخ بهشون نساخته.

یه لحظه انگار زمین زیر پام خالی شد. فرید و فقط یه بار اتفاقی و چند دقیقه دیده بودم چطور ممکن بود همچین چیزی رو از من بفهمه؟! ساکت شدم. دستم روی نی اسموتی خشک شد. نگاهم و از اسموتی به چشماش دوختم.

- معده ام سلامتی ام رو بیشتر از ژست خوش تیپی میفهمه.

همونطوری که به فرید زل زدم یکم دیگه از اسموتی رو خوردم. فرید یه نگاه به لبام کرد بعد به دستم و بعد به نی لیوان و دوباره توی چشمام نگاه میکنه.

نیشخندش کم رنگ شد.

- تو مثل بقیه جواب نمیدی.
- چون من مثل بقیه نیستم.

مکث کرد. دوباره ادامه داد.

- قهوه واسه آدماییه که دنبال بیدار موندنن نه بیدار شدن.

ناخواسته اخم کردم. قبلا فقط این حرف ها رو میخوندم ولی الان صاحب این حرفها رو درست توی چند قدمی خودم دارم میبینم.

- تو شبیه بیدار شدنی تا بیدار موندن. انگار داری تازه دنیا رو میبینی.

اسموتیم که تموم شد کنار گذاشتم.

- داری تحلیل میکنی یا ادای آدم های مرموز در میاری؟

لبخند زد و جوابم داد.

- من فقط تو رو میخونم مثل کتابی که نویسنده اش خودش هنوز نمیدونه تهش چی قراره بنویسه.

از این همه دقتش جا خوردم. نگاهش و دزدید. دست به یقه پیراهنش کشید.

- راستی اونجایی که به خودت گفتی " باید قوی باشی " صدات توی نگاهت معلوم بود. هیچکس نشنید ولی من شنیدم.

جمله هاش حک شد توی ذهنم. یعنی از نگاهش ذهن منو میخونه؟ من گفتم و این آدم واقعا حرف نگفته منو شنید؟ هم عصبی شدم هم کنجکاو خواستم بلند بشم برم ولی پای رفتن نداشتم. با خودم کلنجار رفتم که ولش کن پاشو برو ولی بعد یهو یه جمله میگه که آدم میخکوب میشه.

موندم توی خماری اینکه از کجا فهمید. نگاهش نکردم ولی حس کردم لبخند زد از اون لبخندهای بعد پیروزی، که یعنی موفق شدم، تو داری با خودت میجنگی.

از اون لبخندایی که حرص آدم و در میاره.

بینمون سکوت شد. جوری حرف میزد انگار سالهاست منو میشناسه. یه چیزی توی حرفاش بود که نمیذاشت برم. یه جوری جمله هاش و میچینه که انگار داره یه پازل از خودم رو، جلوی روم میچینه و من فقط میتونم نگاهش کنم.

نفسم بند اومد وقتی گفت قهوه بهت نمیسازه از کجا فهمید؟ ندونسته دست روی نقطه ضعف کسی گذاشت که نمیشناسه یا اصلا دقیقا منظورش همین بود؟

- میدونی آیدا من قهوه خور نیستم ولی میدونم هر کی قهوه نمیخوره یه چیزی توی گذشته اش هست که نمیزاره طعم تلخ رو تحمل کنه.

دوباره دستاش و روی میز گذاشت. انگشتاش و توی هم کرد و ادامه داد.

- اسموتی انتخاب قشنگیه. مخصوصا واسه کسی که نمیخواد قوی بنظر بیاد ولی هنوز میخواد یه ذره لطیف باشه.

یه نفس عمیق کشید ادامه و داد.

- سیگاری نیستی ولی سیگار کشیدی اونم از روی لج با خودت.

آب دهنم و قورت دادم. قراره این آدم چقدر دیگه منو متعجب کنه؟ ساکت بودم.

- من از آدمایی که از روی لج یه چیزی رو امتحان میکنن بیشتر از آدمای شجاع میپسندم. چون اونا با خودشون درگیرن نه دنیا.

این آدم هر بار با هر کلمه از حرفاش منو بیشتر متعجب میکرد. گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم ژینو بدون هیچ حرف و خداحافظی بلند شدم.

حساب کردم اومدم بیرون. جواب ژینو رو که دوباره زنگ زد دادم. داد میزد.

- کدوم جهنمی رفتی با اون حالت؟

منم صدام و بالا بردم.

- به چه حقی سر من داد میزنی؟

صدای نفسش و شنیدم که بیرون داد. با همون صدای بلند و عصبی گفت :

- چرا پشت فرمون نشستی؟ تو مستی از سرت نپریده که ...

تماس رو قطع کردم. با حرص گوشی و سمت شاگرد صندلی انداختم.

رفتم سمت باشگاه. ژینو چند بار دیگه زنگ زد جواب ندادم.

انگار فرید همه چیز از قبل برنامه ریزی کرده باشه دقیقا میدونه کجا رو باید بزنه. چطوری باید حرف بزنه که نفسم بند بیاد. مثل یه بازیکن حرفه ایی شطرنج یه قدم جلوتر از من بود.

میدونستم دارم وارد بازیش میشم . میدونستم دارم روی یه طناب نازک راه میرم ولی محال بود تسلیم بشم. دارم کم میارم ولی دوست ندارم هیچ بازی رو ول کنم اگه اون میخواد بازی کنه باشه منم بازی میکنم. من شکست نمیخورم. منم بازی میدم مثل حرفاش یا در نهایت کاری میکنم که فکر کنه خودش شکست خورده نه من. دقیقا درباره همین چیزا حرف میزد.

انقدر حواسم پرت بود که وقتی رفتم سالن یادم رفت کیاوش و پیدا کنم. با حرص داشتم روی تردمیل میرفتم سریع تر از همیشه. کیاوش اومد و دکمه رو زد تردمیل وایستاد.

- پس سلام من چی شد؟

- ببخشید ... حواسم نبود ...سلام.

یکم جلوتر اومد. خودش و کشید سمت من. یه نفس عمیق کشید. یه اخم ریز کرد و یه دستش و به کمرش زد. زل زده به چشمام.

- داشتیم آیدا؟
- چی رو؟

نفسش و بیرون داد.

- با ادکلنی که الان روی خودت خالی کردی هم نتونستی اون ویسکی که خوردی رو پوشش بدی.

وا رفتم. با دست دیگه اش انگشت اشاره اش و درست مثل یه معلم که به دانش آموزش میخواد هشدار بده تکون داد.

- تو که سیگار نمیکشی چرا کشیدی؟

یعنی همون یه نخ رو هم فهمید؟!

فرید کم بود اینم اضافه شد که امروز واقعا سوپرایز بشم که ذهن منو میخونن.

- خب ... جواب بده.

چیزی برای گفتن نداشتم. انکار هم فایده نداشت. کلافه گفتم :

- پیش اومد.
- تکرار نشه.

دکمه تردمیل با یه کم مکث زد که یعنی حواست باشه نیفتی. تمرین ها که تموم شد رفتم دستکش های بوکس دستم کردم. کیاوش روبروم وایستاد. جدی و متمرکز.

- آیدا آماده ایی؟
- آره.
- اگر تعادل نداری بهم بگو.
- نه خوبم .

کیاوش دست هاش و بالا برد و با لحن آروم گفت :

- اگه میگی خوبی باشه مبارزه کن تا کتک بخوری و حواست بیاد سرجاش.
- باشه بزن ... شاید لازم دارم.

تلاش کردم تمرکز کنم ولی ذهنم لای دیالوگ های فرید و داد زدن ژینو گم شده بود کیاوش آروم به بازوم میزنه به خودم میام.

- تمرکز نداری آیدا.

وایستادم یه نگاه به دستکش هام کردم، بعد زل زدم به کیاوش. نگاهش جوریه که انگار از ته ذهنم خبر داره از ویسکی که خوردم از بوی دود سیگار از حرفای فرید.

میاد جلو نرم به بازوم میزنه. از اونایی که درد نداره ولی بهت برمیخوره. میخوام چیزی بگم نمیتونم درست مثل دیشب که خواب بابا رو دیدم و نمیتونستم جوابش رو بدم. کیاوش فقط نگاهم میکنه از اون نگاه ها که پر حرفه. نفسم در نمیاد. نفسم شبیه آخرین نفس قبل از مرگه.

- آیدا با توام...

نمیدونم چرا وایستاده بودم اونجا و مشت نمیزدم. چرا تکون نمیخوردم.حس میکردم سنگینم . بدنم نه ، مغزم . یه لحظه پام سست میشه . کیاوش صدام کرد ولی انگار نمیفهمیدم داره منوصدا میکنه.

از بغض نفسم بند اومد. چسبیده بود ته گلوم نمیذاشت نفس بکشم. جلوتر اومد. بی هوا ، بدون حرف ، بدون هیچ فکری پیشونیم و گذاشتم روی سینه کیاوش . انگار مغزم میگفت اینجا امنه. همینجا وایستا. دیگه نمیکشم. دستکش هاشو در آورد و پرت کرد یه گوشه. سرم و گرفت بین دستاش. هی پرسید چی شده منم فقط گریه کردم. با صدا ولی آروم. جوری که انگار کل وجودم داره خالی میشه از درون.

- آیدا بگو چی شده نگران شدم.

هیچی نگفتم . اجازه داد سرم روی سینه اش بمونه و روی موهام دست کشید و باهام همدردی کرد. صدای پر از حرص و عصبی ژینو که یکم بلند بود شنیدم.

- دیونه منو کشتی مُردم از نگرانی . آخه مست نشستی پشت فرمون؟ نمیگی یه بلایی سرت بیاد ما باید چیکار کنیم؟ میخوای یه داغ دیگه بزاری روی دلم؟ سارینا برام درد شد تو هم میخوای همون کار و بکنی؟

جواب زنگم و ندادی بیشتر نگران شدم. چه جوری دلت میاد وقتی این قضیه رو میدونی بجای اینکه آرومم کنی جوابم و ندی .

اسم سارینا که اومد انگار چنگ زدن به قلبم . دستم رفت رو سینه ام که باز دردش شروع شد. نمیتونستم نفس بکشم. جدی نمیتونستم. انگار هوای باشگاه تموم شده بود همه چی دور سرم میچرخید نه از مستی نه از خستگی از اون حجم فشار که یهو با داد ژینو منفجر شد. تنم یخ کرد. حرفاش مثل پتک میخورد روی سرم.

" میخوای یه داغ دیگه بزاری روی دلم ؟ "

یه جوری نفسم حبس شد که انگار یه مشت نامرئی حلقمو گرفته بود.

صدای کیاوش و شنیدم که با تشر به ژینو میگفت :

- تو حالش و نمیدونی که سرش داد میزنی و چرت و پرت میگی؟

همه چی تار شد. صداها دور شد. صدای نفس های خودمم انگار از یه تونل دور میومد.

- آیدا ... بزار کمک کنم بشین اینجا تکیه بده به دیوار.

صدای کیاوش بود. درست نمیشنیدم. منو گرفته بود که زمین نیفتم. دستام میلرزید. چشمام پر از اشک بود ولی نمیتونستم گریه کنم. دستم رفت سمت سینه ام . فشار و نفسم نمیتونستم کنترل کنم. صدام میلرزید. لب هام خشک شده بود. زبونم بند اومده بود. صدای ژینو رو میشنیدم.

- منو نگاه کن ... نفس بکش ... آیدا نفس بکش ...

نه نمیشد. انگار یه چیزی راه نفسم و بسته بود. بریده بریده گفتم :

- ژی... کیف ... بده.

کیاوش سریع بلند شد رفت کیفم و بیاره. من نشسته بودم روی زمین و ژینو جلوم یه زانوش و زمین گذاشته بود. با دستاش صورتم و قاب گرفته بود.

- آیدا فقط به من نگاه کن.

یه دستم و گرفت گذاشت روی قلبش و دستش و همونجا روی دستم نگه داشت. با دست دیگه اش صورتم و نگه داشته بود. کیاوش کیفم و آورد. جلوی خودم گذاشت زمین. با عجله گفت :

- چی میخوای بگو بدم؟

زیپ بیرون و دم دست کیفم و نشون دادم. زیپ و باز کرد و بسته قرص در آورد. ژینو گفت :

- یکیش و بده من.

کیاوش یکی از قرص ها رو در آورد داد به ژینو.

- دهنت باز کن بزارم زیر زبونت .

قرص گذاشت زیر زبونم.

- تو دکتر رفتی؟ چرا نمیگی به من؟

نمیتونستم جواب بدم.

- بیا با هم نفس بکشیم . عجله نکن. من میگم تو انجام بده.

اول خودش نفس عمیق کشید.

- همین جوری دم ... یک ، دو ،سه ...حبس کن ... یک، دو ، حالا بازدم ... آروم ، کامل ... خوبه. دوباره.

اولش سخت بود نمیتونستم. نفس هام نصفه میومدن ولی اون ادامه میداد. نمیدونم چقدر ولی شاید پنج دقیقه بعد حس کردم یه پرده سنگین از روی سینه ام برداشته شد. با هر بازدم یه ذره از اون تاریکی بیرون میومدم. به چشمهاش نگاه کردم. به

اون زیتون های قشنگم. انگار برگشتم به بدنم. تازه داشتم ضربان قلب ژینو رو زیر دستم حس میکردم. نگران نگاهم کرد. صدای آروم و مطمئنش شنیدم.

- دختر قوی من. دوباره نفس بکش. آفرین.

دستش هنوز روی دستم بود که روی قلبش گذاشته بود با دست دیگه اش کف دستم و باز کرد و با دو تا انگشتش نبضم گرفت.

- ژیوان چطوره؟
- بهتره.

کیاوش یه نفس راحت کشید. همونجا با یکم فاصله کنارم نشست.

- نمیخواستم نگرانت کنم.

موهام و پشت گوشم زد. با پشت انگشت اشاره اش صورتم و نوازش کرد.

- باشه ... بعدا حرف میزنیم. تو بهتر شو ... میگفتی منم باهات میومدم دکتر.

سرم همونجوری که به دیوار تکیه داده بودم برگردوندم سمت کیاوش که اونم سرش و به دیوار تکیه داده بود.

- کیاوش من آماده ام بقیه تمرین و بریم؟
- نه. بدنت باید ریکاوری بشه دختر خوبی باشی فردا تلافی امروز در میاریم.

لبخند زدم. ژینو دستم از روی قلبش برداشت. بوسید و با دو تا دستش گرفت.

- میتونی بری لباست و عوض کنی بشینی توی دفتر کیاوش تا هم حالت جا بیاد هم من یه کم تمریناتم و انجام بدم بیام بعد بریم؟
- آره .

بلند شد و دستم و گرفت و بلندم کرد. رفتم لباسم و عوض کردم خواستم برم دفتر که صدای حرف زدنشون و شنیدم. ژینو عصبی بود.

- دیدی چطوری بهم ریخته بود؟ چند وقته حالش بده فقط این بار نیست. نمیگه قایم میکنه. رفته دکتر، من نمیدونستم.
- میشناسیم آیدا رو معلومه که نمیگه. انقدر بهش گفتیم قوی هستی که رفته توی قالب اون نقش و بیرون نمیاد.

لب پایینم و گاز گرفتم. نفسم و حبس کردم. داشت یه حقیقت تلخ و میگفت. همیشه زیادی میفهمه.

- داداش مست داشت رانندگی میکرد. درک میکنی این یعنی چی؟ اگه اتفاقی میوفتاد ...

کیاوش با لحن خونسرد ولی قاطعش گفت :

- خیلی هم مست نبود از سرش پریده بود. اتفاقی هم نیفتاد.

تو باید درکش میکردی، آرومش میکردی نه اینکه سرش داد بزنی.
میبینی که حالش خوب نیست .

- داد نزدم.

صدای ژینو شکست. دلم لرزید. ادامه داد .

- ترسیدم. من فقط ترسیدم کیاوش .

بغضم گرفت. کیاوش گفت :

- مجبور نیستی همیشه نقش پلیس بد رو بازی کنی ژیوان . گاهی فقط باید گوش بدی. بغلش کنی. یه بار بدون سوال ، بدون تحلیل ، بدون قضاوت .

ژینو چیزی نگفت. صداش نیومد. رفتم تو. بدون اینکه چیزی بگم ژینو رو بغل کردم. زمزمه کردم.

- ببخشید ...

بی هیچ معطلی گونه ام بوسید. منم بوسیدم . دست به موهام کشید.

- عاشقتم جوجه ... تو منو ببخش من نباید داد میزدم.

محکمتر بغلش میکنم. بوی ادکلنش انگار هوشیارترم میکنه. چشمام و بستم پر از حس خوب شدم. ژینو هم درده هم درمون. توی بغلش تمام اون ترس و فشار و لرزش از ذهنم پاک میشه. کیاوش با صدای پر انرژیش گفت :

- وقتی با یه بغل انقدر حالتون خوب میشه چرا از هم دریغ میکنید؟

سرم و روی سینه ژینو گذاشتم. دستم دورش حلقه شد. کیاوش با دست دو بار آروم به قلبش زد.

- عاشق شما دو تا کفتر عاشقم دیگه ...

موهام و بوسید و سرم نوازش کرد. از بغلش بیرون اومدم.

- برو به تمرینت برس منم میشینم اینجا.

ژینو به کیاوش گفت :

- امانتی من اینجا باشه تا من بیام . بلند نشی بری تنهاش بزاری .

کیاوش با خنده گفت :

- اگه امانتی توئه پس یه خط روش بیوفته انگار رو من افتاده. با گارد حفاظتی و شامه سگی ام حواسم هست نمیزارم از جاش تکون بخوره.

با لحن یه کم جدی تر گفت :

- حواسم بهش هست خیالت راحت برو ما هم میشینیم با هم حرف میزنیم مثلا برام از طناز بگه ...

یهو خنده ام گرفت. نه با صدای بلند ولی صدای خندیدنم توی دفتر کیاوش پیچید .

کیاوش یه تای ابروش و بالا انداخت.

- آهان ... حالا شد . برو ژیوان از خودت بهتر حواسم بهش هست قراره کلی بخندیم.

اون شب هم دیر رفتیم خونه. نمیخواستم با عمو یوسف حرف بزنم نه اینکه قهر باشم فقط دلم میخواست یکم منو بفهمه. خواستم برم اتاقم که ژینو گفت :

- میشه بیام یه کم حرف بزنیم؟
- برم یه دوش بگیرم بیا.

انگار که امید نداشت قبول کنم. لبخند زد.

- پس منم برم یه دوش بگیرم بیام.

بعد از اینکه دوش گرفتم و کلی به پوست و موهام رسیدم و داشتم به موهام حالت میدادم . در اتاق باز شد ولی قبل از اینکه کامل باز کنه صدام کرد.

- بیا تو .

فقط چراغ خوابم روشن بود. اومد پشت سرم وایستاد جلوی آینه وایستاد. وقتی دید کارم رو تموم نمیکنم پهلوهام گرفت و سمت خودش برگردوند. دستش و دورم حلقه کرد. چشماش و روی صورتم چرخوند و روی لبهام ثابت موند. یکم اومد جلو.

- ژینو ... نمیخوام.

یکم مکث کرد. انگار فکر میکرد ادامه بده یا نه.

- باشه. داروهات و بیار ببینم دکتر چی برات نوشته.

کیفم و برداشتم. روی لبه تختم نشستم. اومد کنارم نشست. داروهام و از کیفم بیرون کشیدم و دادم بهش. یه نگاهی بهشون انداخت و یکیش و داد دستم.

- این و قبل خواب باید بخوری.

باز کرد و یکیش و داد بهم. بلند شد یه آبمیوه از یخچال کوچیک گوشه اتاقم آورد داد که با قرصم بخورم. قرص و خوردم و دراز کشیدم.

- بمونم پیشت تا بخوابی؟
- آره. بیا دراز بکش.

اومد روی تخت و دستش و باز کرد. سرم گذاشتم روی بازوش. سرم و بلند کردم یه نگاه به بازوش انداختم. وسوسه شدم گاز بگیرم. لبخند زد.

- بگیر. اصلا خواستی کبود هم بکن اشکال نداره .

چند تا گاز محکم گرفتم. سرم و گذاشتم روی شونه اش. با دستش با موهام بازی کرد. صورت و گردنم و نوازش کرد تا خوابم برد.

دقیق نمیدونم چی خواب دیدم خیلی نامفهموم بود از خواب پریدم . نشستم .

- آب میخوای برات بیارم؟

ترسیدم. پشت سرم و نگاه کردم. آروم با دستش کمرم و نوازش کرد.

- منم نترس .
- تو نرفتی؟ اینجایی ؟
- دلم نیومد برم .

بلند شد رفت سمت یخچال. بطری آب و باز کرد و داد دستم. یه کمی آب خوردم و تشکر کردم . دوباره کنارم دراز کشید.

- اشکال نداره پشتم بهت باشه ؟
- نه. هر جور راحتی بخواب من بغلت میکنم.

ژینو ذاتش مهربون و خوش قلب بود. میدونستم دوستم داره ولی باید اینو خودش میفهمید. خودش هم باید به اندازه من سختی میکشید و تاوان میداد.

صبح که بیدار شدم ژینو نبود. صداشون از پایین میومد. عمو یوسف سراغ منو و گرفت. به ژینو میگفت که بگو با من حرف بزنه نمیخوام دلخور باشه. منتظر موندم عمو یوسف بره. توی این فاصله من هم آماده شدم. آروم در اتاقم باز شد.

ژینو وقتی منو جلوی آینه دید، لبخند زد.

- سلام. صبح بخیر .

لبخند زدم. جوابش و دادم .

- بیا بریم پایین یه چیزی بخور .
- چیزی نمیخورم.

دستش و دراز کرد که دستم و بزارم توی دستش. دستشو گرفتم. من و از پله ها برد پایین .

- ژینو مگه خاله نسرین خونه نیست؟

بی تفاوت و خونسرد گفت :

- خب باشه مگه چیه ؟

خواستم دستم و از دستش در بیارم که نذاشت .

- من روم نمیشه اینجوری ... ولم کن .
- بالاخره باید عادت بکنی. اینم از شروعش.
- آخه ...

دستم و کشید ، راه افتاد سمت پایین .

- آخه نداره . به روت نمیاره نگران نباش .

هیچ وقت فکر نمیکردم برام سخت باشه . همیشه به این فکر میکردم اینکه بخوایم بگیم و بفهمن سخته ولی انگار سخت تر از اونم هست . رفتیم آشپزخونه یه لحظه خاله نسرین نگاهش رفت به دست های ما که دست همدیگه رو گرفته بودیم .
حس کردم واسه یه لحظه یه لبخند محوی روی لباش نشست . با خوش رویی سلام و صبح بخیر گفت. ژینو برام صندلی وعقب کشید تا بشینم . بیشتر خجالت کشیدم . خودش کنارم نشست . نمیدونستم چی بگم و چی کار کنم . دستپاچه شده بودم . ژینو نون تستی که روش کره بادوم زمینی مالیده بود ، روش موز چید و داد دستم .

- کره و عسل هم برات درست کنم؟

جوری که خاله نسرین نبینه یه چشم غره رفتم که یعنی بس کن. خندید. بدون اینکه منتظر جواب من باشه لقمه کره و عسل و آماده میکرد .

- آیدا با عمو یوسف قهری؟
- من؟ نه!
- آخه میگه چند روزه با آیدا جز چند تا کلمه حرف نزدم دلم براش تنگ شده دیر میاد خونه و توی شرکت هم زیاد نمیمونه.
- یکم خسته ام خاله نسرین.

یه قلپ از چایی ام و خوردم. ادامه داد.

- میدونم یوسف در کل جدی و سخت گیره ولی هر جا اذیت شدی اعتراض کن کار خوبی کردی.

ژینو روی نون تست کره و عسل گردو چید و داد دستم. دلم برای این کارش ضعف میره.

- میدونین دوستش دارم ولی بعضی وقتا آدم صبرش لبریز میشه و دیگه هیچی رو نمیتونه کنترل کنه.
- آره قربونت بشم میدونم دخترم، حق داری.

صبحانه ام که تموم شد رفتم شالم و کیفم و برداشتم و رفتیم شرکت.
نه ژینو نه خاله نسرین هیچکدوم مجبورم نمیکردن با عمو یوسف حرف بزنم. توی شرکت هم مهیار بهونه خوبی بود که بمونم توی اتاق و با همدیگه در مورد پروژها و اینکه قراره چیکار کنه و چی ازش میخواستم صحبت کردیم.
حسام و صدا کردم که قسمتی از پروژه رو برای مهیار توضیح بده. سه تایی روی مبل جلوی میزم توی اتاق من نشسته بودیم. نعمتی اومد تو ...سه تا چایی توی سینی بود .

- خانوم مهندس براتوی چایی آوردم بخورین حالتون جا بیاد.

صاف نشستم . حسام ریز میخندید میدونست الان باز حرص میخورم.

- چایی چیه؟
- شاهکار کردم خانم مهندس چایی نعناع با لیمونی عمانی.

کلافه نفسم دادم بیرون.

- نعمتی آخرین باری که گفتی شاهکار کردم بعد از نیم ساعت کهیر زدم.

سینی رو گذاشت روی میز.

- اون چای با زنجبیل کوهی بود اینو و یه چیزی میگم یه چیزی میشنوید.

خیلی جدی گفتم :

- نعمتی ...
- بله خانوم مهندس.
- گوشیم ...
- گوشیتون و پیدا کنم؟ چشم. الان میگم خانوم لطفی یه تماس بگیرن ...
- نعمتی کم حرف بزن. سینی و گذاشتی روی گوشیم.

حسام و مهیار خندیدن. نعمتی دستپاچه سینی و برداشت. یکمی از چایی ریخت توی سینی . خیلی بدم میومد چایی بریزه توی سینی . نمیدونم چرا چندشم میشد.

برگشتم سمت حسام. با کف دستم به پیشونیم میکوبم.

- حسام من اعصابم نمیکشه بگو ببره سینی و تمیز کنه نمیتونم نگاه کنم.

حسام با خنده گفت :

- ببر سینی و تمیز کن بیار.

ژینو اومد تو رو به نعمتی گفت :

- باز چیکار کردی خانوم مهندس داره حرص میخوره؟
- کاری نکردم آقای دکتر. گوشیش موند زیر سینی خواستم بردارم چایی ریخت توی سینی.

آروم و متین خندید.

- دو تا حرکت زدی، پشت سر هم. چایی نمیخواد براش از کافه پایین اسموتی انبه و موز بگیر. ببین کسی هم میخواد براشون بگیر.

مهیار و حسام نخواستن و تشکر کردن. نعمتی خواست بره که ژینو گفت:

- نعمتی ... فقط براش چای بابونه بیار. به غیر از اون چای زنجبیلی که کهیر زد، اون چایی دارچین هم که آوردی دارچینش خیلی زیاد بود داشت خفه میشد. حساسیت داره چرا یادت نمیمونه ؟
- چشم آقای دکتر.

نشست کنار مهیار که روبروی من نشسته بود و حسام کنارم . چند تا برگه دستش بود. چشماش نشون میداد خسته اس. حق میدادم به این کار عادت نداشت.
نعمتی اومد تو و یه بشقاب شیرینی که من دوست داشتم گذاشت روی میز. چشمام از دیدن تارت لیمو برق زد. اسموتی رو هم برام آورد. آستین هام و بالا زدم.
- از همه معذرت میخوام ولی من میخوام با دست بخورم .
حسام و مهیار گفتن :
- راحت باش .
ژینو لبخند زد. یه گاز به شیرینی زدم و از لذتش چشمام و بستم. ناخواسته گفتم:
- اووووومممم .
ژینو یه اخم شیرین کرد. آروم زبونش و روی لبش کشید.
پرید توی گلوم. به سرفه افتادم. حسام بدون اینکه نگاهم کنه آروم زد پشتم. بعد در آب معدنی باز کرد و گرفت سمت من. ژینو لبخندش محو شد . از حرکت حسام حرصش گرفت.
آب خوردم . بعدش هم اسموتیم و خوردم.
نعمتی با چای برای بچه ها اومد تو. این بار قبل از اینکه سینی چای و بزاره گوشیم و برداشتم. مهیار خنده اش گرفت حسام هم وقتی دید خنده اش گرفت. چایی خیلی تیره بود. برداشتم و بو کردم. بوی عجیبی میداد.
- این چیه نعمتی ؟
- یه نوشیدنی اختراع کردم. مخترع باید جسور باشه.
جمله آخرش و با لبخند گفت انگار به خودش افتخار میکرد. چای و مزه مزه کردم.
- وای نعمتی تو فقط جسوری نه مخترع . نمیگی دلپیچه میگیرن ؟ چی و با چی قاطی کردی ؟
ژینو دستش و دراز کرد و فنجونی که من مزه مزه اش کردم گرفت . حسام سرش و بالا گرفت و نگاه کرد. میخواست حرکت حسام تلافی کنه . از همون فنجون یه کمی خورد. قیافه اش رفت تو هم . چای و گذاشت توی سینی.
- خوردنش ریسکه .
رو به من گفت :
- خودت چند لحظه بیا اتاق کنفرانس اینجا خیلی شلوغ میشه یه چند تا سوال از این پروژه ازت بپرسم .
حسام گفت :
- ببخشید ولی چند دقیقه هم صبر کنی خودم میام و کامل در اختیارتم.

- نه آیدا هست.

رفتیم توی اتاق کنفراس. تا نشستم گفت :

- اینجا لباس اضافه داری؟
- چطور ؟
- اونا از اتاق رفتن بیرون عوض کن .

یه نگاه به لباسم انداختم. با تعجب گفتم :

- این ایرادش چیه؟

با حرص گفت :

- ایرادش اینه که دست حسام بهش خورده .

کلافه با فوت نفسم بیرون دادم .

- بیخیال .
- همین که من گفتم آیدا . حسام روی مخمه .
- باشه چشم عوض میکنم .

لبخند زد. سرش و تکون داد و مثلا تشکر کرد. درباره پروژه صحبت کردیم.

حرفمون که تموم شد گفتم :

- ژینو سوییچ ماشینت و میدی یه سر برم بیرون و بیام بعد بریم باشگاه ؟
- کجا میخوای بری ؟
- یه دوری بزنم از شرکت دور بشم یه چیزی بخورم. دوست دارم یکم حال و هوام عوض بشه .
- میخوای منم بیام ؟
- نه همینکه من غیب میشم واسه عمو یوسف بسه .

خندید. رفت سوییچ و کارت ماشین و آورد داد بهم .

- فقط قول بده مواظب خودت باشی .

با شوخی و خنده گفتم :

- نترس ماشین و سالم برات میارم .
- اون ماشین و این شرکت فدای یه تار موت. تو فقط خوب باش.

آروم و کوتاه بغلم کرد. منم از شرکت رفتم بیرون. یه نیروی عجیبی منو سمت کافه "مانترا" میکشوند. دلم میخواست بدونم اون آدم عجیب باز چی میخواد بگه میخوام مچ اش و بگیرم و بگم اینجاش و کور خوندی و داری اشتباه میکنی؟ دلم میخواست یه کلید بردارم و روی اون اعتماد بنفس خش بندازم.

وقتی رفتم ندیدمش یه نفس راحت کشیدم پس قرار نیست امروز روی مخم بره .

- چی سفارش میدین ؟
- اسموتی "رُز بلک ".

دنبال گوشیم توی کیفم میگشتم که یه صدای سلام شنیدم و بعد نشست روبروم . فقط نگاهم کرد. نه خیره ، نه سطحی. انگار دنبار یه چیزی توی منه و میخواد پیداش کنه.

- سلام . باز چی میخوای بگی؟

دور و برم نگاه کردم.

- انگار تنهایی امروز .
- هنوز بچه ها نیومدن .

پوزخند زد و ادامه داد.

- ذهنت خیلی مشغوله آره ؟

بی تفاوت و خونسرد گفتم :

- چرا چون اومدم کافه یه چیزی بخورم ؟
- نه ... پای راستت و انداختی روی پای چپ، انگشت شستت با ناخن سبابه ت بازی میکنه. این یعنی ظاهر سرد ولی ذهن پر از هیاهو.

با تعجب به خودم نگاه کردم. کلافه پیشونیم و خاروندم. بعد زیر چونه ام گذاشتم. ابروهاش انداخت بالا و ادامه داد .

- این یه ری اکشن ناخودآگاهه . نشونه ی تایید . یعنی باهام موافقی ولی نمیخوای بگی .
- از کجا میفهمی این چیزا رو؟

اسموتی منو و آوردن. ازشون خواستم یکی هم برای فرید بیارن.

- یعنی داری منو و مهمون میکنی؟

با یه کم مکث گفتم :

- فکر نکنم اشکالی داشته باشه . میتونی نپذیری .
- آخه لب پایینت رو با دندون فشار دادی این یعنی داری با خودت کلنجار میری که این حرف و بزنی یا نه .

به عقب تکیه دادم. دست به سینه نشستم .

- خب دیگه ؟
- میشه گفت آدم جدی هستی و پر قدرتی هستی. افکار عمیقی داری کمتر پیش میاد لبخند بزنی و با اینکه اعتماد بنفس داری تمایل نداری سریع و با عجله با دیگران ارتباط بگیری .

یه ابرو و بالا انداختم.

- خب اینو از کجا فهمیدی ؟
- دست به سینه نشستی انگار گارد گرفتی جلوی من و احساس امنیت نمیکنی و نمیخوای به حرفای من گوش بدی ولی کنجکاویت تو رو کشونده اینجا .

یه لحظه مکث کردم و یکم از اسموتیم خوردم . درست و بی نقص گفت .
نشستنم و درست کردم. سعی کردم درست مثل یک خانوم ظریف بشینم .
اسموتی فرید رو هم آوردن. تشکر کرد .

- لجباز ولی با اراده هستی. خیلی هم سخت انتقادات دیگران و میپذیری .

جا خوردم. یه نگاه به نشستنم انداختنم .

- تو اینا رو از کجا میفهمی؟
- یه ایرادی داری .
- نمیخوام بدونم .
- من که گفتم سخت انتقاد پذیری .

حرصم در اومد به شدت هم کنجکاو بودم ولی اون خیلی راحت و خونسرد .

- بگو ... ایرادم چیه ؟
- آدم حساسی هستی و سریع اعتماد بنفس خودت و از دست میدی .

این آدم خیلی عجیبه . مثل یه کف بین . مثل یه رمال . یکم از اسموتیم خوردم و ساکت شدم. خودم و جمع و جور کردم .

- الان هم خجالت کشیدی و زبان بدنت میگه برای من احترام قائلی که از این بابت خیلی خوشحالم ولی دوست نداری درباره مسائل شخصی صحبت کنی.

نفسم و بیرون دادم.

- یعنی هر جور بشینم یه داستان ازش درمیاری .

یه جوری لبخند زد که یعنی "درست گفتم مگه غیر ازاین بود ؟"

- تو یه مدیر باید باشی درسته؟ یه دختر مستقل . بنظر نمیاد این لباس ها و بریز به پاش هات واسه پول دَدَی باشه .

هیچی نگفتم. اسموتیم و تا آخر خوردم .

- چی شد که به این نتیجه رسیدی ؟
- زیادی حساب شده ایی . صدات کنترل شده اس . جمله هات کاملن .حتی مکث هات رو زمان بندی میکنی .

پا روی پا انداختی اما بدنت در حال آماده باشه. این یعنی قدرت و از دست نمیدی حتی وقتی نشستی.

دکمه کتت بسته اس یعنی نمیخوای هیچکس بهت نزدیک بشه مگه اینکه خودش رو ثابت کنه .

این آدم واقعا کیه؟ داره منو به خودم معرفی و آشنا میکنه.

اسموتیش رو تو سکوت خورد و کنار گذاشت . با انگشت اشاره چند سانت بالای میز رو نشون داد .

- دست هات موقع حرف زدن اینجوریی بالا نمیاد ، چون نمیخوای فضای مقابلت رو به کسی بدی. این یعنی تجربه مدیریت داری یه مدیریت واقعی.

یه لبخند میزنه کامل متوجه شده که مشتاقم که به حرفهاش گوش کنم .

- معمولا آدمایی که حرفه ایی هستن حدود یک و نیم ثانیه بعد از هر جمله شون سکوت میکنن که تاثیر حرفشون بیشتر بشه . ولی سکوت تو انگار شبیه کنترل یه جلسه مهمه نه صرفا یه گزارش .

این اگه بدونه من توی جلسه آخر چه گندی زدم . یکم عقب رفتم . دستم هام رو از هم آزاد کردم .

- یه جورایی انگار چیزی برای پنهان کردی نداری ولی دوست نداری کسی ذهنت رو بخونه .

دو ... سه تا از دوست های فرید اومدن. اونم براشون دست تکون داد . بی مقدمه بلند شدم و خداحافظ گفتم ، بدون اینکه منتظر جوابش بمونم رفتم. رفتم دنبال ژینو و بهش زنگ زدم بیاد پایین. منتظرش موندم . بعد از چند دقیقه اومد و وایستاد جلوی ماشین شک داشت که خودش برونه یا بشینه . اشاره کردم بشینه . نشست .

- خب ... حال و هوات عوض شد ؟

با لبخند عینک آفتابیم و زدم .

- امروز خوبم .
- عالیه . بزن بریم .

یه آهنگ ریتم دار پلی کرد و عینک آفتابیش و زد .

- ژینو... شبیه تو شدم پشت فرمون یا یه چیزی کم دارم ؟

مطمئن بود از حرفم منظوری دارم. با جزییات ریز به ریز نگاهم کرد .

- چی کم داری ؟

خنده ام گرفته بود.

سعی کردم جلوی خنده ام و بگیرم و ادای خودش و دربیارم. دستم و دراز کردم و دستش و گرفتم ، گذاشتم روی پام دستمم گذاشتم روی دستش.

یه لحظه جا خورد ولی بعدش شیطون شد و مرموز خندید .

- الان ناز کنم هی دستم و بکشم تو نزاری ...درسته؟ مرحله بعد اینه برای من.

خندیدم.

- آره .

ابروش داد بالا و با شیطنت بیشتری خندید .

دستش و از زیر دستم سُر داد بالاتر از زانوم و متوقف هم نمیشد. دستم و سریع گذاشتم روی دستش .

- حواسم و پرت نکن دارم رانندگی میکنم .

با همون خنده شیطونیش چشماش برق زد از شیطنت .

- ببین ... دیگه نمیشه و نمیخوام و آمادگیش و ندارم ... نداریم .

با خنده دستش و برداشتم. پرت کردم سمت خودش .

- بی جنبه ی بی ظرفیت .

با خنده گفت :

- تو هم تلافی کن . من این یه مورد رو خیلی راضیم .

با خنده زیر لب گفتم :

- دیونه .

پیچیدم توی خیابونی که برجی که آخرین طبقه اش سالن و باشگاه بود .

- راستی ژینو ...

- جونم قشنگم .

- فردا میریم با کیاوش و طناز بیرون ؟ اوکی شد ؟

- آره همه چی آماده است .

نمیدونستم بگم یا نه. دلم نمیخواست نه بشنوم .

- چطور؟ چیزی میخوای بگو ...

- آره میخوام ولی نه نگو.

- بگو عزیز دلم، نه نمیگم .

- مارتینی لیچی میخوام .

ابروهاش رفت بالا و سرش تکون داد .

- عجب انتخاب خوبی . چشم میگیرم برات یا به کیاوش میگم بگیره .

با همدیگه رفتیم سالن. ژینو رفت سمت کیاوش. من دست تکون دادم و رفتم رخت کن . تمرین ها رو انجام دادم و بعد پیش کیاوش رفتم . لپم و کشید . حالم و پرسید. دستکش ها رو کمک کرد دستم کنم. برخلاف خواهرش شبنم ، کیاوش خیلی پسر مهربون و دوست داشتیه. در کل میشد روش حساب کرد.

- بترس کیا امروز باید کتک بخوری .

با خنده گفت :

- این حجم از اعتماد بنفس رو از کجا آوردی ؟

یه ابروم و بالا انداختم .

- مربی ام لازمم داره واسه فردا. با یه حرکت میتونم کنسل کنم .

نگاهش کردم و نیشخند زدم . بلند خندید .

- میخوای باج بگیری ؟
- دیگه خودت میدونی .

گارد گرفتم و شروع کردم. زدم توی شکمش البته نه محکم .

- ای شیطون . ادامه بده بزن. من فقط دفاع میکنم .

یه ضربه محکم با دست راست زدم جاخالی داد. بعد سمت چپ فقط با بازوهاش منحرفش میکنه . نرم و سبک پاش و عقب کشید .

- زاویه بده آیدا . بدن منو نبین . بجاش حرکت بعدی منو حدس بزن .
- تصور؟ میزنم لهت میکنم .

با خنده گفت :

- خب بزن لهم کن ببینم .

ضربه بعدی رو با لگد زدم. خیلی خونسرد فقط دست هاش رو بالا برد. پام بهش خورد ولی همونجا وایستاد یه تکون هم نخورد. من خودم به عقب پرت شدم .

عصبانی شدم .

- واقعا فقط دفاع میکنی؟ حس میکنم بهم توهین میشه .
- مبارزه اول توی ذهن اتفاق میفته الانم ذهن تو داره مغلوب میشه . باخت از تو شروع میشه .

ضربه هام و سریع تر میکنم . قلاب راست ، قلاب چپ ، میان تنه . اما اون فقط بدنش رو چرخوند بدون اینکه یه کلمه بگه . حتی نگاهمم نکرد . داشتم نفس نفس میزدم .

- پاهات قفل شدن . وقتی تمرکز میره سمت دستات پاهات از دست میرن. اصلا نمیتونی بزنیم.
- اوهووو.... کی گفته نمیزنم ؟ الان میزنم وسط اون لبخندت .

با لبخند ولی جدی گفت :

- اگه بتونی ....

چشمام و ریز کردم و گارد گرفتم . انگار دارم روبه روی آینه با خودم میجنگم نه اون . کیاوش آینه ایه که ضعفامو بهم نشون میده بدون اینکه لازم باشه حرفی بزنه. یه مربی واقعی ... چون بخاطر خوشحال کردنم الکی آفرین نمیگه .

- حواستو جمع کن بزن وگرنه من میزنمت .

همونطور که دستهام بالا توی گارده لبخند میزنم .

- بیا بزن! هی وعده میدی عمل نمکنی .

بی حرف ، یه کم با فاصله فقط یه چرخ کوچیک دورم میزنه. حرکتم رو میخونه دفاع میکنه . دوباره عقب رفت . ضربه زدم . یکی ، دوتا ، یه کراس و بلافاصله همه ی حرکاتم رو با تسلط رد کرد. پام سر خورد و خوردم زمین یه ثانیه سکوت کرد ، بعد خندید .

- میخندی؟

بلندتر میخنده .

- فردا کنسله. طناز بی طناز ...

خودش این حرفم و بشنوه از کیاوش بدتر منو میزنه .

اومد جلو دستم و گرفت بلندم کرد.

- همه قدرتت توی بازوهات نیست . نگاهت . تمرکزت . اونا هستن که بازیو میبرن.

ساکت شدم اینو درست گفت . همون موقع یه گام تند زدم جلو . ضربه زدم اونم یه پیچ کوچیک داد به بدنش و ضربه ام رفت هوا .

- بازم دیر کردی . بازو داشتی ، تمرکز نه .

دوباره ضربه زدم . عقب نرفت فقط گارد گرفت .

- همینه ... حالا شد . تمرکز داشتی . باز بزن .

لبخند زدم و پر از حس خوب شدم. پاهام لرزید ولی وایستادم نمیخوام بگم بسه خسته شدم. کیاوش سرحال و پر انرژی وایستاد سرجاش آب خورد. زیر چشمی نگاهم کرد.

- داری پیشرفت میکنی . عالیه .

خندیدم و نشستم روی تشک. دستم و گذاشتم پشت کمرم و یه نفس عمیق کشیدم . ژینواومد بطری آب و داد دستم. کیاوش هم نشست کنارم ، اونم طرف دیگه ام. هنوز نفس نفس میزدم. آب خوردم . کیاوش گفت :

- میدونی چرا نمیزنم ؟
- آره ... میمیرم وجدان درد میگیری .

آروم خندید .

- نه چون تو خودت داری خودتو میزنی . تو باشک هات توی مبارزه هستی با خودت با قضاوت خودت با خاطره ها با آدمایی که توی ذهنتن .

راست میگفت .

- وقتی اون جنگ و ببری تازه وقتشه با من اسپار کنی . چون اون موقع دیگه ضربه هات از درون میاد نه از هیجان و حرص .

دلم لرزید. حرفش کاملا واضح و ساده اس و مستقیم به چیزی اشاره کرد که باهاش درگیرم . ژینو دستش وانداخت دور گردنم و موهام و کنار زد . خیلی مهربون بهم لبخند زد . به کیاوش گفتم :

- ولی فردا من ضربه میزنم . یه ضربه وسط قلبت .

بلند خندید.

- آیدا من توی ضد حمله استادم .
- کیاوش فکرشم نمیکردم یه روز بخاطر طناز اینجوری هیجان زده بشی .

یه جوری رفته توی فکر که انگار اون صحنه ها جلوی چشمش هستن.

- قشنگ میخنده . آخ نگو از اون چال لپش موقع خندیدن ... آدم دلش میخواد همونجا بره توی چاله .

منو و ژینو بلند خندیدیم .

- شهرداری چاله هاش رو پُر کرده .

از رویاهاش اومد بیرون. با اخم الکی و خنده گفت :

- غلط کرده شهرداری. من اون شهرداری و .....

ژینو همین جوری که میخندید پرید وسط حرفش.

- داداش ...داداش ... زشته خودت رو کنترل کن .

نفسش و بیرون داد.

- آیدا بزار مودب باشم .

رفتیم خونه. با عمو حرف زدم اشاره مستقیم به اون روز نکرد. میخواست دلم و بدست بیاره و کلی از مهیار راضی بود. این یعنی میتونی بهش اعتماد کنی و جای نگرانی بابت کار نداشته باشی .

شب هم زودتر رفتیم که بخوابیم . ژینو خودش داروهام و داد . خواست که باز مثل اون شب کنارم بمونه تا خیالش راحت باشه .

- نمیخوام هرشب بمونی که عادت کنم ...

با ناراحتی لبخند زد. دلم لرزید. دستش و دور کمرم انداخت.

با صدای گرم و مهربونش گفت :

- خب عادت کن مگه قرار غیر از این باشه؟ من میخوام تمام شب های عمرم و کنار تو نفس بکشم. اذیتت هم که نمیکنم .

دلم برای حرف قشنگش پر از قلب های ریز شد. پیشونیم و بوسید. خیلی آروم جوری که حس کردم قلبم وایستاد .

- بزار امشب و بمونم ...
- نه اصرار نکن لطفا ...

حلقه دستش و دور کمرم تنگ کرد و با دست دیگه اش موهام و از جلوی صورتم با دقت کنار زد.

- بیا یه معامله منصفانه بکنیم .
- معامله ی منصفانه ؟
- البته بیشتر غیر منصفانه اس ولی خب ...

با زنجیر گردنش بازی کردم .

- بگو چی تو سرته ؟ یه جوری نگاه میکنی ...

یه لبخند مرموز زد. سرش رو نزدیک تر آورد با اون صدا و چشمهای خوابالودش گفت :

- امشب تو امن من باش؟

نفسش بیرون داد . گرمای نفسش خورد به صورتم. با تعجب و گیج و گنگ نگاهش کردم . انگار میخواد منو با حرفاش هیپنوتیزم کنه .

- یعنی چی ؟
- خب همیشه تو روی بازوی من سرتو میزاری و بغلت میکنم یه بار هم نوبت من باشه دیگه.

خنده ام گرفت. پیشونیم و گذاشتم روی سینه اش. سرم و بوسید .

هنوز داشتم میخندیدم.

- قربون صدای خنده هات بشم . همیشه بخند .

سرم و بلند کردم چونه ام گذاشتم جایی که قبلش پیشونیم و گذاشته بودم .

- باشه ولی فقط امشب .

جواب نداد با چشماش که برق میزد خندید . کنارم دراز کشید . دستم بالا آوردم با احتیاط سرش رو گذاشت روی بازوم. داشتم با موهاش بازی میکردم که یهو تکون خورد و سرش رو آورد پایین تر گذاشت روی قلبم .

از همون زاویه نگاهش کردم . لبخند روی لبش بود .

- جات خوبه دیگه ؟

چشماش بسته بود ولی لبخند میزد.

- عالیه ... از این بهتر نمیشه .

داشتم با موهاش بازی میکردم. دستم سمت ته ریشش بردم موقع نوازشش دلم ریش ریش شد. روی ابروهاش دست کشیدم روی گلوش ، سیب گلوش که عاشقش بودم .

- خوابیدی یا داری فیلم بازی میکنی ؟

صداش خمار و شیطون بود.

- نصف خواب ، نصف بیدار ... به صدای قلبت گوش میکنم .

یواش خندید. خودش و بیشتر بهم چسبوند .

- داری مخ منو میزنی که بزارم هرشب اینجا بخوابی ؟

لبخندش کش اومد. پلکاش رو باز کرد. نگاه گرمش از شیطنت برق میزد.

- نه جون دلم ... مخ تو رو خیلی ساله که زدم . امشب فقط دارم از نتیجه زحماتم لذت میبرم .

دستش و گذاشت روی شکمم .

- وقت انتقامه .
- چه انتقامی ؟
- یادته قلقلکم میدادی .

هنوز قلقلک نداده خنده ام گرفت .

- جون من نکن. تحملش و ندارم .

با کف دستش پهلوم گرفت. سرش و بالا آورد. خنده اش پر از شیطنت بود.

- ضربان قلبت همینجوری داره میره بالا .
- اذیتم نکن .

خودش و کشید بالا. دستش و برد زیر گردنم. سرم و گذاشت روی بازوهاش .

- من سنگینم اذیت میشی تو همین جا بخواب ولی قبل از خواب بگم که میتونی گاز بگیری .

لبخند زدم و چند تا گاز محکم گرفتم و تلافی کردم . دست دیگه اش و توی دستم گرفتم و خوابیدیم .

صبح زود بیدار شدیم قرار بود اول بریم دنبال کیاوش بعد طناز. کیاوش معلوم بود که هیجان زده اس و کلی ما رو خندوند. خواستم برم عقب ماشین بشینم که نذاشت و خودش رفت عقب . سرش جلو آورد و بین صندلی من و ژینو نگه داشت و یه بند حرف زد .

- آیدا ...
- جانم ؟
- طناز قهوه دوست داره ؟
- آره خیلی .

با خنده به صندلی تکیه داد.

- الهی قهوه بشم طناز هر روز صبح منو بخوره .

با صدای بلند خندیدیم. از خنده دلمو گرفتم.

- بسه کیا... بسه ... اینا رو به خودش بگو نتیجه همونی میشه که میخوای .
- جدی ؟ پس بگو بُرد کردم .

ژینو گفت :

- آیدا .. این جوری که این پیش میره دیگه طناز و بهت نمیده .

الکی اخم کردم.

- عمرا اگه بزارم . یه ذره اذیتش کنی کیاوش بیچاره ات میکنم .
- کی دلش میاد دختر به اون نازی رو اذیت کنه ؟

من و ژینو بهم نگاه کردیم و خندیدیم . دوباره سرش و آورد جلو و بین صندلی ما .

- آیدا امروز باید بخونین جفتتون با هم ؟
- بخونیم ؟ من و اون با هم ؟

خیلی جدی گفت :

- آره دیگه .

با تعجب پرسیدم .

- مثلا چی بخونیم ؟
- من گه لب وی بوسم و وی گه لب مِی... من مست ز وی باشم و....

بلند خندیدم و پریدم وسط خوندنش. با دستم سرش عقب هُل دادم .

- بسه کیاوش.

یکم آب خوردم اشکم و که از خندیدن در اومده بود پاک کردم. برگشتم پشت سرم.

- راستی کیاوش اگه منم حواسم نبود تو حواست باشه که طناز زیاد نخوره موقع برگشتن به خونه براش دردسر نشه .
- باشه حواسم هست .

رسیدیم جلوی در خونشون و زنگ زدم بهش گفتم بیاد بیرون . طناز هم بعد یکی ، دو دقیقه اومد بیرون. کلی شیک و پیک کرده اومد سمت ماشین .

کیاوش سوت زد و زیر لب گفت :

- اااووووففففففف ...

با خنده گفتم :

- کیاوش هیز بازی در نیار .

به ژینو گفتم:

- به پسرخاله ات یه چیزی بگو .

شیطون شد.

- بزار راحت باشن امروز روز این دونفره .

طناز توی ماشین نشست و سلام کرد. به هممون دست داد . ژینو راه افتاد . کیاوش اولش ساکت بود ولی بعد کم کم شروع کرد با طناز حرف زدن و توی یه حرکت دستش و بالا آورد و به طناز گفت بیا اینجا . طناز هم انگار منتظر همین حرف بود راحت رفت بغلش و کیاوش دستش و دور گردن طناز انداخت .

من و ژینو زیر چشمی بهم نگاه کردیم و تا چشمک زد و به عقب اشاره کرد من آروم خندیدم. یه حرف و بهونه کردم. برگشتم پشت سرم با دیدنشون خنده ام گرفت ولی جلوی خنده ام گرفتم.

- کیاوش مارتینی برام گرفتی ؟

یه تای ابروش و انداخت بالا با لحن جدی و حالت شوخی خاص خودش گفت:

- بله ... بفرما جلوت و نگاه کن هی برنگرد .

من و ژینو خندیدیم . دستم و گرفت و بوسید .

- عه ... شروع شد ؟ لازم نیست تا ویلا صبر کنیم ؟

هممون خندیدیم . از توی آینه دیدم که کیاوش خودش و کشید سمت طناز و سرش کج کرد و چال لپش بوسید. مطمئنم طناز قلبش ذوب شد. چشمام بستم و لم دادم که شاید بتونم یه چرتی بزنم. یکم از مسیر رو رفتیم .

- اینجا رو نگاه ... عجب تصادفی کردن طفلکی ها ...

با شنیدن این حرف طناز یه لحظه تکون خوردم. چشمام باز شد خواستم بلند بشم بیرون و نگاه کنم که یهو دست ژینو نشست روی استخوون ترقوه ام و یه فشار کوچیک داد تا بلند نشم .

- چیزی نیست بخواب .

دستش رو گرفتم و پایین آوردم. ولی رد شده بودیم برگشتم پشت سرم که از شیشه عقب ببینم این دفعه کیاوش درست مثل یه دیوار جلوم وایستاد و نذاشت جایی رو ببینم .

- آخه چی و میخوای ببینی؟

برگشتم. سینه ام سنگین شد. دو تا نفس عمیق کشیدم . دستم رفت سمت یقه ام.
- آیدا ببینمت ...
دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سمت خودش برگردوند .
- کیاوش بهش آب بده .
کیاوش در بطری آب و باز کرد داد دستم .
- ژیوان بزن بغل .
- نه خوبم چیزی نیست فقط یه چیز شیرین میخوام .
ژینو زد بغل و پیاده شد. یه بطری آب میوه خنک شیرین باز کرد و داد بهم .
نگران نگاهم کرد.
- مطمئنی خوبی ؟
- آره . یه لحظه بود فقط .
کیاوش و طناز هم پیاده شده بودن . طناز گفت :
- آیدا من نمیخواستم ...
کیاوش اشاره کرد هیچی نگه. نگاه خجالت زده و نگران پر بغض طناز و که دیدم گفتم :
- چه خبرتونه؟ راه بیفتیم دیگه ...
ژینو یه نفس راحت کشید. خواست بیاد پشت فرمون بشینه که کیاوش گفت :
- ژیوان تو و آیدا برید عقب. آرومش کن ما میشینیم جلو .
- من حالم خوبه نمیخواد .
ژینو دستم و گرفت و بلندم کرد که بریم صندلی عقب. نشستیم عقب ماشین. به پاش اشاره کرد که یعنی سرت و بزار اینجا . منم از خدا خواسته کفش هام و در آوردم توی خودم جمع شدم سرم و گذاشتم روی پاش. با سر انگشت هاش موهام، صورتم، لبم، چونه ام، گردنم، شونه ام، بازوم با انگشتاش نوازشم میکرد.
یه آرامش عجیبی توی وجودم نشست که لبخند روی لب هام اومد. دستشو گرفتم و سمت دماغم آوردم . کف دستش و بو کردم . نفس عمیق کشیدم و چشمام و بستم . عاشق عطر تنش و گرماش بودم . با کف دستش صورتم نوازش کرد و موهام از صورتم کنار زد . چشمام و نیمه باز کردم و نگاهش کردم . مهربون نگاهم کرد و لب زد.
- عاشقتم .
در جواب لبام و غنچه کردم و براش بوس فرستادم . لب پایینش و گاز گرفت و سرش پایین آورد. آروم گفت :

- نکن دختر .

کیاوش یه لحظه سرش و برگردوند و با شیطنت گفت :

- اون پشت چه خبره ؟

ژینو با خنده جواب داد .

- کیاوش باشگاه که نیست ولمون کن .
- نیست اونجا خیلی رعایت میکنید .

این دفعه هممون خندیدیم .

- کیاوش یعنی برسیم میدونم چطوری زهرمارت کنم .

با خنده گفت :

- جون داداش ببخشید .

ژینو سرش تکون داد که یعنی دارم برات. چند دقیقه بعد کیاوش ماشین رو داخل ویلا پارک کرد. پیاده شدیم. ژینو اومد کنارم.

- سرت گیج نمیره ؟
- نه خوبم نگران نباش .
- حتما ؟ خیالم راحت باشه ؟
- آره .
- قول میدی اگه حالت بد بود بهم بگی ؟

قبل از اینکه جواب بدم کیاوش غُر زد .

- داری وقت رو تلف میکنی همه وسایل و من ببرم ؟

چشمام و باریک کردم.

- کیاوش با دُم شیر بازی نکن . یه کاری نکن همه جا مثل سایه دنبالت بیام .

با خنده گفت :

- غلط کردم برای اینجور موقع هاس دیگه .

داشتم برای هم خط و نشون میکشیدم که به طناز گفتم :

- جووون چه کردی طناز خانوم . حسابی خوشگل کردی .

هنوز خجالت زده بود .

- بخدا حواسم ....
- هیس!

دو تا تیکه وسیله دادم دستش.

- بجای حرف بیا اینا رو ببر .

کیاوش از اون طرف دوید اومد. وسیله های دست طناز گرفت.

- تو چرا ؟ خودمون میبریم . شما برید بشینید روی میز صندلی های بالکن .

طناز لبخند زد . کنار هم رفتیم اون سمت .

- میگم طناز فکر کنم کیاوش بدجوری گیر کرده توی تور.

لب پایینش و گاز گرفت.

- جون من ؟
- مشخصه ببین .
- میگم نکنه بریم خونه منو یادش بره دیگه حرف نزنیم .
- نه ... فقط یه چیزی بهت میگم گوش کن . بهش محبت کن ولی شورش در نیار.
- منظورت چیه ؟

صدام و آوردم پایین.

- کیاوش خیلی خوشش نمیاد یکی براش زیادی ناز کنه . تعادل و نگه دار.

طناز وایستاد یه نگاه به سر تا پای من کرد .

- تو به من مشاوره میدی ؟

یقه پیراهنش و درست کردم.

- آره از تجربه زیاده . خودم و ببین دیونه شدم ژینو رو هم دیونه میکنم .

تا خواست جوابم و بده کیاوش اومد.

- دخترها بیایید چرا وایستادین .

من مستقیم رفتم سراغ شیشه ی مشروبی که کیاوش روی میز گذاشته بود. مارتینی و یه لیوان و شکلات و پاستیل برداشتم رفتم نشستم کنارشون . کیاوش گفت :

- زود شروع نمیکنی ؟ برنامه داشتم براشون .

شیشه رو دادم ژینو درش و باز کنه .

- پای برنامه ات هم هستم . جنبه اش و دارم .

با خنده گفت :

- آره دیدم تو باغ ... مهمونی نامزدی بیتا.

خنده ام گرفت . سعی کردم اخم کنم که نتونستم .

- کیاوش ول کن اون قضیه نیستی ؟

طناز کنجکاو گفت :

- کدوم قضیه ؟ جریان چیه من نمیدونم ؟

کیاوش سرش و تکون داد و با یه خنده آروم گفت :

- حالا سر فرصت میگم بهت .

شیشه رو از ژینو گرفتم و برای خودم ریختم . اولین قلب مارتینی که از گلوم رفت پایین یه آتیش ریز نشست ته دلم . اون قدری نسوخت که بخوام اخم کنم اما کافی بود واسه اینکه یه حس نرم و گرم بشینه توی دلم . انگار دارم خودم و بغل میکنم. بعدی و بعدی رو ریختم . گوش نمیدادم چی به همدیگه میگن. ولی توی پیک پنجم ژینو از دستم گرفت، خودش سر کشید .

- بسه ...

کیاوش به طناز گفت :

- بیا ما بریم بساط جوجه کباب و راه بندازیم .

طناز هم مشتاقانه بلند شد. با هم رفتن. ژینو دستش و آورد جلوم .

- بیا یکم قدم بزنیم .

دستشو گرفتم و بلند شدیم . چشمش افتاد به گل بابونه توی باغچه خم شد چید. با یه لبخند مهربون و یه حرکت دلبرانه گل گذاشت لای موهام .

- بابونه برای ماه.

لبخند زدم. رسیدیم به انتهای ویلا از کنار دیوار داشتیم رد میشدیم که گفتم :

- منو چطور آدمی میبینی؟ یا شناختت از من چطوریه؟

وایستادم. دست به سینه نگاهش کردم . به دیوار تکیه دادم .منتظر جواب شدم . با یه لبخند ملایم وایستاد روبروم. دستش گذاشت کنار سرم به دیوار تکیه داد و یه دستش رو توی جیبش گذاشت. زل زد توی چشمام و یه نفس عمیق کشید.

- من آیدا رو با همه زخماش دوست دارم. دوست دارم موقع هایی که اجازه میدی ببینم چقدر خسته ای . موقعی که باهام لج میکنی و غر میزنی دلم برات ضعف میره .

وقتی دیونه بازی درمیاری و دلم و میلرزونی باز هم دوستت دارم . عاشق اون لحظه ایی هستم که با من آروم میشی حتی وقتی خودم بهت درد دادم .

خندید و ادامه داد .

- حتی اون لحظه که اعصابم و بهم میریزی هم دوستت دارم . اون لحظه که بغلت میکنم و میبینم ضربان قلبت میخوره به من و حسش میکنم . میمیرم واسه اون لحظه که میبوسمت و میگی اذیت میشم بسه .

دستش و از جیبش در آورد. یه تیکه از موهام که روی صورتم افتاده بود پشت گوشم زد .

- بزار با بابا حرف بزنم قول نمیدم همه چی خوب پیش بره ولی قول میدم هر چی شد کنارت باشم. میخوام خودم مواظبت باشم. تو آرزوی منی آیدا .

بغض گلوم گرفت و چشمام پر شد. سایه اش روی صورتم افتاده بود. گرمای نفسش به صورتم خورد و نفسم بند آورد. چشماش پر از وسوسه و یه خواستن عمیق از ته دل بود . صداش خش دار شد .

- میدونی چرا هیچ وقت ازت سیر نمیشم ؟ چون وقتی ساکتی هم قشنگی .

بغض داری و من دلم برات میره ...

چشمام توی چشماش گیر کرد. نه تونستم پلک بزنم، نه نفس بکشم یا حتی فکر کنم. خم شد ، سرش و نزدیکتر آورد . یه لحظه مکث کرد . لباش اومدن روی لبام . آروم و آهسته پر از احساس . نه عجله داشت نه تردید . فقط منو بوسید . یه بوسه عمیق و گرم که با هر لحظه اش انگار داشت روحمم میبوسید . دستش و از جیبش در آورد و دور کمرم حلقه کرد منو سمت خودش کشید. سرم کشیدم عقب با صدای لرزون گفتم :

- بغلم کن ژینو ... خسته ام ... خیلی خسته ام .

چشماش یه لحظه لرزید . دستش و از روی دیوار برداشت و گذاشت پشت سرم . کشید توی بغلش . بغلش کردم مثل آخرین پناهگاه ، آخرین امید ، آخرین نفس . بوی اون ادکلن دیونه کننده اش، بوی عطر تنش، اون حس گرمای تنش ... موهام و بوسید . یه بوسه ی آرامبخش. توی یه حرکت آروم تنمو چرخوند و خودش به دیوار تکیه داد و منو کشوند توی بغلش . سرم و گذاشتم روی سینه اش . صدای کیاوش و شنیدم .

- چیکار میکنین ؟ کشتی میگیرین ؟

ژینو جواب داد.

- تو حواست به کار خودت باشه . هی داری نگاه میکنی فکر نکن نفهمیدم .

آروم خندید و پیشونیم و بوسید .

- بشینیم ؟

سرش و تکون داد. همونجا نشست و تکیه داد به دیوار. پاهاش و از هم باز کرد.

- بیا بشین اینجا تکیه بده به من .

با لبخند نشستم و خودم انداختم بین بازوهاش و پشتمو به سینه اش تکیه دادم . یه دستش دورم حلقه شد و دست دیگه اش رفت لای موهام و شروع کرد به نوازش آروم ، منظم ، بی دغدغه .

سرم و چرخوندم و نگاهش کردم .

- قول میدی هر چی شد عقب نکشی و کنارم بمونی ؟

گونه ام و بوسید . پیشونیش و چسبوند به پیشونیم .

- قول شرف میدم .
- میشه ازت بخوام زمان بدی بدون اینکه بهم فشار بیاری صبرکنی بتونم حالم و روبراه کنم .

بینی اش رو گذاشت روی گردنم و نفس گرفت.

- هر چی تو بگی و بخوای . نمیخوام به خودت فشار بیاری یا حرفی و اتفاقی ناراحتت کنه . آروم پیش میریم منم کنارتم .

منم گونه اش و بوسیدم . صدای کیاوش در اومد و با خنده گفت :

- لعنتی ها اگه ماچ ماچ تون تموم شد بیایید آماده است .

نفسش و محکم داد بیرون. آروم از پشت سرم بلند شد. بازوهای منم از پشت سرم گرفت و بلندم کرد. رفتیم دور میز نشستیم . کیاوش برای میز سنگ تموم گذاشته بود هر چند که میدیدم این وسط نشونه هایی از سلیقه طناز هم خودنمایی میکنه . لبخند زدم و ابروهام و انداختم بالا.

- طناز و ببین چه کرده ؟

کیاوش به شوخی چپ چپ نگاه کرد.

- فقط طناز ؟ من هیچ ؟

ژینو پرید دسط حرفش .

- عاشقتم کیاوش بازی چیدی ؟

کیاوش دست به کمر شد .

- بشینید که هم خوش میگذره هم کلی حرف میزنیم .

یه نگاه به طناز کرد و چشمک زد.

- من گه لب وی بوسم و وی گه لب می
من مست ز وی باشم و وی مست ز می

طناز خجالت کشید و قبل از همه نشست بعد من و بقیه . کیاوش بلند گفت :

- فقط دو تا شرط داره اول سوالتون نباید کسی و ناراحت کنه دوم دروغ نگید اگه نخواستین جواب بدید شات جلوتون و بخورید . این بطری هم میچرخه سرش سمت کسی وایستاد ازش سوال میشه اونی که انتهای بطری جلوشه .

کیاوش شات ها رو پر کرد . من بطری و چرخوندم . صدای پرهیجانش چرخشش میپیچه و همه ساکتیم ببینیم قرعه به نام کی میفته . نفسم بند اومده بود از هیجان .

- کاش سمت من نیفته...وای وای داره آروم میشه .

زیر چشمی دیدم که ژینو یه لبخند شیطون زد . انگار داشت نقشه میکشید . طناز دو تا دستاش و روی قلبش گذاشته بود .

- اگه بچرخه سمت من سکته میزنم .

بطری یواش یواش سرعتش و کم کرد همه نفس ها توی سینه حبس شد . روی کیاوش وایستاد . ته بطری سمت بود طناز خیلی رک و راحت سوال کرد .

- از من خوشت میاد ؟

کیاوش لبخند زد که دندونای سفیدش مشخص شد. یه لحظه ساکت شد بعد مکث کرد که کاملا مشخص بود داره به بازی هیجان میده .

- این دورهمی فقط بهونه بود که ببینمت .

گونه ها سرخ و چهره ذوق زده طناز نشون میده چه حالی داره. کیاوش میچرخونه. سر بطری سمت من بود و تهش سمت کیاوش .یکم فکر کرد .

- یه جمله عاشقانه ولی ترسناک بگو .

ژینو دستش و به میز تکیه داد و منتظر شد ببینه من چی میگم . برگشتم سمت ژینو توی چشماش زل زدم . یه لبخند روی لب داشت منتظر بود ببینه چی میگم .

- یا مال منی .... یا مال خاک .

یه لحظه همه ساکت شدن. کیاوش ابروهاش بالا انداخت.

- اوففف عجب جمله ایی حال کردم ولی خشونتش زیاد بود .

ژینو یه لحظه مکث کرد. خندید و سرش و تکون داد. با لبخند چشم و ابروهام بالا انداختم یعنی حواست باشه . بطری و چرخوندم . هممون با استرس چشممون به بطری بود . بطری وایستاد و اون سمتش طناز بود . طناز دستش و زیر چونه اش برد و یه ابروش بالا انداخت .

- نظرت راجب زیتون چیه ؟

یه نگاه به ژینو انداختم . طناز با اشاره بهش ادامه داد .

- اینو نمیگم .

نفسم بیرون دادم.

- دلم برای طعمش تنگ شده .

کیاوش شیطون خندید.

- آیدا خودم همین الان دیدم زیتون خوردی .

به کیاوش چشم غره رفتم و با حرص و خجالت گفتم :

- کیا..... تلافی میکنم ها...

دست هاش و به شکل تسلیم بالا آورد . خندید.

- تسلیم .

ژینو داشت میخندید. سرش و واسه کیاوش تکون داد که یعنی منو اذیت نکنه .

حالا نوبت طناز بود که بطری و بچرخونه . هممون ساکت و با استرس چشممون به بطری بود که چرخید سمت ژینو و طناز . ژینو دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

- جرات یا حقیقت ؟
- جرات .

ژینو چند ثانیه فکر کرد یه نگاه هم با کیاوش رد و بدل کردن.

- یه جمله خیلی قشنگ و عاشقانه در گوش کیاوش بگو .

طناز یه لحظه جا خورد. ژینو و کیاوش خندیدن. آروم دو، سه بارروی میز کوبیدم و با شوخی و خنده گفتم :

- طناز باور کن این دو تا قبلا با هم هماهنگ کردن .

طناز خجالت کشید دستش و برد سمت شات که بهش اشاره کردم نخوره . انجام بده. بلند شد و دستشو گذاشت کنار گوش کیاوش یه چیزی گفت. چشمای کیاوش یه لحظه گشاد شد. برق زد. یه لحظه برگشت جوری طناز نگاه کرد که انگار یه جور ناجور دلش براش رفت. کاش میفهمیدم طناز چی گفت.

طناز نشست سرجاش . کیاوش انگار دست و پاش و گم کرده بود . احتمالا چیزی شنیده که توقعش نداشته وگرنه کیاوش اگه قرار بود ساده دل ببازه توی اون باشگاه همه دخترها براش میمیردن. کیاوش بطری چرخوند. باز چشم ها سمت بطری بود و باهاش میچرخید که سمت من وایستاد .

- جرات یا حقیقت ؟
- جرات .

ابروهاش و طبق عادتش بالا برد.

- گوشیت و بده به ژیوان هر قسمتش و که میخواد نگاه کنه .

دست انداختم گوشیم برداشتم که یه لحظه یاد پیغام های فرید افتادم. نوشته هاش و اون چند باری که از من خواسته بود سر ساعت خاصی برم کافه هرچند جواب نداده بودم ولی اگه ژینو میدید بد میشد. شات برداشتم، سر کشیدم . ژینو با تعجب نگاهم کرد.

- دنبال بهونه ای که هی هم پشت هم بخوری ؟

بهش لبخند زدم . بطری چرخوندم . باز چشمها چرخید . چرخید سمت کیاوش و طناز. کیاوش با شیطنت لبخند زد که منو به خنده انداخت .

- جرات یا حقیقت ؟

طناز یه نفس عمیق کشید .

- حقیقت .

کیاوش چشماش برق زد.

- میتونم ببوسمت ؟ حقیقت و باید بگی .

چشمام گشاد. شلوغش کردم و به طناز گفتم :

- گفتم این بازی برنامه ریزی شده است از طرف این دو تا .

ژینو با لبخند دستش و روی شونه ام گذاشت.

- چیکارشون داری ؟ بازیه دیگه .

طناز بعد چند ثانیه مکث بدون خجالت ، بدون شوخی با یه حس واقعی گفت :

- آره .

قلبم تند تر زد برای عشقشون. یه اجازه شیرین و ساده برای نزدیک شدن. بینشون پر از احترام و اشتیاق بود. کیاوش بلند شد. نزدیکتر رفت. خم شد و چال لپ طناز بوسید. سرم گذاشتم روی شونه ژینو نگاهشون کردم. اونم بی اراده سرش برگردوند و روی موهام و بوسید. کیاوش بطری چرخوند. سمت من و کیاوش وایستاد . نوبت من بود بپرسم .

- حقیقت یا جرات ؟
- اگه عشقت بخواد بره چیکار میکنی واسه نرفتنش ؟
- هیچی .

با چشم های گرد شده از تعجب گفتم :

- یعنی هیچ تلاشی نمیکنی ؟
- من عاشق آدمایی میشم که میخوان بمونن. اگه رفتن و نموندن انتخاب کردن یا حتی داره ناز میکنه که من بگم نرو و التماس من براش لذت بخش باشه، تحقیر رو لایق من بدونه راه رو براش باز میکنم . موفق باشه. خوش اومد. اما اونی که میمونه نازشم خریدارم .

چه دل پُری داشت کیاوش. ولی بیراه هم نگفت. کاش یه روز برام همه چیز و کامل تعریف کنه. کیاوش بطری چرخوند. هممون چشممون به بطری بود. وایستاد.

کیاوش پاش و رو پاش انداخت. رو به ژینو گفت :

- جرات یا حقیقت ؟
- حقیقت .
- اگه بخوای یکی و از زندگیت حذف کنی اون کیه ؟

بدون فکر خیلی سریع گفت :

- حسام .... نابودش میکنم .

خندیدم ولی چیزی نگفتم . ژینو چرخوند. بطری چرخ خورد و سمت طناز وایستاد.
یکم فکر کرد و بعد رو به ژینو گفت :
- گوشیت میدی آیدا بهش نگاه کنه ؟
ژینو بدون مکث و یه لحظه فکر کردن گوشی گذاشت جلوم . گوشی گذاشتم جلوی خودش.
- کم دغدغه ندارم که اینم روش اضافه بشه . نمیخوام.
ژینو چشماش گشاد. بی دلیل شات و بالا رفتم. با همون حالت تعجبش گفت :
- خب نگاه میکردی .
نفسش و بیرون داد. گفت :
- چرا خوردی آخه ؟
کیاوش عیب نداره ایی گفت و برام پر کرد. ژینو بطری و چرخوند. بطری طرف من و کیاوش وایستاد. کیاوش دست هاش و رومیز گذاشت.
- تا حالا چیزی و از ژیوان قایم کردی ؟
بدون لحظه ایی فکر کردن لبخند زدم. شات و بالا رفتم. ژینو لباش و از حرص گاز گرفت.
- دنبال بهونه واسه خوردنی میدونم دیگه .
با لبخند بهش نگاه کردم. بطری و چرخوندم. سمت من و طناز وایستاد. گفتم:
- جرات یا حقیقت ؟
- حقیقت .
- به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری ؟
همه بهش نگاه کردیم . یه لحظه فکر کرد و گفت :
- آره ولی نگاه دوم و سوم و چهارم قشنگتره .
کیاوش لبخند زد. دستش و دور شونه طناز انداخت. طناز بطری چرخوند. بطری سمت من و ژیوان وایستاد . با شیطنت لبخند زد و یه تای ابروش داد بالا.
- جرات یا حقیقت ؟
- جرات .
با انگشتاش ضرب میگیره روی میز. عینک آفتابیش و بالای سرش گذاشت.
- جراتش و داری همین الان پیش همین جمع بهم قول بدی هر اتفاقی بیفته تا آخرش باهام هستی ؟
لبخند زدم زل زدم توی چشمای زیتونیش. دستش رو که روی میز بود گرفتم.
- من از طرف خودم قول میدم. تو چی ؟

قبل از اینکه جواب بده کیاوش پرید وسط.

- دیگه فیلم هندیش نکنین .

طناز با اعتراض گفت :

- کیاوش بزار بازیمون و بکنیم دیگه .

کیاوش به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد.

- چشم .

ژینو و دستمو گرفت و بوسید . یه شات دیگه رفتم بالا.

- آیدا بسه از صبح داری میخوری .

به حرفش گوش ندادم. کیاوش خواست شاتم و پر کنه که ژینو نذاشت. با اخم دست ژینو رو کنار زدم. شاتم و جلوی کیاوش گذاشتم که پُر کنه . بطری و چرخوندم.

- گاهی مستی بهتر از جرات و حقیقته .

ژینو اخم کرد.

- این دیگه مستی نیست. تو داری از خودت انتقام میگیری .

بطری طرف کیاوش و طناز وایستاد. ابروهام بالا انداختم. رو به کیاوش گفتم:

- کیاوش نوبت توئه یه چیزی در گوش طناز بگو که خوشحالش کنه و بخنده .

کیاوش یه لحظه فکر کرد و خودش سمتش کشید .

دستش گذاشت کنار گوشش داشت حرف میزد که هر لحظه چشم های طناز بیشتر برق زد. کم کم لبخندش بیشتر و بیشتر شد تا تبدیل به یه خنده کوتاه شد. آخرش به کیاوش نگاه کرد. سرش و تکون داد. کیاوش مثل یه پادشاه که انگار موفق به فتح سرزمین قلب طناز شده یه لبخند دلنشین زد و به صندلی تکیه داد .

از پشت میز بلند شدم .

- ببخشید بچه ها من خیلی گیجم دیگه نمیتونم بازی بکنم .

دو قدم که برداشتم یه لحظه تعادلم و از دست دادم ولی نیفتادم .

دنیا دور سرم میچرخید نباید. آخری و میخوردم. ژینو سریع بلند شد. دستش و دور کمرم انداخت.

- خیلی زیاد خوردی .

با صدای کشیده گفتم :

- ولی حالم خوبه .

ژینو چپ چپ نگاهم کرد.

- مشخصه. بیا بریم بشینم توی بالکن یکم دراز بکش.

نشستیم توی بالکن. دراز کشیدم. سرم و گذاشتم روی پای ژینو. حس دستاش توی موهام یه آرامش خاصی و به وجودم ریخت.
موهام و بین انگشتاش گرفت و تابشون میداد. موهام و از روی صورتم زد پشت گوشم و صورتم و نوازش کرد. کیاوش و طناز دیدم که دست همدیگه رو گرفتن و دارن حرف میزنن و راه میرن و دست هر کدوم یه شاته. شات توی دست طناز رو کیاوش گرفت و بالا رفت. طناز ظرفیتش پایین بود.
حسم اون لحظه امنیت و آرامش و یه لمس بی صدا و پر از حرف .
ناخودآگاه لبخند زدم. از همون لبخند هایی که فقط وقتی میاد که بی دلیل خوشحالی.
یه آرامش عجیبی داشتم مخصوصا که ژینو کنارم بود و نوازشم میکرد. یه لحظه سرمو چرخوندم از پایین نگاهش کردم. نگاهش که کردم از بازی با موهام دست نکشید . یه لبخند مهربون نشست گوشه لبش .
از همون لبخندها که میگه "میدونم دلت پیش منه " . دستش و گرفتم و بوسیدم .
- خدا تو رو واسه من آفریده میدونم .
یه نفس راحت کشید. دستشو از بین موهام آورد پایین تر و کشیدش دور شونه ام.
نگاهش، تا ته قلبم رفت. آروم بازوم و یه فشار کوچیک داد.
- اگه جسارت و شجاعت تو نبود...
اگه انقدر قوی و محکم نبودی شاید هیچ وقت نمیتونستم این لحظه قشنگ رو تجربه کنم.
ممنونم که دل به دلم دادی و قدرت و شجاعت توی عشق رو بهم یاد دادی .
نگاهش کردم.
- ژینو یه بغل اورژانسی میخوام. همین الان آقای دکتر.
بلند ولی کوتاه خندید. دستش و باز کرد.
- بیا اینجا.
رفتم توی بغلش و جمع شدم توی خودم و چسبیدم بهش . با دستش منو محکم به خودش فشار داد . سرم و گذاشتم روی سینه اش . با دست دیگه اش صورتم و نوازش کرد و سرم و بوسید .
- ژینو ... بمون برام .
- تو هنوز دلت قرص نیست ؟
سرم و بالا گرفتم. نگاهم واسه چند ثانیه افتاد به لباش نتونستم چشم بردارم. خم شد سرش جلو آورد و لباش و روی لبام گذاشت .
سرش و زود عقب کشید و با خنده گفت :

- به روت نیار ولی دارن نگاهمون میکنن .

کلافه گفتم :

- اه بریم خونه . من تو رو میخوام .

با خنده گفت :

- انگار خیلی مستی ... ولی مستی ات خیلی قشنگه .

با ذوق گفت :

- چشماش و نگاه....

دوباره خندید . سرم و گذاشتم روی سینه اش و به اون دو تا نگاه کردم . کیاوش همونجوری نگاه میکرد با چشم و ابرو به طناز اشاره کرد. دستش و گرفت و روی موهاش و بوسید. یکمی با هم حرف زدن. اومدن. باهم دور هم نشستیم و کلی حرف زدیم و زودتر جمع کردیم برگردیم تا طناز زودتر بره خونه. انقدر مست بودم که اصلا نفهمیدم چطور برگشتیم.

چیزی که یادم موند این بود که عمو یوسف به ژینو زنگ زد و گفت پیش خاله نسرین شب خونه مادر جون میمونه. کیاوش سرشو بین دو تا صندلی من و ژینو آورد.

- خُب ... خونه مادر جون چه خبره ؟

ژینو خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت :

- بابا گفت شب میمونه اونجا .

کیاوش یه تای ابروش و بالا داد.

- شانس و برم ...

ژینو گیج و گنگ از آینه جلو به کیاوش نگاه کرد. کیاوش یه لبخند شیطون زد.

- خونه خالی و ... بهترین موقع و مکان ممکن .

ژینو یه لحظه مکث کرد بعد جوری که داشت خودش و کنترل میکرد که نخنده گفت:

- خفه شو کیاوش ...

بعد با دستش سر کیاوش و هل داد عقب. هممون میخندیدیم . ژینو غُر زد .

- کیا صبر کن من تو رو تنها گیر بیارم حیف دختر باهامونه .

کیاوش بلندتر خندید . اینکه بعدش طناز و کیاوش و رسوندیم انگار برای من چیزی شبیه خواب بود.ژینو کمک کرد پله ها رو برم بالا. جلوی در اتاقم وایستاد با دو تا دستش پهلوهام و گرفت.

- بیام پیشت حالت خوب نیست .

صدام کش میومد .

- خیلی هم خوبم . خیلی ... ولی میخوام بخوابم . خسته ام .
- کمک میخوای؟ سرت گیج نره بیفتی ؟
- نه برو .

بدون توجه به حرفم منو کشوند توی اتاقم و روی تخت نشوند .

- کاری داشتی صدام کن بیدارم . حواسم هست میام بهت سر میزنم .

دستش و پشت گردنش کشید.

- میرم یه دوش فوری میگیرم میام مواظب باش .

سرمو تکون دادم که یعنی باشه. ژینو که رفت حموم یه میل عجیبی داشتم که دوباره ویسکی بخورم . نشستم تند و تند تا ژینو بیاد چند تا شات زدم. گرمم بود. داغ کرده بودم. ژینو که از حموم اومد چشمم افتاد به یقه باز حوله ی سفیدش. قلبم تند تر زد. دنیا دور سرم میچرخید. آب دهنم و به زور قورت دادم.

با دیدن موهای خیسش و قطره های آب که از صورتش چکه میکرد و میفتاد روی سینه اش دلم از جاش کنده شد . یه حسی توی دلم پیچید . نفسم سنگین شد. خشکش زد. دهنش باز موند. یه لحظه اخم کرد. نگاهم فقط به یقه باز حوله اش بود.

- تو باز هم خوردی ؟

یه لبخند شیطون زدم .

- اوهوم....

چشماش گشاد شد .

- تو دیونه ایی ؟

با صدای کشدار و با خنده گفتم :

- آره .

خودم و لوس کردم.

- یه چیزی میاری بخورم ؟

دستپاچه گفت :

- باشه تو بلند نشو میرم پایین برات میارم .

رفت سمت اتاقش که یهو برگشت هنوز داشتم نگاهش میکردم . انگشت اشاره اش و شبیه تهدید برام تکون داد.

- از جات بلند نشو تا بیام .

شاید یکی ، دو دقیقه بیشتر طول نکشید که دیدم تیشرت سفید و شلوارک سورمه ای پوشیده از پله ها رفت پایین تا بیاد یه شات دیگه زدم. حالم داغون بود. دستم و پشت

گردنم کشیدم از گرما عرق کرده بودم. نفسم و محکم با فوت دادم بیرون که همون لحظه ژینو اومد. یه تیکه میوه دستم داد و آبمیوه رو گذاشت روی میز.
با اخم و تشر زد .
- برای چی انقدر خوردی؟ به اندازه کافی مست بودی .
سرم کج کردم. باز خودم و لوس کردم.
- باهام مهربون باش .
تیکه دوم میوه رو خودش دهنم گذاشت. به عمد جوری خوردم که که لبام دستاش و لمس کنن. زل زدم توی چشماش. توی حال خودم نبودم .
- میخوای دوباره بری دوش بگیری ؟
چشماش گرد شد . سیب گلوش بالا و پایین رفت . لباش تکون خورد نتونست حرفی بزنه . سرم برگردوندم و نیم رخ نگه داشتم. منتظر بودم تا ببینم چه عکس العملی نشون میده .
نفسش آروم بیرون داد. دستش و برد لای موهام . آروم شروع کرد به بازی کردن. ریتم دار و ملایم مثل یه لالایی بی صدا چشمام و از این همه آرامش بستم .
- آیدا ... عزیزم ... قربونت برم ... آخه من فدات بشم . مستی .
چشمام و صدام خمار و کشیده بود.
- یه رابطه عاشقانه از مستی نمیتونه شروع بشه ؟
مغزم گیج شده بود نمیذاشت درست تصمیم بگیرم . نگاش کردم چشماش روبروم بود. اون چشماش، وای چشماش . دلم میخواست بغلش کنم. رگ های دستش، وای لعنت بهت. از ته، ته دلم میخواستمش . تمام وجودم پر از خواستن شده بود .
- آیدا زیادی خوردی نمیفهمی چی میگی .
گرمم بود دو تا دکمه اول پیراهنم و بااز کردم و شونه ام انداختم بیرون . ژینو فقط با تعجب و نگران نگاهم میکرد. بلند شدم نشستم روی پاهاش .
هنوز گیج و مات رفتارم بود. کمرم گرفت که نیفتم زمین. تعادل نداشتم. دستم و روی گردنش کشیدم بعد دور گردنش حلقه کردم. نفس عمیق و داغش به شونه ام میخورد. بغلم کرد بیقرار بودم. غر میزدم و یه بند حرف میزدم .
- تا صبح کنارت میمونم ولی نه اونجوری که میخوای .
آروم به سینه اش کوبیدم بغض کردم شاید گریه کردم. سرم روی سینه اش گذاشتم کلافه بود. سرم رو بالا و گرفتم و بین بغض و اشک محکم بوسیدمش .
یه بوسه پر از خواستن ژینو .

نور از پشت پرده نازک میخورد به صورتم .هنوز خوابم میومد . گیج بودم . موهام روی صورتم ریخته بود دهنم خشک شده بود . نشستم روی لبه تخت. کلافه از حال خسته ام به موهام دست کشیدم و از صورتم عقب زدم . چشمم افتاد به تیشرت ژینو که تنم بود . جا خوردم .فقط یه تیشرت بلندش رو پوشیده بودم . با ترس بلند شدم و وایستادم و یه نگاه به خودم کردم .

پس لباسای خودم کو ؟ یه نگاه به اطرافم انداختم . لباسام چرا هر کدوم یه طرفه ؟ قلبم تند زد. مغزم باهام لج کرده بود. یاد مستی دیشبم افتادم. من روی پاهاش نشسته بودم. یه عرق سرد روی پیشونیم نشست. کف دستم و روی پیشونیم گذاشتم. بعدش؟ بوسیدمش. خواستمش. سرم و با دستام گرفتم .

- وای ... وای ...

صدای خش دارش رو از پشت سرم شنیدم .

- آیدا ... بیدار شدی؟ بیا بشین سرت گیج نره .

برگشتم سمتش . تیشرت نداشت . نشست لب تخت . دستش و سمتم دراز کرد که بگیرم و بشینم کنارش . دستش و نگرفتم .

- تو اینجایی ؟

کلافه بود. معلوم بود خوب نخوابیده.

- ندیدی منو؟

- به پهلو خوابیده بودم. لباست تن منه گیج شدم .

میخواستم آب دهنم قورت بدم ولی گلوم خشک بود. نتونستم حرف بزنم. بلند شد لیوان آب کنار تختم رو دستم داد. گرفتم دستم میلرزید.

لیوان گرفت. سمت دهنم آورد. میترسیدم بپرسم. یکم آب خوردم. کنار میز گذاشت. دستش و پشت کمرم گذاشت و آروم به سمت تخت هل داد .

- بشین نیفتی .

نشستم روی لبه تخت. گیج دور و بر و نگاه میکردم. نشست کنارم. صدام لرزید .

- ژینو چی شده؟ چرا لباس تو، تن منه ؟

نفس هام سنگین شد. دستم ناخودآگاه رفت سمت گلوم. دستم میلرزید.

سرم بین دو تا دستاش گرفت.

- آروم باش ... هیچی نشده .

بغض کردم. صدام همچنان میلرزید .

- دیشب من مست بودم . چیزی یادم نیست .

با نگاه گرم و آرومش و اون صدای گرم و مطمئنش گفت :

- تو نترس پانیک میکنی. من توضیح میدم. چیزی نشده .

لب پایینم و گاز گرفتم. یه قطره اشک از چشمام سر خورد روی صورتم. با شستش اشکم و پاک کرد.

- چند تا نفس عمیق بکش حرف بزنیم .

چند تا نفس عمیق کشیدم .

- حالا بگو ...

موهام و پشت گوشم زد .

- دیشب بد جوری مست بودی. اصلا روی رفتارت کنترل نداشتی. لباسات هم خودت در آوردی. هر چقدر خواستم جلوتو بگیرم به حرفم گوش نکردی. خواستم دوباره تنت کنم نذاشتی . فقط راضی شدی تیشرت خودم و تنت کنم .

دستام و روی صورتم گذاشتم. آرنجم به زانوهام تکیه دادم. دستش و دور شونه هام انداخت. با دستش بازوم و نوازش کرد.

- نگران نباش. هیچ اتفاقی بینمون نیفتاد. مطمئن بودم تو هم دلت میخواد اولین تجربه خاص زندگیمون و یادت باشه. خواستمت خیلی زیاد هم خواستم . برام آسون نبود ازت بگذرم .

بنظرم دوست داشتن یعنی صبر کردن واسه زمان درستش نه خواستن واسه لحظه اشتباهش . میخواستم توی هوشیاری با دلت منو بخوای نه مستی که صبحش نظرت عوض بشه .

دستاش رو آورد جلو. دستام و از روی صورتم برداشت. شیطون لبخند زد.

- ولی نتونستم خیلی هم نسبت بهت بی رحم باشم. بوسیدمت .

از خجالت سرم و برگردونم. نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم. دوباره دستش رو دو طرف صورتم گذاشت. نمیتونستم نگاهش کنم .

- آیدا منو ببین.

نگاش کردم.

- این هیچ اشکالی نداره.

باز چشمام و ازش گرفتم و پایین انداختم . پوست لبم و میکندم . با شستش لب پایینم و آروم از بین دندونام بیرون کشید.

- آیدا منو نگاه کن.

نگاهش کردم. مهربون لبخند زد.

- اصلا دوست ندارم حتی واسه یه ذره ، واسه یه لحظه از من خجالت بکشی.

نوک بینیم و بوسید .

- من میرم یه صبحانه آماده کنم بخوریم مامان هنوز نیومده . تو هم یه دوش بگیر آماده شو بریم. باشه ؟
- باشه .
- میتونی بیای؟ اگه خونه بمونی دلم میمونه پیش تو. منم میمونم پیشت.
- نه میام .

دستاش و از دور صورتم برداشت.

- پس پاشو. حواسم بهت هست اگه حالت بد شد صدام کن. یادت نره موهاتو حتما خشک کن .

سرم و تکون دادم. بلند رفت سمت در که صداش کردم. برگشت. پریدم بغلش کردم. محکم بغلم کرد و دستش و به سرم کشید و پیشونیم و بوسید. از بغلش بیرون اومدم خواستم برم دوش بگیرم که گفت :

- راستی این تیشرتم و دوست دارم بهم برگردون مثل اون کراواتم نشه که دیگه ازش خبری نشد .
- اون دیگه برای من شد . اینم واسه من .

خندید و رفت. رفتم یه دوش گرفتم. ولی سرگیجه داشتم. به زور آماده شدم. دلم میخواست بخوابم ولی کلی کار داشتم توی شرکت.شال و کیف و مانتوم برداشتم رفتم پایین.ژینو روی نون تست نوتلا و موز گذاشته بود همونجور که عاشقش بودم. رفتم وسایلم گذاشتم روی مبل. رفتم توی آشپزخونه و اول لپش و بوسیدم. بعد نشستم پشت میز. برام چایی ریخت. یه لحظه به چشماش زل زدم. خنده اش گرفت .

بهش چشم غُره رفتم .

- ژینووووو.....

خنده اش بلند تر شد.

روی نون تست کره بادوم زمینی میمالید. یه قرمزی زیر گوشش روی گردنش دیدم آروم دستم و بردم جلو. روش دست کشیدم .

- ژینو گردنت چرا قرمز شده ؟

یه شونه اش بالا انداخت. با همون لبخند شیطونیش گفت :

- از خودت بپرس .

چشمام گرد شد. لقمه توی دهنم و بزور قورت دادم .

- واقعا ؟

روی نونی که کره بادوم زمینی مالیده بود موزگذاشت و روی بشقاب جلوم گذاشت. بعد آستین تیشرتش و بالا داد .

- ببین .

چشمم به کبودی های روی بازوش افتاد . ناخواسته دستم و روی صورتم گذاشتم.

- من کردم ؟
- پس کی همش میگه گاز بگیرم ؟

آستین دست دیگه اش و بالا زد . دستم و روی پیشونیم کوبیدم .

- آخ ...
- دیشب با یه ماده شیر در افتادم .

با صدای بلند خندید . خجالت کشیدم . سرم و پایین انداختم . دستش و جلو آورد و گذاشت زیر چونه ام . بالا کشید .

- گفتم نمیخوام از من خجالت بکشی. راحت باش باهام. اینجوری بیشتر دوست دارم . باشه ؟
- ولی آخه ... ببین کبود شدی .

خیلی خونسرد گفت :

- به وقتش منم تلافی میکنم .

خندید . الکی اخم کردم ولی خنده ام گرفت .

- دختره ی شیطون .
- بسه ژینو پاشو بریم الان عمو یوسف شاکی میشه .

رفتیم شرکت . امروز کلی کار داشتم که با مهیار انجام بدم . بعد از کلی صحبت کردن با مهیار درباره پروژه های مختلف رفتم داخل سالن کنار منشی وایستادم و چند تا مورد و بهش توضیح دادم که چطور تایپ کنه . خسته و کلافه سرم و بلند کردم . چشمم افتاد به ژینو که توی اتاقش دستش و زیر چونش گذاشته بود و زل زده بود به من . با دیدنم لبخند زد بهش چشمک زدم . لبخندش پر رنگ تر شد .

آستین تیشرتش و یه کم بالا زد تا چشمم به کبودی هاش افتاد لب پایینم و گاز گرفتم و بهش چشم غره رفتم. اشاره کردم که آستینش و پایین بکشه .

یهو پنجره های شرکت لرزید .

صدای بلند انفجار و همراهش صدای جیغ من و منشی بلند شد . شوکه شدم .

از پنجره های داخل سالن نمیشد جایی و دید . دود و گرد و خاک ... همه ترسیده بودن . نفسم تند شده بود . به ژینو نگاه کردم که ببینم حالش خوبه یا نه . بلند شد اومد توی سالن. آروم رفتم سمت پنجره که بتونم بیرون و نگاه کنم . صدای حسام شنیدم .

- آیدا ... از کنار پنجره بیا این طرف خطرناکه .

همونجا وایستادم. پاهام سست شدن. دستام میلرزید. مچ دستم و گرفت و عقب کشید از پنجرهای بزرگ سالن دور کرد. دوباره صدای انفجار اومد جیغ کوتاهی کشیدم . حسام بغلم کرد و پشتش و به پنجره های توی سالن کرد که شکست و پایین ریخت. زمین زیر پام لرزید. گلوم خشک شد. صدای حسام و کنار گوشم شنیدم .

- آروم عزیزم تموم شد. نترس .

برق رفت. سر و صدای بچه های شرکت نشون میداد که همشون ترسیدن .

- آیدا ...عمو خوبی ؟ ببینمت .

خودم رو انداختم بغل عمو یوسف. میلرزیدم. چشمام اشک آلود بود. گریه نبود یه جور هجوم ترس بود. دلم میخواست قایم بشم توی بغل عمو یوسف گم بشم. سینه ام باز درد گرفت. نفسم بند اومد. دستم رفت سمت گلوم. انگار چیزی راه گلوم و بسته بود. عمو یوسف متوجه شد.

- چی شد عمو ؟

با صدای بلند گفت :

- ژیوان ... ژیوان ... بیا ببین آیدا چش شد .

ژینو بقیه رو کنار زد. حسام همونجا وایستاده بود. خواست بازوم و بگیره که نیفتم . ولی ژینو نذاشت . خودش منو گرفت و بلندم کرد که وایستم و نشینم. گفت :

- لطفا صدایی از کسی نیاد .

به حسام گفت :

- حتی نزار کسی با صدای بلند حرف بزنه.

حسام سرش تکون داد. کشون کشون برد اتاق خودم. در بست و قفل کرد. نشوند روی مبل . نفس نفس زنون گفتم :

- میترسم .

رفت سراغ کوله پشتیم. یکی از قرصامو برداشت نشست کنارم قرص زیر زبونم گذاشت. دستم گرفت، روی قلبش گذاشت. دستم روی قلبش بود و دستش روی دستم بود ولی میلرزیدم. نزدیک شد پیشونیش و به پیشونیم چسبوند. بدون حرف شروع کرد با ریتم نفس کشیدن که همراهش بشم.

صدای آمبولانس و شلوغی از خیابون میومد ولی شرکت ساکت بود و در نهایت صدای پچ پچ کردن میومد. یه لحظه نگاهم به پنجره افتاد. متوجه شد برای اینکه حواسم و پرت کنه گفت:

- نفسم به نفست بنده. الان دارم سخت نفس میکشم. آروم شو که آروم بشم .

لبخند زدم. چشمام رو بستم بتونم که تمرکز کنم. خیلی زود تونستم خودم کنترل کنم. لرزش دستم کم شد. نفسم بهتر شد معجزه ی حرفش بود . چشمام و باز کردم هنوز پیشونیش روی پیشونیم بود دستم از زیر دستش که روی قلبش گذاشته بود کشیدم. همون دستش و گرفتم و روی قلبم گذاشتم. با تعجب و لبخند نگاهم کرد یکم صورتم و کج کردم آروم لبم و روی لبش گذاشتم و بوسیدم. یکم عقب کشیدم.

- ببین قلبمو... بخاطر تو میزنه ... دار و ندارش تویی . خودت میفهمی داری باهام چیکار میکنی؟ وقتی دستم و میزاری روی قلبت یا دستت یا سرت روی قلبمه انگار قلبم خونه اش رو پیدا کرده . یه جای امن واسه تپیدن .

لبخندش پر رنگ تر میشه . انگار برای اون چند لحظه تمام دنیا سکوت کرده. چشماش برق میزنه از خوشحالی. ادامه دادم.

- حسش میکنی؟ با تو زنده اس. فقط تو رو میخواد. آروم قلبم تویی.

انگشتاش یکم بیشتر روی قلبم فشار داد. با خنده گفت :

- یکی این تو زندونیه که نمیخواد بیاد بیرون و اون منم .

دستم و گرفت نرم و ملایم بوسید. یه تای ابروش و داد بالا و با شیطنت لبخند زد.

- و خب عرض کنم خدمتتون که قلبت سالمه ، تپشم زیاده .

با خنده ایی که میخواست کنترلش کنه. اون شیطنت و توی چشماش ادامه داد .

- ولی بنظرم یه کم نامنظمه بزار دوباره یه چک کنم شاید بهتر کار کنه . چون قلبت فقط با من تنظیم میشه .

تا بفهمم چی میگه و میخواد چیکار کنه دستش رفت روی قلبم . صدای عمو یوسف از پشت در اومد .

- ژیوان ... آیدا حالش خوبه ؟

آروم جوری که فقط من بشنوم .

- خوبه ... چه جورم خوبه .

بعد بلندتر گفت :

- آره بابا داره بهتر میشه .

دستش و کنار زدم. لبخند روی لبم نشست.

- آی آقای دکتر شیطونی بسه . بریم بیرون ببینیم چه خبره .

با یه اخم الکی و همون چهره شیطونش گفت :

- جای دستم و خرابش نکن دیگه آیدا...

بلند شد. چشماش هنوز شیطون بود.

- از این به بعد پانیک شدی فقط دستم رو قلبته نه دست تو روی قلب من . تا همین جا هم باخت دادم حواسم نبوده .

خندید.

- بیرون نیا برات آب بیارم . باشه ؟
- میخوام ببینم چه خبره .

یه کم جدی گفت:

- باالاخره که میفهمی. بشین آب بخور بعد .

سرم و تکون دادم . رفت بیرون باز در و بست . یه صدای همهمه میومد . خواستم برم بیرون که وقتی دستم و روی دستگیره در گذاشتم صداش رو شنیدم که به حسام گفت:

- فقط نزار آیدا بشنوه پانیک میکنه. الان به زور آرومش کردم. نمیخوام بشه مثل چند سال پیش .

صدای عمو یوسف رو شنیدم .

- فقط خدا کنه اتفاقی برای زن و بچه نعمتی نیفتاده باشه . آیدا عاشق دختره نعمتیه . احتمالا یاد هلیا و ملیکا میفتاد .

قلبم باز تپش گرفت. اونا چه ربطی به این اتفاق داشتن ؟ صدای حسام و شنیدم .

- میگم چند روز آیدا رو بفرستیم مسافرت؟ با مامان من و نسرین خانوم برن ویلا به بهونه عوض شدن آب و هواشون .

ژینو گفت :

- نمیره .

سرمدی گفت :

- یه سفر دست جمعی بریم جنوب ؟

حسام گفت :

- توی این موقعیت شرکت ؟ با این همه کار و قرار و جلسه ؟

در اتاق رو باز کردم. سر همشون به طرف من برگشت .

- آیدا گفتم که بیرون نیا .

به چهار چوب در تکیه دادم .

- چی رو از من قایم میکنین؟

حسام پیش دستی کرد.

- چیزی نشده . فقط نعمتی گفت توی این شلوغی بره دنبال زن و بچه اش .

اخم کردم .

- خب اینکه قایم کردن نداره .

ژینو یه لحظه نگاهش کرد. سیب گلوش بالا و پایین شد. مطمئنم یه چیزی بود.

- حسام ... قضیه رو کامل بگو . خودم شنیدم . سفر و ویلا و دختر نعمتی و ربط اینا رو بهم نفهمیدم .

همشون حسام و نگاه کردن. یه لحظه مکث کرد. داشت فکر میکرد.

- فعلا همین که بهت گفتم. خبر دیگه ایی نیست. فقط چند جای دیگه تهران و بمب گذاری کردن. انفجار فقط اینجا نبوده. خیابونا شلوغ و نا امنه .

ابروهام رفت بالا .

- واقعا؟ چندتا بمب گذاری دیگه هم بوده؟
- آره. داشتیم میگفتیم که بهتره یکی دو روز تهران نباشیم تا مطمئن بشیم .

ژیوان بطری آب داد دستم. نصفش سرکشیدم. صدای خانوم لطفی رو شنیدم .

- آقای مهندس رادمنش یه زنگ به آقای نعمتی بزنم؟

قبل از عمو یوسف حسام با اخم غلیظ و یه تشر صداش و یکم بالا برد که ازش بعید بود گفت :

- خیر خانوم لطفی. شما هم تعطیل کن برو خواستی خودت بهش زنگ میزنی.

بعد رو به عمو یوسف کرد و ازش معذرت خواهی کرد که بجای اون جواب داده .

اونم هم کارش تایید کرد. مهیار که تا الان ساکت بود گفت :

- خانم ها یکم روحیه شون حساس تره . خانم مهندس شما تشریف ببرید ما هستیم .

ژینو پرید وسط حرفش .

- کجا بره توی این شلوغی و نا امنی ؟
- اینجا نباشن بهتره . خودتون ببرید برسونیدشون .

با پوزخند گفتم :

- ژیوان از جنس سنگه و من شیشه ؟ اون هیچیش نمیشه اگه همراهم بیاد ؟

ساکت شد. خانوم لطفی با بغض رفت .

- من میرم باشگاه. حوصله خبر و گوشی و این چیزا رو ندارم . اونجا سرم گرمه .

ژینو گفت :

- منم میام .
- سر وقت همیشگی ات بیا .

رفت سمت اتاق خودش.

- نه الان میام صبر کن .

رفتم آماده شدم. ژینو هم اومد با هم رفتیم . شلوغ بود یه سری مسیر ها رو بسته بودن. خودم نخواستم بیرون و نگاه کنم اعصابم نمیکشید. گوشی هم گذاشتم کنار. ژینو یه آهنگ پلی کرد. دستم و گرفت، گذاشت رو پاش .

- آیدا اگه فکر میکنی واسه درمان پانیک لازمه غیر از این دکتری که رفتی جای دیگه هم بری اقدام کنیم .

با گوشه چشمم نگاهش کردم .

- منظورت روانپزشکه ؟

مکث کرد.

- جوجه ...

نگاهش کردم .

- لازمه بریم ؟
- فعلا نه . خودم باهاش کنار میام. بشرطی که رو اعصابم نری .

دستم بوسید .

- تو حالت خوب باشه من دیگه هیچی نمیخوام .

بی تفاوت شونه هام و بالا انداختم.

- خوب میشم مثل دفعه قبل .

بعد از کلی ترافیک رسیدیم باشگاه. از همیشه خلوت تره بود. آتاکان مشغول تمرین بوکس بود. مهتاب شاگرد داشت. کیاوش هم بالا سر یکی از پسرها بود.

لباسم و عوض کردم فقط یه ربع تمرین کردم. بعدش از کیاوش خواستم بریم واسه بوکس. اومد کنارم سرش و نزدیکتر آورد و لبخندش محو شد و تبدیل به اخم شد .

- مگه نگفتم دفعه دیگه تنبیه ات میکنم ؟

با تعجب گفتم :

- چرا؟ مگه چیکار کردم ؟

ژیوان اومد کنارم دست به سینه وایستاد. اونم سرش و نزدیک صورتم آورد و بو کشید .

- ویسکی آیدا خانوم ! ویسکی خوردی . به غیر از اون ادکلن وانیل و توت فرنگی یه ادکلن دیگه هم زدی که جدیده بوی چوب و لیمو و دارچین میده هر چند داری آدامس نعناع و اکالیپتوس میخوری که نزاری من بفهمم .

نگاهم به ژینو افتاد. لب پایینم و گاز گرفتم. فهمید. ژینو پوزخند زد. چشم ابرو بالا انداخت که یعنی دلم خنک شد . کیاوش با یه اخم گفت :

- تو دیروز مارتینی خوردی بس نبود ؟

جواب ندادم از خجالت . با حرص گفت :

- باشه امروز میسازمت حالت جا بیاد .
- باشه بزن حاضرم. ژینو راست میگه بعضی وقت ها سگ میشی. اگه دیشب خودمون نمیرسوندیمت حس میکردم تو خونه ی ما بودی .

یه نگاه به ژیوان انداخت. موذیانه لبخند زد.

- گردنت چرا قرمزه ؟

دستپاچه دست به گردنش کشید.

- پشه زده خیلی هم میخاره .

داشتم از خجالت آب میشدم . ژینو هم گردنش و میخارید. کیاوش بطری آب و باز کرد و خورد.

- عجب پشه ایی هم بوده. زده به هدف. آره بخارون . دیشب خاله و عمو خونه نبودن پشه بهت حمله کرده .

روی پیشونیم عرق نشست. کیاوش بهم نگاه کرد. شیطون خندید .

- حالا خوبه پشه با مشت نزدتت یه اسپار خشن باهات داشته .

از خجالت نمیتونستم حرف بزنم. ژینو خنده اش گرفته بود نمیتونست حرف بزنه . کیاوش چشمک زد.

- آیدا یه امضای اختصاصی زدی روش .

با خجالت خندیدم. چشمم افتاد به آتاکان که حسابی مشغول بود و عرق میریخت . رفتم سمتش. توجهش بهم جلب شد. وقتی وایستادم جلوش، دست از تمرین کشید . داشت نفس نفس میزد .

- کاری داشتی ؟
- میای اسپار ؟

با تعجب گفت :

- چی ؟ چی گفتی ؟

به خودم و خودش اشاره کردم.

- اسپار ... خودمون دو تا ...

نفسش رو داد بیرون.

- برو بچه ...

با پوزخند گفت :

- یه موقع منو میزنی تمام اعتبارم میره .

- جدی گفتم .

یه نگاه به کیاوش و ژینو انداخت. برگشتم نگاهشون کردم جفتشون داشتن نگاهم میکردن. ژینو اخم کرده بود .

- میخوای من و خودتو بندازی توی درد سر ؟

یه مشت معمولی زدم تو شکمش . جا خورد .

- من خود درد سرم .

کیاوش از اون طرف گفت :

- آتاکان باهاش اسپار کن .

دست به کمر شد.

- شوخی میکنی؟ با یه دختر؟ من یه ضربه بزنم که داغون میشه. تو میتونی ضربه رو کنترل کنی من مثل تو نمیتونم .

ژینو عصبی گفت :

- کیاوش زده به سرت؟ اون خورده، ولی انگار تو مستی .
- حرف نزن ژیوان ... تو دخالت نکن .

رو به آتاکان گفتم :

- اینا دلشون نمیاد درست اسپار کنن تو بیا. میدونم میبازم. سبک بزن.
- کی گفته من دلم میاد تو رو بزنم؟ من دست روی دختر بلند نمیکنم.

یه ضربه محکم به شکمش زدم.

- زود باش واقعی که نیست یکم فشار بیار به ضربه ات اینا همون کارم نمیکنن .

آتاکان یه نگاه به کیاوش میندازه .

- شروع کن .

کلافه نگاهم کرد .

- منو با اینا در نندار .

یه اخم الکی کردم.

- خیلی منو دست کم گرفتی .

صدای غُر زدن ژینو میومد .

- کیا تو با اون یکی نیستی . قدرتت و کنترلت فرق داره .

کیاوش بلند به آتاکان گفت :

- بزن ولی مشتت رو کامل نبند. حرکتت رو برو ولی فشار نیار. تو این حالت تمرکزت باید بیشتر باشه برای کنترل دقیق عضله . بدون قدرت ضربه بزن برای خودت هم تجربه خوبیه .

آتاکان سرش و تکون میده. من از خوشحالی لبخند میزنم.

بچه ها تمرینشون ول کردن که ما رو ببینن.مهتاب اومد کنار ژینو و کیاوش وایستاد یه چیزی در گوش کیاوش گفت اونم سر تکون داد.

ژینو کلافه سرش به چپ و راست تکون داد. گارد گرفتم. به چشم های آتاکان زل زدم. گارد حرفه ایی بسته بود اما اخماش باز بود. یه جور احترام توی نگاهش بود. حرکت اول و من میزنم یه ضربه مستقیم به بالا اونم جاخالی میده. منم سریع میرم عقب. دوباره نزدیک میشم این بار یه چرخش سریع و ضربه کات به سمت پهلو. اونم دفاع میکنه ولی یکم جا میخوره. آتاکان یه تای ابروش و بالا انداخت.

- زود قضاوتت کردم انگار میخوای جدی بازی کنی .

نفسم بیرون دادم.

- مدیر شدن انتخابم نبود ولی اینجا بودن و خودم خواستم .

یه ضربه فیک زد ولی به موقع جاخالی دادم. چند ثانیه بدون تماس فقط چرخش، گارد، نگاه ، یه ضربه سریع زدم که این بار به ساعد آتاکان خورد.

کیاوش برام دست زد. با خوشحالی که توی صداش بود گفت :

- حلالت باشه دختر عرقی که برات ریختم .

نگاهم به ژینو افتاد. نگاهش نرم بود و لبخند میزد. چند تا ضربه دیگه زدم جاخالی داد. نفس هام هنوز منظم بود ولی قلبم تند میزد. محکم و جدی گارد گرفتم.

- بزن . منم میخوام دفاع کنم .

انگشتام توی دستکش عرق کرده بودن. یه هوک رفتم. زد عقب. چشم تو چشم شد. دقیق بود. یه لحظه دیدم دستش اومد بالا مشت بسته نبود. با پشت دست باز آروم ، دقیق ، ضربه رو زد به پهلوم .سبک بود. درد نداشت ولی تکون خوردم رفتم عقب. رفتم جلو دو تا ضربه زدم جا خالی داد. یکی زد به شونه ام نه با قدرت بیشتر یه فشار بود ولی نتونستم کنترل کنم افتادم. تا خواستم بلند بشم صدای نفسش از بالای سرم شنیدم. آتاکان خم شد بدون هیاهو بدون لبخند گفت :

- تازه خوشم اومده بلند شو اولشه .

دستم گرفت و بلند کرد .

- آیدا مربیت داره با افتخار بهت نگاه میکنه . تازه کاری ولی وسط تمام نابلدی هات داری میدرخشی .

با حرفش انگار جون گرفتم . یه نفس عمیق کشیدم. چشم تو چشمش گارد گرفتم . بالا تنه ام چپ رفت ولی دست راستم اومد. کامل دفع کرد لبخند زد از اونا که انگار واقعا خوشش اومد. صدای کیاوش و شنیدم .

- عالی بود آیدا. کنترلت فوق العاده شده. پات رو سبک بردار.

دوباره جون تازه گرفتم. از طرف مربیم تشویق شدم. آتاکان یه حرکت فیک زد جا خالی دادم. پام سُر خورد نزدیک بود بیفتم ولی نیفتادم. دوباره گارد و تمرکز. دو تا ضربه زدم. دو تا با فاصله کم. آتاکان عقب رفت .

- آیدا اگه خودم نمیدیدم باورم نمیشد تازه کاری . نزنی آبروم بره .

خنده ام گرفت. کیاوش داد زد.

- ریتم ضربه هات و حفظ کن. گاردت هم عالیه .

داشتم سعی میکردم مثل یه آدم حرفه ایی بازی کنم نه یه تازه کار همین باعث شد همه خوششون بیاد. آتاکان هم گاهی یه ضربه خفیف میزد ولی نه برای تسلط برای تست کردنم. با دستکش به بازوش ضربه زدم و ازش تشکر کردم.

عرق از پیشونیم میریخت. با لبخند سرشو آورد جلو.

- همین جوری ادامه بدی تا شیش ماه دیگه باید مشتم و ببندم بیام جلوت .

کیاوش و ژیوان نزدیکمون شدن دستکشم در آوردم. کیاوش از آتاکان تشکر کرد.

- میگی شیش ماه ولی سه ماه دیگه کاری میکنم کتک بخوری ازش .

خندید. خیلی کم پیش میومد بخنده .

- همین الان هم آیدا برنده اس. فکرشم نمیکردم انقدر خوب باشه .

دستکش هاش و در آورد. مهتاب از همونجا گفت :

- آیدا فوق العاده بودی. بدنت خیلی قوی شده. واقعا استعدادش و داری.

با لبخند ازش تشکر کردم. آتاکان و کیاوش رفتن سمت رختکن و حرف میزدن. ژینو حوله رو داد دستم که عرقم و پاک کنم . نشستم ژینو هم کنارم نشست. دستش و گذاشت پشتم و نزدیک شد. کنار گوشم گفت :

- دوباره عاشقت شدم که ...

با خنده و تعجب نگاهش کردم .

- چطور مگه ؟

- جا نزدی. نترسیدی. شجاعت به خرج دادی.

لبخند زدم.

- بنظرت الان ببوسمت کیاوش شر به پا نمیکنه ؟

کوتاه خندید .

- همینطوری هم پیشش لو رفتیم. آبرو برامون نذاشتی .

صورتش و آورد جلو و گونه اش گرفت سمتم که ببوسم . منم لپش و بوسیدم .
کیاوش اومد سمتمون با همون نگاه شیطون و لبخند موذیانه اش . ژینو آروم گفت :

- الان تیکه میندازه ببین کی گفتم .

کیاوش بطری آب و داد دستم.

- میخواین چراغ ها رو خاموش کنم که یه رینگ عاشقانه هم شما برین .

سه تامون خندیدیم. نشست کنارمون جوری که من وسطشون بودم .

- آیدا عالی بودی داشتی بازی رو میخوندی. فکر زدن نبودی مثل یه مبتدی عمل نکردی . تمرین ذهنی مهم تر تمرین عضله اس .
تمرکزت خوب ولی اگه قبل از هر ضربه یه نفس کوتاه از بینی بکشی قبل از زدن مغزت دستت و تنظیم میکنه. اون لحظه که سُر خوردی به جای ترس یه لحظه چشماتو رو نقطه بین ابروهای حریفت قفل کن .
من همیشه میگم تمرکز توی رینگ از زدن مهم تره چون اونی که تمرکز داره میبره .

- پس ازم راضی بودی؟

سریع اخم کرد. چند ثانیه بهم زل زد .

- اگه اون ویسکی لعنتی رو نمیخوردی الان هزار بار بهتر بودی. نخور.

بلند شد. جلوم وایستاد.

- سعی میکنم دیگه باهات سبک کار نکنم . وارد یه فاز جدی میشیم.

انگشت اشاره اش سمتم گرفت و تکون داد .

- وای به حالت یه دفعه دیگه ببینم توی باشگاهی و گیج و مستی . جوری میزنمت سه روز خونه بخوابی .

ژینو اخم کرد.

- اوی ... از مادر نزاییده کسی بخواد بزنتش مگه من مُردم ؟

آروم با پاش به ژینو زد.

- چرا اتفاقا خاله ات زاییده. وقتی من با شاگردم حرف میزنم تو نپر وسط چون تو رو هم میزنم.

یه دست به موهاش کشید.

- راستی بچه ها از انفجارهای امروز چه خبر؟

ژینو سریع بلند شد خیلی نزدیک به کیاوش شد. دست به بازوی کیاوش زد.

- بریم دفتر .

کیاوش رفت. ژینو برگشت سمت من. عرق روی پیشونیم و دوباره با حوله خشک کردم. برق توی چشماش و دیدم لبخند زد. لبخند زدم .

- آیدا یه چیزی بگم ؟

بلند شدم و روبروش وایستادم . موهام و زد پشت گوشم .

- کیاوش داره ازت به عنوان یه دختر مبارز تعریف میکنه ... ولی من از اول عاشق دختری بودم که حتی وقتی بلد نبود بزنه ، خوب بلد بود بلند بشه .

یه لبخند عمیق روی لبم نشست. از اونا که از ته دل میاد. دستش و گرفتم .

- همون دختری که میگی، هر وقت که بلند شد به عشق تو بود. انقدر عاشقتم که ... هزار بار هم زمین بخورم باز به عشق تو بلند میشم .

سرم گرفت و روی سینه اش گذاشت.

- باور میکنی قهرمان زندگی من تویی ؟

بغضم گرفت. دلم لرزید. احساس کردم قلبش تند میزنه. دستم و گذاشتم روی قلبش. نگاهم توی چشماش گره خورد.

- آیدا تو ... هم عشقمی، هم رفیقمی، هم ... هم باعث افتخار منی .

دستم و از روی قلبش برداشت و بوسید. صورتم و با دستاش قاب گرفت.

- میدونی چی منو میترسونه ؟ اینکه تو از چیزی بترسی و من نتونم کاری برات بکنم . فقط بگو چیکار کنم که حالت و بهتر کنم؟

من همه جوره کنارتم. با صبر با این همه عشقی که توی رگهامه .

دست هام و گذاشتم روی دستهاش .

- از این به بعد هر وقت ترسیدم ... اول به تو فکر میکنم. تو پناه منی .

سرم و کج کردم. کف دستش و بوسیدم. اونم پیشونیم و بوسید .

- برو لباست عوض کن بریم .

لباسهامو عوض کردم رفتم دفتر کیاوش. ژینو خم شده بود روی میز کیاوش و با هم آروم حرف میزدن .

- ژینو اینجایی؟ لباست و عوض نکردی؟

چهره هاشون درهم بود .

- چتون شد شما؟

ژینو آب پرتقال داد دستم.

- تا اینو بخوری منم لباسم عوض میکنم .

گرفتم. اونم رفت. کیاوش سرش توی گوشی بود. اخماش توی هم و جدی بود. صداش کردم .

- کیا ... چه خبر؟ چی میگن از انفجارها. چند جا بوده؟ چی بوده؟ کجا بوده ؟ من نگاه نکردم. کشته هم داده ؟

سرش و از گوشی بیرون آورد، قفل کرد و کنار گذاشت. قیافش عوض شد. حرف و عوض کرد. موذیانه لبخند زد .

- نگفته بودی خون آشام هم هستی ؟

یه لحظه مکث کردم. یهو یادم افتاد که منظورش قرمزی گردن ژینوئه . سرخ شدم.

- کیا فقط من یه آتو ازت بگیرم . ببین چیکارت کنم .

بلند خندید .

- ژینو فقط توی اسپار دیگه ... اسپار چشات ، نگات ، لبات ...

چشم غُره رفتم .

- کیاااااوش.....

خندید. ژینو در دفتر و باز کرد، اومد تو .

- چیه کیاوش حرص دختر منو در میاری؟ مگه خودت نداری ؟

کیاوش به پشت صندلیش تکیه میده و یه کش وقوس به بدنش میده .

- الان که وقت حرص دادن اون نیست. الان وقت دلبری کردنه. حرص دادن هم به وقتش .

موذیانه بهش لبخند زدم .

- صبر کن کیاوش ... یه تاکتیک هایی به طناز یاد بدم .

بلند میخنده .

- آیدا من عاشق تاکتیک های توام . مخصوصا این تاکتیکی که روی گردن ژیوان زدی .

با حرص دستمو به پیشونیم کوبیدم .

- این ول کن نیست .

دو تایی شون میخندن. دستش و سمتم دراز میکنه .

- بریم جوجه ؟

دستم و توی دستش میزارم. بلند میشم. کیاوش با لبخند گفت :

- ژیوان یه تجدید نظر بکن. این دیگه جوجه نیست ... پشه اس .

با حرص میرم سمت کیاوش که با خنده از پشت منو بغل کرد و نذاشت. فقط میخندیدن .

با هم بیرون شام خوردیم. خیابون ها عجیب شلوغ بود. گوشیم و در آوردم .

- به کی میخوای زنگ بزنی ؟

داشتم دنبال شماره میگشتم .

- نعمتی ... رفته دنبال زن و بچه اش توی شلوغی خیابونا یه خبر ازش بگیرم.

گوشی و از دستم کشید. تعجب کردم.

- چیکار میکنی؟ چرا گوشی و از دستم میکشی ؟

با اخم و لحن جدی گفت :

- داریم شام میخوریم. باشه برای بعد.
- باشه. گوشیم بده .

دستش و گذاشت روی گوشیم.

- غذاتو بخور. میدم .

اعتراضی نکردم. بعد شام رفتیم خونه. خاله نسرین و عمو یوسف نشسته بودن داشتن خبر رو نگاه میکردن. منم نشستم. ژینو تلوزیون خاموش کرد .

- ای بابا هر جا میریم. خبر ...

این بار اعتراض کردم.

- داشتم نگاه میکردم چرا خاموش کردی؟

کنترل گذاشت کنار.

- عمو یوسف هیچی نمیگی؟

یه نگاه به ژینو که پشت سرم بود انداخت.

- راست میگه دیگه آیدا. اصلا من خسته ام میرم بخوابم. تلوزیون روشن نکن

نسرین سرم رفت .

خاله نسرین گفت :

- شام خوردین؟

ژینو جواب داد .

- بله مامان .
- پس منم میرم بخوابم .

خاله نسرین هم رفت. با تعجب به ژینو نگاه کردم .

- چرا اینجوری میکنی؟ ظهر از صدای انفجار ترسیدم. از خوندن خبرهاش که نمیترسم .

دستم گرفت و کشید .

- بیا بریم بالا .

رفتیم بالا. دم اتاقم وایستاد .

- برو دوش بگیر منم یه دوش بگیرم میام پیشت .

- باشه ولی گوشیم ندادی .

کلافه گفت :

- میخوای خبرها رو ببینی دیگه ... میام با هم میبینیم .

نفسم محکم بیرون دادم. داشتم کلافه میشدم.

- قول بده سمت لپ تاپ نری.
- باشه قول. ولی نگران نشو. نمیترسم .

دستش انداخت پشت کمرم و منو کشید سمت خودش .

- بگو من سمت خبرها نمیری تا بیام .

اخم کردم.

- میدونی از قسم خوردن بدم میاد ولی روی قولم حساب کن .

لپم و بوسید، رفت. باز هم گوشیم و نداد. رفتم دوش گرفتم و لباسم و پوشیدم . داشتم موهام سشوار میکشیدم که اومد. سشوار گرفت و خودش موهامو خشک کرد. توی فکر بود. سشوار از دستش گرفتم و خاموش کردم .

- چیزی شده؟
- نه .

بلند شدم روبروش وایستادم چشمام توی چشماش قفل شدن. اون زیتونیها غم داشتن. یه سبز خسته. این سکوت بینمون ...

من ژیوان رو نه اینکه فقط ببینم من اون و میفهمم . من حسش میکنم .

- نگام کن. چی میخوای بگی که نمیتونی بگی ؟

جواب نداد. دلم شور میزد. بازوش گرفتم و کشوندمش سمت تخت. نشستم روی لبه تخت. دراز میکشه. چشم از من برنمیداره. دستش و باز کرد.

- بیا بغلم .

رفتم توی بغلش. سرم گذاشتم روی شونه اش. یه بازوش دورمه. نفسش میخورد به موهام. دستم و گذاشتم روی قلبش .

- یه چیزی هست که باید بدونی ولی قبلش یه قول بهم بده .

سرم بلند کردم. آرنجم روی بالش گذاشتم. کف سرم گذاشتم پشت سرم و تکیه دادم. هنوز دستم روی قلبشه. داره تند میزنه .

- چه قولی ؟
- میخوام قبل از ترسیدن فقط یه لحظه به من فکر کنی .

هیچی نگفتم. لحنش فرق داشت. از اون لحن هایی که مغز بیداره ولی قلب آروم نداره .

- نفسمون آسمونی شد. رفت .

چند لحظه بدون اینکه شاید حتی نفس بکشم بهش زل زدم . صدام لرزید .

- نف ..... نفس کیه ؟

دلم ریخت. نه اینکه ندونم نفس کیه. نمیخوام باور کنم نفسمون رفته. دستش و گذاشت روی صورتم با شستش نوازش کرد.

- آیدا ... یه نفس عمیق بکش .

نفس میکشم ... عمیق ... یه لحظه چشمام بستم.

- نفس؟ دختر نعمتی ؟

سرش و تکون داد. چشمام توی یک ثانیه پر شد. یه پلک زدم صورتم خیس شد.

- واسه همین نذاشتم خبرها رو چک کنی. اسم نفس و مامانش توی لیست بود. میدونم دوستش داشتی. میدونم تو رو یاد دوقلو ها میانداخت.

خودشم بغضش گرفت و ساکت شد. دوباره سرم روی شونه اش گذاشتم. با صدای لرزون و پر از بغض گفتم :

- میشه امشب قهرمان زندگیت گریه کنه ؟

سرم و بوسید .

- قهرمان های زندگی بیشتراز هر کسی درد کشیدن تا شدن قهرمان . خیلی وقت ها گریه کردن.

ولی هیچ وقت گریه ی قهرمان زندگی رو برامون تعریف نکردن.

از سختی هایی که کشیدن نگفتن .

دوباره سرم و بوسید .

- گریه کن قربونت برم .

انقدر توی بغل ژینو گریه کردم و موهام و صورتم و نوازش کرد که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم اولین از همه به نعمتی زنگ زدم.هر دوتامون گریه کردیم توی تهران کسی رو نداشت برای همین مراسم توی شهر خودشون میخواستن بگیرین.

خیلی اصرار کرد که نیازی به حضورم نیست ولی روز مراسم صبح با هواپیما با ژینو رفتیم و برای شب برگشتیم . نعمتی هم برای همیشه از تهران رفت و تصمیم گرفت توی شهر خودشون موندگار بشه.

نفس کوچولو دختر خوشگل و بامزه که همیشه منو یاد دوقلوها میانداخت به همین راحتی رفت. چند روزی بی قرار بودم باشگاه هم نرفتم یا با طناز بیرون میرفتم یا خاله نسرین تنهام نمیذاشت ولی چقدر نیاز داشتم یکم تنها بمونم تا بتونم خودمو پیدا کنم . اینم یکی از خصوصیاتم بود که کسی درک نمیکرد.

بعد از چهار ، پنج روز رفتم شرکت. یه آبدارچی جدید استخدام کرده بودن زندگی همین قدر بی رحمه منتظر نمیمونه برات. دلم برای حرص دادن های نعمتی تنگ شده بود.اون چای بابونه اش اون ذوق و شوق توی چشماش وقتی چیزی برای نفس میخریدم خوشحالی بعد از اضافه حقوقش، پرحرفی هاش، خانم مهندس گفتن هاش. اولین روزم توی شرکت با وجود آبدارچی جدید خیلی دلگیر بود.

ژینو و حسام بهش سفارش کرده بودن فعلا توی اتاق من نیاد و خانوم لطفی برام چای بیاره که اون رو هم نخوردم . بی حوصله به ژینو گفتم میرم بیرون و از اون طرف هم خودم میرم باشگاه و اونم بعد از تموم شدن کارش بیاد .

رفتم کافه. فرید مشغول حرف زدن بود. با دیدنم سرش و تکون داد و زیر زبونی سلام کرد. جوابش و دادم. گارسون اومد. دستم و روی نوشیدنی دلخوام گذاشتم .

- دارچینش زیاد باشه .

چشمی گفت و رفت . فرید باز بدون اجازه اومد نشست و سفارش یه قهوه داد .

میخواستم این بار من باشم که حرف بزنم و اون و توی فکر ببرم . حس یه بازی شطرنج و داشتم. میخواستم حرص این چند روزم رو سر اون خالی کنم. یه نگاهی به سر تا پاش کردم.

- نشستنت مثل حرف زدنت نیست ؟

نگاهی به خودش کرد و خیلی خونسرد گفت :

- نمیدونم چرا ولی پیش تو احساس راحتی میکنم .

نگاهم از چشم هاش سر خورد روی شونه هاش و دستهاش که دست به سینه نشسته بود. دوباره برگشتم به چشم هاش. اگه اون بازی روانی دوست داشت منم بلد بودم .

- حرف زدنت محکم و منطقیه ولی الان انگار از یه بحث خسته برگشتی بدنت خودش رو عقب کشیده و دستات رفتن توی حالت دفاعی ... مثل الان .

یکم مکث کرد. عمیق و سنگین نگاهم کرد. آروم برام دست زد ابروهاش و بالا انداخت.

- باهوش تر از اونی هستی که تصورش میکردم .
- تازه اولشه. امروز کیش و ماتت میکنم .

ابروهاش بالا رفت .

- اوهههههه. بازی جذاب شد. در خدمتتون آیدا خانوم .

سفارش ها رو آوردن. نگاهی به نوشیدنی گرم من انداخت.

- خیلی انتخابت خاصه .

دست هام و روی میز گذاشتم .

- من حریف قدرتمندی هستم برات .

پوزخند زد .

- کیش و ماتم کن آیدا .

یه نفس عمیق کشیدم . توی چشماش طولانی خیره شدم و سکوت کردم . به عقب تکیه دادم یه دستم و پشت سرم بردم. چونه ام بالا بردم و از بالا به پایین نگاهش کردم. میدونستم داره زبان بدنم رو آنالیز میکنه و حس میکنه میخوام بهش مسلط بشم. یهو خم شدم سرم نزدیکش بردم. با انگشت اشاره ام آروم به فنجون قهوه اش ضربه زدم و مطمئن بودم میدونست این یعنی نسبت بهش بی توجهم .

- بچه کجایی ؟

از حالت چهره اش فهمیدم که از سوالم جا خورده. نگاهش ازم گرفت و به فنجون قهوه خیره شد. این یعنی فرار از سوالم. یعنی تلاش برای پنهون کردن.

- چطور مگه؟ چی شد که این سوال و پرسیدی؟

پاش رو نزدیک پای من آورد. این یعنی تمایل به ارتباط اما میخواد که به گفتگو مسلط بشه.

- سوال منو با سوال جواب نده.

سریع خودش جمع و جور کرد. ادامه دادم.

- چرا قهوه سفارش میدی؟

پوزخند زد.

- چون دوست دارم.

منم پوزخند زدم.

- فرید بیا یه معامله بکنیم.

با احترام سرش رو تکون داد. دستش و روی میز گذاشت جلو اومد.

- میشنوم.

- صادق باشیم. هم من هم تو. مثلا بگو قهوه رو میخورم برای کلاسش وگرنه عاشق چایی های هستم که مادرم دم میکنه.

دهنش نیمه باز موند. انگار به هدف زدم. چند لحظه خیره موند خواست چیزی بگه ولی نمیدونست دقیقا چی بگه. دستاش و بالا برد. لبخند زد.

- تسلیم شدم. کیش و ماتم کردی. هر بار بیشتر منو متعجب میکنی.

ادامه دادم .

- چون دفعه های قبل حرف خاصی نزدم .

پرید وسط حرفم . نذاشت بقیه حرفم و بگم .

- تو حرف هم نزنی من میدونم توی مغزت چی میگذره .

چشم و ابروهام بالا انداختم. یکم از نوشیدنیم خوردم. صورتم جمع شد هنوز داغ بود .

- مثلا چی میفهمی؟

یکم از قهوه اش و مزه مزه کرد .

- تو خودتو قایم نمیکنی فقط میدونی کی خودتو نشون بدی و کی حرف بزنی .

لبخند زدم .

- قرار شد صادق باشیم. آره درست میگی.

یه جوری لبخند زد انگار پیروزی بزرگی نصیبش شده. ولی خیلی زیرک و باهوش و دقیق و ریز بین بود. یکم از نوشیدنیم خوردم. طعم دارچینش سرحالم کرد. انگار که نطقم بعد چند روز تازه باز شد. گفتم:

- کم پیدا میشن کسایی که بتونی به افکارشون احترام بزاری .

بعد یه پوزخند زدم و یه ابروم دادم بالا که گیجش کنم .

- تو از اونایی هستی که ذهنت خطرناکه .

با خنده گفت :

- رمالی ؟

یکم دیگه از نوشیدنیم خوردم .

- میشه گفت با تجربه ام .

کنترل شده لبخند زد. نه ازاون لبخند هایی که تو مذاکره ها میزنن تا قدرت رو جلوه بدن. لبخندش عمیق و حساب شده بود. صداش نرم و کلماتش دقیق انتخاب شده بود. بدون یک " اِ " اضافه. دقیقا همون چیزی که توی کلاس زبان بدن یاد گرفته بودم . البته آدمی که خوب حرف میزنه لزوما راست نمیگه.

- تو بچه مایه داری نه؟ پول ددی و عشق و حال درسته ؟ البته که شخصیت مستقلی داری و معلومه اهل کار و گفتگویی. مثل یک مدیر رفتار میکنی.

یکم دیگه از نوشیدنیم خوردم. صدام و صاف کردم.

- تو از اونایی که اول بازی رو میپرن وسط ... نه ؟ صبر میکنی ، تحلیل میکنی بعد تصمیم میگیری که طرف و شگفت زده کنی یا بزنی زیر میز ...

دست به سینه به عقب تکیه داد .

- و تو از اونایی که دوست داره بازی و از وسط شروع کنه. جایی که حریف هنوز نمیدونه کجاست .

سکوت کردم. درست میگفت. داشت منو تست میکرد ببینه که هوش من تا کجا جواب میده. نوشیدنیم و تا آخر خوردم . بلند شدم .

- من کار دارم . باید برم .

به احترامم بلند شد. خداحافظی کرد و بین جمع خودشون برگشت. رفتم حساب کنم که باریستای کافه گفت :

- ببخشید یه خانوم و یه آقا بیرون کافه منتظرتون هستن.

با اخمی که بیشتر بخاطر تعجب کردنم بود به خودم اشاره کردم.

- با من کار دارن؟
- بله .

کارت رو کشید. خیلی عادی حساب کرد و با لبخند تشکر کرد. دو دستی کارتم و تحویل داد .

- کی هستن؟
- شما تشریف ببرین خودشون توضیح میدن .
- کجا منتظرن؟

کلافه شد .

- خانوم افشار تشریف ببرید خودشون میان .

اهمیتی ندادم. رفتم سوار ماشین بشم که یه خانوم و آقای معمولی نزدیکم شدن.

- خانوم آیدا افشار؟

یه لحظه دلشوره گرفتم. سرم و تکون دادم. یه کارت نشونم دادن.

- لطفا با ما تشریف بیارین. موضوع امنیتیه!

چشمهام ریز شد. یه قدم رفتم عقب .

- امنیت؟ چی میگین شما ها؟ کی هستین؟ از کجا بدونم کارتتون جعلی نیست.

مرد کمی عصبی تر کارتش رو دوباره نشون داد. خانم همراهش با لحن جدی گفت:

- متوجه نگرانی شما هستیم .میتونیم حکم رسمی رو بهتون نشون بدیم . ولی ترجیح میدیم هم محترمانه رفتار کنیم هم جلب توجه نکنیم .

یه لحظه مغزم از همه چیز خالی شد.

- باشه. کجا بیام.

مرد از لحن جدی و اخمش کم شد. آروم و با احترام گفت :

- تشریف بیارین داخل ماشین پشت کافه. من جلوتر میرم خانوم راهنمایی تون میکنن .

ضربان قلبم تند میزد. قبل از اینکه نفسم سنگین بشه و سینه ام درد بگیره و نفسم تنگ بشه سریع قرص توی کیفم رو برداشتم. دستام میلرزید. خانم که میدید چقدر استرس بهم وارد شده کیفم نگه داشت تا من قرصم بردارم.

- جای نگرانی نیست.

بدون توجه به حرفش قرص رو زیر زبون گذاشتم. طبق قولم به ژینو فکر کردم سعی کردم خودم رو کنترل کنم و نفسم تنظیم کنم. عقب صندلی ماشین نشستم. مرد خواست حرف بزنه که زن بهش گفت :

- بزار یه کم آروم بشه بعد.

بطری آب باز کرد و دستم داد. اشاره کردم باید قرصم حل بشه بعد آب بخورم . چشمام بستم نفس هام و کنترل کردم . بعد از دو ، سه دقیقه گفتم :

- در خدمتم بفرمایید.

مرد عقب برگشت.

- ببخشید از اینکه باعث حال بدتون شدیم . یه موضوع مهمی بود که باید در جریان بزاریمتون .

آب دهنم رو قورت دادم .

- منتظرم .
- شما توی این چند وقت با آقای ارشاد میلانی معروف به فرید دیدار داشتین.

ناخواسته اخم کردم.

- کی؟ ارشاد؟ مگه فرید نیست؟

زن ادامه داد.

- فرید تحت نظر ماست. حتی باریستای اون کافه هم مامور ماست.

با چشمای گشاد شده از تعجب گفتم :

- چی؟ مامور؟ تحت نظر؟ من اصلا متوجه نمیشم میشه کامل توضیح بدین؟

مرد گفت :

- ما نمیتونیم توضیح بیشتری به شما بدیم . فقط در این حد که فرید میشه گفت سرپرست یه باند خلافکاره البته یه خط ارتباطیه.
  یه در واسه دسترسی مستقیم به چیزی که چند ساله دنبالش هستیم.
  ولی باهوشه نمیشه راحت بهش نزدیک شد و نمیتونیم اثبات کنیم . از همه مهمتر باید رئیس اصلی رو بگیریم .

دستم جلوی دهنم گذاشتم. تمام بدنم یخ کرده بود.

- نیازی به یه سری اطلاعات داریم. ما کلی مامور فرستادیم چه زن چه مرد که باهاش ارتباط بگیرن. هیچ کدومشون موفق نشدن. آدمیه که ذهنش رو به راحتی در اختیار کسی قرار نمیده نه جذب زیبایی میشه نه پول نه نقش بازی کردن.

اما در مورد شما اینجوری که ما تحت نظر گرفتیم خودش شما رو انتخاب کرده و اقدام کرده برای برقراری ارتباط مثل اینکه بسیار مشتاق هست چون اون روزی که نرفتین کافه سراغ شما رو از باریستا گرفته.

ترسیده بودم قلبم تو دهنم بود. فرید با اون ظاهر شیک و جذابش با حرفای قشنگش خلافکاره؟ مگه میشه ؟!

- مامور باریستامون گفته ساعت رفت و آمد شما رو پرسیده و اینکه چی بیشتر دوست داری و سفارش میدی. حتی حالت روحی و اینکه با کسی اونجا قرار گذاشتین یا نه .

هنوز از حرفایی که میشنیدم شوکه بودم و با جمله بعدیشون بیشتر غافلگیر میشدم . کاش به حس اولم در مورد فرید اعتماد میکردم .

- خب چرا دستگیرش نمکنین؟
- ما نیاز داریم آدم های بالا دست فرید که رییس اصلی هست شناسایی کنیم . با دستگیری فرید احتمال گرفتنش صفره و خطر بیشتر.

خیلی باهوشه پولش از ترکیه رد میشه مغزش توی دوبی میچرخه دستاش توی تهران .

فرید یه گره اس اگه بتونیم ردش و از تو بکشیم شاید بتونیم به اون آدم اصلی دست پیدا کنیم .

با تردید گفتم :

- من طعمه ام ؟

مرد نفسش و بیرون داد. خیلی آروم با حوصله گفت :

- شما برگ برنده ما هستی. طعمه رو میندازن جلو ولی برگ برنده رو نگه میدارن برای لحظه آخر بازی چون باهاش بازی رو میبرن .

دستم بی اختیار رفت سمت پیشونیم و ماساژش دادم .

- چه کاری از دست من برمیاد؟
- فقط ادامه بدین مثل الان. امنیت شما رو تامین میکنیم. هر لحظه مراقب شما هستیم. فقط تصمیم بگیرید برای همکاری با ما. بقیه اش و ما بهتون توضیح میدیم .

دست به گلوم که خشک شده بود کشیدم .

- مگه فرید چیکار میکنه ؟

مرد جدی گفت :

- شما فقط نظرتون رو بعد از دو روز به ما بفرمایید که با ما همکاری میکنید یا نه ؟

یکم آب خوردم.

- باید بدونم به چی فکر کنم و در مورد چی تصمیم میگیرم ؟

خانوم با صبر و حوصله توضیح داد .

- برای مردممون. برای وطنمون. برای خانواده اونایی که تو بمب گذاری های اخیر کشته شدن.

یاد اون لحظه افتادم که ژینو گفت نفسمون رفت.

- ببین فرید برای اولین بار جذب تو شده و خودش پیش قدم برای ارتباط با تو شده. اون عاشق آدمایی هستش که بتونه ذهنشون رو کنترل کنه و توی این کار استاده و شما برای فرید وسوسه کننده هستین .

مکالماتتون رو با میکروفونی که گذاشته بودیم زیر میزتون گوش کردیم .

شما فوق العاده باهوش هستین چون فرید رو به چالش کشیدین .

با ترس گفتم :

- اگه بلایی سرم بیاره چی؟

خانوم چادر روی سرش رو مرتب کرد.

- تا حالا دیده و شنیده نشده که فرید بخواد به دختری دست بزنه. الان هم داره تو رو تست میکنه ازت مطمئن بشه به احتمال زیاد تو رو میکشه توی تیم .

باید وانمود کنی نمیفهمی ولی ما لحظه به لحظه باهاتیم .

از طرفی هم باید اجازه بدی فرید حس کنه ذهنت و خونده و موفق شده و هم خیلی مواظب باشی که حس نکنه تمام تو رو بلد شده چون دیگه براش تموم شدی و میزارتت کنار.

هنوز گیج حرفهاشون بودم. ترسیده بودم. مرد گفت :

- نترسین ما مراقب شما هستیم قرار نیست شما قربانی باشین. شما قراره نجات دهنده باشین.

ما نمیدونیم این باند قراره کی دوباره شروع کنه به خرابکاری در سطح شهر و نا امن کردن شهرمون ولی هدف ما رییس اصلی فرید هستش .

چیزایی که میشنیدم باور نمیکردم.

- توی این بمب گذاری اخیر هم فرید دست داشته ؟

مرد گفت :

- احتمالا بله. به هیچ عنوان با کسی مطرح نکنید، مشورت نگیرید. چه قبول بکنین چه نکنین. حالا هم دو روز وقت دارین فکر کنین.

خانوم شماره اش به سمت من گرفت. با لبخند گفت :

- زینب دادگر هستم اگه شما قبول کنین همکاری داشته باشین من مسئول ارتباط با شما و آموزش شما میشم. فکراتون بکنید منتظر تماستون هستم.

شماره رو گرفتم. گیج بودم انگار خوابیدم و خواب میبینم. خواستم از ماشین پیاده بشم که خانوم گفت :

- بخاطر نفس و امثال نفس بیشتر فکر کن. امیدوارم قبول کنی بنظرم تو میتونی کمک بزرگی بهمون کنی .

اسم نفس که اومد بغضم گرفت .

- شما نفس از کجا میشناسین ؟
- شما رو یه مدت تحت نظر داشتیم، تحقیق کردیم ، مناسب دونستیم و الان ازتون کمک میخوایم .

از ماشینشون پیاده شدم. میترسیدم ولی سعی میکردم خودم کنترل کنم به ژینو قول دادم وقتی میترسم بهش فکر کنم.

پشت ماشین نشستم. دستهام میلرزید. نفس هام باز نامرتب بود. معده ام بهم پیچید. باز اون درد لعنتی. از ماشین پیاده شدم. بالا آوردم. یه خانومی که داشت از پیاده رو رد میشد اومد کنارم بازوم گرفت، بلندم کرد. بهش گفتم کمک نمیخوام تشکر کردم و رفت.

نشستم پشت فرمون. روی پیشونیم عرق سرد نشسته بود. همونطوری که دستام میلرزید گوشیم برداشتم و زنگ زدم به ژینو .

- جون دلم عشقم .
- ژینو ...

صدام میلرزید. حسم و از پشت تلفن فهمید .

- چی شده؟ خوبی؟ چرا صدات اینجوریه؟

آب دهنم رو قورت دادم. به سختی گفتم :

- ژینو میخوام برم باشگاه ولی خوب نیستم نمیخوام رانندگی کنم با این حال . میای دنبالم؟

ترس و استرس توی صداش موج میزد.

- چی شده؟ کجایی؟

بیحال گفتم:

- چیزی نیست فقط بیا .

با عجله گفت :

- دارم از شرکت میام بیرون لوکیشن بفرست.

تا بیاد برسه سه بار زنگ زد از حالم مطمئن بشه. نفس هام سطحی شده بودن دستم انقدر عرق کرده بود که حس میکردم انگشت هام داره از روی فرمون ماشین سُر میخوره.

صدای پیشنهاد پلیس هنوز توی گوشم میپیچید. عجب دردسری برای خودم درست کردم کاش همون اول به حرف دلم گوش کرده بودم از فرید فاصله میگرفتم .

صدای تق تق خوردن انگشت به شیشه ماشین اومد. با ترس از جا پریدم. شیشه رو نگاه کردم. تا ژینو رو دیدم آروم شدم یه نفس راحت کشیدم. انگار دیگه همه چی امنه. پیاده شدم، بغلش کردم. بغلم کرد.

- آروم ... من اینجام نترس.

گریه ام گرفت . سرم فرو بردم یه جایی بین گردن و شونه اش. سرم و بوسید . اصلا برام مهم نبود چطوری نگاهمون میکنن . اون لحظه تنها کسی که میتونست آرومم کنه ژینو بود. گونه ام و بوسید. یکم فاصله گرفت و منو نشوند توی ماشین خودش پشت فرمون نشست. دستش و روی صورتم گذاشت با دست دیگه اش دستم و گرفت.

- چرا انقدر یخ کردی؟

همون دستم رو گذاشت روی قلبش و با دستش نگه داشت.

- بزار ببینم نبض ات رو.

با دست دیگه اش نبضم گرفت. اخم کرد .

- چرا انقدر ضربان قلبت بالاست؟

پشت دستش گذاشت روی پیشونیم .

نگاهش جدی ولی نرم بود .

- تب داری ولی یخ کردی. استرس داری؟ از چیزی ترسیدی؟

نباید چیزی بگم. نکنه توی درد سر بیفته؟

- دزد خواست کیفم رو بزنه نتونست بگیره سریع فرار کرد .

مکث کرد. توی چشمام زل زد .

- نگو که مقاومت کردی؟

دستپاچه شدم. نمیدونستم چی بگم. اصلا بهش فکر نکرده بودم.

- نه یعنی یه جورایی نتونست درست کیف و بگیره.

اخم کرد. جدی شد.

- دقیقا کجا؟ بریم دوربین هاشون رو چک کنیم به پلیس خبر بدیم.

حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟

- نمیدونم اصلا یه لحظه انقدر ترسیدم نمیدونم دقیق کجا. ولش کن.

مکث کرد. توی چشمام زل زد. حس کردم باور نمیکنه ولی نمیخواد فشار بیاره.

- مطمئنی ؟

سرم و تکون دادم .

- آره .
- کیفت خواستن بزنن دو دستی بده بره. کیف چیه حتی ماشین رو. فدای یه تار موت. بهت آسیب میزنن. مقاومت نکن باشه. قول ؟
- قول .

دوباره اشکهام صورتم و خیس کرد. سرم بغل گرفت و روی موهام و بوسید. تو بغلش با گریه گفتم :

- قهرمانت باز داره گریه میکنه .

دست روی موهام کشید. صداش آروم و نرم و مهربون بود.

- قرار نیست همیشه قهرمان باشی که ... پس من اینجا چیکاره ام؟ به من تکیه کن.

خندید.

- بزار منم خودی نشون بدم. منم مَردم نا سلامتی .

با حرفش لبخند روی لبهام نشست. سرم بیشتر توی بغلش فرو بردم. گرمای تنش، تن صداش، بوی ادکلنش آرامش بهم تزریق کرد.

- یه چند تا نفس عمیق بکش نفسات سطحی هستن من خیالم راحت بشه .

میخوای با هم این کارو بکنیم ؟

فاصله گرفتم .

- نه خودم نفس عمیق میکشم . به شرط ...

چشماش و ریز کرد .

- چه شرطی ؟

لب پایینم و گاز گرفتم . یه ابروم و بالا انداختم .

- برام بستنی میخری ؟

جا خورد. خنده اش گرفت ولی خودش نگه داشت. ابروهاش بالا رفت .

- چی؟ بستنی؟ الان؟

شونه هام بالا انداختم .

- خب هوس کردم .

خندید. سرش تکون داد .

- شکلاتی میخوای دیگه ؟
- اوهوم ...
- یه کافه "مانترا" هست این دور و بر بریم اون.....

پریدم وسط حرفش.

- نه ... نه ... اونجا نه. یه بستنی فروشی جلوتر هست بریم اونجا نمیخوام از ماشین پیاده بشم توی ماشین بخوریم .

باشه گفت راه افتاد. سعی کردم به خودم مسلط بشم. ضعیف بودن بسه دیگه میخوام حالم رو بهتر کنم. پروژه های شرکت مونده. اصلا شاید واسه چیزای مهمتر تصمیم بگیرم. شاید تقدیر برام خواب دیگه دیده باشه. شاید بتونم برای این دنیا جور دیگه مفید باشم .

با هم دیگه توی ماشین بستنی خوردیم. یکم برام حرف زد و خندوند تا بتونه آرومم کنه. اصرار کرد بریم خونه قبول نکردم. گفتم میخوام برم باشگاه. از ماشین پیاده شدیم غر زد.

- آخه توی این حال باشگاه؟
- اتفاقا امروز بیشتر از هر وقتی نیاز دارم.

دستم گرفت با هم رفتیم باشگاه .موزیک و بوی خوب و تلاش آدم ها یادم آورد که زنده ام. پیشنهاد پلیس مثل یه مُشتی بود که به صورتم خورده. اومدم که تلافی کنم و خشمم خالی کنم. میخوام بزنم اون ترس ها رو. اون اضطراب ها رو.

ذهنم آرومه؟ نه ... قلبم؟ توی گلومه.

با ده دقیقه راه رفتن توی تردمیل اومدم سراغ کیاوش. قبلش ژینو بهش یه چیزایی گفت اونم سرش رو تکون داد و اومد . قدم به قدم نزدیک شد . گارد بالا . آروم با نگاه جدی .

- آماده ایی؟ قراره جدی تر کار کنیم .

سرم رو تکون میدم. میخوام بزنم ولی نه کیاوش و ... خودم رو ...

ضربه اول رو من میزنم سمت پهلوش. سریع و بدون مکث . دفاع میکنه و عقب نمیره .

- آفرین ولی زیاد عجله نکن. ریتمتو گم نکن.

جواب نمیدم. ضربه بعدی رو اون میزنه از راست دفاع میکنم . مشتم میره سمت شکمش. میکشه عقب .

دوباره حمله میکنم . مشت راست و بعد قلاب چپ . کیاوش جاخالی میده ولی این بار نگاهش عوض میشه .

متعجب نگاهم میکنه. یه قلاب به سمت چونه اش میفرستم . جاخالی میده . میخوام با هر ضربه یه فکر رو از ذهنم بندازم بیرون . کیاوش با یه گام سریع میاد جلو یه ضربه فیک میزنه . من جاخالی میدم ضد حمله میزنم .

مشت راست میخوره به دستکشش . دوباره ضربه میزنم آپرکات مستقیم، کیاوش حرفه ایی دفاع میکنه . غافلگیر شده . یه پیچ به بدنم میدم و با قلاب سمت پهلوش میرم . صدا اومد . معلومه خورد .

- آیدا به خودت فشار نیار . خوبه که میزنی . خشم هم خوبه ولی اگه کنترلش نکنی خودتو میزنی نه منو .

یه لحظه گاردم میاد پایین ولی دوباره ضربه میزنم . کیاوش دفاع میکنه . یه ضربه ملایم به شونه ام میزنه . نه برای حمله برای هشدار .

- آروم تر. داری اشتباه میزنی تمرکز کن روی ریتم . تنفست .

ول نمیکنم میرم سمتش یه مشت مستقیم بعد یکی دیگه . اون دفاع میکنه . پاشو میزنه عقب . جدی تر شده . زیر لب گفت :

- چته؟ امروز فرق میکنی با همیشه ؟

با صدای ژینو برمیگردم سمتش .

- بسه چیکار میکنی؟ بیا پیش خودم .

به حرفش گوش ندادم . نه بغل میخوام نه مهربونی الان میخوام خشمم خالی کنم .

- تمومش کن . با توام .

کیاوش با دست بهش اشاره کرد ساکت باشه. یه قدم اومد جلو ضربه بعدی منو مهار کرد. گاردش پایین آورد میخواست فاصله بگیره، من نزدیک شدم. مشت هام محکم و تند تر میشه. جدی تر گفت :

- تمرکزت و نگه دار. داری اشتباه حمله میکنی. بدنتو باز نزار . نفس عمیق بکش. قلاب چپ رو از پایین بزن نه مستقیم . مشت رو بی وزن نزن. دفاع پایین داره باز میمونه .

سرم و تکون دادم . یه چیزی توی وجودم داشت منو میسوزوند . یه مشت دوباره . کیاوش دفاع کرد. دستش لرزید. نگفت بس کن. فقط با یه حس تازه نگاهم کرد .

نفس نفس میزدم. یه مشت ازم رد شد دفاع کردم . ضربه بعدی رو به شکمش زدم . صدای ژینو رو شنیدم .

- بسه بهت میگم. به خودت فشار نیار امروز حالت خوب نیست.

برگشتم سمتش. نفس هام تیز و برنده اس .

- الان با بوکس خالی میشم. کاری بهم نداشته باش.

کیاوش تا حرف ژینو رو شنید دستکش هاش و در آورد.

- امروز یه مبارزه واقعی دیدم ولی نذار اون خشم بیاد روت سوار شه. تو باید رامش کنی نه اون تو رو.

ژینو میاد سمتم حوله رو میده دستم .

- میشه بریم خونه ؟

سرش و تکون داد .

- خودتو خشک کن . لباست عوض کن بریم .

کلافه گفتم :

- ژینو...

- جون دلم .

یکم آب خوردم. حوله رو دور گردنم انداختم .

- یه کاری برام میکنی؟

روبروم وایستاد. با دستش بازوم گرفت.

- هر کاری که بگی هستم .

ته بطری آب و روی سرم خالی کردم .

- میشه دلیلش و از من نپرسی و فقط گوش کنی؟

دستش و توی موهاش کشید. نفسش و بیرون داد .

- بگو دیگه ته دلم و خالی کردی .

حوله رو روی گردنم کشیدم .

- میشه با عمو یوسف و خاله نسرین صحبت کنی که یه مدت کاری به کارم نداشته باشن؟

موهای خیسم رو عقب زد .

- الانم کاری به کارت ندارن. دقیق بگو چی میخوای. چشم.

یه نفس عمیق کشیدم. توضیح دادن بهش سخت بود.

- مثلا چرا شام نخوردی؟ کجا بودی؟ چرا نمیشینی؟ چرا همش توی اتاقتی.

مکث کرد. شایدم جا خورد. هیچی نگفت.

- یه مدت میخوام بیشتر توی خودم باشم. تنها باشم .

یه ابروش و بالا داد.

- این تنها بودن که میگی ... یعنی منم ...

پریدم وسط حرفش.

- تو برام با همه فرق میکنی.

یه لبخند عمیق از ته دلش زد. یه نفس عمیق دیگه کشیدم.

- من دوست دارم توی اتاقم تنها باشم . تو هم هر وقت خواستی بیا پیشم . اصلا تا صبح بمون پیشم ولی اگه خواستم تنها باشم قبول کن.

خیلی هم سوال پیچم نکن.

من تو خلوتم خودم و پیدا میکنم. شاید بعضی روزا شرکت نیام فقط میخوام هیچکس مخصوصا عمو یوسف بهم گیر نده .

چند لحظه نگاهم کرد .

- برو لباست عوض کن بریم با هم درباره ش حرف میزنیم .

لباسم عوض کردم و از کیاوش خداحافظی کردیم. توی ماشین اول دستم گرفت و گذاشت روی پاش بعد سر حرف رو باز کرد.

- خب چی میگفتی ؟

بی حوصله بودم. نای جواب دادن هم نداشتم. خسته بودم.

- من امشب بعد از شام میرم اتاقم. تو همون حرفا رو بهشون بگو.

یه چیزی سر هم کن قانعشون کن همونجور که خودت بلدی.

تو هم شب بیا پیشم با هم حرف میزنیم. الان خسته ام.

دستم و بوسید. نگاهش شیطون شد.

- پیشنهاد خوبیه .

خونه رسیدیم بعد از شام دوش گرفتن رو بهونه کردم. گفتم خوابم میاد .

خاله نسرین گفت :

- بعدش نمیای یه چایی بخوریم؟

- نه ممنون. انقدر خوابم میاد که شاید دوش هم نگیرم.

به ژینو نگاه کردم. آروم چشماش و باز بسته کرد. که یعنی خیالت راحت اونایی که گفتی انجام میدم. رفتم دوش گرفتم موهام رو سشوار کشیدم .

کلی ماسک مو، لوسیون، روتین پوستی، اسپری، ادکلن زدم. همچنان فکرم درگیر بود ولی یه جورایی تصمیم خودم و گرفته بودم. باز یاد حرف ژینو افتادم وقتی که

میخواست بهم خبر رو بده گفت " نفسمون رفت ". بغضم گرفت. چشمام پر شد. زیر لب زمزمه کردم " نفستون و میگیرم ".
توی تخت نشسته بودم. پاهام بغل کرده بودم و توی فکر بودم. گوشیم و دستم گرفتم. رفتم توی صفحه چت خودم و فرید. چند تا متن فرستاده بود. بعد از اون دو سه بار حالم و پرسیده بود که جواب نداده بودم . یه بار هم بعد از نرفتن به کافه بهم پیغام داده بود کجایی، کی میای منتظرم که باز جواب نداده بودم ولی آخرین پیغامش بعد از بمب گذاری ها بود که وقتی دیده بود کافه نمیریم حالم و پرسیده بود و گفته بود نگرانه و خواهش کرده بود جواب بدم. منم فقط جواب داده بودم خوبم. سوالش رو که پس کی میای کافه ببینمت هم نداده بودم.
صدای باز شدن در اومد . دیگه در اتاقم و با احتیاط باز میکرد بعد کامل در و باز میکرد. دید روی تخت نشستم. لبخند زد و مهربون نگاهم کرد .

- بیام پیشت؟

گوشی رو گذاشتم کنار. جواب لبخندش و دادم.

- بیا منتظر تو بودم.

چشماش برق زد. به غیر از چراغ خواب همه چراغ ها خاموش بود. اومد تو در و بست. کنارم روی تخت دراز کشید. یه دستش و گذاشت پشت سرش و نگاهم کرد.
تو چشماش زل زدم. میدونستم میخواد حرف بزنه ولی نمیدونه چطوری شروع کنه. لبخند زدم ولی تلخ . شاید یادش بیاد بهش گفتم سوال پیچم نکنه.

- آیدام ...

عاشق این "م" مالکیت بودم که بعد اسمم میذاشت.

- جان.

سمت من به پهلو دراز کشید .

- من تو رو بلدم . از وقتی خودتو نمیشناختی من میشناختمت. بزرگت کردم. میدونم چی دوست داری، چی نداری. از چی خوشت نمیاد، از چی خوشت میاد. با چی خوشحال میشی، با چی ناراحت، یا چی آرومت میکنه.
الانم میخوام راستش و بهم بگی. دزد بهونه بود. چی شد؟ از چی ترسیدی؟ چرا رفتی توی خودت؟ چرا ازم خواستی اون حرفا رو بگم به مامان اینا ؟

نمیدونستم چی بگم. بعضی وقتا واقعا از اینکه خوب منو میشناخت کلافه میشدم. یه نفس عمیق کشیدم. ادامه داد.

- نمیخوام بینمون چیزی پنهون بمونه. قبل از اینکه بفهمم خودت بگو...

دلم میخواست همه چی رو بگم ولی نمیتونستم . ژینو اگر میفهمید محال بود بزاره با پلیس همکاری کنم. آسمون و به زمین میدوخت. کلی حرف نگفته توی گلوم گیر کرده بود و شده بود یه بغض سنگین. سرم و انداختم پایین. دستشو دراز کرد آروم منو کشید توی بغلش .

- بیا اینجا ببینم جوجه کوچولوی من .

میدونه کدوم ادکلنش و بیشتر دوست دارم همون و وقتی میخواد بیاد اتاقم میزنه . مخصوصا به گردنش و کف دستاش. دستاش که به دستم میخوره، موهام که نوازش میکنه وقتی دست به گردنم میکشه تمام تنم بوش رو میگیره اینجوری اگه بخوام هم نمیتونم بهش فکر نکنم .

پیشونیم و بوسید. دستش و برد لا به لای موهام .

- باشه الان نگو. هر وقت دوست داشتی بگو. دوست داشتم دلیلش و بدونم تا شاید بدونم چطوری حالت رو خوب کنم و آرومت کنم . ولی اگه با گفتنش اذیت میشی نگو.

بیشتر توی بغلش فرو میرم. خودم و بهش میچسبونم. محکمتر بغلم میکنه.

- بدون تو یه نیمه ی دیگه منی. دردت، دردمه. خوشحالیت، خوشیمه. غمت، منو میکشه. خنده ات منو میبره تا آسمون .

گردنش با اشکم خیس شد. ولی اشکم از حال خوشمه. چونم و گرفت. صورتش و عقب کشید تا منو ببینه .

- نبینم گریه کنی. نکنه میخوای منو بکشی؟

لبخند زدم .

- نه ... حرفات و دوست داشتم. دلم برات رفت .

صورتش و نزدیک صورتم آورد. انگار اجازه میخواست که توی این حالم میتونه منو ببوسه یا نه؟ نفس گرمش به صورتم خورد. مست بوی تنشم اون نوازش دستش روی کمرم که میخواد بگه "من اینجام " ، "به من تکیه کن" ، "من پشتتم ".

چشمام و بستم. خودم نزدیکتر رفتم . لباش و روی لبام گذاشت. یه بوسه آروم بدون عجله. از همونا که پلکاش رو میبنده .

نفس هام سنگین بود. میترسیدم از کاری که میخواستم انجام بدم ولی نمیدونستم چیه؟ از فرید که فکر میکردم یه آدم حسابیه ولی یه خلافکار، آدمکش از آب در آومد.

پلیس اگه دنبالم بیاد که میاد چی جواب بدم ؟

فرید رو میدیدم که دستاش خونیه و میخنده . رفتار عجیب و غریب داره. میخوام فرار کنم نمیتونم. میخوام جیغ بکشم نمیتونم، صدا ندارم. گلوم خشک شده بود. هوا کم بود.

دستش آروم شونه ام رو نوازش کرد.

صدای خش دار و خوابالود و نگرانش رو شنیدم .

- آیدا ... بیدار شو .

با یه نفس عمیق و نوازش ژینو بیدار شدم. بی حرف بغلم کرد. موهام و نوازشم کرد. پیشونیم و بوسید . دستش و از موهام سُر داد پشت گردنم و بعد شونه هام و بازوهام . سرم چسبید به گردنش . نوازشش مثل لالایی بود.

- تا من نفس میکشم نمیزارم کسی اذیتت کنه. آروم بخواب منم جایی نمیرم.

یه نفس عمیق کشیدم. ریه هام و پر از عطر تنش کردم .

ژینو روی لبه تخت نشست. کلافه سرش بین دو تا دستاش گرفت. آرنجش و روی زانوهاش تکیه داد. موهاش بهم ریخته بود.

- داری میری؟

یه لحظه مکث کرد بعد سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. دستاش همونجوری روی هوا موند.

- صبح شده دیگه .

اکثر صبح ها که از خواب بیدار میشد اخمو و کلافه و بی حوصله بود. دستم دراز کردم. بازوش و گرفتم. کشیدمش سمت خودم .

- بیا اینجا ببینمت اخمو .

سرش اومد دقیقا کنار سرم روی بالش. چشماش و دوباره بست. با دستم اخم بین دو تا ابروهاش و باز کردم. لبخند زد. دست کشیدم توی موهاش نوازشش کردم. خودم و کشیدم جلو و تند، تند کوتاه و پشت سرهم پیشونیش و چشماش و نوک بینیش لبش و چونه ش بوسیدم. لبخندش پررنگتر شد. سرم بردم توی گردنش و یه نفس عمیق کشیدم و باز بوسیدم. شونه اش آورد بالا و گردنش و جمع کرد. خندید.

- شیطونی کنی حالا حالاها بیدار نمیشم .

دستم گذاشتم روی صورتش و با شستم ته ریشش رو نوازش کردم.

- تو یکم دیگه بخواب من صبحانه حاضر میکنم.

یه چشمش و باز کرد. خنده ام گرفت.

- آفرین زن باید هوای شوهرش رو داشته باشه .

خندیدم. یه بوسه کوتاه روی لبش زدم. تا خواستم بلند بشم دستش و دور شکمم انداخت و کشید سمت خودش.

- کجا؟ کجا میری؟ وایستا ببینم ... بازی رو خودت شروع کردی.

چشماش باز شده بود. خم شد روم و لباش گذاشت روی لبام و آروم بوسید. به موهام دست کشید و از روی صورتم کنار زد . با اون چشمای خمار زیتونیش نگاهم کرد. شیطون خندید. با صدای دو رگه و خوابالودش گفت :

- صبح باید اینطوری شروع بشه که تازه بشه بهش گفت صبح بخیر .

با خنده از زیر دستش در رفتم. دستش و انداخت منو بگیره ولی نتونست.

- دختره ی آتیش پاره. خوابم پرید.

زبون درازی کردم.

- میام میگیرمتا جوجه ...

خندیدم.

- من هی گفتم بیا منو بگیر نیومدی.

ابروهاش رفت بالا و نگاهش شیطونی شد. یهو توی یه حرکت سریع از تخت پرید پایین تا بیام به خودم بجنبم از پشت بغلم کرد. تو همون حالت قلقلکم داد . از ته دلم خندیدم. خودم و جمع کردم .

- ژینو ... ژینو ... جون من نکن ... جون من ...

منو همونجوری که از پشت بغل کرده بود کشوند جلوی آینه. با خنده گفت :

- نگاهش کن. همین جوجه دیروز حریف تمرینی کیاوش بود.

همینجوری که دستش و دورم حلقه کرده بود نمیذاشت فرار کنم . برگشتم سمتش. دستهام دور گردنش حلقه کردم . رفتم رو پنجه پام و لبم و گذاشتم روی لبش . تا خواستم جدا بشم دستشو گذاشت پشت سرم و با دست دیگه اش که دور کمرم بود منو محکم بخودش چسبوند. هم زمان با انگشتاش موهام و نوازش میکرد.

سرش رو کشید عقب .

- خب ... من کی شما رو بگیرم بشی خانومم ؟

نیشخند زدم .

- من همین الان هم خانومتم دیگه. توی قلب کافی نیست؟ حتما باید توی کاغذ ثبت بشه؟

یه ابروش رفت بالا. نگاهش شیطون شد. لبخندش موذیانه. با یه لحن خاص گفت :

- عه ... این حرفت تبعات داره آیدا خانوم . یعنی من میشم شوهرت . تفسیر کنم یا متوجه شدی؟

خندیدم. دستم گذاشتم روی سینه اش و آروم هل دادم .

- نخیر محدودیت دسترسی داری.

بلند خندید. دستم گرفت و سمت بیرون از اتاق کشید.

- بیا بریم با هم یه چیزی بخوریم بریم که خیلی دیر شد .

صبحانه خوردیم و رفتیم . توی مسیر به ژینو حرفای دیروزم تکرار کردم اونم قبول کرد و ازم قول گرفت بعدا براش همه چی و توضیح بدم منم قول دادم به وقتش همه چی رو میگم . نمیخواست بهم فشار بیاره و از این بابت ازش ممنون بودم . شرکت که رسیدیم. رفتم سراغ یکی از پروژه ها که آخرش بود و بعد از تموم کردنش نمیخواستم پروژه جدید بردارم . سرم تو لب تاپ بود که یه صدایی توجهم جلب کرد. آشنا بود ولی نه اونقدر که بشناسم. صدای خانم لطفی رو شنیدم.

- ببخشید خانوم شما وقت قبلی نداشتین با منم هماهنگ نشده سرشون شلوغه.

صدای محکم و قاطع زنونه اش رو دوباره شنیدم .

- شما بهشون بگید خانوم دادگر اومده منو میپذیرن.

بلند شدم از اتاق بیرون اومدم. شناختمش. منو ندید، پشتش بهم بود. حسام بهشون نزدیک شد.

- چی شده خانوم لطفی؟ مگه نگفتم تن صداتون رو بیارید پایین .

نگاهش به من افتاد. لبخند زد. جوابش و دادم.

- گفتم نمیشه خانوم مهندس افشار رو ببینن.

خانوم دادگر با جدیت تمام گفت :

- گفتم باهاشون تماس بگیرید منتظرم هستن.

حسام یه نیم نگاه به من انداخت. خانوم دادگر برگشت و منو دید. ناخواسته دست به موهام کشیدم. نه من حجاب داشتم، نه منشی.

- سلام آیدا خانوم شناختین .

مکث کردم. قرار بود دو روز فرصت بدن. ولی یک روز کامل هم نشد. با اکراه گفتم :

- بفرمایید داخل.

اومد تو. در اتاق رو بستم. اصلا راحت نبودم.

- بشین چرا منتظری؟

- اینجا یه شرکت خانوادگیه برای همین ....

فهمید. نذاشت حرفم و تموم کنم.

- به من ارتباطی نداره من برای چیز دیگه اومدم. در حیطه وظایف من نیست.

نشستم روبروش.

- هنوز یک روز هم نشده. شما گفتین دو روز وقت داری.

دستام یخ کرده بود.

- من هنوز جوابی ندارم. کلی موضوع رو باید در نظر بگیرم. زندگی شخصیم و کاریم و ...
- ببین نمیخوایم اجبار کنیم ولی خیلی بهت نیاز داریم. این یه فرصت طلایی برای ماست.
- پس من چی میشم؟ امنیتم؟ زندگی خصویم؟ کارم؟
- ما هر کاری بخوای برات انجام میدیم.
- من نیازی به چیزی ندارم. میترسم .
- ترسی نداره. کاملا ازتون محافظت میشه و کلی آموزش میبینی که تا آخر عمر به دردت میخوره .

تا بخوام جواب بدم در یهو باز شد. خانوم دادگر پشتش به در بود. ژینو ندید.

- جوجه برات چای بابونه درست کردم . نعمتی نوشته بود توی کاغذ گذاشته بود کنار بسته چای.....

چشمش افتاد به خانوم دادگر. سلام کرد و از اینکه ندیده بودش عذر خواهی کرد.

- ژیوان ... یه لحظه میای اینجا؟

با تردید اومد جلوتر. فنجون رو جلوی من گذاشت. با لبخند نگاهش کردم و رو به خانوم دادگر گفتم :

- ایشون ژیوان نامزدم هستن.

خانوم دادگر جا خورد ولی ژینو لبخندش کش اومد. چشماش برق زد. اون لبخند پیروزمندانه اش، آخ اون نگاه قشنگش... لبخندش شبیه اون لبخندی بود که صبح زده بود وقتی که گفتم "من خانومت هستم دیگه".

- خانم زینب دادگر هستن از دوستانم.

با تعجب نگاه کرد .

- قبلا ندیده بودمشون. از آشناییتون خوشحالم.
- همچنین.
- ژیوان لطف میکنی بگی از خانوم دادگر پذیرایی کنن؟
- نه ممنون عزیزم. من زود میرم کار دارم.

از ژینو تشکر کردم و رفت.

- نمیدونستم نامزد داری .

پام و روی پام انداختم .

- غیر رسمی . بنا به دلایلی فعلا کسی نمیدونه البته بجز دو سه نفر.

سریع برگشت سر حرفش.

- ببین آیدا هر روزی که این رونده عقب بیفته ممکنه باز چند نفر دیگه کشته بشن .
- من نه پلیسم ، نه آموزش دیدم ، نه آدم اطلاعاتی ام . یه آدم معمولی ام که بخاطر شما باید خودم و بندازم وسط بازی مرگ و زندگی .

خودم رو کشیدم جلو و آروم گفتم :

- ژیوان همه زندگی منه نمیخوام براش اتفاقی بیفته. بزرگترین ضعف من نامزدمه. نمیخوام یه تار مو ازش کم بشه.
- آیدا میدونی توی همون بمب گذاری چقدر آدم عاشق مثل تو عشقشون و از دست دادن؟

بغضم گرفت. حتی نمیخواستم بهش فکر کنم.

- من نمیگم قهرمان باش. نمیگم از خودت و زندگیت بگذر. ما چهار چشمی مواظب خودت و زندگیت هستیم .
- اگه چهار چشمی مواظب بودین نمیذاشتین اون انفجارها اتفاق بیفته.
- خب ما هم میخوایم کاری کنیم که اتفاق نیفته. تو باهوشی آیدا از پس فرید بر میای و اینکه ما هر روز بهت آموزش میدیم.

خونسرد گفتم :

- یه قول بهم بدین ؟
- بگو .
- نمیخوام اگه باهاتون همکاری کردم تاثیری توی روابطم با نامزدم بزاره . پس اگه اتفاقی افتاد شما وظیفه دارید بهش توضیح بدید و قانعش کنید .
- قبول .
- اگه لحظه ایی حس کردم جون من یا ژیوان در خطره هر جور شده میکشم کنار .
- قبول .
- چطوری بهم تضمین میدی؟

کلافه شد.

- تو شروع کن. ما اصلا میگیم یکی سایه به سایه ژیوان همراهش باشه.
- قبول. مواظبت کامل میخوام.

- یکی از نگهبان های این برج با پلیس همکاری کامل داره.

چشمام از تعجب گرد شد.

- واقعا؟ کدوم؟

هر وقت شما قبول کردین همکاری کنین آشناتون میکنم.

- باشه از همین امروز شروع کنیم.

خوشحالی رو توی چشماش دیدم.

- جدی میگی؟
- آره نمیخوام هیچ بچه ایی کشته بشه. هیچ پدر و مادری داغ بچه شو ببینه.

تلخ لبخند زدم و شونه هام بالا انداختم.

- اصلا شایدم بدنیا اومدم و زنده موندم که این ماموریت رو انجام بدم.

خانوم دادگر با عجله بلند شد. انگار میترسید پشیمون بشم. گفت :

- خب پس بریم.
- کجا؟
- بریم مرکز باید یه سری آموزش ها ببینی.
- باشه شما چند دقیقه اینجا منتظر باشین من میام.

نشست.

- منتظرم.

رفتم سراغ حسام اتاقش خالی بود. مهیار هم نبود. ژینو و عمو و سرمدی هم نبودن.

- خانوم مهندس توی اتاق کنفرانس هستن .

برای منشی سر تکون دادم. در زدم و بعد بدون اینکه منتظر بشم کسی جواب بده در و باز کردم. تقریبا مدیر همه بخش ها بودن. یه لحظه همه ساکت شدن.

- دخترم ژیوان گفت حوصله اش رو نداری بهت نگفتیم اگه میخوای بیا توی جلسه حضور داشته باش.

الکی لبخند زدم.

- نه خوب کردین. فقط یه کار واجب با حسام داشتم همین الان.

ژینو یه اخم ریز کرد.

حسام ببخشید گفت و بلند شد. بیرون اومد و در اتاق کنفرانس و بست.

- جانم؟ ... در خدمتم خانم رئیس.
- اینجا نه بیا اتاق خودت.
- چشم بریم.

با احترام با دستش نشون داد که جلوتر برم. باهاش همقدم شدم. رفتیم توی اتاقش. خودم در اتاق و بست. نشستم روی مبل جلوی میزش. نشست روبروم.

- حسام بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب فقط گوش کن. به کمکت احتیاج دارم.

به عقب صندلی تکیه داد. حالت جدی صورتش نشون میداد حواسش کامل به منه.

- هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

یه نفس عمیق کشیدم.

- میتونی یه مدت جای منو بگیری؟

گیج نگاهم کرد .

- منظورت چیه؟
- ببین فقط میخوام مدیریت اینجا رو اون قسمت که مربوط به من و مسئولیتش با منه به عهده بگیری.

هر تصمیمی که قراره من بگیرم رو تو بگیر، تو کارهای مهیار بهش بگو. ژیوان تازه کاره از پسش برنمیاد. ولی به تو اعتماد دارم از هر نظر.

- باعث افتخار منه.
- تعارف بزاریم کنار.

آروم خندید .

- باشه بقیه اش و بگو.
- من از این به بعد در نهایت اگه بیام شرکت روزی یکی، دو ساعته. اونم فقط میام که اومده باشم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

- باشه آیدا گرفتم چی میگی. خودتو اذیت نکن. فقط یه سوال.
- بپرس؟
- چی شده؟ عوض شدی دیگه مثل سابق نیستی. من میتونم کمکت کنم؟
- تو اگه بتونی شرکت و بچرخونی بزرگترین کمک و به من کردی.

لب پایینش و گاز گرفت. انگار شک داشت بگه یا نه.

- واسه خودت آیدا. برای خودت چیکار میتونم بکنم؟
- حسام من خیلی باهات خوش رفتار نبودم میدونم ولی تو در حقم خیلی لطف کردی.

با خنده گفتم :

- البته اون یه بار که بهم توپیدی رو فاکتور میگیرم.

خندید .

- لازم بود برات.
- آره حق با توبود.

خم شد جلو اومد. دستم و گرفت. جا خوردم.

- هر کاری داشتی بهم بگو خوشحال میشم. چه کارهای شرکت، چه کارهای خصوصی. بین خودمون هم میمونه.

دستم و آروم از دستش بیرون کشیدم.

- خودت میدونی دوستت دارم. خیلی هم دوستت دارم. ولی نمیخوام خارج از ادب رفتار کنم یا برات مزاحمت درست کنم. اینو تا الان فهمیدی دیگه ؟

سرم و تکون دادم.

- خواستگاری هم کردم از راه درستش ولی ...

پریدم وسط حرفش.

- حسام اون خانوم منتظر منه و تو هم از وسط جلسه بلند شدی اومدی اینجا بعد داری از خواستگاری حرف میزنی؟

شیطون خندید.

- این حرف از همشون مهم تره.
- دیرم شده .

بلند شدم. بلند شد. خواستم برم سمت در که آروم بازوم و گرفت. کلافه نگاهش کردم.

- خیلی دوستت دارم و در کنارش برات احترام و ارزش قائلم اینو میگم بعدش برو.
- بگو.
- هر وقت احساس کردی آمادگیش و داری و تو هم شاید حسی بهم داشتی رو راست بهم بگو. همدیگه رو میشناسیم نیاز به آشنایی نداریم. خواستگاری و ازدواج نهایتش یک ماهه تموم بشه.

خندیدم .

- حسام من اومدم ازت کمک بخوام تو داری میگی دوستت دارم و قضیه خواستگاری و پیش میکشی؟

لبخند زد.

- خب نتونستم بهت بگم این چند وقت. بس که سرتقی.

چشمام از تعجب گشاد شد .

- به رئیس ات میگی سرتق؟

یهو در باز شد. ژینو عصبی به دست حسام که بازوی منو گرفته بود نگاه کرد.

- حسام منتظر توئیم. بعد تو اینجا وایستادی دل میدی و قلوه میگیری.

حسام خندید. بازوم رو ول کرد. شونه هاش بالا انداخت.

- الان بهترین فرصت بود.

اخم کردم با تشر خیلی جدی گفتم :

- با جفتتونم. یه بار دیگه در مورد من اینجوری حرف بزنین روی خوش منو نمیبینین.

حسام یه " چشم رئیس" گفت و رفت. ژینو تا حسام رفت با حرص گفت :

- چیکارش داشتی؟

خواستم از در برم بیرون که جلوی راهم گرفت. در و بست.

- جواب بده . چرا دستت و گرفته بود؟

یکم جلوتر رفتم. گونه اش و بوسیدم.

- شب حرف میزنیم الان برم کار دارم.

با همون بوسه آتیشش خوابید.

- برو مواظب خودتت باش. زنگ زدم جواب بده.

باشه گفتم و رفتم توی اتاق بخاطر دیر کردنم از خانوم دادگر عذر خواهی کردم . کیفم برداشتم و شالم و سرم کردم و رفتیم. با ماشین خودم پشت سرش رفتم. رفتیم یه ساختمون بدون تابلو محدوده خیابون پاسدارن . یه ساختمون که شبیه ساختمون اداری بود ولی وقتی واردش میشدی انگار یه دنیای دیگه بود . طبقه سوم یه واحد کامل برای آموزش بود یه اتاق شبیه سازی شده به شکل کافی شاپ با دوربین هایی که رفتارم رو ضبط میکردن.

یه اتاق آینه دو طرفه که پلیس پشتش نشسته بود و از پشت شیشه نگاه میکرد و یه اتاق سفید با یه میز و دو صندلی مخصوص تحلیل زبان . مشکل پانیک شدنم رو هم گفتم و قرار شد روی این موضوع هم کار بشه.

یه خانم میانسالی بود که روانشناس سابق پلیس بود و حالا کارش شده بود آماده سازی آدمای معمولی برای کارهای غیر معمول . نگاهم کرد . بدون لبخند بدون لحن نرم . جدی بود.

- میخوای بری تو ذهن مردی که خودش ذهن آدما رو هک میکنه پس باید مرز بزاری .

بزار ببینه ولی نه همه چی رو .

بزار فکر کنه فهمیده ولی یه چیزهایی مونده که سردرگم بمونه.
اون سردرگمی ، همونه که میخواد .
بعد برام نشون دادن. فیلم جلسات بازجویی مشابه. عکس های فرید. تحلیل رفتارش، فرم نشستن، حتی طرز پلک زدن. یاد دادن چجوری حرف بزنم بدون اینکه چیزی لو بره، چجوری یه مکث ایجاد کنم وسط جمله طوری که انگار چیزی رو پنهون میکنم، ولی در واقع چیزی نمیگم.
جلوی آینه نشستم. یه افسر زن جوون تر اومد راه رفتنم رو اصلاح کرد.

- ببینن نه ناز کن نه خشک راه برو. محکم باش اما نرم.

انگار بلد نیستی تسلیم شی.
رفتم کافه. چشمم افتاد به فرید. سلام کرد. جوابش و دادم. رفتم نشستم و یه اسموتی سفارش دادم .
نشستم روی صندلی که پشتش دیوار بود. پشتم امن بود. به توصیه روانشناس پلیس پشت به فضای باز ننشستم چون ناخودآگاه حس تهدید میده . مچ پامو انداخته بودم روی پای دیگه اما نه با اون فرم بسته ایی که دفاعی به نظر بیاد . یه حالت باز و راحت . دستهام روی میز ولی نه قفل شده .
سعی کردم نفس هام آروم و عمیق باشه . تو تمرین گفته بودن پلک هام و سنگین نگه دارم تا چشمهام خشک و درنده به نظر نرسه. نه شکاک، نه مشتاق بلکه دقیق.
فرید اومد. سرش بالا بود بدنش کاملا قائم. راه رفتنش یه جور بی نقصی مصنوعی داشت. انگار تمرین شده باشه. مثل کسی که آگاهه به تاثیر رفتارش. یه لبخند محوی توی صورتش بود. نشست باز بدون اجازه.

- منتظرت بودم آیدا خانوم .

آروم پلک زدم .

- وقت شناسم .
- نه خیلی. بعضی وقت ها نمیای.
- واسه اینه که باهات قرار ندارم. پس دلیل نداره منتظر بمونی.

یه ثانیه سکوت کرد. سرش و یکم خم کرد . طوری که از زیر ابرو نگاهم میکرد. تحلیل گرانه. بازی شروع شد.

- خب میخوای قرار بزاریم از این به بعد.

مکث کردم. نه طولانی، نه فوری. بعد شونه هام رو یه کم بالا انداختم . انگار نظر خاصی ندارم اما در واقع این یه سیگنال بود. نوعی بی تفاوتی کنترل شده همونطور که پلیس خواسته بود .

- که هی بشینیم و همدیگه رو تجزیه و تحلیل کنیم؟

چشماش باریک شد .

- تو از اونایی نیستی که آسون لو برن. ولی خب میتونی بیای قاطی جمع بشی همه با هم حرف بزنیم.

نفس کشیدم. نه عمیق نه تند. گفتم:

- احساس میکنم تو قبل از حرف زدن حرفات و چند بار تمرین کردی.

کنجکاو نگاهم کرد. سرش نامحسوس تکون خورد که نشونه تایید بود. گفت:

- خب وقتی با آدم باهوش و زرنگی مثل تو بخوام حرف بزنم بایدم حرفام و تمرین کنم.

مثل خودش رفتار کردم سکوت های محاسبه شده نگاههای مستقیم اما خنثی و دستهاش که تکون نمیخوردن.

- ببینم آیدا بنظرت مردم واقعا خودشونن؟ یا فقط یه نسخه کنترل شده برای دیده شدن؟

یه کم از اسموتیم و خوردم. آروم لب هام رو تر کردم.

- آدما همیشه ماسک دارن. فرق آدمای معمولی با آدمای خطرناک اینه.

معمولی ها فراموش میکنن کی پشت اون ماسکه.

خطرناک ها هم میخوان بقیه فراموش کنن که نقابی هم هست.

سرش رو برد عقب. یه مکث کوتاه. اون جمله ضربه بود .

- تو از کدوم نوعی؟

خونسرد نگاهش کردم. چشم تو چشم. زبان بدنم بی حرکت، فقط کمی ابروهام بالا بود.

- اول میخوام بدونم تو کدومی بعد من تصمیم بگیرم خودم رو نشون بدم .

ساکت شد. یهو خم شد جلو و فاصلمون کم شد. صداش آروم بود.

- تو خیلی باهوشی میخوای بازی راه بندازی ولی یادت رفته وسط بازی، زمین میتونه عوض بشه .

لبخندم تلخ شد. به همون آرومی خم شدم سمتش. بدون عقب رفتن فاصله رو پذیرفتم ترسی نداشتم.

- تو فکر میکنی چون زمین و میسازی پس بازی مال توئه؟ ولی من از اونام که وقتی زمین بازی عوض بشه قانون ها رو دوباره مینویسم.

حالا نمیدونم چرا وسط همچین گفتگویی یاد قانون عمو یوسف افتادم . شاید بدونم چرا. چون زمین بازی عوض شد. من عاشق ژینو بودم قانون رو به نفع خودم نوشتم. فرید لبخند زد.

- دوست داری از این به بعد بیای توی جمع بشینی؟
- نمیدونم. الان باید برم هم خسته ام هم کار دارم. برای بعد ببینم چی میشه.

بلند شدم .

- آیدا ... فردا میای؟

تظاهر کردم دارم فکر میکنم.

- نمیدونم.
- چرا جواب پیغام هام رو نمیدی؟
- اهل چت کردن نیستم.

کیفم برداشتم. بلند شد که بره توی جمع خودشون.

- راستی فرید .

برگشت. کنجکاو نگاهم کرد.

- بعضی وقت ها آدم ها نه ماسک دارن نه چیزی فقط تصور ماست که بهشون شخصیت میده. در واقع هیچی نیستن. ما از هیچ، همه چیز میسازیم.

سرش و تکون میده.

- واسه همینه که دوست دارم همراه جمع ما باشی قشنگ حرف میزنی.
- ممنون بابت پیشنهادت. فعلا.

انگار از یه جلسه سخت کاری و یه پروژه سنگین برمیگشتم . خیلی خسته بودم . خانوم دادگر از من خواست زینب صداش کنم که راحت ارتباط بگیریم .
بهم یه گوشی جدا داده بودن که فقط با اون گوشی باهاشون تماس بگیرم . زنگ زدم و همه چیز و تعریف کردم . راضی بود و قرار بود باز هم برای فردا دوباره برم . خودم به ورزش رزمی علاقه داشتم پیشنهاد دادم بهم دفاع شخصی هم آموزش بدن. رفتم باشگاه . مهتاب و کیاوش وسط سالن داشتن حرف میزدن . بهشون دست تکون دادم . کیاوش به یه طرف سالن اشاره کرد که ژینو داشت دمبل میزد . بدون اینکه لباس عوض کنم رفتم پیشش . تا منو دید دمبل و گذاشت زمین. اخم داشت.

- چرا دیر اومدی؟ مگه نگفتم جواب میدی اون لامصبت رو.
- خسته بودم. از صبح کلی فشار روم بود.

هنوز با اخم نگاهم میکرد.

- ژینو ... یه بغل اورژانسی میخوام.

عمیق نگاهم کرد. خستگیم و فهمید. بازوهاش و باز کرد. لبخند زد.

- بیا بغلم ببینم ...

رفتم توی بغلش. سرم گذاشتم روی سینه اش.

- آیدا عرق کردم زیاد نچسب بهم.

محکمتر بغلش کردم.

- من دوست دارم همه چیت رو. بدم نمیاد.

نگاهم افتاد به مهتاب که بهم لبخند میزد. کیاوش با حرص دست به صورتش کشید و یه چیزی زیر لب گفت و بعد اشاره کرد جدا بشین.

- کیاوش میگه جدا بشین.

کوتاه خندید.

- اون غلط زیادی میکنه.

از بغلش تکون نخوردم. کیاوش اومد طرف ما. خنده ام گرفت. ژینو کیاوش و نمیدید. تو گوشش گفتم داره میاد. دو تایی خندیدیم.

- صد بار گفتم توی باشگاه بغل ممنوع. تمرکز بقیه هم مهمه خب!

از بغل ژینو اومدم بیرون. به شوخی گفت :

- واسه همینه که فامیل اینجا راه نمیدم. تنها کسی که اینجا قانون میشکنه و جرات ندارم بهشون چیزی بگم شما دوتایین.

دست به کمر شدم.

- کیاوش من کی توام؟

با تعجب گفت :

- دخترخاله ام.

یه ابروم انداختم بالا.

- دیگه ؟

یه اخم ریز کرد.

- مگه باز هم هست ؟

- بله.

- چی؟

- من رفیق صمیمی طنازم. هوام و داشته باش . برم بگم مهتاب چه شکلیه و اسمش میاد شما دو تا نیشتون باز میشه و تو وایمیستی باهاش حرف میزنی میدونی چیکارت میکنه دیگه؟

با کف دستش کوبید به پیشونیش. با خنده گفت :

- من مخلصتم هستم. زبون به دهن بگیر. مهتاب هم مربیه.

اداش و در آوردم.

- فقط مربیه؟....

باز جفتشون خندیدن. کوله پشتیم رو از شونه ام آوردم پایین.

- یه زنگ به طناز بزنم.

دستش گذاشت روی کیفم .

- نکن خرابش میکنی.
- پس تو هم بغل ما رو خراب نکن.

دستش گذاشت پشتم و منو آروم هول داد بغل ژیوان . با خنده گفت :

- برو بغلش تا منو خونه خراب نکردی.

ژینو دوباره بغلم کرد. آروم گفت :

- خوبی ؟ نگران شدم جواب ندادی .
- نشنیدم .
- میخوای یه تمرین سبک بکنیم ؟

فاصله گرفتم ازش .

- دلم خلوت دو نفرمون و میخواد .

شیطون خندید.

- چشم چی بهتر از این؟

بی حال گفتم :

- قول میدی بدون اینکه قلقلکم بدی و اذیتم کنی یه کم شونه هام ماساژ بدی؟

مکث کرد یکم نگاهم کرد. سرش و کج کرد و یه ابروش بالا رفت.

- ای وای خانوم کلی غُر غُر داره . بریم خوراکی بخریم ؟ بیرون هم شام بخوریم. روزهای خاصیه این روزها انگار وسط میدون مین قدم برمیداری.

الکی اخم کردم.

- ژینو سر به سرم نزار.
- باشه ... بریم پاستیل و شکلات و شیرینی بگیریم؟
- اوهوم ...
- برم لباس عوض کنم بریم.
- ژینو من ماشینم و میخوام. با مال من بریم برای خودتم یه کاریش بکن دیگه
- چشم خانوم. چشم.

لبخند زدم. رفت. انقدر خسته بودم که خودش فهمید ولی سوال نکرد . شام و بیرون خوردیم خاله نسرین امشب خونه مادر جون بود. عمو یوسف هم نبود یا شرکت بود یا شام رو میرفت خونه مادر جون پیش خاله نسرین. رفتیم بالا.

- آیدا من یه دوش پنج دقیقه ایی میگیرم میام .

سرم و تکون دادم . اومدم توی اتاقم . احساس آرامش به وجودم سرازیر شد . به امروز که فکر میکردم مخم سوت میکشید. لباسام و عوض کردم. آرایش صورتم پاک کردم . دستم گذاشتم توی آینه و به خودم نگاه کردم . یعنی از پسش برمیام ؟ اگه اتفاقی بیفته چی ؟ عکس العمل ژینو چیه اگه بفهمه ؟ میدونم که به هیچ قیمتی نمیزاره با پلیس همکاری کنم.

ولی اگه موفق بشم بتونم برای این آدمای داغدار کاری کنم تا ابد به خودم افتخار میکنم. یه نفس عمیق کشیدم مثل وقت هایی که خودمم نمیدونم چی تو ذهنم میگذره نه گریه ام میومد نه لبخند زدنم. فقط یه خستگی عمیق ته نگاهم نشسته بود. یواش در باز شد. وای باز اون ادکلنی رو زده که میدونه دیونه میشم.

- عه به چی نگاه میکنی؟ این خوشگلیا فقط واسه منه.

چشمام ناخودآگاه خندیدن. یه گوشه لبم بالا رفت. اومد پشت سرم دستاشو دور گردنم حلقه کرد. لپم و بوسید. چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بوی عطرش و توی خودم حبس کردم . خنده اش گرفت. بعدش من خنده ام گرفت و نفسی که حبس کرده بودم با خنده ام اومد بیرون. دستم رو گرفت و کشید سمت تخت خوابم. نشستیم روی لبه تخت .

- پاشو بیا اینجا بشین ببینم روزت چطور بود .

دستش انداخت دور گردنم. میدونستم چی میخواد بپرسه.

هیچی نگفتم ساکت نگاهش کردم .

- گفتم که سوال پیچم نکن . الانم خسته ام .

دست به موهاش کشید . راحتیش نمیومد اگه حسام و نپرسه.

- خب حداقل چیزه ... درباره ...
- حسام ؟

رنگ نگاهش عوض شد. یه اخم ریز نشست بین ابروهاش.

- آره. چیکارش داشتی که وسط جلسه بلندش کردی؟

بی تفاوت گفتم :

- یه سری پروژه ها رو که به مهیار سپرده بودم گفتم بالای سرش باشه حسامم یه توضیح خواست همین.

با زبونش لباش و تر کرد.

- بعد چرا وسط توضیحات بازوتو گرفته بود؟

حوصله نداشتم ژینو هم پیله کرده بود. کلافه بودم. اخمام رفت تو هم. شونه هام و بالا انداختم.

- خواستم بیام بیرون که یه لحظه گرفت.

صورتش نشون میداد که چقدر داره سعی میکنه خودش و کنترل کنه. با حرص و نیش و کنایه گفت :

- نمیتونست عین آدم صدا بزنه؟ باید بازوتو بگیره؟

نگاهش تیز و عصبی شده بود. دندوناش و رو هم فشار میداد.

پوف کشیدم و گفتم :

- من چیکار کنم؟ کنترلش دست منه؟ یه دفعه شد دیگه. اصلا چه اهمیتی داره؟ یه لحظه بازوم رو گرفت. ولش کن مهم نبود.

اخمش غلیظ تر شد.

- آیدا خودت میدونی مهم نیست بازوت و گرفت یا نه. تو توی باشگاه با لباس راحت میگردی. تمرینت و میکنی کسی هم چپ نگاهت نمیکنه. درد من اینه که اون بهت نظر خاصی داره.

با کف دستم روی پیشونیم کوبیدم . خسته تر از این بودم که بخوام باهاش جنگ و دعوا کنم . هیچی نگفتم . آرنجم و به زانوم تکیه دادم. کف دستم و روی پیشونیم گذاشتم. دستش گذاشت زیر چونه ام سرم و بالا کشید. بیحال نگاهش کردم.

- چی میگفت؟
- از خواستگاری ...

یه لحظه مثل برق گرفته ها خشکش زد. فکش سفت شد. کف دو تا دستش و کشید روی صورتش . داشت از حرص خفه میشد . دست انداخت لیوان آب کنار تختم برداشت و سر کشید .

- مگه جوابش و بهش ندادی که باز هم گفته ؟
- چرا گفته بودم ... نه .
- پس باز چی میگه اون مردتیکه ؟ چرا مزاحمت میشه ؟
- گفت قصد مزاحمت نداره ولی روی حرفش هست .

صداش رفت بالا .

- خیلی غلط کرده که سر حرفش هست .

اخمام رفت تو هم . به اندازه کافی امروزم مزخرف بود . خسته بودم . با بغض و صدای لرزون گفتم :

- من که کاری نکردم . بهش دوباره گفتم نه . من خسته ام . خوب نیستم دیگه تو صداتو بالا نبر .

با چشمای اشکی بهش زل زدم . با دیدن چشمام و بغضم انگار آتیشش خاموش شد. رفت پشت سرم . دستاش اومد روی شونه هام . شروع کرد به ماساژ دادن .

- قربون خستگی هات خانوم خوشگلم . دست خودم نیست اسم حسام میاد ته دلم میلرزه. نمیخواستم صدام و بالا ببرم .

خیلی سرد گفتم :

- نلرزه. مگه از عشقم به خودت شک داری که اینجوری میکنی؟

صدام لرزید.

- کاش اونقدر که من دوستت دارم تو هم منو دوست داشتی.

یه لحظه مکث کرد. سرم خم شده بود. آروم پشت گردنم و بوسید.

- نمیزاری درست حسابی حسادت کنم. حالا نازتو بخرم یا خودم ناز کنم؟

سرم بردم عقب و به سینه اش تکیه دادم . آروم هولم داد روی تخت. خنده ام گرفت وقتی قیافه شیطونش و دیدم . اومد کنارم چسبیده به من دراز کشید و سرش و تکیه داد به دستش . نفسش توی صورتم خورد .

- دختر خوشگل من ...اگه دوستت نداشتم حسام برام مهم بود که بازوت بگیره یا نه ؟ چرا فکر میکنی کمتر از تو عاشقم ؟ من میخوام فقط برای من باشی . فکر با تو بودن تو رویای من باشه نه کس دیگه . این من باشم که با عشق لمست میکنم نه کس دیگه .

همونطوری بالای سرم بود با دست دیگه اش موهامو، صورتمو ، گردنمو نوازش کرد . دستشو کشید روی شونه هام . خم شد و لباش و گذاشت روی لبم ولی این بار محکم و عمیق و پر از حس. یکم سرش رو برد عقب .

- حالا بگو دوسم داری ...

نگاهش کردم . دستم و گذاشتم روی قلبش. با شیطنت خندیدم.

- داشتم زیتون میخوردم ها .

خندید. با دستش روی گونه ام و آروم نوازش کرد. صورتش آورد نزدیکتر. نفسش گرم و تند بود. وجودش بوی آرامش میداد. دستم و بردم پشت گردنش جلوتر کشیدم. نرم بوسیدمش بدون عجله نه از سر هیجان نه از سر تعلق . مثل صدای ساز توی دل شب .

بازوش آورد جلو دو تا گاز ازش گرفتم. بعد سرم گذاشتم روش و توی بغلش گم شدم. دستش آروم روی کمرم حرکت میکرد. آروم و ریتم دار.
با نوک انگشتاش داشت دنیامو میساخت . نفسش به گردنم میخورد.

- ژینو ...

یکم عقب کشید. توی چشمام زل زد.

- جونم عشقم ؟

با بغض گفتم:

- دیگه منو تنها نزار.

مکث کرد. یه لبخند محو زد.

- من تا آخرین نفسم عاشقت میمونم.

اشکام بی اجازه اومدن. لبهام لرزید.

- میترسم بری.

با صدای آروم گفت :

- به خاک سارینا قسم من مجنونم و تو هم لیلی من. دیونه اتم.

اخم کردم. تشر زدم.

- مگه نگفتم قسم نخور.
- جور دیگه باور نمیکنی چیکار کنم.

سرش رو کشیدم جلو. دستم و به ته ریشش کشیدم. گفت :

- ما هنوز هزار شب بوسه مون رو کم داریم. هزار تا صبح که باید از نفس هم بیدار بشیم. پس حرف از رفتن من نزن. نه من میرم نه تو.

بوسه ی بعدیش پر از قول بود. پر از "امید" . پر از "ما ".
صبح که بیدار شدم هنوز ژینو خواب بود. دلم نیومد بیدارش کنم. رفتم دوش گرفتم. بیرون که اومدم نبود. لباس پوشیدم. موهام خشک کردم یه کم آرایش کردم. مانتو و شال و کیفم و برداشتم رفتم پایین. هیچکس نبود. یه لحظه از سکوت خونه ترسیدم. محال بود بدون اینکه به من بگه بره. چند بار صداش کردم. جواب نیومد. قلبم تند تند میزد.

- ژینو داری منو میترسونی ... کجایی؟ جواب بده.

از پله ها رفتم بالا. رفتم سمت اتاقش. خالی بود. صداش کردم که اگه توی کلوزتش هست و من نمیبینم جواب بده. باز سکوت ...
دستاش از پشت سرم دورم حلقه شد. یه لحظه آروم شدم. گردنم و بوسید.

- ترسوندیم .

منو برگردوند سمت خودش .

- تولدت مبارک .
- چی ؟! تولدم ؟ مگه امروز چندمه ؟

ابروهاش بالا رفت .

- واقعا یادت رفته بود ؟
- آره . حالا چرا صدات در نمیاد ترسوندیم .

بغلم کرد. با دستش موهام و نوازش کرد. دستم گرفت کشید توی اتاقش جلوی آینه. منو سمت آینه برگردوند. از توی آینه سوالی نگاهش کردم. یه جعبه مخملی از توی جیبش در آورد. زنجیر توش گرفت دستش و جعبه رو گذاشت روی میز جلوی آینه. یه زنجیر با یه پلاک خاص. پرنده سفیدی که نوکش برگ زیتون گرفته بود. از تو آینه بهش نگاه کردم.

- این فقط پرنده صلح نیست این یه قول بی کلامه. این یعنی بین من و تو فقط صلح و عشقه. دیگه قهر و دعوا نداریم. اون برگ زیتونم که خودت میدونی " زیتون " خودته.

خم شد گونه ام بوسید. انقدر خوشحال بودم و زل زده بودم به گردنبندم که یادم رفت تشکر کنم. برگشتم محکم بغلش کردم. چشمام پر از اشک بود ولی اشک شوق.

- عه ... باز چرا گریه میکنی؟

لبخند زدم. گردنبندم و توی دستم گرفتم.

- از خوشحالیه.

پیشونیم و بوسید .

- کی میاد اون روزی که حلقه دستت کنم؟

به انگشت حلقه ام اشاره کردم.

- فکر کن اینجا یه حلقه بیاد که به همه بگه من و تو ماییم.
- اون روزم میاد.

با انگشت به لبش اشاره کرد.

- پس بوس من چی میشه؟
- بوس نداریم .

الکی اخم کرد.

- چرا اون وقت؟

شیطون خندیدم .

- تازه رژ زدم پاک میشه.

جفت ابروهاش رفت بالا.

- بله؟ بله؟ چی فرمودین؟ پاک میشه؟

دستش رو گرفتم.

- بریم پایین یه چیزی بخوریم؟

از جاش تکون نخورد.

- کجاااااا ؟ بوس من چی میشه؟

- ژینو اذیت نکن.

دستم و گرفت کشید و برد توی اتاقم جلوی آینه وایستاد.

- چیکار میکنی؟

صورتم و با دستاش گرفت. عمیق ولی آروم و عاشقونه بوسید. یه دستش و سُر داد پشت کمرم. دست دیگه اش پشت سرم. دوباره و دوباره. همراهیش کردم . سرش و عقب کشید .

شیطون نگاهم کرد.

- برات پاکش کردم. دوباره بزن بیا پایین. من رفتم چایی بریزم.

توی آینه نگاه کردم. الکی اعتراض کردم.

- ژینو ... نگاه کن ببین صورتم و ...

خندید.

- حق ات بود تا تو باشی به من دست رد نزنی.

رفت پایین. تو آینه به گردنبندم نگاه کردم. نشونه صلح بین من و ژینو و اون برگ زیتون لعنتی ... چقدر دوست داشتم هدیه اش رو .

رفتم پایین برام لقمه حاضر کرده بود. این کارش بیشتر از هزار بار دوستت دارم گفتن قشنگ بود. شیطون نگاهم کرد . دست انداختم موهاش و بهم بریزم که مچ دستم و رو هوا گرفت.

- چقدر جلوی آینه وایستادم درستش کردم شوخیشم نکن.

سرم و به معنی تهدید تکون دادم .

- رژ منو پاک میکنی؟ دارم برات.

- این با اون خیلی فرق میکنه.

بلند شدم. بی حرکت وایستاد نگاهم کرد. آماده بود اگه خواستم موهاشو بهم بریزم توی صدم ثانیه دستم و بگیره. گفتم:

- چیه چرا اینجوری میکنی؟

- دست به موهام بزنی باز رژ لبت و پاک میکنم.

انگشت شست و اشاره ام و بهم چسبوندم.

- یه بوس کوچولو بکنم؟
- نه ... خیلی مشکوکی ... تازه صورتمم رژی میکنی فکر نکنی نمیفهمم.

خودم و لوس کردم.

- خب پاک میکنم . فقط یه بوس. قول میدم به موهات دست نزنم .

مشکوک نگاهم کرد.

- قول؟
- آره.

صورتش و جلو آورد.

- بفرما ...

خم شدم و محکم گونه اش رو بوسیدم. بعدش دست کشیدم روی صورتش و جای رژ از روی صورتش پاک کردم.

- کامل پاک کردی؟
- آره .

با خنده گفت :

- نشه مثل قضیه پشه و گردنم.

لبم و گاز گرفتم.

- خوبه بازوهات ندید. کیاوش ما رو رسوای عالم و آدم میکرد.

موذیانه خندید.

- صبر کن. جبران میکنم براش. راستی امشب برنامه ات و تنظیم کن با کیاوش و طناز میریم همون رستوران.
- قول دادی؟

اخم کرد .

- نگو نمیای و کار داری.

دستم بردم جلو سریع سرش رو عقب کشید.

- میخواستم لپ ات بکشم .
- فقط لپ ... دست به موهام بزنی یه کاری میکنم مجبور بشی دوباره کامل آرایش کنی.

خندیدم .

- بدجوری تهدید میکنی؟

با اعتماد بنفس گفت :

- ما اینیم.

آرومتر دستم بردم جلو که عقب نکشه ولی باز حواسش بود. لپش رو کشیدم.

- اینا واسه من تهدید نیست ماچ کردنی.

لقمه توی دهنش بدون حرکت موند. چپ چپ نگاهم کرد.

- باز به من گفتی ماچ کردنی؟ تهدیدهام و اجرا میکنم گفته باشم.

شونه هام و بالا انداختم.

- تو هم دوباره باید موهاتو درست کنی.

جلوی خنده اش گرفت.

- بسه پاشو بریم یهو دیدی شیطونیمون گل کرد.

سریع مانتوم و پوشیدم و شالم و انداختم، کیفم و برداشتم. با خنده گفت :

- ترسیدی؟

یه لحظه گیج نگاهش کردم .

- ترس؟ ... ولمون کن بابا دیرم شده پاشو ...

تو راه خیلی سعی کرد یه جورایی از زیر زبونم حرف بکشه که کجا میرم و چیکار میکنم. جوری که هم غیر مستقیم باشه هم من اذیت نشم. در شرکت که باز شد هنوز داشتم به حرف ژینو میخندیدم که یهو صدای " پق! " ترکید . قلبم یه لحظه وایستاد . یه قدم رفتم عقب و خوردم به سینه اش. کاغذهای رنگی توی هوا پخش شدن.

شونه هام همون لحظه گرفت. حسام اخماش رفت توهم عصبانی شد ولی سعی کرد صداش و کنترل کنه. به خانوم لطفی گفت :

- مگه نگفتم اون پاپر و نزن بزارش کنار.

خانوم لطفی شرمنده گفت :

- ببخشید آقای سرمدی از هیجان فراموش کردم.

ژینو با انگشتاش شونه ام و آروم فشار داد. یه اطمینان بی صدا. همونجا پشت سرم موند. من یه لحظه به نفس های منظمش گوش دادم تا مغزم از شوک صدا بیرون بیاد. خودم جمع و جور کردم. لبخند زدم.

- اشکال نداره فقط یکی کمک کنه دست تنها نمیشه اینجا رو جمع کرد.

عمو یوسف اومد جلو و بغلم کرد.

- دختر قشنگم تولدت مبارک.

محکم بغلش کردم.

- ممنونم عمو یوسف. چقدر خوبه که دارمتون.

مهندس سرمدی هم با لبخند بهم دست داد و پیشونیم و بوسید و بعد حسام که بهم دست داد و تبریک گفت . بعدش بقیه کارمندها تبریک گفتن و از همشون تشکر کردم . کیک بزرگ وسط سالن روی میز بود . یه دسته گل بزرگ که از طرف بچه های شرکت بود . حسام با اون فندک خاص و خوشگلش شمع روی کیک و روشن کرد .

- بیا بشین فوت کن که دلمون کیک تولدت و میخواد.

نگاهم رفت به ژیوان حرص میخورد ولی سعی میکرد خونسرد و بی تفاوت بنظر بیاد. نشستم روی صندلی، پشت کیک.

- صبر کن آیدا میخوام فیلم بگیرم .

دست ژینو مشت شد .

- فوت کن رئیس .

شمع و فوت کردم. همه دست زدن. قرار شد همه برن سرکارشون تا براشون چایی و کیک ببرن . توی سالن نشسته بودیم عمو یوسف یه جعبه سمتم گرفت . بلند شدم و گونه اش و بوسیدم .

- آیدا باز کن ما هم ببینیم .

نه انگار حسام امروز ژیوان رو سکته نده ول کن نیست. جعبه رو که باز کردم تا ساعت و دیدم با ذوق گفتم :

- وای عمو از کجا میدونستی این ساعت بین کلکسیون ساعت هام جاش خالیه.

خندید. به ژینو نگاه کردم. کار خودش بود. میدونست چی دوست دارم.

سرمدی هم یه جعبه مخملی داد. بازش کردم. دستبند طلای خوشگل و شیکش همون اول چشمم گرفتش.

- چقدر قشنگه. ممنونم آقای سرمدی.

عمو یوسف با اعتراض گفت :

- ممنونم چیه؟ منو بوسیدی مهندس سرمدی هم مثل من دوست و رفیق بابات بوده اونم ببوس.

لبخندم جمع شد. مهندس سرمدی خندید.

- یوسف سر به سرش نزار خجالت میکشه.

- سر به سر چه ؟ آیدا پاشو.

رو به مهندس سرمدی گفت :

- ساعت دستش بود من نبستم تو خودت دستبند و بنداز دستش.

آخ دلم میخواست به عمو یوسف بگم که تاوان حرفات و من باید به پسرت بدم نگو. مهندس سرمدی خوش رو چشم گفت، دستبند و برام بست. با اصرار عمو گونه اش بوسیدم. از ترسم ژیوان نگاه نمیکردم. حسام جعبه روی میز و که خیلی شیک کادو پیچ شده بود آروم و با احترام روبروم گذاشت.

- دختری نیست که اینو دوست نداشته باشه. فکر کنم به سلیقه ات بخوره.
- سلیقه دخترها رو هم که خوب بلدی حسام.

بالاخره ژیوان زهر خودش و ریخت. عمو یوسف بهش چپ چپ نگاه کرد. حسام جا خورده بود. مهندس سرمدی گفت :

- خب اینم حرفه میزنی حسام؟

حسام گیج نگاه میکرد. زود پاپیون جعبه رو باز کردم. با دیدن ادکلن میس دیور چشمام برق زد. واقعا کدوم دختریه که اینو نخواد.

- این عالیه حسام ممنونم.
- خواهش میکنم.

کیک رو بردن و منم وسایل جمع کردم بردم توی اتاقم. گذاشتم روی میز. اومدم اتاق حسام.

- حسام وضعیتت با مهیار و کارهای شرکت چطور پیش میره؟

با دیدنم لبخند زد.

- بیا بشین.
- چیزی شده؟
- نه فقط بشین.

رفتم نشستم. سیگار بلک راشن و در آورد.

- تو هم میخوای؟

دلم میخواست ولی از ژیوان میترسیدم. اگه بفهمه ... . با تردید گفتم :

- نه.

سیگار روشن کرد. یه پک عمیق زد. زل زده بودم به سیگارش. بی هیچ حرفی سیگار گرفت سمت من. منم گرفتم. یکی دیگه برای خودش روشن کرد.

- پروژه دوحه رو خیلی داریم دست، دست میکنیم.

یک پک عمیق زدم ولی سرفه ام گرفت.

- خب دست، دست نکنیم.
- مهندس رادمنش بره دوحه؟

پک بعدی و زدم. میخواستم زود تموم بشه ژیوان نبینه. تو دلم گفتم آخه تو که مثل سگ ازش میترسی چرا سیگار و میگیری؟

- بره .
- تصمیم ها این بود که تو بری.

یه پک دیگه زدم .

- خب تصمیم وعوض کن. تو برو با مهیار اگه عمو یوسف نمیخواد بره.

دود سیگار یه طرف دیگه فوت کرد.

- میدونی که نمیشه یا تو یا مهندس باید بره.

یه لحظه ساکت شدم. دو تا پوک عمیق به سیگار زدم. بدون اینکه در بزنن در اتاق باز شد. شک نداشتم خودشه. دلم میخواست سیگار و قورت بدم.

سیگار و توی دستم دید. مکث کرد. حسام یکم اخم کرد. میدونستم بخاطر در نزدنش بود.

- بفرما ژیوان جان کاری داشتی؟

با لحن سرد گفت :

- آره با آیدا کار دارم. میخواد بره.

حسام پوزخند زد. وای که از این حرکت متنفر بود. مخصوصا که از طرف حسام هم باشه دیگه بدتر.

- چیه؟ هدیه تولدش یادت رفته؟

حسام امروز چشه؟ دنبال جنگه؟

- من همیشه اولین هدیه ام رو از ژیوان میگیرم.

ژینو اخمش کمرنگ تر شد. بلند شدم. سیگار همونجا توی جا سیگاری خاموش کردم. به حسام گفتم :

- پس دوحه رو کنسل کن. من نمیتونم. حیف شد.
- فدای سرت. حالا شاید یه کاریش کردم.

خداحافظی کردم، اومدم بیرون. ژینو هم پشت سرم اومد. تا رفتم تو اتاق اول بازوم و گرفت که نشینم بعد در اتاق بست و مثل یه بچه مدرسه ایی منو گذاشت بیخ دیوار وایستاد روبروم. دست به کمر شد. اخمالود و عصبانی.

- مگه نگفتم دیگه از اون سیگار نگیر و نکش. چرا میخوای منو دیونه کنی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم.

- خب یه لحظه دلم خواست.

صداش پر از خشم و عصبانیت بود ولی سعی میکرد بالا نره.

- تو دلت غلط میکنه که هر چی میبینه میخواد.

چونه ام با یه دستش گرفت و به دیوار تکیه داد.

- گفته بودم نمیخوام لبات بوی سیگار حسام و بده؟

سرم و تکون دادم.

- خب حالا چیکار کنم؟
- دیرم شده میخوام برم.

باز اخمش غلیظ تر شد.

- اصلا تو کجا میری معلوم هست؟ هیچی هم به من نمیگی. از کجا خسته و کوفته برمیگردی که فکرتم مشغوله.

دقیقا از همین حالتش میترسیدم. هیچ راه فراری نمیذاشت. کوتاه هم نمیومد. یهو خم شد لبام بوسیدم. اولش ترسیدم ولی بعد آروم گرفتم .

دستم آروم روی سینه اش گذاشتم و یکم فشار دادم بره عقب. با شدت بیشتری ادامه داد. محکم هولش دادم. سرش رو کشید عقب.

- نمیخوام بوی اون عوضی رو بدی فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. دست انداخت جعبه ادکلنی که حسام هدیه داد بود برداشت.

- یهو حسام رو هم بوس میکردی؟

شونه هام و بالا انداختم.

- به من چه بابات گفت. اصرار هم کرد.

به جعبه ادکلن اشاره کرد.

- اونی رو میزنی که من برات میخرم. فهمیدی؟

داشت میرفت.

- اون و کجا میبری؟

با حرص گفت :

- سر قبرم.

دستش و انداخت به دستگیره در که بازش کنه.

- ژیوان ...

برگشت.

- ژیوان و زهرمار.

کشوی میز رو کشیدم و یه آینه کوچیک دستش دادم.

- رژ روی صورتت و پاک کن.
- اصلا میخوام همین جوری برم حسام ببینه.

خونسرد یه دستمال مرطوب دستش دادم. زیر لب گفتم :

- بعد به من میگه لجباز.

دستمال مرطوب و گرفت و توی آینه نگاه کرد و صورتش و پاک کرد . بعد با حرص دستمال انداخت توی سطل آشغال . آینه رو گذاشت روی میز خواست بره که گفتم :

- ژینو ...

با همون اخم برگشت. رفتم جلو.

- تولدمه یه امروز و تلخ نش .

با صدای آروم تر از قبل گفت :

- نمیزاری که.
- قبول. فقط یه چیزی و بهت بگم بعد برم.
- بگو.

کوله پشتیم رو برداشتم.

- کاش ... فقط کاش ... یکم صبور بودی . کاش کاری نمیکردی که من واسه هر قدمی که برمیدارم بترسم ازت. کاش بزاری قبل از اینکه عاشق هم باشیم رفیق هم باشیم. کاش میتونستم فقط یکم روت حساب کنم.

تکیه داد به در. آروم تر شده بود.

- منظور؟
- واقعا منظورم و نمیفهمی؟
- اشتباه از تو نیست؟

وایستادم روبروش. خیلی سرد و بی تفاوت زل زدم به چشمای زیتونیش.

- میدونی رابطه با تو چه شکلیه؟
- چه شکلیه؟ تعریف کن ببینیم.

یه لحظه مکث کردم. کنجکاوتر شد.

- تو اینجوری هستی که کافیه بهت بگم از رفتارت ناراحت شدم میدونی چی جوابم و میدی؟
- میشنوم.
- میگی حالا اتفاقی نیفتاده که. اگه هم اتفاق افتاده که بد نبوده . اگه بد بوده چیز مهمی نبوده. اگه مهم بوده تقصیر من نبوده. اگه تقصیر من بوده عمدی نبوده. اگه هم عمدی بود تو باعثش شدی. پس وقتشه تو از من عذر خواهی کنی .

یه لحظه بدون حرکت انگار نفس نکشید. از من توقع نداشت. دستم و روی بازوش گذاشتم و آروی از کنار در کنارش زدم . بدون مقاومت کنار رفت . بدون اینکه از کسی خداحافظی کنم رفتم . رفتم همون ساختمون پوششی پلیس . خانوم دادگر هم اونجا بود. با لبخند بهم گفت :

- چیه امروز پکری ؟

منم الکی لبخند زدم .

- موضوع نامزدته ؟

وا رفتم از کجا فهمید؟ ریز خندید.

- پلیسم دیگه .

چند تا پوشه رو جا به جا کرد و نشست.

- نگرانی بفهمه ناراحت بشه ؟

سرم و تکون دادم .

- خب میخوای من نظر شخصیم و بگم .
- حتما .

لباش و تر کرد .

- تو قهرمان قصه خودت باش.کاریو بکن که باهاش خوشحال میشی و میتونی پیش وجدانت سرت و بالا بگیری. اینا رو نمیگم چون پلیسم و میخوام تو رو ترغیب کنم .من میگم این قصه رو تو بنویس. بقیه قصه ها رو مردها نوشتن بنفع خودشون .

یا اخم ریز بین ابروهام نشوندم .

- متوجه منظورتون نشدم خانم دادگر .

یکم جلوتر اومد . همچنان لبخند داشت .

- بهم بگو زینب . باهام راحت باشم . ما حالا حالا ها با هم کار داریم .

دستش سمت چونش رفت . داشت فکر میکرد.

- آهان ... اینجوری بگم مثلا فرهاد توی قصه برای شیرین چیکار کرد ؟

با تعجب گفتم :

- کوه کند .

ابروهاش بالا رفت .

- از کجا معلوم ؟ شاید داشته دنبال گنج میگشته گفته بخاطر شیرینه .

خندیدم .

- یه دیدگاه پلیسی به یه قصه عاشقانه .

اونم خندید . یه کم حرف زدیم و بحث های روانشناسی و تحلیل رفتار و گفتار و چند تا کلیپ و فیلم و در آخر هم با یه خانم دیگه دفاع شخصی کار کردیم .
زینب بهم یاد داد زبان بدنم رو چطوری مقابل فرید کنترل کنم. چشمام مستقیم ولی بدون چالش باشه مثل کسی که میخواد بفهمه اما دست بالا نگیره.وقتی میشینم صاف بشینم اما نه بیش از حد رسمی. دستهام روی میز باشه اما آروم نه قفل شده. لبخند های کوتاه و نرم . بهم یاد داد مهم ترین چیز حفظ تعادل بین معما بودن و اعتماده . اینکه فرید میتونه بهم نزدیک بشه ولی منم همه چیز رو از خودم به نمایش نزارم.
رفتم کافه . فرید نشسته بود . با دیدنم لبخند زد و سلام کرد سر تکون دادم . طبق آموزش ها مستقیم نگاهش کردم . نشستم . قبل از اینکه گارسون بیاد فرید اومد سلام کرد .

- میخوای همیشه شنونده باشی یا اهل حرف زدنم هستی ؟

مستقیم نگاهش کردم .

- بد نیست بعضی وقت ها قوانین بازی رو آدم خودش تعیین کنه . آره میام .

خوشحال شد. رفتم بین بچه ها سلام کردم. فرید صندلی کنار خودش رو کشید تشکر کردم و نشستم. نگاهم رفت به باریستای کافه که میدونستم پلیس بود. با تکون دادن سرش کارم و تایید کرد. دو تا دختر و سه تا پسر . ظاهرشون عادی بود اما نگاه هاشون نه . درست مثل حسی رو داشتم که اولین بار فرید رو دیدم .

- خب بچه ها اولین باره میام توی جمعتون . از آشنایی باهاتون خوشحالم . درباره چی حرف میزنین امروز ؟

یکی از پسرها گفت :

- قدرت .

یه لبخند کج زدم .

- قدرت واقعی رو که جار نمیزنن . اصلا درباره اش صحبت نمیکنن . قدرت واقعی یعنی احترام که بقیه برات میزارن نه از روی ترس بلکه بخاطر چیزی که توی مغزته . فکر کن بری توی جمع و همه برات جا باز کنن تا تو کنارشون بشینی .

نگاه فرید محکم تر شد. یه لبخند ریز گوشه لبش نشست .

- خب این قدرته یا کنترل ذهن آدما ؟

جوری که بهم آموزش دادن نگاهش کردم .

- قدرت و کنترل همیشه با هم هستن .

نوشیدنی منو آوردن . یکم ازش خوردم .

- البته اینم بگم فرید، پول قدرت میاره .

دستاش و روی میز گذاشت . یه لبخند محو موذیانه زد .

- و تو یه دختر پولداری .

یه لحظه دستپاچه شدم . سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم . یکم از نوشیدنیم خوردم و گفتم :

- چطور مگه ؟
- اون ماشینی که سوار میشی خیلی خاصه .

پس دیده بود . بی تفاوت گفتم :

- درباره اون با خودت بعد حرف میزنم. ولی خب من عاشق هیجانم. اصلا توی رگ هام جای خون هیجان در جریانه . بر عکس خیلی از دخترهای دیگه بوکس کار میکنم . عاشق تیر اندازیم ولی پیش نیومد که یاد بگیرم .

ابروهای فرید بالا رفت . نگاهش لحظه ای مکث کرد روی صورتم . یه لبخند ملایم زد .

- بوکس؟ واقعا ؟ اصلا بهت نمیاد.هربار یه بُعد تازه ازت میبینم که منو شگفت زده میکنی .

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم یکی از پسرها دستشو دراز کرد تا چونه ام و بگیره بی معطلی عقب کشیدم . یه لحظه بدنم سفت شد . خونسرد با تن صدای نرم ولی مرز دار گفتم :

- از لمس شدن خوشم نمیاد .

پسره شونه هاش رو بالا انداخت.

- فقط خواستم ببینم تمرینات بوکس روی صورت خوشگلت تاثیر داشته ؟

فرید با اخم جوابش داد.

- کنجکاویت باید با احترام باشه دفعه بعد یاد آوری نمیکنم .

پسر سرش و پایین انداخت و با تکون دادن سرش حرف فرید و تایید کرد . یکی دیگه از پسرها پرسید .

- نظرت درباره آزادی چیه ؟

فرم نشستنم رو جوری که آموزش دادن نشستم .

- آزادی ...وقتی معنا داره که حق انتخاب داشته باشی کسی که خودش نمیدونه چی میخواد حتی اگه آزاد باشه بازم توی قفسه . یه قفس شیشه ایی .

فرید آرنجش و روی میز گذاشت . هنوز نگاهش روی من بود .

- و تو چی میخوای ؟

- فضایی که لازم نباشه قدرتم و ثابت کنم . میخوام ازش استفاده کنم .
- همه اینو میخوان ولی بدستش نمیارن .

نگاهش کردم .

- میدونی من به چه دردی میخورم ؟ جایی که فکر کنی هم بجنگی هم هیجان داشته باشه . من همیشه یه پلن توی ذهنمه . همیشه یه قدم جلوترم کافیه همچین فضایی رو داشته باشم بازی رو میبرم .

چهره فرید نشون میداد تو فکره .

- هم کنترل بلدی . هم تمرکز . ولی مهم از از اون کنجکاوی خلق میکنی .

سعی کردم نگاهش و روی خودم نگه دارم .

- نکنه برخلاف تصورت خطرناکم نه ؟

جواب نداد . فنجون قهوه اش برداشت یکم ازش خورد . چشم ازم بر نداشت .

تیر خلاص و زدم .

- آدم های صادق خطرناکن چون اصلا قابل پیش بینی نیستن . نمیدونی قراره چه نقشه ایی برات داشته باشن .

فرید فنجونش و روی میز گذاشت .

- حالا توی این جمع آدم صادق کیه ؟

به حالت تسلیم دستم و بالا بردم .

- من سایه خودمم دو بار چک میکنم ببینم با من همراهه یا نه . به هر کسی نمیتونم اعتماد کنم . ولی در کل فرید آدم خوش شانسیه .

یکی از دخترها گفت :

- چرا ؟
- چون توجه منو جلب کرد . من سرگرمیم اینه که به بقیه بی توجه باشم .

قبل از اینکه کسی حرف بزنه با اجازه گفتم و کیفم رو برداشتم. از کافه زدم بیرون. چند تا نفس عمیق کشیدم خوب بود. تونستم اونجور که آموزش دیدم خوب دیده بشم. سوار ماشین شدم.

گردنبند شنودی که پلیس داده بود و با یه لمس بکار میوفتاد گذاشتم توی جعبه اش و همچنین گوشی مخصوص و جداگانه رو خاموش کردم و توی داشبورد گذاشتم .

گوشیم زنگ خورد. زینب بود .

- شاهکار کردی. فوق العاده بودی. مخصوصا اونجا که گفتی به سایه ات هم اعتماد نمیکنی ولی فرید نظرش جلب شده .

صدای ذوق زده زینب خوشحالم کرد .

- واقعا ؟
- دختر تو میدونی امشب چیکار کردی ؟ کنترل کردی ، مرز کشیدی ، فضا ساختی. اصلا حرفت در مورد تیر اندازی و هیجان رو خیلی به موقع استفاده کردی .
- پس تمام خستگی امروزم در رفت . ولی چند تا چیز هست که باید بهت بگم .
- بگو .
- یک : فرید مغروره پس هر چی بهش اجازه بدی که انگار داره خودش تو رو کشف میکنه بیشتر براش جالب میشی .

دو : پسر کناریش همونی که خواست صورتت و لمس کنه از فرید اجازه گرفته بود . به ظاهر نه اما توی نگاهشون تایید شد . این یعنی دارن تو رو تست میزنن برای یه سطح بالاتر.

سه : از این به بعد هر چیزی رو که بهش علاقه نشون بدی تبدیل میشه به یه بازی روانی . پس علایقت رو هوشمندانه انتخاب کن .

- اوف زینب با این آموزش هات یا من پلیس میشم یا ژیوان بیچاره میشه .

خندید .

- چطور پیش میرین ؟ چیزی نپرسیده که کجا میری ؟
- کنجکاو که هست غیر مستقیم هم پرسیده ولی خب فعلا مشکلی نیست .
- خدا رو شکر. یادت نره هیچی بهش نمیگی. لازم شد در نهایت میاری پیش من خودم بهش توضیح میدم .

ماشین و روشن کردم و راه افتادم .

- زینب ...تو خودتو معرفی نکردی . کی هستی ؟ چه نقشی این وسط داری ؟

یه لحظه سکوت کرد، بعد ادامه داد.

- برای اینکه خیالت راحت باشه و بتونی اطمینان کنی و آرامش بیشتری داشته باشی بهت میگم . سرگرد زینب دادگر هستم افسر ارشد اطلاعات عملیات با تخصص در حوزه تحلیل رفتاری مجرمان پیچیده .

راحت بگم فرید آدمیه که یه کلمه حرفش از صد تا اسلحه خطرناکتره .

یه لحظه ساکت شدم .

- الو ؟ آیدا ؟
- سرگرد؟ افسر ارشد اطلاعات ؟

با خنده گفت :

- چی شد ترسیدی ؟

- خب آره .
- نترس. راستشو بخوای خیلی ازت خوشم اومده با وجود تو این ماموریت برام لذت بخشه . مثل حل یه معمای سخت. خیلی سریع آموزش میگیری بلد شدی یه چیزی رو بگی ولی یه چیز دیگه رو نشون بدی. بلدی کی سکوت کنی که از هر حرفی کوبنده تر باشه .
- میگم زینب اگه اینا بفهمن گیر بیفتم چی ؟ یه بلایی سرم بیارن چی ؟
- آیدا تو هر جا هستی به فاصله چند متری تو یه مامور هست . حفظ جون تو برای ما اولویته . به هر حال تو نیروی ما و خودی حساب میشی . اگه یه روز خدایی نکرده همچین اتفاقی بیفته مامورهای ما وارد عمل میشن .

یه کم خیالم راحت شد. رسیدم باشگاه. با زینب خداحافظی کردم. توی باشگاه چشمام چرخید. ژینو نبود. کیاوش هم نبود. آتاکان بهم سلام کرد داشت تمرین میکرد. رفتم رختکن و لباسم عوض کردم. دنبال کیاوش میگشتم. دفتر و که باز کردم چشمم افتاد به طناز. جیغ زد و پرید بغلم .

- کجایی عشقم ؟ منتظرت بودم .

کیاوش مهلت نداد جواب بدم .

- آهای طناز خانوم از کی تا حالا آیدا شده عشقت ؟

من بجای طناز جواب دادم .

- برو کنار بزار باد بیاد بچه . وقتی تو نبودی من بودم کنارش .

چشماش گرد شد . دقیقا مثل ژینو به اینجور جمله ها حساسیت داشت .

- با من بودی گفتی برو کنار بزار باد بیاد ؟ به من گفتی بچه ؟

با طناز خندیدیم .

- آره بخند . یه اسپار که با هم رفتیم ببینم باز میخندی یا نه ؟

لبام و دادم جلو. مثل خود طناز لوس شدم.

- میبینی طناز میخواد منو بزنه ؟
- اون وقت با من طرفه .

کیاوش دست به گردنش کشید .

- اتفاقا آیدا میخواست چندتا تکنیک یادت بده .

هر چقدر خواستم اخم کنم خنده ام گرفت .

- کیا منظورم تکنیک های نیش زبون بود .

با یه لبخند و نگاه موذیانه روی پاش کوبید .

- عاشق نیش زبونم .

- کوفت .

طناز یه نگاه به ما کرد .

- چی میگید شما من نمیفهمم ؟

کیاوش دست به سینه شد .

- این چه طرز صحبت با مربیه . بدو برو تمرین کن الان میام .

لب پایینم و گاز میگیرم . نمیدونم بگم یا نه .

- میگم کیا ...
- آیدا افکار پلید توی ذهنته بگو ببینم .

یکم مکث کردم .

- میشه با ژینو اسپار کنم ؟ اگه نخواست تو مجبورش کن .

ابروهاش رفت بالا .

- دیدی گفتم افکار پلید شیطانی داری ؟ چی شده دعواتون شده ؟ اونم روز تولدت ؟

شونه هام و بالا انداختم .

- دعوا نکردیم روی حسام حساس شده خیلی گیر میده .

نفسش رو بیرون داد .

- باشه برو تمرین کن ببینم چی میشه .
- طناز بمونه اینجا ؟

کیاوش یه اخم کوچیک کرد .

- بیاد وسط سالن بچرخه که چی بشه ؟

موذیانه گفتم :

- که با مهتاب آشنا بشه ... کلا با بچه ها .

هم زمان با گرد شدن چشماش ابروهاش بالا رفت و لب پایینش و گاز گرفت که جلوی خنده اش و بگیره . با حرص گفت :

- آیدااااا .... برو بعدا به حسابت میرسم .

توی نگاه های هاج و واج طناز از دفتر زدم بیرون و مشغول تمرین شدم. کیاوش از روز قبل برنامه جدید بهم داده بود. دمبل ها سنگین بودن ولی خودم رو خالی میکردم. درد داشت ولی خب باید درد میگرفت. کاملا مشخص بود داشتم تمام زورم و میزدم . دستم توی هوا بود که یه دست دیگه نشست روی دستم و دمبل سبک شد. دستش آشنا و گرم و آروم بود. صدای آشنای نفسش پشت گوشم خورد.

- چرا اینو برداشتی؟

نگاهش نکردم .

- کیاوش گفت .

دمبل و ازم گرفت. گذاشت سر جاش. دستم گرفت و کشید برد سمت دفتر.

- کجا میبری منو ؟
- یه لحظه بیا .
- ولم کن بزار باشه بعدا ...
- بعدا نمیشه الان .

رفتیم دفتر . کیاوش تا ما رو دید گفت :

- گفتم اینا دعواشون شده .

طناز و ژینو و با هم سلام و احوالپرسی کردن .

- کیاوش چند دقیقه ما رو تنها میزارین ؟

کیاوش دستش و پشت کمر طناز گذاشت .

- بیا بریم یه چیزی بخوریم .

برگشت سمت ژینو .

- آشتی نکردین بیرون نیاین .

ژینو بی حوصله گفت :

- برو حوصلت رو ندارم .

رفتن بیرون . نشست روی مبل منم به زور نشوند روی پاهاش .

- زشته میبینن .

با اخم بی حوصله گفت :

- بزار همه ببینن .

کلافه گفتم :

- میخوای بازم دعوام کنی ؟ دعواهات و بکن برم .

یه دستش رفت دور کمرم. دست دیگه اش گذاشت روی صورتم با انگشت شستش نوازشم کرد. آروم و بدون غرور با یه لبخند محو گفت :

- ببین آیدا نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم . ولی وقتی بهت میگم از اون سیگار نگیر بخاطر اینه که دلم نمیخواد لبهات جای لب یه آدم دیگه رو حس کنه. هر کی میخواد باشه. نه بخاطرسیگار بخاطر حسم. بخاطر اینکه همه چیزت و برای خودم میخوام. نمیخوام بهت گیر بدم.

روی شونه ام و بوسید. هنوز گونه ام و نوازش میکرد.

- هر چی خواستی به من بگو برات میگیرم . از سیگار و مشروب بگیر تا هر چی که میخواد باشه موافق نیستم دائم استفاده کنی ولی اگه دلت میخواد بهم بگو خودم برات میگیرم نه هیچکس دیگه .

صدام در نیومد. انقدر قشنگ و با حوصله گفت که دلم نرم شد. مثل وقتی که آفتاب بخوره به شیشه سرد پنجره . لبخند زدم . نگاهش مهربون تر شد .

- اگه ازم بترسی، اگه فکر میکنی دعوات میکنم و نمیگی اون موقع رابطمون میمیره. ما بدون هم نمیتونیم. اگه تو میتونی من نمیتونم .

یکم اومد جلو گونه ام و بوسید. گرم و نرم. نه خیلی طولانی نه خیلی سریع. جوری که توی عمق قلبم فرو رفت .

- هنوز از دستم دلخوری ؟

لبخند زدم .

- دیگه نه .

اونم لبخند زد . آروم پاهاش و تکون داد .

- انگار جات خوبه ها . بلند شو برو سراغ تمرینت .

بلند شدم . هنوز شک داشتم بگم یا نه ولی زینب سپرده بود که بگم .

- ژینو ...

- جونم عزیزم .

مکث کردم. باید میگفتم .

- میشه بگی چند لحظه کیاوش بیاد اینجا بدون طناز .

بلند شد .

- باشه .

چه خوب که نپرسید برای چی ؟ توی اون دو سه دقیقه ایی که طول کشید کیاوش بیاد دل توی دلم نبود. اومد تو. در و بست.

- جانم ؟

خودم هنوز سر پا وایستاده بودم .

- میشه بشینی یه کم حرف بزنیم ؟

نشست .

- بگو در خدمتم با جون و دل .

نشستم کنارش . نگران بودم سوال پیچم کنه .

- آیدا ... چی شده ؟ با ژیوان آشتی کردی ؟

- آره .

- خب بگو نصف جونم کردی .

کاملا برگشتم سمتش .

- کیاوش میدونم راز نگهداری . چیزی که میگم میخوام بین خودم و خودت بمونه نمیخوام ژیوان بفهمه .

یه اخم کوچیک بین ابروهاش نشست .

- بگو . من که گفتم میتونی رو من حساب کنی .
- به عنوان مربیم باید بدونی من دارم دفاع شخصی فشرده کار میکنم . مربیم گفت که بهت باید اینو بگم. چون نباید بیش از اندازه به بدنم فشار بیاد. گفت اگه مربی بوکس ات ندونه ممکنه تمرینی داشته باشی که آسیب ببینی . گفت اگه بدونی تکنیک های بوکس رو جوری تنظیم میکنی که تداخل نداشته باشه.

چند لحظه چیزی نگفت.دست به ته ریشش کشید. درست مثل ژینو وقتی یکم عصبیه و گیجه و نمیدونه چیکار کنه .

- چند وقته ؟
- دو روزه .

زل زد توی چشمام .

- چرا نمیخوای ژیوان بدونه ؟

مکث کردم . چی میگفتم که بیخیال بشه ؟

- کیاوش منو چقدر میشناسی ؟ بهم اعتماد داری ؟

بدون هیچ مکثی گفت :

- معلومه که اعتماد دارم . فقط میخوام رو راست باشی و بهم بگی .

تو چشمای عسلیش نگاه کردم. واقعا شبیه ژیوان بود. حس اعتماد و امنیت میداد.

- راستش و بخوای نمیتونم الان چیزی بگم ولی به وقتش قول میدم بهت بگم . اگه میخوام ندونه بخاطر اینکه خودت میدونی پیگیر میشه که کجا میری و اصلا چرا میری و هزار تا سوال دیگه که نباید الان بدونه . نه اینکه نخوام بگم . نباید بگم . یه جورایی به صلاح همه هست .

حس توی چشماش عوض شد .

- آیدا نگرانم میکنی .

دستم و گذاشتم روی زانوش .

- نگران نباش . بهم اعتماد کن بهش نگو بزار باهات راحت باشم .

محکم و قاطع گفت :

- نمیگم . تو باهام راحت باش هر جا مشکلی پیش اومد بهم بگو. اگه به ژیوان هم نمیتونی بگی هر وقت صلاح دیدی به خودم بگو. میدونی هر کاری ازم بربیاد دریغ نمیکنم .

دلم گرم شد . سرم و گذاشتم روی شونه اش .

- آیدا ... مطمئنی برات مشکلی پیش نیومده ؟ خطری، چیزی ؟

شامه اش خطر و حس کرده بود. صداش نگران بود. سرم و از شونه اش برداشتم.

- کیا نزار از گفتنم پشیمون بشم .
- باشه ... باشه... ولی قول بده هر جا گیر کردی اگه نتونستی به کسی بگی به من بگو. من همه جوره هستم .

موذیانه لبخند زدم .

- راضیش میکنی باهاش یه اسپار کنم ؟

هنوز نگران بود. ولی خندید . آروم یه ضربه به پشتم زد .

- پاشو ببینم چیکار میتونم بکنم .

کیاوش با کلی اصرار راضی کرد که ژیوان باهام اسپار کنه. روبروی من با همون لبخند لعنتی که تهش هم عشق داشت هم شیطنت گارد گرفته بود .

- منو با عشقت بزن نه با مشتت .

گارد گرفتم.

- عشق ؟ دق دلیم و سرت در میارم .

احساس کردم بقیه کنجکاو شدن دست از تمرین کشیدن و دارن ما رو نگاه میکنن. طناز هم کنار کیاوش وایستاده بود و کنجکاو نگاه میکرد .

ژینو یه لبخند نصف و نیمه رو صورتشه . مهربون نگاهم میکنه . صدای کیاوش و میشنوم .

- نرم و سبک شروع کنید . بیشتر روی ریتم و سرعت کار کنید .

یه ضربه کوتاه به هوا میزنم. یه قدم میره عقب، گاردش و میاره پایین. فقط نگاهم میکنه.همونطور که نگاهش توی چشمهامه یه لبخند بی صدا میزنه و دستکش هاش و در میاره.

- چیکار میکنی ؟ هنوز شروع نکردیم که ...

با صدای آروم گفت :

- نمیتونم .

عصبی گفتم :

- قرار نیست واقعا منو بزنی. یه تمرینه .

میاد نزدیک. یه نفس عمیق میکشه. دستاشو دور صورت من میزاره. انقدر آروم که انگار میخواد دست به یه شاخه گل بزنه میترسه پر پر بشه .

- این دستها ساخته نشدن واسه اینکه بهت ضربه بزنم. ساخته شدن برای اینکه محکم بغلت کنم و مواظبت باشم .من اسمم ژیوانه یعنی محافظ زندگی میخوام میخوام تا تهش مواظب تو باشم . یعنی مواظب زندگیم، زندگیمون .

یه نگاه به کیاوش انداخت .

- من نمیتونم کیاوش باور کن حتی اگه اسپار باشه نمیتونم روش دست بلند کنم. زندگی (ژیوان) با کسی که عاشقشه نمیجنگه .

کیاوش با خنده گفت :

- خب اسپار تعطیله واسه چند لحظه .. فقط چند لحظه گفتما ...

دست به کمر شد. دور و بر نگاه کرد .

- برای چند لحظه بغل آزاده .

بغلم کرد. اون ژینوی مغرور و اخمالو و پر طرفدار توی باشگاه بغلم کرد .

آتاکان که همیشه ساکت بود به شوخی گفت :

- خب اسپار ناتموم موند ولی یه درس عشقی گرفتیم .

بقیه خندیدن . این وسط نمیدونم طناز چرا کیاوش و بغل کرد . کیاوش با اون نگاه قشنگش یه چیزی به طناز گفت که نیشش باز شد . مطمئنم از فردا بیشتر از نصف دخترهای باشگاه دیگه نمیان . اینا هم که میان دوست دختر همینایی هستن که میان واسه تمرین .

کیاوش همونطوری دستش دور شونه های طنازه میاد سمت ما.

- نه تنها نزدی بلکه مفت هم باختی ... اما خب وقتی پای دل وسطه، نباختی بُردی .

ژینو هم دستش و دور گردنم میندازه .

- قشنگ ترین باخت زندگیم بود .

نتونستم جلوی خودم و نگه دارم . گونه اش و بوسیدم . کیاوش الکی اخم میکنه .

- باز من به اینا رو دادم. آیدا خانوم گفتم یه لحظه بغل آزاده.
- کیا سر به سر من نزار که تکنیک یاد بدم .

کیاوش یه بشکن زد .

- آفرین معامله خوبیه .

طناز گیج نگاه میکرد .

- کیاوش خودت بیا یه تمرین کنیم زود بریم .

کیاوش دستکش ها رو دستش کرد و روبروم وایستاد .یه جوری جدی و مصمم بود که انگار هم میخواست یاد بده هم حالتو بگیره. طناز و ژینو دست به سینه وایستادن به تماشا کردن .

- با عضله هات نه، با ذهنت بزن .

سرم و تکون دادم. دستام بالا . گارد بسته .

- شروع .

با سرعت جلوم اومد . یه قدم رفتم عقب . گاردم و سفت تر کردم . یه مشت سریع زد سمت شونه ام . بلاکش کردم. پیچید دورم خواست ضربه بزنه به پهلو چرخیدم و با یه لگد کوتاه عقب تر هولش دادم .

- آفرین خوبه ادامه بده .

یه لحظه به گوشه سالن نگاه کردم . ژینو تکیه داده بود به دیوار دستاش توی جیب، نگاهش بین من و کیاوش تو رفت و برگشت بود. جدی بود ولی یه لبخند کوچیک ته چشماش بود. یه جوری نگاهم میکرد که انگار داره از دور، روح و جونمو نوازش میکنه .

کیاوش برگشت سمتم . یهو با یه ضربه سریع گاردم رو شکست. مشت زد کنار شکمم . صدای نفسم رفت بالا .

- حواست پرت نشه چند بار بگم آیدا ؟ این دفعه محکمتر میزنم، ببینم پرتی.

گارد گرفتم و با یه حرکت چرخشی مشت زدم سمت قفسه سینه اش . جا خالی داد ولی مچ دستم رو گرفت.

- به حریف فرصت نده حتی اگه دوستت داشته باشه. ریتم نفسهات و نگه دار.

نفس عمیق کشیدم . یکی دو ضربه کوتاه به گارد کیاوش زدم. بعد با یه حرکت چرخشی یه مشت پر قدرت به شونه اش زدم . رفت عقب لبخندش محو شد .

- بهتر از اونی که فکرش رو میکردم میزنی.

با گوشه چشمم به ژینو نگاه کردم با افتخار بهم نگاه میکرد. حس خوبی بود. طناز هم اخم داشت، هم لبخند.

کیاوش یه ضربه سریع و یه کم محکم زد. مشت چپش خورد به گارد صورتم.

صدای خوردن دستکش ها توی سالن پیچید. سرم رفت عقب. عصبانی برگشتم دو تا ضربه سریع و یه جا خالی رفتم پشتش و آرنجم نزدیک بدنش آوردم . با مشت آخر زدم به بازوش .

- کله شق ... ژیوان دیگه باید بترسه ازت .

ژینو خندید . از اینکه داشتم خوب بدنم و کنترل میکردم حس قدرت داشتم . پاهام و محکم روی زمین نگه داشتم وزنم انداختم روی دست مخالف با تکنیکی که خودش یادم داده بود از زیر دستش در رفتم و با ضربه به زانو بالای راستش زدم . چند ثانیه وایستاد بعد خندید .

- داری اذیت کننده میشی .

عرق از شقیقه هام چکه میکرد اما نفس هام دیگه منظم شده بود. واقعا توی این چند ماه یکی دیگه شده بودم. قوی تر و دقیق تر. اسپار تموم شد . ژینو بطری آب و داد دستم. دستش و انداخت دور گردنم .

- جنگجوی کوچولوی من .

نفس زنون گفتم :

- باور کن من دیگه کوچولو نیستم .

طناز و دیدم که بطری آب داد دست کیاوش. با حوله صورتش و پاک میکرد . این طناز هم دلبری کردن رو خوب بلد بود . کیاوشم با لبخند یه چیزهایی بهش میگفت و اونم میخندید . کاش میشنیدم چی میگفتن . ژینو منو به خودش فشار داد و گفت :

- تو همیشه دختر کوچولوی منی .

رفتیم لباسامون عوض کردیم. از باشگاه رفتیم بیرون .

- طناز با من میاد . شما ها هم با هم برید .

کیاوش یه اخم الکی کرد .

- نخیر هر کی با یارش .

بعد دست طناز گرفت و بهم زبون درازی کرد و رفت. انقدر جا خوردم که نتونستم جوابش رو بدم.

- خب راست میگه بیا بریم. ماشین من یا تو ؟
- من ماشینم و واسه فردا لازم دارم .

سوار ماشین من شدیم. نشستم پشت فرمون هر چی ژینو اصرار کرد که خسته ایی قبول نکردم . یه انرژی خاصی داشتم . امروز توی اسپار با کیاوش عالی بودم. تو فکر بودم آموزش های امروز و حرف های فرید و زینب که افسر ارشد اطلاعات بود و کلی تجربه عملیاتی داشت . چقدر باید باعث افتخار باشه واسه خانواده اش و البته که چقدر نگرانش میشدن .

- آیدا اینا چیه؟ گوشی دیگه داری؟ این گردنبند چیه؟ ندیده بودم .

حواسم پرت شد. به محض اینکه دیدم ژینو گردنبند و لمس کرد و الان شنود میشد دستپاچه شدم. دست انداختم بگیرمش، کشید . حواسم از خیابون پرت شد .

- چیکار میکنی ؟ برای چی دست زدی ؟
- خب اینو ندیده بودم ؟ جدیده ؟ کی هدیه داده ؟ این سلیقه تو نیست .تو مگه گوشی دیگه داشتی ؟ چرا من خبر ندارم ؟

عصبانی شدم .

- چرا بدون اجازه دست زدی ؟
- اجازه؟ گوشی و گردنبند توی داشبورد بود چرا من نباید خبر داشته باشم؟ تو یه پاستیل توی داشبورد من دیدی دعوا راه انداختی .

زدم کنار و نگه داشتم . گردنبند و از دستش کشیدم و لمسش کردم که شنود نشه . گوشی رو گرفتم و دوباره گذاشتمش سر جاش. هیچی نگفت ولی عصبی بود. منم راه افتادم . اصلا حوصله جمع رو نداشتم . دلم تنهایی خودم رو میخواست. مطمئن بودم ول کن نیست. پیاده شدیم. هم من ساکت بودم هم اون. نشستیم .ژیوان قبل از اینکه بشینه از همه پرسید چی میخورن . وقتی میخواست بره سفارش بده گفت :

- آیدا نمیای ؟ بیا با هم بریم .
- نه نمیام .

دستش و سمتم دراز کرد و همونجوری نگه داشت . دلم نیومد دستش و رد کنم . گرفتم و بلند شدم . رفتیم سفارش دادیم . موقعی که خواستیم برگردیم دستم و کشید سمت فضای سبز رستوران .

- تا سفارش ها رو نیاوردن بیا اینجا .

رفتم.میدونستم کلی حرف داره که اگه نگه روی هم جمع بشه مثل یه بمب میترکه. آروم با شستش دستم رو نوازش کرد .

- آیدا تو از من میترسی ؟
- نه .
- صبح گفتی .

چیزی نگفتم . وایستاد روبروم . کلافه و خسته بودم که گوشیم زنگ خورد . زینب بود. یکم ازش فاصله گرفتم اونم با نگاهش تعقیبم کرد . جوری که بشنوه گفتم :

- سلام زینب .
- سلام خوبی ؟ اوضاع روبراهه ؟
- آره مشکلی نیست .
- یه لحظه شنود فعال شد شنیدم صداتون رو . چیزی که بهش نگفتی ؟
- نه هیچی .
- باشه اگه کاری داشتی یا خبری شد حتما هر موقع از شب هم بود اطلاع بده .

- باشه حتما .

خداحافظی کردم. برگشتم پیشش. هنوز نگاهم میکرد. بی حوصله گفتم :

- دعوام کن آماده ام.

دستش و توی موهاش کشید. کلافه بود .

- میشه بدون اینکه با هم دعوا کنیم حرف بزنیم .

سرم و تکون دادم.

- تو داری یه چیزی و از من قایم میکنی و نمیگی درسته ؟

توی چشماش نگاه کردم. آموزش هایی که دیده بودم توی زندگیم هم تاثیر گذاشته بود. میدونستم چطور نگاه کنم.

- آره.

دوباره دستم و گرفت.

- اگه من و تو ماییم چرا داری پنهون کاری میکنی؟

کیاوش صدامون کرد.

- بیایید دیگه تا غذاها سرد نشده .

دستش رو کشیدم و رفتم سمت بچه ها.

- بیا شب درباره اش هر چقدر خواستی حرف میزنیم . به یه شرط .

ابروهاش رفت بالا .

- شرط ؟ چه شرطی ؟

- که الان بخندی . خنده بهت بیشتر میاد .

خندید . پیش بچه ها نشستیم .

- شما صبح تا شب با همین باز با هم کلی حرف دارین؟

کیاوش موذیانه به حرف طناز خندید .

- تازه شب تا صبح هم با همن .

ژینو خندید. بهش چشم غره رفتم . خواستم شروع کنم به خوردن که گفت :

- وایستا وایستا .... بو رو حس میکنی ؟

بو کشیدم .

- چی خبره باز ؟ گاز نشت کرده ؟

با لبخند موذیانه به طناز اشاره کرد.

- بوی دل و جیگر میاد.

همه خندیدن . کیاوش دستش انداخت دور شونه طناز و سمت خودش کشید.

- خوراک خودمه .

طناز معلوم بود قند تو دلش آب شده . کیاوش بینیش و برد سمت موهای طناز و نفس عمیق کشید. چشماش و بست. دلم براشون رفت. چشماش و باز کرد.

- هیچی دیگه شامه ام از کار افتاد غذاتون و بخورید .
- کیا بگو دیگه ...
- هیچی میخواستم بگم اون جوجه کبابی که میخوری قبل کشتار چی خورده.

ژیوان با کف دستش زد رو پیشونیش .

- مگه سگ شکاری ای تو ؟

الکی اخم کردم.

- یعنی حالم و بهم زدی . گند خورد توی اشتهام .

یه دستش و میبره بالا .

- باشه صبر کن الان حالت و خوب میکنم .

با دست به ژیوان اشاره کرد .

- آیدا نزدیکش شو بو بکش. این همون ادکلن همیشگیش نیست .

یه نگاه بهش انداختم. ریز میخندید. سرم جلو بردم و بو کشیدم.

- نه این همون همیشگی نیست. من اون و بیشتر از بقیه دوست دارم .
- ترکیبات چوب و لیمو و دارچین. قبلی خاص بود یادته که .

کیاوش هم باهوش بود هم شوخ . دقیقا منظورش همون داستانی بود که تعریف کرده بود . یه مرد با یه پالتوی چرم توی یه شب سرد بارونی مسکو ...

طناز داشت غذاش میخورد همونجور پشت سر هم از من گله میکرد .

- زنگ نمیزنی، زنگ میزنم جواب نمیدی یا خاموشی. یه قرار با من نمیزاری آخه اینم شد رفاقت.

بی هوا گفتم :

- سرم شلوغه. وقت سر خاروندن ندارم. بزار تموم بشه خیالم راحت بشه بعدش ...

یهو ساکت شدم. نگاه کیاوش و ژینو سنگین بود. ولی طناز که بی خبر بود گفت:

- خب میگفتی بعدش ...

یه تیکه جوجه کباب گذاشتم توی دهنم .

- هیچی ...

طناز از نوشابه اش خورد .

- مگه نگفتی یکی و آوردین که کارش خوبه برای کارهای شرکت باز چرا سرت شلوغه ؟

نوشابه خوردم. جوابش و ندادم ولی هم کیاوش هم ژینو بیشتر از طناز منتظر بودن جواب سوالش و بدم. یه لحظه فضا سنگین شد. منتظر جواب بودن. شلوغش کردم.

- ای بابا میدونین که بدم میاد حرف شرکت و خارج از شرکت بزنین بیخیال.

طناز الکی اخم کرد .

- خب بابا انگار چی پرسیدم. کی بریم برای انتخاب واحد ؟

شونه هام و انداختم بالا .

- نمیدونم شاید این ترم و مرخصی بگیرم یا اگه بیام سر کلاس ها نمیام یا با استادها هماهنگ میکنم.

طناز با تعجب گفت :

- چی گفتی؟ مرخصی؟ نیای؟ مگه جنگه؟ یا نه اصلا عروسی در راهه؟

عجب غلطی کردم که گفتم حالا باید کلی توضیح دروغ دیگه بدم . نگاه کیاوش و ژینو همچنان سنگین بود . دیگه میدونستن حتما یه موضوع جدی هست ولی من اصرار به نگفتن دارم .

- آیدا چرا جوابم و نمیدی؟ تو نری منم نمیریم .

با اخم و لحن جدی گفتم :

- تو چیکار به من داری؟ تو برو .
- خب قبلا هم شرکت میرفتی چی شده که سرت شلوغه ؟ ژیوان هم هست توی شرکت کمکت میکنه ولی بخوای دانشگاه نیای عقب میمونی .
- مهم نیست .

طناز با حرص و عصبانیت گفت :

- چی چی رو مهم نیست ؟

به ژینو نگاه کرد. با همون لحن جدی گفت :

- تو نمیخوای چیزی بهش بگی.

یه لحظه سر کیاوش سمت طناز خم شد . صداش و نشنیدم. لبخونی کردم که گفت بس کن . ژینو بهم نگاه کرد. بعد رو به طناز گفت :

- فعلا که تصمیم قطعی نگرفته ولی هر کمکی توی شرکت بخواد من هستم.

با نیش و کنایه گفت :

- حسام و که نگو اگه رئیس بگه بمیر، همونجا میمیره .

باز آخرش زهرش و ریخت. باز تلخ شد. نتونست جلوی خودش و بگیره . کاسه صبرم لبریز شد. روم و با حرص ازش برگردوندم. دو تا میز اون طرف تر دو تا

چهره آشنا دیدم. خیره شدم. من اینا رو کجا دیدم؟ چرا انقدر آشنا هستن؟ نگاهشون به نگاهم خورد . این نگاه ... من ... این دو نفر رو ... میشناختم ...
ژینو دستش و آورد جلو و چونه ام و گرفت. سرم و برگردوند .
- قهر نکن دیگه ...
دستش رو پس زدم. همچنان زل زده بودم به اون دو نفر . مطمئنم اتفاقی نیست .
- میشناسیشون ؟
بدون توجه به حرفش. کیفم برداشتم و بلند شدم .
- کجاااا ؟ من که چیزی نگفتم .
کیاوش با تشر گفت :
- ژیوان بیش از حد گیر دادی به حسام میری روی مخش .
داشتم کفشام و میپوشیدم. ژینو بی حوصله و کلافه گفت :
- آیدا زشته. طناز و کیاوش اومدن دور هم باشیم هنوز کیک نخوردیم .
خودش کشید جلو تا خواستم بلند بشم بازوم رو گرفت. محکم نشستن که نه، کوبیده شدم روی همون میز صندلی های شیک و اصیل و سنتی . با خشم نگاهش کردم محکم دستم و از بازوش کشیدم. بلند شدم. صدای کیاوش شنیدم که گفت :
- تو بشین من میرم دنبالش .
داشتم میرفتم سمت ماشین . صدای پاهای کیاوش پشت سرم شنیدم. هم از حرف ژینو ناراحت بودم هم میخواستم به زینب زنگ بزنم .
- آیدا .... وایسا ... فقط یه لحظه ...
حوصله و اعصاب جواب دادن نداشتم . بازوم و گرفت .
- چرا انقدر زود ناراحت میشی؟ حرف بدی نزد. چه بهتر اصلا بزار برات بمیرن .
دوباره راه افتادم سمت ماشین. با لحن جدی گفتم :
- کیا اینجوری که نمیشه. همین چند ساعت پیش توی باشگاه بخاطر حرفاش و کارهاش عذر خواهی کرد..
- ببین ژیوان خیلی دوستت داره اگه قضیه خواستگاری حسام نبود اصلا انقدر حساس نمیشد. خب آدمی که رقیب داره میترسه .
وایستادم . چرخید روبروم وایستاد .
- وقتی میدونه عاشقشم این همه حسادت و زخم زبون برای چیه ؟
- ببین تا بوده همین بوده. خلقت ما مردها اینجوری بوده و هست. یکی بخواد دور و بر عشقمون بگرده دیونه میشیم .

تو نگاه کیاوش پر از احترام بود .

- یه چیزی بهت بگم خوب یادت نگه دار. میخوای مثل یه دوست یا رفیق حسابم کن یا پسرخاله یا مربی یا یه داداش .

انقدر حس خوب به قلبم سرازیر شد که با لبخند گفتم :

- بگو منم یادم نگه میدارم .
- عشق وجود داره ... فقط بعضی ها مثل آیدا میمونن و شاملو میسازن اما بعضی های دیگه مثل ثریا میرن و شهریار رو نابود میکنن .

چند لحظه ساکت شدم و به حرفش فکر کردم . شهریار بعد از ثریا زنده بود ولی زندگی نکرد . تا آخرین لحظه عمرش عاشق ثریا بود . تمام شعرهاش برای ثریا بود . یا شاملو بعد از سه تا زن جوری آیدا رو ستایش میکرد که انگار هیچ وقت هیچ زنی توی زندگیش نبوده .

- چرا ساکت شدی ؟

لبخند زدم. یه ضربه دوستانه به بازوش زدم .

- تو هم از این حرفا بلدی ؟

موذیانه خندید .

- اوه چه جورم... تو که مخ زدن منو ندیدی .

با چشم و ابرو به طناز اشاره کردم.

- چرا دیدم .

با شیطنت گفت :

- نه دیگه اون مخ منو زد. بس که شیرین بود. مخلصشم. برام خیلی عزیزه.

یکم مکث کرد .

- ژیوان خیلی ذوق امروز رو داشت بیا و امشب و خراب نکن .

چشمم دوباره افتاد به اون دو نفر که داشتن نگاهم میکردن و گاهی سرشون پایین میانداختن .

- باشه فقط من برم تو ماشین یه زنگ بزنم بیام .
- برو منم منتظرتم همینجا با هم برگردیم .

رفتم توی ماشین قبل از اینکه به زینب زنگ بزنم شنیدم گوشی کیاوش زنگ خورد

- نه الان میاد . ... نگران نباش میارمش. ژیوان یه تلفن بزنه باهم میایم .

زنگ زدم به زینب. گفتم بیرونم و دو نفر هستن که احساس میکنم تو اون ساختمون پلیس دیدمشون. وقتی گفت تحت مراقبتی نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. از اینکه اطرافیانم هم درگیر این قضیه میشن خوشم نمیومد .

- زینب یه تار مو نباید از سر ژیوان یا اطرافیانم کم بشه .
- نیروی ما هستی باید مواظبت باشیم . مگه همینو نمیخواستی؟ ما باید بدونیم فرید انقدر کنجکاو میشه که بخواد تعقیبت کنه؟

با ترس گفتم :

- یعنی ممکنه تعقیبم کنه ؟
- ما وظیفمون انجام میدیم و احتیاط رو در نظر میگیریم. تو هم خیالت راحت باشه .

خداحافظی کردم و همراه کیاوش برگشتم. ژینو با دیدنم چشماش برق زد . کنارش نشستم . دستش و دوره شونه هام انداخت و لپم و بوسید . نگاهم افتاد به اون دو نفر یکی شون با تلفن حرف میزد که احتمالا زینب بود یکیشون هم با دیدن بوسه ژینو سرش رو تکون داد.

آخرش اینا اگه چیزی دستگیرشون نشه بخاطر رابطه غیرشرعی من با ژیوان خودم رو میگیرن. از فکر خودم خنده ام گرفت. دستم گرفت و بوسید.

- عشقم . واقعا منظوری نداشتم ولی اگه ناراحت شدی ببخشید .

زل زدم به اون زیتونی هاش . یاد حرف کیاوش افتادم . سرم و روی شونه اش گذاشتم. یه بوسه روی موهام زد. طناز دستش و روی قلبش گذاشت.

- آخیش ... بخیر گذشت. شما من یکی و با این قهر و آشتی هاتون کشتین.

کیاوش با لحن شوخی گفت :

- اینا اگه یه روز قهر و آشتی نداشتن باید ترسید پس الکی خودتو به کشتن نده.

قلیون و چای و یه کیک کوچیک شکلاتی هم برامون آوردن. کلی گفتیم و خندیدیم. بیشتر نموندیم که طناز باید زود برمیگشت. کیاوش هم موقع خداحافظی دو تا پاکت آورد. واسه خودش داد بهم و یکی دیگه هم برای طناز بود . دو تاشون بغل کردم و بوسیدم و تشکر کردم .

توی راه که ژینو سر به سرم میذاشت تا بخندیم ولی خیلی موفق نبود . خونه که رسیدیم خاله نسرین کیک رو خودش درست کرده بود. با اینکه اصلا میل نداشتم ولی خوردم و واقعا هم طعمش عالی بود. در آخر دلم و با اون هدیه قشنگش برد . چشمم که به کتونی های برند گوچی افتاد. بغلش کردم . دقیقا میدونست چی دوست دارم و چی برام مهمه. رفتم بالا یه دوش گرفتم. موهام و خشک کردم و کلی روتین انجام دادم و آماده شدم که بخوابم. داشت چشمام گرم میشد که در باز شد. چشمام به زور باز کردم. ژینو رو دیدم که سرش و از لای در آورده بود داخل .

- بیداری؟

- خوابم میاد .
- قول دادی حرف بزنیم .

به پهلو دراز کشیدم. روم محکمتر کشیدم .

- نمیتونم .

اومد تو. نمیتونستم چشمام باز کنم. روی میز جلوی آینه ام دو تا جعبه گذاشت یکی بسته بند شده یکی هم ادکلنی بود که حسام هدیه داده بود . با دیدن ادکلن حسام اخم کردم. اومد کنارم روی لبه تخت نشست. آروم با دستش لحاف از صورتم کشید .

- فقط یه کم دیگه بیدار بمون .

چشمام رو باز کردم. دستش و دراز کرد، دستم و گرفت و کشید. نشستم روی تخت. چشماش پر از اون نگاه آروم و بی رحمانه ایی بود که همیشه وقتی میخواست دلم رو ببره نگاه میکرد. جعبه ای که با روبان خیلی قشنگ کادو پیچ شده بود گرفت سمتم. گرفتم. به پاش اشاره کرد که یعنی بشینم روی پاهاش. نشستم.

- بیا بشین روپام ببینمت خانوم خوشگلم .

با ذوق و هیجان گفتم :

- تو که هدیه داده بودی .

خونسرد گفت :

- اون هدیه تولدت بود. اینو واسه عشقم گرفتم که از دلش در بیارم .

قلبم ذوب شد. در جعبه رو باز کردم . یه ادکلن از برند بای کیلیان که زیرش اسم ادکلن نوشته بود. love Don’t Be shy . زیر لب زمزمه کردم .

- عشق ، خجالتی نباش .

با لبخند نگاهش کردم. موذیانه با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- این یه دعوته. که عشق رو آزادانه و بدون ترس نشون بدی. تو این کارو با من کردی . نترسیدی ... از حس ات نسبت به من خجالت نکشیدی.

احساساتی شدم. دستام و دور گردنش انداختم و لپش و بوسیدم .

- اون هدیه صبحت هم گذاشتم اونجا ... خودت هر کاری دوست داری باهاش بکن .

با لبخند ادکلنی که برام خریده بود نشون دادم.

- این و ول نمیکنم برم سراغ اون .

دستش و گذاشت پشت گردنم و صورتش نزدیک آورد. چشماش خمار و خسته بود.

با شیطنت گفت :

- زیتون نمیخوای ؟

چشمام و باریک کردم.
- من همیشه زیتون میخوام .
یه ابروش بالا انداخت.
- خب بچین دیگه منتظر چی هستی ؟
صورتم و نزدیک صورتش بردم فاصله ایی نداشتیم . دو تا ابروهام و بالا انداختم.
- الان میلی به زیتون ندارم .
الکی اخم کرد .
- مگه دست خودته ؟
قبل از اینکه جواب بدم . با بوسه اش دهنم و بست . نرم و آروم و طولانی . گاهی چشماش و سط بوسه اش باز میکرد که منو ببینه. انگار هزار تا جمله عاشقانه برام میگفت که هر بار بیشتر از قبل عاشقم میکرد .
آروم منو از روی پاش گذاشت روی تخت . بوسه هاش هنوز ادامه داشت و نوازشم میکرد انگار میخواست همه ناراحتی ها رو از تن و روحم پاک کنه. سرش و عقب برد. با لبخند نگاهم کرد. جعبه ادکلن و از دستم گرفت و گذاشت کنار تخت.
- میشه امشبم پیشت بخوابم ؟
- تو که هر شب اینجایی .
- یه حس بدی دارم. تو حالم و خوب کن .
یه لحظه اخم کردم. سریع نگاهم رو روی صورتش چرخوندم. دستم بردم روی پیشونیش گذاشتم و بعد روی صورتش .
لبخند زد .
- نگفتم که تب دارم خانوم دکترم .
با استرس گفتم :
- چی شده ؟
اومد کنارم دراز کشید. دستش و گذاشت پشت گردنش تکیه داد. درست بالای سرم.
- اعتراف میکنم حس وحشتناکیه .
با اخم و عصبانیت گفتم :
- میگی چی شده یا نه ؟
دستش جلو آورد. گونه ام رو نوازش کرد .
- ترس از دست دادنت رو دارم .
نفسم رو دادم بیرون .
- ترسیدم فکر کردم چی شده .

سرم و نزدیکش بردم. دستم و دورش انداختم .

- تو که میفهمی چی دارم میگم ؟

سرم و بالا گرفتم .

- آره. ولی من کاری نکردم که تو فکر نبودن من به سرت بزنه .

پیشونیم و بوسید .

- اصلا حس خوبی به حسام ندارم .
- حسام همون حسام چند ماه پیشه. بیخیال .
- نه نیست . قبلا به خودت نگفته بود که تو رو میخواد .

زل زدم به چشمای زیتونیش.

- من که نمیخوامش. از همون اول هم به عمو یوسف گفتم، هم به خودش .
- اون دست برنمیداره .

با لبخند گفتم :

- منم از دوست داشتن تو دست برنمیدارم .

دستش و گذاشت زیر چونه ام و سرم بالا گرفت. لبم و بوسید. مشتاق، پر از محبت و خواستن ... حتی تشکر. رفت عقب.

- از من نترس. همه چی رو بهم بگو .

خندیدم .

- تو هم که یادت نمیره .
- نگرانم . چطور یادم بره ؟

منم مثل خودش سرم و به دستم تکیه دادم . دستم و بردم سمت صورتش و نوازشش کردم .

- قول میدم بهت بگم ولی نه حالا . نه اینکه نخوام، نمیتونم . دروغ هم نمیخوام بهت بگم . زمانش که برسه که بهت میگم .
- میخوام بدونم. از من نترس. هر چی هست بگو .

اگه بگم که تازه شروع دیونه بازیاته پسر! چطوری ازت نترسم ؟

- بحث ترس نیست. نمیخوام نصف و نیمه برات بگم از طرفی نمیتونم کامل بهت بگم. میخوام همه چیز و یکجا بهت بگم .

پیشونیم و بوسید .

- من توی داستانت هستم ؟
- تو خود داستان منی .

خندیدم .

- آیدا ...
- جانم بگو ...
- تو داری پانیک هاتم درمان میکنی درسته ؟ توی این نبودنهات مطمئنم اینم هست. داری خوب کنترلشون میکنی .

ابروهام رفت بالا .

- چه دقتی ... آره ..

لبخند زد و با نوک انگشتش آروم زد روی بینیم .

- من همیشه حواسم بهت هست . حتی اگه نگم .

سرم گذاشتم روی سینه اش.

- ژینو خوابم میاد .

جاش و درست کرد. دستش و باز کرد .

- بیا سرجات .

دستم دورش انداختم . نفهمیدم کی خوابیدم .

صبح که ازخواب بیدار شدم کنارم نبود . آماده شدم میخواستم برم زینب گفته بود زودتر از روزهای قبل بیام. داشتم میرفتم پایین که صدای عمو یوسف و شنیدم.

- آخه توی طول روز چیکار میکنه که شرکت نمیمونه ؟
- بابا کارهای شرکت که داره پیش میره . بزارید اونم یکم برای خودش وقت بزاره . کلاس های پیشرفته زبان میره . ورزش میره .
- خب باشگاه رو که با تو میره .
- خب به غیر از اون. خوبه مثل چند سال پیش بشینه گوشه خونه ؟ تازه کلی هم روی پانیک هاش کار کرده بهتر شده .
- پس چرا به من نمیگه ؟

صدای خاله نسرین و شنیدم .

- آخه مگه میشه با تو حرف زد ؟ آیدا سنش کمه تو هم بهش مسئولیت های سنگین میدی . فرصت بده بهش بزار جوانی بکنه .
- نسرین تو هم همش طرف بچه ها رو میگیری مگه من مخالف این چیزهام؟
- بابا لطفا با سوالاتون بهم نریزیدش .

صدای بلند شدن عمو یوسف از میز اومد. اصلا من نه ولی شرکت بهش نیاز داره.

- حالا انقدر بهش فشار بیار که سهم شرکت رو بفروشه .

عمو یوسف سر خاله نسرین داد کشید .

- بسه دیگه . برای چی بفروشه ؟ حاصل این همه زحمت من و باباش و چوب حراج بهش بزنه بخاطر اینکه بره به روحیه حساس خودش برسه ؟ من که همه تلاشم و برای خوشحالیش کردم و میکنم. هیچ فرقی هم با دخترم نداره .

صدای ژیوان اومد .

- صداتون و بیارین پایین الان بیدار میشه . مامان راست میگه سرمدی حاضر برای خریدن سهام آیدا بیشتر از قیمتش پول بده .

رفتم پایین سلام کردم . همشون جا خوردن . خاله نسرین با خوش رویی گفت :

- بیا صبحانه بخور .

تشکر کردم. گفتم :

- ژیوان با بابات برو.من شرکت نمیام.ماشین تو هم که توی پارکینگ باشگاهه.

میدونست حرفاشون و شنیدم. منو میشناخت. عمو حرفی نزد .

- من چند دقیقه دیگه میرم.

عمو اخماش تو هم بود .

- ژیوان بیا بریم بدون ماشین هم که هستی برای چی میخوای بمونی ؟

جلوتر رفتم. وایستادم جلوی عمو یوسف و زل زدم توی چشماش. بدون اینکه هیچ لبخندی بزنم .

- میخواین سهام ققنوس رو به خودتون بفروشم ؟

یه لحظه رنگ صورت عمو یوسف عوض شد. خواست حرفی بزنه که گفتم :

- برای شما چه فرقی میکنه ؟ عماد مُرد تموم شد رفت . من تا آخر عمرم میتونم بدون اینکه کار کنم بخورم و بپوشم و بگردم و بریز و بپاش بکنم. حالا شریک شما چه دختر عماد باشه چه سرمدی چه هر کس دیگه مهم نیست . اتفاقا شاید من نباشم شرکت خیلی هم خوب پیشرفت کنه .

عمو اخماش و باز کرد و دستشو گذاشت روی شونه م .

- این چه حرفیه دخترم ؟ مهمی برام. من میخوام وظیفه ام و انجام بدم .

سرد تر از قبل گفتم :

- انجام وظیفه شما و صلاح دونستن هاتون نبض زندگی منو گرفته دستش . اگه شما یه ذره ...

انگشت اشاره و شستم و بهم چسبوندم و ادامه دادم .

- یه ذره از این غرور و خود شیفتگی بگذرید. از بالای تاج و تخت مدیریت ققنوس به خانواده تون نگاه نمیکردین زندگی من با الان خیلی فرق میکرد . من تا ابد مدیون محبت هاتون هستم.

ولی بزارید خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم . اگه نمیتونین این وضعیت و تحمل کنین باشه من سهامم و میفروشم برمیگردم خونه بابام که این همه سال خالی مونده .

عمو یوسف بدجوری عصبانی بود. داشت خودش و کنترل میکرد. خاله نسرین بلند شد و منو بغل کرد .

- دخترم راست میگه یوسف. دوست داره یه مدت توی حال و هوای خودش باشه چرا سخت میگیری؟

با دست به بازوی عمو یوسف زد و ادامه داد .

- حالا برو بعدا صحبت میکنین .

عمو یوسف ول کن نبود.

- آخه دخترم منم مثل باباتم . حق ندارم صلاحت رو بگم ؟
- نه عمو یوسف شما حتی اگه بابام هم بودین حق نداشتین جای من، برای زندگی من، تصمیم بگیرین .

ژینو بلند شد. بین من و عمو یوسف وایستاد .

- بابا شما برید منم میام. یه وقت دیگه حرف میزنیم .

نمیرفت. عادت داشت که بهش چشم بگن. مگه میذاشت کسی خلاف نظرش کاری کنه. برای خودش خدایی میکرد .

با حرص گفتم :

- نه چرا بره؟ بزار چند تا قانون دیگه بزاره، گند بزنه به زندگی منو و تو ...

ژینو دستش رو گذاشت جلوی دهنم و اخم کرد. چشم غره رفت و زیر لب گفت:

- هیس بسه دیگه ...

عمو جواب داد.

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی من جای پدرتم. توی بچه فکر کردی زیادی میفهمی ؟

خاله نسرین عمو یوسف رو فرستاد رفت . سینه ام درد گرفت . نفس هام تند شد . دست هام عرق کرده بود. سینه ام بالا و پایین میرفت. ژینو دستش و از جلوی دهنم برداشت نگران نگاهم کرد. خیلی تمرین کرده بودم که نزارم از کنترلم خارج بشه . دستم میلرزید .

- آیدا ...

منو نشوند روی صندلی. خاله با دیدن حالم دستپاچه شد. دستش خورد چای روی میز ریخت .

- مامان میشه ما رو تنها بزاری .

خاله نسرین با نگرانی گفت :

- تنها بزارم؟ نمیبینی حالش بده؟
- مااااااان . لطفا .

نشست روبروم. نگاهش پر از اضطراب و استرس بود. دستم گرفت گذاشت روی قلبش و نگه داشت. پیشونیش و چسبوند به پیشونیم. یه نفس عمیق کشیدم یاد زینب افتادم . " اول از همه نفس کشیدن . وقتی مغزت پر از هیاهو شد بدنت رو ساکت کن . از اونجا شروع کن . "

صورتم و بین دستاش گرفت .

- منو نگاه کن .

زیر لب گفتم :

- دارم کنترلش میکنم. چند لحظه صبر کن ...

توی همون حال موند . دستهام و مشت کردم و باز کردم . یه نفس عمیق دیگه ...

- الان خوبم . نگران نباش ...

همونطوری که پیشونیش و بهم چسبونده بود سرش و کج کرد. یه بوسه کوتاه روی لبم زد. آرامشم کامل شد. سرش رو عقب کشید .

- عالی کنترلش کردی . آفرین .

صدای نگران خاله نسرین از اتاقش اومد .

- آیدا بهتر شد ؟
- خوبم خاله نسرین .

صدای ژینو که داشت سعی میکرد خنده توش نباشه گفت :

- ولی همچنان ما رو تنها بزار .

به بازوش زدم .

- عه زشته چی میگی ؟

مهربون خندید .

- بیا بشین روپام خودم بهت صبحانه میدم .
- میخوام برم. میل ندارم .

دستم رو گرفت و کشید .

- بیا بشین . یه لقمه بخور .

نشستم روی پاش . نوتلا رو نوی تست مالید با موز و گردو داد دستم . خاله نسرین اومد .خواستم بلند بشم که منو محکم توی بغلش نگه داشت و نذاشت تکون بخوردم.

- ژینو زشته ولم کن خجالت میکشم .

موذیانه خندید .

- عادت کن .

هر چی تکون خوردم که بلند بشم محکمتر نگهم داشت . آخرش خاله نسرین دید اولش با تعجب بعد با خنده نگاهمون کرد . چیزی نگفت و برامون چایی ریخت . ژینو میخندید، من حرص میخوردم. خاله نسرین هم چایی و ریخت. وقتی مطمئن شد حالم خوبه رفت که راحت باشیم .

- خیلی کار بدی کردی من خجالت کشیدم .
- خوب کردم . خانوم خودمی . بزار همه عادت کنن .

دلم آب شد "خانوم خودمی ". گونه ام و بوسید .

- تو رو میرسونم شرکت بعد میرم .
- اگه اشکالی نداره بگو ببینم مسیرت کدوم طرفه .

لقمه آخر و دهنم گذاشتم .

- پاسداران .

چایی رو جلوم کشید .

- نه من خودم میرم .

دستش و به حالت نوازش کشید روی پهلوم . نگاهش کردم. با لبخند نگاهم کرد .

- دیگه حرف رفتن از این خونه رو نزن . تا زن من نشدی بیخ ریش خودمی زنم که شدی باز هم برنامه همینه .

خندیدم و چایی ام و خوردم .

- حرفهای بابا رو به دل نگیر میدونی که چقدر دوستت داره .
- آره میدونم .

یهو چشماش گشاد شد . با حالتی بین خنده و تعجب گفت :

- جلوی دهنت و نگرفته بودم همه چی رو لو میدادی دختر. وقتش نبود .

خندیدم .

- یه لحظه قاطی کردم .

لپم و کشید. بلند شدم. همراهم اومد. سوار ماشین شدم. با انگشت اشاره کوبید به شیشه ماشین . شیشه رو دادم پایین . سرش و داخل کرد و لپم و بوسید .

- مواظب خودت باش. کمر بند ایمنی رو هم برای قشنگی نذاشتن، ببند.

براش دست تکون دادم و اومدم بیرون .

به ساختمون که رسیم چند نفر دیگه هم اونجا بودن. دو تاشون و شناختم. همونایی بودن که توی رستوران دیده بودمشون.
توی یه اتاق کنفرانس جمع شدیم پنج نفر دیگه هم بودن . بهم آموزش میدادن که به موقع سکوت کنم.زبان بدنم رو حواسم باشه و ذهن فرید رو نسبت به خودم کنجکاو نگه دارم و در واقع سعی کنم بازی دست من باشه و کنترلگر باشم. نه اینکه فقط بازی کنم .
کلی با هم تمرین کردیم و در آخر دفاع شخصی با یکی دیگه تمرین کردم .خیلی خسته میشدم. انرژیم تموم میشد ولی با تموم خستگیم رفتم همون کافه همیشگی که فرید رو میدیدم .
وقتی وارد شدم نگاهها سمت من برگشت . فرید با اون لبخند سرد و خوش تیپ ، موهای ژل زده و مرتب با یه پیراهن اسپرت و شلوار جین نیم بگ از ته سالن به طرفم اومد . با صدایی که توش اعتماد بنفس موج میزد بعد از سلام احوالپرسی گفت :

- اگه اشکالی نداره دوست دارم بازم بیای توی جمع ما باشی .

لبخند زدم و بدون تردید گفتم :

- حتما چرا که نه ...

همه بلند شدن و سلام احوالپرسی کردن . یکی از دخترها دستش و دراز کرد سمتم. با لبخند نگاهش کردم.

- ببخشید من با کسی دست نمیدم فرقی نداره دختر یا پسر از لمس شدن بدم میاد . امیدوارم درک کنید .

مگه دیوانه بودم دستم توی دست آدمایی بزارم که دستشون به خون بچه های مملکتم آلوده اس .
حس کردم مثل یه شکارچی از پشت شیشه نگاهم میکنن . فرید منو کاملا زیر نظر گرفته بود. حرف از هیجان بود. هر کدوم یه حرفی میزدن . یکی دزدی رو هیجان میدونست یکی دیدن عشق سابقش رو . یکی ریسک توی مسائل اقتصادی . این بار قهوه سفارش دادم درست مثل فرید. با اینکه اصلا بهم نمیساخت ولی خواستم به فرید بفهمونم روی من تاثیر گذاشته . فرید گفت :

- بنظرم هیجان یعنی میدونی ممکنه همه چی بریزه بهم ولی انجامش میدی .

رو به من کرد و گفت :

- هیجان ... نظرت چیه ؟

دست کشیدم دور فنجون قهوه ام . یه لبخند محو زدم .

- من توی خود هیجان زندگی میکنم .

فرید دست به سینه شد. یه اخم کوچیک از روی کنجکاوی بین دو تا ابروهاش بود.

- خب تعریف کن ببینم منظورت چیه ؟

یه کم از قهوه ام خوردم .

- پدر خونده ام . اسمش اینه که ماشین وارد میکنه ولی هر چی که بگی وارد میکنه .

ابروهای فرید بالا رفت .

- منظورت قاچاقه ؟

سرم رو تکون دادم .

- چی وارد میکنه ؟

چند لحظه سکوت کردم .

- سکوت درباره کار بخشی از خود کاره . هیجان یعنی بدون سر و صدا کار کنی .

فرید سمت من خم شد . آروم زمزمه کرد .

- هر چی بیشتر درباره ات میفهمم . بیشتر تعجب میکنم .

یکطرفه نشست دست هاش تو هم قفل و نگاهش عمیق بود .

- باهوشی . زیادی هم باهوشی .

یه لبخند سرد زدم درست مثل خودش .

- من دستم بازه برای همه کار توی شرکت ولی به مادرم قول داده منو وارد این بازیا نکنه . خودشم نمیخواد چون میدونه احتمالا بزنم رو دستش.

یکی از بچه ها گفت :

- بیایید واسه شروع مشروب وارد کنیم حالا که واردی. پول خوبی هم داره .

اخم کردم و خیلی سرد و جدی گفتم :

- مشروب؟ من از این کارهای سطحی انجام نمیدم. اصل هیجان یعنی نفهمی کی این کارو انجام داد .

یکی از دخترها گفت :

- ای بابا با این مشروب های تقلبی شون کلی هموطن از دست دادیم .

دست هام مشت شد . دلم میخواست بزنم توی صورتش . یه دختر دیگه گفت :

- وطن واسه ماهاست و پولش واسه آقا زاده ها. زیاد حرص نزن همینه که هست .

یکی از پسرها دست به موهای فر خورده اش کشید.

- وطن یعنی جایی که توش بزرگ شدیم ولی هیچی سهم ما نبود .

یکی از دختر ها گفت :

- ولی وطن جاییه که توش پر از خاطره های قدیمیه .

یکی از پسرها سمت من خم شد.

- وطن یعنی ریشه و اصالت .

فرید سرش سمت من چرخوند .

- نظر تو چیه ؟

شونه هام و بالا انداختم با یه پوزخند و کاملا خلاف انتظار همه گفتم :

- وطن یعنی جایی که توش زندگی میکنم و پول در میارم . تعصب بیخود ندارم . امروز اینجا وطنمه فردا شاید امریکا .

فرید لبخند زد. سرش نزدیک من آورد.

- وطن جز بدبختی چیزی بهم نداده باهات موافقم .

دلم میخواست بزنم توی دهن همشون بگم وطن مثل مادره. وطن خونه اس. آخه شماها چطوری میتونیدم آدم بکشید ؟ به کدوم دلیل نفس ما رو ازمون گرفتین ؟

فرید گوشیش و دستم داد.

- شماره ات و برام بزن شاید جای دیگه دور هم جمع بشیم میخوام تو هم باشی

بی تفاوت گفتم :

- ولی من به این کافه عادت کردم .

لبخند سرد و الکی زد.

- ما هم به تو عادت کردیم .

شماره ام دادم . یه تک زنگ زد.

- شماره منم داشته باش .

باشه گفتم از جمع خداحافظی کردم. خواستم از کافه بیام بیرون که فرید صدام کرد. برگشتم . با باریستا که مامور و تمام حواسش جمع ما بود جوری که توجه کسی رو جلب نکنه، چشم تو چشم شدم .

- گفته بودی میخوای تیراندازی یاد بگیری ولی فرصتش پیش نیومده . میخوای بهت یاد بدم ؟

سرم و کج کردم با تعجبی که توش کلی ذوق و هیجان ریختم گفتم:

- جدی ؟ بلدی ؟

دستاش رو توی جیبش کرد و صاف تر وایستاد.

- آره .

- کجا بهم یاد بدی ؟
- تو موافق باشی اون و من ردیفش میکنم .

باریستا پلکش و باز و بسته کرد. یعنی موافقت کنم. منم قبول کردم. این یعنی برگ برنده که دستم بود. همون چیزی بود که زینب از من خواسته بود به قول خودش فرید الکی به کسی چیزی یاد نمیده. این یعنی میخواد منو جذب باند خودش کنه و این کارش یه جور سرمایه گذاری روی من بود .

رفتم باشگاه با تمام خستگی تمرین ها رو انجام دادم . ژینو تمام چهره اش پر از سوال بود. کجا میرم که انقدر خسته برمیگردم؟ رفتم سراغ کیاوش یکم درباره تمرین هایی که قرار بود با دفاع شخصی هماهنگ باشه صحبت کرد و شروع کردیم . کمک کرد دستکش ها رو دستم کنم . سرش و آورد جلو بو کشید .

- کیا باز رادارهای بویاییت فعال شد ؟
- امروز یه ادکلن متفاوت از قبل زدی . آره ؟
- اوهوم ... چی هست ؟

دوباره بو کشید . لبخند زد .

- اینو ژیوان برات خریده ؟

با تعجب گفتم :

- اینم توش ذکر شده ؟

خندید . با قیافه جدی ولی لحن شوخی گفت :

- این یه ترکیب مرگباره .

چشمام گرد شد .

- مرگبار چرا ؟
- وانیل ، شکلات ، پرتقال ...این ترکیب کشنده اس . کسی دور و برت باشه اینو بزنی دیگه مگه میتونه بکشه کنار ...

همونجوری که میخندیدم گفتم :

- برو بابا تو هم شوخی ات گرفته .

باز با قیافه جدی ولی لحن شوخی گفت :

- خواستم بگم که با این ادکلن پشه جذب میشه .

از تعجب یه اخم کوچیک بین ابروهام نشست .

- پشه ؟

اشاره به گردنش کرد .

- مثل ژیوان پشه گردنت و میزنه بعد میخاری توی این گرما نمیتونی یقه اسکی چیزی بپوشی ...

اولش با تعجب نگاهش کردم بعد که متوجه منظورش شدم خندیدم و با مشت افتادم به جونش .

- چیکار میکنی ؟ فکر کنم یادم رفته آموزش بدم قانون شماره یک بوکس اینه که تا قبل از شروع، مشت آزاد نیست .
- تو بیشتر از اینا حقته ...

دوباره زدم. اونم میخندید .

- آیدا حرکتت ناجوانمردانه اس . تا قبل سوت داور مشت یعنی خیانت به رفاقت .

ژینو اومد جلو. میخندید .

- بزن آیدا بزن . نوش جونش .

کیاوش بهش گفت :

- تو دیگه چی میگی این وسط ؟
- من بهت گفتم بهش بوکس یاد نده جفتمون و میزنه .

آتاکان که داشت تمرین میکرد گفت :

- بزن ناک اوت شدن کیاوش رو ببینیم .

کیاوش یه لحظه وایستاد. نگاهش کرد.

- حالا همه شدن دشمنم .

آتاکان گفت :

- آخه تنها کسی که میتونه توی این باشگاه تو رو بزنه اونه .

با خنده گفتم :

- تا تو باشی سر به سر من نزاری .

من همچنان با مشت میزدم کیاوش هم اجازه میداد که بزنمش در اصل دفاع نمیکرد.

- ژیوان جلوی اینو بگیر .

اومد وسط دستکش های کیاوش گرفت .

- خب بیا وسط که من میشم حریفت .

لبخند موذیانه زدم .

- برو ماچ کردنی. بچه که زدن نداره. زدن هم بلد نیستی فقط ادعا داری.

یه لحظه وا رفت قیافه اش خیلی بامزه شده بود.

آتاکان و کیاوش شنیدن. بلند خندیدن . صداش و آورد پایین .

- آیدا حیف اینجا نمیتونم بهت نشون بدم کی ماچ کردنیه . بیا جلو ببینم.

گارد گرفتم .

- من رحم نمیکنم بهت .

خونسرد گفت :

- میدونم .

من مشت میزدم اونم فقط دفاع میکرد یا جا خالی میداد . من حمله میکردم اون عقب میرفت. وسط اسپار مشت زدم جاخالی داد پیچید پشتم و یهو حس کردم دو تا بازوی محکم دورم حلقه شدن . با خنده به کیاوش گفتم :

- این حرکت قانونیه ؟

خندید .

- این قانون ژیوانه .

آروم در گوشم گفت :

- من میخوام دل تو رو ببرم نه که مشت بزنم. در ضمن، قانون منم . قانون منم اینه که هر وقت بتونم بغلت بکنم .

ولم کرد. بلند گفت :

- با افتخار باز بهت باختم .

دلم تکون خورد. بغلش کردم. موهام و بوسید. کیاوش باز پرید وسط .

- خب ، خب. بسه باز شروع شد .

مغزم پر از هیاهو و سوال و استرس بود . دقیقا نمیدونستم چی قراره اتفاق بیفته . مجبور بودم همه چیز رو توی تعادل نگه دارم و هیچی به کسی نگم . پیش عمو یوسف و خاله نسرین نشسته بودم . عمو یوسف حرف میزدم من ذهنم جای دیگه بود.

یه پیغام روی گوشیم اومد. فرید بود . لوکیشن یه کافه توی قیطریه رو فرستاده بود هم میشناختم هم بهم نزدیک بود . ولی نوشته زیرش منو تو فکر برد . یه اسم برای خودت انتخاب کن نمیخوام کسی تو رو با اسم خودت بشناسه. پس همه همین بودن. هر کسی یه اسمی داشت که بقیه احتمالا اسمش رو نمیدونستن . برای همین توی این چند روز فرید منو به کسی معرفی نکرد و کسی نه اسمم پرسید نه اسم خودش گفت .

- آیدا ... با توام دخترم حواست به من هست ؟

همونجوری که گوشی توی دستم بود خونسرد و بی تفاوت گفتم :

- عمو یوسف خسته ام بقیه اش هم بزارید برای بعد. من میرم اتاقم .

بلند شدم. صدای خاله نسرین شنیدم .

- خسته اش نکن دخترم رو .

عمو یوسف جواب نداد . رفتم دوش گرفتم و آماده شدم برای خواب . توی تختم نشسته بودم . گوشی و برداشتم به زینب زنگ زدم. لوکیشن براش فرستادم و قرار شد فردا بیشتر بهم توضیح بده که چیکار باید بکنم . میترسیدم . اگه بفهمن و شک کنن که من با پلیس همکاری میکنم منو زنده نمیذاشتن. راهی بود که انتخاب کرده بودم باید پاش وایمیستادم .

جواب فرید و دادم گفتم میام و اسمم "میرا" شد. در اتاق باز شد سر ژیوان اومد تو.

- اجازه هست ؟

خنده ام گرفت .

- بیا ...

اومد تو. کنارم نشست و یهو بغلم کرد .

- دلم خواست بی بهونه بغلت کنم .

یه نفس عمیق کشیدم. باز همون ادکلنی رو زده بود که من دوست داشتم. گونه اش و بوسیدم. دستش گذاشت روی پهلوهام .

- بیا بشین بغلم .

نشستم توی بغلش. سرم و گذاشتم روی شونه اش .

- ببینمت.

نگاهش کردم .

- چشمات چقدر قرمز شده . معلومه خسته ایی .

یه لبخند خسته زدم . دستش دور شونه ام حلقه کرد و به خودش فشار داد . موهام و از روی صورتم کنار زد . بدون اینکه بفهمه چقدر خستگی هام و داره میگیره . دستش گذاشت روی صورتم و لبم و بوسید. آروم و لطیف و مهربون . جون دوباره گرفتم . دستم و دور گردنش حلقه کردم و سرم کنار گردنش گذاشتم که بوی عطرش دیونه ترم کنه .

- آیدا چیکار کنم برات که از خستگی هات کم کنه ؟

نگاهش کردم . گوشه لبش و بوسیدم .

- فقط دوستم داشته باش .

لبخند زد .

- دیگه ؟

- بازم دوستم داشته باش هر روز بیشتر از قبل .

سرم و چسبوندم به گونه اش .
- من برات چیکار کنم ؟
موذیانه خندید .
- شیطون شو .
بلند تر خندید .
- تو کافی هستی. همینی که هستی، هر جوری که هستی دوستت دارم .
محکم صورتش بوس کردم که خودش عمدا انداخت روی تخت منم افتادم کنارش البته با دستش منو گرفته بود که یواش بیفتم و چیزیم نشه . دوتایی خندیدیم . منو کشید روی خودش. سرش گذاشت روی بالش .
- ژینو ... یه چیزی بپرسم راستش و میگی ؟
- هر چی دوست داری بپرس .
- راضی هستی از کار توی شرکت یا باز دوست داری توی بیمارستان باشی؟
چیزی نگفت. سرم و گذاشتم روی شونه اش و دستم انداختم دورش .
- کار توی شرکت و دوست ندارم ولی سعی میکنم درست انجامش بدم. توی این مدت هم فهمیدم توی بیمارستان باز کاری و میکردم که دوستش نداشتم . نمیدونم آیدا ... واقعا نمیدونم .
تو چی ؟ یه بار بهم گفتی کار توی شرکت انتخاب خودت نیست . تو چی دوست داری؟
دستم و بردم زیر تیشرتش و قلقلکش دادم . با خنده خودش و زود جمع کرد .
- نکن جوجه ...
یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت راستی امروز یه چیزی بهم گفتی که باید تلافی کنم .
- من ؟ چی گفتم ؟
یکم خم شد روی من و شروع کرد به بوسیدن. از پیشونی و چشمام، نوک بینی و گونه و چونه و در آخر لبام که طولانی نگهش داشت. دست کشید روی گردن و شونه هام. سرش برد عقب.
موذیانه گفت :
- حالا بگو ببینم کی ماچ کردنیه ؟
با خنده گفتم :
- باز هم تو .

خواست دوباره ببوسه که قلقلکش دادم . رفت عقب . میخندید و بین خنده اش تهدید میکرد .

- آیدا من شروع کنم ول کن نیستم . کبودی هامم جبران میکنم .

دستمو آروم سُر دادم روی شکمش.اون بخاطر قلقلک میخندید، من واسه خندیدنهاش میخندیدم .

- بسه شیطون . از زیر جواب در رفتی .

جام درست کردم. سرم و گذاشتم روی قلبش .

- منم مثل تو نمیدونم . قبلا اگه تعصبی داشتم واسه شرکت الان دیگه ندارم . خب اون رویای بابام بود. نمیخوام تمام زندگی بزارم به پای رویای کسی که نیست .

با خنده گفت :

- پس چیکار کنیم ؟ در آینده نون و عشق بخوریم با هم دیگه ؟

خندیدم .

- آیدا واقعا یعنی میشه یه روز من و تو با هم دیگه زن وشوهر بشیم ؟

با شیطنت گفتم :

- همین الان هم هستیم .

دستش گذاشت زیر چونه ام و سرم و بالا کشید . چشماش برق میزد یه لبخند موذیانه و پر از شیطنت روی لباش بود .

- گفته بودم این حرفت تبعات داره ؟

جلوی خنده ام گرفتم .

- نه ....

با شیطنت گفت :

- که نه ... آره ؟

با خنده سرم رو تکون دادم. با همون حالت شیطونش گفت :

- من گفتم مست باشی کاریت ندارم الان هوشیاری ...

دستش سُر داد و گذاشت روی شکمم . دستم گذاشتم روی دستش .

- به محدودیت خوردی باید بریم مرحله بعدی ...

ابروهاش رفت بالا .

- اون وقت مرحله بعدی چیه ؟

- محضر ...

خندید .

- تو نبودی گفتی مگه حتما باید روی کاغذ ثبت بشه ؟

با خنده گفتم :

- توی شرایطی هستم که نظرم عوض شد .

خم شد، لبم و کوتاه بوسید. دستش رو فشار دادم که ازروی شکمم برداره .

- بر نمیدارم زور نزن . چقدر عضله هات سفت شده . مگه غیر باشگاه جای دیگه هم تمرین داری ؟ نباید توی این مدت انقدر سفت بشه .

هول شدم. دستپاچه گفتم :

- بده ؟
- نه عالیه .
- استعداد دارم حتما .

انگشت شستش و آروم روی عضله های شکمم کشید .

- یادم باشه فردا از کیاوش بپرسم .

چشمام گشاد شد .

- چی رو بپرسی ؟
- عضله های شکمت نسبت به زمانی که داری کار میکنی سفت تره .

با استرس گفتم :

- نپرسی .
- چرا ؟
- همینطوری کلی سر به سر میزاره. همچین چیزی هم بپرسی که دیگه هیچی.
- خب این قضیه فرق داره .
- ژینو خواهش میکنم دوست ندارم بگی .
- باشه چشم خانومم . ولی تمرینات و سنگین نکن .

لحاف و رومون کشید. پیشونیم و بوسید .

- بخواب عشق قشنگم .

صبح بعد از اینکه عمو یوسف رفت . ژینو بیدارم کرد . خاله نسرین هم خونه مادر جون رفته بود. با کلی ناز کردن و قربون صدقه رفتن و بوسیدن بیدارم کرد. حیف تمام سالهایی که اینجوری بیدارم نکرد . انگار عمرم هدر رفته بود. دست و صورتم رو شستم. یه کم آرایش کردم. مانتو، شال و کیفم رو برداشتم رفتم پایین .

داشت برام لقمه درست میکرد. منم چایی ریختم و نشستم .

- چرا اونجا ؟ بیا بشین روی پام .
- دیگه انقدر لوسم نکن . نمیتونی راحت صبحانه بخوری .

زد رو پاش. دستش سمتم دراز کرد و لبخند زد .

- من دوست دارم خانومم لوس کنم . صبحانه خوردم . بیا بشین بغلم .

نشستم . گونه اش و بوسیدم .

- امروز هم شرکت نمیام . حوصله اش و ندارم .

دستش و دورم حلقه کرد .

- بهتر نیا. با اعصاب منم بازی نمیشه .

خنده ام گرفت . هیچی نگفتم . با یه دستش منو نگه داشته بود با دست دیگه اش چایی میخورد .

- ماشین نداری امروز میرسونمت بعد میرم .

- نه من میرم ماشین برمیدارم، میرم شرکت .

صورتم و نوازش کرد . با موهام بازی میکرد . لپم و میکشید . چقدر نیاز داشتم به این همه محبت و حمایت و امنیتی که میداد .

- ژینو ...

- جونم عشقم .

لقمه ام و قورت دادم .

- گاهی مثل بابا میشی برام .

حلقه دور دستش و تنگ تر کرد . صداش جدی شد .

- اینکه تا این حد پیشم احساس امنیت میکنی خیلی خوشحالم میکنه ولی یادت نره من بابات نیستم .

اگه بخوای توی ذهنت منو جای بابات بزاری یه سری روابطمون به مشکل میخوره . من اینو نمیخوام . میفهمی که چی میگم ؟

به شوخی و خنده گفتم :

- خیلی حواسم به این اصل کاری مهم هست .

بلند خندید .

- آخر این شیطونی های تو کار دستمون میده .

بوسیدمش طولانی ،عمیق ، پر از حس .

- منم حواسم نباشه میدونم تو حواست هست .

با خنده گفت :

- خیلی مطمئن نباش. منم تا یه حدی کنترل دارم بعدش دیگه ....

نوک بینی ام گرفت و تکون داد.

- شرمنده اخلاق ورزشکاریمون میشیم .

خندیدیم . زبونش و کشید روی لباش .

- مزه عسل میدی .

سرش برد پشت گردنم. یه نفس عمیق کشید .

- از همون ادکلنی که گرفتم زدی ؟
- آره .

لپم و بوسید .

- دختر خوب ، خوشگل و حرف گوش کن من .

یکم از چایی ام خوردم .

- میگم من شاید یکم دیر بیام . شاید به باشگاه هم نرسم . حواست باشه نگران نشو .
- تو اگه گوشیت و جواب بدی من نگران نمیشم . وقتی جواب نمیدی نگران میشم . خب حق بده بهم . هم نمیدونم کجایی هم جواب نمیدی و دیر کردی.

ته چایی ام سر کشیدم .

- چشم . سعی خودم و میکنم . تو نگران نشو . یه قول بهم میدی ؟
- چه قولی؟ در چه مورد؟
- یه شماره بهت میدم . اما فقط وقتی حق داری بهش زنگ بزنی که من شب خونه نیام .

اخماش رفت تو هم .

- چی گفتی ؟ شب خونه نیای ؟ اصلا حرفشم نزن .

بلند شدم .

- باشه من رفتم .
- کجا ؟ شماره رو ندادی .
- پشیمون شدم . نمیخوام وقت و بی وقت مزاحم مردم بشی .

اخماش بیشتر شد. لحنش جدی.

- اذیتم نکن .

گوشیش و در آورد.

- شماره رو بده. کی هست ؟

شماره زینب رو زدم .

- ببین تا همین جاش هم نباید بهت میگفتم ولی من دارم با زینب روی یه پروژه کار میکنم . نمیتونم بگم چه پروژه ایی .

من تقریبا بیشتر روز رو با زینب هستم . اینو گفتم خیالت راحت بشه . اصلا بهش زنگ نزن مگه تو شرایطی که گفتم .

اخماش باز شد .

- خب اینو زودتر بگو دیگه. کلی خیالم راحت شد. بهش هم میخوره آدم حسابی باشه. آره ؟
- چه جورم .
- کی هست ؟

لپش و کشیدم.

- روزش که رسید میگم . اسمش هم زینب دادگر سیو کن گم نکنی .

خواستم میز و جمع کنم که گفت :

- من میزارم توی ماشین میرم . تو برو .

بغلش کردم و خداحافظی کردم .

زینب از همیشه جدی تر بود . میزش شلوغ بود .

- آیدا من دارم میبینم که این پرونده داره جلو میره . قراره امروزت خیلی مهمه باید بتونی جوری مدیریت کنی که نه آدم کوچیکی دیده بشی نه اونقدر بزرگ که فرید بترسه جاش و بگیری .

بهت میگم چه پیشنهاداتی بده. کجا عقب بکش یا کجا یه قدم هم عقب نکش . خودتو بیشتر مشتاق به هیجان نشون بده و اینکه میخوای پول بزرگ بدست بیاری چون کار سطحی و دم دستی با سود کم به درد تو نمیخوره .

به فرید بفهمون اگه در سطح بالا قرار بگیری اونم میکشی بالا.آیدا این جلسه مشخص میشه اینا تو رو میپذیرن یا نه هر چند تا همین جا هم من و همکارام فکر میکنیم عالی عمل کردی .

جزئیات کار و بخواه هر چند فرید دروغ میگه ولی تو باید مدیریت کنی. با مواردی که ما از فرید بهت گفتیم باید بدونی که کجا و چطوری توی مشتت بگیریش، کجا رها کنی که اون فکر کنه بازی دست اونه. بگو نیاز به اعتماد داری. خیلی هم ساده نگیر همه چیزو که شک نکنن چرا انقدر زود و راحت میخوای وارد تیم شون بشی .

اگه بازی رو درست پیش ببری خودشون نشونت میدن . یادت نره آیدا نگاه ، مکث، لحن ، زبان بدن حتی سکوتت خیلی مهمه .

باز تمرین داشتم دفاع شخصی و روانشناسی گفتاری و زبان بدن .

یه کم دیر رسیدم توی کافه . فضای کافه تیره بود، موزیک بی کلام گذاشته بودن . یه میز گرد نور زرد که نورش درست وسط میز بود . نشستم . فرید لبخند زد . گردنبدم لمس کردم که شنود فعال بشه .

- بچه ها ایشون میرا هستن از این به بعد اگه افتخار بدن همراه ما هستن .

یکی از پسرا گفت :

- میرا منو یاد رئیس میرپنج خان میندا.....
- دهنت و ببند .

با اخم و نگاه سنگین فرید ساکت شد . اسم رو یادم نگه داشتم .

به همون پسر اشاره کرد .

- عَبِد صداش میکنیم .

با تعجب و لبخندی که سعی میکردم از لبم محو نشه گفتم :

- عَبِد ؟

پسره با یه لهجه محلی خاصی گفت :

- عبدالله هستم . بچه ها عبد صدام میکنن .

به پسر بعدی اشاره کرد .

- کاوه .

دستش رو سمتم دراز کرد .

بدون اینکه به دستش نگاه کنم خیلی خونسرد گفتم :

- من با کسی دست نمیدم .

خورد تو ذوقش. لبخند فرید کش اومد انگار همین جواب رو میخواست. کاوه هم سرش رو خاروند.

- اسمت منو یاد میراک میندازه . همون سایه مرگ .

شونه هام و بالا انداختم .

- توی فرهنگ های متفاوت معنی مختلفی داره .

چشمهای کاوه از ثانیه اول داشت بدنم رو خط کشی میکرد . بی واسطه ، بی شرم . نگاهش رو حس میکردم از پاهام بالا میومد تا گردنم. لبخندش کش دار بود . چشمهای آبی با یه شکستگی روی یه ابروش که جذابترش کرده بود. یه کم ته ریش و یه پیراهن جذب سورمه ایی . خیلی راحت گفتم :

- آشنا بنظر میام ؟

با پوزخند گفت :

- شاید آشنا شدیم .

فرید تشر زد .

- چشماتو درویش کن اینجا جلسه کاریه نه شوی لباس زنونه که زل زدی ول کن نیستی .

کاوه یه ابروش بالا انداخت .

- خب حالا ... چیزی نشده . یه شوخی بود .

سه تاشون قهوه سفارش دادن فرید از من پرسید:

- چی میخوری ؟

کاوه بجای من جواب داد. یه لبخند مسخره ی حرص در بیار زد .

- لابد اسپرسو ...

فرید چپ، چپ نگاهش کرد .

- کاوه ... میرا مثل بقیه نیست حواست رو جمع کن .

یه نفس عمیق کشیدم .

- هات چاکلت .

سفارش ها رو داد و شروع کرد به حرف زدن . قاچاق لوازم صوتی و قطعات و ارز و کلی چیز سطحی ... پریدم وسط حرفش .حواسم به زبان بدنم و نشستنم بود.

- فرید من دنبال بازی نیستم.دنبال چیزی هستم که سودش خوب باشه.من نیازی به پول ندارم اینو خودت خوب میدونی فقط میخوام درآمد خودم باشه و صد البته بهت گفتم عاشق هیجانم.
هر چی میخواین وارد کنید من راه و روش خودم و دارم چه اسلحه باشه چه مواد چه شمش طلا من هستم اما یه شرط دارم . میخوام آدم اصلی رو ببینم اونی که شما رو میچرخونه .

فرید سریع جواب داد .

- اون منم. من تصمیم گیرنده ام .

یه لبخند تمسخر آمیز زدم. خم شدم روی میز .

- تو زیادی با اعتماد بنفس حرف میزنی به عنوان کسی که وقتی دروغ میگه تند تند پلک میزنه. من گفتم دنبال هیجانم . اگه بتونم یه محموله کوکائین وارد کنم چی ؟ تو رئیس اصلی نیستی منم بازی نده .

عبد یهو گفت :

- ای بابا این دختره دیونه ست فرید ! کوکائین آخه ؟!

انگشت اشاره ام و سمتش گرفتم.

- دفعه آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی .

نفسش رو داد بیرون. به صندلی تکیه داد .
فرید سرش جلو آورد . یه ابروش داد بالا .
- داری بلوف میزنی ؟
صدام و آوردم پایین و صاف توی چشمای فرید زل زدم .
- من میخوام راه صد ساله رو یه شبه برم. مثل پدرخونده ام. میتونم رئیس تو رو سلطان کوکائین ایران کنم. اینو بهش بگو. اگه قراره فقط یه وسیله باشم برای وارد کردن با شما همکاری نمیکنم .
مشتری نمیشناسم . من وارد میکنم بقیه اش با شما . واسه همین نتونستم تا حالا کاری بکنم چون مشتری ندارم نمیدونم جنس رو باید کجا آب کنم .
کاوه سیگارش و روشن کرد .
- پدرخونده ات کیه ؟
سرد نگاهش کردم .
- سکوت جزیی از کار و هیجان کاره. دلیل نداره بهت معرفی کنم .
پوزخند زد .
- هه ... معرفی کن شاید شناختیم .
مثل خودش پوزخند زدم .
- هه ... به همین دلیل نمیخوام معرفیش کنم .
فرید ابروهاش بالا رفت . کاملا توی خودش رفت .
کاوه یه پک عمیق به سیگارش زد. دودش رو سمتم فوت کرد. تلخ، غلیظ، عجیب. اخم کردم.
- سیگارت بوی عجیبی میده .
لبخند زد .
- میخوای امتحان کنی ؟
روم برگردوندم .
- خب فرید نظرت ...
کاوه دوباره دود سیگارش رو سمتم فوت کرد. لبخندش و کش داد. صدام و بالا بردم.
- بار سوم تذکر نمیدم .
خندید. خواستم حرفم و ادامه بدم که دوباره دود سیگارش رو سمتم فوت کرد. بدون حرف پام و محکم کوبیدم به پایه صندلیش. اونقدر محکم که صندلیش رفت عقب و خودش نیم خیز شد .

- چته وحشی ؟

اینبار من پوزخند زدم. مشت دست راستم و به کف دست چپم کوبیدم .

- بوکس کار میکنم . دفعه دیگه بهتر پذیرایی میکنم .

یه نگاه به فرید انداخت. فرید لبخند زد. کاوه اخم کرد. زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم . عبد گفت:

- عموت بفهمه وسط همچین جلسه ایی چه ادایی در میاری پوستت و میکنه.

عموش؟ عموش کی میتونه باشه که بتونه به کاوه راحت دسترسی داشته باشه و قدرت داشته باشه و بهتر از فرید بتونه تنبیهش کنه ؟ با لحن شوخی گفتم:

- عموش کیه؟ خودم شکایتش رو بکنم که پسر بچه دختربازرو وسط کار مهم تجارتی وارد نکنه.

فرید یه نگاه سنگین به کاوه کرد .

- کاوه خجالت کشیدی؟
- مگه چیکار کردم که خجالت بکشم ؟

عبد گفت :

- میرپن....

فرید با صدای بلند گفت :

- عبد دیدی حق دارم هیچ جا نیارمت؟

نکنه این میرپنج خان که میگن رئیس بزرگه و البته عموی کاوه ... مثلا عصبی شدم .

- وقت آدم و میگیرید . اگه اهل معامله نیستید من برم . حال و حوصله سر و کله زدن با اینا رو ندارم .

فرید با صدای آروم و متین گفت :

- من ازت معذرت میخوام میرا بشین .

خودم زدم به کلافگی هنوز سیگاری که حسام برام خریده بود داشتم . سیگارم و روشن کردم . سعی کردم سرفه نکنم . نگاه هیز کاوه ول کن نبود. خیلی جدی به فرید نگاه کردم .

- با رئیست حرف بزن . من و تو میتونیم بشیم دست چپ و راستش بشرط اینکه رو راست باشیم . ولی یه شرطی دارم .

فرید یه کم از قهوه اش خورد .

- میشنوم .

- آدم سطح پایینی نیستم .نیاز به گفتن نیست وقتی انقدر راحت دارم دم از وارد کردن کوکائین میزنم یعنی دستم خیلی بازه و نفوذ داریم هرجایی که بخوایم . پس اگه یه تار مو از سر من کم بشه یا کوچیکترین آسیبی ببینم ...

یه کم به جلو خم شدم و یه پک به سیگار زدم و به کنار فوت کردم .

- حتی یک نفرتون زنده نمیمونه . این تهدید نیست فقط یه هشدار بود .

فرید با دقت نگاهم کرد. آروم گفت :

- من این ذهن رو دوست دارم. بهش احتیاج دارم .

کاوه هنوز نگاهش روی صورت من میچرخید گفت :

- ما برا اینکه مطمئن بشیم راست میگی یا به قول خودت به رئیس مون بگیم بگو... البته اگه نمیگی سکوت جزیی از کاره .

چطوری وارد میکنی؟ به هر حال ما هم باید به حرفت اعتماد کنیم .

- مسیر از طریق گرجستانه. از اونجا وصل میشم به یکی از کانالهای دوبی . من بقیش خودم بلدم چطور وارد کنم . امن . ساکت . بدون رد .

فقط باید تصمیم بگیرین میخواین یا نه . فقط ، من جنس رو نمیرسونم .

من میخوام شریک باشم .

فرید دست به سینه به صندلی تکیه داد .

- همه اینا رو از کجا بلدی ؟

شونه هام بالا انداختم. بی تفاوت و خونسرد لبخند زدم . خم شدم جلو با انگشت اشاره ضربه آرومی به میز زدم .

- تو حتی نمیگی رئیس داری از من میخوای راز کارم رو بگم ؟

فرید ساکت سرد نگاهم کرد . همونطوری که بهم گفته بودن نگاهم و ازش نگرفتم. نه اونقدر خیره نگاهش کردم نه اونقدر آروم و معصوم . یه نگاه خنثی .

با نوک زبونم لبم تر کردم .

- من مهره بازی نمیشم فرید . یا منم بازی یا این بازی و اصلا شروع نمیکنم . قوانین خودم رو خودم مینویسم .

عبد پوزخند زد .

- انگار فیلم زیاد میبینی دختر جان ؟

فرید با اخم نگاهش کرد .

- عبد تو حرف نزنی جذاب تری .

کاوه لم داد به صندلی و یه پاشو دراز کرد. ابروهاش و بالا انداخت. چشمهای آبیش مثل تیغ تیز بودن. انگار یه خط میانداخت به تمام وجودت. سر تا پام و خوب اسکن کرد .

- فرید این دختر بچه اس . دلش بازی و هیجان میخواد . هممون سرکاریم .

بهش پوزخند زدم . سرم و به علامت تاسف تکون دادم .

- تو حرف نزن . مگه رئیس نداری که معامله رو خراب میکنی ؟ این یه معامله دو سر بُرده . پس یاد بگیر دهنت و کجا و چطوری باز میکنی ؟

رو به فرید گفتم :

- متاسفم برات اینا کین با خودت آوردی ؟ ازت توقع نداشتم .

فرید توی یه شرایطی قرار دادم که حس کنه قبولش دارم و دارم تلاش میکنم توجه اون و به خودم جلب کنم . کاوه اومد جلو هر دو تا آرنجش و گذاشت روی میز و انگشت اشاره اش و سمت چونه ام آورد . قبل از اینکه دستش بهم بخوره انگشتش و گرفتم و به عقب فشار دادم . صدای " آخ " گفتنش بلند شد .

- یه بار بهت تذکر دادم به من دست نزن .

فرید با آرنجش به بازوی کاوه زد.

- برای دختر بازی که نیومدی مثل آدم بشین .

کاوه انگشتش و محکم گرفته بود . صورتش در هم بود .

- این یه کاره ایی هست رو نمیکنه .

ابروهام و بالا انداختم .

- هه ... تا دو دقیقه پیش که دختر بچه بودم چی شد ؟

- خیلی زر میزنی ...

بلند شدم و گفتم :

- تو یکی خفه شو .

فرید دستپاچه گفت :

- کجا میری؟ بشین هنوز کار داریم .

کیفم رو برداشتم .

- میرم سرویس بیام .

به کاوه اشاره کردم و رو به فرید گفتم :

- به این حالی کن رو اعصاب من نره .

رفتم سرویس. گوشیم و در آوردم .

- الو زینب ...

- آیدا ... چی شده ؟ خوبی؟
- آره . میگم میشه نمونم برای اون جلسه بزرگشون؟ دلم درد میکنه. تمرکز ندارم دیگه .
- آره سلامتت الویته . تا همین جا هم عالی بود یه چیزهایی رو متوجه شدیم هر وقت اومدی با هم حرف میزنیم . برو تا شک نکردن .

رفتم بیرون . کاوه از دور نگاهم کرد تا لحظه ایی که بشینم کنارشون .

- خب فرید نتیجه ؟

قبل از اینکه فرید حرف بزنه عبد گفت :

- انقدر صدات قشنگ و ملایمه که آدم یاد پادکست ها میفته .

کاوه بلند خندید . فرید به جفتشون سنگین و با اخم نگاه کرد .

- بنظرم دیگه با این دو تا جایی نرو. کسی جدیتون نمیگیره. منم رفتم فعلا.

فرید بلند شد .

- کجا ... جلسه داریم با کلی آدم .

یه اخم کوچیک کردم .

- اگه اونا هم مثل کاوه هستن، در سطح من نیستن واسه کار نیومدین .

رفتم . دو، سه قدم دنبالم اومد .

- آ... میرا صبر کن .

وایستادم. خودم و کلافه نشون دادم .

- بابت رفتار کاوه معذرت میخوام. برادرزاده رئیسه نمیشه کاریش کرد حالا باهوش تر از اون بودی که بخوام ازت پنهون کنم .

غلیظ اخم کردم .

- قرار بود صادق باشیم تا بتونیم کار کنیم. یه کار حسابی نه پیش افتاده بعدا بهم خبر بده .

سرش رو تکون داد خداحافظی کردیم . دلم بد جوری پیچ میخورد . به زور نفس میکشیدم .نشستم پشت فرمون. رفتم سمت باشگاه. گردنبند عوض کردم و اونی که ژینو بهم داده بود انداختم. بهم زنگ زد و گفتم توی مسیر باشگاهم. با این وضعیت احتمالا نمیتونستم تمرین کنم .

تا رسیدم باشگاه یه راست رفتم دفتر کیاوش . داشت با طناز حرف میزد . نشستم روی مبل جلوی میزش. گوشی قطع کرد .

- آیدا چی شده ؟ رنگت چرا پریده ؟

دلم یه پیچ خورد . خودم و کنترل کردم ولی دستم رفت دلم و چنگ زدم . از نگاه تیز کیاوش نتونستم فرار کنم . بلند شد اومد نشست کنارم. یه لحظه اخم کرد سرش و آورد جلو و یه بو کشید . بی حوصله گفتم :

- از همون ادکلن دیروزه .

چیزی نگفت . شالم و که دور گردنم افتاده بود برداشت و بو کشید . با تعجب نگاهم کرد. دوباره نزدیکم اومد و بو کشید .

- باز چته کیاوش ؟
- کجا بودی آیدا ؟
- چطور مگه ؟
- جواب منو بده .

بی حوصله گفتم :

- میگی چی شده یا نه ؟ چرا هی بو میکشی ؟
- ماریجوانا ...

چشمام از تعجب گرد شد .

- چی گفتی ؟

شالم و دستم داد .

- میدونم اهلش نیستی ولی بوی ماریجوانا میدی .

دوباره دلم پیچ خورد . ناخواسته گفتم " آخ " .

یه نگاه به دستم انداخت که روی شکمم گذاشته بودم .

- دلت درد میکنه ؟

دیگه ازش خجالت نمیکشیدم چون وقتی دل درد داشتم باهام تمرین نمیکرد . باید بهش میگفتم .

- آره .
- پاشو برو خونه استراحت کن . یه ادکلن هم رو خودت خالی کن .

سریع ادکلن از توی کیفم برداشتم. همونطوری که داشتم به سر و صورت و موهام میزدم گفتم :

- کافه بودم یه پسره چند بار سیگارش و فوت کرد سمت من . نمیدونستم ماریجواناس .

ادکلن و گذاشتم توی کیفم .

- یعنی تو فرق سیگار و با ماریجوانا نمیدونی ؟

آروم به دلم چنگ زدم .

- کیا مگه من تو عمرم ماریجوانا از نزدیک دیدم که بفهمم چیه فقط متوجه شدم بوش فرق میکنه .
- دیگه نزار این کارو بکنن بوش هم ممکنه حالت و عوض کنه .
- جدی ؟
- آره . ولی اصلا اینجور جاها نرو . جای تو نیست .

در باز شد . ژینو اومد . تا دیدمش انگار تازه یادم افتاد چقدر از صبح تا حالا دلم براش تنگ شده . کیاوش بلند شد. به هم دست دادن و کیاوش به حالت رفاقتی آروم زد روی بازوی ژینو .

- چطوری جوجه ؟

نا خواسته اخم کردم .

- چرا بیحالی ؟ چی شده ؟

کیاوش رفت بیرون . نشست کنارم . دستش و گذاشت روی پیشونی و بعد گردنم .

- بدنت داغه چرا ؟

دلم پیچید. دوباره به شکمم چنگ زدم این بار از شدت درد چشمام و بستم .

- دل درد همیشگی ؟

نای جواب دادن نداشتم . بلند شد . دستش و سمتم دراز کرد.

- پاشو بریم دکتر .
- دکتر برای چی ؟ خوب میشم .

مظلوم نگاهم کرد .

- آیدا وقتی از درد به خودت میپیچی و شب تا صبح توی خودت جمع میشی منم پا به پات درد میکشم .

یه آمپولی یه سِرُمی بزن بریم خونه استراحت کن دردت هم کمتر میشه .

داشتم دلم و ماساژ میدادم .

- حوصله درمانگاه ندارم . دلم خونه رو میخواد .
- تو بیا بریم دکتر سرم و من برات توی خونه میزنم خوبه ؟

وقتی دید چیزی نمیگم دستم و گرفت و بلندم کرد. از کیاوش خداحافظی کردیم و از باشگاه زدیم بیرون . سرم و آمپول و دارو دکتر نوشت و از داروخونه گرفتیم .

عمو یوسف رفته بود خونه مادرجون پیش نسرین .رفتیم بالا و کمکم کرد مانتوم در بیارم. رفت لباساش و عوض کنه و کیسه آب گرم بیاره و منم توی این فاصله لباسم و عوض کردم. ژینو اول داروهام و داد بعد کیسه آب گرم و گذاشت روی شکمم و پتو رو روم کشید .

آروم و با مهارت سرم و زد . کنارم روی لبه تخت نشست . زانوش چسبیده بود به پام. دستم و توی دستش گرفت.با دست دیگه ش با موهام بازی میکرد وسط حرفاش شکلات و پاستیل میذاشت دهنم . چشمام و خواب گرفته بود .

- بهتر شدی ؟
- آره خیلی .

پیشونیم و بوسید . موهام و نوازش کرد اونقدر که خوابم برد .

لو رفته بودم . فرید دستام و از پشت گرفته بود و کاوه با اون لبخند مسخره اش نزدیکم شد. دست کشید روی گردنم و بعد سمت شونه هام . ترسیده بودم . جیغ میزدم ولی صدام در نمیومد . هر چقدر میخواستم گردنبند و لمس کنم و از زینب کمک بخوام نمیتونستم .کاوه بهم نزدیک شد. چشم های آبیش اون خنده ترسناکش..

- آیدا ... بیدار شو . نترس . ببین منو ...

چشمام و باز کردم. خیس عرق بودم. با دیدن ژینو آروم شدم. دستم و گرفت.

- یه نفس عمیق بکش عشقم . خواب دیدی .

دستاش و گذاشت دور صورتم .

- یه لحظه آروم باش بزار سِرُم و در بیارم بغلت کنم .

دستم یه درد کوچیک حس کرد .

- ببخشید ... تموم شد .

اومد کنارم دراز کشید دستش به سرش تکیه داد. درست بالای سرم بود و بهم لبخند میزد. دست دیگه اش انداخت دورم. یهو خم شد و سرش آورد پایین.

لبش آروم نشست روی لبم . دستمم گرفت و گذاشت روی قلبش و نگه داشت. نه با عجله نه خشن . گرم و ملایم . لبم توی لبش غرق شد. ضربان قلبش و زیر انگشتام حس میکردم. انگار از قلبش به دستم و از دستم به تمام بدنم آرامش تزریق میکرد . چشمامش خمار بود و صداش خش دار .

- دلم برای لبات تنگ شده بود جوجه ...

بوسه بعدی طولانی تر و عمیق تر بود . سرش و آروم کشید سمت گردنم . نفس گرمش نشست روی پوستم .

- بوی تن تو خستگیم و در میکنه .

سرش و فشار داد به گودی گردنم. بغلش کردم. دستام رفت پشت گردنش آروم و محکم بغلش کردم. یه نفس عمیق کشیدم. بوی ادکلنش وقتی با بو و گرمای تنش بهم میخورد جون تازه میگرفتم .

صبح ژینو بیدارم نکرد . نه شرکت رفتم نه پیش زینب . فرید هم بهم پیغام داد گفتم یکم سرم شلوغه و بعدا میام که بیشتر در مورد مسائل حرف بزنیم .
صبح خیلی زود بیدار شدم . ژینو این چند روز خیلی هوام و داشت و بد اخلاقی هام و تحمل کرد. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود بهونه میگرفتم گریه میکردم اونم فقط نازم و میکشید . زینب سفارش کرده بود زود برم . وسایلم برداشتم رفتم توی اتاق ژینو آماده شدم که بیدار نشه.چشمم افتاد به چند تا کاغذ و خودکار روی میزش نشستم و براش نوشتم .

دوست دارم نگات کنم تا که بی حال بشم
تو ازم دل ببری منم اغفال بشم
دوست دارم برای تو با همه فرق کنم
خودمو توی چشات یه تنه غرق کنم
با تو باشم غم چیه ؟ با تو مرگم آسونه
آخه دیونه میشم وقتی میگی دیونه ...

آروم رفتم توی اتاقم کاغذ جوری گذاشتم که وقتی بیدار شد ببینه و بخونه . بعد هم از خونه زدم بیرون . زینب توی ساختمون امن پلیس منتظرم بود . کلی با هم حرف زدیم پنج نفر غیر از من دورهم نشسته بودیم که هر کدوم تخصص خاص خودشون و داشتن . تا اینجای کار معلوم بود کاوه برادر زاده رئیسه که اسمش میر پنج خانه و نمیدونستیم مقامی بالاتر از اون هم هست یا نه این همون آدم اصلی هستش که پلیس دنبالشه .
در این مورد پیشنهاد یکی از بچه این بود کاوه راحت تر میتونه جواب این سوال رو بده . چون فرید خیلی دقیق و محتاط بود. هر چند من آدمی بودم که فرید خودش انتخاب کرده بود اما کاوه معلوم بود چه شخصیت سستی داره راحتر میشد جواب سوال رو گرفت .
گوشیم زنگ خورد. اسم ژینو رو دیدم . با اجازه گفتم و از اتاق زدم بیرون .

- جونم عزیزم ...

با صدای خش داری که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده گفت :

- باز کوبیدی وسط قلبم که دختر.

آروم خندیدم .

- چرا ؟
- اینو نوشتی گذاشتی رفتی ؟ خوب میدونستی اگه خودت اینجا بودی چه بلایی سرت میاوردم . اغفالت میکردم .

باز خندیدم .

- جوجه چه خوب بلده دلبری بکنه . نوشته انقدر نگات کنم تا که بیحال بشم. آیدا قصد جون منو داری ؟
- با تو باشم غم چیه ؟ با تو مرگم آسونه .

خندید .

- خدا نکنه دیونه .
- آخه دیونه میشم وقتی میگی دیونه ...
- یعنی گیرت بندازمت انقدر میچلونمت و بوست میکنم که شعر نوشتن یادت بره .
- دوستت دارم ژینو ...
- برای من با همه دنیا فرق میکنی .اینو همیشه یادت نگه دار .

جفتمون یه لحظه ساکت شدیم .

- آیدا ...
- جونم .
- کی برای همدیگه میشیم واسه همیشه ؟ من دیگه نمیخوام قایم کنم . میخوام جلوی همه دستت و بگیرم . همیشه همه جا پیش خودم بشینی . بریم خونه خودمون، واسه خودمون، بلند بگیم و بخندیم بدون اینکه نگران بشیم کسی صدامون بشنوه .
- منم دلم میخواد فقط یکم دیگه صبر کن.

صدای نفسش و که بیرون داد شنیدم .

- میخوامت .
- من بیشتر .
- نه دیگه ... ببین زن که رو حرف شوهرش حرف نمیزنه .

خندیدم .

- میبینمت توی باشگاه .
- باشه منتظرم . مواظب خودت باش .

برگشتم سر جلسه . زینب با دیدن قیافه ام که مشخص بود سرحال تر شدم لبخند زد. شالم و روی سرم مرتب کردم . یه کم از آب خوردم و گفتم :

- اگه اجازه بدین من یه نظری دارم که شاید شنیدنش خالی از لطف برای شما نباشه .

هر پنج نفرشون نگاهشون اومد سمت من . از نگاه هاشون مشخص بود مشتاق و با دقت هستن وتوی این مدت هم تونسته بودم برای خودم جا باز کنم و برام ارزش قائل باشن .

- بنظرمن میرپنج خان آدم اصلی هستش که دنبالش میگردین اما اگه جسارت نیست یه عرضی خدمتتون داشتم .

سرگرد بهرامی که زبان بدن رو بهم آموزش میداد و در مورد رفتارو شخصیت فرید بهم اطلاعات میداد اول از همه پرسید :

- بگو . هر فکری میتونه یه جرقه باشه برای ما .

زینب گفت :

- هر چی بفکرت میرسه بگو تو اونجا حضور داری میتونی بهتر درک کنی.

دستام و روی میز گذاشتم .

سرهنگ دوم حسینی خیلی دقیق آماده بود حرف بزنم .

- شما مطمئن هستید اینی که دنبالش هستین توی تهران هستش ؟

یه لحظه همه به هم نگاه کردن. زینب جلوتر اومد .

- آیدا میخوام کامل هر چی توی ذهنته بریزی بیرون .
- اینا هیچکس و به اسم واقعی خودشون معرفی نمیکنن. پس قطعا میرپنج خان هم اسمش این نیست. از طرفی کاوه و فرید و عبد همشهری هستن.
  اینا همشون بچه های مرز هستن کاوه هم که برادر زاده میرپنج هستش .
  استفاده از کلمه خان بیشتر از احترام براشون چیزی شبیه درجه و مقام هستش از نظر من .

سکوت کردم . همشون با دقت داشتن گوش میکردن. یکم آب خوردم .

- من یکم دیشب توی نت تحقیق کردم. "میر"معنی فرمانده رو میده کسی که با نفوذ و قدرتمنده و اضافه شدن کلمه خان به غیر از سلطه و احترام یه لقب اشرافی و سنتی داره . نشونه قدرت و فرمانروواییه .
  این یه لقب حساب شده اس . ولی یه چیز مهم تر میخوام بگم . رفتار کاوه و فرید ....

ساکت شدم . نمیدونستم بگم یا نه . نگاه همه مشتاق بود . زینب با صبوری گفت :

- بگو آیدا . تردید نکن . چیزی که به ذهن تو رسیده خیلی مهمه .

سرم انداختم پایین .

- قضیه خیلی پیچیده اس .

چشمام و بستم .

- بنظرم میرپنج خان یه آدم نظامی بوده .

انگار یه رعد و برق زد وسط میز . زینب یه لحظه رنگش پرید .

- چی میگی تو ؟

ستوان دوم فلاحی جمع و آروم کرد .

- منم موافقم .

یه نفس راحت کشیدم . زینب گفت :

- توضیح بده .
- نوع رفتار کاوه که مشخصه با عموش ارتباط بیشتری داره و فرید هم اصلا به همین دلیل اون و تحمل میکنه یه جوریه که مشخص آموزش دیده اس. نمیدونم چطوری برای حرفم دلیل بیارم ولی من یه دوستی داشتم که پدرش نظامی بود تربیت شده این خانواده بود . حرکات کاوه منو یاد اون میندازه . از نظر من اون آدم اصلی که میر پنج خان هستش جای اصلیش اینجا نیست همون مرزه. توی مرز باید دنبالش گشت.

زینب خودش و جمع کرد .

- یعنی یه ارتشی یا نظامی سابقه داره ؟

سرهنگ تیموری با خودکار روی میز میزد .

- خیانت به وطن ؟ آدمی که قسم خورده حافظ جان و مال و ناموس مردم باشه چطور میتونه همچین کاری کنه . من همین حس رو داشتم ولی نمیخواستم قبول کنم .

سرتیپ قنبری که دستاش و قفل هم بود گفت :

- چرا به فکر خودم نرسید ؟ اصلا میرپنج یه اسم نظامیه . یعنی اقتدار یعنی قدرت یکی بعدش به وطنش خیانت کرده و حالا با هزار و یک ترفند قصد داره اسلحه وارد کنه .
- چیزی که برای من جالبه اینه که اینا خیلی راحت در مورد اسلحه حرف میزنن چون این کار براشون عادیه . اما کوکائین بدجوری وسوسه شون کرد براشون تازگی داشت . این یعنی آدم توی اون قسمت ندارن .

کلی درباره این مسائل حرف زدیم بعد من تمرین داشتم و بعد از اون قرار بود فرید و توی کافه ببینم . جای کافه رو تغییر داده بود و دیگه از اون جمع و اون حرفا خبری نبود . فرید و دیدم . کاوه و عبد هم همراهشون بود. نشستم . قبل از سلام با سر به کاوه اشاره کردم.

- باز هم که این لندهور و آوردیش .

کاوه که داشت لیوانش رو بالا میبرد یه لحظه مکث کرد با یه صدای خش دار و لحن قلدری گفت :

- چیکارت کردم که هی حرف بار من میکنی ؟

نیم خیز شد . آرنجش و تکیه داد به میز و سرش و آورد نزدیک صورتم . چشم تو چشم یه ابروش هم بالا داد . خونسرد نگاهش کردم و سرم و عقب نکشیدم.

- ببین میرا من نمیدونم اون پدرخونده ات کیه و چیکاره اس و چه نفوذی داره ولی اگه اون چیزایی که گفتی راست باشه حتما میشناسیمش . من برادرزاده میر پنج خان هستم .

فرید صداش و برد بالا .

- ببر صداتو کاوه .

من و کاوه همونطوری زل زدیم به هم . بدون اینکه به حرف فرید توجه کنیم . یه لبخند ملیح زد و سرش و جلوتر آورد . عقب نکشیدم .

- از این زاویه خیلی خوشگل تری .

لب پایینش و گاز گرفت و ادامه داد .

- آدم دلش میخواد ...

پریدم وسط حرفش .

- اگه حرف مفت بزنی جوری با کله بیام وسط اون دماغ خوشگلت و مدلش و عوض کنم که به لاتی حرف زدنت بخوره .

- بچه تو خیلی چموشی .

فرید با لحن عصبی گفت :

- کاوه بسه .

باز هیچ کدوم به فرید اهمیت ندادیم .

- به منم میگن کاوه خان . تو هم اگه میخوای راهتو باز کنی باید باهام راه بیای رام من باشی .

پوزخند زدم .

- کاوه خان ؟ کاوه گاوه ... چطوره ؟

یه لحظه جا خورد . صورتش قرمز شد . فکش تکون خورد .رفت عقب . عبد و فرید دو تاشون خندیدن . کاوه چشم غره رفت .

- ببندید گاله رو .

بطری آبش و سر کشید .

- فرید آخر من این دختره رو میزنمش .

صورتم و به حالت چندش جمع کردم .

- هه ... از مادر زاییده نشده .

دستش و رو میز کوبید. نفسش و محکم بیرون داد. فرید از حرص دندوناش و روی هم فشار میداد .

- بزار کار درست پیش بره. به میرپنج خان میگم که این دختر بازیات بالاخره گند میزنه به کل کار .

کاوه روش و برگردوند . منم سمت فرید برگشتم .

- من به اصل موضوع اهمیت میدم .

با سر به کاوه اشاره کردم .

- بیخیال حاشیه ها .

دوباره سرش و خم کرد. اومد طرف من .

- زیادی خودت و دست بالا میگیری . فکر کردی کی هستی ؟

یه نگاه تمسخر آمیز به سر تا پاش انداختم.

- همون که خودت اول گفتی . میرا ... سایه ی مرگ .

فرید نذاشت ادامه بدیم . با لحن جدی گفت :

- میرپنج خان باید ببینه تو چقدر اهل کاری . بلد این کار هستی یا نه . خودت و باید بهش ثابت کنی .

دو تا آرنجم و روزی میز گذاشتم .

- چی میخواد این ژنرال ؟ مانور بدم جلوش یا با رژه به وجد بیارمش ؟

حالت ها رو با این حرفم زیر نظر گرفتم . شنود هم که فعال بود . یه لحظه فضا یخ زد . کاوه یه تکون خورد . نگاهش سخت و سرد شد .

ابروهاش و بالا داد یه اخم کوچیک کرد و صداش پایین آورد .

- خیلی زبون داری واسه کسی که نه کارش معلومه نه اسمش .

عبد قاشق بستنی رو دو بار توی دستش چرخوند . زیر لب داشت زمزمه میکرد.

- ژنرال ... گفت ژنرال . نکنه فرید ....

فرید محکم و سریع گفت :

- عبد ... تو فقط حرف نزن .

زل زدم به چشمای فرید . مردمک چشماش یه لحظه لرزید . اون سکوتش کافی بود که بفهمم چقدر تونستم با ذهنش بازی کنم .

- یه کلمه گفتم ژنرال ؟ حرف بدی نزدم که فشاری شدین .

لبخند الکی و نصف نیمه فرید برگشت به لبش . ولی تهش خالی بود . یه لحظه صداش لرزید .

- هر اسمی رو که نباید انداخت وسط بازی .

صاف نگاهش کردم . آروم و مطمئن .

- من اسم نمیندازم وسط بازی. بعضی وقتا یه آینه میگیرم جلوی صورت آدمها بعضیا میترسن از خودشون چون چیزی رو میبینن که نباید .

کاوه معلوم بود میخواد حرفی بزنه ولی نمیدونه چی بگه بجاش سیگارشو در آورد و گذاشت لای لباش . عبد با انگشتاش روی میز ریتم گرفته بود نمیدونم از استرس بود یا حواس پرتی . فرید خونسرد گفت :

- میرا تو بازی رو خوب بلد باش ژنرال شو .

یه ابروم و بالا انداختم.

- فعلا که خودتون ژنرال دارین .

فرید یه سیگار برای خودش روشن کرد . سمتم گرفت و تعارف کرد .

- نمیخوام .
- بله ... دیدم مادمازل چی میکشن . اینا رو قبول نداری .

بی حوصله گفتم :

- پس چی شد این آموزش تیر اندازی ؟

کاوه خم شد سمت من .

- تو رو چه به این حرفا .

شونه هام و بالا انداختم.

- میخوام اسلحه وارد کنم. اولیش و بردارم برای خودم. سرت و نشونه میگیرم و یه تیر حرومت کنم . میدونی بعدش چه اتفاقی میفته ؟

چشماش و ریز کرد. یه پک به سیگارش زد. با پوزخند گفتم :

- گلوله توی سرت باید نیم ساعت دنبال اون مغز فندوقی ات بگرده .

بطری آب جلوی دستش رو مچاله کرد . فرید و عبد خندیدن .

- یه لوکیشن برات میفرستم فردا بیا باغ کرج . هم تو با ما آشنا بشی هم ما با تو خودم هم بهت آموزش میدم . ساعتش هم برات میفرستم .

بلند شدم اومدم بیرون . از تحملم خارج بود . سر و کله زدن باهاشون خسته ام میکرد . سوار ماشین شدم . گردنبند و گذاشتم سرجاش . زنگ زدم به ژینو .

- جون دلم جوجه خانوم .
- کجایی ؟

- جانم عزیزم چی شده ؟
- زود بیا باشگاه ببینمت . دلم برات تنگ شده . یه بغل اوژانسی میخوام .

خندید. خستگیم در رفت با صدای خندیدنش .

- چشم . الان میام . تو کجایی ؟
- من دارم میام باشگاه .
- باشه میبینمت .

تو لابی برج نشستم که بیاد بعد برم باشگاه. انگار اگر دو دقیقه هم زودتر میدیدمش زودتر حالم بهتر میشد. صدای پاش و از پشت سرم شناختم. بلند شدم تا نگاهش به من افتاد لبخند زد. بدون هیچ ملاحظه ایی رفتم جلو و بغلش کردم. یه دستش و دور کمرم انداخت. گونه اش بوسیدم .

با صدای آروم گفت :

- آیدا بریم بالا هر چقدر خواستی بغلم کن اینجا نه.

ازش جدا شدم. دستم و گرفت رفتیم سمت آسانسور.

- باز دلمو بردی با اونی که صبح نوشتی گذاشتی کنار تخت. روزم و ساختی.

لبخند زدم. دستم و بوسید. رفتیم باشگاه یه راست رفتم رختکن. خیلی خسته بودم هم جسمی هم روحی. نمیتونستم به کسی حرفی بزنم این بیشتر عذابم میداد. تا چند وقت دیگه دانشگاه ها هم شروع میشد. درس هم به تمام این چیزها اضافه میشد.

رفتم روی تردمیل. فکرم مشغول بود. کیاوش دست به سینه کنارم وایستاد.

- سلام یادت رفت ؟
- آخ ندیدمت ببخشید حواسم پرت بود . سلام .
- خوبی ؟
- بد نیستم .
- معلومه داری زور میزنی . خسته ایی ؟
- خیلی .

صداش و آورد پایین تر .

- دفاع شخصی چطور پیش میره ؟ تمرین داری ؟
- آره .
- باشه . فقط یکم تمرین هامون باید جدی تر بکنیم .

سرم و تکون دادم .

- ژیوان گفت بری دفتر کارت داره .

دکمه تردمیل زدم. وایستاد. رفتم سمت دفتر. تا در دفتر و باز کردم دیدم وایستاده همون جلو و منتظره. تا منو دید بغلش و باز کرد.

- بفرما جوجه . بغل اورژانسی میخواستی .

یه لبخند خسته زدم . خودم و انداختم بغلش . چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم دستش و کشید روی کمرم و منو به خودش فشار داد . روی موهام بوسید و دستش برد پشت سرم توی موهام .

- اینجا خط پایان خستگی های روزمره خانوم خودمه .

"خانوم خودم " دلم آب میشد وقتی اینجوری درباره ام حرف میزد . سرم و بلند کردم و زل زدم توی زیتونی های مهربونش .

- پس سهم من چی میشه واسه مرد زندگیم ؟

پیشونیم و بوسید .

- تو فقط باش. تو که باشی هوا هم نمیخوام. وجودت و نفس میکشم .

رفتم روی پنجه هام کوتاه لبش و بوسیدم. تا بفهمه چی شد از زیر دستش در رفتم .

- بیا دیگه اومدی تمرین مثلا .

در دفتر باز کردم . شیطون نگاهم میکرد که یعنی "در رفتی " . با چشماش خط و نشون میکشید . با تمام خستگیم تمرین کردم .

کیاوش روبروم وایستاده بود . دست ها بالا و چشماش جدی بود .

- آماده ایی ؟
- آره فقط خسته ام .

یکم سرش و کج کرد .

- الان خستگی رو از تنت بیرون میکشم .

شروع شد . ضربه ها نرم ولی واقعی بودن . چند بار دفاع کردم . یه بار هم زدم به شونه اش و یه بار هم خورد به دنده اش. حواسم پرت شد پای چپم عقب رفت تعادلم بهم خورد کیاوش هم که دید ناخواسته یه ضربه سبک ولی دقیق زد. خوردم زمین. ژیوان چند قدم برداشت که بیاد سمت من. کیاوش دستش و بالا آورد .

- چیزی که نشد؟

لبخند زدم. از خستگی صدام گرفته بود .

- خوب زدیا .

خم شد جلو دستش دراز کرد تا دستم و بگیره .

- اسپار واقعی یعنی همین یا میخوری زمین، یا یاد میگیری نخوری زمین. ولی تو یه کار قشنگ کردی خوردی زمین ولی لبخند زدی .

دستش رو گرفتم و بلند شدم. ژینو اومد جلو توی گوش کیاوش یه چیزی گفت و اونم سرش و تکون داد .
چشماش دقیق بود. منم تیز زیر نظر گرفته بودم، منتظر فرصت. کیاوش یه ضربه زد به پهلوم اما جاخالی دادم . یه ضربه با چپ زدم که خورد به بازوش .

- آفرین خیلی خوبه .
- تازه کجاشو دیدی ؟

سرم و چرخوندم کیاوش فریب خورد منم چرخیدم و با کف پا یه ضربه به پهلوش زدم . جا خورد .

- اوه ... این چی بود دیگه ؟ از کی لگد زدن و یاد گرفتی ؟

ژینو تشویقم کرد .

- بزنش جوجه ...

کیاوش وایستاد . با قیافه جدی و لحن شوخی خاص خودش گفت :

- به این میگی جوجه ؟ این یه شتر مرغ بالغ شده .

بچه ها خندیدن. اسپار من و کیاوش براشون جالب بود. چون تقریبا شاگرد قبول نمیکرد و به بقیه مربی ها واگذار میکرد. وقتی میدیدن صاحب باشگاه با یه دختر اسپار میکنه و اجازه میده که بزنتش براشون جالب بود. میدونستم چقدر دخترهای اونجا دلشون میخواست جای من باشن. چون رفتارش با من واقعا متفاوت از بقیه دخترهای باشگاه بود .
یه ضربه مستقیم به شکم کیاوش زدم . میدونستم اجازه میده که بزنمش .
وایستادم دستم و بالا بردم .

- تمومش کنیم .

دستکشش رو در آورد. ژینو اومد وسط . کمک کرد دستکش هام و در بیارم.

- ببر جوجه ات رو تا ناک اوتش نکردم .

ژینو دست به کمر وایستاد جلوش .

- جرات میخواد. داری ؟

کیاوش خندید .

- نه . من از پس خاله نسرین بر نمیام با مامانم یه تیم میشن دیگه کارم زاره .

ژینو دستش و انداخت دور شونه هام .

- نمیزارم کسی نزدیکش بشه. چه برسه به ناک اوت .

لباسم عوض کردم بریم خونه. فکرم مشغول بود. استرس داشتم. میترسیدم برم باغ فرید. چقدر دلم میخواست همه چیز و به ژینو بگم. ولی تصمیم خودم و گرفته بودم باید تا تهش میرفتم.
توی ماشین ولو شدم. ژینو خم شد و موهام و از صورتم کنار زد.

- راضیم ازت .

یه لبخند خسته زدم . دستش جلو آورد . نگاهم به دستش خیره موند . من ژینو رو جوری دوست داشتم که هیچکس نمیتونست اینطوری عاشقش باشه . کمربند ایمنی منو بست . قبل از اینکه دستش و ببره سمت فرمون دستش و گرفتم . کف دستش و بوسیدم و گذاشتم روی صورتم .

- ژینو کاش امروز روز عروسیمون بود .

یکم جا خورد . نگاهش رنگ شیطنت گرفت . درست مثل کیاوش با قیافه جدی ولی لحن شوخی گفت :

- میتونه باشه .

این دفعه من جا خوردم منظورم این بود کاش تمام این درد سرها تموم شده بود و با خیال راحت برای همیشه داشته باشمش. هنوز ته دلم میترسیدم.
با خنده گفتم :

- بی جنبه نباش دیگه .

خندید .

- خب یه اسپار و زد و خورد شبانه اس. همین .

چشماش از شیطنت برق میزد. گفتم:

- بوسه ها دفاعیه یا تهاجمی ؟خندید.

خم شد پیشونیم رو بوسید و راه افتاد .
تو فاصله ایی که رفته بود دوش بگیره پیغام فرید و دیدم . برای پس فردا نزدیک ظهر یه باغ توی کرج آدرسش و داده بود نوشته بود بیا اونجا هم آموزش تیراندازی و هم درباره بقیه مسائل حرف بزنیم .
به زینب خبر دادم . فردا چون قرار کافه نبود هم میتونستم یه سر شرکت برم هم برم پیش زینب. دوش گرفتم. موهام و خشک کردم رفتم توی رختخواب .
صدای پا از پشت سرم میشنوم. برمیگردم. کاوه رو میبینم با اون چشمهای آبی و هیزش داره میخنده. میخوام فرار کنم. میخورم به فرید.

- با خودت چی فکر کردی؟ که گول تو یه الف بچه رو میخوریم؟

عبد دست به سینه نگاهمون میکرد . کاوه بازوم گرفت سمت خونه ی گوشه باغ کشید .

- بلایی سرت بیارم که پلیس بازی یادت بره .

یه دست صورتم و نوازش کرد. با ترس عقب رفتم. نفس، نفس میزدم.

- بهم ...دست... نزن .

صورتم خیس بود. ژیوان رو دیدم.

- آروم آیدا منم. ژینو. ببین.

یه نفس راحت کشیدم . چه خوب که کنارم دراز کشیده بود . دیده بود خوابم ولی نرفته بود اتاق خودش. صورتم و دوباره نوازش کرد. بار اول فکر کردم کاوه اس. منو کشید توی بغل خودش موهام نوازش کرد. سرم گذاشتم روی سینه اش و دستم رو دورش حلقه کردم .

- میخوای حرف بزنیم ؟ یا میخوای توی بغلم بمونی ؟

- نه. بغلت رو میخوام .

با دستش کمرم و نوازش کرد .

- باشه تا هر وقت که دلت میخواد بمون بغلم، قشنگم .

لبش و گذاشت روی موهام زمزمه کرد .

- بریم مسافرت دو نفره؟ هر جا که تو بخوای. بریم جنوب؟ بریم آنتالیا لب دریا؟ چند روز هوات عوض بشه.

آنتالیا؟ چه پیشنهاد وسوسه انگیزی! چرا ژینو قبلا این پیشنهاد رو نداده بود که با کمال میل قبول کنم؟ الان که نمیتونم باید اینو بگه؟

از فکرهای خودم خنده ام گرفت .

- میخندی شیطون؟ به چی میخندی؟

سرم بردم بالاتر نزدیکه گردنش . یه بوسه کوتاه زدم .

- قبلش بپرس.

با تعجب گفتم :

- چیو بپرسم ؟

جلوی خنده اش گرفته بود .

- بپرس . بگو میدی بزنیم ؟

گیج نگاهش کردم . یهو یاد حرفهای کیاوش و پشه و گردنش افتادم. خندیدم.

- آره بخند. من کبودت بکنم که بفهمی توضیح اینکه پشه زده چقدر سخته؟

موذیانه گفتم :

- من میگم خورده به کابینت یا پایه مبل .

خندید.

- پایه مبل آخه ؟

خندیدم. با دستش با موهام بازی میکرد. دستم بردم زیر تیشرتش. تو صداش خنده بود .

- نکن جوجه ...
- یه پک کم داری ...

خندید .

- دیونه .
- در بیار ببینم .

با تعجب نگاهم کرد .

- میگم لباست رو در بیار .

صداش پر از شیطنت و خنده شد .

- میخوای اذیتم کنی؟

تیشرتش رو در آورد و پرت کرد یه طرف . دراز کشید .

- بفرما .

صبر کن الان میام .

- کجا ؟
- میام الان .

رفتم توی کلوزتم . همون لباسی که توی نامزدی بیتا پوشیده بودم و یه بندش نیمه باز بود و اون یکی بسته رو پوشیدم. اومدم بیرون. دلم میخواست عکس العملش و ببینم .

یه لحظه خشکش زد. چند لحظه سر تا پام و نگاه کرد. یه طرفه وایستادم و یه دستم و به کمرم زدم و دست دیگه ام رو گذاشتم انتهای چاک لباس. پام رو یه کم جلوتر گذاشتم که کاملا فرمش دیده بشه. نیم خیز شد. انگار چیزی که میدید باور نمیکرد. لباش تکون خورد انگار میخواست یه چیزی بگه ولی نمیدونست چی بگه.

- چرا نصف شبی اینو پوشیدی؟

لبخند زدم. نشست روی لبه تخت. هنوز داشت نگاهم میکرد. توی چشماش برق شیطنت بود. دو، سه قدم اومدم جلو. مثل مدل ها راه رفتم.

- میخوام تلخی اون شب ناتموم رو امشب شیرین تمومش کنیم.

چشماش دوبار باز و بسته کرد. انگار میخواست مطمئن بشه که خواب نیست.

ابروهاش بالا رفت. باور نمیکرد. نه چیزی که دیده رو، نه چیزی که میشنوه رو.
دستم و دراز کردم سمتش. به خودش اومد. دستم و گرفت و بلند شد. چشماش. وای نگم از اون نگاه قشنگش .

- میخوام با تمام قلبم و وجودم برای تو باشم. تو هم منو میخوای؟

سرم رو بین دو تا دستاش گرفت. هنوز باورش نمیشد .

- مطمئنی؟
- آره. مست هم نیستم. هوش و حواسم سرجاشه.

لبخند روی لبش نشست. از اون لبخند ها که از ته دل آدم میاد و روی لب شکوفه میزنه .

- مگه میشه تو رو نخوام؟

دستش و آورد جلو و بند لباسم کشید و گره باز شد. بند گره بعدی رو هم کشید.
لباسم شل شد. لباش روی لبام نشست. آروم منو کشوند سمت تخت. بوسه هاش قطع نمیشد از گردنم رفت سمت شونه هام . دستم و توی دستش گرفت.
چشماش خمار بود. صداش انگار از ته چاه در میومد.

- آیدا مطمئنی؟

کشیدمش سمت خودم. با دستم گردنش و نوازش کردم.

- میخوام بشم خانومت.

سرش و آورد جلو که کشیدم عقب. با تعجب نگاهم کرد. یه ردی از ترس توی چشماش دیدم .

- پشیمون شدی؟
- نه. فقط میخوام ببینم تو هم به اندازه من مطمئنی؟

خندید .

- دیونه ی دوست داشتنی.

دستش و به حالت نوازش کشید پشت کمرم. با خنده و شیطنت گفت :

- از هیچی تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم. آرزوی این لحظه رو کشیدم.

بغلم کرد. صدای نفسش کنار گوشم یه ملودی توی اون شب بود. توی نوازشش حل شدم و یکی شدیم. من و ژیوان شدیم "ما ".
با یکم ترس نگاهش کردم. انگار دلم بابت زخم هایی که خورده بود ترس داشت.
هنوز اون زخمای کهنه درد داشتن. نکنه بزنه زیر همه چی و همین الان پشیمون از اتاق بره بیرون؟ سرم روی بازوش بود. زل زده بودم بهش.

- جونم خانومم؟ چیزی میخوای؟

- نه.

به پهلو سمت من خوابید. با پشت انگشت اشاره اش صورتم و نوازش کرد . لبم کوتاه بوسید. یهو انگار یه چیزی یادش افتاده باشه دستش و گذاشت رو شکمم .

- درد داری؟
- نه اونقدر.
- بزار برم برات مسکن بیارم.

تا خواست بلند بشه. محکم نگهش داشتم. چشمام پر شد. مکث کرد. گفت:

- نکنه پشیمون شدی؟

با بغض توی صدام گفتم:

- نه اصلا. فقط ... فقط میترسم بری.

مثل پتو پیچید دورم.

- چی میگی تو؟ قشنگ ترین لحظه زندگیمون و با هم تجربه کردیم با این فکرها خرابش نکن.

انگار خیالم راحت شد. تند تند میبوسید. با اون لبخند پر از رضایتش. با یه لحن آروم و مهربون گفت :

- خانوم خوشگلم چیکار کنم دیگه از این فکر و خیال ها نکنی؟

خندیدم. لب پایینم و گاز گرفتم.

- بگم ؟

خوب منو میشناخت. برای همین موذیانه نگاهم کرد. شیطون لبخند زد.

- بگو جونم .
- تکرار ....

یهو تکون خورد. سرش رو آورد بالای سرم .

- با این پیشنهادت خیلی موافقم. اصلا زن زندگی یعنی همین.

چشماش برق میزد. شیطنت ازش میبارید. هنوز گوشه ذهنم میترسید. اگر پشیمون شده بود، اگه هنوز شک داشت، اگه قصد رفتن داشت، یه بهونه میاورد تکرار رو قبول نمیکرد. یعنی واقعا اون دردها و اون روزها، اون پس زدن ها، تموم شدن ؟ بین خواب و بیداری بودم حس کردم یکی نشست رو لبه تخت و دستش رفت توی موهام . با ترس چشمام باز کردم. عقب کشیدم.

- ببخشید. ترسوندمت؟

منو کشید توی بغلش. سرم رو بوسید .

- فکر نمیکردم بترسی. معذرت میخوام.

درد توی شکمم پیچید. با همون حالت گفتم :

- اشکالی نداره.

دستش گذاشت زیر چونه ام. سرم و بالا گرفت .

- ببینمت.

نگاهش کردم.

- رنگت یه کم پریده. بده ببینم دستت رو.

نبضم رو گرفت .

- فقط دلت درد میکنه؟
- آره. تو میخوای بری شرکت؟
- اگه تو دلت درد میکنه و نمیای ... نه نمیرم.

دستم و گذاشتم روی شکمم. یه کم فشار دادم.

- کی خونه اس؟
- بابا رفت. مامان هم داره میره پیش دوستاش پیاده روی.
- تو برو من چند ساعت دیگه میام .

منو خوابوند توی تخت.

- من هیچ جا نمیرم.

دست گذاشت روی شکمم و خیلی آروم شروع کرد به ماساژ دادن. داشتن ژینو یه حس فوق العاده بود. واقعا از ته دلم دوستش داشتم.

- بیا بریم پایین یا من صبحانه ات و بیارم بالا بخور. بعد هم یه مسکن بخور دوش بگیر بهتر شدی بریم شرکت، نشدی میمونیم خونه . دستش و از روی شکمم برداشتم و بوسیدم .
- بریم پایین یه چیزی بخوریم بعد یه دوش میگیرم بریم .

دستم رو گرفت، بلندم کرد. مواظبم بود .

- سرت گیج نمیره؟

به زور صاف وایستادم. دست توی دست با هم رفتیم پایین. خاله نسرین رفته بود. نشستم روی پای ژینو خودش بهم صبحانه داد.

- نوتلا نمیخوام. پنیر و گردو. زیتون کو؟

با خنده ظرف زیتون رو کشید جلو. یکی برداشتم و گذاشتم دهنم. چشمام و بستم.

- اومممممم . دلم برای طعمش تنگ شده بود .

نون تستی که روش پنیر و گردو بود داد دستم.

- هر چند من این چند وقتم زیتون خوردم . طعم واقعی زیتون رو چشیدم .

گونه ام و بوسید .

- شیطون خانوم خودم .

یه دستم و انداختم دور گردنش. با یه دستم نون تست گاز میزدم و زیتون میخوردم . صبحانه ام که تموم شد یه مُسکن خوردم. رفتم یه دوش گرفتم. کمک کرد موهام و خشک کنم. سریع لباس پوشیدم و سوار ماشین من شدیم. نشست پشت فرمون .

- امروز هم میری پیش زینب؟
- آره ولی زود میام.
- این زینب کیه؟ من قبلا ندیده بودمش. یهو پیداش شد و باهاش کار میکنی.

یه لحظه ساکت شدم. زیر چشمی نگاهم میکرد.

- ژینو اگه یه روز بفهمی یه چیزی رو ازت قایم کردم و بهت نگفتم چیکار میکنی؟

خیلی خونسرد گفت :

- کاری که الان میکنم. صبر. میدونم داری یه چیزی رو از من پنهون میکنی منتظرم ببینم کی بهم میگی .

برای اینکه فضا رو از اون حالت در بیارم گفتم :

- برام شکلات و پاستیل میخری؟

با خنده دستش و گذاشت زیر چونم و آروم تکونش داد.

- خانومم دیگه چی میخواد بگیرم براش؟
- همه چی بگیر.
- چشم.

دستش گذاشت روی شکمم.

- بهتر شدی؟ درد نداری؟
- نه بهترم.
- مُسکن گذاشتم توی کیفت درد داشتی بخور.

ماشین و نگه داشت. رفت کلی خوراکی خرید و آورد. راه افتاد. یه بسته پاستیل در آوردم و تا شرکت یکی خودم خوردم، یکی گذاشتم دهن ژینو. رفتیم شرکت. عمو یوسف اومد توی اتاقم و داشتیم درباره پروژه دوحه حرف میزدیم. میخواست منو راضی کنه ولی اصلا زیر بار نرفتم. ژینو برام چای بابونه آورد با عسل .

عمو یوسف با تعجب گفت :

- این شرکت آبدارچی نداره؟

سرم و انداختم پایین. ژینو دستاش و توی جیبش کرد.

- آبدارچی جدید نمیتونه مثل نعمتی چای بابونه درست کنه من درست کردم. اشکالی داره بابا؟
- خب به آبدارچی جدید یاد بدید.

کلافه گفتم :

- اصلا من چیزی نمیخوام.

عمو یوسف که سرش پایین بود یه لبخند ریز نامحسوس به ژینو زدم. فنجون چای بابونه رو برداشتم و یکم ازش خوردم . سرم رو تکون دادم و تشکر کردم.
گوشیم از روی میز برداشتم و زنگ زدم به حسام .

- حسام میای توی اتاقم ؟
- چشم خانوم رئیس الان میام .

حسام که اومد کلی غر زدم که چرا پروژه دوحه رو عمو یوسف برام آورده . عمو یوسف هم نمیدونست به حسام چیزی بگه یا من؟ چون اول و آخرش اگه من قبول نمیکردم برم که قبول نکردم، باید خودش میرفت.
با یه اشاره کوچیک به حسام فهموندم غُر زدنام همه فیلمه. اونم سرش و تکون داد و هی سعی میکرد منو آروم کنه و عمو رو قانع کنه که یا قید سود به اون خوبی رو بزنه یا خودش قبول کنه و بره. باز عمو بدون اینکه جواب بگیره رفت . حسام با خنده گفت :

- آیدا انقدر اذیتش نکن .
- اذیت نمیکنم فقط دیگه مسئولیتی که نمیتونم از پسش بر بیام قبول نمیکنم .

بهم سیگار تعارف کرد. نگرفتم. تمام حواس ژیوان توی اتاق به من و اون بود. بعد رفتن حسام اومد توی اتاقم. در اتاق بست. خم شد روی میز بالای سرم.

- حال خانومم چطوره ؟
- خوبم عشقم .

روی موهام و بوسید .

- ناهار چی میخوری برات سفارش بدم .

یه کم فکر کردم .

- پیتزا .
- چشم .

دستش و گذاشت روی شکمم .

- درد داری یا نه ؟

لبخند زدم .

- بغل اورژانسی میخوام .

صاف وایستاد و دستاش و باز کرد. رفتم توی بغلش. دستاش و دورم پیچید. سرم و کشیدم عقب . یه بوسه روی چونه اش زدم. لبخندش عمیق تر شد.

- ناهار بخوریم؟ من میخوام برم .
- باشه. سر وقت میای باشگاه؟ یا میخوای امروز باشگاه نیای؟

یه بوسه کوتاه به گردنش زدم. با لبخند گفتم :

- انقدر نگران نباش حالم از همیشه خوبتره.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت. خندیدم.

- بدو برو پیتزام رو سفارش بده .

با یه لحن خاص دلبرونه گفت :

- چشم خانومم. چیز دیگه نمیخوای؟
- نه ممنون.

یه بوسه کوتاه به لبم زد و رفت. ناهارم خوردم و از شرکت زدم بیرون. رفتم پیش زینب یه ساعت هوشمند بهم داد. کار کردن باهاش رو بهم آموزش داد تمرین کردیم که چطوری بتونم از محیط یا هر چیز مشکوکی که میبینم عکس بگیرم . به لحاظ روانی آماده ام کردن گفتن اونجا تقریبا محاصره اس. اگر چیز مشکوکی از طریق شنود متوجه بشن میریزن اونجا و همه رو دستگیر میکنن.

تمام فکرم درگیر باغ بود. استرس داشتم. اگه بلایی سرم میاوردن ؟ اگه پلیس دیر برسه ؟ اصلا اگه شک کرده باشن به من چی ؟

رفتم باشگاه . تمام حرصم و توی کیسه بوکس خالی کردم با کیاوش اسپار کردم هم زدم هم خوردم چون تمرکز نداشتم اعتراض ژینو به کیاوش واسه اینکه منو جوری نزنه که زمین بخورم فایده نداشت . میگفت توی کارم دخالت نکن. هر چقدر ژیوان میگفت قرار نیست مسابقه بوکس بده که اینجوری میخوای بدنش عادت بدی کیاوش اهمیت نمیداد. اخم میکرد تنها کسی که میتونست برای یه مدت کوتاه استرس و ازم دور کنه ژیوان بود .

شب خودم توی بغلش جمع کرده بودم. نمیتونستم بخوابم. تا میخواستم بخوابم کابوس میدیدم. ژینو کنارم بود. یکی از قرص هایی که دکتر برام نوشته بود و بهم داد. با نوازش و بوسه ها و حرفای قشنگ و مهربونش بالاخره خوابم برد .

چشمام و که باز کردم صبح زود بود. کنارم خواب بود . صدای نفس های منظم و آرومش مثل لالایی بود. دلم نمیومد بیدارش کنم ولی من کی تونستم بیخیال این پسر بشم؟ همیشه همونطوری میخوابه دست زیر سرش و موها ریخته روی صورتش.

چهره اش موقع خواب بی نهایت معصوم و بی دفاع بود. دلم میخواست دست بکشم لای موهاش. بگم چقدر عاشقشم. شاید این آخرین بار باشه .
دست خودم نبود میترسیدم . خودم و نزدیکش کردم و چسبیدم بهش که بیدار بشه . بیدار شد اما چشماش و باز نکرد . دست کشیدم توی موهاش . لبخند زد . گونه اش و بوسیدم . با همون لبخند یه چشمش و باز کرد . دومین بوسه کوتاه رو روی لباش زدم. هر دو تا چشمش رو باز کرد . شیطون نگاهم کرد .

- چیکار میکنی شیطون؟

زبونم و روی لبم کشیدم .

- شیطنت صبحگاهی .

دست کشیدم روی بازوی سفت و عضله ایش . دستش و دراز کرد و بغلم کرد . موذیانه گفت :

- که شیطنت صبحگاهی آره ؟
- اوهوممممم...

منو محکم به خودش چسبوند . یه ابروش انداخت بالا . صورتش خوابالود بود.

- چه جور شیطنتی خانومم ؟ اونم این وقت صبح که منو نذاشتی بخوابم ؟

انگشت شستم و آروم کشیدم روی لب پایینش .

- نمیدونم . تو پیشنهادت چیه ؟

لبش گاز گرفت . با صدای خوابالودش گفت :

- مثلا همدیگه رو بغل کنیم باز بخوابیم .

با گوشه چشمم نگاهش کردم .

- یه کاری میکنم خوابت بپره .

یه نفس عمیق کشید دستش کامل از زیر لحاف آورد بیرون. با یه لبخند محو روی لبش و چشمای پر از خوابش گفت :

- تهدید میکنی یا دلبری؟

خودم و لوس کردم.

- اصلا قهرم. من میرم دوش بگیرم برم کار دارم.

تا خواستیم بلند بشم. مچ دستم رو گرفت و کشید . ولی آروم و با دقت . جوری که بیفتم روش .

- میخواستی منو بیدار کنی یا بپری بغلم ؟

سرم بردم نزدیک گردنش نفس کشیدم. با دستاش نوازشم کرد. منو بوسید. جوری بغلش کردم و بهش چسبیدم که انگار این آغوش میتونه آخرین دیدارمون باشه .

عطر تنش ، گرماش ، ضربان قلبش، نفس هاش ... خدایا میشه آخرین بار نباشه ؟ میشه باز بغلم کنه و بهم بگه خانومم ؟
با هم سر میز صبحانه بودیم خیلی وقت بود که صبر میکردم عمو یوسف بره بعد من برم پایین . عمو یوسف باز بحث پروژه دوحه رو پیش کشید . خاله نسرین هم گفت که حرفای شرکت رو برای همونجا نگه دار . عمو یوسف از دست ما کلافه بود ما هم از دست اون . ظرف زیتون کبابی که تازه عمو سفارش داده بود رو جلو کشیدم . ژیوان و خاله نسرین لبخند زدن .

- چه عجب دخترم. با زیتون آشتی کردی ؟

همونجوری که زیتون و میذاشتم دهنم گفتم :

- آره آشتی کردم اونم چه جور عمو یوسف ... بیا و ببین .

ژینو که داشت چایی میخورد خنده اش گرفت و چایی پرید گلوش . زدم پشتش . سریع خنده اش و جمع و جور کرد. به شوخی بهش گفتم :

- خیلی ناراحتی میتونی سهم زیتون خودت جدا کنی چون من همش و میخورم.

لبش و جمع کرده بود که نخنده .

- نه همش واسه خودت . بخور من مشکلی ندارم .

عمو یوسف بلند شد .

- من برم . شما ها هم خیلی دیر نکنین .
- ژیوان با عمو یوسف برو ماشینت اینجا نیست. منم که جای دیگه میرم .

عمو یوسف یه دستش و روی میز گذاشت و یکم به جلو خم شد .

- آیدا این نیومدن ها تا کی ادامه داره ؟ کجا میری ؟

ژینو سریع بلند شد .

- بریم بابا ...

عمو یوسف با دستش ژیوان رو کنار زد .

- جواب ندادی آیدا ...

پرید وسط حرفمون .

- بابا ما با هم صحبت کردیم .

خاله نسرین گفت :

- دیدی یه کاری میکنی بچه ام صبرمیکنه بعد تو بیاد پایین واسه صبحانه؟

خیلی خونسرد گفتم :

- من دختر عمادم یادت رفته؟ نوه حاج صالح که هنوز اسم و رسمش توی بازار روی زبون ها میچرخه . همونقدر لجباز ، یک دنده و حرف گوش نکن .

عمو اخماش تو هم رفت. ژیوان بازوش کشید که بیاد و بحث نکنه ولی ادامه داد .

- اگه تو دختر عمادی من خود یوسف رادمنشم پسر حاج رضا، رقیب اصلی حاج صالح. شریک پدرت . امانتدار اون مرحوم . هم امانتدار مالش هم ناموسش .

عمو یوسف با اون دیسیپلینش انقدر جدی این حرف زد که بدنم یخ کرد. دست بردم سمت گلوم. خشک شده بود. نمیدونستم چی بگم.

- حداقل باید بدونم کجا میری؟ اگه یه شب دیر کردی از کجا سراغت و بگیرم؟

بدنم آروم میلرزید. با صدایی که یکم لرزش داشت گفتم :

- مامانم منو امانت سپرد دست شما درسته، ولی نگفت که نزار زندگی کنه.

عمو صداش بالا رفت. ازش بعید بود با من اینطوری حرف زنه. از منم همینطور.

- دختر من مگه میگم زندگی نکن . میگم باید بدونم دخترم کجا میره ؟ من اون دنیا باید جواب پس بدم اگه مواظب تو نباشم . اگه یه تار مو از سرت کم بشه من مسئولم .

حس کردم نفس هام داره از کنترلم خارج میشه. خاله نسرین فهمید سریع یکم آب آورد. ژینو نگران نگاهم میکرد.

- بابا من میدونم. شما نگران نباشید. اینکه آیدا کجا میره با کی میره من خبر دارم.

به اونم اخم کرد .

- چرا تو بدونی و من نباید بدونم؟

خاله نسرین عصبی گفت :

- بسه دیگه. اینا جوان هستن حرف همدیگه رو بهتر میفهمن. تو جز تجارت به چیز دیگه مگه فکر میکنی؟

با صدای بلند گفت :

- تو دخالت نکن نسرین .

صدای خاله نسرین هم بالا رفت .

- هم دخالت میکنم، هم حرف میزنم .

لباسم توی دستم مشت شد. نفسم بالا نمیومد ولی کسی نمیدید. ژینو بلند گفت :

- جفتتون هم ساکت. تمام مسئولیت آیدا با من بابا .

چشمش که به من افتاد. دستپاچه شد. سرم و بین دستاش گرفت .

- آیدا ببینمت. ریتم نفست کنترل کن .

برگشت سمت بابا و مامانش .

- ببینین الکی چه دعوایی درست کردین. مامان کیف آیدا رو از بالا بیار. بابا شما هم برو .

عمو نزدیک تر اومد.

- چی شد دخترم ؟

- بابا برو . گفتم تمام مسئولیت آیدا با من خیالت راحت شد ؟ الان برو لطفا .

خاله نسرین دست عمو یوسف رو گرفت کشید و از آشپزخونه بیرون انداخت .

- برو. اینا هم میان.

عمو یوسف کلافه و نگران نگاهش به من بود ولی رفت. خاله نسرین هم رفت بالا کیف من رو بیاره. نگران زل زد توی چشم.

- عشقم منو ببین .

خاله نسرین کیفم و آورد. ژینو قرص رو برداشت و گذاشت زیر زبونم .

- چیزی نیست دخترم الان بهتر میشی .

بریده ، بریده گفتم :

- خو... بم . خوبم .

به خاله نسرین گفت :

- مامان میشه ما رو تنها بزاری ؟

خاله نسرین با اینکه نگران بود رفت. منو بلند کرد نشوند روی پاهای خودش و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم . لپم و بوسید . با لحن مهربون و بامزه گفت :

- امروز جوجو خانوم ننشسته رو پای من صبحانه اش رو بخوره واسه همین عصبانیه آره؟

با شنیدن " جوجو خانوم " خنده ام گرفت. اخماش باز شد. ریتم نفس هام بهتر شد.

- آهان ... حالا شد. بخند. تو میخندی دلم باز میشه.

یه بوسه کوتاه رو گردنم زد.

- نگام کن . ببین چی میگم.

نگاهش کردم.

- اینطوری با بغض و چشمای پُر نه.

لبخند زدم .

- ببین به بابا گفتم همه مسئولیت تو با منه. دفعه دیگه باز هم بخواد چیزی بگه این دفعه میگم برای خود خودمی. کسی هم حق نداره بهت حرفی بزنه.

یه تیکه از موهام رو که روی صورتم افتاده بود زد پشت گوشم .

- ژینو اگه همچین حرفی بزنی عمو یوسف جهنم بپا میکنه. من هنوز اعصابش و ندارم.

یه اخم کوچیک کرد.

- شده تو رو چند روز از اینجا ببرم میبرم، ولی بالاخره به بابا میگم. تهش میخواد بگه نه، که برای من و تو مهم نیست. واسه ازدواج هم احتیاجی به اجازه ش نداریم. مامان هم پشتمونه.
- ولی عمو یوسف کلی به گردنم حق داره دلم نمیخواد اینجوری بشه.

دستش و روی موهام کشید .

- منم نمیخوام. فکر نکن من اونقدری ساده ام که ندونم بابام دلش میخواد...

مکث کرد. دندوناش روی هم فشار داد. دستش برد پشت گردنش.

- میخواد تو رو بده به حسام بشی عروس سرمدی.

پوزخند زدم.

- توی خوابشون هم نمیتونن اینو ببینن.

محکم بغلم کرد.

- میدونم.

دقیق نگاهم کرد. دستش آورد جلو نبضم گرفت.

- بهتر شدی آره؟

لپش و بوس کردم.

- مگه میشه تو باشی و من حالم بد باشه؟!

جلو اومد که ببوسه صدای خاله نسرین اومد.

- ژیوان ... آیدا بهتره؟

خواستم بلند بشم نذاشت. هر چقدر تقلا کردم محکم تر نگهم داشت حرص میخوردم خجالت میکشیدم میخندید. با خنده گفت :

- همه تون باید عادت کنید.

خاله نسرین یه لحظه سر تا پای ما رو نگاه کرد. خنده اش و قورت داد.

- خوبی دخترم؟
- آره خوبم چیزیم نیست.

خواستم بلند بشم باز محکم نگهم داشت. یه لبخند موذیانه رو لبش بود.

- دیرم شد ولم کن .

لبخندش به خنده تبدیل شد. خونسردیم و حفظ کردم .

- نمیای برسونمت؟
- نه. تو برو من میخوام یکم با مامان حرف بزنم.

رفتم حاضر شدم. آرایش کردم. ساعتی که زینب داده بود بستم. گردنبند شنود هم انداختم. از اتاق که میومدم بیرون صدای ژیوان رو شنیدم.

- چه بابا راضی بشه چه نشه. من میخوامش، اونم منو میخواد.
- پس چرا با بابات حرف نمیزنی؟
- آیدا میگه صبر کن.
- صبر برای چی؟
- نمیخوام تحت فشار بزارمش. به محض اینکه بخواد باهاش حرف میزنم . حتی اگه باز بابا بخواد اینجوری باهاش حرف بزنه یا حرفی از حسام بزنه من تحمل نمیکنم بهش میگم.
- امیدوارم دیونه بازی در نیاره. خیلی حرف از سرمدی و حسام میزنه.
- بنفع خودشه قبول کنه. وگرنه دستش رو میگیرم از این خونه میبرمش.

لبخند روی لبهام نشست.

- اینجوری که نمیشه. همین جوری برداری کجا ببریش؟
- من دق میکنم اینجوری. میدونی که جونم براش میره .

چشمام از ذوق پر اشک شد.

- درست میشه اینطوری که نمیمونه تو هم صبور باش.

با سر و صدا از پله ها رفتم پایین. رفتم سر میز از پشت سر دست انداختم دور گردن خاله نسرین و صورتش بوسیدم اونم برگشت و بوسید.

- من رفتم.

ژیوان الکی اخم کرد. به صورتش اشاره کرد.

- از من خداحافظی نمیکنی؟

یه نگاه به خاله نسرین انداختم. عادت نداشتم جلوش راحت باشم. رفتم گونه اش و بوسیدم. داشتم میرفتم که دست انداخت مچم رو گرفت.

- کجا خانوم؟

با تعجب نگاهش کردم.

- همونجوری که مامانم و بوس کردی باید منم بوس کنی.

خاله نسرین خندید.

- حسود.

منو کشید سمت خودش. دستام دور گردنش حلقه کردم و محکم لپش بوس کردم.

- حالا برم؟
- نه. یکی دیگه هم از این ور. منو با مامانم که یکی نکن.
- اذیت نکن.
- زیاد غُر بزنی یکی دیگه هم اضافه میکنم.

خنده ام گرفت . اون طرف صورتشم بوسیدم.

- من رفتم.
- مواظب خودت باش. اون گوشیتم جواب بده.

همونجوری که میرفتم برگشتم و یه دست براش تکون دادم . نشستم پشت فرمون اول به زینب زنگ زدم یه کم حرف زدیم بعد رفتم همون لوکیشن توی کرج که فرید فرستاده بود. خیالم راحت بود بهم گفت پلیس اطرافم هست. حتی برای اینکه مطمئن بشم یکی از ماشین ها که شیشه اش تیره بود راننده سرش و برام تکون داد و زینب گفت پلیسه .

یه جای کاملا معمولی با یه در آهنی بزرگ . زنگ زدم به فرید و گفتم که رسیدم و پشت درم. یه نفر در و برام باز کرد. قلبم تند تر زد. یه پسر که رکابی سفید پوشیده بود و قیافه عجیب و غریب داشت و هر دو تا دستش از بالا تا پایین تاتو زده بود. سر تا پام و مثل یه خریدار نگاه انداخت. رفت عقب.

- بفرمایین پرنسس.

بدون اینکه جوابش و بدم رفتم تو. دور و بر نگاه کردم. همونطور که کنار پسره وایستاده بودم با دوبار لمس ساعتم یه عکس از صورتش گرفتم .

- فرید خان مهمونت اومد.

پسر هنوز با چشم های هیزش نگاهم میکرد که فرید از دور پیداش شد. یه شلوار جین با تیشرت مشکی گشاد پوشیده بود . یه لحظه دلم ریخت . من بین اینا چیکار میکردم؟ خودم رو جمع و جور کردم.

- سلام ... خوش اومدی.

جوابش و با یه لبخند الکی دادم. همراهش رفتم بین جمع. چهره بعضی ها معمولی بعضی ها مشخص بود خلافن . انقدر دور و بر و نگاه کردم که فرید گفت:

- چیه؟ برات اینجور جاها غریبن؟

خودم و نباختم.

- کنجکاوم. ندیدم راستش. انقدر بین آدم های اتو کشیده، عصا قورت داده، خود پسند و مغرور توی ویلا و عمارت ها دیدم که اینجا این آدمای معمولی خاکی به دلم میشینن.

چه دروغی هم گفتم. فرید یه لحظه مکث کرد.

- جدی میگی؟

بنظرم اونم باید به حس درونش اعتماد کنه. آره من دروغ گفتم و اونم حس کرد.

- خب تو بیای توی جمع اون مدل آدما عجیب نگاه نمیکنی؟ کنجکاو نمیشی؟ منم الان همون حس رو دارم.

نگاهم افتاد به یه پسری که با چیزی شبیه بیسیم پلیس حرف میزد. عکس گرفتم.

- ساعتت و نگاه میکنی مگه زود میخوای بری؟

باز اون لبخند مسخره رو زدم.

- نه بابا هستم حالا حالاها.

کاوه و عبد نشسته بودن با دو تا دختر دیگه قلیون میکشیدن. اشاره کرد برم پیشش روم برگردوندم. دلم میخواست برگردم خونه.

- فرید فقط من به اینا عجیب نگاه نمیکنم اونا هم یه جوری نگاه میکنن.

دستاش و توی جیبش کرد.

- خب تو هم برای اونا با این تیپ و قیافه عجیبی.

نگاهی به خودم انداختم.

- تیپم چشه؟

- هیچی فقط از دور داد میزنی بچه مایه داری.

کاوه خودش بلند شد اومد سمت من.

- سلام میرا خانوم. خوشحالمون کردین.

با اخم سلام کردم و روم برگردوندم. با صدای بلند سمت بچه ها برگشت و گفت :

- بچه ها ایشون میرا خانوم دوست منه. رفتارتون و بلد باشین.

با تشر گفتم :

- چه غلطا ... من دوست تو باشم؟

فرید گفت :

- اشکال نداره اینجوری بچه ها زیاد بهت نزدیک نمیشن.

کوله پشتیم و جا به جا کردم.

- حداقل میگفت دوست توام.

کاوه خندید. از اون مدل خنده های چندش آور.

- کی فرید؟ کسی باور نمیکنه. اون به کسی حس نداره.
- خفه شو کاوه.
- خب بابا. انگار دروغ گفتم.

کاوه به جمع خودشون اشاره کرد.

- افتخار میدین در خدمت باشیم؟

فرید با حرص گفت :

- کاوه سر به سر نزار.

سرش و خاروند و گفت:

- آخه خیلی حال میده وقتی حرص میخوره.

روم با حرص برگردوندم. کاوه خندید.

- دیدی حال میده؟ چه بامزه اس.
- کاوه برو ...

به فرید گفتم :

- من یه دور اینجا بزنم. کاوه گند زد به اعصابم .

یکم مکث کرد. انگار داشت فکر میکرد.

- حس غریب بودنم از بین بره حداقل. من که چند ساعت اینجا هستم.
- باشه برو. فقط تو کار بچه ها زیاد فضولی نکن خوششون نمیاد بد جوابت و میدن.

شونه هام رو بالا انداختم.

- مهم نیست. من از اینا توقع ندارم جنتلمن باشن.

اونم الکی خندید. میشد گفت آدم جدی به حساب میاد. رفتم دور زدم. از قیافه هاشون عکس گرفتم. یه قسمتی رو بسته بودن کسی نره. نمیدونم چه خبر بود.

رفتم سمت پسری که وسیله دستش بود. قبل از اینکه زیاد نزدیکش بشم خیلی سرد و خشن گفت :

- اینجا چیکار داری؟
- هیچی دارم دور و بر میبینم.
- ایجا چیز دیدنی نداریم برو اون طرف.

با لبخند و ناز رفتم کنارش. حواسش پرت من شد. چشمم افتاد به گوشی روشنش که یه آدرس برای کسی نوشته بود. یادم نگه داشتم. سریع صفحه چت بست.

- پاشو برو بهت گفتم. تنت میخاره انگار.

اهمیتی به حرفش ندادم. هم از خودش هم از وسیله اش هم از یه جعبه روی درخت عکس گرفتم. با عشوه گفتم:

- چیه با عشقت چت میکنی؟ دعوات شده سر من خالی میکنی؟

عصبی گفت:

- پووووووففففففف. برو بهت گفتم.

زل زدم توی چشماش. خریدارانه نگاهم کرد. یه پیغام اومد روی گوشیش. نگاه به نوتیفش کردم. " بیاد بیرون کارش تمومه ". یه لحظه ترسیدم. دلم ریخت. سریع دستش گذاشت روی گوشیش. پیغام نگاه کرد. گوشی برگردوند که من نبینم.

- نترس من چشم و دلم سیره. دنبال حرفای عاشقانه تو و عشقت نیستم.

سرش برگردوند باز زل زد توی چشمام. حالم از نگاه کثیفش بهم میخورد.

- اینجا چیکار میکنی قاطی ما؟ از ما نیستی.
- از شما بودن چه شکلیه؟

یه آدامس توی دهنش بود که بد جوری میجویید. با یه حرکت یه چاقو کوچیک از جیبش در آورد. پریدم عقب.

- صورتت که خط خطی شد تازه از ما میشی.

با صدای بلند فرید و صدا زدم. با عجله خودش به ما رسوند.

- چیکارش داری پیام؟
- مزاحمه اگه مراحم شد، اشکالی نداره فرید خان؟

بلند شدم. با ترس نگاهش کردم. فرید گفت:

- خاک تو سرتون کنم آبروی منو جلوی مهمونم نبرید.

من عکس هام رو گرفتم از اونجا دور شدم. چند تا عکس از سه تا ماشینی که اونجا بودن با پلاک های روشون گرفتم. دو، سه تا پلاک هم روی زمین بودم از اونا هم گرفتم. رفتم پیش فرید.

- دستشویی کجاست؟
- انتهای باغ. پشت اون درخت.

کاوه با اون لحن چندش آورش گفت :

- میخوای بیام همراهت؟

با حرص به فرید گفتم :

- یه چیزی بهش بگو.

چپ چپ به کاوه نگاه کرد. سعی کرد تن صداش و آروم نگه داره گفت :

- اهمیتی نده. وقتی حرص میخوری جوابش رو میدی خوشش میاد بدتر میکنه.

سرم و بالا گرفتم. خواستم به فرید بفهمونم روش حساب میکنم گفتم :

- پس تو اینجا چیکاره ایی؟ مگه رئیس نیستی؟

شونه هاش بالا انداخت.

- اونم جایگاه خودش و داره.

کاوه لبخندی زد که مثلا بهم حالی کنه کم کسی نیست. گفتم:

- مثلا چه کارایی انجام میده؟
- فضولی نکن.

اخم کردم. روم برگردوندم. کیفم گذاشتم کنار عبد و به اون سپردم. رفتم ته باغ توی دستشویی .گوشیم و در آوردم و زنگ زدم به زینب. با اولین زنگ جواب داد.

- زینب سریع این آدرس و یادداشت کن.

آدرس رو دادم. گفتم :

- بعدش یه پیغام براش اومد نوشته بود بیاد بیرون کارش تمومه.
- همین الان بررسی میکنم. برو تا شک نکردن. آفرین بهت افتخار میکنم.

ناخواسته توی اون همه استرس و فشار لبخند زدم.

- چند تا عکس گرفتم خیلی مشکوکن برات بفرستم؟
- اگه خیلی مشکوکه بفرست فقط سریع برگرد.

چند تا عکسی که از وسیله های اون پسره و پلاک ماشین و اون سه تا موتوری که اونجا بود گرفته بودم رو براش فرستادم. قطع کردم و برگشتم. همون پسر با اون وسیله توی دستش مشغول بود. نگاهم کرد. خندید.

- هه ... چیه؟ چاقو دیدی خوف کردی بچه بالا شهری؟
- چاقو رو نزدیک میاوردی که دستت رو قلم میکردم بچه پایین.

ابروهاش بالا رفت. انگار توقع همچین جوابی نداشت.

- اوهو ... بچه سوسول لاتیش و داری پر میکنی چه خبرته؟ پشتت به فرید گرمه؟ اون به هیچ آدمی حس نداره. اصلا فکر کن مریضه. کاوه هم بر عکس اون. با همه هست به همه احساس داره.

دستام رو گذاشتم توی جیبم. زبان بدنم رو مثل خودشون کردم همونجور که آموزش دیده بودم. مثل خودشون یکم پام و روی زمین کشیدم. سرم و کج کردم و یه پوزخند روی لبم نشوندم. جلو رفتم خیلی خونسرد، آروم و مطمئن. گفتم:

- پووووفف ... ببین پسر خوب یه جوری میگی چاقو، انگار یه قمه دستته. یه چاقوی میوه خوریه دیگه. فکر کردی دختر ترسوندی خوشت اومد؟ مگه

اسمم و بهت گفتن نشنیدی؟ میرا... تو فکر کن من الهه ی مرگم. سایه ی مرگم. من اصلا خود مرگم.
جا خورد. طولانی خیره شد. شاید داشت فکر میکرد.
- پشتت به کی گرمه پاتو گذاشتی اینجا؟
یه ابروم و انداختم بالا.
- میرپنج خان. میخوام بشم شریکش.
چشماش گرد شد ولی زود خودش و جمع کرد.
- دروغ نگو شریک اون بخوای بشی اینجا نبودی؟
- کجا بودم؟
سر تا پام و این بار با دقت نگاه انداخت. معلوم بود میدونست ولی نمیگه.
- چه میدونم.
- من توی سوراخ موش نمیرم. گردنم از اون رئیس تون کلفت تره.
بلند میشه میاد سمتم. میترسم ولی وا نمیدم. خونسرد و آروم و دقیق نگاهش میکنم روی حرکاتش متمرکزم. تا نزدیک میشه همونطور که انتظار داشتم دستش و به جیب برد تا چاقو بکشه. میدونستم نمیزنه فقط میخواد بترسونه و بخنده.
درست اون لحظه که دستش به نصف قدم رسید پای راستم و پرت کردم و با پام کوبیدم به بازوی راست پسره درست به نقطه ایی که عصب مچ رو کنترل میکرد. بعد سریع با کف دست چپم کوبیدم روی مچش.
چاقو پرت شد روی زمین. نفسش از درد برید چون دقیقا به عصب زدم. بازوش و گرفته بود. کف دستش هنوز باز بود. خم شدم چاقو رو برداشتم گذاشتم کف دستش.
- بیا برو خیارت رو پوست بکن.
پسره انگار خشک شده بود. نه میتونست حرف بزنه نه تکون بخوره. اصلا از من انتظار نداشت. فرید با عجله اومد سمتمون. کاوه داد زد.
- ایول بابا کیف کردم. زدی داشی مون رو.
فرید عصبانی گفت :
- چته پیام؟ مگه نمیدونی مهمون منه. با چه جراتی همچین کار میکنی؟
صداش و دو رگه کرد.
- پُر رو بازی در آورد.
با پوزخند جوابش داد.
- اونم که حقت و گذاشت کف دستت.
به من اشاره کرد.

- بیا بریم میرا. از دورو بر من دور نشو.

کنار فرید راه رفتم. برام عجیب بود چرا همه میگفتن فرید احساس نداره؟ آدمی که نتونه احساس داشته باشه نمیتونه انقدر قشنگ حرف بزنه. یکی از بچه ها هیجان زده گفت :

- بچه ها سمت حکیمیه ترکید. دقیق و درست.

فرید داد کشید.

- بچه ها مهمون داریم.

همه برگشتن سمت ما. به فرید نگاه کردم.

- چی ترکید؟

باز پلک چپش لرزید. دروغ گفت.

- نمیدونم.

به پسره با لحن خودشون حرف زدم گفتم :

- کجا ترکید داداش؟

پسره یه ابروش انداخت بالا و گوشی توی دستش رو داشت بالا و پایین میکرد. مسخره خندید .

- هه. دختر خوشگله "داداش" و این حرفا رو تو پاچه من یکی نکن.

ازش عکس گرفتم. فرید گفت :

- خجالت بکش کوروش. اصلا این مهمون من نیست. فکر کنید مهمون میرپنج خان هستش. محترم رفتار کنین.

با شنیدن اسم میرپنج خان همه خودشون و جمع و جور کردن. لبخندی هم اگه روی لب ها بود محو شد. رو به من گفت :

- من از طرف همه عذر میخوام. برو بشین پیش عبد بگم برات چایی بیارن.
- نه من چیزی نمیخورم.

نشستم پیش عبد با کاوه همچنان قلیون میکشید. گوشیم و برداشتم و نگاه کردم. ژینو زنگ زده بود گوشیم روی سایلنت بود. یه لحظه چشمم افتاد به گوشی عبد که توش خبر انفجار و نوشته بودن. گوشی از دستش کشیدم و خوندم.

- پس چرا میپرسم نمیگی فرید؟

خونسرد گفت :

- به ما چه مربوط.
- من میخوام به مامانم زنگ بزنم نگرانم میشه.
- خب بزن.

- میشه بگی صدا ندن؟
- اوکی برو ته باغ منم میسپارم.

رفتم ته باغ. با اولین بوق گوشی رو جواب داد.

- آیدا ... خوبی؟ فقط بگو سالمی؟
- خوبم. نگران نباش.
- چرا جواب نمیدی؟ قلبم داشت وایمیستاد مردم از نگرانی. کجایی؟
- من جام امنه تو غصه منو نخور.
- الهی قربونت برم. کجایی بیام پیشت؟ نمیترسی که؟
- نه ... نه ... نمیترسم. تو هم نیا خیابون تا چند ساعت باشه؟
- باشه من شرکتم. خیالم ازت راحت باشه؟
- آره بهت زنگ میزنم یا باشگاه همدیگه رو میبینیم یا خونه.
- آیدا... نبض منی.

خندیدم.

- دلم برات تنگ شد که ...
- قربون دل تو برم من.

باهاش خداحافظی کردم. زنگ زدم به زینب سریع جواب داد.

- زینب چه خبره؟
- آیدا تو فقط خونسرد باش عادی رفتار کن. فقط همین موضوع خاصی نیست. زنگ نزن. توی دردسر میفتی.

خونسرد رفتم سمت فرید.

- بریم تیراندازی خودم و یه محک بزنم؟
- آره بریم.

یه اسلحه آورد. یه کلت بادی سنگین فلزی مشکی با دسته چوبی. با دو تا دستش آورد جلو. قبل از اینکه بگیرمش گفت :

- تا حالا اسلحه دستت گرفتی؟
- آره ولی تیر اندازی نکردم. پدرخونده ام داره.

یه ابروش رفت بالا و سرش و کج کرد. اسلحه رو گرفتم.

- این واقعی نیست ولی تمرکز میخواد. قدرت، ثبات، دقت همش توی مغزه نه توی ماشه.

سعی کردم دستام نلرزن فرید پشت سرم وایستاد دستی که اسلحه گرفته بودم گرفت.

- ببخش اگه انقدر نزدیکت شدم. قصد اذیت کردنت و ندارم. دارم بهت آموزش میدم.
- قصد داشتن و نداشتنت برام مهم نیست. نمیخوام لمس بشم. پس دستت و بردار لطفا.

دستش رو عقب کشید.

- حالا پاهاتو به اندازه عرض شونه باز کن. دست ها محکم. نفس بکش. نگه دار ... حالا ماشه رو بکش.

تمرکز کردم روی اون بطری شیشه ای. فقط صدای نفس خودم میشنیدم. شلیک کردم.

به هدف خورد. فرید با تعجب نگاه کرد.

- واقعا بار اولت بود؟
- خوب بود نه؟ تمرکز که داشته باشی. چشم و مغز و بدن یکی میشن.

لبخند رضایت روی لبهاش نشست.

- خوشم اومد. با همه دخترهایی که دیدم فرق میکنی.

یه نگاه به سر تا پام میندازه. انگار بار اول منو میبینه.

- اصلا شبیه دختری که روز اول توی کافه دیدمت نیستی.

داشتم با دقت اسلحه رو نگاه میکردم و با کنجکاوی بررسی میکردم. همونطوری که سرم پایین بود گفتم :

- منم همینطور. تو رو یه جور دیگه دیدم ولی الان جور دیگه میشناسمت.

سرم بلند کردم و مستقیم توی چشماش نگاه کردم. شاید یکم جا خورد ولی خونسرد و آروم بود. خواستم حرف رو عوض کنم. دست کشیدم روی ماشه و ضامن. لبخند زدم. یه لبخند ملیح.

- از تیراندازی خوشم اومد. حس خوبی میده مثل بوکس.

فرید دستاش رو توی جیبش کرد.

- تو که بچه مایه داری چرا نمیری دنبال آرزوهای خودت؟

پوزخند زدم.

- هه. اتفاقا دنبال آرزوهامم که اینجام.

سرش رو پایین میاره که بتونه توی چشمام زل بزنه، منم زل میزنم توی چشماش. ارتباط چشمی چیزی بود که زینب خیلی بهش تاکید داشت فراموش نکنم.

- فقط هیجان؟

دوباره هدف گرفتم.

- پول فرید. پول هم هست. من با هیجان روح و روانم تخلیه میشه ولی پول همیشه و همه جا حرف اول و میزنه.

مکث کردم.

- مگه احمقم؟ اگه پولی در کار نباشه خودم و بندازم توی هچل؟

نفسم و بیرون دادم. به هدف دقت کردم.

- پول پدر خونده ام رو نمیخوام. من که خیلی از راه ها رو بلدم، امکانش هم که دارم. چرا استفاده نکنم که خودم پول در بیارم؟

شونه هاش و بی تفاوت بالا انداخت. دوباره نزدیکم شد. این دفعه حواسش بود که اصلا بهم نخوره.

- بزن.

شلیک کردم. از پشت سرم صدای دست زدن شنیدم، بعد صدای کاوه.

- خوشگل خانوم همه چی هم بلده. مثل آچار فرانسه اس. انگار به درد بخوری دشمنت بشم منو هدف بگیر.

کوبید روی قلبش و ادامه داد.

- بزن اینجا.

به حرف بی مزه خودش خندید. اهمیتی ندادم. دوباره هدف گرفتم. فرید سر اسلحه رو گرفت پایین.

- صبر کن میرا. اون گربه رو هدف بگیر. روی لبه دیوار داره راه میره.

یه لحظه خشکم زد. تند و عصبی نگاهش کردم.

- اون گربه روبزنم. اون چه گناهی کرده؟

یه ابروش انداخت بالا. طولانی و با یه مکث زل زد بهم.

- میرا منو احمق فرض کردی؟

دلم ریخت. نکنه فهمیدن ؟! لو رفتم؟ آب دهنم وقورت دادم.

- اسلحه رو میخوای واسه نوازش کردن وارد کنی؟ با اون آدم میکشن. این که دیگه یه گربه اس.

خودم جمع و جور کردم. وا ندادم. نباختم.

- بعضی آدما حقشونه ولی گربه ها نه.

کاوه دستش رو دراز کرد سمتم اسلحه رو بگیره. دستم و عقب کشیدم. گفت :

- از کجا میدونی آدمی که با اسلحه ایی که تو وارد کردی کشته میشه حقشونه؟ تو یه گربه رو نمیتونی بزنی؟ عجیبه ...

حس کردم اینا محاصره ام کردن. رو به فرید گفت :

- آدمش کن این خوشگل خانوم رو. اینجا از این سوسول بازیا نداریم.

زشت و بلند خندید. یهو خنده اش قطع شد. بلند داد زد.

- بزن بهت میگم.

ترسیده بودم ولی نباید میذاشتم بفهمن وگرنه میفهمیدن این کاره نیستنم. پس بلندتر داد زدم.

- تو خر کی باشی که بهم بگی چیکار کنم یا نکنم؟

رو به فرید گفتم :

- بهش بفهمون بار آخرش باشه سر من داد میزنه.

کاوه پوزخند زد و گفت:

- میخوام ببینم قد حرفات هستی یا فیکی؟

دستاش و توی جیبش کرد. صاف وایستاد ادامه داد:

- ببین دختر خوشگله تا همینجا هم فهمیدی چی به چیه. لوس بازی نداریم. هر چند لوس شدن واسه دخترهای ناز مثل توئه بهت میاد.

مکث کرد. چونه اش و یکم داد بالا. این یعنی اعتماد بنفس دارم. گفت:

- در ضمن دیگه نشنوم با من بی ادب حرف بزنی.

کثیف نگاهم کرد از بالا به پایین. حالم داشت از نگاهش بهم میخورد. پوزخند زد. نباید کم بیارم، نباید بترسم. من باخت نمیدم به این آدمکش ها. قلبم تند میزد. گفت:

- یه جور حرف بزن به قیافه ات بخوره خوشگله.

دستش رو کشید روی پهلو و قوس کمرم.

- هیکلتم که عالیه.

با آرنجم محکم میکوبم توی صورتش. رفت عقب. با لگد محکم توی شکمش زدم. غافلگیر شده بود. با حرص بلند داد کشیدم.

- مگه نگفتم اون دست کثیفت رو بهم نزن.

عصبی نگاهم کرد. اومد جلو که فرید میاد وسطمون. پشت به من و رو به کاوه وایستاد. محکم سر کاوه داد کشید.

- مگه نمیگه دست نزن. چقدر بگم دختر بازیات و ببر بیرون از اینجا.

بی هوا دستم رو گذاشتم روی بازوی فرید و آروم کنارش زدم. با تعجب نگاهش رفت روی دستم. سریع دستم رو برداشتم. چندشم شد. دو، سه تا از پسرها اومدن سمت ما و مثلا کاوه رو نگه داشتن. با کاوه مثل خودش حرف زدم. داد کشیدم:

- ولش کنین بیاد جلو ببینم چه گوهی میخواد بخوره؟

با حرص بیشتری جلو اومد. سرخ شده بود. اونم داد کشید.

- ولم کنین این دختره رو همینجا ....

با شنیدن حرفش امون ندادم و یه لگد زدم وسط پاش. صدای آخ گفتنش بلند شد. دلم خنک شد.

- تو خیلی گوه میخوری. جوری میزنمت که آرزو به دل از این دنیا بری.

داشت از درد به خودش میپیچید. دستم رو کردم توی جیبم. مثل خودش جاهلی راه رفتم ولی صدام رو ظریف و دخترونه، ناز و پر عشوه کردم.

- لات کوچه خلوتیا. قلاف کردی!

الکی خندیدم. اون نالید. مثل شیر زخمی بود. دروغ چرا؟ من میترسم.

- بلند شم حسابت و میرسم.

ظاهرم و حفظ کردم. با پوزخند گفتم:

- میبینی که فعلا توپ تو زمین منه.

با چشم و ابرو همونجوری که داشت به خودش میپیچید گفت :

- یه توپی نشونت بدم اونم تو زمین بازی. صبر کن.

قبل از اینکه جواب بدم فرید گفت :

- میرا بسه برای امروز میخوای برو. این بلند بشه اذیتت میکنه.

شونه هام رو بالا انداختم. بلند گفتم که کاوه بشنوه.

- من از اونام که یکی بخورم سه تا میزنم.

پوزخند زد. درد داشت ولی زبونش دراز بود. با درد گفت:

- جوری زمینت میزنم که نتونی بلند بشی ...

آروم تر با ناله گفت:

- هه سه تا بزنی؟!

صورتم خونسرد بود ولی توی دلم غوغا بود. اعصابم بهم ریخته بود ولی به روی خودم نیاوردم. به فرید گفتم :

- این تن لش نذاشت حرف بزنیم.

کاوه گفت :

- به من میگی تن لش؟ مادر ...

اون کلمه ی مادر... نگاهم به فرید افتاد. دلم یهو خالی شد.

مادرم؟ به چه حقی به مادرم فحش میداد؟ حمله کردم طرفش که این دفعه فرید دستم و محکم کشید ولی پام دراز کردم و با لگد روی کشاله ران روی عصبش زدم . باز دادش رفت هوا. رفتم وسایلم رو که پیش عبد بود برداشتم. فرید پشت سرم اومد.

کاوه داشت حرف میزد که فرید اشاره کرد جلوی دهنش و بگیرن تا فحش نده. دید به مادرم حساسم.
از کنار کاوه که رد میشدم. فحش میداد ولی بچه ها دست گذاشته بودن جلوی دهنش به کاوه گفتم :

- امیدوارم دیگه نبینمت . ولی اگه دیدمت با مادرت کاری ندارم . اما مواظب باش جوری نزنم که بشی دختر مامانت و باعث شرمندگی میرپنج خان که از یه دختر کتک خوردی.

با اومدن اسم میرپنج خان چهرهاشون عوض شد. اضطراب و میشد توی چشماشون دید. همونطوری که داشتم از در باغ بیرون میرفتم به فرید گفتم :

- به میرپنج خان بگو برادر زاده اش نمیخواد بزاره اون بشه سلطان کوکائین ایران.

فرید با استرس گفت:

- انقدر اسمش و نیار.

حتی فرید هم انگار ازش میترسید. پس باید خیلی آدم ظالمی باشه که اینا ازش میترسن.

- چرا ؟
- بنفع ات نیست بدونی. هر چی کمتر بدونی برای خودت بهتره.

محکم وایستادم و توی صورتش نگاه کردم.

- تا توی باغ اومدم در مورد کلیات حرف زدیم بعد میگی بنفع ات نیست بدونی کلافه دست توی موهاش کشید.
- فرید چرا انقدر ازش میترسید؟ لابد مثل آب خوردن آدم میکشه آره؟

فرید یه اخم غلیظ کرد. از چشماش آتیش میبارید. با صدای بلند گفت :

- آید ... میرا ... روی اعصابم نرو.

خونسرد گفتم :

- اسمش که میاد یه جوری خوف میگرتتون که انگار اسم پلیس اومده وسط.

دو بار چشماش و باز بسته کرد. نفسش و بیرون داد.

- برو الان کاوه میاد .

انگشت اشاره اش رو سمتم میگیره.

- خیلی کنجکاوی نکن بخاطر خودت میگم.
- توقع نداری که با کسی وارد معامله کوکائین بشم که حتی نمیشناسمش.
- پووووووففففف. تو پولت و بگیر.

پوزخند زدم.

- قرار ما فقط پول نبود. من جایگاه میخوام.
- میخوای بشین جای میرپنج خان؟

یه ابروم و دادم بالا مثلا دارم فکر میکنم.

- اومممممم.... نه درد سره. من نمیدونم با کوکائینی که میارم چیکار کنم. معامله اس دیگه اون نمیتونه بیاره، من میارم. من نمیتونم بفروشم، اون میفروشه.
- میرا الان فقط برو. کاوه میاد. باهاش زیاد کل کل نکن. به هر حال برادر زاده میرپنج خان هستش. یکم حساسه روش.

با یه خنده الکی گفتم :

- واقعا روی این درب داغون حساسه ؟ اون روز انقدر گل کشید و فوت کرد سمت من، که مربیم فکر کرد من گل کشیدم.

فرید با تعجب و خنده نگاهم کرد.

- من رفتم فرید ولی اصلا خوش نگذشت. میرپنج خان اگه آدم معامله اس بیاد بشینیم و این معامله رو سریع ببندیدم.
  اگه هی دست دست میکنه کلی آدم هست توی ایران که میخواد ولی من هنوز پیداشون نکردم یا شایدم اونا هنوز منو پیدا نکردن.

فرید که معلوم بود وسوسه شده گفت :

- آروم پیش میریم.

دستم و روی هوا چرخوندم گفتم :

- برو بابا . وقت منو نگیر چه آرومی ؟ من یکی دیگه پیدا میکنم با اون معامله میکنم . کار پر ریسکی هستش . انقدر دست دست نکنین که گیر بیفتیم بزارید جفتمون خوب سود ببریم . میدونی که اگه کوکائین بیارم ایران هزار نفر مثل میرپنج خان میفته دنبالم. مشتری زیاد میشه.
  اگه میخواد با کسی غیر از خودش معامله نکنم فوری تمومش کنه . خودش رو هم تا نبینم جنس و تحویل نمیدم اینم شرط منه . جایگاه میخوام . وگرنه هر کی بیشتر از میرپنج خان پول بده با اون کار میکنم.

کلافه گفت :

- آخه چه جایگاهی دختر؟

شونه هام رو بالا انداختم.

- من هم تشنه قدرتم، هم هیجان. میخوام اسم منم بیاد قیافه ها عوض بشه.

چشماش گرد شد.

- پووووفففففف . انگار نه انگار این همون آیدای توی کافه اس که آروم یه گوشه مینشست و اسموتی میخورد. برو تا کاوه نیومده.

داشتم میرفتم که گفتم :

- اسم واقعی تو چیه؟

باز اخم کرد.

- برو بهت گفتم.

شونه هام رو بالا انداختم.

- چقدر سخت میگیری. یه اسم دیگه. انگار اسم منو میدونی چی شده ...

اومد بیرون باغ. در نیمه باز بود.

- آیدا ... میرا یا هرچی. یه چیزی و بهت میگم خوب گوش کن بخاطر خودت میگم. یکی اینکه هر چی کمتر بدونی به نفعته و دوم با کاوه ملایم رفتار کن پسرهای اینجا باهاش رفیقن و مطمئن باش اون و که برادر زاده میرپنج خانه ول نمیکنن طرف تو رو بگیرن . اگه یهو بهم زنگ بزنن یا به هر دلیلی من برم و تو متوجه نشی، میتونی از پس این چند تا پسر بر بیای؟

با انگشت اشاره اش یه ضربه به شقیقه ام زد.

- از توی باهوش بعیده که نفهمی چی میگم . یا نه اصلا باید قبل از اینکه من بگم بفهمی . باهاش راه بیا اون میتونه دل خان بزرگ رو هم نرم کنه.

من سرم رو عقب کشیدم. اون دستش و.

- خان بزرگ همون میرپنج خان و میگی؟ یا بالا دست اونم هست.

دستش رو گذاشت روی پیشونیش و کلافه گفت:

- نه دختر جان انگار واقعا نمیفهمی که هر چی کمتر بدونی بنعفته.

کلافه کوله پشتی رو جا به جا کردم.

- من با کسی که نیبینم و نشناسم معامله نمیکنم. چون این معامله ممکنه به قیمت جونم تموم بشه. من رفتم.

منتظر جوابش نشدم. سوار ماشین شدم. زود ماشین و روشن کردم که فقط از اونجا برم. روز مزخرفی داشتم. واقعا من بین این همه اراذل و اوباش و آدمکش چیکار میکردم ؟!

ساعت و گردنبند شنود در آوردم . زنگ زدم به زینب که گفت سرم شلوغه و در مورد آدرسی که دادی داریم روش کار میکنیم .

تا باشگاه وقت زیاد داشتم . عمو هم که احتمالا میخواست بره دوحه . مغزم پر بود دلم میخواست خالی بشم . باز دلم میخواست انقدر بخورم که کیاوش فردای تمرین تنبیه ام کنه. گوشیم زنگ خورد.

- جانم عزیز دلم.

مضطرب بود.

- حالت خوبه؟ کجایی؟
- دارم میرسم. چطور؟

نفس عمیق کشید. صداش رو شنیدم. یکم توی صداش لرزش بود.

- آیدا واقعا خوبی؟ سالمی؟
- چرا میترسونی آدمو؟ چی شده؟
- نشنیدی مگه انفجار تجریش رو؟ توی تمام پیج های خبری نوشتن.
- چی؟ بازم انفجار؟
- شرکت و تعطیل کردم. منتظر توام. کیاوش هم باشگاه رو تعطیل کرده. زود بیا نگرانتم.
- باشه دارم میام.

خیابونا شلوغ و بهم ریخته بود. چهر ها پریشون بود. دلم برای این آدما میسوخت کاش واقعا بتونم براشون کاری انجام بدم. دوباره زنگ زدم به زینب. نمیتونست حرف بزنه پرسیدم کار باند فرید بود؟

زینب محکم و عصبی جوابم داد که بعدا حرف میزنیم. رسیدم به برج رفتم شرکت. تا در و باز کرد خواست بغلم کنه یه قدم رفتم عقب. گفتم :

- دوربین هست همه جا. بیا اتاقم.

تا رفتم توی اتاقم. یه جوری بغلم کرد که نگرانی از تمام نگاهش، دستاش، چشماش داشت بیرون میزد. حتی اون صدای قشنگ و مردونه اش بغض داشت.

- جون به لب شدم تا بیای.

سرم و روی سینه اش گذاشتم و دستم و روی کمرش کشیدم و نوازش کردم . منم ترسیده بودم. مجبور بودم نقاب قوی بودن و بزنم و نشون ندم که میترسم. پیشش لازم نبود نقاب بزنم. میخواستم خودم باشم. بهش تکیه کنم. گریه ام گرفت. صورتم و با دستاش بالا گرفت. توی چشمام نگاه کرد.

- برای چی گریه میکنی؟

با انگشت شستش اشک های صورتم و پاک کرد.

- یه روز مزخرف داشتم که نپرس.

سرم و بغل کرد. روی موهام و بوسید.
- تازه گرسنه هم هستم هیچی نخوردم.
آروم خندید.
- چرا چیزی نخوردی؟
- دلم نخواست.
سرم رو بالا گرفتم. چونم و به سینه اش تکیه دادم.
- بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟
دستاش و به صورتم کشید که اشکهام پاک بشه.
- باشه ولی بعدش بریم خونه. بیرون نا امنه.
سرم و تکون دادم. یه بوسه کوتاه روی لبم زد. رفت سمت اتاقش که وسایلش رو برداره.
- راستی بابا رفت دوحه احتمالا پروژه رو قبول میکنه.
یه نفس عمیق کشیدم. حداقل این بود که دیگه به من گیر نمیداد.
- آیدا یه زنگ به مامان بزن. بهت زنگ زده بود جواب ندادی. نگرانته.
گوشیم و برداشتم و شماره خاله نسرین و گرفتم و باهاش حرف زدم .اونم مدارک ماشین و سوییچ دستش منتظرم بود. اشاره کردم که با ماشین من بریم.
گوشی رو قطع کردم. سوییچ در آوردم و دادم بهش .
بیرون ترافیک بود. وضعیت شهر بهم ریخته بود. باورم نمیشد صبح قاطی آدمایی بودم که میتونن قاتل باشن. اونم قاتلی که براشون فرق نکنه کی و دارن میکشن . زن یا مرد یا بچه، گناهکار یا بی گناه همه رو بی هدف ...
یه چیزی خوردیم و اومدیم خونه. جلوی در اتاقم که رسیدیم ژینو گفت :
- آیدا من میرم یه دوش بگیرم حوصله ام بیاد سرجاش.
باشه گفتم و رفت. اومدم تو اتاقم. خسته و بهم ریخته بودم. دلم بیخیالی میخواست. یه چیزی که تمام اون روز مزخرف و لعنتی رو بشوره ببره. نگاهم افتاد به ویترین که شیشه ویسکی از بین بقیه شیشه ها خودش و به رخ میکشید. برداشتم و چند تا شات پشت سر هم زدم. وایستادم پشت پنجره و چشمم افتاد به استخر.
هوس آب خنک زد به سرم. شیشه ویسکی و برداشتم رفتم پایین. گذاشتمش لب استخر و پریدم توی آب . خنکی آب انگار یه لحظه همه چی رو خاموش کرد. استرسم رو گرفت. اومدم بالا رفتم لب استخر و یه شات دیگه زدم. شات بعدی و زدم. رفتم زیر آب و نفسم و نگه داشتم.

فرید، کاوه، پیام، زینب، شنود، انفجارها انگار یه خواب بوده. از زیر آب اومدم بیرون دوباره یه نفس عمیق کشیدم. ژینو رو دیدم که با یه حوله توی دستش داره میاد. نفس گرفتم رفتم زیر آب موندم. حس خوبی داشتم. سرم و آوردم بیرون آب.

- بیا بیرون آب سرده سرما میخوری.

با یه اخم کوچیک به شیشه ویسکی نگاه کرد.

- بازم که خوردی. انگار زیادی هم خوردی؟

موهای خیسم رو از صورتم کنار زدم.

- از کجا میدونی زیاد خوردم؟
- با لباس پریدی تو آب. بیا بیرون.

تا لبه استخر شنا کردم.

- حوله رو بزار روی صندلی خیس نشه. منو بگیر بکش بیرون.

با تعجب به حوله ی توی دستش نگاه کرد.

- یه دستی میگیرمت جوجه.

آب استخر که توی دهنم رفته بود بیرون دادم.

- تو چرا هیچ وقت حرف گوش نمیدی؟

باز دوباره به حوله نگاه کرد. برد گذاشت روی صندلی و اومد. خم شد. دستش رو دراز کرد.

- بیا.

ابروهام بالا انداختم.

- نوچ.
- آیدا اذیت نکن.

به لپم اشاره کردم.

- بوس میخواد.

خنده اش گرفته بود.

- خب بیا بیرون هر چقدر خواستی بوس میکنم.
- نه. الان. همینجا.
- یخ کردی بیا بیرون جوجه.

اخم کردم. به حالت قهر گفتم :

- یه بوس خواستیم ها.

خم شد. صورتم و نزدیکش گرفتم تا بوسید بازوش گرفتم و کشیدمش توی آب. افتاد توی آب. سرش محکم تکون داد و دست به صورتش کشید. نفسش داد بیرون.

- آخه آیدا من تازه حموم رفته بودم. گفتم این نقشه های شیطانی داره که منو بکشونه توی آب.

خندیدم. شنا کرد اومد نزدیکم. موهاش روی صورتش ریخته بود. بامزه شده بود. آب تا زیر سینه اش بود، تا زیر شونه های من . دستم و دور گردنش حلقه کردم . دستش و دور کمرم انداخت. منو نزدیک تر کشید و بوسید. نرم و ملایم تمام غم هام توی یه لحظه محو شد. موهای خیسم و از صورتم کنار زد.

- داری میلرزی تا مریض نشدی بیا بریم بیرون.
- نه خوبه.

پیشونیم و بوسید. موذیانه نگاهم کرد و خندید.

- قول میدم بیرون آب بیشتر بهت خوش بگذره.

سرم رو عقب کشیدم. یه ابروم بالا انداختم.

- قول؟

خندید. با انگشت اشاره اش آروم روی نوک بینی ام زد.

- آره اونم از نوع مردونه اش.

پهلوهام گرفت. دستام رو گذاشتم روی شونه اش. منو گذاشت روی لبه استخر. خودش هم با یه حرکت نشست لب استخر. زود بلند شد رفت حوله رو برداشت و انداخت روی دوشم بلندم کرد. یکم سرم گیج میرفت. دستش انداخت دور کمرم و رفتیم خونه. آب از لباسامون روی فرش و پارکت ها چکه میکرد.

- خوبه مامان نیست ببینه من و تو با لباسای خیس وسط خونه داریم راه میریم.

خندیدم. شونه هام و بالا انداختم.

- منو که دعوا نمیکنه تو رو دعوا میکنه.
- بد جنس تو منو کشیدی توی آب.
- برای خاله فرقی نداره در هر صورت خوبه نیست ببینه.

دم اتاقم که رسیدیم گفتم :

- برو خودتو خشک کن لباس بپوش. منم یه دوش فوری میگیرم میام.
- میخوای بیام؟ خوبی؟ سرت گیج نمیره؟
- نه خوبم.

رفتم دوش گرفتم. خیسی موهام گرفتم با همون حوله نشستم لبه تخت. دلم تنگ شد. بغضم گرفت. دلم میخواست برم آلبوم ها خانوادگیمون و از بالای کمد بکشم بیرون و نگاه کنم. عکساشون ببوسم. صورتم با اشک خیس شد.

دقیقا خودم میدونستم دارم بهونه کی رو میگیرم. همونی که بوی مادرم و میداد. همونی که یهو و بی دلیل بعد از اون تصادف طردم کرد و بعد چند ماه رفت هلند و دیگه ازش خبردار نشدم. دلم میخواست بجای خونه ی عمو یوسف پیش خاله لیلی بمونم ولی نمیدونم چرا قبولم نکرد. خاله نسرین گفت شوکه شده صبر کن.
بهونه های الکی میاورد که منو نبینه منم که خاله لیلی مثل مادرم بود. بیشتروقت ها خونه ما بود. نمیدونم چی شد که همون اواخر قبل از تصادف با مامانم زیاد پچ ، پچ میکردن به من چیزی نمیگفتن. هر چقدر میگفتم من که دیگه بچه نیستم به منم بگید مامانم لبخند میزد و میگفت چیزی نشده .
در اتاق باز شد و سر ژیوان اومد تو.

- با موهای خیس و حوله نشستی؟ پاشو سرما میخوری.

بی حوصله گفتم :

- بچه که نیستم .
- تو از بچه بدتری.

اومد تو و نشست کنارم. سرش رو خم کرد و توی صورتم نگاه کرد.

- چی شده خانومم رفته تو فکر؟

نگاهش کردم. کنجکاو بود.

- دلم تنگ شده .

نگاهش یه لحظه عوض شد.

- هر وقت خواستی میریم سر خاک .

بغضم و قورت دادم. جلوی گریه ام و گرفتم .

- زنده اس .

ابروهاش رفت بالا.

- عمو فرهادت؟
- نه.
- پس کی؟

صدام لرزید.

- خاله لیلی. واقعا منتظر بودم این همه سال یه پیغام، یه خبر، یه حضور یهویی داشته باشه ولی واقعا منو گذاشت کنار.

بلند شد وایستاد روبروم. بازوهام گرفت و بلندم کرد.

- بیا موهات و خشک کنم.

تا حرف خاله لیلی میشد اینم مثل خاله نسرین حرف و عوض میکرد.

- ژینو پیداش کنم ازش خبر بگیرم؟ دنبالش بگردم؟

خونسرد و بی تفاوت فقط یه کلمه گفت.

- نه.

منو نشوند جلوی آینه و از توی آینه نگاهم کرد و بهم لبخند زد. میدونست چی به سرم میزنم . دو تا اسپری قبل سشوار کشیدن به موهام زد . موهام و با سشوار و برس خشک کرد . بعد هم روغن مخصوص مو و یکی دو تا چیز دیگه دیده بود میزنم زد. آخرش دو سه قطره روغن خاویار چکوند روی صورتم.

- اینم بمال بره. چقدر کار شما دخترها سخته. تازه من فقط اینا یادم بود.

خندیدم. صورتم و با همون روغن ماساژ دادم. وسط کارم بازوم کشید. بلندم کرد و برد سمت تخت. نشستم. جوری نشست که شونه ام سمت سینه اش باشه.

- اخماتو وا کن.
- فقط دلتنگ شدم.
- نشو. اون رفت دنبال زندگیش تو هم دنبال زندگی خودت باش. یقه حوله رو داد پایین و روی شونه ام و بوسید.
- اصلا بزار همه برن، فقط من باشم.

غمگین لبخند زدم.

- آره تو باش. همین کافیه.

شیطون نگاهم کرد. آروم با دستش هولم داد سمت تخت و از پشت سر نگهم داشت که محکم نیفتم. بند حوله ام و کشید.

- یه قولایی رد و بدل شد. میدونی که خوش قولم.

خندیدم .

- تو استخر بوس میخواستی؟

با خنده گفتم :

- همونجا میخواستم اینجا دیگه نه.

موذیانه نگاهم کرد.

- مطمئنی؟

نذاشت جواب بدم. بوسید. دوای دردم بود. اصلا دلتنگیم یادم رفت.

سرم گذاشتم روی بازوش. دستش و گذاشت روی پهلوم.

- آیدا نخندی قلقلکت میدم.

حتی با شنیدن کلمه قلقلک خندیدم. با دستش موهام و نوازش کرد.

- ژینو من اگه تو رو نداشتم چی میشد؟

یه ابروش و انداخت بالا.

- حالا منی که تو رو دارم آخر عاقبتم اینه که دیابت بگیرم.

یه لحظه بدون پلک زدن نگاهش کردم. محکم لبم و بوسید.

- مزه عسل میدی لعنتی. شیرینی و خواستنی.

چونه اش با دست گرفتم. با خنده گفتم :

- خودت چه مزه ایی میدی؟
- زیتون. تلخ اما شیرین.

گونه اش و بوسیدم.

- شراب هم تلخه اما هوش از سر میبره.

زیر چشمی نگاهم کرد.

- توی این یکی استادم. هوشبری خوندم.

خندیدم.

- ژینو ... من بازم گرسنمه.

منو چسبوند به خودش.

- خب سه تا گزینه دارم برات. اولی بریم بیرون یه چیزی بخوریم. دومی زنگ بزنیم از بیرون برامون بیارن. سومی خودم برات آشپزی کنم.

سرم و از روی بالش برداشتم.

- سومی رو جدی گفتی؟ حوصله اش و داری؟
- تو جون بخواه.

مثل بچه ها ذوق کردم.

- چی درست میکنی برام؟
- پاستا آلفردو اگه کمک کنی هم که زودتر آماده میشه.

بلند شدم.

- پس بزن بریم پایین.

رفتیم پایین. قابلمه رو گذاشتم جوش بیاد. مرغ از فریزر آورد بیرون.

- آیدا من خُرد میکنم تو دست به چاقو نزن تازه تیزشون کرده مامان. قارچ و بیار از یخچال.

قارچ و گذاشتم روی میز. لپش و محکم بوسیدم. اونم برگشت منو بوسید.

- نگاه کن ببین خامه داریم یا برم بگیرم؟

در یخچال و باز کردم. بلند گفتم :

- همه چی داریم سر آشپز.

کوتاه خندید. دلم برای خنده اش رفت. زیتون و برداشتم و توی ظرف ریختم.
گذاشتم روی میز. نگاهم کرد. دست به گردنبندم که برام خریده بود کشیدم.
- خیلی وقته با زیتون آشتی ام. میخورمش.
اومد جلو پیشونیم و بوسید.
- دختره ی شیطون.
آب جوش اومد. پاستاها رو یختم توی توی آب جوش. یه قابلمه دیگه برداشتم واسه آماده کردن سس پاستا. ژینو هم مرغ و قارچ رو داشت آماده میکرد.
چند دقیقه بعد بوی خوب پاستا توی آشپزخونه پیچید. داشت بشقاب هارو میذاشت روی میز تا غذا بخوریم.
- ژینو ...
نگاهم کرد.
- جونم عشقم؟
دستم رو گذاشتم روی صورتش. اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد.
- من بدجوری وابسته ات شدم. این بار خیلی بیشتر از هر دفعه دیگه اس. هم شیرینه هم تلخ.
نگاهش جدی شد.
- چرا تلخ؟
لب پایینم و گاز گرفتم. نمیدونستم بگم یا نه.
- میترسم از نبودنت. دلم میخواد بمیرم ولی یه ثانیه بی تو نمونم. میترسم از اینکه نگاهت کنم و یه روز روت و از من برگردونی . باور کن اگه اون روز زنده مونده باشم خود زجر کشیدن برای منه.
انگشت اشاره اش و روی لبم گذاشت. یه فشار کوچیک به لبم داد.
- نگو اینجوری. قرار نیست من برم.
سرم و عقب کشیدم. بین لبم و انگشتش فاصله انداختم. با بغض گفتم :
- هر کی و که دوستش داشتم رفت. خود تو چند بار رفتی و برگشتی. تردید داشتی بین موندن و رفتن. اگه بدونی چی کشیدم این همه سال . از وقتی فاصلمون به صفر رسید و یکی شدیم نمیتونم به نبودنت فکر کنم.
دستش پشت سرم گذاشت و به سمت خودش کشید. سرم رفت روی سینه اش.
با اون تُن صدای قشنگش با اون آرامش صداش گفت :
- من به تو مبتلام. اعتیاد پیدا کردم به اون آرامشی که بهم میدی . هیچکس انقدر قشنگ منو دوست نداره. من خیلی خوش شانسم که تو عاشق منی.

با دستاش صورتم و قاب گرفت. گفت:

- من نمیتونم مثل تو انقدر قشنگ از احساساتم بگم. تو حتی توی عاشقی از من شجاع تری. چقدر خوبه که دارمت. چه خوبه که برای منی.

یکم خم شد و نزدیک صورتم شد. آروم لبم و بوسید و ادامه داد:

- منم از اون موقع دیگه خودم نیستم. متعهدم به تو و عشقمون. قصد رفتن هم ندارم. یعنی دل رفتن ندارم. آرامش این جون و تن منی.

چند ثانیه زل زدم بهم خواست دوباره ببوسه که گفتم :

- غذات و به دادش نرسی میسوزه.

یهو رفت سمت قابلمه. درش رو برداشت و بو کشید.

- بیا ببین چی پختم. حسم و پروندی ولی خب بجاش بشینیم پاستا بخوریم.

خودش برای هر دوتامون غذا کشید. منم میز جمع کردم و توی ماشین گذاشتم بعد هم دستم رو گرفت و رفتیم توی اتاق من و خوابیدیم.

نصف شب پشت پنجره بودم. فقط چراغ خواب روشن بود. داشتم حیاط و نگاه میکردم. یه چیزی تکون خورد. قلبم لرزید. از بالای در یه سایه پرید پایین. یه ثانیه توی تاریکی گم شد بعد دیدمش. چهره اش و شناختم. کاوه ...

خشکم زد. اومد سمت خونه. اومد تو. پریدم سمت در اتاقم قفلش کنم. نمیتونستم کلید و توی قفل بچرخونم. کاوه میخندید و میگفت :

- بالاخره گیرت آوردم میرا.

در هل میدادم .اونم هل میداد.

- یه بلایی سرت بیارم که تا آخر عمر یادت نره.

اومد توی اتاق. من عقب، عقب رفتم.

- فرار نکن دیگه تمومه. وقت انتقامه.

دستش رو دراز کرد سمتم. بازوم رو کشید. جیغ کشیدم.

- به من دست نزن. .... ژینو .... ژینو ... ژینو کمک ...

بدنم تکون خورد بیدار شدم. یه نفس عمیق کشیدم. دور و برم و نگاه کردم. ژینو دستش و گذاشت روی یه طرف صورتم.

- آیدا ...خواب دیدی. چیز نیست. ببین منو، نترس.

دستم و گرفت. زمزمه کردم.

- خیلی واقعی بود.

دستم و محکم فشار داد. پیشونیم و بوسید.

- واقعی منم که اینجام. بیا بغلم. بیا قربونت برم.

خودم و توی بغلش جا دادم. ترسم ریخت. گریه ام گرفت. بی صدا و آروم. دستش و دورم حلقه کرد. با دست دیگه اش پشت کمرم و گردنم رو نوازش کرد.

- من اینجام. خواب دیدی تموم شد.

سرم رو چسبوندم به سینه اش. صدای قلبش توی گوشم بود.

- جات امنه کنار من. بزار برم برات آب بیارم از اون حال و هوا بیای بیرون.

بلند شد رفت سمت یخچال کوچیک گوشه اتاقم. بطری آب و برداشت درش و باز کرد و داد دستم.

- ببخشید بیدارت کردم.

الکی اخم کرد.

- این چه حرفیه میزنی جوجو.

با شنیدن کلمه "جوجو" باز خنده ام گرفت.

- آهان همینه تو فقط بخند.

آب خوردم. بطری و دادم دستش. اونم یکم آب خورد. اومد کنارم دراز کشید و منم رفتم بغلش. لحاف و روی هر دومون کشید. آروم با موهام بازی کرد تا خوابم برد.

با سر و صدای توی آشپزخونه بیدار شدیم. خاله نسرین اومده بود صبحانه آماده و میکرد. کلافه دستم و به صورتم کشیدم.

- ژینو من یکم دیگه بخوابم؟

- بخواب عشقم من میرم پایین.

بلند شد. لحاف و روم کشید.

- شرکت میام. تنها نری.

موهام و از صورتم کنار زد.

- باشه بخواب میام بیدارت میکنم.

اون یک ساعتی که خوابیدم خیلی چسبید. بعدش اومد بیدارم کرد. آماده شدم رفتم پایین. برام نوتلا روی نون تست و یه کره عسل و گردو هم توی بشقاب گذاشته بود. خاله نسرین تا خواست بلند بشه نذاشتم. همونجوری که روی صندلی نشسته بود بغلش کردم. خودم چایی ریختم برای همه.

با هم حرف زدیم خاله نسرین اون روز کارگر داشت و اجازه گرفت که اتاقمون و رو هم تمیز کنه. منم فقط گفتم داخل کشوها باز نشه بقیه اش مشکلی نیست. خاله نسرین هم گفت خودش بالای سرشون وایمیسته. رفتیم شرکت. دیگه پروژه خاصی دستم نبود بیشتر با مهیار سر و کله میزدم. کارش خوب بود ازش راضی بودم.

سرمدی رفته بود بالای سر یکی از پروژها. من و ژیوان و مهیار و حسام هم توی

اتاق درباره پروژه سنگین بندرعباس حرف میزدیم. آبدارچی چایی آورد. هر وقت میدیدمش یاد نعمتی میفتادم. حسام گفت:

- آیدا چیزی میخوری از کافه پایین سفارش بدم بیارن.

ژیوان با گوشه چشمش با حرص حسام رو نگاه کرد. لب پایینش رو ناخواسته گاز گرفت. کلافه دست به موهاش کشید.

- نه چیزی نمیخوام.

سرم و انداختم پایین. برگه ها رو جا به جا کردم.

- خانوم لطفی بی زحمت از کافه پایین یه آب هندونه با بستنی بگید بیارن بالا.

زل زدم توی چشماش. یه لبخند محو روی لباش نشست. این لعنتی از کجا میفهمید من چی تو مغزمه و چی دلم میخواد؟ مهیار به شوخی گفت :

- انصافه؟ ما چایی و ایشون آب هندونه؟

حسام هم کم کم حس میکرد ژیوان یه جنگ نرم و نامحسوس و باهاش شروع کرده. ژینو بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت :

- جز هزینه های شرکت نمیره. شخصی حساب میشه.

دوباره به شوخی گفت :

- حالا که خانوم رِئیس انقدر لارجه ما رو هم مهمون کنه.

سرش رو بالا گرفت.

- سفارش ایشون رو من حساب میکنم.

حسام چپ، چپ به مهیار نگاه کرد و گفت :

- چیزی میخوای سفارش بده چیکار به لارج بازی خانوم رئیس داری؟

- ای بابا شوخی کردم. چقدر جدی میگیرید.

حسام اون سیگارش و در آورد. چقدر دلم میخواست منم یه سیگار ازش بگیرم ولی حوصله درگیری رو نداشتم. داشتم نگاهش میکردم که اشاره کرد به سیگار. ژیوان دید. سرم تکون دادم، یعنی نه نمیخوام .لبخند رضایت روی لبش نشست. آب هندونه با بستنی من اومد. مثل یه بچه که ذوق کرده بودم خوردم. به گوشیم پیغام اومد از فرید بود. پرید توی گلوم. ژیوان آروم زد به پشتم که اشاره کردم لازم نیست.

"فردا خریدار میخواد تو رو ببینه . میای باغ ؟ "

آب هندونه و بستنی رو تموم کردم. رفتم اتاق خودم و به زینب زنگ زدم. بهم گفت که به فرید بگم باغ میرم و زودتر برم پیشش.

- ژیوان یه لحظه میای اینجا؟

جاش جوری بود که من میتونستم ببینمش. صداش کردم سرش و بالا گرفت. بلند شد و اومد اتاقم و در بست.

- جونم عزیزم؟

بغلش کردم. بغلم کرد. با اون صدای قشنگ و مردونه، آروم و با خنده گفت :

- بغل اورژانسی میخواستی؟
- اون و که همیشه میخوام.

دستش و به حالت نوازش پشت کمرم کشید.

- میخواستم برم گفتم بهت بگم.

سرش رو عقب کشید.

- میای باشگاه؟
- آره. اگه دیر بشه بهت زنگ میزنم. ولی نمیشه میام.

چشماش رو باریک کرد.

- جون من زنگ میزنم جواب بده. نگران میشم.

دوباره رفتم توی بغلش. سرم گذاشتم روی سینه اش.

- چشم.

بعد چند ثانیه سرم عقب کشیدم و نگاهش کردم.

- ژینو بیا یه قراری بزاریم.
- چه قراری؟
- حتی اگه با هم قهر هم بودیم بغل اورژانسی سر جاش باشه. هر کس بغل خواست اون یکی باید بغلش کنه.

لپم و کشید.

- همیشه که من منت کشی میکنم خانوم.

الکی اخم کردم.

- مطمئنی؟

یه ابروش و داد بالا. ادامه داد:

- یه چند ماهی میشه که فقط من منت کشی میکنم .
- خب توی بغل اورژانسی اصلا مهم نیست کی مقصره و کی قهره.
- قبول.

خودم کشیدم بالا و رفتم روی پنجه هام. نرم و آروم و کوتاه بوسیدمش. کف دستمم کشیدم روی لبش که جای رژ لب روی لبش نمونه. دستش کشید لای موهام.

- جوجو خانوم مواظب خودت باش. باشگاه میبینمت. داشتی میرفتی بهم زنگ بزن منم راه بیوفتم.

سرم رو تکون دادم. شالم و روی سرم انداختم.

- آیدا ...
- جانم
- هنوز نمیخوای چیزی بگی؟

دستم گذاشتم روی بازوش و نوازش کردم. درکش میکردم خیلی به خودش فشار میاورد تا چیزی نپرسه که من ناراحت نشم.

- وقتش برسه همه چی رو میگم.
- وقتش کی میشه؟

یکم دلخوری و نگرانی توی نگاهش بود. گونه اش و بوسیدم.

- نمیدونم.

چیزی نگفت خداحافظی کردم و راه افتادم برم پیش زینب . بغلم کرد و ازم تشکر کرد. گفت اون آدرسی که دادم برای یکی از نخبه های ایران بوده که قصد ترور داشتن و من دیروز باعث شدم یه نفر یا یه خانواده جونش رو مدیون من باشن. خوشحالیم قابل وصف نبود. در مورد بمب گذاری ها هم گفت احتمالا یکی از زیر شاخه های خود میرپنج خان هستش و اگه اون و بگیرن براشون بزرگترین موفقیت حساب میشه. گفت حق درگیری با کاوه رو ندارم. ممکنه برام خیلی دردسر ساز بشه. چون اون هم یکی از نقش های مهم رو تو باند فرید داشت.

یه جعبه کادو پیچ گذاشت جلوم.

- اینو بده کاوه. یه ساعت به عنوان هدیه برای عذر خواهی.

چشمام گرد شد.

- من عذرخواهی کنم؟ اون هی اذیتم میکنه.
- باهاش کنار بیا جوری رفتار کن که اینجوری فکر کنه. وگرنه جات و نا امن کردی . توی ساعت هم جی پی اس کار گذاشتیم که تا چند ماه فعاله و نیاز به شارژ باطری نداره. یه بهونه اس هم ما تحت تعقیبش داریم هم تو در امنیتی.

جعبه رو برداشتم. آخه چرا باید از آدمی مثل کاوه عذرخواهی کنم؟

- میخوام با یکی آشنات کنم.
- با کی؟

زینب یه لبخند کج زد. چادر روی سرش و مرتب کرد.

- خریدار کوکائین.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- گفتم یه نفوذی داریم توی یکی دیگه از شاخه های میرپنج یادته؟

سرم رو تکون دادم.

- باند فرید شاهرگ میرپنج خان هستش. جایی که حتی یکی از همکاران ما هم نتونستن توش نفوذ کنن ولی تو تونستی. حالا تو قراره پنج کیلو کوکائین وارد کنی و چند تا اسلحه سنگین.

همکار ما بابک بیاتی که توی اونجا فرزاد میشناسنش اینا رو میخواد.

در اتاق و زدن. زینب بفرمایید گفت و یه پسره خوش چهره و خوش تیپ و جذاب اومد تو. به زینب احترام نظامی گذاشت. لباس ها و تیپ چهره ش بیشتر به یه تاجر دختر باز شبیه بود تا یه پلیس مخفی و اطلاعاتی. محوش شدم.

- آیدا ...

برگشتم سمت زینب.

- فرزاد صداش کن عادت کنی یه موقع توی جمع گاف ندی.

ابروهام رفت بالا.

- واقعا همکارتونه؟

سرش رو تکون داد. دوباره نگاهش کردم و رو به زینب گفتم :

- یعنی به هر چیزی بگی شبیه جز همکارتون.

فرزاد نتونست جلوی خنده اش بگیره. اوف جای طناز خالی بترکونیم وقتی میخنده عجب چیزی میشه. با اشاره زینب نشست روبروم.

مژه های بلند مشکیش با ابروهای پر و مردونه و چشمای رنگ شبش . ته ریش مرتب و صورت جذاب و زاویه دارش بیشتر شبیه اینا بود که الان از عکاسی اومدن و مدل هستن.

- زینب گرفتی ما رو؟ واقعا همکارتونه.

فرزاد لب پایینش و گاز گرفت و گفت :

- با جناب سرگرد بیاتی درست صحبت کن.

یه ابروم و بالا انداختم. دوباره دقیق نگاهش کردم. دستم و تو هوا تکون دادم.

- برو بابا ... تو نمیخواد به من ادب یاد بدی. سرکار گذاشتین منو؟ سرگرد؟

زینب لبخند زد و رو به فرزاد گفت:

- خودم خواستم باهام راحت باشه.

کلافه دست به پیشونیش کشیدم.

- انگار جدی، جدی همکارتونه.

با دقت نگاهش کردم. این پسر همه چی تموم بود. نمیتونستی ازش ایراد بگیری.

- تو سرگرد این مملکتی؟

با خنده گفت :

- مگه چیه؟

دست به شالم کشیدم و گفتم:

- توی ذهنم یه آدم شکم گنده با یه چهره خلافکار بود.

دستش و گذاشت زیر چونه اش. آخ طناز نیستی که این فیس هالیوودی و فالور پُر کن رو ببینی. گفت :

- خب معامله کوکائین هستش.

دست به سینه زل زدم توی چشماش و گفتم:

- شما با این چهره و استایل باید بزارن پشت ویترین نه پشت میز فرماندهی.

ابروهاش بالا رفت. خندیدم و ادامه دادم:

- اینجوری آدم دلش میخواد دستگیر بشه و شما هی باز جویی کنین.

زینب خندید و سرش رو تکون داد.

- شیطونی بسه آیدا.

دستش گذاشت روی میز و یه کم جا به جا شد. اوف صداش چه مردونه اس. ژیوان بفهمه من اینجوری رفتم تو کف یه پسر! خب چیه مگه؟ خوشگل دیگه. خوشگل و نگاهش میکنن. نخواستیمش که.

- میرا خانوم اگه تجزیه و تحلیل بنده تموم شد بریم سراغ حرفامون.

اوه اوه چه خود پسند. با دست نشونش دادم. سرم رو سمت زینب گرفتم و گفتم :

- بهش گفتی که من حوصله و اعصاب مسخره بازی ندارم؟

زینب با حوصله گفت :

- فرزاد خوب میشناستت با هم چندین بار جلسه داشتیم در مورد تو و نفوذت و اینکه چه کارهایی کردی و برنامه مون چیه صحبت کردیم. خیالت راحت. خیلی هم مشتاق بود ببینتت .

با تعجب به خودم اشاره کردم.

- منو؟!

ذوق کردم. فرزاد آروم و متین، کوتاه خندید. نگاهش کردم. رو به زینب گفتم :

- این الان از سربازان گمنام ...

زینب ملایم خندید. حرفم رو قطع کرد.

- آیدا ...

- خب توقع داشتم یه شکل دیگه باشه. انگار آماده شده بره سالن فشن شو.

فرزاد خندید. تکیه دادم به صندلی. به زینب گفتم:

- منو که گفتین نامزد دارم؟

فرزاد گفت :

- دختر مگه اومدم خواستگاریت؟ اومدم درباره اسلحه و کوکائین حرف بزنیم.
- والا تیپت میگه اومدی ...

فرزاد نذاشت ادامه بدم رو به زینب گفت :

- جناب سرگرد اجازه میدین شروع کنم؟
- چه بی ادب.

فرزاد یه نگاه پلیسی انداخت که لال شدم. کلی درباره رفتار و گفتارمون تاکید کرد. اینکه چی بگیم و چطور رفتار کنیم. جلسه فردا قرار بود توی باغ فرید فردا انجام بشه.

آخر حرفش هم گفت :

- میرا میتونه مهره شاه شطرنج که همون میرپنج خان رو جلو بکشه.
- امنیت من چی میشه؟ اگه لحظه آخر چیزی لو بره منو میکشن.

فرزاد کاغذ ها رو مرتب کرد .

- من اونجام اولویت اولم بیرون فرستادن تو از بازیه.
- این شغل شماس دارید انقدر راحت درباره اش حرف میزنید. برای من ترسناکه. اگه واقعا قبل از هر اتفاقی منو بکشن چی؟

فرزاد کلافه گفت :

- هیچی میمیری دیگه. شهید میشی.

زینب با اخم گفت :

- سرگرد بیاتی حتی شوخیش هم نکن. هواش و داشته باش چه توی باغ چه بیرون. باید آرامش آیدا حفظ بشه.

بی حوصله بلند شدم.

- شهادت قسمت کسی بشه که آرزوشه. من هنوز کلی رویا دارم که باید به واقعیت تبدیلش کنم.

فرزاد که میخواست از دلم در بیاره گفت :

- شهادت قسمت من. ولی نمیزارم یه تار مو از سر دختری مثل تو کم بشه که کلی خطرو دردسر و به جون خریدی و به خواست جناب سرگرد به نامزدت و خانوادت چیزی نگفتی.

زیر لب به شوخی و خنده گفتم:

- حالا نمیخواد بخاطر من شهید بشی حیفی.

ولی ته دلم یه جوری شد. کاش انقدر امنیت داشتیم که پلیس هامون فکر کشته شدن به ذهنشون نرسه. یه لبخند تلخ زدم.

- تن تون سلامت.

خداحافظی کردم. رفتم سمت باشگاه. توی مسیر به ژینو زنگ زدم وگفتم کی میرسم که اونم همون ساعت بیاد. من زودتر رسیدم خودم. رفتم سراغ کیاوش. از دور که دید با لبخند نزدیک شد. دست دادیم. حال و احوال کردیم.

- ژیوان کجاست؟
- داره میاد.
- بدو برو گرم کن. منم کارم و تموم کنم تمرین و ادامه بدیم.

تازه شروع کرده بودم که اومد. بعد از کیاوش اومد سراغ من.

- خانومم چطوره؟

عرق کرده بودم. یه نفس عمیق کشیدم. لبخند زدم.

- خوبم.

یه نگاه به سر تا پام انداخت.

- خب خوبه ... معلومه به خستگی دیروز نیستی.
- نه خوبم .

یواش جوری که کسی نبینه بوس پرت کرد و رفت رختکن.

- ولی من دیدم.

بی صدا خندیدم. برگشتم و یه ابروم دادم بالا.

- کیاوش تو اگه نمیدیدی باید تعجب میکردیم.

موهام و که خیس عرق شده بود بهم ریخت.

- پاشو بیا.

دستکش هام و دستم کردم. لبخند زدم و گفتم :

- واسه ناک اوت شدن آماده ایی؟
- بچه واسه مربی ات کُری نخون. میزنم شاخت رو میشکونم.

رفتم نزدیک.

- جراتش و داری؟

گارد گرفتم.

- معلومه که ندارم. گیرم از پس ژیوان بر بیام خاله ام و چیکارش کنم؟

گارد گرفت. خندیدم. یه چپ و راست بعد یه ضربه آروم زدم به پهلوش. کیاوش یه لحظه نگاهش و آورد پایین و بعد چپ چپ نگاهم کرد.

- این چی بود الان؟ مثلا ضربه زدی؟
- اینو زدم که حواست جمع بشه. ولی زدمت.

درست مثل ژیوان، وقتی حرص میخورد لب پایینش رو گاز میگرفت.

- تو واقعا اعصاب خُرد کنی.

ژینو دست به کمر وایستاد گفت :

- آهای ... چرا به خانوم من میگی اعصاب خُرد کن؟

کیاوش خنده اش گرفت گاردش و آورد پایین.

- نمیزارید جدی باشم. از کی تا حالا شده خانومت؟

من جواب دادم.

- فضولی نکن کیاوش.

با یه چرخ سریع میرم سمت کیاوش و میخوام غافلگیرش کنم که جاخالی میده.

- بد نبود.

ژیوان و عقب میزنه.

- تو برو تمرینت و بکن. اینجا وایستادی هیچکدوم تمرکز نداریم.

رفت. یکم با کیاوش اسپار کردم و باز نکته های جدید بهم گفت ولی بهم فشار نمیاورد. دستکش هام و در آوردم.

- راستی آیدا ... طناز گفت بهش زنگ بزنی همدیگه رو ببینید با هم انتخاب واحد کنید.

با لحن دلخور، کنایه زدم.

- طناز چرا خودش زنگ نمیزنه به تو میگه که بگی؟ بی معرفت شده منم باهاش قهرم. برای فردا هم بهش بگو وقت ندارم.

کیاوش با تعجب نگاهم کرد.

- این چه حرفیه؟ خودت میدونی که طناز چقدر دوستت داره.

پوزخند زدم.

- کاریش نمیشه کرد بعضی دخترها اینطورین دیگه تا با یه پسر اوکی میشن رفیقشون یادشون میره.

اینبار کیاوش ابروهاش از تعجب رفت بالا.

- آیدا باورم نمیشه. طناز و اینجوری شناختی؟

کلافه و بی حوصله گفتم :

- اصلا حق باتوئه. باشه. بهش بگو فردا نیستم.
- خب بیا الان بهش زنگ بزن بگو.

ابروهام و بالا انداختم.

- نوچ ...

بطری آبم و برداشتم تا برم سمت رختکن . کیاوش جلوی راهم گرفت.

- کجا؟ بیا بریم دفتر کارت دارم.
- کیا لطفا ... خسته ام.

درست مثل ژیوان گوش نداد که چی میگم مچ دستم رو گرفت و کشید سمت دفتر.

- کیاوش آروم تر. خودم میام.

دستم رو ول کرد. دستش گذاشت بین دو تا کتفم.

- فرار نمیکنم.

چیزی نگفت. در دفتر و باز کرد رفتم تو. نشستم روی مبل. خودشم کنارم نشست.

- گوشی ات و در بیار و زنگ بزن بهش.
- نمیزنم. وقتی با تو برای من پیغام میفرسته منم با تو بهش جواب میدم.

ژینو در و باز کرد اومد تو.

- چی شده؟

کیاوش اخم کرده بود.

- آیدا با طناز قهر کرده.

ژینو نفسش و بیرون داد.

- وای ... نمیشه حریف زبون هیچ کدوم شد. هر دو لجباز و زبون دراز.

کیاوش خنده اش نگه داشت. گوشیم در آوردم. زدم روی آیفون و شماره رو گرفتم. چند تا بوق خورد و بی جواب موند. رو به کیاوش گفتم :

- من طناز خوب میشناسم. عمدا جواب نداد.
- امکان نداره.
- چون چند بار اون زنگ زد و نتونستم جواب بدم قهره. ولی من ازش توقع ندارم قهر کنه بخاطر چند تا تماس بی جواب. من درک میخوام.

ژینو رو بروم نشست. گفتم :

- چقدر پیش اومده که زنگ بزنی و من جواب ندم؟

جواب داد:

- راحت تره اگه بگم، بعضی وقتا جواب میدی.

به گوشی کیاوش که دستش بود اشاره کردم.

- حالا تو بزن جواب میده.
- شاید حمومه. چرا انقدر مطمئنی؟

با پوزخند گفتم :

- بزن من بهتر میشناسمش.

شماره رو گرفت و زد روی آیفون. بعد از دو تا بوق جواب داد.

- سلام. تله پاتیه؟ همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم عزیزم.

کیاوش بیشتر اخم کرد.

- چرا جواب آیدا رو ندادی؟

ژینو به کیاوش گفت :

- بین رابطه شون دخالت نکن. هر کس جای خودش.

طناز دستپاچه گفت :

- مگه زنگ زده بود؟ ندیدم.
- طناز به من دروغ نگو. خیلی راحت بگو دلم نخواست جوابش رو بدم ولی نگو ندیدم.

ژینو گوشی و از دست کیاوش کشید.

- چطوری طناز خوبی؟
- خوبم. ممنون. چی شده؟
- هیچی. برای شام بیایم دنبالت بریم بیرون؟

جام و عوض کردم. نشستم کنار ژینو و گفتم:

- تحفه خانوم با اینکه اصلا دلم نمیخواد ریختت و ببینم ولی به مامانت بگو شب میای خونه ما. یه ساعت دیگه هم میایم دنبالت.
- چه عجب افتخار دادین. دلتنگ صداتون بودیم.

ژینو به کیاوش چشمک زد. اخماش بازتر شده بود ولی هنوز اخم داشت.

- باشه خیلی حرف نزن. پاشو وسایلات جمع کن بیا خونه ما.
- ژیوان گفت شام بریم بیرون.
- من که میدونم چه مرگته. پاشو بیا، کیاوش هم میاد.

اخمای کیاوش باز شد یه لبخند هم زد.

- صدات روی آیفونه. حرف اضافه نزن. به مامانت بگو شب میمونی.
- کیاوش هم شب میمونه؟

جواب دادم.

- نه ... مامانش گفته ساعت نُه شب خونه باش.

- جان من؟ میمونه؟ یعنی امشب ...
- گفتم که روی آیفونه میشنون صداتو.

کیاوش و ژیوان میخندیدن.

- آهاان. خب نمیدونم. میام حالا ولی اگه بخواد شب بمونه من برمیگردم.

کیاوش ابروهاش و انداخت بالا. با خنده گفت:

- دیگه لو دادی خودتو. آماده شو میام دنبالت.

خداحافظی کردم و گوشی قطع کردم. ژیوان گفت:

- آیدا حالا مامان و چیکار کنیم؟

کیاوش گفت :

- خاله با من. میفرستمش پیش مامانم. بابات هم که نیست.

بلند شد.

- من میرم همینجا دوش میگیرم.

ژینو گفت :

- خب بیا خونه ما برو دوش بگیر.
- نه همین جا میرم. لباس هم دارم.

کیاوش برگشت سمت من.

- مهمون دعوت میکنی رو هوا؟ قبلش یه هماهنگی بکن.

گوشی رو برداشتم.

- ناراحتی کنسلش کنم؟

گوشی و از دستم گرفت. رو به ژینو گفت :

- خب بگو اینا الکی قهر میکنن.
- رابطه تو و طناز که نباید قاطی رابطه ما بشه.

گوشیم یه پیغام اومد. دو تایی به من نگاه کردن. گوشی و نگاه کردم.

" واسه فردا ظهر آماده ایی ؟"

گوشی رو برگردوندم. بلند شدم.

- شام و چیکار کنیم؟

کیاوش گفت :

- پیتزا ... من میگیرم.
- نوشیدنی و خوراکی؟

ژیوان اخم کرد.

- این یکی دیگه نه. اونم پیش مربی ات.

کیاوش با خنده گفت :

- مربی اش مشکلی نداره.
- من مشکل دارم. امشب بدون مشروب خوش بگذرونین.

الکی به ژینو اخم کردم. ابروهاش و بالا انداخت. کیاوش رفت دوش بگیره.

- ژینو من میخوام.
- نه آیدا. نه. حرفشم نزن.
- چرا؟
- یکم فکر کن؟

یه لحظه مکث کردم.

- طناز یا کیاوش مست باشه اگه بینشون اتفاقی بیفته که آمادگیش و نداشته باشن خیلی بد میشه . جفتشون همدیگه رو دوست دارن ولی بزار وقتی تصمیم بگیرن که آمادگیش و داشته باشن. مدت آشنایی شونم که تازه اس.

دست به سینه شدم. با حالت مسخره گفتم :

- آخی ... کیاوش ناراحت میشه؟
- نه دیونه اون که خوشحالم میشه.

خندید و ادامه داد:

- بخاطر طناز میگم.

کلافه گفتم :

- کاش دعوت نمیکردم.

ژینو دستش انداخت دور کمرم.

- اشکالی نداره خوش میگذره. ولی گفته باشم شب پیش خودم میخوابی.
- نه زشته من از کیاوش خجالت میکشم.
- کیاوش جای کبودی بوسه هات و دیده از چی خجالت میکشی؟

زدم به پیشونیم.

- بزار ببینیم چی پیش میاد.

با خنده گفت :

- منم راضی کنی محاله بتونی طناز و راضی کنی.

خندیدم. قرار شد من و ژینو بریم. کیاوش بره دنبال طناز و با هم بیان.

سر راه خرید کردیم و رفتیم خونه. خاله نسرین نبود.

- ژینو بنظرت کیاوش چه جوری مامانت و راضی کرده؟

سرش و به چپ و راست تکون داد.

- آخ ....آخ نگو از زبون کیاوش. مار از لونه اش میکشه بیرون. از اسرار کاریشه، لو نمیده لعنتی.

با همدیگه وسایل و آماده کردیم. رفتم دوش بگیرم. گوشی برداشتم و به زینب زنگ زدم. گفتم برای حدود ساعت سه با فرید قرار میزارم.

به فرید پیغام دادم .

" حدود ساعت سه میام زودتر نمی تونم. راستی یه کلت بادی میخوام میتونی فردا بهم بدی؟"

فوری جواب داد.

"به عبد سپردم فردا ازش بگیر ."

رفتم دوش گرفتم. باز استرس فردا رو داشتم خوبیش این بود که فرزاد طرفم بود که پلیس بود و از قبل هماهنگ کرده بودیم وگرنه بعید نبود لو برم. از حموم اومدم بیرون و لباسام پوشیدم. فکرم خیلی درگیر فردا بود میترسیدم اشتباه کنم.

در اتاق باز شد. یهو از جا پریدم.

- ترسوندمت؟ ببخشید.

همونجا بین در موند. بلند شدم جلو رفتم و خودم و انداختم بغلش. یکم جا خورد ولی بغلم کرد. دستش و به حالت نوازش پشتم کشید.

- قربونت برم چیزی شده؟ میخوای حرف بزنیم؟

سرم و عقب کشیدم.

- هنوز نیومدن؟
- اومده باشن هم اولویت من تویی. با هم حرف میزنیم. اینجا مثل خونه خود کیاوشه، راحته.

گونه اش و بوسیدم. گوشیش زنگ خورد. کیاوش بود منتظر بودن در و براشون باز کنیم.

- من برم در و براشون باز کنم. میام پیشت.
- نه نمیخواد موهام خشک میکنم میام پایین .
- مطمئنی؟ اگه دوست داری حرف بزنی من میام.

باز بغلش کردم.

- نه برو.

دلم میخواست بشینم باهاش حرف بزنم بگم چقدر استرس دارم و این حالم بخاطر چیه؟ احتمالا همه چیز بدتر میشه باری که از روی دوشم برداشته نمیشه. بعدش

اونم باید استرس نبودنم رو بکشه. اصلا نکنه کاری کنه که جونش به خطر بیفته.
همه اینا آرامش و داره ازم میگیره.
سشوار و گذاشتم کنار و بلند شدم. صدای کیاوش و طناز میومد.
- کجاست این دختره ی وزه؟
صداش از پایین پله ها میومد. در و باز کردم. تا در و باز کردم، منو دید وایستاد.
- بی معرفت.
لبخند زدم. تا رسید بهم بغلم کرد.
- آخ که دلم برات تنگ شده بود عوضی.
عقب کشید. دست به کمر شد. اخماش و انداخت.
- تو چرا جواب نمیدی؟
رفتم سمت شیشه ها. مارتینی برداشتم و برای خودم ریختم.
- پس من چی؟
- تو نمیخواد بخوری.
شات و زدم. داشتم میسوختم ولی بعدی و ریختم. یه پاستیل گذاشتم دهنم.
- چرا من نخورم؟
- هوش و حواست سرجاش باشه.
منو کنار زد رفت سمت شیشه ها.
- برو بابا. کیاوش باید منو بگیره.
شاتم و زدم. طناز و عقب کشیدم.
- نه طناز اگه نتونی خودت و کنترل کنی چی؟ واقعا تصمیم گرفتی؟ بهش فکر کردی؟ اگه جوابت آره اس توی مستی انجامش نده.
ابروهاش و انداخت بالا.
- باتجربه حرف میزنی. بگو ببینم چه خبر؟
بازوش گرفتم فرستادمش سمت در اتاق.
- هیچی برو پایین من یکی، دو شات میزنم میام.
بازوش و از دستم بیرون آورد.
- ولم کن نمیرم تا نگی. خبری بوده؟ ما که چیزی از هم پنهون نداشتیم.
هیچی نگفتم. یه شات دیگه برای خودم ریختم.
- پس خبری بوده که اینجوری لال مونی گرفتی.
آروم با مشت به بازوم زد.
- تعریف کن دیگه؟

صدای کیاوش از پایین پله ها اومد.

- دخترها نمیاین پایین؟
- یکی، دو دقیقه صبر کن تخلیه اطلاعاتیش کنم آیدا رو.

اخم کردم.

- عه دیونه اینجوری نگو. این همینجوریش کلی سر به سر ما میزاره.
- آیدا بگو ... بگو بله رو دادی دیگه آره؟

یه شات دیگه خوردم.

- لعنتی بگو منتظرم. مُردم از فضولی بله رو دادی؟

خندیدم و چشمک زدم.

- بله رو دادی تموم شد؟
- آره بله رو دادم.

با صدای بلند وای گفت و بغلم کرد.

- نکن کیاوش میفهمه.

صداش و میاره پایین تر.

- یعنی اون نمیفهمه شما ارتباط داشتین با هم؟ انقدر خنگه؟

انگشت اشاره ام و جلوی دهنم گرفتم.

- هیسسسسس. همه رو خبر دار کردی.
- کیاوش میدونه.

با دست زدم روی صورتم.

- خاک بر سرم. چطوری؟ محاله ژینو بگه.
- نه نگفته.

آخرین شات و برای خودم ریختم.

- پس چطوری میدونه ؟
- چند روز پیش میگفت این دو تا یکم تغییر کردن وزن اضافه کردن مشکوکم.
- اوه. مهم نیست خب آدم چاق میشه دیگه... ولی تو بهش بگی میکشمت.

صدای پسرها از پایین اومد.

- نمیایین؟

طناز گفت :

- اومدیم.

برگشت سمت من.

- کی با باباش حرف میزنه؟

- هر وقت من بگم.
- خب بگو دیگه.
- الان وقت خوبی نیست اگه عموم بخواد مخالفت کنه من اصلا نمیتونم صبوری کنم.

رفتم سمت در.

- حالا بیا باز حرف میزنیم.

رفتیم پایین. پسرها نشسته بودن جلوی تلوزیون. رفتیم کنارشون نشستیم. کیاوش تا نشستم بو کشید.

- آیدا تک خوری کردی؟

ژیوان کلافه نگاهم کرد.

- مگه نگفتم نخور.
- استرسم و کم میکنه. بیخیال میشم.
- میخوای بریم بالا صحبت کنیم؟
- نه.

کیاوش یه نوشیدنی برام ریخت و داد دستش که بده به من. با یه نفس لیوان و سر کشیدم. یکم خوراکی توی بشقاب گذاشت و داد دستم .

- بفرما خانومم.

کیاوش ابروهاش و بالا میندازه.

- خبریه هی میگی خانومم؟

ژینو از گوشه چشم بهش نگاه کرد. نیش طناز باز شد.

- خانومم بود دیگه.
- کی رسمیش میکنی ژیوان؟ چرا طولش میدین؟

دستش و به زنجیر توی گردنش کشید.

- هر وقت آیدا بگه من با بابام حرف میزنم. مامانم میدونه.

کیاوش چشماش از تعجب گرد شد.

- جون من راست میگی؟ خاله نسرین میدونه؟
- آره. مامان خودش فهمید.
- چیزی نگفت؟
- گفت خوشحال باشین برام کافیه.

ژینو دستش و انداخت دور گردنم. منو به خودش چسبوند. کیاوش گفت :

- پس آیدا منتظر چی هستی خوشحالمون کن؟

- یه کم کار دارم تموم بشه بعد با عمو یوسف حرف میزنیم.

طناز همونطوری که نشسته بود دست به کمرش زد و به کیاوش گفت :

- ببین من حوصله ندارم چند ماه دیگه برم تراپی و روانشناس و روانپزشک اگه نیای میرم پیش یه دعا نویس. اسم مامانت هم میدونم.

کیاوش موذیانه خندید.

- تراپیست که خواهرته دم دست خودته.

طناز موذیانه خندید. با عشوه گفت:

- آره انقدر راه های خوب بهم پیشنهاد میده.

کیاوش یه ابروش و بالا میندازه.

- مثلا؟

طناز یه لحظه ساکت شد. انگار داشت فکر میکرد. گفت :

- مثلا اگه کیاوش بهت خیانت کرد بشین همه جا بگو با یه پسر بهم خیانت کرد

چشمای کیاوش گرد شد. من و ژیوان یهو زدیم زیر خنده. طناز هم خندید. کیاوش خودش و جمع و جور کرد.

- خواهرت خودش تراپیست لازم داره.

طناز لپ کیاوش کشید.

- شوخی کردم آقا پسر.

طناز دست به سینه شد. به ژینو گفت :

- یه حلقه دست این دختر بنداز دلمون خوش بشه.

به طناز چشم غره رفتم و گفتم:

- طناز ... من که نمیتونم حلقه بندازم بعد هی به همه توضیح بدم.

طناز یه پووووف گفت و عقب تر نشست. ژینو گفت :

- آیدا ... جدی حلقه بگیرم بندازی؟

- ژینو من جواب بابات و چی بدم؟

یه شونه اش و بالا انداخت.

- بگو همین جوری دوست داشتم.

- اونم قانع شد آره؟

- نه نمیشه.

کیاوش گفت :

- خب حداقل حرفش رو بزنید بعد مراسم بگیرید و حلقه این حرفا.

کلافه به کیاوش گفتم :

- کیاوش من تحمل ندارم باز فاصله بیفته بین من و ژینو. اونم درست توی این موقعیت که تازه دارم سعی میکنم پانیک خودم رو کنترل کنم.

ژینو دست لای موهاش کشید. انگار از حرفم عصبی شد.

- آیدا چقدر بگم قرار نیست بین ما فاصله بیفته. بزار بابا از دوحه بیاد همه چی رو بگم و تمومش کنیم . منم خسته شدم از این موش و گربه بازی . تحمل نگاه های حسام به تو رو ندارم.

دستم روی پیشونیم کشیدم .

- واقعا هیچکس حرف منو نمیفهمه. من اصلا حال روحیم مناسب نیست.

کیاوش گفت :

- شاید اینکار کمک کرد بهت، بهتر شدی.
- کیاوش من عکس العمل عمو رو پیش بینی میکنم. میخوام برای اون روز آماده باشم. نمیخوام دوباره با حرفای عمو که نمیدونم چی قراره بگه به هم بریزم.

ژینو چشماش و ریز کرد.

- یهو بگو بهم اعتماد نداری و فکر میکنی با حرفهای بابا کنار میکشم.

طناز قبل از اینکه جواب بدم گفت :

- بسه دیگه جمع شدیم دور هم بگیم و بخندیم.

انگشت اشاره اش و سمت طناز گرفت.

- صبر کن طناز.

دوباره سمت من برگشت.

- واقعا فکر کردی من ازت دست میکشم؟ میگذرم از تو؟

کیاوش خیلی جدی و محکم گفت :

- بسه دیگه ژیوان. آیدا گفت شرایطش و نداره. خودش بهتر میدونه کی وقتش هست. حتی اگه بهت اعتماد هم نکنه حق داره.
  بحث و همین جا تموم کنین. بلند شو شام و سفارش بده.

هر کس دیگه غیر از کیاوش بود مطمئنم ژیوان یه چیزی بهش میگفت.

- خب چی میخورین؟

قرار شد هممون پیتزا بخوریم. بعدش هم دو به دو یه بار من و طناز توی یه گروه یه بار هم من و ژینو توی یه گروه با هم گل یا پوچ بازی کردیم و کلی خندیدیم. در آخر هم قرار شد طناز بجای من انتخاب واحد کنه که با هم توی یه کلاس باشیم.

- شماها قصد خواب ندارین؟ همین جوری تا صبح میخواین بیدار بمونین؟

از حرف کیاوش خنده ام گرفت. طناز سرش و خاروند. ژیوان گفت :
- کیاوش وقت تلافی کردن تمام بلاهایی که سر من و آیدا تو باشگاه آوردی.
کیاوش زبونش و دور لبش کشید و یه ابروش بالا انداخت.
- دیگه راهتون نمیدم باشگاه.
ژینو خندید.
- بی معرفت.
ژینو بلند شد. دست منو گرفت و به کیاوش گفت :
- کجا راحتی؟ اتاق من یا اتاق وسط که نه برای منه نه آیدا.
- همون اتاق وسط. حداقل میدونم هی مزاحم نمیشی.
ژینو دستم رو کشید.
- بیا بریم آیدا از این بعید نیست فردا منو باشگاه راه نده.
خندید.
- آفرین پسر خوب برو.
رفتیم اتاق من اونا هنوز نشسته بودن. جلوی آینه داشتم آرایشم و پاک میکردم که ژینو پشت سرم اومد و دستش دور گردنم حلقه کرد . از توی آینه نگاهم کرد. با چشمای خمار و صدای قشنگ و مردونه اش که از ته دلش میومد گفت :
- چیکار کنم بیشتر دوستم داشته باشی؟
توی چشماش نگاه کردم و لبخند زدم.
- ژینو از این بیشتر اوردوز میکنم.
با لبخند آروم گردنم و بوسید.
- پس بگو چیکار کنم باورت بشه میمیرم برات.
اخم کردم. از اون اخما که ناز داره.
- کلی باهات کار دارم نمیخواد بمیری.
یه شیطنت خاص توی صداش آورد.
- مثلا چیکارم داری؟
لبخندم شیطون شد.
- عروس تو بشم. مامان بچه ها بشم.
خندید. از ته دل.
- جونم. مامان بچه ها. بریم تو کارش؟
بلند شدم. سوالی نگاهش کردم.
- کارهای اداری اومدن بچه رو انجام بدیم؟

خندیدیم. هولش دادم کنار و رفتم سمت تخت.

- من میگم آمادگی ازدواج رسمی باهات ندارم تو میگی بچه؟

نشست لبه تخت.

- آیدا جدی میگم. بابا که اومد اجازه بده باهاش صحبت کنم.

نشستم کنارش. توی چشماش زل زدم. چند ماه پیش آرزوم بود همچین حرفی بزنه ولی الان واقعا شرایطش جور نبود.

- اگه این وسط منی که دارم سعی میکنم حالم و خوب کنم با حرفای عمو و کلی اتفاق که پیش بینی نشده، بهم ریختم یا تو بهم ریختی چیکار کنیم؟ وضعیت واسه جفتمون سخت میشه.

دست کشید لای موهام. لبخند زد. چشماش، اون زیتونی ها برق میزدن.

- من ازت دست نمیکشم.

با ناز صورتش و بوسیدم. نگاهش و ازم گرفت.

- آیدا میشه بپرسم دلیل کابوس های شبانه ات چیه؟ من تو رو خوب میشناسم یه چیزی خیلی داره ناراحتت میکنه. داره بهت فشار میاره و تو هم نمیخوای به روی خودت بیاری. من فکر کنم این کابوس ها و این چیزی که آرامش و از تو گرفته بی ربط به این نیست که میگی فعلا صبر کن. نمیخوای باهم حرف بزنیم؟ من همه جوره هستم. حلش میکنیم هر چی که هست.

دراز کشیدم روی تخت. بغضم و قورت دادم. وسط یه بازی گیر کردم. میخواستم به زندگی خودم و ژینو برسم ولی باید اول جریان فرید رو تموم کنم.

- ژینو ... بیا پیشم.

کنارم دراز کشید. سرم و گذاشتم رو بازوش. دستمم گذاشتم روی شکمش.

- بخاطر من یکم دیگه صبر کن.
- من هر چقدر بخوای صبر میکنم نمیخوام بهت فشار بیارم. برعکس میخوام کمکت کنم. ولی از یه طرف هم نمیخوام این قضیه خیلی طول بکشه دوست دارم با افتخار دستتو بگیرم و همه جا با هم باشیم. همه بدونن زن و شوهریم و برای همیم.

چونه اش و بوسیدم. دستم و بردم لای موهاش، نوازشش کردم و گفتم :

- خیلی طول نمیکشه.
- قول؟
- باشه قول.

صبح که بیدار شدیم خاله نسرین هنوز نیومده بود. من و ژیوان داشتیم صبحانه رو آماده کردیم.

- کیاوش دلم میخواد بدونم چی به خاله نسرین گفتی پیداش نیست.

با همون شیطنت همیشگیش گفت :

- جز اسرار کاریه.

چایی ریختم. با شیطنت به طناز گفتم :

- عسل میخوری دیگه؟

با شیطنت جواب داد .

- همونقدر که تو زیتون خوری، منم عسل خورم.

ژینو خندید. کیاوش خنده اش و نگه داشت و گفت :

- آیدا وقت یاد دادن تکنیک نیش پشه اس.

بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم :

- تو هم انگار دست کمی از من نداری تکنیک و خوب بلدی خودت یادش بده.

با شیطنت اخم کرد.

- چطور؟

ژینو هم مثل خود کیاوش با همون لحن و شیطنت گفت :

- ما که پشه نداریم، ولی طناز تو به مامانت بگو پشه زیاد بود.

کیاوش هول شد. چونه طناز و گرفت، سمت خودش برگردوند.

- ببینمت.

با دقت تمام صورت و گردن و طناز و چک کرد. ژینو بلند خندید. دستش و آورد بالا.

- گرفت آیدا. بزن قدش.

خندیدم. کف دستم و کوبیدم به کف دستش. کیاوش با حرص نگاهمون کرد.

- ایستگاه منو میگیرین؟ صبر کنین یه حال اساسی ازتون میگیرم.

من و ژینو خندیدیم. طناز که هاج و واج داشت ما رو نگاه میکرد گفت :

- جریان پشه چیه؟

کیاوش با خنده گفت :

- تو فعلا عسل بخور مفیده برات.

ژینو که روی تست کره بادوم زمینی مالیده بود و روش موز میذاشت همونجوری که داشت لقمه میداد دست من گفت :

- تو هم موز بخور کیاوش خوبه برات.

کیاوش خنده اش و نگه داشت و چپ چپ بهش نگاه کرد.

- کوفت. زشته.

بعد دوتایی شون خندیدن. بعد از صبحانه کیاوش طناز برد که برسونه خونشون.

میز صبحانه رو زود جمع کردیم.

ژینو میخواست از پله بره بالا که گفتم :

- وایستا. پشتت و بکن به من.

با تعجب یه لحظه مکث کرد.

- چرا؟

- میخوام سوارت بشم.

یه لحظه زل زد توی چشمام، بعد یهو خندید.

- چی گفتی؟ دیونه ... سوار من بشی؟

به زور برگردوندمش.

- آره. هیکل گنده کردی که چی بشه؟ یه جوجه رو نمیتونی ببری بالا؟

خندید. خم شد .

- بپر جوجه. ولی یواش. آدمم خر نیستم.

خندیدم. سوراش شدم. دستام دور گردنش حلقه کردم، پاهام و دور کمرش. پاهام گرفته بود که نیفتم.

از پله ها رفت بالا. دوتایی میخندیدیم.

- نندازی منو. میل گرد پشت وانت نیستم که، باهام مثل ملکه رفتار کن.

با خنده گفت :

- آخه کدوم شاه سواری میده که توقع داری ملکه وار باهات رفتار کنم؟

بالای پله ها با احتیاط منو گذاشت زمین. لباسش و مرتب کرد.

- خب چه جوری پرداخت میکنی؟

دستم و دور کمرش حلقه کردم. یه بوسه کوتاه رو لبش زدم.

- پرداخت شد.

یه ابروش میندازه بالا.

- عه ؟ ارزون حساب کردی.

یه دستش برد پشت کمرم و اونی یکی رو پشت سرم گذاشت.

نرم و ملایم و طولانی بوسید. از اون بوسه های عمیق که چشماش میبست و اون لحظه رو واقعا زندگی میکرد . سرش و برد عقب با چشمای زیتونی و خمارش نگاهم کرد. سرم و بردم کنار گردنش و نفس کشیدم.

- عاشق این ادکلنی هستم که میزنی. تمام خاطراتم تو یه نفس زنده میشه انگار بازم سرم و روی شونه ات گذاشتم و دراز کشیدیم داریم باهم حرف میزنیم. زمان وایمیسته، من نه اینکه خاطرات خوش گذشته یادم بیاد، اونا رو دوباره زندگی میکنم.
- من عاشق بوی خودتم. بهترین برندهای ادکلن دنیا هم نمیتونن جاشو پر کنن.

گردنش و بوسیدم .

- خیلی دوستت دارم. بیشتر از اون حدی که کسی بتونه درکش کنه.

به موهام دست کشید.

- آیدای خوشگل و مهربون من.
- ژینو ...
- جونم عشقم.
- میشه من نیام شرکت؟ خوابم میاد. بعدش هم میخوام برم پیش زینب.

بی هیچ حرفی دستم گرفت. منو برد اتاق نشوند روی تخت.

- بخواب.
- واقعا؟
- آره. هر کاری هم داشتی بهم زنگ بزن.

دراز کشیدم. لحاف و روم کشید. بعد نشست کنار تخت. موهام از پیشونیم کنار زد و بوسید.

- باشگاه میای؟
- فکر نکنم برسم یا خیلی دیر میشه احتمالا. بهت زنگ میزنم.

بلند شد. با پشت انگشت اشاره اش گونه ام و نوازش کرد.

- مواظب خودت باش.
- تو هم ...

خم شد گونه ام و بوسید رفت. در اتاق و بست. حدود ساعت دوازده بیدار شدم. رفتم دوش گرفتم آماده شدم . با زینب و فرزاد هم که اضافه شده بود حرف زدم و آماده شدم و راه افتادم . بیرون ناهار خوردم . یه زنگ هم به ژینو زدم و با خیال راحت رفتم سمت باغ.

به موقع رسیدم. یکی از بچه ها در رو باز کرد. رفتم سمت بچه ها. با فرید وعبد سلام و احوالپرسی کردم برای کاوه سر تکون دادم ولی روش برگردوند . زورم میومد برم منت کشی ولی به لطف رفتار گذشته ژینو منت کشی رو خوب بلد بودم.

رفتم نشستم کنارش . قلیون میکشید. نگاهم نکرد. دستم و انداختم توی کیفم و جعبه کادو پیچ شده ساعت رو بیرون آوردم.

- کاوه.

برگشت. سرد و بی حس نگاهم کرد. به هدیه اشاره کردم و سمتش گرفتم. با تعجب به جعبه و بعد به من نگاه کرد.

- معذرت میخوام. من اون روز تند رفتم. اینم هدیه عذر خواهی امیدوارم منو ببخشی. کارم درست نبود.

یکم نگاهش نرم شد. ولی چیزی نگفت. یکم ناز و عشوه توی صدا و نگاهم آوردم و گفتم :

- من باز کنم برات؟

دود قلیون فوت کرد به هوا. صداش زبر و یکم خشن و سرد و مردونه بود.

- واقعا برای من هدیه گرفتی؟

سرم رو تکون دادم. پوزخند زد. چقدر داشتم حرص میخوردم.

- ترسیدی از من؟

سعی کردم خونسرد باشم.

- نه اشتباهم و فهمیدم.

- چی شد که فهمیدی اشتباه کردی؟

بی حرف کاغذ کادو رو باز کردم. فرید داشت نگاهمون میکرد. جعبه رو باز کردم یه ساعت اسپرت خیلی قشنگ با بند آبی تیره که به شلوار رنگ جینش میومد توی جعبه بود. گرفتم جلوش. ابروهاش بالا رفت. معلوم بود که پسندیده.

- هی میرا اگه داری منو دست میندازی ادامه نده که عاقبت نداره.

ساعت و از توی جعبه در آوردم. با اجبار مچ دست کاوه رو گرفتم. عرق سرد روی پیشونیم نشست. با تعجب داشت منو نگاه میکرد. ساعت کهنه خودش و که شیشه اش هم ترک داشت در آوردم و گذاشتم کنار و اون ساعت رو بستم.

با لبخند نگاهش کردم.

- این قشنگتره بیشتر بهت میاد اینو ببند.

یه نگاه به ساعت کرد.

- خوب چیزیه.

این گاو حتی تشکر هم نکرد. داشتن بهمون نگاه میکردن.

- بچه چموش رام شدی؟

از حرص پشت لب پایینم و گرفتم.

- هنوزم خوشم نمیاد کسی بهم دست بزنه.

دوباره دود قلیون داد هوا.

- بچه ها یکی تون برای من و میرا چایی بیاره.

یکی از بچه ها بلند شد. فرید اومد سمت ما و نشست.

- انگار کنار اومدین.

کاوه ساعتش و نشون داد.

- بچه چموش خوش سلیقه هم هست.

فرید ابروهاش بالا رفت و سرش و کج کرد. انگار تایید کرد یا کار من رو یا هدیه رو. یکی از بچه ها چایی آورد. یه چایی جلوی فرید گذاشت.

- فرید خان ...

یه چایی جلوی کاوه گذاشت.

- کاوه خان.

چایی بعد رو جلوی من گذاشت.

- میرا ...

کاوه خیلی جدی گفت :

- از این به بعد میرا خاتون. فهمیدی؟

پسر با تعجب یه نگاه به من و کاوه بعد فرید انداخت.

- چشم خان.

دود قلیون و داد هوا و به پسر گفت :

- تکرار کن یادت نره چی گفتم.

پسربا یه لحظه مکث و یه نگاه به فرید که اونم سرش و به عنوان تایید تکون داد گفت :

- میرا خاتون.

فرید با لبخند کج گفت :

- درجه گرفتی میرا ...

چایی داغ رو با هورت سر کشید. سینی هم خیس بود چندشم شد.

- اومدی زیر پرچم خودم. کسی حق نداره نگاه چپ بهت بکنه. بالاتر از گل بهت بگه. شکمشون رو سفره میکنم.

دلم لرزید ولی خودم و کنترل کردم. زینب حق داشت اینطوری حداقل یکم امنیت داشتم. شاید از طریق کاوه میشد سریع تر به خان رسید و این قضیه رو تموم کرد و

بالاخره با ژیوان به شکل رسمی ازدواج کنیم و بتونیم به همه بگیم و مجبور نباشیم هی از بقیه قایم بشیم.

- فرید این یارو کی میاد؟

فرید ساعتش و نگاه کرد.

- دیگه باید پیداش بشه.

کاوه نگاهم کرد. از همون نگاه ها که فقط یه زن میفهمه کثیف بودنش استخوانت و میسوزونه یعنی چی.

- عجله داری واسه رفتن؟
- نمیخوام بخورم به ترافیک.

با همون لحن مزخرف جاهلیش گفت :

- خب بیشین آخر وقت میری.

فرید جای من جواب داد.

- اینجا جایی نیست که یه دختر با اون ماشین دیر وقت بره.
- خووو منم باش میرم.

دستم ناخواسته مشت شد. همین و کم داشتم.

- مامانم منتظرمه.

خیلی زشت و بلند خندید.

- خب دو ساعت بیشتر منتظرت بمونه.

به فرید نگاه کردم. آروم چشمش و بست. یعنی اهمیت نده. واقعا به فرید نمیخورد خلافکار و آدمکش باشه. دور و بر ما پر از آدم هایی هستن که پر از عقده های روانی و مشکلات روحی و روانی هستن که میتونن به ما آسیب بزنن و متاسفانه چهره موجهی دارن! درست مثل فرید.

- فرید به عبد میگی کلت بادی منو بده.

فرید عبد رو صدا کرد و گفت کلت منو از چه مدل برام بیاره. بعد از چند دقیقه که عبد کلت و آورد دست انداختم توی کیفم و چهار تا صد دلاری دادم به عبد.

فرید با یه اخم ریز گفت :

- زیاده.

یه نگاه به عبد انداخت.

- صد بهش برگردون .
- نمیخوام برای خودت عبد.

فرید گفت :

- لازم نکرده. برگردون.

تو چشمای فرید زل زدم. با اعتماد بنفس گفتم :

- من شدم میرا خاتون.

با لجبازی یه صد دلاری دیگه هم دادم به عبد. رو به فرید گفتم :

- میخوام ببینم کی میخواد جلوی میرا خاتون و بگیره.

داشتم عبد رو به خودم مدیون میکردم. باهاش کار داشتم.

- دو برابر پول دادی.
- فرید من گفتم پول برام مهم نیست. اول جایگاه مهمه. در ضمن اون پول رو من به عبد دادم. دلم خواست.

کاوه زیر چشمی نگاهم کرد.

- به همه بذل و بخشش میکنی؟
- ساعت تو هم کمتر از این نیست.
- واقعا؟ خب پولش و میدادی خوشحال تر میشدم.

دوباره اون صدای خنده مسخره اش بلند شد. یه صد دلاری گرفتم جلوی صورتش.

- بیا باهاش کوک بزن به حال بیای.

صورت فرید خونسرد بود ولی میدونستم چقدر داره حرص میخوره. شایدم داشت با چشمای خودش میدید که دارم آدماش و با پول میخرم.

کاوه صد دلاری و از دستم کشید و بو کرد.

- هیچ بویی بهتر از دلار توی دنیا نیست.

نگاهم کرد.

- ولی کوک از کجا گیر بیارم.

این بار نوبت من بود. یه ابروم و انداختم بالا و کلت جدیدم رو توی دستم گرفتم.

- یعنی میخوای بگی اینجا کوک پیدا نمیشه؟

فرید یه نفس عمیق کشید.

- میرا بسه.

کاوه تشر زد.

- میرا خاتون.
- تو دهنت و ببند.

پریدم وسط حرفشون .

- خب از عموت کوک بگیر. میرپنج خان نمیده؟

جفتشون یه نگاهی بهم انداختن که ته دلم خالی شد. درست مثل یه گرگ که داره به طعمه اش نگاه میکنه.

- چیه؟ میرپنج خان کوک نداره بیاد من بهش کیلو کیلو ...

فرید دست گذاشت روی دهنم.

- هیس ... حواست نیست کجایی و با کی طرفی؟ چقدر بگم اسمش و نیار.

سرم و کشیدم عقب. دستم و روی دهنم کشیدم . با اخم و حرص گفتم :

- اولا دستت و به من نزن.

دوما این چه مسخره بازی که شما راه انداختین؟ همه میدونن برای کی و کجا کار میکنن و در آمدشون از کجاست.

سوما یا دارین از خودتون آدم ترسناک میسازین که وجود نداره و میخواین الکی بقیه ازش بترسن یا واقعا وجود داره.

که اگه انقدر قدرتمنده چرا نباید اسمش برده بشه؟

کاوه با لحن خشن و عصبی گفت :

- هزار بار گفتم برای خودت بهتره هر چی کمتر بدونی.

کیفم و برداشتم. میدونستم فرید نمیزاره برم. فقط یه نمایش کوچیک بازی کردم.

کلتم رو دستم گرفتم و بلند شدم .

- از کجا معلوم اصلا شما ها نخواین سر من کلاه بزارین ؟ شاید اون آدم اصلا وجود نداره و شما ها هم اینجور که من میبینم پول کوکائین و اسلحه سنگین وارد کردن ندارین.

چند قدم که برداشتم فرید کوله پشتیمو گرفت و کشید. قلبم واقعا لرزید. میترسیدم. من به اون آدما، به اون دنیا، نه تعلق داشتم، نه عادت داشتم.

- کجا میری واسه خودت الان خریدار میاد. حوصله اینکه هر دفعه ناز خانوم و بخرم و یا حواسم بهت باشه رو ندارم.

از فرید خونسرد این اخم بین دو ابروش این لحن عصبی بعید بود.

- توقع داری بیای یه عمارت ویلایی دوبلکس که جلب توجه کنه؟

صدای زنگ گوشی فرید اومد. جواب داد.

- بچه ها در و باز کنین.

یه نفس راحت کشیدم. وجود یه پلیس بین این همه خلافکار و آدمکش حس امنیت میداد. انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت.

- فرزاد اومد. قرار باشه با بچه بازی و لوس شدنت معامله رو بهم بزنی و ما رو خراب کنی پیش بقیه، من میدونم با تو.

ترسیدم. ولی با اعتماد بنفس لبخند زدم. خونسرد و محکم مثل خودش جواب دادم. با انگشت اشاره ام، انگشت اشاره اش رو که سمت من بود پایین دادم.

- فکر کنم یادت رفته من کی هستم که اینجوری داری باهام حرف میزنی.

دست به کمر شد.

- یادمه همون دختری که توی کافه اسموتی میخورد.

پوزخند زدم.

- هه. نه. من همونیم که کاری و میخواد بکنه که میرپنج خان ازش عاجزه.

فرید کلافه دست به پیشونیش کشید. به کاوه اشاره کرد که به استقبال فرزاد بره.

- اون بخواد میکنه.

کوتاه خندیدم.

- میتونست میکرد.

من دارم کاری میکنم که هر کسی حتی جرات اینکه به دروغ به زبون بیاره هم نداره. فکر نکن نمیفهمم این چیزا رو . عمرا کسی بتونه این کارو بکنه . میرپنج خان با این کار داره برای خودش اعتبار میخره همونجوری که من دنبال اعتبارم.

با چشم و ابرو به فرزاد اشاره کردم.

- نگاه کن جنس هنوز وارد نشده مشتری پاش نشسته. چند نفر دیگه بشنون اسم میرپنج خان میفته سر زبونا. دیگه فقط اعتبارش بین چهارتا امثال تو و کاوه نیست. خیلی بزرگتر از این حرفا ازش میترسن و حساب میبرن.

نفسش رو محکم بیرون داد.

- کاری نکن که آخرش میرپنج خان خودش با دستای خودش زبونت و بِبُره.

با صدا کوتاه خندیدم.

- نکنه جلوی چشم همتون زبون کسی و بریده که انقدر ازش میترسین؟

حس کردم تکون خورد. داشت خودش و کنترل میکرد.

- در ضمن بخواد زبون منو ببُره، منم دُم اش رو میبُرم.

با پوزخند عصبی گفت:

- البته ... اگه زنده بمونی.

کوله ام رو توی دستم جا به جا کردم. فرزاد روی میز بزرگ توی باغ نشست.

- من اگه بمیرم، اونم میمیره گیرش میندازن. پدرخونده منم مافیاست دوستم داره. هم منو، هم مادرم رو.

کف دستش رو جلوم گرفت.

- اوهو. وایستا ببینم حرفای گنده تر از دهنت میزنی.
- نه برعکس. هم قد حرفام بزرگم، هم پام و به اندازه گلیمم دراز میکنم.

کاوه از دور صدامون کرد.

- فرید خان حرفتون تموم نشد؟ آقا فرزاد منتظرن.

یه لبخند الکی زد و برای فرزاد دست تکون داد.

- اومدیم.

به من نگاه کرد. دلم میلرزید از این نگاه از این حس بد توی چشماش که نمیدونستم چیه. کاش زودتر همه چیز تموم بشه.

- راه بیفت بریم.

وایستادم.

- نمیام.

زیر لب آروم و با حرص صدام زد.

- میرا .
- محترمانه باهام رفتار کن تا بیام.

نفسش رو محکم بیرون داد. با دست میز و نشون داد.

- تشریف بیارین میرا خاتون.

براش قیافه گرفتم.

- حالا شد.

لبش و از حرص گاز گرفت. داشتم میرفتم که یهو برگشتم.

- دیگه نبینم با من بد حرف بزنی. من با آدمای اینجا فرق دارم.
- پوففففففف. برو دیگه اینجا جای لوس بازی و بچه بازی نیست.

رفتم کنار میز. فرزاد بلند شد. با فرید خوش و بش کرد و دست دادن. با لبخند و محترمانه منو معرفی کرد.

- میرا خاتون.

فرزاد دستش و دراز کرد. بدون تردید بهش دست دادم. پلیس بود مثل اینا که دستش به خون مردم آلوده نبود. فرید و کاوه با تعجب نگاهم کردن. فرزاد نشست.

- پس اون میرا که ازش حرف میزنن و میگن شیر زنیه برای خودش شمایی؟

من؟ من شیر زن بودم؟ من دارم بین این همه خلافکار سگ لرزه میزنم.

پام و روی پا انداختم. دستام و روی میز گذاشتم .

- بله منم.

کاوه گفت :

- بریم سر اصل مطلب.

من شروع کردم.

- تاریخ بدین من بار رو، همون مرز توی ایران تحویل میدم.

با دست به فرید اشاره کردم و توی چشمای سردش نگاه کردم.

- البته با همون شرایطی که قبلا به فرید خان گفتم.

فرزاد هم زبان بدنش رو خوب رعایت میکرد. سرش رو محترمانه تکون داد.

- فرید خان گویا شما یه درخت به باغ آوردین که قراره هی میوه بده بهتون. میرا خانوم خیلی مطمئن حرف میزنن.

یه لحظه حواسم پرت شد به ته باغ. از اون لحظه که اومده بودم عبد میرفت انباری به ظاهر بزرگ اونجا. همونجایی که کلت رو برام آورد.

- میرا خاتون کجایی؟

با صدای کاوه به خودم اومدم. فرزاد نذاشت حواس پرتیم به چشم بیاد.

- وفاداری و خوش قولی. توی تاریخ گفته شده جنس رو میگیریم و پول رو هم همون موقع حالا با هم کنار میایم که چطوری حساب میکنیم .

یکی از بچه ها شربت آورد. برنداشتم. چایی رو هم نخورده بودم. فرید صداش و صاف کرد.

- رُک میگم ما خریدار و با فروشنده آشنا کردیم که هر دو مطمئن و با خیال راحت کار کنن اما به ما نباید خیانت بشه و دور زد.

خودم رو جلو کشیدم. توی چشمای فرید زل زدم.

- من اعتماد کسی رو از دست نمیدم. امیدوارم بقیه هم همینطور باشن.

نگاهم رفت سمت ته باغ که باز عبد ازش بیرون اومد. یه لحظه به فرزاد نگاه کردم اونم حواسش به ته باغ بود و هم حواسش به حرف ها و اطرافیان.

- من میرم دستشویی الان میام.

آخه کی وسطه جلسه رسمی و یا غیر رسمی یه معامله میگه میخوام برم دستشویی؟ اگه نمیگفتم حتما کاوه و فرید با نگاهشون دنبالم میکردن که یهو کجا بلند شدم دارم میرم. فرزاد همینطوری اینا رو به حرف گرفت و حواسشون پرت کرد. رفتم ته باغ . در دستشویی اون کنار بود. ساعتم رو آماده کردم روی فیلم برداری.

رفتم توی انباری. بوی نم و روغن سوخته میومد . قفسه بندی شده بود . قلبم داشت محکم میکوبید. میدونستم که اینجا حتما یه راز بزرگ داره. وسایل عجیب و غریبی که نمیدونستم چیه. ساعت و آروم بالا آوردم . شروع کردم به فیلمبرداری . یه جعبه فلزی باز بود و توش پر از ... وای خدا چیزی شبیه پهپاده یا من دارم اشتباه میکنم؟

شبیه اونی چیزی که قبلا دیده بودم نبود مشکی بود با پروانه های عجیب یه چیزی شبیه دوربین جلوشون داشتن.
حتی یه برچسب زرد خطر هم داشتن. یه کیف اون گوشه بود. بازش کردم کلی سیم و چسب های مخصوص. نکنه بمبه؟ قلبم انگار همونجا افتاد کف زمین. با اینا جون مردم بیگناه و میگیرن؟ یه نوشته روی دیوار بود که نه فارسی بود نه انگلیسی.
ازش فیلم گرفتم. یه صدا از پشت سرم اومد.

- اینجا چیکار میکنی؟

یهو از جا پریدم و برگشتم. خوشبختانه عبد بود. همیشه ازش یا برای جا به جایی استفاده میکردن یا برای چایی و نظافت و سرویس دادن.
دستم گذاشتم روی قلبم الکی لبخند زدم.

- وای عبد ترسیدم. چرا یهو میای پشت آدم؟

با صدای نرم ولی جدی گفت :

- این قسمت ممنوعه اس. بدون اجازه فرید کسی حق نداره بیاد اینجا. تو چرا اومدی اینجا؟

یه نگاه به دور و برم انداختم.

- دفعه پیش اومدم ته باغ دستشویی. یهو سر از اینجا در آوردم.

یه اخم کوچیک کرد. به یه طرف دیگه اشاره کرد.

- دری که اون طرفه دستشوییه نه اینجا.

بی تفاوت یه شونه ام و بالا انداختم.

- ای بابا در و اشتباهی اومدم.

داشتم از انباری میومدم بیرون که یه فکری به ذهنم رسید. ریسک بالایی داشت.

- راستی عبد اگه بازم کلت بادی بخوام برام میاری؟ با همون دو برابر قیمت. پولش هم برای خودت.

ابروهاش رفت بالا. این پول لعنتی رو روی سنگ بزاری آب میشه.

- چرا میخوای دو برابر پول بدی؟

دست به سینه شدم و بی تفاوت گفتم :

- فکر کن پولم زیادیه.

چشماش و باریک کرد و موشکافانه نگاهم کرد.

- حتما یه چیزی در عوضش میخوای.

یکم مکث کردم. بعد توی چشماش نگاه کردم.

- من فقط میخوام سرم کلاه نره. میخوام بهم راستش و بگی. واقعا این کاره هستن؟ پول میدن؟ مشتری واقعیه؟

چیزی نگفت. من ادامه دادم.

- ببین من دنبال جایگاهم. اگه کمکم کنی برم برسم اون بالا میخوام تو بشی دست راستم. چون تو نه زبون میریزی نه چیزی.
سرت به کار خودت گرمه خطرناک نیستی. قابل اعتمادی.

خیره شد توی چشمام.

- چه کمکی میخوای؟

آروم و شمرده، شمرده گفتم :

- عکس میرپنج خان رو.

با شنیدن اسمش یه قدم رفت عقب. رنگش پرید.

- دیونه ای یا منو دیونه فرض کردی؟ میخوای منو به کشتن بدی؟ عکس اون و میخوای چیکار؟

خونسرد گفتم :

- قرار موقع تحویل جنس خودش و ببینم. نمیخوام یکی دیگه رو جا بزنن. میخوام بدونم خودش هست یا بهم دروغ میگن.

یه لحظه دندوناش رو بهم فشار داد.

- اصلا چرا میخوای ببینیش؟
- چون منم میخوام باند خودم و داشته باشم. مثل فرید شایدم مثل خودش.

با شیطنت لبخند زدم.

- هی عبد ... فکر کن آوردن پنج کیلو کوک کار هر کسی نیست و تو میشی اولین نفری که وارد تیم من میشی.

بیخیال گفت :

- من جام پیش فرید خوبه. رفیق بچگیمه.

با لحنی که تحریکش کنه گفتم :

- رفیق؟ کدوم رفیق؟ داری براش پادویی میکنی. از رفاقت منظورت همون آدمیه که من بهت پول اضافه دادم خواست پس بگیره؟ من بهت پول بیشتر میدم. حالا بشین فکر کن ببین کی صلاحت رو میخواد.

ساکت شدم. توی فکر رفته بود. لبخند زدم.

- من میخوام برم دستشویی. پنج هزار دلار بهت میدم اگه عکس میرپنج خان و برام جور کنی.

آروم خم شدم سمتش.

- در ضمن بین خودمون میمونه. میون این همه آدم چرا من و تو بفکر منفعت خودمون نباشیم.

چشماش برق زد. یه لبخند چیزی بین مرموز و مردد رو لبش نشست.

- واقعا پنج هزار دلار میدی؟

داشت وسوسه میشد.

- از کجا بفهمم عکس اون و به من میدی، نه یکی دیگه رو؟

سرش رو خاروند.

- ده هزار دلار. هر چی هم خواستی بدونی اگه من بدونم بهت میگم.

سوت زدم. دست به سینه شدم.

- عبد خیلی گرون حساب میکنی؟

نفسش رو داد بیرون.

- میخوام برم شهر خودمون. با دختر همسایه مون ازدواج کنم . دوستش دارم ولی پول ندارم. منم اینجا اومدم دنبال پول ازش دورم. میترسم شوهرش بدن دختره رو.

میخوام خونه جور کنم، براش طلا بخرم عروسی بگیرم خوشبختش کنم.

یه لحظه دلم واقعا براش سوخت.

- گفتی عشق عبد؟ من برای عشق ارزش و احترام قائلم. من تو رو میرسونم به عشقت باهاش عروسی کن. تو هم منو به تاج و تختم برسون رئیس بشم.

با تردید دستش رو تو جیبش کرد. گوشیش و در آورد.

- شماره ات و بده بهت پیغام میدم. فقط اگه فرید بفهمه کارمون زاره.

- قرار نیست بفهمه قول میدم.

شماره ام و دادم از اونجا اومدم بیرون. تا فرزاد من رو دید آروم دست کشید پشت گردنش. معلوم بود کلی منتظر مونده و استرس کشیده مخصوصا که دیده عبد اومده تو. رفتم توی دستشویی و فوری اومدم بیرون.

برگشتم سمت میز. همونطور که نشسته بودن حس کردم همه نگاه ها یه جوری روم سنگینی میکنه. کاوه این سکوت سنگین و شکست.

- چقدر طولش دادی!

یه لبخند نصف نیمه الکی زدم. فرید تند نگاهش کرد از اونا که یعنی حواست باشه مهمون داریم و ادب رعایت کن. نگاهم به فرزاد افتاد ته نگاهش پر از سوال بود و یکم نگرانی.

- اگه حرفاتون تموم شده فقط تاریخ و ساعت تحویل و به من بدین بقیه اش با من.

فرزاد گفت :

- قرار گذاشته شد ولی برای نهایی شدن بزارید یه مشورت نهایی هم بکنم از طریق فرید خان بهتون اطلاع میدم.

سرم و تکون دادم. کوله ام رو برداشتم و بلند شدم. کاوه سریع گفت :

- کجا؟ کار دارم باهات.

یکی از اون لبخندهای زشت و چندش آورش زد.

- بمون خوش میگذره.

قبل از اینکه من جواب بدم فرید تیز نگاهش کرد. از اون نگاه ها که یعنی خودت رو جمع کن. فرزاد بلند شد تیشرتش و مرتب کرد.

- منم باید برم.

فرید هم از سرجاش بلند شد.

- میرا تو ده دقیقه بمون کارت دارم.

فرزاد همونطور خوش تیپ و آراسته و شیک و پیک کرده درست مثل روزی که برای اولین بار دیدمش اومده بود. خداحافظی کرد و رفت. فرید هم تا دم در باغ همراهیش کرد. داشتم رفتن فرزاد و نگاه میکردم. نگاه کاوه روم سنگینی کرد. دستش آورد سمت چونه ام که سریع سرم رو عقب کشیدم.

- چیه چموش؟ پسره خوشگل و خوش تیپ بود باهاش دست دادی؟

چشمام و ریز کردم.

- نه مجبور بودم. خریداره.

- لابد دست منم مجبور شدی بگیری نه؟

صبرم ته کشید. پووووف گفتم و دستم و توی هوا تکون دادم.

- ول کن بابا تو رو خدا. یه اشتباهی کردم معذرت خواستم. همین.

فرید برگشت. به گوشیم پیغام اومد. یه نگاه انداختم. فرزاد بود.

" ته کوچه، سر خیابون بعد پیچ، منتظرم زود بیا".

براش "اوکی " نوشتم.

فرید نزدیک تر اومد.

- برای دو هفته، در نهایت سه هفته دیگه آماده باش.

کلی حرف زد بدون اینکه چیزی بگم گوش دادم. بعدش یه "باشه " خشک و خالی گفتم. خم شدم کوله ام رو برداشتم. داشتم میرفتم فرید پشت سرم اومد.

- از من ناراحتی؟

شونه هام و بالا انداختم.

- مهم نیست.
- نمیخوام از من ناراحت باشی.

عصبی برگشتم سمتش .

- اگه نمیخوای پس مواظب حرف زدنت باش.

خونسرد گفت :

- عصبیم کردی.

دیگه هیچی نگفتم و رفتم. سوار ماشین شدم. دقیقا همونجا که فرزاد گفته بود یه موتور سوار وایستاده بود. از روی لباساش شناختم. رفتم کنارش ماشین و نگه داشتم. فرزاد چند ثانیه نگاهم کرد و گفت :

- واقعا چه فرشته خوشگلی.

الکی اخم کردم. عینک آفتابیم و روی موهام گذاشتم.

- از شما بعیده آقای پلیس.

یه لحظه مکث کرد بعد با صدای بلند خندید.

- دختر تو چرا همش به خودت میگیری؟ من ماشین رو گفتم.

بدجوری ضایع شدم. نمیتونستم جمعش کنم. کلافه یه نفس عمیق کشیدم.

- چیکار داشتی؟

صداش رو آورد پایین.

- تو کله خرابی؟ چرا رفتی اون تو؟ داشتم سکته میکردم. کلی حرف زدم تا حواس فرید و کاوه رو از اون سمت پرت کنم.

خیلی ریسک سنگین و خطرناکی کردی. دیونگی محض بود. عبد که اومد تو گفتم الان قیامت میشه.

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهش کردم. مستقیم توی چشماش.

- عبد رو راضی کردم عکس و اطلاعات میرپنج و بده.

چشماش از تعجب گشاد شد.

- چرا بدون هماهنگی همچین کاری کردی؟ فوقش سر قرار میگرفتیمش. اگه لو بریم و به فرید بگه چی؟

خونسرد شالم رو مرتب کردم.

- خودش از فرید و میرپنج میترسه نمیگه. بعدش هم تو پلیسی از کجا معلوم اونی که سر قرار میاد میرپنج خان باشه؟ اینو من باید بگم؟

یه لحظه ساکت شد.

- چطوری راضیش کردی؟
- با ده هزار دلار.

ابروهاش رو بالا انداخت.

- دیونه ایی؟
- میخوام زودتر تموم بشه. خسته ام.
- باشه ولی نه به قیمت به خطر افتادن جون خودت و بقیه و لو رفتن عملیات.

کلافه با دست رو فرمون موتورش کوبید.

- ریسک کردی. الان باید نگران امنیت تو باشیم. اگه عبد حرفی بزنه چی؟
- نمیزنه . اون دنبال شر و خلاف نیست دنبال پوله که بره شهر خودشون و ازدواج کنه عین آدم زندگیش و بکنه.

دست به کنار موهاش کشید انگار داشت توی آینه مرتبش میکرد.

- عکس و فیلم گرفتی؟

سرم رو تکون دادم. عینک آفتابیم و زدم.

- اوضاع خیلی بدتر از اون چیزیه که فکرش و میکردیم . فعلا برو خبر میدم الان یکیشون بیاد بیرون، ما رو میبینه.

سرش رو تکون داد. کلاه ایمنیش گذاشت سرش، خداحافظی کرد و رفت.

منم رفتم سمت باشگاه. به ژینو زنگ زدم اونم گفت یه کار کوچیک داره تا من برم برسم شروع کنم اونم میاد.

تازه رسیدم باشگاه. داشتم کفش هام در میاوردم که کیاوش خودش اومد به استقبالم .

- به به . سلام . چطوری؟

با لبخند بهش دست دادم. خوش و بش کردیم. گوشیم زنگ خورد. زینب بود.

- آیدا خیلی سریع خودتو برسون ساختمون امن همون جای همیشگی.
- الان؟ من تازه رسیدم. خسته ام. مهمه؟
- خیلی مهمه. باید الان بیای.

دلم نمیخواست برم. دلتنگ ژینو بودم. دلم میخواست حداقل ببینمش بعد برم.

- من تا بیام اونجا توی این ترافیک دو ساعت طول میکشه.
- فرزاد نزدیکته. با موتور میاد دنبالت مشکلی نداری؟

تو دلم بهش فحش دادم به اون کافه ایی که فرید و توش دیدم به خیابون های قفل و همیشه ترافیک تهران.

- باشه.

حداقل مجبور نبودم دو ساعت توی ترافیک برم تا اونجا . به کیاوش گفتم میخوام برم به ژینو بگه که توی خونه میبینمش و میرم پیش زینب .
یه ربع بعد فرزاد زنگ زد که پایینم. پایین جلوی برج وایستاده بود. کوله ام انداختم روی موتور بین خودم و فرزاد. پسره همینجوریش خودپسنده حالا نوک انگشتمم بهش بخوره کلی حرف بارم میکنه. کلاه ایمنی و داد دستم. گذاشتم روی سرم و راه افتادیم.
تا پام رو گذاشتم توی ساختمون گوشیم زنگ خورد. چشمم افتاد به گوشیم یخ کردم. چهل و دو تا تماس بی پاسخ از ژینو. جواب دادم.
صداش مثل آوار روی سرم ریخت.

- کدوم جهنمی هستی؟

جا خوردم. نفسم و حبس کردم. آروم گفتم :

- پیش زینب.
- خودم دیدمت آیدا. پشت موتور اون پسره سوار شدی رفتی. خیلی بی لیاقتی. مگه من چی کم داشتم؟ جذاب تر بود، بخاطر همین؟

مغزم قفل کرد. ساکت شدم.

- میام حرف میزنیم.

تماس رو قطع کردم. بهم ریختم. یکی از قرص هام خوردم. سعی کردم خودم و کنترل کنم. یه مسئولیتی بود که قبول کرده بودم باید انجامش میدادم.
همه چیز رو مو به مو به زینب گفتم. عکس و فیلم ها رو با چند نفره دیگه دیدن همشون تایید کردن این باند علاوه بر قاچاق، جاسوسی هم میکنن.
در مورد عبد توضیح دادم گفتم طبق شناختی که این چند بار ازش پیدا کردم پیشنهاد دادم . زینب هم گفت که ریسک کردم و ممکنه خیلی خطرناک باشه یا جون من در خطر باشه یا در کل عملیات لو بره. ولی من عقیده داشتم ممکن بود تمام این راهها رو بریم و در آخر یکی دیگه رو جای میرپنج خان بیارن.حداقل اگه یه سری عکس و اطلاعت داشته باشیم شاید بتونیم بهتر پیش بریم.
دلم پر بود هم از حرفای ژینو هم از اینکه حتی نذاشت توضیح بدم. رفتم خونه. با خاله نسرین سلام و احوالپرسی کردم. رفتم اتاقم لباسام رو عوض کردم. خسته، پُر، کلافه و دلشکسته بودم .در اتاق با ضرب باز شد. از جا پریدم همینجوریش استرس داشتم. تحمل این حرکت ها و رفتارها رو نداشتم . چشماش گوله آتیش بود . لباش خشک شده بود. یکم رنگش پریده بود . اخماش ... دلم ریخت کف اتاق.
داد کشید.

- کدوم گوری رفتی با اون پسره؟
- آروم باش. توضیح میدم. برات سو تفاهم شده.

دستاش رو توی هوا تکون میداد.

- توضیح نمیخوام. خودم با چشمای خودم دیدمتون. لعنتی تو مگه عاشقم نبودی؟ این بود عشقت؟

خاله نسرین با تعجب اومد تو.

- چه خبرته ژیوان؟ چرا داد میکشی؟ حرفی داری بشین مثل آدم حرفتو بزن.

ژینو نفسش بُرید. تکیه داد به دیوار. دست هاش گذاشت روی صورتش. سُر خورد و نشست روی زمین. بغض توی صداش قلبم و هزار تیکه کرد.

- باختم . رویاهامو... زندگیمو ... عشقمو ... تو رو ... آیدا تو رو باختم.

رفتم جلو و دستم گذاشتم روی بازوش. دستم و کنار زد.

- بزار بهت توضیح بدم. طرف پلیس بود.

دستاش و از صورتش برداشت. چشمای سرخش که نم اشک داشت دیونه ام کرد.

- پلیس؟ چه پلیسی؟ از کی تا حالا با پلیس رفت و آمد میکنی؟ رفتین خلاف کنین یا خلافکارها رو بگیرین؟ پلیس دوستی یا دوست آقا پلیسه؟

بلندتر داد کشید.

- منو احمق فرض کردی که همچین چیزی رو باور کنم طرف تیپ وقیافه اش به پلیس میخورد یا موتور میلیاردیش؟

خاله نسرین تشر زد.

- ژیوان صدات رو بیار پایین یا اگه نمیتونی گمشو بیرون.

صورتش سرخ بود. دستش و روی شقیقه هاش گذاشته بود و می مالید.

نمیدونستم خودم و به ژیوان ثابت کنم یا خاله نسرین. با بغض گفتم :

- خاله نسرین دروغ نمیگم.

یهو داد کشید. از جا پریدم.

- تو غلط کردی سوار موتور اون یارو شدی.

صدام لرزید.

- تو صمیمیت دیدی؟ اصلا دستم بهش خورد؟ دیدی که کوله پشتیم و گذاشتم بین مون.

صداش پر از بغض بود.

- دوستت داشتم. دوستم داشتی. ما که خوش بودیم چرا خرابش کردی؟

دستش و روی چشماش کشید که نم اشک رو بگیره. دلم میخواست بغلش کنم.

- هه. هی میگفت میرم پیش زینب ولی نپرس چرا. میرفتی پیش این پسره؟
دوباره دستم رو گذاشتم روی بازوش دستم و پس زد.
- زینب دادگر همون که دیدی سرگرده . افسر ارشد اطلاعات.
خندید. اولین بار بود که خنده اش مثل زهر برام تلخ بود.
- اون زن؟ افسر ارشد اطلاعات؟ برو خودت رو مسخره کن.
خاله نسرین با حرص گفت :
- ژیوان آدم باش. داره توضیح میده گوش بده جای این حرفا.
دستش گذاشت روی پیشونیش. با انگشت اشاره دست دیگه اش منو نشون داد.
- مامان عزیز کرده ات و امروز با یه پسره پشت موتور دیدم. دق کردم.
با اون چشمای زیتونی قرمز شده اش نگاهم کرد. داد کشید.
- چرا آیدا؟
یه لحظه لرزیدم.
- آروم شدی حرف میزنیم.
به خودش اشاره کرد.
- من آروم بشم؟ آرامشم تو بودی که گرفتی ازم.
دیگه چیزی نگفتم. فایده نداشت. خاله نسرین بزور بلندش کرد فرستاد اتاق خودش.
اون که رفت تازه بغضم ترکید. خاله نسرین نشست زمین و بغلم کرد.
- میدونی که زود عصبانی میشه، زود هم آتیشش میخوابه.
دستش و روی صورتم کشید و اشکهام پاک کرد.
- خاله نسرین تو باورم میکنی؟
بدون لحظه ایی مکث کردن گفت :
- آره. من باورت دارم. فقط گفتی پلیس نگران شدم.
- به وقتش براتون توضیح میدم .
بلندم کرد منو نشوند روی تخت. از یخچال برام یه آبمیوه آورد و داد دستم. خودش هم کنارم نشست.
- باور کن روزی نیست که ژیوان به من نگه چقدر تو رو دوست داره.
اشک هام و با دستم پاک کردم.
- فقط دوست داشتن کافی نیست. الان نیاز داشتم باورم کنه. نیاز داشتم بفهمم به من اعتماد داره. باید حرفام رو گوش میداد. اجازه میداد آرومش کنم.
منو کشید توی بغلش.

- تو به دل نگیر. غیرتی شده، حسودی کرده ولی رفتارش اشتباه بوده من خودم فردا باهاش حرف میزنم.

سرم رو تکون دادم. دراز کشیدم. لحافم روم کشید و رفت. ولی تا خود صبح با تمام خستگیم خوابم نبرد. گریه کردم برای خودم که با اون همه استرسی که داشتم ژیوان هم بهش اضافه شد.

دلم خوش بود که کنارش آروم میشم. عجیب دلم هوای نوازش دستاش و کرده بود. اینکه سرم بزارم روی بازوش گازش بگیرم. با موهام بازی کنه. باهام حرف بزنه. منو ببوسه و محکم بغل کنه. بیاد کمک کنه موهام و خشک کنم.

نزدیک صبح رفتم دوش گرفتم و آماده شدم. میخواستم باهاش حرف بزنم. شنیدم که خاله داشت پایین سر میز صبحانه حرف میزد ولی گوش نکردم. خاله نسرین اومد توی اتاقم منو بیدار کنه که دید بیدارم و دارم آماده میشم.

بغلم کرد. قربون صدقه ام رفت و گفت :

- من با ژیوان حرف زدم. بنظرم خودت بهش جریان کامل توضیح بدی درک میکنه. منم میرم با دوستام یکم حرف بزنیم و پیاده روی کنیم.

به زور لبخند زدم.

- آشتی کنین.

گونه اش و بوسیدم.

- چشم خاله.

خاله نسرین رفت. دلم شور میزد. دلم برای صدای اول صبحش و اون چشمهای خوابالود و شیطون اول صبحش پَر میزد. حتی برای اخمش هم دلم تنگ شده بود. رفتم پایین. نشسته بود. صبحانه اش تموم شده بود. سرش توی گوشی بود و چایی میخورد. سلام کردم. با گوشه چشمش نگاهم کرد ولی جوابم رو نداد. رفتم نزدیک. بوی ادکلنش باز هوایی ام کرد. نشستم روی پاش. جایی که منو مینشوند و صبحانه میداد. انگار توقع نداشت جا خورد. دستاش و باز نگه داشت. نمیخواست دستش بهم بخوره.

- آیدا بلند شو. بلند شو زود باش.

نگاهش کردم. سرم و کج کرد و آروم گفتم :

- بزار حرف بزنیم. برات توضیح میدم اون وقت میبینی که سو تفاهم شده.

سرد نگاهم کرد.

- چه حرفی؟ چه توضیحی؟ من خودم دیدم همه چی رو.

لبم و گاز گرفتم که گریه نکنم.

- خب اشتباه برداشت کردی.

دستامو دور گردنش حلقه کردم.

- دلم برات تنگ شده اذیتم نکن.

نگاهم به لباش افتاد. سرم بردم جلو که ببوسمش.عقب رفت. نگاهش سردو یخ بود.

- میخوای با یه بوس خرم کنی؟

صدای خفه ام لرزید.

- پلیس بود. منو باور کن. بهت ثابت میکنم که اشتباه متوجه شدی.

خندید. باز یه خنده تلخ مثل دیشب. انگار بهم فحش میداد.

- برای اون پسره هم همین جوری دلبری میکنی؟ همونجوری که برای من میخندیدی برای اونم میخندی؟ همونجوری دستاش و میگیری؟ صدای قلب اونم آرومت میکنه؟

نمیدونم اشتباه میشنیدم یا این حرفا رو واقعا ژیوان داشت میگفت. توی صداش یه حس بود. چیزی شبیه اینکه " آزارت میدم چون دلخور و دلتنگم ".

- اونم مثل من بود برات؟ میشه کمتر از من دوستش داشته باشی؟

از روی پاش بلند شدم. سینه ام درد میکرد. چی میشنیدم؟

- چی داری میگی حواست هست؟

اخم کرد. بلند شد وایستاد. صداش از لای دندوناش بیرون میومد.

- اونجوری که منو میبوسی اونم میبوسی؟ با اونم مثل من گرمی؟

یه لحظه نفهمیدم چی شد. دستم رفت بالا و بی اختیار محکم زدم توی گوشش.

جوری که دست خودمم سوخت. ماتش برده بود.

من چیکار کردم؟ زدم تو گوش ژیوان؟ زدمش؟ دویدم رفتم بالا توی اتاقم. دستهام میلرزید. شارژر و دو تا تیکه لباس انداختم توی کیفم. دیگه نمیخواستم ببینمش.

نمیخواستم توی این خونه بمونم.

اومد توی اتاق.

- کجا؟ تا یه چیزی بهت میگن جمع میکنی میخوای بری؟

نگاهش کردم. آخ بمیرم براش. جای انگشتام روی صورتش بود. تا جای سیلی و دیدم بخاطر حرفاش دیونه تر شدم. پر از بغض بودم. حال خودم رو نمیفهمیدم.

داد کشیدم.

- اونا حرف بود بهم زدی؟ خجالت نکشیدی به من ... به آیدا همچین تهمتی زدی؟

بلند شدم شالم رو انداختم سرم.

- چطوری روت شد بگی؟ اصلا چطوری دلت اومد بهم بگی که میبوسمش؟ که باهاش ... خیلی پستی.

بلندتر داد کشیدم.

- عوضی فکر کردی من هرزه ام؟

نگاهم افتاد به آینه. از قیافه خودم حالم بهم خورد. واقعا اینجوری بنظر میومدم؟ ادکلنی که خودش برام خریده بود و برداشتم چند قدم رفتم عقب و محکم پرت کردم به صورت خودم توی آینه. آینه خُرد شد درست مثل قلبم.

ژیوان انگار تازه فهمید چی گفته. دستپاچه شد.

- آیدا فقط خواستم یه چیزی بگم که حرصت در بیاد. اصلا جدی نگفتم.

بلند داد کشیدم.

- خفه شو. کاری کردی که حالم از خودم بهم بخوره.

براش دست زدم.

- موفق شدی. مثل همیشه. مثل گذشته ها.

خون جلوی چشمام و گرفته بود رفتم توی کلوزتم لباس مشکی بلندم که برای مراسم نامزدی بیتا پوشیده بودم همون لباسی که یه شب تلخ و برام رقم زد و بعدش دوباره پوشیدم و خواستم قصه تلخ اون شب و شیرین تموم کنم برداشتم.

اومدم وسط اتاق با همه زورم کشیدم. بندها و سرشونه های لباس پاره کردم.

- چیکار داری میکنی؟ نکن.

بدون توجه به حرفش چراغ خوابم که عاشقش بودم و خودش برام خرید بود انداختم و شکستم. کشو رو کشیدم و اون جعبه ی خوشگل و چوبی مادربزرگم رو برداشتم. خیلی دوستش داشتم. هر چی هم که توش بود برام ارزش معنوی داشت.

جعبه رو با دو تا دستم بردم بالا. مکث کردم.

- صبر کن.

خیره شدم به چشماش و اون صورت حیرونش که جای انگشتام هنوز روش بود.

- نمیخوام به هیچی وابسته بمونم نه آدما نه وسایلشون.

جعبه رو محکم کوبیدم روی زمین. دلم هزار تیکه شد. کروات شرابی رنگ ژیوان افتاد جلوی پاش. عکس دو قلوها. یه عکس دیگه از دوقلوها با سارینا. یه عکس خانوادگی. همون عکسم که درست لحظه قبل از تصادف خودش از من گرفته بود. آخرین ثانیه ایی که یکی از خوشبخت ترین دخترهای دنیا بودم. گردنبند مامانم. ساعت مچی بابام که توی تصادف دستش بود. انگشتر عقیق خاص و قشنگ حاج صالح. یه تیکه از موی دو قلوها وقتی اولین بار موهاشون رو کوتاه کردن. دستبند

رنگی رنگی قشنگم که دوستش داشتم، همونی که خاله خودم، خاله لیلی ام با قلاب برام بافته بود و دور مچ دستم میبستم.
نگاهم روی همشون رفت. بلند داد کشیدم.
- دیگه هیچی و هیچ کس رو نمیخوام.
نگاهم رفت روی گردنبند مامانم. گریه ام گرفت. با گریه گفتم :
- تو امروز منو یه باره دیگه یتیم کردی. من دوباره بی خانواده و بی پناه شدم.
دیگه اون حرص چند دقیقه پیش روی صورتش نبود. رنگش پرید. خواست بیاد جلو که نزاره برم. اسلحه بادی رو از کیفم کشیدم بیرون. گذاشتم روی شقیقه ام چشماش از ترس گشاد شد یه لحظه زبونش بند اومد.
- آآآ... آیدا ... نکن ... دیونه نشی ...
دستها و صداش میلرزید.
- بخوای جلوم رو بگیری و نزاری برم، ماشه رو میکشم. بدون یه لحظه شک و تردید، بدون یه لحظه فکر کردن میکشم.
- نه ... نکن دیونه. چیکار داری میکنی؟ بزارش کنار حرف بزنیم.
- هه. حرف بزنیم؟ از دیشب دارم التماست میکنم. اصلا دیگه توضیح نمیدم به جهنم که باور نمیکنی.
آب دهنش و قورت داد. سیب گلوش بالا و پایین شد.
- باور کردم .
- دیگه دیره. بکش کنار میخوام برم.
- به خاک سارینا قس...
بلند داد کشیدم.
- خفه شو. یا بکش کنار یا ماشه رو میکشم.
با چشم و ابروم به زمین و وسایل روی زمین اشاره کردم.
- نگاه کن. هیچی برای از دست دادن ندارم.
همونطوری که اسلحه روی سرم گذاشته بودم یه قدم برداشتم جلو.
- مواظب باش شیشه تو پات نره.
با حرص و عصبانیت گفتم :
- نگران پام شدی؟ جوری قلبم شکوندی که هیچکس نشکسته بود. خبر خوب، من دو تا پا دارم نگران نشو! خبر بد، من یه قلب داشتم که شکست.
دهنم خشک شده بود.
- میکشی کنار یا نه؟

بدون حرف رفت عقب. یه قدم برداشتم جلو. سرد و عصبی گفتم :

- برو عقب تر.

از پله ها رفتم پایین. سمت در که رسیدم. اسلحه رو گذاشتم توی کیفم. خم شدم بند کفشم و ببندم. انگار شکستم. یه چیزی توی دلم تکون خورد. وایستادم. داشتم دیونه میشدم. با مشت زدم به ستون سیمانی دم در. با تمام وجود و همه خشمم. با همه دل پُری که از ژیوان و روزگار داشتم، پشت سر هم زدم.

دردش توی وجودم میپیچید ولی باز میزدم. با صدای بلند زدم زیر گریه.

توی گریه هام گفتم :

- قَلم بشه دستی که روی تو بلند شد. بشکنه اون دستی که روی توی بلند شد.

باید له بشه دستی که بهت سیلی زد.

ستون سیمانی خونی شد. پوست دستم پاره شد و خون میریخت. ژیوان از پشت سر محکم منو گرفت جوری که نتونم دیگه دست هام تکون بدم. قفل شدم بین بازوهاش. جیغ کشیدم.

- ولم کن. ولم کن لعنتی.

با صدای بلند ضجه زدم.

- دلم میخواد همین جا بمیرم.

منو محکم گرفته بود. با صدای گریونش التماس میکرد آروم باشم.

بلند داد میکشیدم .

- لعنت به روزی که حاج صالح و حاج رضا شدن رقیب و رفیق.

لعنت به اون روزی که بابام و بابات شدن مثل دادش.

لعنت به روزی که شریک شدن.

لعنت به اون تصادفی که همه چی رو از من گرفت.

لعنت به اون روزی که رفتم کافه.

به اون روزی که عاشقت شدم ل... لع ...

دلم نیومد جمله ام و کامل کنم. نفسم در نمیومد. انقدر تقلا کردم که خسته شدم. نفس نفس میزدم. اونم نفس نفس میزد. هنوز ولم نمیکرد.

با تن صدای آروم کنار گوشم گفت:

- بسه آروم. منم خسته کردی. چقدر زور داری. ببین دستتو چیکار کردی.

یه دستش آورد پایین و دست زخمیم رو گرفت و یه کم بالا کشید. قرمز و پاره و خونی شده بود. آروم کنار گوشم گفت :

- قول میدی همینجوری آروم بمونی برم باند بیارم.

با گریه گفتم :

- نه.

یکم مکث کردم. دلم پر بود. دلم آتیش گرفته بود. ولی ...

- نمیخواستم بزنم.

دستم بالاتر کشید و بوسید.

- حقم بود.

اومدم جلوتر. خودم و ازش جدا کردم. حالش بهتر از من نبود، شایدم بدتر.

با دست سالمم زدم به بازوش و هولش دادم.

- زود باش راه بیفت. میخوام ببرمت پیش زینب.
- نمیخواد. قبول .

با حرص و یه حالت عصبی گفتم :

- دیونه ترم نکن راه بیفت.
- باشه میام بزار یه باند بیارم. عفونت میکنه زخمت.

یه نگاه به دستم انداختم. دردش تمام وجودم رو گرفته بود.

- من سگ جونم چیزیم نمیشه.

دو، سه قدم رفتم جلوتر.

- آیدا داره خون میره ازت چرا لج میکنی؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

- بیا کسی از این زخم ها نمرده.

بازوم رو گرفت.

- اسلحه رو بده من.

بازوم از دستش کشیدم بیرون.

- یه کلمه دیگه باهام حرف بزنی و همراهم نیای ...
- باشه ... باشه ... دارم میام. فقط دستت ...

نذاشتم جمله اش رو کامل کنه.

- خفه شو و بیا.

سوییچ و در آوردم.

- بده من رانندگی کنم با اون دست نمیتونی.

چپ، چپ نگاهش کردم.

- مگه نگفتم حرف نزن؟

چیزی نگفت. سوار شد. چند تا دستمال کاغذی رو برداشتم و روی دستم گذاشتم. خونش بند نمیومد. لباسمم خونی شد. زنگ زدم به زینب.

- زینب من با ژیوان دارم میام اونجا. خودت همه چیز رو بهش بگو.
- چیزی فهمیده؟
- دیروز که بهم گفتی بیا و گفتم ترافیکه بعد تو گفتی با فرزاد بیا موتور داره زود میرسی. ژیوان منو پشت موتور فرزاد دیده. هر چقدر گفتم شما پلیس هستین باور نکرد. حالا دارم میارم طبق قولی که بهم دادی بهش توضیح بدی.

عمدا داشتم همه چیز و کامل میگفتم. زینب گفت منتظرم. منم خیلی خونسرد گفتم :

- البته خیلی مهم نیست. باورنکرد حرفم رو، این برام مهم بود.

از زینب خداحافظی کردم. خواست یه چیزی بگه که نذاشتم. دستم درد میکرد. به روی خودم نمیاوردم. اونم دستش و تکیه داده بود به ماشین و پیشونیش هم گذاشته بود روی دستش تو فکر بود.

رسیدیم به ساختمون. با قدم های سنگین و با نگاه پر از سوال و تعجبش پشت سرم اومد. رفتیم اتاق زینب. با لبخند خوش اومد گفت. نگاهش به دستم افتاد. لبخندش رفت. اخم بجاش نشست.

- دستت چی شده؟
- چیزی نیست. خراشه.

با اخم و صدای بلند درست مثل یه مافوق گفت:

- این خراشه؟

به دستم نگاه کردم. هیچی نگفتم. یکم تن صداش بالاتر رفت.

- آیدا در حال حاضر همه چی تو به من مربوطه. چی شده؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم ژیوان جواب داد.

- چند بار با مشت کوبیده به ستون سیمانی.

ابروهای زینب بالا رفت. چشماش گشاد شد.

- چیکار میکنی آخه تو دختر؟ تو که باید بیشتر مواظب خودت باشی نه اینکه خودت سر خودت بلا بیاری.

نشستیم. زینب چادرش رو مرتب کرد. در اتاق رو زدن. فرزاد اومد تو. سلام کرد. یه نگاه به من، یه نگاه به ژیوان انداخت.

- میگفتی نامزد داری ایشونه؟

سرم رو تکون دادم. نشست. رو به ژیوان گفت:

- نامزدت دل شیر داره و کله ی خر ...

با حرص نگاهش کردم. خنده اش گرفت.

- کله ی خراب ...

نگاهش افتاد به دستم .

- دستت چی شده؟
- چیزی نیست.

برگشتم سمت ژیوان. فرزاد رو نشون دادم. هم صدام، هم رفتارم، هم صورتم، نشون میداد بی حوصله ام.

- ایشون جناب سرگرد ... اسمش یادم رفته من فرزاد میشناسم. همونی که دیدیش. همون آقای موتور سوار جذاب با موتور میلیاردیش.

ژینو نمیدونست متعجب باشه خجالت بکشه یا دنبال جواب سوالاش باشه. گفتم:

- اول خودم سوال دارم. فرزاد چرا با همچین موتوری اومدی باغ؟

لبخند زد. دستاش رو گذاشت روی میز گذاشت و اومد جلوتر.

- خب دختر جان من نقش یه تاجر یا مافیای کوکائین رو داشتم. خرده فروش تریاکی که نبودم. باید خوش تیپ و شیک و گرون باشم.

ژیوان یه لحظه با شنیدن این حرف نفس نکشید. بلند شدم.

- من میرم حوصله ام نمیکشه هر چی میخواد بدونه و هر چی خودتون صلاح میدونین بگین.

زینب گفت :

- کجا؟ الان میگم با خانوم نادری بری دکتر.
- نه نیاز نیست خودم میرم.

اخم کرد.

- روی حرف من حرف نزن. مخصوصا توی این محیط عادت ندارم. هنوزم لازمت دارم.

یه لبخند ملیح و بی حال زدم.

- حال احترام نظامی ندارم وگرنه اونم میذاشتم برات. مگه سربازتم؟

بلند شد با من تا بیرون اتاق اومد. منو سپرد به خانوم نادری و خودش برگشت. با اون خانوم رفتم دکتر. شکستگی استخوان نداشتم اما ورم و کوفتگی و زخم داشتم، ولی دلم بیشتر زخمی بود. چند قلم دارو برام نوشت و مچ بند طبی برام بست که دستم کمتر تکون بخوره تا زودتر خوب بشه.

برنگشتم ساختمون. گوشیم خاموش کردم. فقط گوشی که زینب داده بود روشن بود. نه چیزی خورده بودم نه خوابیده بودم. توی حال خودم نبودم. یه جا نگه داشتم و یه چیزی خوردم. برگشتم ماشین میخواستم برم هتل اتاق بگیرم و بخوابم.
گوشیم زنگ خورد. جز زینب نمیتونست کسی باشه. جواب دادم.

- آیدا کجایی؟
- چطور چیزی شده؟
- من سوال میکنم.
- ای بابا من که سرباز زیر دستت نیستم زینب. یکم مراعات کن. منم عادت به اطاعت کردن ندارم خودم رئیسم.

لحن صداش و یکم آروم تر کرد.

- گوشی دیگه ات چرا خاموشه؟
- نمیدونی؟ ژیوان آوردم پیشت. بین من و نامزدم بهم خورد و تموم.
- تو چقدر راحت میگذری دختر؟
- راحت نیست زینب. خیلی اذیت شدم. از طرفی هم باید بهم اعتماد میکرد.
- آیدا توی زندگی هیچ بایدی وجود نداره. الان هم ژیوان بهم زنگ زد. دنبال تو میگرده.

نفسم رو دادم بیرون.

- بره به جهنم.

این دفعه کلافه شد.

- آیدا من خیلی وقت ندارم بشینم مثل مشاور باهات حرف بزنم. البته به وقتش این کارو میکنم. ولی الان مادر ژیوان حالش خیلی بده توی بیمارستانه حرف نمیزنه، حتی جواب ژیوان رو هم نمیده.
  میگه تا آیدا نیاد حرف نمیزنم. شوکه شده هم از دیدن خون، هم از آینه ایی که شکستی، هم وقتی که بهش گفته قهر کردی و رفتی.

دستپاچه شدم.خاله نسرین و بردن بیمارستان؟ سریع خداحافظی کردم. گوشیم روشن کردم. کلی تماس داشتم هم از خاله نسرین هم از ژینو. دلم ریخت. دستم میلرزید.
خدایا کی تموم میشه این دردسرها. اگه چیزیش بشه که من خودم رو نمیبخشم.
با زنگ اول گوشی و جواب داد.

- چی شده زود بگو.

با صدای پر از بغض و خواهش گفت :

- آیدا فقط بیا تو که میدونی چقدر دوستت داره. میدونی که براش مثل ساریناییی سراغت رو میگیره. افت شدید فشار داره، سرگیجه و تهوع.
آیدا من طاقت ندارم مامانم چیزیش بشه.

با جمله آخر صداش لرزید.

- لوکیشن بده اومدم.

فرستاد. چشمام پر از اشک بود. نمیدونستم برای خودم دارم گریه میکنم یا خاله نسرین که برام مادری کرد. بنظرم اونی که مادرت نیست و برات مادری میکنه ارزشش حتی از مادر بیشتره.

رسیدم بیمارستان رفتم اورژانس. نشسته بود. خاله فرشته هم کنارش. دستاش روی صورتش بود و کیاوش هم دست به سینه به دیوار تکیه داده بود. اولین نفر کیاوش منو دید که به ژینو گفت. از جا پرید. با نگاهش دنبالم گشت. بلند شد.

تا ژینو بلند شد خاله فرشته هم برگشت سمت من. چقدر چهره اش گرفته و ناراحت بود. اومد سمت من.

- چرا انقدر دیر کردی؟ اصلا کجایی تو؟

جواب ندادم. دستش و انداخت و کوله پشتیم رو گرفت. مخالفت نکردم. با کیاوش با تکون داد سر سلام کردیم، نگاهش افتاد به دستم که پانسمان داشت هم مچ بندی که مچ دست رو ثابت نگه داره. به خاله فرشته سلام کردم. ژینو گفت:

- برو مامان رو ببین. یکم بهتر بشه حالش.

رفتم کنارش. از دیدنش توی اون حال و سرم و دستگاه ها چشمم پر شد. خم شدم سرم رو بردم نزدیک گوشش.

- مامان ... مامان بیدار شو.

پلک هاش تکون خورد. چشمهاش رو باز کرد. ذوق و توی چشماش دیدم. بغلش کردم و بوسش کردم. هم اون گریه اش گرفت هم من. با صدای آروم گفت :

- چی صدام کردی؟

دست کشیدم روی صورتم و اشک هام و پاک کردم.

- مامان ها حرف بچه هاشون و باور میکنن. تو هم حرف منو باور کردی. پشتم وایستادی. برام مادری میکنی. نگم مامان؟

بی جون بود حال نداشت ولی گفت :

- نه بگو.
- اگه قول بدی تا یکی، دو ساعت دیگه بریم خونه همیشه بهت میگم مامان.

سرش تکون داد پیشونیش رو بوسیدم. همون لحظه ژیوان با دکتر اومدن تو. دکتر پر انرژی و سر حال گفت :

- خُب میبینم که دخترت رو دیدی سرحال شدی.

بیحال لبخند زد. با لبخندش ژیوان هم لبخند زد. خاله فرشته و کیاوش هم نگران منتظر بودن. دست خاله نسرین رو گرفتم. به دکتر گفتم :

- مامانم و مرخص کنین خودم مواظبش هستم.

دکتر یه نگاه به صورتم کرد و بعد نگاهش رفت سمت دستم و پانسمانی که یکم خونی شده بود.

- تو خودت لازم داری یکی به دادت برسه رنگت پریده میخوای معاینه ات کنم سرمی چیزی بزنی؟

هم زمان که من گفتم نه، ژینو گفت بله آقای دکتر. دکتر داشت خاله نسرین و چک میکرد و سوال ازش رسید. اونم نگاهم میکرد که اصلا اهمیت ندادم.

- خوبه. یک ساعت دیگه بهتون سر میزنم اگه حالت تهوع و سرگیجه نداشتین میتونین برین.

من و ژیوان جفتمون نفس راحت کشیدیم. دکتر به شوخی به خاله نسرین گفت :

- ولی معلومه دخترت رو بیشتر از پسرت دوست داری.

خاله نسرین یه لبخند قشنگ و دلنشین زد. دکتر به من گفت :

- تو حالت خوبه؟
- آره.

ژینو پرید وسط حرفمون .

- یه معاینه کنین بد نیست.

سرد نگاهش کردم.

- گفتم نه. نمیخوام.

دکتر به شوخی دستاش رو بالا آورد.

- تسلیم، اگه خودت میگی خوبی خب حتما خوبی. برید بیرون که یک ساعت دیگه هم استراحت کنه.

خواستم برم که خاله نسرین دستم رو فشار داد. سرم و بردم نزدیکش.

- خوبی؟ چیزی نمیخوای؟
- فقط قهر نکنی بری.

آروم و کوتاه خندیدم.

- نه مامان دیگه منو از خونه بیرونم کنین هم نمیرم.

- قربونت برم.

صدام ملایم و مهربون و آروم کردم.

- نگو اینجوری دیگه.

گونه اش و بوسیدم.

- من برم استراحت کن یه ساعت دیگه بریم خونه باشه؟

چشماش باز و بسته کرد. اومدم بیرون. هر سه تاشون آروم تر بنظر میرسیدن. خاله فرشته معلوم بود خیالش از خواهرش راحت شده. کیاوش بهم لبخند زد.

- چطوری؟
- خوبم.

نشستم روی صندلی. دستم تیر میکشید ولی قلبم بدتر بود. کیاوش کنارم نشست.

- دستت چی شده آیدا؟

بی تفاوت دستم و نگاه کردم. شونه هام بالا انداختم.

- چیز مهمی نیست.

یه اخم کوچیک کرد.

- مهم نیست؟ باندش چرا خونی شده؟ چرا دستت رو بستی؟
- کیاوش الان تو حال خودم نیستم. میدونی طاقت بیخوابی ندارم. هم خسته ام هم نزدیک یک روز و نیمه بیدارم بزار باشه بعدا حرف میزنیم هیچی نپرس.

یکم نزدیکتر شد. با دستش سرم و گذاشت روی بازوش.

- تا خاله مرخص بشه یه چرت بزن.
- لابد روی بازوی تو؟

با تعجب گفت :

- آره مگه چی میشه؟
- مامانت ...

نذاشت حرفم و کامل کنم.

- ول کن بابا حرف مامانم اینا رو... بخواب.

یه لحظه انگار یه نور کوچیک وسط تمام تاریکی ها دیدم. سرم رو گذاشتم روی بازوش. چشمام و بستم.

یه دست زیر چونه ام بود. با شستش صورتم و نوازش میکرد.

- آیدا... آیدا ... بیدار شو. داریم مامان رو میبریم خونه.

چشمام بزور باز کردم. همونجوری که سرم و به بازوی کیاوش تکیه داده بودم خوابم برده بود. ژینو رو روبروی خودم دیدم که دستش و زیر چونه ام گذاشته.

دستشو محکم با دستم کنار زدم.

- آی دستم ... آخ ...

از درد چشمام رو بستم و خم شدم. دستم و بغل کردم. صدای کیاوش و شنیدم.

- حدس میزدم. باز شما دو تا دعوا کردین؟

هنوز از درد نمیتونستم صاف بشینم. باند دستم خیس شد.

ژینو کلافه دست به موهاش کشید.

- پاشو بریم دکتر دستت و ببینه پانسمانش رو عوض کنه. کثیف شده.

با حرص گفتم :

- نمیخوام.

دستش گذاشت پشت گردنش و لبش رو گاز گرفت.

- امروز چرا تموم نمیشه؟

یه نگاه به کیاوش انداخت.

- تو یه چیزی بگو.

کیاوش گفت :

- بیا تا مامانم داره کمک میکنه به خاله نسرین بریم پانسمان دستت و عوض کنن. خودم باهات میام.

بلند شدم.

- نمیخوام خودم میرم.

ژیوان عصبی پووووف بلند گفت.

- کیاوش پاشو باهاش برو حالش بد میشه نمیفهمیم.

کیاوش باهام اومد. منم چیزی نگفتم. انگار ژینو از قبل هماهنگ کرده بود. نشستم. آروم باند دستم رو باز کردن.

- چی شده؟

- هیچی.

پرستار سنگین نگاهم کرد.

- من باید بدونم.

جوابش رو ندادم. کیاوش وایستاد بالای سرم. باند چسبیده بود به زخم دستم. صدای آی گفتم بلند شد.

ژیوان اومد توی اتاق. لبم رو گاز گرفتم و چشمام و محکم بستم که صدام در نیاد.

- جواب سوالم و ندادی. چی شده؟ دستت جایی کشیده شده؟

پرستار دوباره یه نگاهی به سر تا پام انداخت. خونسرد ادامه داد:

- بنظر نمیاد تصادف کرده باشی.

ژینو با دیدن زخم دستم صورتش جمع شد. دست کشید به صورتش و پشت گردنش کلافه بود. کیاوش اخماش تو هم رفت.

- همراه ایشون کیه؟

ژینو گفت :

- من.

پریدم وسط حرفشون.

- چطور مگه؟ به خودم بگید.
- مطمئنی ترک و شکستگی نداره؟

سرم و تکون دادم.

- آره صبح عکس گرفتم.
- میشه ببینم؟

بدون اینکه ژینو رو نگاه کنم گفتم :

- توی کوله پشتیمه.

فوری کوله پشتی رو از روی دوشش برداشت. کیاوش کیفم و نگه داشت.

- پووووففففف.

فهمیدم چشمش به اسلحه افتاده.

- این چیه دیگه؟

کیاوش چشماش گشاد شد. دستش جلو برد که ژینو کیف و جمع کرد و پاکت عکس رو در آورد. زیر لب به کیاوش گفت :

- بعدا.

خواست حرف بزنه که ژیوان با اخم ساکتش کرد. خاله فرشته اومد جلوی در اتاق و گفت :

- نمیایید؟

سوییچش رو داد دست کیاوش.

- برید من با آیدا میام.
- نه کیاوش تو بمون با هم بریم.

پرستار نگاهی به سه تامون اندخت. ژیوان چشماش بست یه نفس عمیق کشید.

- کیاوش برو گفتم.

کیاوش رو به من گفت :

- تو خونه منتظرم بیایید حرف میزنیم.

حرف و کش ندادم. کیاوش رفت. پرستار عکس رو با دقت نگاه کرد.
بلند شد و گفت :

- من برای اطمینان عکس رو به دکتر نشون بدم و برگردم.

روی یکی از صندلی ها نشست و کوله پشتی منو گذاشت روی پاش. عمیق نگاهم کرد. من نگاهش نمیکردم.

- درد داری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- بتوچه؟ مگه برات مهمه؟

صداش خسته بود.

- جواب منو درست بده.
- تو مگه با من درست حرف میزنی؟

خم شد جلو.

- آیدا خانوم ما خیلی حرفها با هم داریم اینکه ...

پرستار که اومد ساکت شد.

- دستت شکستگی نداره اما یه مدت باید ثابت نگه داری. کمپرس یخ هم بزار کبودی ها بهتر میشن. سه تا پنج روز بستگی به خودت و فعالیت و حالت داره استراحت باید بکنی . مسکن هم بهت دادن سر ساعت بخور. احتمالا دردت بیشتر هم بشه فردا ولی بعدش کم کم رو به بهبودی میره . دستت و تکون نده یه چند روز.

شروع کرد آروم و با دقت زخم و ضد عفونی کردن. زیر لب غُر میزدم و هی آخ و آی میگفتم. پرستار با لبخند از ژینو پرسید.

- چه نسبتی با هم دارید؟
- همسرشون هستم.

تند نگاهش کردم. موذیانه لبخند زد.

- پس این چند وقت خیلی باید هوای خانومت و داشته باشی. کار خونه تعطیله.

ژینو یه ابروش و بالا انداخت. یه لبخند موذیانه محو روی لبش بود.

- چشم. حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه. خودم نوکرشم.

از حرص لبم رو گاز گرفتم. پرستار خندید.

- شوهرت چقدر دوستت داره.

کلافه شدم. هنوز درد داشتم. داشت باند رو با دقت میپیچید.

- خیلی بهم میاین.

با حرص الکی گفتم :

- خیلی محکم میپیچین دردم میاد.

مهربون و با لبخند جواب داد.

- شوهرت هر روز باید برات باند و عوض کنه و ضد عفونی کنه . کرم مخصوص رو بزنه و خب میتونی بگی یکم یواش تر پانسمان کنه.

کلافه دست به پیشونیم کشیدم. اونم با یه لبخند نشسته بود و حرص خوردن منو نگاه میکرد. کارش که تموم شد، مچ بند طبی و بست.

- اگه سرت گیج نمیره و احساس میکنی حالت خوبه میتونی بری.

مشکلی نداشتم. رفتیم که سوار ماشین بشیم . بدون اینکه از من سوال کنه خودش سوییچ از توی کیفم برداشت. نشست پشت فرمون و راه افتاد. طبق عادتش دست دراز کرد دستم و بگیره. سریع دستم رو برداشتم.

- آیدا به اندازه کافی امروز روز شوکه کننده ای بود برام، یکم مهربون باش.

جوابش و ندادم. یه لحظه کوتاه ولی عمیق نگاهم کرد بعد نگاهش و به خیابون دوخت.

- مگه ما مثل زن و شوهر نبودیم؟ مگه نگفتی لازم نیست حتما جایی ثبت بشه من راضیم تو هم راضی هستی روی قلب هر کدوممون اسم اون یکی نوشته شده و تموم.

- گفتم. الان هم میگم، تموم شد رفت.

یه نفس عمیق کشید. کلافه دست برد لای موهاش.

- تو حق نداری اینو بگی. ما همه چیز رو دو تایی خواستیم قرار باشه تمومش کنیم باید تصمیم جفتمون باشه.

بی تفاوت گفتم :

- حرف های صبح ات یادت رفته؟ آخه آدم همچین حرفی رو به زنی که دیوانه وار دوستت داره و تو رو میپرستته میزنه؟

یه لبخند نشست روی لبش. دستش و دراز کرد دستم رو بگیره نذاشتم.

- بهت گفتم من فقط خواستم اذیتت کنم چون دلخور و عصبانی بودم از دستت. تو خودت منو با یه دختر توی ماشین ببینی بعد من بگم پلیسه باور میکنی؟

برگشتم سمتش. اخم کردم.

- معلومه که باور نمیکردم. سابقه خیلی درخشانی داری. هر لحظه ترسیدم که بری. تمام لحظه هام پر از استرس از دست دادنت بود. ولی الان تموم شد دیگه منم راحت شدم. از دست دادمت.

صداش بالا رفت.

- چرت و پرت نگو به من. تو برای منی.

منم با صدای بلند تر گفتم :

- اینو باید صبح میگفتی نه الان. ولی تو چی گفتی؟ گفتی باهاش گرم میگیری مثل من؟ چطوری دلت اومد اینو بگی؟

با کف دستش کوبید روی فرمون.

- بسه آیدا بسه. به اندازه کافی حالم خراب هست. وقتی یادم میفته بین یه عده پسر خلافکار و دزد و آدمکش و جاسوس بودی حتی نمیتونم بهت بگم چه حس مزخرفی بهم دست میده.

دست کشید پشت گردنش.

- باید بهم میگفتی. با هم تو رابطه بودیم. تو فقط برای خودت نبودی که همچین تصمیمی گرفتی. زندگی "ما" بود. یعنی نصفش برای من بود. یه نظر نصف نیمه حق من بود که نپرسیدی.

دست به گلوم کشیدم. انگار میخواستم بغضم و فرو بدم.

- تو یکی حرف از حق نزن. مگه وقتی با رکسانا توی تخت بودی به من فکر کردی؟

عصبی با صدای بلند داد کشید.

- چقدر بگم اسم این دختره رو نیار.

من دیونه شدم. داد کشیدم. با همون دست سالمم کوبیدم به بازوش.

- بی انصافی ژیوان چطوری میتونی توی چشمام نگاه کنی از عشق بچگیمون بگی وقتی با اون دختره بودی؟ امثال اون ذهنت رو خراب کردن که درباره منم اونجوری فکر کردی و راحت اون حرف ها رو زدی.

سینه ام درد گرفت. اصلا روی خودم کنترل نداشتم. چشمام پر شد چونه ام میلرزید. نمیفهمیدم چی میگه. چشمام تار میدید. این بار دیگه میمیرم.

- با توام جواب بده.

از روی حس خفگی ناخواسته به بازوش چنگ زدم. برگشت سمت من.

- چی شد؟

سریع کشید کنار. از روی صندلی عقب کوله پشتیم و برداشت. زیپ کوچیکش و کشید. بسته قرص رو برداشت، یکی جدا کرد. قرص گذاشت زیر زبونم. دستش که به دستم خورد، دستم و کشیدم. با همون صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم :

- به من ... دست نزن.

تن صداش آروم شد.
- نفس بکش. الان وقتش نیست. آروم شو، باز هر چقدر خواستی دعوا میکنیم.
از خفگی دستم رو گذاشتم روی داشبورد.
- با من نفس بکش.
خودش شروع کرد جوری که باید من نفس میکشیدم نفس کشید. آروم دستش و کشید روی موهام و نوازش کرد.
- آفرین دختر من ... یه نفس دیگه ...
به خودم که اومدم دیدم دستم روی قلبشه و دستش رو گذاشته روی دستم. تپش قلبش هنوز حالم و خوش میکرد. دستش رو گذاشت زیر چونه ام.
- الان بهتر شدی؟
سرم و عقب کشیدم. دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم.
- یه بار بزار بمیرم راحت بشم. نمیخوام به دادم برسی. دلیل دردهام تویی. چند بار میخوای منو بُکشی و زنده کنی؟ قبلا هم گفتم منو بزار به حال خودم. بیخیال من شو.
مهربون نگاهم کرد.
- آروم باش. من هم دردم، هم درمون. اینم خودت گفتی.
گوشیش زنگ خورد. اسم کیاوش روی گوشی بود.
- تو راهم ... میرسیم چند دقیقه دیگه ... باشه. خداحافظ .
با لبخند نگاهم کرد.
- میشه لپت رو بکشم؟
چشم غُره رفتم.
- نه.
- پس بزار یه آبمیوه برات بگیرم بیام.
پیاده شد چند دقیقه بعد با آبمیوه برگشت. داد دستم. بدون حرف و تشکر ازش گرفتم اونم راه افتاد. تا برسیم حرف نزد.
وقتی رسیدیم خاله فرشته توی آشپزخونه داشت آشپزی میکرد. خاله نسرین با بالش روی کاناپه دراز کشیده بود. کیاوش هم گوشی دستش بود. خاله نسرین وضعیت دستم و پرسید. نشستم کنارش حالشو پرسیدم. به موهاش دست کشیدم. خم شدم کنار گوشش گفتم :
- خودمونیم توی همین سن خیلی خوشگلی واسه همین دل عمو یوسف برات میره.

خندید. با خنده اش، منم خندیدم. کیاوش گفت :

- چی پچ پچ میکنین میخندین؟

با خنده گفتم :

- گفتم عجب خاله جیگری داری.

پاش و انداخت روی پاش. به شوخی ولی لحن جدی گفت :

- پس به مامان من دقت نکردی. گل سر سبد دخترهاس.

خاله فرشته توی آشپزخونه از تعریف پسرش ضعف رفت.

- آیدا ... ژیوان بریم بالا کارتون دارم.

ژیوان بلند شد بعد هم کیاوش. حوصله جنگ و بحث نداشتم. چند قدم رفتم که خاله نسرین صدام کرد. برگشتم سمتش. اشاره کرد نزدیکش برم. رفتم نزدیکش. آروم جوری که فقط من بشنوم گفت :

- دلم قرص نیست قول بده نمیری.

آروم گونه اش و بوسیدم.

- من خونه ام اینجاس. جامم پیش مامانمه.

یه لبخند از روی راحتی خیال زد. دنبال کیاوش و ژیوان که منتظرم وایستاده بودن از پله ها رفتم بالا. بالای پله ها گفت :

- بریم اتاق من.

دستم گذاشتم روی دستگیره اتاقم و گفتم :

- من اونجا نمیام اگه میخواین بیاین اتاق من.

دست به کمر شد و جلو اومد.

- باشه بریم.

در اتاق و که باز کردم. خودم یه لحظه جا خوردم. نمیدونم چرا فکر میکردم همه جا مرتبه. کیاوش که انگار یه لحظه ترسیده بود با ترس توی صداش گفت :

- اینجا چه خبره؟

پام گذاشتم برم توی اتاق. بازوم رو کشید.

- کجا میری؟ همه جا پر خُرده شیشه اس.

بازوم از دستش کشیدم. با بغضی که نمیخواستم توی صدام بیاد گفتم :

- کفش میپوشم. وسایل توی جعبه رو میخوام.

- الان نه. تو هم به هیچی دست نمیزنی. نمیتونی هم با این دست، دست بزنی.

در اتاق بست.

- چند روز بهم فرصت بده همه چی و درست میکنم.

پشیمون شدم از شکستن جعبه. تمام عمرم بود. زمزمه وار گفتم :

- جعبه رو چرا شکستم؟ اون که دیگه درست نمیشه.

فهمیدم به کیاوش اشاره کرد که منو بیاره. کیاوش دست گذاشت روی شونه ام و منو سمت اتاق ژیوان برد.

- من برات درستش میکنم.

نشستیم روی مبل توی اتاقش . بغضی که از دیدن عکس بچه ها و گردنبند مامانم توی گلوم بود شکست. یه دستم و روی صورتم گذاشتم و بی صدا گریه کردم. دست کیاوش دور شونه هام نشست.

- درست میشه همه چی. چرا گریه میکنی آخه؟

با هق هق گفتم :

- درست نمیشه کیاوش.

ژینو که روبروم نشسته بود گفت :

- قول میدم جعبه رو درستش کنم. اتاقت هم بهتر از روز اولش تحویلت میدم.

با گریه گفتم :

- اتاق و میخوام چیکار ژیوان.

با حرص گفت :

- ژیوان و زهرمار.

به مبل تکیه داد. کیاوش عصبی گفت :

- چته؟ چه طرز حرف زدنه؟ مگه چی گفت؟

دست به سینه شد.

- خودش میدونه چی گفت.

همونطوری که گریه میکردم عصبی گفتم :

- ژیوان ... ژیوان ... ژیوان.

از حرص لبش گاز گرفت و عصبی پاش و تکون میداد. کیاوش با تعجب منو نگاه کرد. یکم شونه ام و فشار داد از اون فشارها که یعنی آروم باش ببین من کنارتم.

- تو بگو ژیوان چیکار کرده؟ من میدونم با اون.

دستم و روی صورتم کشیدم . کیاوش خم شد دستمال کاغذی از روی میز برداشت و داد دستم. گرفتم.

- از خودش بپرس.

به ژینو نگاه کرد. اونم آروم گفت :

- دیروز میخواستم بیام باشگاه آیدا رفت. همون لحظه پایین دیدم سوار موتوره یه پسره شد و رفت.

کیاوش خونسرد و بی تفاوت گفت :

- خب ... ادامه اش ...

عصبی شد. میخواست مراعات منو بکنه که باز به نفس نفس نیفتم. فکش سفت شده بود و دندوناش و بهم میکشید. منم دست به سینه نگاهش کردم که تعریف کنه.

- ادامه اش؟ خب تو طناز و توی همچین حالتی ببینی چیکار میکنی؟

کیاوش و پاش و روی پاش انداخت.

- طناز و چرا قاطی این قضیه میکنی؟ من طناز و در نهایت چند وقت بیشتر نیست که میشناسم ولی آیدا رو از بچگی میشناسیم.

ژینو دو تا دستاش و پشت گردنش قلاب کرد. کیاوش گفت :

- نگفتی؟ بقیه اش؟

- دعوامون سر همینه.

یکم خم شدم جلو.

- همین؟ چرا بقیه اش رو نمیگی؟

کیاوش گفت :

- نپرسیدی کیه و قهر کردی. آره؟

- پرسیدم. گفت پلیسه.

یه اخم کوچیک بین ابروهای کیاوش نشست.

- آیدا با پلیس چیکار داشت؟

با کف دست آروم زدم به بازوی کیاوش.

- همین دیگه کیاوش. تو گفتی آیدا با پلیس چیکار داشت. این یعنی تو من و حرفم و باور داری. ولی این باور نکرد.

یه ابروی کیاوش بالا رفت.

- ژیوان باز چه دسته گلی به آب دادی که آیدا رو دیونه کردی؟

با حرص گفت :

- اول همه چی رو گوش کن بعد قضاوت کن.

- خب بگو.

دستاش و از پشت گردنش انداخت روی پاهاش.

- من چرا نباید بدونم آیدا با پلیس ارتباط داره؟

کیاوش سرش رو سمت من کج کرد. گفتم:

- دعوا سر این نیست. اصلا حرف منو گوش نکرد. داد و هوار راه انداخت نمیذاشت توضیح بدم. آخرش هم بدترین تهمت ها رو بهم زد.
- مثلا چی گفت؟

یه نگاه بهش انداختم. بعد به کیاوش. دوباره بغضم گرفت.

- اینکه همونطور که منو دوست داری، اونم دوست داری؟ همونطور که منو میبوسی، اونم میبوسی. همونجوری که با من گرمی با اونم هستی؟

ابروهای کیاوش رفت بالا. ادامه دادم.

- همونجوری که ...

نتونستم بقیه اش و بگم. خودمم خجالت میکشیدم.

- خاک تو سرت ژیوان. آدم به یه دختری که چند وقته باهاشه نمیتونه این حرفای سنگین و بزنه. تو همچین حرفهایی رو به آیدا زدی؟

کلافه دست به موهاش کشید.

- بهش گفتم همون موقع که فقط میخواستم اذیتش کنم.
- تو خیلی غلط میکنی همچین حرفایی رو میزنی به آیدا به قصد اذیت کردنش تو مگه آدم نیستی؟ شعور نداری؟ تو شخصیت یکی رو میبری زیر سوال که فقط اذیتش کنی نفهم؟

عاشق این حمایت های برادرانه کیاوش بودم. ژیوان لیوان آب روی میز برداشت و خورد گذاشت سرجاش. کیاوش سرش و برگردوند سمت من.

- دستت چی شده؟

قبل از من جواب داد.

- با مشت کوبیده به ستون سیمانی توی حیاط اونم چند بار. دستش و داغون کرده. اونم وضعیت اتاقش. دیدی که ...
- چرا طلبکاری ژیوان؟ تو دیوانه اش کردی با اون حرفات.

با لبخند موذیانه نگاهش کردم.

- اسلحه رو توی کیف آیدا دیدی؟

کیاوش انگار یهو یادش اومده باشه از جاش پرید. برگشت سمت من.

- اون چی بود توی کیفت؟

باز بجای من حرف زد.

- کیاوش راحت دارم بهت میگم فقط گوش کن شاید درکم کردی.
- بگو.

لب هاش و با زبونش خیس کرد. یه لحظه مکث کرد. شاید نمیدونست بگه یا نه؟

- ببین کیاوش ... من و آیدا، مثل زن و شوهر با هم بودیم.

از خجالت لبم و گاز گرفتم یه لحظه چشمام و بستم. بی تفاوت به عکس العملم ادامه داد. کیاوش هم عکس العملی به حرفش نشون نداد و عادی رفتار کرد.

- ما هیچ چیز پنهونی بین هم نداشتیم. قرار بود همه حرفامون بهم بگیم راحت باشیم. گفت حتما قرار نیست جایی ثبت بشه که تو راضی هستی، منم راضی هستم و همدیگه رو دوست داریم همین کافیه...

عصبی گفتم :

- خفه شو. چرا چیزهایی که فقط بین خودم و خودت بوده رو باید به کیاوش بگی؟ شاید من دلم نخواد.

انگشت اشاره اش و آورد بالا. یعنی صبر کن.

- کیاوش که همه چی رو میدونه. بقیه اش هم داریم تعریف میکنیم، اینم روش. فقط میخوام بدونه چقدر ما با هم صمیمی و متعهد بودیم.

به کیاوش نگاه کرد.

- یه روز بهم گفت که نمیخواد یه مدت بیاد شرکت. بابا رو من یه چیزی بهش بگم و بیخیال آیدا بشه.

از من خواست سوالی ازش نپرسم که کجا میره، میاد. قبول کردم. این یعنی اعتماد داشتم. میدیدم خسته و کوفته میاد، میپرسیدم چیزی نمیگفت . استرس داشت شب ها کابوس میدید میدونستم چیزیش هست پرسیدم باز چیزی نگفت.

یه لحظه نفسش رو حبس کرد و بعد بیرون داد.

- من امروز فهمیدم همین خانوم که طرفش میگیری با پلیس و امنیت اطلاعات داره همکاری میکنه برای دستگیری یکی از بزرگترین باندهای جاسوسی و خلافکار و جنایتکار ایران، که پلیس هنوز نتونسته گیرش بندازه.

لیوان روی میز برداشت آبی که تهش بود سر کشید. کیاوش مات و مبهوت داشت گوش میکرد. ادامه داد:

- من مغزم سوت کشید وقتی فهمیدم تمام این چند وقت این دختر بین کلی مرد خلافکار و آدمکش و جاسوس بوده. هنوز برام هضم نشده روی دلم سنگینی میکنه.

کیاوش برگشت. با تعجب ولی سنگین نگاهم کرد. چیزی نگفت.

- میدونی چرا به من چیزی نگفت؟ چون میدونست اگه من بفهمم نمیزارم.

عصبی نفسش رو داد بیرون.

- به پلیس گفتم نمیخوام با شما همکاری کنه جوابش چی بود کیاوش؟ گفتن این همین جوریش امنیت جانی نداره تحت کنترله اگه بکشه کنار گیرش میارن میکشنش.

کیاوش زیر چشمی نگاهم کرد. اخم داشت.

- دارم دیونه میشم اینکه تا الان چیکار کرده یه طرف، اما طرف دیگه اینه که همچنان درگیر اون بانده و نمیتونه کنار بکشه.

کلافه با کف دست کوبید روی پیشونیش.

- من نمیخوام زنم بره همچین جایی. احساس میکنم از اعتمادم سو استفاده کرده. جایی رفته که میدونسته من نمیخوام بره.

دستش و از پیشونیش سُر داد به سمت ته ریشش.

- من نمیخوام هر لحظه که جلوی چشمم نیست از استرس بمیرم. کاش اصلا نمیفهمیدم راحت تر بودم. من نمیخوام زنم قهرمان باشه.

گلوم خشک شده بود.

- بسه انقدر زنم، زنم نکن. اگه الان اینجام فقط بخاطر مامانته. هیچی بین من و تو نیست.

ابروهاش و بالا داد.

- مگه به همین سادگی بیخیالت میشم؟
- گیرم که زن و شوهر بودیم.

دستهام و مالیدم بهم .

- تموم شد رفت. زن و شوهرها هم جدا میشن. منم شوهر شکاک نمیخوام.

کیاوش با گوشه چشمش نگاهم کرد.

- آیدا ... بسه.
- کیاوش من میخواستم بهش بگم ولی بعد از اینکه تموم شد. نمیخواستم ... نذاشت ادامه بدم.
- گفتم بسه.
- یعنی من حق ندارم ...

حرفم و قطع کرد.

- نه حق نداشتی. وقتی رابطه تون مثل زن و شوهر بوده با هم کلی حرف رد و بدل کردین، عهد بستین قول و قرار گذاشتین به هم تعهد دادین نباید چیزی و پنهون میکردی. اگه از اول میگفتی هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد.

ژیوان یه نفس راحت کشید و تکیه داد.

- قربون آدم چیز فهم.

دستم عجیب درد میکرد. ولی ادامه دادم.

- پلیس گفته بود به کسی نباید بگی.

کیاوش خونسرد دست به موهاش کشید.

- پس به همون پلیس بگو بیاد این بی اعتمادی بین تون رو درست کنه.

ژیوان دست به سینه یه لبخند پیروزی که یعنی دیدی حق با من بود زد.

من کوتاه نیومدم.

- هر چی بود دیگه تموم شد.

جاش و درست کرد یکم سمت من متمایل شد.

- ببین آیدا. طناز دوست دخترمه. نه قولی و نه تعهدی برای ازدواج بین ما فعلا نیست. با هم راحتیم کلی حرف میزنیم به هم محبت میکنیم. روزمره همدیگه رو میدونیم و برای هم تعریف میکنیم.
سر صبح و آخر شب و طول روز هر وقت که بخوایم بهم زنگ میزنیم یا همدیگه رو میبینیم. شما با هم مثل زن و شوهر بودین با هم زندگی کردین. توی خونه، باشگاه، شرکت، حتی شب با هم بودین. یعنی رابطتون خیلی نزدیکتر از رابطه من و طناز بوده.

برای ادامه حرفش یه نفس عمیق کشید.

- اینو میخوام بگم... اگه طناز همچین چیزی رو از من پنهون میکرد ...

سکوت کرد. فضا برام سنگین بود. ادامه داد:

- من در کل آدم سختگیری ام. به طرفمم این حق و میدم که سخت گیر باشه.

کاملا غیر مستقیم حرفش و زد. از نظر اون من محکوم بودم.

خواستم بلند بشم که مچ دستم رو گرفت. جیغم در اومد. هول شد.

- ببخشید اصلا حواسم نبود.

از درد خم شدم و به خودم پیچیدم. احساس کردم باند دستم خیس شد و دوباره از زخمام خون اومد. ولی دلم خون بود. فکرش رو نمیکردم کیاوش به اون حق بده.

چشمام پُر شد. درد بهونه بود. دلم پُر بود.

- معذرت میخوام ... ژیوان باند دستش خونی شد.

اومد نزدیکم. غُر زد.

- کیاوش حواست کجاست؟ باز زخمش باز شد ... ببینمت.

چشمای اشکیم و که دید یه لحظه فقط نگاهم کرد. نمیدونم چی توی نگاهش بود ولی عمیق بود . واسه چند ثانیه آرومم کرد . دردم از یادم رفت . صدای خاله فرشته از بین پله ها اومد.

- بچه ها بیایین پایین شام حاضره.

همونجوری که دستم رو گرفته بودم گفتم :

- من شام نمیخورم. شما برید.

بلند شد. کوله پشتیم رو که توی اتاقش بود برداشت و زیپش باز کرد.

- داروهات و نخوردی چرا؟ الان هم نمیشه شام نخورده دارو بخوری.

رو به کیاوش گفت :

- کیا تو برو چند دقیقه دیگه ما هم میاییم.

کیاوش باز معذرت خواهی کرد و رفت. اومد جلو خواست دستم و بگیره که نذاشتم.

- نمیخوام. دست نزن بهم.

چند ثانیه نگاهم کرد.

- ببین مهم نیست چی شده الان سلامتیت برام مهمه.

با حرص گفتم :

- لازم نکرده.

گوش نکرد آرنجم گرفت که دستم و عقب نکشم. مچ بند طبی ام و باز کرد. انقدر درد داشتم که اگه میخواستم هم نمیتونستم دستم و از دستش بکشم.

- گریه نکن بزار باندت رو عوض کنم عفونت نکنه.

با گریه گفتم :

- نکن. زخمم رو میکشه درد میگیره.

- قول نمیدم اصلا دردت نیاد ولی همه سعی ام میکنم که اذیت نشی. باشه؟

وسایلی که دکتر داده بود برای پانسمان از توی کیسه برداشت و آروم با حوصله باند از روی دستم با همون روشی که بلد بود چون توی بیمارستان کار کرده بود و وارد بود دستم و ضد عفونی کرد و پماد مخصوص رو آروم جوری که دردم نیاد به دستم مالید و باند دستم و عوض کرد. درد داشت اما دردش خیلی کمتر از موقعی بود که پرستار توی بیمارستان عوض کرد. مچ بندم و بست، بی هوا پیشونیم بوسید. با اخم عقب کشیدم.

- نکن.

اهمیتی به حرفم نداد.

- پاشو بریم پایین یه چیزی بخور داروهاتم میارم پایین. نصف شب اگه درد داشتی بیا بیدارم کن. احتمالا کیاوش توی اتاق من میخوابه.

چیزی نگفتم. رفتم سمت در اتاق. پشت سرم اومد.

- آیدا ...

برگشتم.

- اونی که باید غصه بخوره منم نه تو. من و تو بالاخره یه جوری با هم کنار میاییم. همدیگه رو دوست داریم. همیشه همدیگه رو بخشیدیم که تونستیم روزهای قشنگ و با هم و تجربه کنیم.
ولی من واقعا نمیتونم تحمل کنم باز بری بین یه مشت آدمکش و اگه نخوای بری جونت در خطر باشه ...

شونه هام رو بالا انداختم.

- این بار من و تو کنار نمیایم. من نمیبخشم. تو هم نمیخواد نگران من باشی. تا الان هر جور پیش رفته بعد از اینم همونطوره.

چند قدم جلوتر اومد.

- باشه لجبازی کن. یه دنده باش. نبخش. ولی اگه توی این جریان یه تار مو از سرت کم بشه ... تو یه زندگی به من بدهکاری.

در و باز کرد.

" یه زندگی به من بدهکاری ".

چند بار پیش خودم تکرار کردم.

رفتیم پایین. خاله فرشته شام درست کرده بود. خاله نسرین روی صندلی میز ناهار خوری توی پذیرایی نشسته بود. کیاوش دیس برنج رو گذاشت روی میز. خواستم کمک کنم که ژینو بلند گفت :

- تو برو بشین یه دفعه هم من و کیاوش به زحمت میفتیم.

نشستم. خاله نسرین با لبخند نگاهم کرد. خاله فرشته دیس مرغ خوش رنگ و لعاب و با سیب زمینی سرخ کرده روی میز گذاشت. تا نشست گفت :

- آیدا جان دستت چی شده؟ نگفتی خاله.
- توی باشگاه آسیب دیده.

چشماش و باریک کرد.

- الهی بگردم، درد داری؟
- نه.

ژینو به بهونه اینکه با یه دست سختمه خودش برام غذا کشید. کلی با کیاوش حرف زدن که حال خاله نسرین عوض بشه ولی طفلک چشماش همش روی من بود ببینه من چه حالیم. میدونستم دوستم داره ولی فکر نمیکردم انقدر وابسته باشه.
بعد از شام و جمع کردن میز قرار شد خاله فرشته پیش خاله نسرین بخوابه. ما هم سه تایی رفتیم بالا ولی پشت سرمون خاله نسرین هم اومد. من رفتم سمت اتاقش که کیفم رو بردارم بقیه هم اومدن. خاله نسرین به کیاوش گفت :

- اتاق آیدا بهم ریخته اس. اون میره اتاق بغلی تو هم پیش ژیوان بخواب.

کیاوش خندید.

- خاله شوخی ات گرفته؟ من پیش این بخوابم؟ من سلیقه ام خیلی لطیف تره.

همه خندیدیم. اومد کیفم رو از روی دوشم برداشت.

- بده من برات میارم کارت دارم.

بعد رو به خاله نسرین گفت :

- من روی مبل میخوابم. این تا صبح جفتک میزنه.

کیاوش با خنده گفت :

- بیشعور مگه خرم؟
- دفعه پیش و یادت نیست.

کیاوش ابروهاش بالا انداخت.

- آهان اون دفعه؟ خواستم ببینم خوابیدی یا نه.
- دیونه با لگد تست میکنی؟
- میخوای با مشت تست کنم؟

ژینو به خاله نسرین گفت :

- دیدی مامان؟ میخواد مشت و امتحان کنه این دفعه.

خاله نسرین داشت میرفت که گفت :

- یه شب و تحمل کنین.

منم فرستاد توی اتاق سفارش کرد نرم توی اتاق خودم تا فردا صبح یکی رو بگه بیاد تمیز کنه. خاله رفت. ژینو و کیاوش هنوز داشتن سر به سر هم میذاشتن. بعد از چند دقیقه بعد اومد توی اتاق. کوله پشتی ام گذاشت زمین. نشست روی لبه تخت کنار من.

- هنوز درد داری؟

سرم رو تکون دادم. کف دستش و آورد سمت پیشونیم. سرم و عقب کشیدم.

- بزار ببینم تب داری یا نه؟

- نمیخوام.

نفسش رو بیرون داد. دستش پایین آورد. کلافه بود ولی میخواست آرامشش و حفظ کنه.

- آیدا امروز برای منم روز سختی بود. من هنوز شوکه ام. از طرفی هم نگران توام هم مامان . بابا نیست تو هم نیستی کار شرکت گره خورده .
- پس حسام چه غلطی میکنه؟ سرمدی... مهیار ...
- بیخیال اینا.
- فردا یه سر میام شرکت.

جا به جا شد که دقیقا رو به روی من باشه.

- نه تو فعلا چند روز استراحت کن.

چند ثانیه ساکت توی چشمام زل زد.

- میشه خواهش کنم رفتن و اومدنت رو با من هماهنگ کنی؟ بهم بگی کجا میری و کی برمیگردی؟

خیلی راحت گفتم :

- نه.

خیلی سعی میکرد خودش رو کنترل کنه.

- چرا درک نمیکنی منو؟ اگه بهم بگی هر لحظه استرس نمیکشم فقط همون تایمی که نیستی منتظرت میشم.
- که جون به لب بشی آره؟
- خوبه خودت میدونی.

سرم و بلند کردم که تکیه بدم. زود برام بالش رو جابجا کرد که تکیه بدم.

- یادته یه گردنبند توی داشبورد دیدی؟
- آره.
- اون شنود بود. وقتی میرم اونجا فعاله یعنی هر چیزی رو همون لحظه پلیس میشنوه. توی فاصله چند متری از همونجاس. اتفاقی نمیفته.

کلافه دست به پیشونیش کشید.

- پووووففففف. آیدا من قانع نمیشم. میخوام چیکار وقتی یه اتفاقی برات بیفته پلیس بعدش بیاد.
- قبلش میشنوه چه خبره.

عصبی گفت :

- یه کلمه بگو درک میکنی چه حالی دارم؟

- آره.

سرش رو تکون داد.

- خوبه حداقل درک میکنی.

دستش رو دراز کرد که دستم و بگیره. دستم رو عقب کشیدم.

- چرا اینجوری میکنی؟
- تو هم منو درک کن. بعد این همه زخمی که تمام این سالها بهم زدی با اون حرفات، امید آخرم به بودنت از دست رفت.

صداش رو پایین آورد. رگ پیشونیش برجسته شد. با حرص گفت :

- فقط قضاوت میکنی. کلی حرف دارم باهات فقط الان وقتش نیست.
- من حرفی باهات ندارم.

نگاهش خسته بود.

- آیدا تو خیلی چیزها رو نمیدونی.

یه اخم کوچیک کردم.

- مثلا؟
- الان وقتش نیست. فقط بدون منم دارم اذیت میشم. بهم فشار نیار.

شونه هام رو بالا انداختم.

- بهت کاری ندارم.

با حرص لبش گاز گرفت.

- داشته باش. خسته شدم انقدر منو ...

ساکت شد.

- منو چی؟
- آیدا منم عاشقت بودم و هستم. رفتارهام همه دلیل داشت.

نگاهم و ازش گرفتم. مچ بندم و لمس کردم.

- آره قانون بابات.

دستش آورد جلو صورتم رو نوازش کرد. انقدر سریع که ندیدم بخوام عقب بکشم.

- نه قربونت بشم.

سرم رو کنار کشیدم.

- پس چی؟
- صبر کن به وقتش بهت میگم.
- یعنی این همه سال بهم نگفتی با رفتارهات دیونه ام کردی که الان بیای بگی کلی چیز هست که نمیدونم و دلیل رفتارهات بوده؟ از من پنهون کردی؟

دست کشید پشت گردنش.

- آره. پنهون کردم درست مثل پنهون کاری تو. ولی امروز یه درس گرفتم.
- چه درسی؟
- من حق داشتم بدونم تا قضاوتت نکنم. اگه میدونستم شاید همه چی خیلی فرق میکرد. امروز درس گرفتم که تو هم حق داری بدونی تا قضاوتم نکنی . من و تو، توی حاشیه زندگی هم نیستیم که از هم چیزی و پنهون کنیم. غریبه هم نیستیم که بگیم حرف فلانی یا قضاوتش برام مهم نیست.مهمه. من و تو ماییم.
- میخوام الان بدونم.

دستش گذاشت روی پیشونیم.

- تب داری که ...

خیلی جدی گفتم :

- الان میخوام بدونم. میخوام دلیل این همه اذیت شدنم توی این سال ها رو بدونم.
- الان وقتش نیست.
- پس کی؟
- نمیدونم. خودم بهت میگم. هی ازم نپرس.

یکی از داروهایی که دکتر داده بود از بسته در آورد و داد بهم. بطری آب هم از اتاق خودش آورده بود.

- بخور. دردت و کم میکنه.

خوردم. یکی دیگه از داروها رو بهم داد.

- نمیزاره تبت بره بالا. ولی شب میام چک ات میکنم نترسی.

یهو با کف دستش کوبید روی پیشونیش.

- یادم رفت.
- چی رو؟
- الان میام.

بلند شد رفت. بعد از چند دقیقه با پد ژلی یخی اومد. نشست سر جای قبلیش.

- میخوام مچ بند و باز کنم. این پد و بزارم روی دستت.

مچ بند و آروم و با احتیاط باز کرد. درد داشتم ولی صدام در نمیومد. جا به جا شد. نشست پشت سرم چسبیده به من. اون تیکه داد به بالش. چپ چپ نگاهش کردم.

- پاشو برو یا من بلند بشم.

پد گذاشت زیر دستم. دستش حلقه کرد دور شونه هام، کمرم و چسبوند به سینه اش. خواستم بلند بشم که یه فشار کوچیک به شونه هام داد نذاشت.

- ببین قبول، قهری. اصلا منم قهرم. ولی الان نیاز دارم پیشم باشی خودت بجای زینب برام همه چی رو تعریف کنی. بعدش بازم قهر بمون.

سرش جلو آورد، آروم گونه ام و بوسید. سرم رو عقب کشیدم.

- فکر کنم خیلی جدی قهر کردی.

خندید.

- آره.

یک مکث کرد.

- بگو برام.

گردنم خسته شد. سرم تکیه دادم به شونه اش.

- ژینو سردمه.

لحاف تخت رو همونطوری که تکیه داده بودیم به تخت و اون پشت سرم بود کشید رومون. دستش رو از پشت سرم آورد گذاشت روی پیشونیم.

- نکنه تب و لرز کردی؟ خوبی؟
- حال ندارم. دو شبه نتونستم بخوابم. خسته ام ولی از اون شباس که باز بیدارم هم دستم درد میکنه، هم ... اصلا تموم جونم درد میکنه.
- دردت به جونم.

برگشتم پشت سرم چند لحظه نگاهش کردم. پد یخ رو برداشت مچ بند دوباره بست.

- اگه سردته بیخیالش. منم میمونم پیشت تا بخوابی. تعریف هم باشه برای بعد.
- برو بخواب.
- میخوام پیشت باشم.
- نمیخوام قهرم.

شونه هاش رو بالا انداخت.

- منم قهرم. ولی توی بغلت آروم میشم. بزار به حساب بغل اورژانسی.

دوباره سرم رو تکیه دادم.

- پس تازه مثل هم شدیم.

هیچی نگفت. آروم سرم و بوسید. سرم و تکیه دادم به شونه اش. انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطوری خوابم برد فقط یه لحظه انگار زیر پام خالی شد، خوردم زمین. یهو پریدم. از ترسیدنم اونم یهو پرید.

- ترسوندمت؟

با دستش صورتم نوازش کرد.

- بخواب من پیشت میمونم.

برگشتم پشت سرم. توی نور چراغ خواب چشماش خوشگل تر بود.

- میشه بری بخوابی؟ من دو، سه روز نخوابیدم. کلافه ام. اینجوری هم راحت نیستم.
- خب بزار جا به جا بشم دراز بکش. منم میمونم پیشت.
- نمیتونم که ... یکی نگاهم کنه من بخوابم.

به شوخی گفت :

- یکی غلط میکنه. من نگات میکنم.

خنده ام گرفت ولی کلافه گفتم :

- برو دیگه.

از پشت سرم بلند شد. کمک کرد دراز بکشم.

- حالت بد بود بیا صدام کن. خودمم میام بهت سر میزنم. الان بهتری؟
- آره خوبم. برو.

رفت سمت در اتاق. دستش و روی دست گیره گذاشت. برگشت نگام کرد.

- من که میرم ولی واقعا خیلی لجبازی.

لحاف و کشیدم روی سرم. صدای بسته شدن در اتاق اومد. سرم و آوردم بیرون. دروغ گفتم درد ندارم. خوابم میومد ولی میدونستم نمیتونم از درد بخوابم. تا دردم کم میشد یه لحظه خوابم میبرد ولی باز درد که شدید میشد بیدار میشدم . این شب نمیخواست صبح بشه.

هوا یکم روشن شده بود. شنیدم در اتاق باز شد. زود چشمام رو بستم. دست گرم و آشنا و مهربونش نشست روی پیشونیم و بعد رفت سمت گردنم. صدای خوابالودش دلم و قلقلک داد.

- میدونم بیداری. تب هم که داری. چرا صدام نمیکنی؟

چشمام رو باز کردم. انقدر درد کشیده بودم که نا نداشتم.

- دارم از درد میمیرم. بدتر میشه که بهتر نمیشه. نتونستم بخوابم.

نشست لبه تخت.

- خب چرا بیدارم نکردی؟
- الان که بیداری یه کاری بکن.

با بغض گفتم. دستش کشید به موهام و داد پشت گوشم.

- اگه اجازه میدی برات مسکن تزریق کنم. داروهات تاثیر نذاشته.

- داریم مگه؟
- آره داریم. برم بیارم؟
- خب زودتر میگفتی این همه درد نمیکشیدم.

ابروهاش رفت بالا.

- خودت گفتی خوبم.

از گوشه چشمم اشک سُر خورد.

- بحث نکن. درد دارم.

شستش و روی صورتم کشید. اشکم و پاک کرد و بلند شد رفت. بعد از چند دقیقه با یه سرنگ و پد الکلی برگشت. پد الکلی رو روی پوستم کشید.

- یه نفس عمیق بکش زود تمومه.

یه نفس عمیق کشیدم و تزریق کرد.

- الان دردت تموم میشه راحت میخوابی.
- دلم میخواد دو روز بخوابم بیدار نشم.

یه لبخند تلخ و خسته روی لبش نشست.

- نازت کنم بخوابی بد اخلاق؟

جوابش رو ندادم. با خنده گفت :

- نمیزارم قهر بمونی.
- باشه ولی برو بزار بخوابم.

دستش و آورد جلو دستم سالمم و توی دستش گرفت. خواستم بکشم نذاشت. موذیانه لبخند زد. منم نا نداشتم بیشتر از این تکون بخورم.

- یه دقیقه آروم بگیر ببین چی میگم.

با اخم گفتم :

- خب بگو.

روی دستم و نوازش کرد.

- بیا یه بار امتحان کنیم بدون اینکه از هم فاصله بگیریم مشکلمون و حل کنیم.

مُسکن داشت تاثیر میکرد. خوابم میومد.

- من میگم تموم شد. تهمت زدی بهم. نمیبخشم.

یه اخم کوچیک بین ابروهاش نشست.

- بیا و این یه بار نه ناز کن نه لج کن فقط حرف بزنیم و حلش کنیم. تو به غیر از من حق انتخاب آدم دیگه ای رو نمیزارم داشته باشی.
- یه عمر تو لج کردی، تو ناز کردی من منت کشیدم. الان چی میگی تو؟

یه ابروش و داد بالا.

- انقدر لجباز و یه دنده ایی که میترسم محض لجبازی با من به حسام بله بدی جفتمون رو بدبخت کنی.

سرم و از روی بالش برداشتم. جا خوردم. با حرص گفتم :

- اینم مثل اون یکی حرفات میگی فقط برای این که اذیتم کنی؟

آروم با لگد به پشتش زدم.

- برو خوشحال باش که این مُسکن سرخوشم کرده وگرنه یه دعوای دیگه داشتیم.

خندید. پلکام رفت رو هم.

- عشقم؟

بدون اینکه چشمام رو باز کنم با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم :

- تو رو خدا بزار بخوابم.

لحاف کشید روم. دستش و گذاشت روی پیشونیم. بلند شد پیشونیم و بوسید و رفت.

باد لای موهام پیچید. برگ های درخت زیتون زیر نور طلایی خورشید برق میزد.

ژینو با یه تیشرت سبز تیره خوش رنگ توی باغ زیتون بود. بوی نم خاک میومد . موهاش بهم ریخته بود و یه تیکه اش روی پیشونیش افتاده بود.

دلم براش ضعف رفت. یه حس دلتنگی داشتم. زل زده بودم بهش. یه زیتون چید. با لبخند اومد سمت من. دستم گرفت و کف دستم رو باز کرد. یه زیتون گذاشت کف دستم.

- زیتون و میبخشی یا میخوای این تلخی رو بزاری روی دل جفتمون؟

قلبم تکون خورد. نمیدونستم چی بگم . فقط نگاهش کردم . از گوشه جیب شلوار جینش گل بابونه رو که با دقت گذاشته بود که تازه بمونه در آورد . گذاشت لای موهام نزدیک گوشم .

- این بار نمیزارم پژمرده بشی گل من.

یه نفس راحت کشیدم. بوی زیتون، بوی بابونه، بوی آرامش و پر از قشنگی. نگاهم افتاد به یه دختر بچه که سرهمی نخی سفید پوشیده بود که بندش رو شونه اش گره خورده بود. کتونی سفید پاش بود داشت میرفت. صورتش و ندیدم پشتش به ما بود. موهای بلند و فر خورده خرمایی رنگش زیر نور خورشید لبخند به لبم آورد.

- ژینو این دختره کیه؟
- ژیناس دیگه.
- ژینا؟ چرا تنهاس؟ کجا میره؟

- اومده بود مامان و باباش آشتی بده و ثابت کنه به مامانش که باباش خیلی مردتر از این حرفاس. بعدش بره همونجایی که ازش اومده بود.

دور و برم و نگاه کردم. فقط درخت زیتون بود و من و ژینو.

- کو مامان و باباش؟

قبل از اینکه چیزی بگه یه زن آشنایی رو دیدم که داره میره سمت دختر بچه و دستش رو دراز کرده تا دست اون بچه رو بگیره. جلوتر رفتم تا اون زن و ببینم. قلبم از جاش کنده شد. هر چقدر میخواستم صداش کنم نمیتونستم. باز جلوتر رفتم. دست همدیگه رو گرفتن و رفتن. من و ندیدن. تموم زورم زدم.

" مامان ... مامان ... مامان ".

- آیدا ... عزیزم بیدار شو.

تمام تنم خیس عرق بود. لباسم بهم چسبیده بود. نفسم در نمیومد.

- خواب دیدی؟

دور و برم و نگاه کردم. انقدر خوابم واقعی بنظر میومد که پر از احساسات بودم. دلم برای مامانم پَر زد. از دور دیدمش.

- مامانم و دیدم. اون منو ندید. هر چقدر صداش کردم نشنید.

ژینو دست کشید به موهای خیسم و از روی پیشونیم کنارزد.

- حتما اونم نگران حالته.

بغضم گرفت.

- بیدارم نمیکردی شاید منو میدید.
- چقدر میخوابی! الان ضعف میکنی.

عصبانی شدم و لحافم و دور خودم پیچیدم. غُر زدم.

- بزار بخوابم. خب تو برو شرکت من نمیام. چرا بیدارم میکنی؟
- چشمات رو قشنگ باز کن. دور و برت رو ببین.

با حرص گفتم :

- نمیخوام.
- آخه جوجه من رفتم شرکت بعد رفتم باشگاه. خیلی وقته اومدم خونه. تازه بابا هم از دوحه برگشته. الان شب شده میخوایم شام بخوریم.

سرم ناخواسته از روی بالش بلند شد.

- شوخی نکن.
- بلند شو از پنجره بیرون ببین هوا تاریک شده.

نیم خیز شدم. از پنجره بیرون نگاه کردم. باورم نشد هوا تاریکه. گوشیم چک کردم خاموش شده بود. از توی جیبش گوشیش رو در آورد و ساعت نشونم داد.
چشمام کامل باز شد.

- واقعا ساعت نه شبه؟ این همه خوابیدم؟
- بله.
- واقعا عمو یوسف اومده؟
- آره پایین منتظره بیای شام بخوریم.

یهو نشستم. حواسم نبود به دستم فشار آوردم.

- آی ... آی ...

دستم و گرفت. مچ بندم و باز کرد.

- بزار ببینم چطوره؟

آروم با احیاط انگشتش و روی دستم گذاشت، یه فشار کوچیک داد تا ورمش و چک کنه.

- بهتره ولی هنوز ورمش زیاده. پانسمانت هم بعد از شام عوض میکنم.
- خودم میتونم.

اخم کرد.

- باز شروع کردی؟ پاشو بریم بابا منتظره.
- تو برو من میام.
- باشه. برات لباس آوردم. توی اتاقت نرو.
- چرا؟ مگه هنوز جمع نشده.

بلند شد. دستاش برد توی شلوار راحتی و اسپرت خونگیش.

- جمع شده میخوام یه تغییرات کوچیک بدم میخوام آخر سر ببینی.
- تغییرات نمیخوام.

موذیانه لبخند زد.

- کی میخوای یاد بگیری روی حرف شوهرت حرف نزنی؟

کلاف دست به موهام کشیدم و روی لبه تخت نشستم.

- پووووف. هی میگه شوهر، شوهر. من آقا بالا سر نمیخوام.

با خنده گفت :

- مگه دست خودته. من رفتم زود بیا.

رفت. دست و صورتم و شستم. لباسام و عوض کردم. آماده شدم رفتم پایین. واسه دیدن اتاقم کنجکاوی نکردم. حوصله اش رو نداشتم.عمو یوسف با دیدنم کلی ذوق کرد قربون صدقه ام رفت و بغلم کرد.
دستمم که ژینو بهش گفته بود توی تمرین آسیب دیده. کلی حرف زد و تعریف کرد که پروژه دوحه چی شد و چی نشد تا آخرش خاله نسرین بهش توپید.

- بسه بچه ام و خسته کردی اگه میخواست بدونه خودش میرفت.
- یعنی رئیس نباید در جریان باشه؟

ژیوان حرفشون قطع کرد.

- آیدا خسته اس. خودش خواسته از شرکت یکم دور باشه. بعدش پر انرژی برمیگرده.

عمو یوسف وقتی دید چیزی نمیگم ادامه نداد. میدونست همیشه من پیش قدم بودم. من خودم کارها رو پیش میبردم ولی الان نه. شام میخوردیم و عمو داشت از جایی که رفته بود تعریف میکرد. بی هوا گفتم :

- مامان اون ظرف زیتون بده.

عمو یوسف و ژیوان جفتشون با تعجب و قاشق و چنگال به دست داشتن منو نگاه میکردن. جوری خشکشون زد که جویدن غذا یادشون رفت. خاله نسرین هم که کلی کیف کرده بود یه چشم دختر گلم گفت و ظرف زیتون رو گذاشت نزدیک بشقابم.
ژیوان سریع خودش رو جمع و جور کرد. عمو یوسف گفت :

- آیدا جان داشتیم؟ خب به منم بگو بابا منم مثل نسرین برم توی قیافه.

خندیدم. خاله نسرین گفت :

- خیلی حسودی یوسف.
- عه مگه بد میگم؟

با خنده گفتم :

- باشه. بابا شما هم یه لیوان آب بده .

جدی جدی چقدر خوشحال شد. خم شد یه لیوان آب برام ریخت.

- بفرما ...
- ممنون.

با خنده گفت :

- الان ژیوان میگه پس من چی؟

انگار آماده بود سریع جواب داد.

- بابا راستی پروژه بندرعباس رو یکی از بچه ها رفت برای بازدید. همه چی عالی پیش میره. ولی احتمالا یه پروژه دیگه هم از بندرعباس داشته باشیم.

یه نگاه به من کرد و چشمک زد. خاله نسرین ادامه داد.

- راستی فهمیدی خانوم سرمدی تصادف کرده.
- جدی؟ چرا چیزی بهم نگفت. تعریف کن چی شده.

پروژه ی پرت کردن حواس عمو با همکاری مادر و پسر با موفقیت انجام شد. نگاهش به من بود. میخواست عکس العمل منو ببینه. منم خیلی خونسرد و آروم با دست چپم غذا میخوردم. بعدش هم خاله نسرین انقدر حرف زد و آخرش هم عمو یوسف کشوند توی اتاق. ژیوان هم تلوزیون خاموش کرد و با خنده گفت :

- ما رو بهونه کرد وگرنه نسرین دلش برای یوسف تنگ شده بود.

از ته دلم خندیدم. با خنده من دوباره خندید. دستش و دراز کرد سمتم.

- مزاحمشون نشیم. بیا بریم باند دستت رو عوض کنم.

از شوخیش حسابی خنده ام گرفته بود. بلند شدم.

- دستم رو بگیر جوجو خانوم.
- نمیخوام.

خودش دستم و گرفت. دستم و از دستش نکشیدم. رفتیم بالا. همون اتاق وسط. باند و پماد مخصوص و گذاشت روی پا تختی و خودمون نشستیم لبه تخت.

- ژینو میشه گوشی منو بزنی به شارژ؟

بدون حرف شارژرم و از توی کیفم در آورد و گوشیم زد به شارژ. باند دستم و آروم با احتیاط باز کرد.

- آیدا میشه همه چی و خودت برام تعریف کنی؟
- حوصله ام نمگیره. هنوز خسته ام.
- خسته ایی یا قهری؟
- دو تاش.

باند باز شده رو گذاشت کنار. دستم توی دستش بود داشت زخمم و نگاه میکرد. شروع کرد به ضد عفونی کردن.

- درد نداری؟
- نه خیلی بهترم.

یه لحظه مکث کرد.

- آیدا میخوام با بابا حرف بزنم.

چشمام گشاد شد .

- درباره چی؟
- ازدواجمون.

با استرس گفتم :

- ازدواج چی؟ بیخیال.

اخم کرد. یه لحظه همونطور که سرش پایین بود نگاهم کرد.

- منو نمیخوای؟
- تو به من ...

کلافه گفت:

- بسه. چند بار میخوای تکرارش کنی؟
- تا وقتی که درک کنی و بفهمی.
- خب ... گیرم فهمیدم بعدش؟
- بعدش میفهمی میگم نه یعنی نه.

نگاهم کرد با حرص لبش گاز گرفت بعد نفسش رو بیرون داد.

- نمیفهمم. چون هم تو، هم من، جفتمون خوب میدونیم ...

حرفش و نصفه گذاشت. یه لحظه نگاهم کرد.

- آیدا تو اخلاق منو میدونی چرا با من مُدارا نمیکنی؟ فقط پیله نکن به گذشته.
- من زخم خوردم هم از گذشته هم از حال.

پماد و برداشت آروم شروع کرد به مالیدن مشخص بود همه حواسش هست تا من دردم نیاد.

- گفتم که بهت کلی حرف هست که باید بدونی.
- خُب بگو.
- الان نمیشه.
- چرا؟
- به همون بهونه که این چند وقت نمیذاشتی با بابام حرف بزنم.
- منظورت چیه؟
- گفتی بهم ریخته ایی. حالت خوب نیست. طاقت و تحمل نداری.

دستم گذاشتم زیر چونش، سرش رو بالا گرفتم.

- یعنی انقدر تلخه؟

مکث کرد.

- هر چقدرهم تلخ باشه برای گذشته اس نمیخوام دیگه توی رابطه الانمون تاثیر بزاره. یه سری گره های توی ذهنت باید باز بشه که هی تکرارش نکنی. از طرفی بنظرم حق داری بدونی.

باند جدید برداشت و شروع کرد به پیچیدن دور دستم.

- میترسونیم.
- چیزی نیست که بخوای بترسی.

چیزی نگفتم. پانسمان که تموم شد. مچ بند رو برام بست.

- ژینو یکم صبر میکنی این جریان تموم بشه؟

یه لبخند محو روی لبش نشست.

- دوستم داری؟

روم برگردوندم و چیزی نگفتم. دستش گذاشت زیر چونه ام و صورتم و برگردوند سمت خودش. با لبخند گفت :

- من زیتونم. من باید تلخ بشم نه تو.

بی دلیل بغضم گرفت. چشمام پُر شد.

- نبینم گریه کنی.

خودش رو نزدیک کشید. دستش انداخت دور شونه هام و کشید سمت خودش.

- میدونم ناراحتت کردم ولی میشه یکم بهم حق بدی دلم خنک بشه؟

زل زدم توی چشماش.

- حق بدم که بهم تهمت...

انگشتش گذاشت روی لبم و نذاشت ادامه بدم.

- هیس ... بابت اون قضیه میتونی دلخور باشی، ناراحت باشی، قهر کنی منم نازت و میکشم انقدر منتت رو میکشم که دلت نرم بشه دلخوریت کمتر بشه.

دست کشید به موهام و نوازش کرد.

- میخوام بفهمی پنهون کردن اون قضیه باعث همچین چیزی شد. میخوام بهم حق بدی. میخوام منو بفهمی، درک کنی. تو خودت بهتر از هرکسی میدونی من بهت شک نکردم ولی نباید اون حرف ها رو میزدم. من اینو قبول دارم همه تلاشم رو میکنم که جبران کنم. ولی تو ...

نذاشتم بیشتر ادامه بده.

- حق میدم.

سرش رو خم کرد و گونه ام و بوسید.

- همین تموم شد.

با خنده گفت :

- انقدر سخت بود؟
- آره دلخورم ازت.

توی چشمام نگاه کرد. شونه هاش رو بالا انداخت.

- منم دلخورم. ولی دلخوری ها رفع میشه. یکم زمان بدیم بهم. حیف این عشق نیست که بخوایم با این حرفا و لجبازی ها درست اون موقع که تو بهترین وقت خودشه خرابش کنیم؟

باز چشمام پُر شد و اشک هام ریخت.

- قربون اون اشک هات برم. میدونی دلخوری یه طرف، نگرانی برای تو از یه طرف دیگه چقدر داره بهم فشار میاره؟

سرم رو تکون دادم.

- ببین کنار اومدن با حرف چقدر راحت تر از لجبازیه.

نگاهش کردم. موذیانه لبخند میزد. با شونه ام زدم به شونه اش.

- بهت رو دادم.

خندید.

- جدی میگم. چرا آدما فکر میکنن وقتی دلخورن باید سرد بشن از هم فاصله بگیرن؟ یا با حرفهای کوبنده تر ناراحتی ها رو بیشتر کرد؟ چه اشکالی داره دلخور باشی ولی عشقت اینجوری بیاد پیشت بشینه و توی همون دلخوری با حرف زدن همه چی رو حل کنن؟

سرم و عقب کشیدم.

- اینا حرفای توئه؟
- بهم نمیاد؟

دست به سینه شدم.

- صبر کن ببینم. تو شبیه طناز حرف میزنی با اون حرف زدی؟ اون یادت داده چی بگی؟

بلند خندید.

- پس بگو. جلسه گذاشتین در مورد من حرف زدین؟

خنده اش عمیق تر شد.

- آخ ... آخ لو رفتین.

دستاش رو تکون داد. با خنده گفت :

- نه ... نه ... باور کن فقط قسمت آخرش کپی کردم.

- منو باش میگم عجیبه این یهو سر عقل اومده.

خم شد گونه ام و بوسید.

- من همش و جدی گفتم.

دستم گذاشتم روی صورتش و سمت خودم برگردوندم. خیره نگاهش کردم.

- یه سوال میخوام ازت بپرسم مجبورم برای اولین بار همچین قسمی بخورم چون میدونم راستش و میگی.

ساکت بود. منتظر بود بقیه اش و بگم.

- تو رو به خاک سارینا قسم منو از اول دوستم داشتی یا نه؟ این همه وقتی که من اومدم سمتت منو پس زدی ولی بعدش یهو ...

جدی گفت :

- من عاشقت بودم، هستم و میمونم. حتی وقتی تو رو پس زدم، میمردم برات.
- پس چرا...

نذاشت حرفم و تموم کنم.

- گفتم که یه سری حرف ها هست که باید بدونی ولی الان وقتش نیست.
- میخوام بدونم همین الان.

هنوز جدی بود.

- نمیشه. الان نه.

کلافه خودمرو عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

- میشه ازت یه خواهش کنم؟
- بگو.
- هر وقت خواستی بری سراغ اونا به من خبر بدی؟
- باشه.

خودش رو کشید نزدیک من. چسبید به پام.

- میشه بیام همون دور و بر منتظرت باشم یا حواسم بهت باشه.

صاف نشستم.

- شوخی میکنی؟ میدونی اگه من یه لحظه حواسم پرت بشه سمت تو چه اتفاقی میفته؟ یا اگه حس کنن همچین چیزی هست ممکنه درجا یا منو بکشن یا تو رو. در بهترین حالت ممکن میتونن از نقطه ضعفم استفاده کنن.
- چه نقطه ضعفی؟
- فکر میکنن خاله نسرین مامان واقعیمه و تنها کسی که روش ضعف دارم. بابات پدر خونده من که بعدا با مامان من ازدواج کرده و تو پسر پدرخونده.

با کف دستش کوبید کف پیشونیش. چشماش پر شد از نگرانی. رفتم جلوتر صورتش و بین دوتا دستم گرفتم.

- ببین یکیشون قراره یه عکس و یه سری اطلاعات از رئیس شون بده. بعدش دیگه تمومه چون شناسایی شده. شاید اصلا نیازی نیست من جلوتر از این برم.
- یعنی برات خطر نداره؟
- اونا که دستگیر میشن. قرار نیست هویت من لو بره که بینشون نفوذی من بودم. فکر میکنن منم مثل خودشون دستگیر شدم.

دستم رفت سمت معده ام.

- آخ ...
- چی شد؟ باز معده درد؟

بلند شدم از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت سرویس. بالا آوردم. پشت در سرویس چند تا ضربه آروم به در زد.

- آیدا خوبی؟ بیام تو؟
- نه اومدم .

یه نگاه به صورتم توی آینه انداختم. رنگم پریده بود. اومدم بیرون. دستش گذاشت پشت کمرم و رفتیم توی اتاق.

- کی این پانیک ها و معده درد عصبی ات خوب میشه.

بی حال گفتم :

- خودت داری میگی عصبی.

نشستم روی لبه تخت. نشست زمین روبروم.

- حرفمون و ادامه بدیم یا اگه عصبی میشی بیخیالش.
- چی میخوای بدونی؟
- کِی بهت عکس و میده؟
- قراره بهم خبر بده. گوشیم بده ببینم.

گوشیم و از شارژ در آورد و داد دستم. یه پیغام از فرید داشتم.

" قرارمون اوکی شد بیا در موردش حرف بزنیم ".

جوابش و نوشتم.

" دستم توی تمرین آسیب دیده چند روز استراحت مطلقم بهت خبر میدم ".

از عبد خبری نبود. گوشی گذاشتم کنار.

- چی شد؟

- خبری نیست ولی میشه نگران نباش.

دست به موهاش کشید.

- راستی برای فردا شب طناز بلیت کنسرت گرفته چهارتایی بریم.

دراز کشیدم روی تخت. بلند شد نشست کنارم.

- کی حوصله کنسرت داره با این حالم. باز این طناز سر خود یه کاری کرد.
- خوبه که حال و هوای جفتمون عوض میشه.

دست کشید به موهام.

- فردا هم نیا شرکت بمون خونه. برای شب میام دنبالت بریم.
- بخوام هم نمیتونم بیام واقعا حالشو ندارم. این همه خوابیدم بازم خوابم میاد.
- بیام کنارت دراز بکشم؟

مکث کردم مثلا دارم فکر میکنم. آخرشم با ادا و پشت چشم نازک کردن گفتم :

- با اینکه قهرم ولی باشه.

کنار کشیدم و براش جا باز کردم. موذیانه نگاهم کرد.

- با اینکه باهات قهرم ولی قبول میکنم پیشت دراز بکشم.

دراز کشید. با حرص گفتم :

- خیلی رو داری.

خندید.

- میگم یه بار هم تو دستت و باز کن من سرم و بزارم روی شونه ات ببینم چه حالی داره؟ ما مردها هم دل داریم بخدا.

یه جوری گفت اصلا دلم نیومد نه بگم. دستم و باز کردم. اومد آروم جوری که زیاد سرش سنگینی نکنه سرش و گذاشت روی شونه من. دسستم و دورش حلقه کردم و گذاشتم روی بازوش. دست دیگه ام و بردم لای موهاش و بازی کردم.

چشماش و بست. گفت :

- با اینکه قهرم ولی خیلی حال میده وقتی با موهام بازی میکنی.

واقعا دوستش داشتم. همه کس من بود توی زندگیم.

- ژینو ...

چشماش و باز کرد.

- جانم؟
- خوابم میاد میخوام بخوابم. نمیدونم چرا هر چقدر میخوابم سیر نمیشم.

لبخند زد. با خنده گفت :

- تو کلا خوابت زیاده وای به روزی که خسته و مریض باشی.

نشست توی تخت. موهاش بهم ریخته بود و یه تیکه هم ریخته بود روی صورتش. اینجوری خیلی بامزه و دوست داشتنی میشد.

- پاشو بریم اتاق من اونجا تختش از اینجا بزرگتره.
- نمیخوام همینجا راحتم میخوابم .

بلند شد دستم و گرفت.

- میای یا بغل کنم ببرمت؟ جای زن پیش شوهرشه.

خنده ام گرفت.

- هی میگی زن و شوهر ول نمیکنی. پیش کیاوش آبرو برام نذاشتی.
- فکر کردی نمیفهمه؟ یا نمیدونه؟ دیدی اصلا جا نخورد.

دست دیگه اش گذاشت روی کمرم. خنده اش گرفته بود ولی نمیخواست بخنده.

- بلند میشی یا بلندت کنم؟

بلند شدم .

- آفرین دختر خوب.

انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.

- ولی قهرم.

با خنده آروم سمت در اتاق هلم داد.

- بیا ببینم جوجه .

رفتیم اتاقش. رفتم پشت پنجره و به حیاط نگاه کردم. چقدر دلم میخواست برم توی آب با اینکه خوابم میومد. رفتم سمت تختخواب. نشستم لبه تخت. ژینو پشت سرم دراز کشیده بود.

- چیزی میخوای برات بیارم؟ چرا نمیخوابی؟

سرم رو بگردوندم نگاهش کردم.

- حالم بده. داغونم.

نشست روی رختخواب درست پشت سرم. دستش و حلقه کرد دور کمرم.

- چون قهر و دلخوری؟
- نمیدونم. دلم میخواد گریه کنم ولی نمیدونم چرا. اعصابم بهم ریخته اس آره شاید بخاطر دعوامون باشه ولی چرا بهتر نمیشه وقتی کنارتم؟ قبلا اینجوری نبود. انگار یه جورایی هر یه ساعت یه بار غمم تازه میشه.

سرش آورد جلو پشت گردنم و بوسید و نفس عمیق کشید.

- شاید بخاطر استرسی که داری.

شونه هام رو بالا انداختم.

- نمیدونم.

دستش گذاشت روی شونه هام و ماساژ داد.

- یه چند تا نفس عمیق بکش. چند روز استراحت کنی خوب میشی.
- دانشگاه و چیکار کنم ؟ دو سه روز دیگه شروع میشه.
- شاید یکم با طناز وقت بگذرونی یا درس حواست پرت کرد بهتر هم شد.

دستش رو گرفتم. برگشتم سمتش. بغلش کردم. گریه ام گرفت. بغلم کرد. دستش رو کشید پشتم.

- گریه نکن دیگه.
- دست خودم نیست.

پیشونیم و بوسید.

- باشه حالا که انقدر اصرار داری دیگه قهر نیستم.

سرم و کشیدم عقب نگاهش کردم. خنده اش رو نگه داشته بود.

- ولی من قهرم.

دراز کشیدم روی تخت. اونم کنارم دراز کشید.

- قهر نیستی. داری ناز میکنی منم خریدارم.

منو کشید توی بغلش و روی موهام بوسه زد. دیگه حرف نزدیم.

بیدار که شدم ساعت و نگاه کردم شوکه شدم ساعت چهار بعد ازظهر بود. زنگ زدم به ژیوان. از روی صدام فهمید تازه از خواب بیدار شدم.

- چه جوری این همه ساعت خوابیدی؟
- بازم خوابم میاد خواستم ببینم کی میای دنبالم؟
- من ساعت شیش میام خونه.
- به دستم آب خوره اشکال نداره؟ میخوام برم دوش بگیرم.
- نه اشکال نداره. حمومت و زیاد طولش نده. زخمت و بزار هوا بخوره خودم میام پانسمان میکنم . اگه نتونستی موهاتم خشک کنی من میام کمکت میکنم مامان رفته خونه مادر جون بابا هم شب میره اونجا.
- نه خودم یه کاریش میکنم. باشه پس منتظرم.

گوشی رو قطع کردم. بلند شدم رفتم دوش گرفتم. با یه دست خیلی سختم بود. یه آرایش خیلی ملایم کردم چون فقط با دست چپ کار خاصی نمیتونستم بکنم. گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم.

- میرا تویی؟

نفسم گرفت. شک کردم عبد باشه. شماره منو کسی جز فرید نداشت.

- شما؟
- منم دیگه عبد.

یه نفس راحت کشیدم.

- منتظرت بودم چرا انقدر دیر زنگ زدی.
- هم دنبال چیزهایی که میخواستی بودم، هم کار داشتم.

جلوی آینه نشستم.

- خب تصمیمت چیه؟
- پول.
- تصمیم درستیه.
- کی ببینمت؟
- فردا ساعت پنج. کافه نمیخواد تو ماشین ببینمت امن تره.
- باشه. از کجا بدونم مدارک و عکس ها واقعیه؟
- فیلم ها رو ببینی خودت متوجه میشی واقعیه.
- باشه میبینمت.
- صبر کن. پول چی میشه؟
- فردا نقد بهت میدم.
- باشه. لوکیشن رو بفرست.

گوشی و که قطع کردم به زینب زنگ زدم. همه چی و براش تعریف کردم.
جایی که زینب گفت براش لوکیشن فرستادم و چون حالم خوب نبود که برم اونجا از پشت تلفن برام توضیح داد که چی بگم و چیکار کنم.
ژیوان یکم زودتر اومد. از پشت بغلم کرد. سرم و بوسید.

- دختر قشنگم چطوره؟

با لبخند گفتم :

- خوبم.

چشمم افتاد به نوشابه و جعبه پیتزا. گرسنه ام بود.

- حتما نه غذا خوردی نه داروهات رو؟

سرم و تکون دادم . الکی اخم کرد . لبخند هم داشت . هم تلخ بود هم شیرین مثل چشماش که خود زیتونه. در جعبه رو باز کرد. چشمام پُر شد. بغلش کردم. هنوز جعبه پیتزا دستش بود با یه دست بغلم کرد. با خنده گفت :

- انقدر واسه پیتزا ذوق کردی که گریه ات گرفت؟

دستم رو که دور کمرش حلقه بودم باز کردم. جعبه پیتزا رو گذاشت روی میز.

- بیا بشین بخور. دستت هم پانسمان کنم.

با دست چپم نشستم به خوردن. زخم دستم و نگاه کرد و بعد آروم پماد مالید.

- چطوری میریم؟ کی دنبال کی میره؟

همونطوری که مشغول پماد زدن بود گفت :

- کیاوش میره دنبال طناز. اونجا همدیگه رو میبینیم.

دستم و پانسمان کرد و مچ بند طبی ام بست. کمک کرد موهام که نتونسته بودم خشک کنم و هنوز نم داشت خشک کردم. از توی آینه نگاهم کرد. لبخند زد.

- قشنگ ترین دختری هستی که توی عمرم دیدم. هم خوشگلی، هم بانمکی ، هم باهوشی.

پریدم وسط حرفش.

- بقیه اش و من بگم؟

- بگو.

برگشتم پشت سرم و درست روبروش وایستادم.

- هم بد اخلاقم، هم لجبازم، یه دنده ام، هم گیر میدم.

انگشت اشاره اش روی لبم گذاشت. یکم سرش رو کج کرد و بعد با صدای آروم و گرم دلنشینش گفت :

- ولی یه قلب مهربون عاشق داری که هیچکس نداره . خوش قلبی . انقدر که نمیدونم چطوری این همه عشق و محبت و خوبی توی اون قلب کوچیکت جا شده.

دلم ریخت ازحرفاش. سرش و بین دستام گرفتم و بی حرف و بدون فکر بوسیدمش. من آروم شروع کردم جوری که تهش یه لبخند زدم. ولی ژینو یه دستش رو گذاشت پشت کمرم، دست دیگه اش گذاشت پشت سرم منو کشید سمت خودش داغ و عمیق و عاشقونه که پر از عطش و خواستن و دلتنگی بود بوسید. نفس های گرمش که به صورتم میخورد دلتنگ ترم میکرد. حلقه دستاش و تنگ تر کرد.

ضربان قلبش و حس میکردم. تند ، تند میزد.

دلم میخواست توی وجودش حل بشم . گرمای تنش عطرش یه لحظه انگار تمام غم هام و فراموش کردم. کاش دنیا همین جا وایسته و من برای همیشه توی بغلش بمونم و اونم همینقدر عاشقم باشه. سرم کشیدم عقب. چشمای خمار زیتونیش یه برق خیس و خواستنی داشت که انگار با نگاهم بازی میکرد و منو از خود بیخود میکرد.

آروم گفتم :

- تا ته این جنون با من بمون.

با صدای بم و گرم و مردونه اش که یکم دو رگه شده بود گفت :
- بمونم؟ من گم شدم توی وجودت آیدا ... راه برگشت و هم بلد نیستم.
نوک بینی ام و چسبوندم به بینیش. آروم گفتم :
- دوستت دارم.
یه فشار به دستاش که دورم حلقه کرده بود داد.
- من بیشتر لعنتی.
لبام و دادم جلو.
- ولی هنوز قهرم.
- منم قهرم. اصلا تو قهر کن ولی موقع بوسیدنت آتش بس اعلام میکنم.
آروم خندیدم. موذیانه نگاهم کرد و لبخند زد. چشماش پر از شیطنت شد. برق زد.
- بد نمیشه نریم؟ من خیلی کار دارم باهات.
زبون درازی کردم و برگشتم سمت آینه. دستاش رو باز کرد که اذیت نشم.
- نگاه کن رژ لبم و پاک کردی.
از توی آینه دیدم که زبونش و روی لبش کشید.
- خوشمزه بود. مزه هندونه میداد.
دوباره زدم. شیطون نگاهم کرد. باز دستش و دورم حلقه کرد.
- میگم از این رژ و شب برگشتیم هم بزن.
موذیانه خندیدم.
- نخیر نمیشه قهرم.
درست مثل یه پسر بچه تخس شد.
- عه آیدا اذیت نکن. قهر تموم شد. کلی با هم حرف زدیم.
مانتوم رو برداشتم.
- ولی تو خیلی حرفای دیگه برای گفتن داری که نگفتی.
نگاهش جدی شد.
- باشه حرف میزنیم تو روبراه شو بعد.
خم شد شالم رو از روی مبل برداشت و داد دستم.
- اون حرف ها هیچ تاثیری تو رابطه مون نداره.
شالم رو گرفتم و انداختم سرم جلوی آینه مرتب کردم.
- میخوام دلیل خیلی از رفتارهات رو بدونم. ترسش هنوز توی وجودم هست.
کیفم رو برداشت.
- برای همینم میخوام بگم که خیالت و راحت کنم.

یه اخم که بیشتر شبیه ناز کردن بود کردم.

- پس چرا نمیگی اگه قراره خیالم و راحت کنه؟

نفسش و بیرون داد.

- چون فقط اونا نیست. بیا بریم دیر شد.

حرفی نزدم. دستم رو گرفت و رفتیم پایین. بعد هم با هم رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. آخر تابستون بود. هوا خنک تر شده بود. شیشه رو تا نصف پایین دادم.

- ژینو ...

- جانم عزیزم؟

باید بگم. یه جورایی باید کنار بیاییم .اون بتونه خودش و کنترل کنه هم من جسارت گفتن هر حرفی رو حتی اگه قراره ناراحتش کنه یاد بگیرم. اگه اون لحظه ناراحت بشه خیلی بهتر از اینه که بعدا بفهمه و کلی مشکل بزرگتر درست بشه درست مثل الان. دستم رو گرفت و بوسید و گذاشت روی پاش.

- بگو بهم چرا با خودت درگیری؟

بطری آب که کنار دستش بود رو باز کردم و خوردم.

- عبد بهم زنگ زد. برای فردا ساعت پنج باهاش قرار گذاشتم.

زیر لب یه "وای" گفت. سیب گلوش بالا و پایین رفت.

- خواستم بدونی هم اینکه جای نگرانی نیست اون یه جورایی عضو باند نیست. از جنس اونا نیست، ساده اس. قاطی کاراشون نمیکنن.
چون پول لازمه با ایناس. اگه بتونم عکس و فیلم ازش بگیرم شاید همه چی تموم بشه و طرف هم شناسایی بشه.

فکرش مشغول شد. دستم رو گرفت. نوک انگشتام و بوسید.

- مرسی که گفتی.

یه لبخند الکی زد حرف نزدم زمان دادم بتونه فکر کنه تا خودش و خشم و استرسش رو کنترل کنه.

بعد از چند دقیقه یه آهنگ گذاشت و شروع کرد از شرکت گفتن و منو در جریان یه سری پروژها گذاشت. چند تا سوال پرسید و شوخی کرد و خندیدیم.

وقتی رسیدیم طناز و کیاوش منتظر بودن. باهم خوش و بش کردیم. طناز آروم منو کنار کشید.

- کیاوش گفت دستت آسیب دیده چرا زنگ میزنم خاموشی یا جواب نمیدی؟ مگه قهری؟ چی شده؟

یه ابروم و بالا انداختم.

- یعنی میخوای بگی کیاوش چیزی بهت نگفته و هیچی نمیدونی؟
- گفت با ژیوان دعوا کردین ولی سر چی؟ الان که بنظر آشتی میاین .

میدونستم کیاوش دهنش قرصه. از کسی به کسی حرف نمیبره و بیاره. باهاش هم حرف بزنی انگار حرفات و گذاشتی توی صندوقچه و قفلش کردی.

- من حوصله تعریف ندارم شب موقع برگشتن بهش بگو آیدا گفت همه چی رو تعریف کن.

کلافه پووووووف گفت. کیاوش نگاهمون کرد.

- دخترها چی شده؟

طناز گفت :

- هیچی به من نمیگه تو هم نمیگی. خب الان من چه خاکی تو سرم بریزم؟

ژینو خندید. طناز ادامه داد :

- میگه برگشتنی به کیاوش بگو آیدا گفته همه چی رو برات تعریف کنه. خب کیاوش تا از خودت نشنوه باور نمیکنه.

کیاوش یه اخم با خنده، صورتش و پوشونده بود.

- چقدر شلوغش میکنی طناز.

کیفش رو توی دستش جا بجا کرد.

- انصافه رفیق صمیمیش ندونه پسرخالش بدونه؟

کیاوش وایستاد یه دستش و به کمرش زد. به شوخی با همون لحن جدی مخصوص خودش گفت :

- ببخشید که من پسرخاله آقاشونم میشم.

طناز با حرص دستش رو توی هوا تکون داد گفت :

- اوهههههه. بابا ول کنید این لوس بازیای خانومی و آقایی رو حالم بد میشه.

با شونه ام زدم به شونه اش.

- چیه به تو که میرسه خوبه.

ژینو اومد طرف من دستم رو گرفت. به کیاوش هم اشاره کرد دست طناز بگیره.

- بچه ها شلوغه. مواظب باشین.

ردیف چهارم بودیم. من و طناز کنار هم بودیم کیاوش و ژیوان هم کنارمون نشسته بودن. باز یهو غصه عالم ریخت تو دلم. کلافه گوشیم رو برداشتم یه نگاه انداختم و گذاشتم توی کیفم. ژیوان سرش رو نزدیک گوشم آورد.

- تو که خواننده اش و دوست داری چرا کلافه ایی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- خودمم نمیدونم چمه.

آهنگ سوم و که شروع کرد به خوندن. اشکهام ریخت. با هر کلمه اش انگار به قلبم چنگ میزدن.

من هم دلم تنگته هم قهرم باهات
هم دلم شکسته از تو هم هنوز میمیرم برات
قلب منی هنوز همو و غم منی اما افتادی از چشمام
دیگه نمیخوام که ....

دستم رفتم روی معده ام. میسوخت. میپیچید. دستش که تو دستم بود ناخواسته فشار دادم. برگشت نگاهم کرد. سرش رو خم کرد تا بتونه صورتم و ببینه.

- آیدا ...

این جای خالیت تو دلم با خودتم پُر نمیشه
با این همه از تو دلم هنوز دلخور نمیشه

- معده ات درد گرفت؟

بلند شدم از سالن رفتم بیرون. راحت تونستم سرویس و پیدا کنم. حالم بهم خورد. حالا میتونستم راحت نفس بکشم. اومدم بیرون آب رو باز کردم. طناز و دیدم. به صورتم آب زدم.

- چرا هر چی درده میاد سراغ تو؟

خانومی که داشت دستش رو میشست و اون خانومی که توی آینه داشت آرایش میکرد نگاهم کردن. طناز ادامه داد.

- حمله عصبی، معده درد عصبی ... همش هم زر زر گریه میکنی. چته؟ هورمونات بهم ریخته باز؟

کلافه گفتم :

- ولم کن ببینم طناز.
- میشناسمت دیگه. هورمونات که بهم بریزه گریه هاتم شروع میشه. هر چی ببینی براش گریه میکنی.

چپ چپ بهش نگاه کردم. صدای ژیوان رو شنیدم.

- طناز ... حالش خوبه؟

صداش رو آورد پایین.

- کُشتی این بیچاره رو.

رفت جلوی در دستشویی.

- آره خوبه الان میاییم.

دوباره برگشت. کیفش و باز کرد و یه رژ داد دستم.

- بزن شبیه جنازه ها شدی.

با حرص رُژ از دستش قاپیدم.

- هووووی ... یواش.

رژ زدم.

- بزن ، بزن که نزنی شبیه کله پاچه بی رنگ و رو شدی.

رژ گونه رو داد دستم.

- طناز هر چی دوست داری میگیا. نمیخوام اینو.

- بزن. رنگ به صورتت نمونده.

صداش اومد.

- بچه ها چرا نمیایین.

طناز بلند گفت :

- اومدیم.

دست به سینه شد.

- قبلا فکر میکردم زیتون تلخه ولی الان میبینم تو هم کم نمیزاری.

از توی آینه نگاهش کردم و به رژ گونه زدنم ادامه دادم. یه لبخند موذیانه زدم.

- چیه؟ خبریه؟ طرف فامیل شوهرت و میگیری؟

نیشش باز شد. روی سینه اش کوبید.

- آخ خدا از دهنت بشنوه دختر. قربون شوهرم بشم.

رژگونه رو گذاشتم کف دستش.

- چی شد تو که از این لوس بازی ها بدت میومد.

مکث کرد تو چشمام نگاه کرد. منم راهم کشیدم اومدم از دستشویی بیرون. صداش و از پشت سرم شنیدم.

- اصلا تقصیر منه که انقدر هواتو دارم.

بیرون دستشویی ژینو نگران منتظر بود. طناز هم غر میزد پشت سرم. وایستادم.

- آخه من اگه هوات و نداشتم تو الان اینجا ور دل کیاوش نشسته بودی؟

ژینو یه نگاه به من و طناز انداخت. طناز یه نگاه ژینو انداخت. بعد به من و گفت :

- آره لیاقتشو داشتم.

دستم و انداختم دور شونه اش و رفتیم سمت سالن.

- موافقم لیاقتش رو داشتی. اصلا از سرشم زیادی هستی.

لبخند رضایت روی لبش نشست و سرش تکون داد.

- پس من چی؟ دو ساعته منتظرم آخرش منو جا میزارین میرین؟

با خنده گفتم :

- آخه طناز از این لوس بازیا خوشش نمیاد. ژینو حواست باشه همش بهشون گیر بدی.

طناز یه ابروش انداخت بالا.

- اومدی نسازی ها.

دستم و از دور شونه اش برداشتم و دست ژینو رو گرفتم.

- کیاوش منتظره هی وایستادی حرف میزنی.

قدم هاش و تندتر کرد. همونجوری که راه میرفت گفت :

- تا با شما برم دیر میشه من زودتر رفتم.

خندیدم.

- میخوای فردا یا پس فردا بریم دکتر؟

- نه دستم بهتره.

یه فشار کوچیک به دستم داد.

- بخاطر معده ات میگم.

- نه خوب میشه. فردا هم بگذره کم کم بهتر میشم. فقط خوابم میاد.

چشماش گشاد شد .

- تو که تازه از خواب بیدار شدی.

شونه هام رو بالا انداختم.

- من خوابم میاد.

برگشتیم سرجامون. کیاوش سرش رو خم کرد، حالم و پرسید. سرم و تکون دادم.

ژینو زیر گوشم گفت :

- اگه دوست داری سرت و بزار روی شونه ام بخواب.

با ذوق نگاهش کردم.

- راست میگی؟ بد نمیشه؟

دستش آورد گذاشت روی صورتم بعد کشوند سمت شونه اش. سرم رو گذاشتم روش و چشمام و بستم.

یه دست شونه ام رو تکون داد.

- مگه خرس قطبی هستی رفتی تو خواب زمستونی که بیدار نمیشی؟

چشمام رو باز کردم.

- اه طناز بتوچه مربوط میخوام بخوام.

دوباره چشمام رو بستم.

- منو باش بخاطر این بلیت گرفتم.

صدای کیاوش رو شنیدم.

- آیدا سالن خالی شد دختر پاشو بریم مُردیم از گشنگی.

چشمام رو باز کردم دور و برم و نگاه کردم. مردم داشتن یکی، یکی میرفتن. سرم و از روی شونه ی ژینو برداشتم. با لبخند نگاهم میکرد.

- کی تموم شد؟ یعنی این همه خوابیدم؟

دستم رو گرفت و بلند شد.

- آره پاشو بریم.

رفتیم سمت ماشین. کیاوش و ژینو قرار رستوران گذاشتن. خجالت میکشیدم وگرنه توی ماشین هم میخوابیدم. یکی از قرص های توی بسته رو در آوردم و بطری آب برداشتم و خوردم.

- مگه درد داری؟

- آره. دستم، معده ام، دلم، کمرم ... تمام بدنم کوفته اس.

یه لحظه نگاهش و از خیابون گرفت و منو نگاه کرد.

- تو هر وقت اعصابت بهم میریزه یه ورژن دیگه از خودت نشون میدی.

با ناز اخم کردم. لبام رو جمع کردم.

- خب بجای اینکه ناراحتم کنی لوسم کن.

آروم لپم کشید.

- چشم خانومم.

رفتیم رستوران هممون استیک سفارش دادیم. طناز اشاره کرد بریم دستشویی. همراهش رفتم. توی آینه خودم رو نگاه کردم. رژم و که کمرنگ شده بود با دستمال مرطوب پاک کردم از رژ خودم زدم طناز که از دستشویی بیرون اومد همونطوری که داشت دست هاش رو میشست و خشک میکرد گفت :

- بده منم از همین بزنم.

رژ خودش رو پاک کرد و از رژ من زد. رفتیم سر میز نشستیم. کیاوش یه نفس گرفت و بو کشید. یه نگاه به من کرد یه نگاه به طناز.

- بوی رژ هندونه ایی میاد. جفتتون هم زدین آره؟

ژینو گفت :

- لعنتی چطوری تشخیص میدی آخه؟

کیاوش جاش رو درست کرد.

- تا حالا بهت ثابت نشده؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشه برگشت سمت طناز.

- تو چرا زدی؟ خوب بود مزه شکلات میداد.

من و ژینو یهو زدیم زیر خنده. کیاوش یه لحظه خشک شد. بعد اونم خندید.

طناز با مشت آروم کوبید به بازوی کیاوش گفت :

- تو همیشه سوتی های سنگین میدی.

ژینو خیلی خونسرد به کیاوش گفت :

- اشکال نداره داداش اینم امتحان کن. خوشمزه اس.

من با چشمای گشاد رو نگاه کردم. این دفعه طناز و کیاوش خندیدن. کیاوش گفت :

- پس تست شده داداش؟ خیالم راحت باشه؟

ژینو با خنده گفت :

- آره.

کیاوش کف دستش آورد بالا و سمت ژیوان گرفت.

- بزن قدش.

دستاشون و کوبیدن بهم. کیاوش گفت :

- ما باخت نمیدیم آیدا خانوم. پشت همیم.

به جفتشون چشم غره رفتم. سفارش ها رو آوردن. آب دهنم رو قورت دادم.

- آخ اینا با ویسکی و شراب و کوکتل میچسبه. حیف نیست خالی خالی.

کیاوش گفت :

- یه جوری گفتی منم به هوس انداختی.

طناز یه تیکه استیک برید، با چنگال برد سمت دهن کیاوش. زل زدم بهش.

- آی بدم میاد از این لوس بازیا.

- آیدا من تو رو تنها گیرت بیارم.

شونه هام رو بالا انداختم.

- به من چه خودت گفتی.

یه تیکه سیب زمینی گذاشتم دهنم و گفتم :

- طناز جان چشمای منم عسلیه ها. فقط زنبوره یه کم معده اش خراب بوده تیره تر شده.

ژیوان گفت :

- نگو اونجوری.

یه نگاه به کیاوش کرد.

- چشم عسلی چیه آخه؟ چشمای خودت رو عشقه.

طناز لب زد.

- چندش ها.

خندیدیم. برگشتیم خونه. هیچکس خونه نبود. عمو یوسف رفته بود دیدن مادر جون. قبل از اینکه برم بالا ژیوان گفت :

- میخوای برات چای بابونه درست بکنم با عسل؟ هم برای معده ات خوبه هم آرامبخشه.

لبخندم رو که دید منتظر جوابم نشد رفت آشپزخونه.

- ژینو شیرینی داریم؟

توی کابینت دنبال بابونه میگشت.

- نگاه کن ببین اگه نداریم برم برات بخرم.
- این وقت شب؟

یه نگاه به ساعتش کرد.

- آره. دیر نیست.

یخچال رو باز کردم. شیرینی نداشتیم.

- میخوای با من بیای یا خودم برم؟
- نه برو تا من لباسام عوض کنم تو اومدی.

ژینو رفت. لباسام رو عوض کردم. آرایشم و پاک کردم. رفتم پایین توی آشپزخونه منتظر نشستم. گوشیم و نگاه کردم .گوشیم زنگ خورد. طناز بود. تا جواب دادم گفت :

- تو دیونه ایی؟
- چرا چی شده؟

با بغض گفت:

- این همه اتفاق باید برات بیفته و من ندونم؟ این همه حرف توی دلت باشه از اینکه نتونی به کسی بگی این بشه حال و روزت؟
- چه خبرته طناز؟ کیاوش بهت گفت؟
- تا تو نگفتی بگه نمیگفت. هر چیزی که بهم گفت یه شوک بهم وارد شد. لعنتی مگه ما سنگ صبور هم نبودیم؟
- آروم چه خبرته؟

گریه اش گرفت. با گریه گفت :

- اگه یه اتفاق برات بیفته من چیکار کنم؟

ژینو اومد جعبه شیرینی و گذاشت روی میز. دید گوشی دستمه ولی ساکتم. با اشاره پرسید کیه؟ زدم روی اسپیکر.

- حداقل به من میگفتی. آخه عوضی نمیگی یه بلایی سرت میارن؟ اگه نتونن به موقع برسن و تو چیزیت بشه من دیگه اصلا بدون تو زندگی کردن رو بلد نیستم. حالا هر چند تحفه ایی هم نیستی فکر نکن خبریه.

ژینو لبخند زد. با صدای آروم گفت :

- حالا یه ساعت پیش افتاده بودین به جون هم.

لبم رو گاز گرفتم که نخندم.

- حالا که چیزی نشده.

با حرص و بغض گفت :

- چیزی نشده؟ وسط مرداب داری دست و پا میزنی میگی چیزی نشده؟ مگه قرار بود چیزی هم بشه؟ دختر آخه فکر کردی بَتمنی؟ تو نمیخواد کسی رو نجات بدی فکر خودت باش. وظیفه پلیس رو چرا تو انجام بدی؟

ژینو ادای دست زدن در آورد و یه لایک به حرفهای طناز نشون داد.

- باشه سرم درد گرفت.
- سرت درد گرفت و زهرمار. قراضه.

ژینو یواشکی خندید.

- طناااااززززز.
- کووووفت. دختره ی بیشعور.

مکث کردم نمیدونستم چی بگم.

- چیه زیتون اونجاست نمیتونی جواب بدی آره؟ وگرنه صد تا بدتر بارم میکردی؟

دستم و کشیدم روی پیشونیم.

- طناز داره صدات و میشنوه.
- خب خره بگو. شاید من چهارتا حرف دیگه هم بزنم.
- چیز دیگه هم مونده که نگفته باشی؟
- آره دیدمت عرض میکنم خدمتتون.
- چیه مودب شدی؟
- به هر حال جلوی فامیل شوهر باید آبروداری کنم. ژیوان نری بگی اینا رو گفتم ها. کیاوش از اوناس که یهو بزنه زیر میز بگه بازی تموم، من نیستم . منو نمیگیره خونم میوفته گردنت.

ژینو بلند خندید. با صدای بلند همونطوری که داشت شیرینی توی ظرف میذاشت گفت :

- خودم مچ اش و میگیرم برمیدارم میایم خواستگاری. زوره. باید بشی عروس خاله ام.
- آفرین ژیوان همین مسیر و برو منم هوات رو دارم. حواسم هم به این دختره سرخود هست. حله؟
- باشه حله.

یه گاز از شیرینی زدم.

- چه واسه خودتون میبرین و میدوزین. قطع کن بسه زیاد حرف زدی.

خیلی وقت بود چای بابونه نخورده بودم. ژینو هم که دقیقا میدونست چه شیرینی دوست دارم. هوس شیرینی کرده بودم انگار دنیا رو بهم داده بودن.

رفتیم بالا. دلم میخواست اتاقم رو ببینم ولی ژینو گفت واسه فردا صبح که سرویس خواب و آوردن و تکمیل شد ببین. منم قبول کردم. باز خوابم میومد ولی ژینو کلی سر به سرم گذاشت و شیطونی کرد. نمیذاشت بخوابم.

داشتم توی لپ تاپم یه چیزی رو چک میکردم. با یه شلوارک بدون تیشرت روی شکمش دراز کشیده بود و سرش اونطرف بود. کارم که تموم شدم لپ تاپ گذاشتم کنار. آروم رفتم کنارش و نشستم پشتش. یه لحظه از جاش پرید.

- عه چیکار میکنی؟ حالا من میگم جوجه واقعا که جوجه نیستی.

با بدجنسی گفتم :

- نمیزارم بخوابی. خواب منو پروندی که خودت بخوابی؟

دستش رو انداخت دورم با احتیاط جوری که حواسش به دستم بود با یه حرکت منو از پشتش انداخت روی تخت. خودش رو کشید روی من.

- خب حالا بلبل زبونی کن ببینم.

خواستم تکون بخورم که با یه پاش جفت پام و قفل کرد. نتونستم کاری کنم زورمم بهش نمیرسد. انگار طعمه اش گیر انداخته بود.

- جوجو خانوم چیکار داشتین؟ نگفتی گربه میاد یه لقمه چپت میکنه؟

خنده ام گرفته بود. نمیتونستم درست حسابی یه کلمه جواب بدم. هم از خنده، هم از هیجان.

- آی دستم درد گرفت.
- دروغ نگو همه حواسم به دستت بود.

مچ دستم و که مشکلی نداشت با دستش محکم گرفت و بالای سرم روی بالش نگه داشت. مثل یه ادعای مالکیت. مثل اینکه بگه " تو از منی ... تو خود منی ".

- جوجه رو گربه شکار کرد. حالا باید چیکارش کنه؟ بخورتش دیگه نه؟

کوتاه خندیدم. نه میتونستم حرف بزنم نه تکون بخورم. شیطون نگاهم میکرد. همونجوری که همیشه دلم و میلرزوند.

- ژینو له شدم.
- دروغ نگو من اصلا سنگینی ام روی تو نیست.
- پام.
- فقط نگهشون داشتم چیزی نیست. تسلیم شو.

سرش رو آورد جلو. نفس گرمش به صورتم خورد. خوب میدونست داره با روح و روانم چیکار کنه که بیشتر دل منو ببره. آروم با انگشت دست دیگه اش کشید روی پهلوم که قلقلکم بده. خواستم یه چیزی بگم که حرفم توی خنده هام گم شد.

چشماش خمار شد. خمار از من. از این لحظه. از این حس مستی از عشق. از این نزدیکی. انقدر تکون خوردم که بند تاپم افتاد روی شونه ام. گرمی بوسه اش روی شونه و گردنم حس کردم. گرم و عمیق و آروم. لبش گذاشت پشت گوشم نفسم بالا نیومد. نفسش آروم و سنگین روی پوستم میلغزید. دستش رفت سمت کمرم یه دستش هم مچ دستم رو گرفته بود. بی وقفه میبوسید. لبام، شونه ام، گردنم حتی استخوان ترقوه ام. صدای نفس کشیدنش با صدای قلبم قاطی شد. دیگه نخندیدم چشمام و بستم گذاشتم دلم برای بار هزارم بی محابا بره سمتش ...

ژیوان که با کشیدن لباش روی لبام تمام وجودم رو به آتیش کشید.

- فکر نکنی شیطونیم با بوسه تموم میشه گفته باشم.

با شیطنت گفتم :

- عه ... چند بار؟

شیطون خندید.

- خودت نشستی پشتم.

یه ابرومو دادم بالا. سرم رو کج کردم.

- یه ذره خود دار باش.

سرش رو آورد کنار گوشم. با صدای آروم گرم و مردونه اش گفت :

- پای تو که وسط باشه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم.

از نفس گرمش کنار گوشم بدنم مور مور شد. خواستم بگم قبلا خوب جلوی خودت و میگرفتی ولی نخواستم این لحظه قشنگ و برای خودمون تلخ کنم. گفته بود دلیل داره. صبر میکنم تا توضیح بده. لبم رو گاز گرفتم که حرف نزنم.
ژینو دستم رو ول کرد. نور چراغ خواب رو کم کرد. این دفعه بجای مچ دستم انگشتاش رو لای انگشتام برد.

- آیدا میخوام زندگی رو این لحظه مزه مزه کنم با تو.

زل زدم به چشماش و گفتم:

- طلسم و جادوم کردی که اینجوری اسیر و عاشق توام؟

با اون چشمای خمار زیتونیش زیر نور کم چراغ خواب گفت :

- من از آن روز که در بند توام آزادم.
- شعر میخونی؟

سرش رو کج کرد و عمیق نگاهم کرد. لبخند زد گفت :

- تو منو با این چشمات، لبات و قلبت جادو کردی و شدم بنده ی تو. ولی من عاشق این بندگی ام.

دستم و که مچ بند طبی بسته بودم گذاشتم پشت گردن ژینو و با انگشتم آروم یه خط کشیدم از پشت گردنش و روی گردنش. با دستش آروم دستم رو کنار زد و خم شد بدون عجله انگار میخواست تمام استرس و غصه هام ازم بگیره بجاش آرامش بده منو بوسید. صدای قلب ها و نفسهامون درست مثل یه موزیک ملایم توی یه شب به یاد موندنی بود.
کلافه از سر و صدا از خواب بیدار شدم. کنارم نبود. بلند شدم رفتم در اتاق و باز کردم. یه سری وسایل رو چند تا مرد غریبه داشتن میبردن توی اتاقم. با شنیدن باز شدن در اتاق برگشت و با دست و چشم و ابرو اشاره کرد در اتاق و ببندم. دوباره برگشتم توی تخت و خوابیدم.
با نوازش دستش روی موهام بیدار شدم. بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم :

- بزار بخوابم.

با پشت انگشت اشاره اش آروم روی گونه ام کشید.

- ظهر شده. بیا پایین ناهار بخوریم من برم.

چشمام و بزور باز کردم. نور چشمام و میزد.

- ظهره؟
- آره ساعت دوازده و نیم شد بیدار شو جوجو خانوم.

نشستم توی تختم. موهام بهم ریخته و کلافه بودم. دستش برد لای موهام و بیشتر بهم ریخت.

- نکن حوصله ندارم.

احساس کردم سرم گیج میره. دستم گذاشتم روی سرم و یه فشار کوچیک دادم.

- وای سرم.

دستش گذاشت زیر چونه ام. سرم رو بالا گرفت و توی چشمام نگاه کرد.

- درد میکنه؟
- انقدر که حالم داره بهم میخوره.

خواست یه چیزی بگه که سریع بلند شدم رفتم سرویس. دیگه دل و رودهام داشت از حلقم میزد بیرون. از این وضعیت خسته شدم. باید برم دکتر.

صورتم رو آب زدم. دست خیسم و پشت گردنم کشیدم. آخ اگه بتونم از عبد امروز فیلم و عکس بگیرم راحت میشم. ژینو پشت در وایستاده بود. تا دید یه نگاه به سر تا پام انداخت. بغلم کرد. سرم گذاشت روی سینه اش. آروم گفت :

- استرس داری آره؟

سرم رو تکون دادم.

- آره بخاطر همونه.

بوی غذا میومد. سرم رو بالا گرفتم. چونه ام گذاشتم روی سینه اش.

- مامان خونه اس؟

یه لبخند پهن زد. دندونای درشت و سفیدش بیرون زد. لپم و کشید.

- خوب با این کلمه دل مادرشوهرت رو بردی.

دستم گرفت و کشید سمت اتاقش.

- یه دقیقه بیا تو اتاقم.

رفتم توی اتاقش. منو نشوند خودش هم زانو زد و نشست روبروم. دستش رو برد پشت سر و گردن و شونه هام.

- عضله پشت گردنت گرفتگی داره. یا برای استرسه یا دیشب سرت و گذاشتی روی بازوی من خوابیدی بخاطر اونه.
- آره راست میگی.

دستش رو برد سمت شقیقه ام.

- بزار یکم ماساژ بدم بشم دکتر مخصوص جوجو خانوم.

خندیدم.

- مگه شرکت نمیری؟

- اتاقت تموم شد میخواستم بهت نشون بدم.

با ذوق و هیجان گفتم :

- جدی؟ بریم ببینیم.

بلند شد. دستم و دور بازوش انداختم. رفتیم سمت اتاق. در اتاق رو که باز کردم یه لحظه وایستادم. سرم و گردوندم تمام اتاق و نگاه کردم. نفس تو سینم حبس شد همه چی مثل یه قاب رویا بود. دقیقا همون رنگی که دوست داشتم با یکم تغییرات. دیوار پشت تخت با مخمل سبز تیره پوشیده بود. یه سبز گرم و شیک. دلم رفت. جای تختم عوض شده بود. همون جایی که دوست داشتم باشه کنار پنجره، که وقتی از خواب بیدار میشم بتونم حیاط و درخت ها و باغچه رو ببینم.

رو تختی ام عوض کرده بود. کرم و طوسی با کوسن های مخمل سبز. آباژورم که شکسته بودم قشنگتر و به روزترش و برام خریده بود.

زیر آباژور یه قاب عکس قشنگ بود که توش یه عکس قدیمی از من بود. همون عکسی که خودش قبل از اون تصادف توی ماشین وقتی یواشکی بهم اشاره کرد بخندم و خندیدم، و اونم عکس گرفت.

شاید اون خنده آخرین خنده ایی بود که از ته دلم میزدم. خنده گرم و عاشقونه برای یه پسر جوان که حتی خودمونم نمیدونیم کی عاشق هم شدیم.

یه قدم رفتم جلوتر وایستادم.

- این بوی چیه؟
- بوی چسب اون یه تیکه کاغذ دیوای سبز بالای تختته. پنجره ها رو باز کردم که بوش زودتر بره.

کاغذ دیواری سبز تیره و مخملی بالای تختم یه قاب گچ بری قشنگ با رنگ طلایی داشت. میز آرایشم عوض شده بود ولی میز مطالعه ام که همیشه روش لپ تاپ بود همون بود. تازه عوض کرده بودمش. چند تا شیشه عطر جلوی آینه بود.

- اگه دوست نداری بگو عوضش کنم.

با ذوق نگاهش کردم. بازوش رو بغل کردم.

- چی میگی؟ عاشقش شدم.

نگاهم رفت روی مخمل سبز.

- از کجا انقدر خوب میدونی چی دوست دارم؟

ابروهاش و انداخت بالا.

- من از اون شوهرها هستم که میدونم زنم چی دوست داره.

با خنده گفتم :

- باز شروع کرد.

منو کشوند سمت کلوزت اتاقم.

- بیا بقیه اش رو ببین.

از خوشحالی و ذوق لب پایینم رو گاز گرفتم.

- مگه بقیه هم داره؟
- بیا اینجا.

رفتیم سمت کلوزت.

سه تا لباس به چشمم خورد که جدید بودن توی مدل های مختلف و رنگ سبز تیره و صورتی رُزی و شامپاینی.

بازوش رو ول کردم. دستم کشیدم روی لباس ها.

- وای اینا رو ... مُردم براشون.

یه اخم کوچیک کرد.

- نگو اینجوری.

با صدایی که توش شیطنت داشت گفت :

- تازه شب باید بپوشی من توی تنت ببینم.

دست بردم سمت لباس مشکی با اوند بندهای باریک سفیدش که پاره اش کرده بودم.

از پشت بغلم کرد.

- گفتم مامان ببره بده درستش کنن نه واسه اینکه بپوشی، یادگاری قشنگیه. من دوستش دارم.

آروم پشت گردنم و بوسید. چشمام پُر شد.

- خوب کاری کردی. خودمم دوستش دارم.

صدام بغض داشت. یه کم اومد جلو و خم شد تا صورتم رو ببینه. با اعتراض گفت:

- آیدا من همه تلاشم رو میکنم تو بخندی بعد گریه میکنی؟
- از خوشحالیه.

منو برگردوند سمت خودش. دستاش و دور کمرم حلقه کرد و سمت خودش کشید.

- کشوی ساعت ها و عینک آفتابی و کیف و کفشهاتم دیدم همه چی داشتی ترجیه دادم خودتم باشی وقتی میخرم.

دستم رو گذاشتم روی صورتش.

- همه چی دارم.
- دوست دارم من برات بخرم.

اومد جلو پیشونیم رو بوسید.

- میخوام با هم بریم خرید برای خانومم.

رفتم روی پنجه پاهام. کوتاه لباش رو بوسیدم.

- جریان دارش نکن که مامان پایین منتظره.

سرم گذاشتم روی قلبش. دستش رو گذاشت پشت سرم و روی موهام و بوسید.

- همین روزها با بابا صحبت میکنم.

سرم رو گرفتم بالا. چونه ام رو گذاشتم روی سینه اش.

- اگه مخالفت کرد چیکار کنیم؟

دست کشید روی موهام.

- ما که نظرش رو نمیخوایم. با احترام در جریان میذاریمش. همین.
- من نمیخوام ناراحت بشه از دستمون.

یه ابروش داد بالا.

- دیگه اون انتخاب خودشه که خوشحال بشه یا ناراحت. چون توی تصمیم ما فرقی نداره.

دستاش رو از دور کمرم باز کرد. دستم گرفت و آروم کشید.

- بیا بریم ناهار بخوریم. تو سر دردت بهتره یا بهت مُسکن بدم؟
- آره میخوام.

رفتیم پایین با خاله نسرین ناهار خوردیم. بعد کلی سفارش کرد و قرار شد بعد ازاینکه عبد رو دیدم بهش زنگ بزنم که منتظرمه.

رفتم اتاقم دلم میخواست بازم بخوابم. ولی دوش گرفتم و آماده شدم. با اینکه بوی چسب کاغذ دیواری اذیتم میکرد کشوها رو نگاه کردم. همه چیز مرتب شده سر جاش بود. کشوی پاتختی رو کشیدم یه یادداشت با دست خط ژینو دیدم.

"جوجو خانوم جعبه چوبی رو دادم برات درست کنن هنوز آماده نشده وسایلش هم توی کشوی زیر آینه اس ".

خنده ام گرفت. بلند شدم لباسام و پوشیدم و راه افتادم. دلم شور میزد. عبد آدم بدی نبود ولی اگه این قضیه لو میرفت هم برای اون پایان قصه بود هم برای من.

ژینو هم تا قبل از ساعت قرار دو، سه بار بهم زنگ زد. با زینب و فرزاد هم حرف زدم و قرار شد شنود حتما فعال باشه و همون دور و بر مامور گذاشته بودن.

بالاخره اون لحظه که منتظرش بودم رسید. دستم هنوز تیر میکشید. از عبد خواستم بیاد توی کوچه. پیچیدم توی کوچه و جلوی پاش ترمز زدم. کوچه خلوت بود. یه نگاه به دور و برش انداخت و پرید تو ماشین.

همین که نشست سلام کرد. با چشمای گرد شده ماشین و نگاه کرد. بی اختیار لبخند زدم. دستش و کوبید روی پاش، سرش رو تکون داد.

- شما پولدارها چه حالی میکنین. ماشالا ماشینیه ها. توی خواب که هیچ، من توی بیداری هم از اینا ندیدم.

نفسم رو دادم بیرون.

- هر کسی توی زندگیش یه جور مشکل داره دیگه.
- هه. کاش همچین ماشینی زیر پام بود و توی مشکلات غرق میشدم.

کوتاه خندیدم. نمیخواستم جو خشک باشه.

- عبد دستم مشکل داره نمیتونم زیاد رانندگی کنم. اول فیلم رو نشون بده ببینم اصله یا نه بعد پولت رو بگیر.

بدون بحث گوشیش در آورد. انگار منتظر همین حرف بود. زدم کنار گوشیش رو گرفتم و نگاه کردم. تصویر واضح بود فقط یکم صداش خش، خش داشت.

یه فضای تاریک. یه میز. یه چراغ زرد رنگ. یه مرد حدود شصت و پنج ساله موهای سفید پرپشت با سبیل های کشیده و تاب خورده و کت چرمی مشکی نشسته بود. صاف و جدی سینه اش داده بود جلو سرش بالا و مثل یه فرمانده نشسته بود. از حالت نشستن و لحن دستور دادنش معلوم بود سالها توی لباس فرم نفس کشیده.

درست مثل زینب و فرزاد بود. جوری با دور و بری هاش حرف میزد که انگار یه عمر توی پادگان بوده.

شمرده، شمرده حرف میزد. کنار میز فرید و کاوه هم بود.

صدای کاوه بلند شد.

- خان عمون این دفعه رو بسپار دست خودم.

مرد فقط با ابهت نگاهش کرد. سرش رو تکون داد. یه مرد دیگه گفت :

- هر چی جناب میرپنج خان دستور بدن با کمل میل انجام میدم.

قلبم تند، تند میزد. خودش بود. همونی که پلیس چند سال دنبالش بود. فیلم و چند تا عکسش توی دست من بود. قاتل نفس کوچولو گیرت انداختم. دیدین میرا سایه مرگ شد برای همتون. امکان نداره بتونین قسر در برین قاتل های بی همه چیز.

قطره اشکم و سریع از گوشه چشمم پاک کردم.

توی دوربین زل زده بود. اسم چند نفر رو برد و بهشون چند تا دستور داد. انگار این فیلم یا براشون داشت پخش میشد یا قرار بود فرستاده بشه.

- این فیلم از کجا اومده؟

داشت داشبورد ماشین رو لمس میکرد. دستش رو برداشت، سمت من برگشت.

- فرید گوشی جدید خرید گوشی قدیمیش رو داد به من. خیلی چیزها رو پاک کرده بود ولی این چند تا عکس با این فیلم یه جا دیگه ذخیره شده بود. منم یواشکی فرستادم برای خودم به یه خط دیگه ام. گفتم شاید یه روز به درد بخوره. نیم ساعت بعد با عجله اومد گوشی رو ازم گرفت و برگردوند به تنظیمات کارخونه.

با ابروهام اشاره کردم.

- بفرست برام.

مکث کرد.

- اول پول.

از حرص لبم رو کج کردم.

- عبد ببین سوار چه ماشینی شدی؟ پول تو برای من پول خُرده اس.

از ته دلش آه کشید.

- ما بدبختها رو حقمون و خوردن که الان اینجاییم. ببخش ولی مجبورم احتیاط کنم.

اشاره کردم صندلی عقب رو نگاه کنه. برگشت. ساک رو برداشت. باز کرد. چشماش با دیدن دلارها برق زد. تا خواست لمس شون کنه دستم رو گذاشتم روش.

- اول فیلم.

فرستاد. سریع همه رو ذخیره کردم.

- منو میرسونی ترمینال؟ میخوام برم شهر خودمون.

کیف پولم رو برداشتم. پنج تا دویست هزار تومنی تا نخورده دادم بهش.

- با این دست رانندگی برام سخته. اینم پول تاکسی و راهت. فقط تاکسی بگیر با این ساک راه نیفتی توی کوچه خیابون. زود برو پیش عشقت.

سرش رو تکون داد. ساکت شد. بند کیف و دور انگشتش چرخوند.

- میرا اگه کسی بفهمه من مُرده ام. من مثل اونا و تو اسم دیگه ندارم. خون کسی گردنم نیست. فقط پادویی کردم واسه چندرغاز. میخوام یه دکه واسه خودم بزنم یه زندگی ساده با اونی که دوستش دارم شروع کنم.

نگاهش کردم. چقدر آدم بی پناه توی دنیا زیاده.

- کسی نمیفهمه خیالت راحت. برو.

نرفت. سرش رو سمت من برگردوند.

- ببین میرا بزار حرفم رو بهت بزنم برم.

- میشنوم.

- مواظب امثال فرید باش. اینا ظاهر و باطنشون با هم یه دنیا فاصله دارن. حیفی دختر. تو نمیفهمی هنوز زندگی خیلی با ارزشه. وقتی میفهمی که چاقو رو بیخ گردنت حس کنی. این حرف و از طرف من یادگاری داشته باش. "اونی که زیادی قشنگ حرف میزنه یا گرگه یا گرگ تر از گرگ".

لبخند زدم. منو نصیحت میکرد که راه فرید رو نرم.

- یادم میمونه مرسی.

ساک رو گرفت دستش.

- یه چیز دیگه هم بگم و برم.
- بگو.
- میرا ... راهی که داری میری یا از تو یکی مثل فرید و میرپنج خان میسازه یا ازت یه جنازه میمونه. تا دیر نشده از این راه برگرد. تو که نیاز به پول نداری برو زندگیت رو بکن.

آروم دستم رو به نشونه تشکر گذاشتم روی شونه اش. با تعجب به دستم نگاه کرد. دستم رو سریع برداشتم.

- برو عبد. یه بهونه یا نمیدونم هر چی که میدونی جور کن دیگه برنگرد بین اینا.

به ساک اشاره کرد.

- من پول میخواستم که هست. برنمیگردم.
- بسلامت. خوش اومدی.

از ماشین پیاده شد. دست تکون داد و رفت. راه افتادم. اول شنود قطع کردم. زنگ زدم به ژینو. تا زنگ اول خورد گوشی برداشت. صداش میلرزید.

- آیدا ...

به صدام انرژی دادم. میخواستم پراز حس خوب بشه. حتما کلی استرس کشیده.

- عشقم همه چی تموم شد. عکس و فیلم ها رو گرفتم.

یه نفس عمیق و راحت کشید که دلم براش ضعف رفت.

- آخیش ... حالت خوبه؟

با ذوق و خوشحالی گفتم :

- عالی.

صداش و آورد پایین.

- الهی فدای اون صدات بشم.

با خنده گفتم :

- فدایی نمیخوام.
- همه جون منی آیدا. کجایی الان؟
- میرم باشگاه استرسم رو خالی کنم. فردا میرم پیش زینب.

با تردید یه جورایی که انگار "نه نگو" گفت :

- میشه منم باهات بیام؟
- بیا.

باز یه نفس راحت کشید.

- برو باشگاه منم میام.

با شیطنت گفتم :

- هوس زیتون کردم.
- برگشتنی از باشگاه میخرم برات.

خندیدم.

- نه دیونه زیتون من تویی.

شیطون تر از من جواب داد.

- اووووففففف. تو هوس کن من پایه ام.

بلند خندیدم. خندید.

- باشه منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم رفتم سمت باشگاه. هم خوشحال بودم هم دلم میخواست اون استرس توی بدنم رو خالی کنم. چند روز بود که باشگاه نرفته بودم. آتاکان تا منو دید چشمش افتاد به دستم.

- دستت چی شده.

با لبخند گفتم :

- چیزی نیست زمین خوردم.

سرش رو تکون داد. به کیاوش دست تکون دادم. از دیدنم خوشحال شد. رفتم لباسم رو عوض کردم. پریدم روی تردمیل. بعد از چند دقیقه کیاوش اومد.

- زود اومدی باشگاه بیشتر استراحت میکردی.

یه لبخند بی جون زدم.

- کیاوش میخوام خالی بشم. شده با یه دست مشت بزنم امروز اومدم.

مکث کرد.

- سبک تمرین کن. بنظرم اصلا نکن بزار دستت خوب بشه. رنگ صورتت پریده.

- نه خوبم.

یه اخم کوچیک کرد بعد با یه لبخند رفت.

با کمک کیاوش دستکش بوکس رو دستم کردم. فقط دست چپم رو.

- کیسه رو سبک کن، تعادلت حفظ کن، نزار به اون یکی دستت فشار بیاد. کار دیگه نکن فقط همین که گفتم. میرم اون طرف کار داشتی صدام کن.

مشت اول و دوم و سوم و.... زدم محکم پشت سر هم.

یه لحظه پام سُر خورد و تعادلم رفت. نتونستم با دست زخمیم خودم نگه دارم محکم با لگن خوردم زمین. یه لحظه انگار یه چیزی از قلبم کنده شد. دلم پیچ خورد کمرم تیر کشید. نفسم رفت. تا خواستم بلند بشم دوباره درد پیچید این بار تیزتر از قبل.

آتاکان با قدم های بلند اومد سمتم . یه دستم به شکمم بود.

دستش رو گذاشت پشتم روی زمین.

- تکیه بده به دستم. درد داری؟

حتی نتونستم جواب بدم. سرم رو تکون دادم. یه نگاه به دور و بر کرد.

- کیاوش ... کیاوش ... بیا اینجا.

کیاوش با عجله و قدم های تند اومد. نشست کنارم. چشمام رو به زور باز کردم.

- چی شد؟

دستم رو محکم روی شکمم فشار دادم شاید از دردم کم بشه. آتاکان جواب داد.

- سُر خورد محکم افتاد زمین.

کیاوش نگران پرسید.

- کمکت کنم میتونی بلند بشی؟

با درد گفتم :

- آره.

دو تایی با آتاکان بازوهام رو گرفتن و بلندم کردن.

- بریم دفتر بشین اونجا.

از آتاکان تشکر کردم.

- کمکت کنم تا دفتر؟

- نه میتونم. یه لحظه بود. بهتر شدم.

سرش رو تکون داد. کیاوش همراهم اومد. نشستیم روی مبل. انقدر درد داشتم که نمیتونستم صاف بشینم. انگار کمرم ترک خورده بود.

- بزار دوربین رو چک کنم ببینم مگه چطوری خوردی زمین؟

بلند شد رفت پشت میزش روی صندلی نشست و با لپ تاپش مشغول شد. سرش برد جلوتر.

- هنوز درد داری؟

دستم روی شکمم بود.

- آره.

- آیدا خیلی محکم نخوردی زمین تو از این بدتر اینجا خوردی زمین.

نفسش رو داد بیرون. کلافه شد.

- یه چیزی میخوام بگم درست گوش میدی و منطقی جواب میدی.

سعی کردم صاف بشینم.

- بگو.

لب پایینش و گاز گرفت درست مثل ژیوان وقتی که نمیدونه چی بگه یا داره فکر میکنه.

- دیروز توی کنسرت یهو زدی زیر گریه و بعدش هم که بالا آوردی. من از بچگی تو رو میشناسم آیدا تو با یه دعوا با ژیوان که بعدش هم آشتی کردین به این حال نمیفتی. رنگت پریده نای تکون خوردن نداری.

یه لحظه نگاهش کردم. نمیفهمیدم چی میخواد بگه.

- خب ... چی میخوای بگی؟

یه پاش روی اون یکی پاش انداخت.

- من سالهاس دارم با خانوم ها روی بدن و عضلاتشون کار میکنم. بدنتون رو میفهمم، تغییراتتون رو میفهمم.

یه لحظه مکث کرد.

- مجبورم واضح بگم آیدا ... مطمئنی حامله نیستی؟

جا خوردم. قلبم رفت توی گلوم گیر کرد. چشمام گرد شد.

- چی میگی؟

بلند شدم. دلم درد میکردم ولی خودم رو کنترل کردم.

- این چه حرفیه میزنی؟

آروم و خونسرد مثل همیشه گفت :

- من مربی ام. باید بدونم. خیلی برات خطرناکه همچین وضعیتی.

صداش و پایین آورد. نگاهش مطمئن بود. انگار فقط میخواست من به زبون بیارم.

- مطمئنی؟

خودمم شک کردم. ساکت شدم. همه علائم رو داشتم.

- حتی دو روز هم دیر نشده؟ آیدا ... خیلی خطرناکه ...

عصبی شدم. همین رو کم داشتم. دستم شروع کرد به لرزیدن. سردم شد. دستم رو گذاشتم روی پیشونیم. خجالت رو گذاشتم کنار.

- مگه از استرس نمیتونه باشه؟
- چرا میتونه ولی تو تمام علائم رو داری. به بو حساس نیستی؟

یاد بوی چسب کاغذ دیواری اتاقم افتادم.

- فکر کنم هستم.

دست به موهاش کشید.

- ژیوان گفت همش میخوابی. بعضی خانوم های باردار هم همینطورن.

یاد مامانم افتادم که وقتی دوقلو ها رو باردار بود همش میخوابید.

آروم با کف دستم کوبیدم روی پیشونیم .

- مامانم سر دو قلوها زیاد میخوابید .
- صبح ها چی حالت تهوع یا سر درد نداری؟

یاد صبح افتادم.

- کیاوش تو دکتر زنانی یا مربی؟

کوتاه خندید ولی دوباره جدی شد.

- آیدا فوری یه تست بده. باور کن حامله ایی.

باز دلم تیر کشید. کمرم درد میکرد. بلند شدم.

- کیاوش من میرم خونه تا قبل از اینکه ژیوان بیاد.

از روی صندلیش بلند شد.

- شنیدی چی گفتم؟ میگم یه تست بده.
- باشه همین کارو میخوام بکنم.

چند قدم رفت تا در دفتر.

- نمیتونم بزارم با این وضعیت بری. نمیتونی رانندگی کنی.

دستم رو گذاشتم روی بازوش.

- کیاوش فقط یه کاری برام بکن؟
- چیکار کنم؟
- خاله نسرین و عمو یوسف بکشون خونه مادر جون خونه خالی باشه. اصلا نمیدونم یه کاری کن شب بمونن.
- باشه خیالت راحت.

نگاهش رفت بیرون از دفتر.

- ژیوان اومد.

هول شدم. میخواستم قبل از اومدنش برم خونه.

- کیاوش هیچی بهش نگو.

ابروهاش رو بالا انداخت.

- قایم نکن. جون خودت رو بخطر میندازی. با این وضعیت درد هم نمیتونی رانندگی کنی ممکنه حالت بدتر بشه تنها توی خیابون میخوای چیکار کنی؟

ژیوان اومد توی دفتر. با لبخند و پر انرژی. سلام کرد. تا چشمش به من افتاد دو تا دستش رو گذاشت دور صورتم.

- این چه حالیه؟

به کیاوش نگاه کرد. اونم به من نگاه کرد. یعنی خودت بگو.

- هیچی خوردم زمین یکم دلم درد گرفت میخوام برم خونه.

دستم رو گرفت.

- چقدر یخی. بریم منم میام خونه.

- نه من میرم. تو هم تمرینت تموم شد بیا.

کیاوش یه لحظه محکم و جدی با یه اخم کوچیک صدام کرد.

- آیدا ...

ژینو نگاهش کرد. از لحنش جا خورد. یه نگاه به من کرد.

- نمیزارم بری تا نگی. خطرناکه.

با تعجب یه نگاه به من و کیاوش کرد.

- چی خطرناکه؟ چی شده؟ چی رو نگه؟

کیاوش نگاهم کرد. با سر به ژیوان اشاره کرد. هیچی نگفتم. من که مطمئن نبودم.

- یکی بگه به من چه خبره اینجا؟

کیاوش آروم زد به شونه اش.

- جمع کن شاهکارت رو پسر.

سرم گیج میرفت. بازوش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد. یکی در دفتر رو زد. کیاوش در و باز کرد.

- استاد قهوه آوردم براتون.

حتی اسمش هم حالم و بهم میزد وای به حال بوش.

- کیا بده ببره نیارش تو.

کیاوش سریع فهمید.

- الان نمیخورم ببرش ممنون.

در دفتر بست. ژیوان هنوز مات و مبهوت داشت ما رو نگاه میکرد. طاقت نیاوردم نشستم روی دسته مبل.

- آیدا میگی یا خودم بگم؟

ژیوان با لحن عصبی گفت :

- کیاوش بگو چی شده دیونه ام کردین.

دست به کمر شد.

- میتونم خیلی مطمئن بگم آیدا حامله اس.

ساکت شد. یه نگاه به من کرد یه نگاه به کیاوش.

- شوخی میکنین دیگه؟

کیاوش با لحن خونسردش گفت :

- یعنی خودت نمیدونی؟ اصلا احتمالش نیست؟ فکر کن.

دست به ته ریشش کشید. صداش لرزید.

- آیدا پاشو بریم دکتر.

کیاوش کلید کمد از من گرفت و داد به ژیوان.

- برو اینو بده به مهتاب لباس های آیدا رو بیار همین جا بپوشه برید. نمیخوام بچه ها بفهمن.

هنوز گیج بود رفت سمت در.

- ژیوان خودت نری رختکن خانوم ها شر میشه بده مهتاب.

دوباره دلم پیچ خورد. کیاوش با دیدن حالم با حرص گفت :

- دختر چرا حواست به خودت نیست؟ باید زودتر میفهمیدی.

تکیه داد به میزش و دست به سینه شد.

- بچه خوبه ولی بشرطی که قبلش ازدواج کنین.

از درد لب پایینم رو گاز گرفتم.

- کیا میزنم ناک اوتت میکنم.

یهو خنده اش گرفت. به خودش اشاره کرد.

- منو؟ تو خودت الان ناک اوت شدی.

جا بجا شد. هنوز خنده روی لبش بود.

- توی این حال خودش با مربی شوخیش گرفته.

ژیوان اومد. کیف و لباس های من دستش بود. رنگش بدتر از من پریده بود. کیاوش رفت بیرون.

- من رفتم ژیوان کمکش کن بپوشه برید دکتر.

لباسام و با کمکش پوشیدم. دل درد و کمر درد داشتم. قربون صدقه ام میرفت. از باشگاه رفتیم بیرون. گفتم سوار ماشین من بشیم. نشست پشت فرمون ولی نگاهش به من بود. دستش رو گذاشت زیر چونه ام.

- الهی بمیرم لبات هم سفید شده.

با اخم گفتم :

- نگو اینجوری.

باز یهو دلم پیچ خورد. کمرم درد گرفت .

- آیدا هول شدم نمیدونم کدوم درکتر ببرمت.

یه نفس عمیق کشیدم. صاف نشستم.

- دکتر نمیخوام بریم خونه.

یه لحظه مکث کرد. گیج ، گیج بود.

- چرا نریم دکتر؟
- نگهش میدارن. من نمیخوام.
- چرا؟

اخم کردم. حرصم در اومد.

- چرا؟ من به لحاظ جسمی و روحی آمادگی ندارم. شرایطمون مناسب نیست رابطمون رو نه رسمی کردیم، نه علنی.

دستش رو گذاشت روی شکمم. لبخندش آرومم کرد.

- اینا همش یه مشت حرف مفته. اونی که واقعیه من و تو این نخوده.

با شنیدن کلمه نخود عمیق لبخند زدم.

- اگه تو میخوایش من پایه ام همه چی رو درست میکنم . تصمیم با توئه . بچه قراره تو بدنت رشد کنه از تو تغذیه کنه زحمتش باتوئه پس صاحب اختیاری.

دوباره درد پیچید. از درد دستم انداختم به زانوش و چنگ زدم.

- نمیخوامش. فقط بریم خونه قبلش داروخونه نگه دار. باید یه بسته از این تست ها بگیرم.

بدون حرف راه افتاد. چهره اش نشون میداد نگران و عصبیه. هر بار که درد میپیچید دستم رو محکم میگرفت.

کنار داروخونه نگه داشت. خواستم پیاده بشم که بازوم و گرفت.

- کجا؟ تو بشین من میرم.

با یه کیسه توی دستش اومد نشست پشت فرمون. دستم رو گذاشتم روی زانوش و فشار دادم. با التماس گفتم :

- گاز بده برو شروع شد.

ده دقیقه بعد رسیدیم خونه. دل دردم میگرفت و ول میکرد. بازوم گرفت و از ماشین پیاده شدیم.

- به مامان چی بگیم؟

نفسم رو دادم بیرون. خیسی عرق و روی صورتم حس میکردم.

- به کیاوش گفتم به یه بهونه جفتشون رو بکشونه خونه مادر جون.

یه نفس راحت کشید. رفتیم اتاقم. یه دست لباس برداشتم و سریع رفتم سرویس. نگاهم به اون یه خط بود که احتمال میدادم بشه دو خط. لباسم و عوض کردم. اون یکی لباسام و انداختم گوشه حموم .تست توی دستم بودم. ژینو چند ضربه به در زد.

- خوبی؟ چرا چیزی نمیگی؟ ... بیام تو؟

از شوک دیدن خط دوم نتونستم جواب بدم.

درو باز کرد. یه لحظه وایستاد به من و تست توی دستم که میلرزید نگاه کرد. تست رو از دستم گرفت و نگاه کرد. چند ثانیه نگاهش بین من و اون تست سرگردون موند. گذاشت کنار روشویی منو که چشمام پر از اشک شده بود بغلم کرد. دستش و انداخت دور کمرم و از سرویس رفتیم بیرون.

دراز کشیدم روی تخت. یه پتو از توی کمد آورد و کشید روم.

- اگه دیدی شدیده بگو حتما بریم دکتر. باشه؟

نشست کنارم.

- نه فکر کنم طبیعیه بیش از حد نیست.

پیچیدم به خودم. هم کمرم هم زیر شکمم تیر میکشید. ژینو رفت کیسه آب گرم و یه چایی نبات برام آورد. نبضم رو گرفت. رنگش مثل من پریده بود.

- تند میزنه.

دستش رو گذاشت روی پیشونیم.

- تب داری. بریم دکتر؟

بیحال گفتم :

- نه لازم بود میگم.

از درد دندون هام رو بهم فشار میدادم. ژینو دستم رو گرفت.

- دست منو فشار بده.

تمام بدنم میلرزید. گریه میکردم. ژینو موهام رو ناز میکرد و منو میبوسید. قربون صدقه ام میرفت. نمیدونم چند ساعت گذشت ولی بعد از یه درد زیاد که نتونستم

خودم و نگه دارم یه جیغ کوتاه زدم. بعد حس کردم یه چیزی ازم جدا شد و دردم کم شد. نفس نفس میزدم از درد.

- ژینو فکر کنم تموم شد.

یه نفس راحت کشید .

- میخوام برم دوش بگیرم.

نگران گفت :

- مطمئنی؟ خوبی؟

سرم رو تکون دادم.

- صبر کن یه آبمیوه برات بیارم بعد برو.

کم کم آبمیوه رو بخوردم داد.

- آیدا آب نباید زیاد داغ باشه ... فقط پنج دقیقه باشه؟

- باشه.

دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد.

- من میشینم اینجا کار داشتی یا حالت بد بود صدام کن.

- باشه.

دردم کمتر شده بود ولی خسته بودم. از حموم اومد بیرون. نگران و منتظر با اخمای تو هم رفته روی تخت نشسته بود.

با خنده گفتم :

- چیه نکنه تو سقط کردی؟

تلخ خندید.

- والا من یه دور زاییدم. اصلا من اگه میزاییدم کمتر درد میکشیدم.

خندیدم. بلند شد. دستم رو گرفت نشنود جلوی آینه. سرم رو بوسید.

- بهتری؟ کمتر شده؟

چشمام رو باز و بسته کردم.

- آره نگران نباش.

حوله از سرم برداشت و خیسی موهام رو گرفت.

- ژینو گرمکن قرمزم رو میاری؟ سردمه.

- چشم الان میارم.

گرمکنم رو از توی کلوزت آورد و تنم کرد. موهام و کمک کرد خشک کنم. بعد هم رفتم توی تخت. دو تا پتو انداخت روی من. گوشیش زنگ خورد.

- جونم داداش... الان بهتره ... نه دکتر نرفت فردا میبرمش واسه چک ... چرا داد میزنی کیاوش؟ ... تموم شد ... آره حدست درست بود ... آره سقط شد... باشه حواسم هست ... باشه ... خداحافظ .

دستش .و دراز کرد، موهام و زد پشت گوشم.

- نگرانت بود.
- اونم ترسید وقتی دید اونجوری بخودم میپیچم.

صدای زنگ گوشیم از توی کوله پشتیم اومد. بلند شد. گوشیم و از توی کیفم بیرون کشید.

- زینبه..
- بده من.

با زینب حرف زدم. قرار شد فردا برم پیشش. همونطوری که داشتم باهاش حرف میزدم ژینو حرص میخورد که قبول نکن فردا بری باید استراحت کنی ولی من گفتم که میرم و بعدش خداحافظی کردم. اخم کرده بود.

- اصلا حرف گوش نمیدی. مگه نگفتم بگو نمیای؟

رفتم زیر پتو. نشست روی لبه تخت.

- ژینو بزار همه چی فردا تموم بشه. از زینب و فرزاد تا فرید و میرپنج. میخوام برگردم به روزهای قبل این جریان ها. تو رو دارم بسه.

لبخند زد از اون لبخندهایی که بعد از خستگی زیاد میاد سراغ آدم. که یعنی آخیش راحت شدم. دستم رو گذاشتم روی دستش.

- بعدش تو با عمو یوسف حرف بزن.

چشماش برق زد. چرخید سمت من.

- جدی هستی دیگه؟

سرم رو تکون دادم. دستم رو بوسید.

- میخوام ژینا رو زود برگردونم.

چشماش رو باریک کرد.

- ژینا کیه ؟

لبم و از هیجان عکس العملش گاز گرفتم.

- دخترمون. توی خواب دیدم. خودت بهم گفتی اسمش ژیناس.

کامل چرخید سمت من. از اون لبخندای دلبری زد که تمام دندوناش معلوم میشد و دلم رو میلرزوند.

- جون من راست میگی؟ چرا برام تعریف نکردی؟ چه شکلی بود؟

یه درد خفیف توی دلم پیچید. جا به جا شدم. یه ابروم و دادم بالا.

- صورتش رو ندیدم ولی موهاش بلند و فر خرمایی بود.

کوبید روی سینه اش.

- آخ قربون دختر بابایی بشم من.

الکی با ناز اخم کردم.

- عه اینجوری نکن حسودیم میشه.

دستم و بوسید.

- به تنها دختری که میتونی حسودی کنی دخترمه.

چونه اش رو گذاشت زیر دستش و رفت تو فکر. بعد از چند لحظه گفت :

- آیدا زود خودت رو جمع و جور کن که من دختر میخوام.

زدم به بازوش.

- باز من به این رو دادم.

خندید.

- بزار یه چیز بگم که تو هم دلت بخواد زود بیاریش.

سرم رو کج کردم.

- بگو.

با یه لحن موذیانه گفت :

- چشماش مثل چشمای منه. رنگ زیتون.

خنده ام گرفت.

- بسه دیگه الان انقدر میگی پشیمون میشم که ...

پرید وسط حرفم.

- کلی وقت داریم واسه آوردن ژینا... خب تو آمادگی نداشتی. این نه غصه داره، نه پشیمونی.

با خنده و شیطنت گفت :

- ما که تلاشمون رو میکنیم.

بلند شد.

- من برم یه چیزی بگیرم بیارم بخوریم. چیزی از بیرون نمیخوای؟

- نه.

داشت از در بیرون میرفت که صداش کردم. برگشت.

- جونم عشقم.

مکثم و که دید برگشت.

- چیزی میخوای؟

با زبونم لبام رو تر کردم.

- قرار بود با هم حرف بزنیم. درباره یه سری چیزها که گفتی باید بدونم.

نگاهش جدی شد. دیدم که سیب گلوش بالا و پایین شد. ساکت شد.

- خیلی ناراحتم میکنه؟

کلافه دست به موهاش کشید. دوباره نشست روی لبه تخت و دستم گرفت.

- میخوام دلیل رفتارم توی گذشته رو بدونی که دیگه نگی دوستم نداشتی و یه سری مسائل دیگه ... هیچ کدوم تاثیری توی رابطه الانمون ندارن.

سرم رو انداختم پایین.

- دارن ژینو. من خیلی اذیت شدم. میخوام دلیل اون رفتارها رو بدونم. چرا پس میزدی منو وقتی دوستم داشتی؟ من همیشه حس نا امنی دارم.

بغضم گرفت.

- هنوزم هر لحظه حس میکنم ممکنه باز بری و تا چند وقت قهر باشی.

چشمام پر شد. اشکام سُر خورد روی صورتم. جاش رو عوض کرد نشست کنارم. دستش رو انداخت دور شونه هام. جمع شدم توی بغلش.

- ژینو من این زندگی رو فقط با تو میخوام. کسی و غیر از تو ندارم.

سرم رو بوسید.

- جبران میکنم میدونم خیلی اذیتت کردم. خودمم اذیت شدم. تو رو از خودم دریغ کردم. داشتنت انقدر قشنگه که... حیف اون روزایی که نداشتمت.

توی بغلش نگهم داشت و نوازشم کرد.

- من برم یه چیزی بخرم بخوریم. تو هم استراحت کن. کار داشتی زنگ بزن.

دستش رو گذاشت روی پیشونیم.

- تب هم نداری فقط یکم گرمی.

خم شد پیشونیم رو بوسید. بلند شد .

- زود میام.

رفت و منم خوابیدم.

نمیدونم چقدر گذشت فقط دیدم با یه بغل گل رز قرمز نشسته رو لبه تخت. بوی گل مستم کرد. اولش جا خوردم.

- برای منه؟

- آره برای خانوم خوشگل خودمه.

دسته گل رو جلوی بینی ام گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم. ریه ام پر شد از عطر گل رز.

- بابونه پیدا نکردم.

دستم رو انداختم دور گردنش. لپش و بوسیدم. محکم بغلم کرد.

- بهتری؟
- آره.
- درد نداری؟
- کم.

بلند شد.

- بزار برم شام رو بیارم اینجا با هم بخوریم.

با هم شام خوردیم و کلی با هم حرف زدیم. از خاطرات بچگیمون گفتیم تا خاطره هایی که باید بسازیم.

صبح که بیدار شدم نبود. اکثرا زودتر از من بیدار میشد میرفت پایین و بعد از رفتن عمو یوسف منو بیدار میکرد. بلند شدم. آماده شدمو لباسهام برداشتم و رفتم پایین.

خاله نسرین بغلم کرد و بوسید. عمو یوسف نبود.

ژینو برام صندلی رو عقب کشید و داشت برام لقمه حاضر میکرد که بیاد منو بیدار کنه. آروم نشستم. خاله نسرین رفت چایی بیاره.

- هنوز درد داری؟
- کم.

لقمه سر شیر و عسل و گردو گرفت سمتم.

- بخور بریم دکتر یه سونوگرافی بکنه.

صبحانه رو که خوردیم پوشیدم و اول از همه رفتیم دکتر. هیچ مشکلی نبود.

بعد با هم رفتیم پیش زینب که فرزاد هم نشسته بود. موبایل و شنود و یه سری وسایل که بهم داده بودن رو گذاشتم روی میز. به زینب گفتم :

- من هر کاری از دستم بر میومد کردم بقیه اش با خودتون.

زینب ابروهاش رفت بالا.

- یعنی نمیخوای دیگه همکاری کنی؟

دستام رو گذاشتم روی میز.

- عکس و فیلم میرپنج خان دست منه. پس شناسایی میکنین. امروز سر قرارم با فرید میرم.

نگاهم افتاد به ژینو که با شنیدن اسم فرید سعی میکرد خونسرد باشه.

- اما یه شرط دارم.

فرزاد گفت :

- بفرما ببینم چه شرطی داری؟

شال روی سرم و مرتب کردم.

- توی شنود هم شنیدین عبد با اونا نیست فقط پادویی میکرده. اگر دستگیرش کردین باید بنویسین توی پرونده اش که با پلیس همکاری کرده.

چون اون یه سری فیلم داده که هم توش میرپنج خان مشخصه هم کاوه هم فرید هم دارن درباره یه کار خاصی صحبت میکنن هم اسم چند نفر دیگه برده شده که حتما به دردتون میخوره.

فرزاد دستش و دراز کرد.

- ببینم فیلم ها رو.

یه ابروم رو بالا انداختم.

- هنوز حرفم تموم نشده.
- پلیس ماییم نه تو. شرط میزاری؟

ژینو حرفمون رو قطع کرد.

- اگه شما پلیس هستین چرا از ایشون استفاده کردین برای همچین کار خطرناکی؟ خودتون دست بکار میشدید. حالا نمیزارین حرف بزنه؟

زینب با یه نگاه به فرزاد فهموند ساکت باشه.

- بگو آیدا جان.
- عفو یا حداقل عفو مشروط میخوام برای عبد.

فرزاد نفسش رو محکم داد بیرون. یه تیکه از موهاش افتاد روی پیشونیش.

- پووووففف. دختر برای تو چه فرقی میکنه سرنوشت عبد؟

برگشتم سمت زینب.

- من اون پول رو نمیخوام. اصلا میزارم به حساب خیرات برای پدر و مادرم.

زینب یه نگاه به ژینو انداخت. اونم شونه هاش ر بی تفاوت بالا انداخت.

- پول خودشه به من مربوط نیست.

ادامه دادم.

- اگه قراره با اون پول یکی از مسیر آدمکش شدن و خیانت به وطن برگرده و بره شهر خودش خانواده تشکیل بده، یه کاسبی کوچیک راه بندازه و زندگیش تغییر کنه. پول برای خودش. ازش نگیرین من راضیم.

فرزاد پوزخند زد.

- چقدر دست و دلبازی.

منم پام و روی پام انداختم.

- تو چقدر باهوشی که این همه سال به اندازه من منفعت نداشتی واسه پرونده.

چشماش گشاد شد. زینب جلوی خنده اش گرفت.

- حواست هست با سرگرد مملکت داری صحبت میکنی؟
- آره ولی من جُرمی نکردم که بخوام بترسم و حساب پس بدم.

فلش رو گذاشتم روی میز. دستم گذاشتم روش.

- اگه قول میدین من قرار امروزم با فرید رو هم میرم اگه نه که ...

فرزاد رو به ژینو گفت :

- خدا به دادت برسه.

با لبخند گفت :

- به دادم رسیده که دارمش.

زینب گفت :

- باشه من قول میدم هر کاری از دستم بربیاد برای عبد بکنم. سر قرارت با فرید هم برو قانعش کن اون روز نمیتونی اونجا باشی ولی جایگاهت رو میخوای نزار شک کنه.

اگه کاوه بره همراهش که احتمالش زیاده مطمئن میشیم که پیش عموش میره میتونیم ردش و بزنیم.

شرایط تو رو هم درک میکنم. تا همینجا هم کمک بزرگی بهمون کردی.

ازش تشکر کردم. فلش فیلم و عکس رو دادم به زینب. فرزاد چپ چپ نگاهم کرد.

- نمیخوای بری؟
- نه. میخوام ببینم حدسم درست بوده یا نه. طرف از خودتون بوده قبلا.
- دختر پاشو برو.

ژینو گفت :

- ایشون که وسط ماجراست چیو ازش پنهون میکنین.

فرزاد گفت :

- در و تخته خوب با هم جورین.

زینب فلش و وصل کرد به لب تاپ روی میزش. تا فیلم و دید، دستش و ناخودآگاه گذاشت جلوی دهنش.

- وای. میشناسمش.

فرزاد با دست کوبید به سرش.

- خودشه سرگرد دادگر. از اولش هم مشکوک بود.

دست به ته ریشش کشید.

- داره درباره اون اتفاقی که توی مرز افتاد حرف میزنه.

ژینو بهم اشاره کرد بلند بشیم.

بلند شدیم با زینب دست دادم و روبوسی کردم. کلی از من تشکر کرد. قرار شد منو در جریان تمام اتفاقات بزاره و هیچ اسمی جایی از من برده نشه. چون ممکن بود هر کدوم از اعضای زیر مجموعه باندها منو شناسایی کنن بیان سراغم.

منم باید جوری وانمود میکردن که انگار دستگیر شدم.

رفتیم بیرون. ژینو دستم و گرفته بود.

- آیدا این قرار لعنتیت هم تموم بشه من یه نفس راحت میکشم.
- قول میدم زود بیام. تو برو شرکت منم میام.

کلافه موهاش رو مرتب کرد.

- تو رو میرسونم کافه ماشین هم پارک میکنم برات همونجا. خودم با ماشین بیرون میرم شرکت.

دست انداخت و کمربند ایمنی منو بست.

- من با ماشین بیرون میام.

لپم و کشید.

- نه اینجوری خیالم راحتتره.

توی راه هی برنامه میریخت که کی با عمو یوسف صحبت کنه. اصرار داشت خصوصی صحبت کنه ولی من دلم میخواست که منم اونجا باشم.

نزدیک کافه رسیدیم. ماشین رو نگه داشت.

- اومدی بیرون منتظرم بهم زنگ بزن.
- باشه.
- مواظب خودت باش جوجو خانوم.

منو بوسید و خداحافظی کرد.

وقتی رفتم کافه هر دوشون اون ته نشسته بودن. فرید و کاوه. میز گوشه پشت به دیوار معلوم بود نمیخواستن هر کسی که رد میشه حرفامون رو بشنوه. فرید باز مثل اون اوایل از نوک کفشم تا دونه به دونه موهام رو اسکن کرد.

کاوه هم مثل همیشه لم داده بود عقب ، پا رو پا ، خنده نصف و نیمه بی دلیل با دیدنم روی لب نشوند. بی حرف نشستم. کاوه سیگارش رو خاموش کرد.

- سلامت کو میرا خاتون؟ یادی از ما نمیکنی نمیگی دلمون تنگ میشه؟

نگاهش رفت روی دستم.

- دستت چی شده؟

اخم کردم.

- توی تمرین آسیب دیده.

روم برگردوندم سمت فرید.

- کار دارم برو سر اصل مطلب.

کاوه پرید وسط .

- دیر اومدی زود هم میخوای بری؟ بشین گپ بزنیم.

فرید بهش چشم غره رفت.

- دو دقیقه دهنت رو ببند کاوه بزار حرف بزنیم.

صداش و صاف کرد.

- خب میرا برنامه همونه. پنج روز دیگه همه چی هماهنگ شده فقط باید اونجایی که گفتیم حاضر باشی.

مکث کردم. حوصله بازی نداشتم ولی باید تمومش میکردم. از اول همون دست آسیب دیده رو گذاشتم روی میز که چشمش خوب باندش رو هم ببینه.

- نمیتونم بیام فرید. دستم درد داره. استراحت مطلق داده دکتر. حتی باشگاه هم نمیتونم برم. از طرفی مامانم حالش بده. جز من کسی رو نداره باید مواظبش باشم.

یه ثانیه مکث کرد. نگاهش از چشمام گذشت، رفت روی دستم.

نشست عقب تر، سرش و یه ذره کج کرد. ابروها رو آورد پایین.

- جالبه ... تو این همه اصرار داشتی میرپنج خان رو ببینی، حالا نمیتونی؟

صدام رو آوردم پایین. مثلا نمیخوام کسی بفهمه.

- جایگاهم و میخوام فرید. فقط این بار نمیتونم. مزه پول کوک که بره زیر زبونتون خودتون میفتین دنبالم.

منم عقب کشیدم و تکیه دادم. با صدای آروم گفتم :

- بهتون هم که ثابت شد مشتری ثابت و دست به نقد هست. حتی من مطمئنم همین هم ...

صدام رو کاملا پایین آوردم.

- میرپنج خان...

دوباره صدام رو یکم بالا بردم.

- دنبال مشتری برای بار بعدیه.

یه نگاه چپ به کاوه انداختم. داشت با قاشق توی قهوه اش بازی میکرد. آخه چه اجباریه پسر؟ چایی تون رو بخورین.
فرید لب پایینش و گاز گرفت. زبان بدنش کاملا واضح بود. مشکوک شده بود. اون فرید آروم تلحلیل گر حالا یه خط چین اخم بین ابروهاش داشت.
دستاش و جمع کرده بود جلوش، انگشت های شستش داشت بی اختیار بهم میخورد. عادتش بود معلوم بود میخواد تصمیم بگیره.
نفسم رو داد بیرون.

- پووووفففف. این وسط دانشگاهمم شروع شده. مجبورم چند وقتی رو نرم.

صدام رو آوردم پایین. نمیخواستم بزارم درست فکر کنه.

- فرید میگم فرزاد نفهمه من نمیام. بزار همونجا جنس ها رو که تحویل میدم خودش بفهمه نیستم. من به بچه ها سپردم. هم کار بلدن، هم قابل اعتماد.

چشم های فرید باریک شد. خم شد جلو، آروم با یه صدای خفه گفت :

- میرا تو اصلا شبیه اون دختری که روزهای اول میدیدم نیستی.

پوزخند زدم. صاف تو چشماش نگاه کردم.

- هه. انگار خودش همون آدمه! کجا رفت اون همه فاز فلسفه و عرفان و دفاع از حقوق زنان.

سرم کج کردم. یه لبخند مسخره زدم.

- من فقط برای خوردن اسموتی مورد علاقه ام میومدم اینجا. تو برای چیز دیگه میومدی. اونی که باید میترسید و شک میکرد من بودم.

روم برگردوندم سمت کاوه.

- دل شیر رو من دارم. شما یه دختری رو میدیدین که میاد اسموتی میخوره و میره. اصلا از اول فکر میکردم این همه حرف قشنگ بی هدف زده نمیشه.

فرید اخماش رو باز کرد.

- باشه حالا ... تند نرو.

برگشتم سمت کاوه که ساکت نشسته بود و گوش میکرد.

- تو اون روز کجایی؟ مرز میری؟

باز اون نگاه های کثیفش حوالم کرد. یه لبخند زشت و مسخره زد.

- اگه تو میومدی که با هم میرفتیم یه گشتی هم میزدیم. عشق و حال براه بود.

دلم میخواست با پشت دستم بزنم تو دهنش ولی الان وقتش نبود.
فرید بهش چشم غره رفت.

- خفه شو دیگه.

برخلاف فرید صدام رو نرم کردم یه کم خودم کشیدم سمتش و ناز کردم.
- آخه میخواستم خودت، رو در رو، سفارشم رو به عموت بکنی دیگه ...
کاوه که معلوم بود خوشش اومده و نرم شده دستش و گذاشت روی چشمش و گفت :
- رو چشمم. هواتو دارم میرا خاتون.
پس میره. نگاهم افتاد به ساعتی که بهش هدیه داده بودم. جی پی اس و شنود ...
الان دیگه همه چیز تحت کنترل کامل پلیسه.
بلند شدم. رو به کاوه گفتم :
- بعد از اینکه از مرز برگشتین یه پارتی حسابی میگیرم.
یه چشمک هم بهش زدم. کاوه حسابی خر کیف شد. اصلا از خوشی پس افتاد.
به فرید نگاه کردم. یه جوری نگاهم میکرد. درست مثل آدمی که یه چیزی حس کرده ولی نمیتونه ثابتش کنه. درست مثل روز اولی که حسم بهم گفت با این آدم حرف نزن ولی گوش نکردم.
- میبینمتون.
برگشتم. یه نفس راحت کشیدم. لبخند پیروزی روی لبم نشست. زمزمه کردم :
- بالای دار میبینمتون، قاتل های عوضی.
نگاهم به باریستای کافه که مامور بود افتاد. لبخند زد. سرش رو تکون داد. آخ که دیگه محاله پام و بزارم اینجا حتی برای خوردن اسموتی مورد علاقه ام.
نشستم پشت فرمون اول زنگ زدم به زینب و همه چیز رو تعریف کردم. میدونستم از طریق شنود همه چی رو شنیده ولی من وظیفه ام و انجام دادم و نظرم رو گفتم.
بعد هم زنگ زدم به ژینو بوق اول تموم نشده گوشی رو برداشت.
اول یه نفس راحت کشید. لبخند زدم.
- بگو که تموم شد؟
- تمومش کردم. بقیه اش با پلیس.
با همون صدای گرم و مردونه اش گفت :
- الهی قربون تو برم من با این خبر قشنگت. بیا منتظرم.
از ته دلم خندیدم.
- دارم میام. چند دقیقه دیگه میرسم.
بیست دقیقه بعد شرکت بودم. تا رفتم داخل صدای حسام و شنیدم که به خانم لطفی داشت توضیح میداد.
- اینو فوری فکس کن. بگو تایید دریافت رو بفرستن.
ریز به ریز توضیح میداد. تا منو دید سرش رو بلند کرد. صاف وایستاد.

- به به آیدا خانوم. کجایی رئیس جان؟ سایه تون بالا سرمون نیست دیگه.

دلمون تنگ شده.

اصلا حوصله اش و نداشتم. الکی لبخند زدم. چشماش رفت سمت مچ دستم که توی مچ بند طبی بود. اخم کرد.

- آیدا ... دستت چی شده؟
- چیز خاصی نیست توی تمرین ضرب دیده.
- پس چرا ما بی خبر بودیم؟ مهندس هم چیزی نگفت.
- چیز مهمی نیست .

از کنارش رد شدم. رفتم سمت اتاقم. میخواستم در اتاق ببندم که حسام از پشت سرم اومد تو و در و بست.

یه لحظه جا خوردم. مات و مبهوت زل زدم توی چشماش.

- حسام ... چیزی شده؟

صداش رو آورد پایین.

- نه فقط ... فقط خیلی دلم برات تنگ شده بود.

نگاهش جدی بود. دستش رو گذاشت روی مچ بسته ام. ناخودآگاه دستم رو کشیدم عقب. ولم نکرد دستش رفت بالا نشست روی بازوم. نفسش تند شده بود. از حسام همچین رفتاری بعید بود. اصلا انگار یه آدم دیگه شده بود.

- میدونی که عاشقتم ... پس کی وقتش میرسه که من برسم به تو؟

چشمام درشت شد. از تعجب خشکم زد. نگاهش قفل لبام شد.

لب زدم.

- برو بیرون.

نزدیک شد خم شد که ...

در یهو باز شد. ژینو بود. لبخندش روی لب ماسید. یه لحظه یه سکوت یخ. نگاهش بین من و حسام چرخید. حالت صورتش توی همون چند ثانیه عوض شد. با دو قدم پرید سمت حسام. یه دستش رو گذاشت روی گلوی حسام و یه دست دیگه اش روی سینه اش و به دیوار چسبوند.

- دست به ناموس من دراز میکنی عوضی؟ میکشمت.

فوری در و بستم. رفتم کنارش. صدام رو آوردم پایین.

- ژینو تو رو خدا ولش کن. نمیخوام کسی تو شرکت بفهمه.

صورتش سرخ شده بود. رگ پیشونی و گردنش بیرون زده بود. حسام نفسش بند اومده بود.

با دستم هی هلش میدادم عقب. با حالت گریه گفتم :

- جون من ولش کن.

یه نگاه بهم انداخت. دستش و ول کرد. حسام نفس نفس میزد.

- ژیوان دیونه شدی؟

- خفه شو مردتیکه عوضی.

حسام دو، سه تا سرفه کرد. با صدای گرفته گفت :

- اصلا بتوچه مربوط.

ژینو یقه اش رو گرفت و چسبوندش به دیوار.

- که به من چه ؟!

با التماس گفتم :

- نکن نمیخوام کسی بفهمه.

برگشت نگاهم کرد. چشماش برق میزد. درست مثل یه پسر بچه تخس که میخواد برتر بودنش رو به رخ رقیب بکشه گفت :

- آیدا منو میخواد نه تو رو. ما عاشق همیم. دیگه نبینم دور و برش بپلکی.

حسام با حال خراب، تلخ نگاهم کرد.

- واقعا آیدا؟

سرم و تکون دادم.

- چرا همون روزی که خواستگاری کردم نگفتی؟

ژینو با کف دست کوبید به سینه حسام.

- غلط کردی خواستگاری کردی!

با یه نگاه سرد به سرتا پام رفت بیرون. دستش که رفت روی دستگیره در گفتم:

- حسام ... به کسی نگو.

ولی ژینو سرش رو گرفت بالا.

- برو به هر کی میخوای بگو. اصلا به همه بگو.

در و بست. ساکت موندم. خیره نگاهم کرد. دستاش رو توی جیبش کرد اومد سمتم. ترسیدم. نکنه مثل قضیه فرزاد باز دعوا براه بندازه. ناخواسته یه قدم رفتم عقب. زبونم بند اومده بود.

- ت... تقصیر من نبود.

یه قدم دیگه اومد جلو. دستاش رو آروم از جیبش در آورد و بغلم کرد.

- آروم باش.

دستش و به حالت نوازش روی کمرم کشید.

- چرا یخ کردی؟ چرا میلرزی؟

صدام میلرزید.

- باور کن تقصیر من نبود.
- میدونم عزیزم. میدونم.

سرم رو کشیدم عقب. توی چشمای زیتونیش نگاه کردم.

- یعنی دعوام نمیکنی؟ قهر نمیکنی؟

لبخندش نرم بود. پیشونیم و بوسید.

- چرا میترسی؟ دعوا زیاد میکنیم نمک زندگیه ولی قهر نداریم. فهمیدی؟

دوباره بغلم کرد. منم دستام رو دورش حلقه کردم. آروم شدم. دست کشید به موهام.

- ولی آشتی بعد از قهر رو دوست دارم.

شیطون نگاهم کرد خندید. با ناز گفتم :

- هر وقت خواستی برات میشم آشتی بعد از قهر.

نگاهش رفت روی لبام. آروم و کوتاه لبام و بوسید. یهو انگار یه چیزی یادش افتاده باشه گفت :

- راستی درد نداری؟ وضعیتت چطوره؟
- یکم درد دارم ولی در کل خوبم.

سرش رو گذاشت بین شونه و گردنم، نفس عمیق کشید.

- ژینو اگه الان بره عمو بگه چیکار کنیم.

گونه ام و بوسید.

- نمیخواد به این چیزها فکر کنی.
- میترسم.
- من هستم نمیخواد از چیزی بترسی.

موهام رو گذاشت پشت گوشم.

- تو چیزی نخوردی نه؟
- نه.
- بیا بریم بیرون یه چیزی بخور. اگه خواستی میرسونمت خونه اگه هم نه که با من بیا باشگاه اما تمرین نکن.

سرم رو تکون دادم. صدای سرمدی و عمو یوسف از توی سالن شنیدم. با ترس به ژینو رو نگاه کردم. آروم بود.

- برو کیف ات و بردار منم میرم وسایلم رو بردارم بریم بیرون.

از اتاق رفت بیرون. کیفم رو برداشتم و منم رفتم از اتاق بیرون.

- سلام ...

جواب سلامم و دادن. حسام هم اومد نشست روی مبل وسط سالن. پاش و رو پاش انداخت.

- آیدا هی منتظرم بیای به عمو یه سلام بدی. کجایی دخترم آخه؟

یه نگاهی بهم انداخت.

- الانم که داری میری.

- ببخشید عمو یوسف این روزها دیگه قول میدم بشم آیدای سابق.

برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم. سرمدی گفت :

- یوسف جان ... نمیخوای به آیدا بگی؟

دلم لرزید. ژینو هم اومد با گوشی و کیف پول و سوییچ ماشین که توی دستش بود. عمو یوسف نشست روی مبل.

- آیدا جان چند لحظه بشین کارت دارم.

یه لحظه به ژینو نگاه کردم بعد به حسام که به باباش نگاه میکرد. نشستم روی مبل. سر پا وایستاده بود با حرص به حسام نگاه میکرد.

- آیدا آقای سرمدی از من خواست دوباره باهات درباره حسام صحبت کنم یه مدت با هم در رفت و آمد باشید بیشتر همدیگه رو بشناسید. انشاالله که خیره.

سرد به عمو یوسف نگاه کردم.

- عمو یوسف فکر نمیکنید مسائل خانوادگی رو نباید وسط شرکت مطرح کنیم؟

سرمدی لبخند زد.

- پس اگه تمایل دارین یه قرار بزاریم با خانواده بیایم خدمت آقای مهندس.

ژینو فکش سفت شده بود. هر لحظه میترسیدم باز بپره به حسام.

بلند شدم وایستادم.

- نه نیازی نیست. من قبلا نگفتم چون فکر میکردم خیلی شخصیه و دلیل نداره بگم ولی الان مجبورم بگم.

مکث کردم. همه نگاه ها به من بود. ولی من با اطمینان گفتم :

- من یکی دیگه رو دوست دارم عمو یوسف.

ژینو یه لبخند محو روی لبهاش نشست. عمو یوسف و سرمدی عین برق گرفته ها خشک شدن و نگاهم میکردن. نگاه حسام سرد و پر از حسرت بود. خواستم برم بیرون که عمو یوسف گفت :

- صبر کن ببینم ...

ژینو از کنارم رد شد رفت و جلوی در وایستاد.

- عمو یوسف مسئله خانوادگیه بزاریم برای توی خونه.

بدون اینکه اجازه بدم کسی حرفی بزنه رفتم سمت در باهم از شرکت زدیم بیرون. قلبم تند، تند میزد. دستم رو گذاشتم روی قلبم. نفسم تند شده بود.

- ژینو ... قلبم ... انقدر تند میزنه نفسم در نمیاد.
- آروم باش. چیزی نشده. کیف ات رو بده ببینم قرص ات کجاست؟

کیفم و گرفت. میدونست کجا قرصم و میزارم. یکیش از بسته بیرون آورد و گذاشت زیر زبونم. چونه ام رو گرفت و چرخوند سمت خودش.

- آیدا ... راحت شدیم ... به این فکر کن.
- مونده حالا.
- نگران نباش همه چی درست میشه. با هم درستش میکنیم. کافیه کنار هم بمونیم، هوای همدیگه رو داشته باشیم.

اشک گوشه چشمم و پاک کردم.

- اصلا منم باشگاه نمیرم. میریم یه چیزی میخوریم بعد هم میریم دور میزنیم حالمون سرجاش بیاد. تو هم توی باشگاه حوصله ات سر نمیره. باشه؟

سرم و تکون دادم. رفتیم با هم جیگرکی. ژینو کلی حرف زد و آرومم کرد قرار شد همین امشب با عمو یوسف حرف بزنه. قول داد اگه رفتارش منو ناراحت کرد با هم بریم سفر تا سر فرصت همه چیز و حل کنیم.

شب رفتیم خونه. عمو یوسف و خاله نسرین نشسته بودن توی پذیرایی. دلم شور میزد. عمو با یه اخم سنگین و خشک نشسته بود.

سلام کردیم. فقط سرش رو تکون داد. خواستم برم که گفت:

- بشین.

نشستم. حس کردم زانوهام سست شده. زیر چشمی به خاله نسرین نگاه کردم. آروم چشماش و باز بسته کرد که یعنی خیالم راحت باشه.

- این چه حرفی بود توی شرکت زدی؟ یعنی چی یکی دیگه رو دوست دارم؟ پس چرا ما بی خبریم؟ من نباید بدونم؟ نباید بدونم کی و دوست داری؟ با کی میری و میای؟ بدونم طرف آدم حسابیه یا نه؟ عاشق پول و ماشینته یا خودت رو میخواد؟

نفسش سنگین شد. از عصبانیتی که داشت کنترلش میکرد صداش لرزید. سرم و پایین انداخته بودم و حرف نمیزدم.

- پس این چند وقت نبودی واسه همین بود؟ عاشق شدی و همه چی رو ول کردی؟

باز هیچی نگفتم. نمیتونستم نگاهش کنم. گلوم خشک شده بود.
عمو روش برگردوند سمت ژینو با لحن پر از حرص گفت :
- مگه نگفتی مسئولیتش با منه؟ گفتی میدونی با کی میره و میاد. میدونستی؟
ژینو با صدای آروم ولی محکم گفت :
- آره... میدونستم.
عمو تکون خورد. شوکه شد.
- میدونستی و هیچی بهم نگفتی؟ کیه طرف؟
با صدای قاطع گفت :
- منم بابا. اون آدم منم.
همه چی برای چند لحظه یخ زد.
عمو عقب کشید با صدایی که انگار از ته چاه در میاد گفت :
- چی گفتی؟
ژینو سرش رو بالا گرفت.
- من و آیدا همدیگه رو دوست داریم.
نفسم برید. انگار یه دفعه هوا کم شد. دلم هری ریخت. نگاه عمو آتیشی شد. بلند شد اومد روبروش وایستاد. خاله نسرین هم بلند شد. حتما اونم این احتمال رو میداد که عمو بزنه تو گوشش. پوست لبم رو میکندم.
- ژیوان تو به من قول دادی. یادت رفته؟ مگه نگفتم شرف داشته باش! بی غیرت نباش! الان وایستادی رو در روی من میگی دوستش داری؟
ژینو حتی یه پلک نزد.
- اگه بیشرفی و بی غیرتی اینه که پای کسی که عاشقشم وایستم آره من همونم. من اون شب قولی ندادم. شوکه شده بودم از اون همه حرف. فقط گفتی و بعد رفتی. میدونستی ما همدیگه دوست داریم.
آخه چطور میتونستم برادر دختری باشم که عاشقشم؟
بابا خودت چطوری تونستی این کارو با من بکنی؟
عمو داد کشید.
- خفه شو ژیوان. حالیته چی میگی؟
خاله نسرین عصبانی شد.
- بس کن یوسف چه خبرته؟
انگشت اشاره اش رو گرفت سمت خاله نسرین.
- تو ساکت باش. میدونستی و چیزی به من نگفتی؟

- لازم به گفتن نبود. یه بار هم بجای اون همه دقت برای حساب و کتاب شرکت به چشمای ژیوان دقت میکردی میفهمیدی؟
- چرا نمیفهمی نسرین؟ من باید جای دو نفر میبودم. اگه کم و کسر میذاشتم الان چطوری تو روی آیدا نگاه میکردم؟

برگشت سمت ژینو. حرفی نزد. فقط نگاهش کرد.
اونم نفسش و بیرون داد. با صدای آروم و خش دار گفت :

- من ترجیه میدم پای قولی که به آیدا دادم بمونم. من اون قول رو قبل از اینکه برام قانون بزاری دادم.

دستش رو دراز کرد سمتم.
یه لحظه خشکم زد. بعد بلند شدم رفتم سمتش. دستش گرفتم و کنارش وایستادم.
نگاه عمو یوسف موند روی دستهای بهم قفل شده ما.

- من خواستم عمو. ژیوان میخواست طبق میل شما رفتار کنه ولی من نذاشتم. اسمش رو هر چی میخواین بزارین. من پسرت و دوست دارم عمو یوسف. از همون بچگی. حتی خیلی قبل تر از اون روزی که یواشکی به بابا عمادم گفتی " بچه هامون چقدر بهم میان عماد ".

رنگ نگاهش عوض شد. نفسم لرزید.

- چی شد؟ بابام مُرد ما دیگه بهم نیومدیم؟ شدیم خواهر و برادر؟

خاله نسرین اشکش رو پاک کرد. عمو یوسف نفسش و با صدای بلند بیرون داد.

- آیدا باید چیکار میکردم؟ دستم امانت بودی. چطوری دهن مردم رو میبستم؟
- دهن مردم و بستی عمو ... ولی الان چی... میتونی دهن منم ببندی؟

بغضم ترکید.

- عمرم حروم شد ... ژیوان رو درگیر یه قول و قانون مسخره کردی که روز و شب جفتمون رو سوزوندی و تباه کردی. شما که خیلی معتقدین عمو چطوری میخواین اون دنیا جواب بابای منو بدی؟ مامانم و چی؟

عمو یوسف انگار مات ما دو تا شده باشه گفت :

- یعنی انقدر عاشق هم بودین این همه سال و من نمیدونستم؟

خب ... خب به من میگفتین. از کجا باید میفهمیدم؟ فکر نمیکردم جدی باشه.
من و ژیوان بهم نگاه کردیم. چشماش برق زد. گفتم :

- یعنی اجازه میدین ما با هم ازدواج کنیم؟

عمو یوسف کلافه خودش رو پرت کرد روی مبل.

- وقتی انقدر همدیگه رو میخواین ...
من چرا مخالفتی کنم که بشم دشمن بچه هام؟
چشمام پر از اشک شوق شد. ژینو دستم و یه فشار کوچیک داد. نگاهش کردم. لبخندش عمیق و گرم و مطمئن بود.
- بابا من همین الان آیدا رو ازت خواستگاری میکنم. دخترت رو بهم میدی؟
عمو خشکش زده بود. نمیدونست بخنده یا دعوا کنه. خوشحال باشه یا عصبانی.
- پسر این چه مدل خواستگاریه؟ نه دست گلی، نه شیرینی، نه لباس رسمی.
لبخند زدم.
- عمو یوسف من همینجوری هم قبول دارم.
عمو یه نگاهی بین ما دو تا انداخت. سرش رو تکون داد.
- ژیوان تک و تنها اومدی خواستگاری؟
خندید.
- بابا با کی بیام؟ تو و مامان طرف من حساب میشین یا آیدا؟
عمو خنده اش گرفت.
- معلومه که آیدا. خیلی هم دلم میخواست چند بار جواب منفی بهت میدادم ولی حیف ... دخترم میخوادت.
با هم خندیدیم. گفت :
- بابا بله رو میدی؟
- آخه پسر مگه عروس منم که بله بدم؟
ژینو یکم منو سمت خودش کشید. داشت فشار میاورد به عمو که همون شب همه چیز رو تموم کنه.
- بله رو قبلا از آیدا گرفتم.
عمو یوسف دست به موهای جو گندمیش کشید.
- باشه ولی باید با عمو فرهادش صحبت کنم.
تندی گفتم :
- من راضی باشم اون حرفی نداره.
عمو یوسف لباش جمع کرد که بهم نخنده.
- پس فعلا برو چایی بردار بیار عروس خانوم.
واسه یه دفعه هم که شده قلبم داشت از خوشحالی وایمیستاد نه از غصه. ژینو گفت:
- نه صبر کن تو با اون دستت نمیتونی سینی رو بگیری خودتو میسوزونی.

عمو یوسف دست به سینه شد. یه نگاه به خاله نسرین کرد. با سرش به ژینو اشاره کرد و گفت :

- چه هواش هم داره.

خجالت کشیدم. خاله نسرین بلند شد رفت سمت آشپزخونه و گفت :

- من میرم چایی میریزم.

عمو یوسف گفت :

- مگه تو عروسی؟

خاله نسرین هم یه عشوه اومد و گفت :

- من همیشه عروس توام دیگه.

ژینو با خنده نگاهم کرد. با سر به مامانش اشاره کرد و چشمک زد. بعد رو به عمو یوسف گفت :

- پس بابا اجازه میدی من فردا براش یه نشون یا حلقه بخرم؟

با تعجب نگاهش کردم.

عمو یوسف اخم کرد.

- چه خبرته ژیوان تخته گاز میری؟

خاله نسرین از توی آشپزخونه گفت :

- نزن تو ذوق بچه ها.

ژینو سرش رو کج کرد.

- بابا نمیخوام دیگه چشمای حسام روش باشه. میخوام حلقه یا نشون دستش کنم.

عمو یه لحظه ساکت شد. نگاهش نرم شد.

- باشه.

دست ژینو رو محکم تر گرفتم. دیگه محاله این دستو برای کسی یا چیزی ولش کنم.

خاله نسرین چایی و شیرینی آورد. عمو یوسف هنوز توی شوک بود. هر چند دقیقه یه بار میپرسید :

- واقعا شما انقدر همدیگه رو میخواستین؟

دوباره چند دقیقه بعد با خودش میگفت :

- اشتباه از من بود. بخاطر مردم یه کاری کردم دل بچه هام رو شکستم .

کنارش نشستم. دستش رو گرفتم.

- عمو یوسف تموم شد. همین الان انگار تمام دنیا رو به من دادین.

با اخم به ژینو نگاه کرد.

- فقط اگه بالاتر از گل بهش بگی من میدونم و تو.

بعد از چند دقیقه تکیه داد پاش و رو پاش انداخت و با خودش جوری که ما بشنویم گفت :

- این دختر امانته. من چطوری امانت رو دست یکی دیگه بسپارم؟ که بدونم مثل آدم باهاش رفتار میکنه و دلشو نمیشکونه.

ژینو گفت :

- بابا نترس این زبون دراز از پس خودش برمیاد. تازه دست بزن هم داره.

دلخور نگاهش کردم. چشمک زد. عمو جدی نگرفت ولی گفت :

- خوب کاری میکنه اینجوری خیالم راحت تره.

نفسش رو عمیق داد بیرون.

- اگه عماد بود چه ذوقی میکرد واسه دخترش.

خاله نسرین با غُرغُر گفت :

- بس کن دیگه. ما جای همشون خوشحالی میکنیم.

عمو یوسف بلند شد.

- اصلا من میرم بخوابم.

رو به ما کرد و گفت :

- این چند وقت رو کاری به کارتون ندارم ولی باید حواستون به شرکت باشه مخصوصا تو ژیوان. آیدا میره دانشگاه وقت نداره.

- چشم بابا.

رفت توی اتاقش. خاله نسرین هم بلند شد و جفتمون رو بوسید و رفت. ژینو دستم و گرفت.

- بریم اتاقمون؟

با لبخند گفتم :

- کدومش اتاقمونه؟ اتاق من یا تو؟

- جفتش.

دستم رو کشید.

- بیا دیگه.

رفتیم اتاق من. در اتاق بستم. چشمام و بستم یه نفس عمیق و راحت کشیدم. انگار تازه یادم افتاده منم زنده ام. ژینو روبروم وایستاده بود نگاهم میکرد.

- باورم نمیشه ژینو ... تموم شد؟

یه لبخند شیطونی گوشه لبش نشست.

- نه تازه شروع شده جوجو خانوم.

دلم یه جوری شد. با تمام خستگی امروز یه اتفاق قشنگ غیر قابل پیشبینی برامون افتاد. قلبم هنوز این خوشحالی و باور نمیکرد. رفتم سمتش.

- واقعا موافقت کردن؟ خواب میبینم یا بیدارم؟

دستاش رو گذاشت دور صورتم.

- چرا تعجب میکنی؟ قرار نیست همیشه همه چی سخت باشه گاهی وقت ها ما سخت میگیریم ... یا فکر میکنیم سخته.

دستش انداخت دور کمرم حلقه کرد منو به خودش چسبوند. دستام و دور گردنش حلقه کردم. یه دفعه بلندم کرد و چرخوند.

خندیدم. محکم تر چسبیدم بهش.

- میترسم بزار زمین ... آی دلم.

با همون خنده مهربونش سریع منو گذاشت پایین.

- ببخشید حواسم به شرایطت نبود.

چه حس خوبی بود. همه چی آروم بود. بدون هیاهو و استرس. فقط "ما" بودیم.

دستم رو گرفت و کشید سمت تخت. با هم دراز کشیدیم. سرم گذاشتم روی بازوش.

آروم گفتم :

- زود رسمیش کنیم؟

ابروهاش جمع شد. نگاهم کرد.

- چجوری یعنی؟

خندیدم و خودم رو انداختم توی بغلش.

- همین چند روزه عقد کنیم. فقط محضر. شلوغی نمیخوام. مراسم نمیخوام.

بعدش عمو یوسف و خاله نسرین هرجور دلشون خواست عروسی بگیرن.

چشماش گرد شد و ابروهاش بالا رفت. با همون قیافه بامزه اش گفت :

- بعد بابا به من میگه تخت گاز میری. تو رو ندیده ....

شروع کردم گونه هاش رو بوسیدن. بعد چونه اش، چشم هاش، پیشونیش، لبهاش تمام صورتش رو غرق بوسه کردم.

- ژینو میخوام دیگه.

با خنده محکم بغلم کرد. حس امنیت همه وجودم رو گرفت.

- باشه ... هر چی تو بخوای عشقم.

- فردا بریم کارهای محضر رو هم بکنیم و وقت بگیریم؟

موهام رو با اون انگشتای کشیده اش نوازش کرد.

- باشه عزیز دلم ... صبح با مامان صحبت میکنیم.

سرم و بلند کردم. خیره شدم توی اون چشمای زیتونیش. دستم رو کشیدم روی ته ریش های مرتبش. گفت:

- برای همیشه واسه من میشی.
- من از اول برای تو بودم.

صورتش و آورد جلو. آروم نوک بینی اش خورد به بینی ام. خنده ام گرفت.
دستش رو گذاشت پشت سرم و آروم لبام بوسید.
صبح با تکون خوردنش از خواب بیدار شدم. دوباره لحاف روی سرم کشیدم عادت کردم بیشتر بخوابم. اون بره پایین بعد از رفتن عمو منو بیدار کنه.
لحاف رو از سرم کشید. موهام و کنار زد. لپم و بوسید.

- بیدار شو آیدا خواب موندیم بابا رفته.

با صدای گرفته و خوابالود گفتم :

- من خوابم میاد.
- مگه قرار نبود با مامان حرف بزنیم در مورد عقد و محضر. میخوایم بریم حلقه بخریم.

یهو نشستم توی رختخواب. یه دست به موهای پریشونم کشیدم.
خندید.

- میترسم روز عروسی بگی من خوابم میاد خودت برو مراسم.

با خنده یه ضربه به بازوش زدم.

- باشه تو برو منم لباس عوض میکنم میام.

بلند شد. موهای بهم ریخته منو بیشتر بهم ریخت. خندید و رفت.
دست و صورتم و شستم و آرایش کردم. لباسم عوض کردم. کیف و شال و مانتوم برداشتم رفتم پایین.
خاله نسرین با ذوق انگار اولین باره منو دیده. من و بغل کرد و بوسید. شاید هم به اندازه من یا بیشتر خوشحاله.
نشستم سر میز. برام چای گذاشت. تشکر کردم.

- آیدا به مامان گفتم مراسم عقد رو گفت با بابا صحبت میکنه ولی دوست داره خواهرهاش هم باشن تو محضر بعد هم خونه مادر جون یه شام و یه شادی که رسمی بشیم.

یکم از چایی خوردم.

- من دوست ندارم شلوغ باشه ولی اگه در همین حد خوشحالتون میکنه منم حرفی ندارم.

- دخترم اگه اینم نباشه که دلمون میگیره.

ژینو لقمه پنیر و گردو و زیتون رو سمتم گرفت. ازش با لبخند گرفتم. گفتم:

- مامان شما هم میایین بریم حلقه بخریم؟

ژینو سرش رو کج میکنه و با محبت یه تیکه از موهام میزاره پشت گوشم.

- نه دخترم خودتون برید هر چی دلتون خواست بگیرید و قراره کلی خاطره باهاش داشته باشین پس باید به دل خودتون بشینه .

ژینو همونجا بلند میشه سر مامانش و میبوسه . بعد هم سر منو .

- قربون جفتتون برم من .

خاله نسرین لپ ژینو رو گرفت و کشید .

- خدا نکنه پسرم .

از خونه زدیم بیرون.عمو یوسف خودش یه جواهر فروشی رو معرفی کرده بود که جز بهترینهای تهران بود. قبلا زیاد رفته بودم. خیلی خرید کرده بودم مطمئن بودم میتونم همونجا چیزی رو که دوست داریم پیدا کنیم.

پشت ویترین جواهر فروشی وایستادیم. خم شدم جلو. از پشت ویترین یه چند تا ست حلقه رو انتخاب کردم و بهش نشون دادم.

- اون و میبینی؟ خیلی قشنگه.

نگاهش کردم.

- تو هم یه نظر بده دیگه.

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی یکی از ست های حلقه.

- این ... خیلی خوشم اومد.

چشمام گشاد شد.

- وای چرا خودم ندیدمش. خیلی قشنگه.

شونه هاش رو بالا انداخت. یه لبخند از روی خودشیفتگی زد.

- من همیشه سلیقه ام خاص بوده.

چپ چپ نگاهش کردم. بزور جلوی خنده ام گرفته بودم.

دستم گرفت و رفتیم داخل. جواهر فروش با لبخند با ژینو سلام و احوالپرسی کردن و دست دادن. عمو یوسف از قبل هماهنگ کرده بود.

- آقای مهندس رادمنش چه افتخاری بالاتر از این که بتونیم پذیرای شما باشیم.

رو به من کرد و گفت :

- خانوم مهندس افشار سر افرازمون کردین.

تشکر کردم. دو، سه تا حلقمه رو گفتیم برامون آورد. اجازه گرفت چندتا هم خودش پیشنهاد بده. از توی کشوی خاصی چند تا بیرون کشید، با احترام جلوی ما گذاشت. نشستم یکی یکی حلقه ها رو امتحان کردم. یکی از حلقه ها رو برداشتم و دوباره دستم کردم. ست مردونه اش و دادم بهش.

- بنداز دستت ببینم.
- من ؟

یه لحظه مکث کرد. اخم کردم.

- یعنی چی من؟ نکنه نمیخوای حلقه بندازی؟

مهربون لبخند زد.

- معلومه که دلم میخواد بندازم.

خم شدم سمتش. آروم توی گوشش گفتم :

- آهای آقا... نبینم از دستت درش بیاری مخصوصا توی باشگاه.

یه لحظه با تعجب نگاهم کرد بعد لباش و جمع کرد که جلوی خنده اش و بگیره.

- چطور مگه؟

یه چشم ابرو براش اومدم.

- فکر نکن نفهمیدم یکی از اون داف خوشگل های باشگاه اومده سراغت و بهت پیشنهاد داده.

ژینو که تا اون لحظه جلوی خنده اش رو گرفته بود یهو زد زیر خنده.

- از کجا فهمیدی آخه؟

یه ابروم و بالا انداختم.

- چرا بهم نگفتی؟ فقط من باید همیشه همه چی رو بگم؟

دستش و برد پشت گردنش حرکتی که وقتی هم مظلومه هم داره راستش میگه انجام میداد. درست مثل کیاوش.

- آخه فکرت به اندازه کافی مشغول بود نخواستم اذیتت کنم.

سرش و آورد جلو لبخند زد.

- بگو ببینم از کجا فهمیدی جوجه؟
- توی رختکن بودم. منو ندیدن داشتن با هم حرف میزدن منم شنیدم.

با ذوق گفت :

- خب چی میگفتن؟

با آرنجم یکی زدم توی بازوش.

- ببین چه مشتاقه و ذوق کرده.

دوباره زد زیر خنده.

- گفتن ژیوان گفته من یکی دیگه رو دوست دارم.

مکث کردم. یه ثانیه زل زدم توی چشماش.

- گویا خانوم خیلی اصرار داشتن. وجود منم که براشون پشمک حاجی عبدالله.

ژینو نفسش رو بیرون. سرش و کج کرد توی چشمام خیره شد. با لحن جدی گفت :

- جز تو هیچکس به چشمم نمیاد.

عشق بازی و عاشقی فقط با اونی که دوستش داری قشنگه. بقیه اش حال بهم زنه و تا کسی عاشق نباشه اینو نمیفهمه.

بعد حلقه رو انداخت توی دستش. دستش رو گرفت بالا سمت من.

- چطوره؟

نگاه کردم .

- تو دوستش داری؟

- من کلا سلیقه ام ساده تره ... ولی اگه تو دوستش داری منم دوستش دارم.

سرم رو تکون دادم.

- نه یه چیز دیگه برداریم.

یکی از ست ها که حلقه مردونه اش ساده بود برداشتم. حلقه رو گرفتم سمتش.

- اینو امتحان کن.

گرفت انداخت توی دستش. ابروهاش و داد بالا. فهمیدم خوشش اومده.

- اینو دوست دارم. تو برای خودت و بنداز ببینم چطوره؟

قبل از اینکه دستم رو ببرم سمت حلقه جلوتر از من حلقه رو برداشت و خودش انداخت توی دستم. دستم رو توی دستش گرفت و حلقه رو نگاه کرد. چشمم فقط به ژینو بود. نه دستم رو نگاه کردم نه حلقه رو.عاشق حس اون لحظه شدم متوجه شد. چشماش رو دوخت به من. لبخند زد.

- حداقل حلقه رو ببین.

یه نگاه نصف و نیمه به دستم انداختم.

- همین خوبه. دوست دارم.

حلقه ها رو از دستمون در نیاوردیم. دلم نمیومد بزارم توی جعبه و صبر کنم. یه عمر منتظر این لحظه بودم. هی نگاش میکردم. یه لبخند روی لبم بود که نمیتونستم جمعش کنم. ژینو پشت فرمون هر دو دقیقه یه بار یه نیم نگاه به دستش میانداخت.

- آیدا باورت میشه داره جدی میشه؟

یکم برگشتم سمتش.

- نه ولی حلقه تو دستمه، تو کنارمی. دیگه هیچی از دنیا نمیخوام.

دستم و که روی پاش بود آورد بالا حلقه ام و نگاه کرد. سرش و جلو آورد و دستم و بوسید.

- میخوای برای همین پنجشنبه محضر وقت بگیرم؟

با ذوق گفتم :

- واقعا؟ همین چهار روز دیگه؟

یه لحظه نگاهش و از خیابون گرفت.

- اگه میخوای همین الان زنگ بزنم به مامان بگم و کارهاش و انجام بدیم.
- آره میخوام چه بهتر.

ماشین و زد کنار. زنگ زد به خاله نسرین و باهاش هماهنگ کرد و اونم موافق بود. دل تو دلم نبود.

از یه محضر نزدیک خونه مادر جون برای بعد از ظهر وقت گرفتیم. یه برگه معرفی نامه دادن که بریم آزمایش بدیم.

استرس داشتم. پام و روی پام انداخته بودم و تکون میدادم.

ژینو آروم پام و با پاش نگه داشت.

- استرس دارم. قلبم تو دهنمه برعکس تو که خونسردی.
- آیدا یه آزمایش ساده اس همین. جوابش رو هم فردا میدن.

با چشم و ابرو به حلقه تو دستم اشاره کرد.

- به اون نگاه کن. چند روز دیگه به شکل کتبی میشی خانومم. اسمت میاد توی شناسنامه من.

سرم رو گذاشتم روی شونه اش.

- کاش زودتر همه چی تموم بشه .

گوشیم زنگ خورد عمو فرهاد بود. با ذوق به ژینو گفتم :

- حتما عمو یوسف باهاش حرف زده.

قند توی دلم آب شد. جواب دادم.

- سلام عمو جونم.
- سلام خوشگلم. عمو قربونت بره چطوری؟
- خوبم. شما چطوری؟
- من خیلی خوبم. خبرهای قشنگ شنیدم. عشق عموش میخواد عروس بشه.

یه لحظه خجالت کشیدم.

- چرا بهم نگفتی؟

جواب سوالش و با سوال دادم.

- عمو فرهاد عروسی میای دیگه؟
- مگه میشه نیام. به عقد که نمیرسم انگار چند روز دیگه اس ولی عروسی رو اونم عروسی یکی یدونه عمو رو میام.

دلم براش تنگ شد. برای بغلش برای بوی عمو فرهاد که مثل بابا بود.
نوبتمون شد. با عمو فرهاد خداحافظی کردم. آزمایش دادیم و یه کلاس اجباری یه ساعته هم داشتیم که به قول ژینو...
" ما خودمون اینکاره ایم چی میخوان یادمون بدن که ما نمیدونیم ".
قبل از کلاس هم ژینو گفت میخواد زنگ بزنه به کیاوش که برای شب بره دنبال طناز تا شام و با هم باشیم.
با شیطنت گفتم :

- بعضی وقت ها حسودیم میشه که نکنه کیاوش و از من بیشتر دوست داری؟

خندید.

- آخ آیدا تصور میکنم قیافه کیاوش رو خنده ام میگیره اگه این حرفت میشنید.

بعد درست مثل خودش کیاوش اداش و در آورد.

- آخه آیدا چطور تونستی همچین فکر کنی که من برای ژیوان مثل تو باشم.

منم ادای طناز در آوردم. یه چین به بینی ام دادم گفتم :

- چندش ها.

دو تایی خندیدیم. زنگ زد به کیاوش بهش گفت و اونم قبول کرد.
جفتمون دل تو دلمون نبود که به نزدیکترین آدمای زندگیمون که در جریان همه چیز بودن حلقه هامون رو نشون بدیم ولی به روی خودمون نمیاوردیم.
کلاس اجباری هم تموم شد. رفتیم یه چیز سبک خوردیم جا برای شام داشته باشیم.
تمام روز انگار روی ابرها بودم. آخ اگه زودتر پنج شنبه میومد و تموم میشد چی میشد؟! راحت میشدم.

- آیدا دوست داری از کجا بریم لباس بگیریم برای عقد؟

شونه هام رو بالا انداختم. لباس خریدی برام. اخماش رفت توهم.

- تازه یادم افتاد. نپوشیدی برام ببینم.
- فرصت نشد.
- اشکال نداره امشب برام میپوشی.

موذیانه لبخند زد و نگاهم کرد.

- ژینو یه فرصت بده نفس بکشم.

- پووففففف ... یادم نبود.

پیچید توی یه خیابون.

- حالا بیا بریم چند تا لباس ببینیم.
- بزن بریم.

توی پارکینگ برج نگه داشت. پیاده شدیم. رفتیم چند تا مغازه رو نگاه کردیم. توی همون نگاه اول هر دو تامون یه لباس که رُز گلد بود خوشمون اومد.

- بدو برو بپوشش ببینمت.
- باشه ولی تو هم باید کت شلوار بخری.
- چشم خانومم.
- راستی ژینو ...
- جونم عشقم.

یه لحظه مکث کردم. دستم رو گرفت.

- بگو.
- جعبه ام. درست شد؟

یه لبخند تلخ نشست روی لباش.

- رفتم سراغش حاضر نشده بود. حواسم هست.

با شیطنت گفتم :

- یه پیشنهاد بدم؟
- حتما ... بگو عشقم.

لبام و با نوک زبونم خیس کردم.

- یادته من اون لباسم که دو تا طرفش گره داشت پوشیدم که خاطره تلخش برامون شیرین بشه ...؟

نگاهش شیطون شد. حدس میزد چی میخوام بگم.

- خُب ...

مکث کردم و لبم گاز گرفتم. نفسم آروم دادم بیرون.

- تو هم اون کروات رو بزن همون روز.

دستش و آروم گذاشت پشت کمرم و منو هدایت کرد سمت جایی که لباس و دیدیم.

- چشم خانومم. بیا بریم لباس و بپوش ببینیم.

لباس و برام آوردن. یکی از خانوم ها کمک کرد که بپوشمش. یه چرخ زدم و خودم توی آینه نگاه کردم. یه ساتن لطیف که یه برق ظریف و گرم داشت. یقه ش باز بود مدل آف شولدر که شونه هاشو آزاد گذاشته بود. بالا تنه خوش دوخت و فیت تنم بود

با یه برش ضربدری روی سینه هم شیک بود هم ظریف. دامن لباس از کمر آزاد میشد. با یه چاک بلند تا بالای زانو مثل سبک لباسای فرانسوی.
خاله نسرین گفته بود سرویس جواهر رو خود عمو یوسف دوست داره هدیه بخره. البته اهمیتی برام نداشت. زیاد داشتم. دوست داشتم همه چی زودتر تموم بشه و این کابوس چند ساله زندگیم تموم بشه.
صداش رو شنیدم.
- میتونم برم لباس رو توی تنشون ببینم؟
صداش کردم که بیاد.
تا منو توی اون لباس دید وایستاد. نه یه کلمه گفت نه پلک نزد. نگاهش سُر خورد روی شونه هام، از اونجا رفت پایین روی لباس ... چاک لباس ... دوباره برگشت بالا دقیقا توی چشمام. چشماش برق زد. سیب گلوش بالال و پایین شد. شیطون چه زود آب دهنش راه میفتاد. یه لبخند خاص نشست روی لبش.
- دیگه نمیتونم چیزی بگم ... فقط میخوام نگاهت کنم.
قلبم لرزید. نکنه واقعا دارم خواب میبینم. همه چی انقدر سریع داره اتفاق میفته که هر لحظه میترسیدم خراب بشه. یه لبخند ریز نشست روی لبم.
اومد جلو. دستش رفت سمت بازوم. آروم انگشتاش نشست روی پوست شونه ام.
انگار اونم میخواست مطمئن بشه که همه چی واقعیه.
دستم گرفت و کشید بالا. اشاره کرد که بچرخم.
یه چرخ زدم.
- مُردم برات.
خودم و انداختم بغلش. دستم و دور کمرش حلقه کردم. گونه اش بوسیدم و یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام پر از عطری کردم که عاشقش بودم.
بعد از چند ثانیه با خنده و لحن شوخی گفت :
- اگه میخوای نندازنمون بیرون. زود لباست رو عوض کن بگیریم بریم.
کشید عقب.
- نه صبر کن بزار بگم کیف و کفش برات بیارن.
- نمیخوام دارم بهش میاد.
- اشکال نداره یه مدل میگیریم که نداشته باشی.
رفت به فروشنده گفت که برام کفش و کیف بیاره. نشستم. دامن بلند لباسم مثل موج دور پام ریخته بود. بعد از دو، سه دقیقه دیدم خودش کیف و کفش نقره ایی رو داره

میاره. یه نگاه بهم کرد که باز دلم و برد. کیف رو گذاشت کنارم. خودش خم شد و روی پاهاش نشست.

- این یکی رو خودم میپوشونم نمیخوام یه خراش بهت بیفته.

لب زدم.

- دیونه ...

انگشتاش دور مچ پام حلقه شد ناخوآگاه یه نفس عمیق کشیدم. با شنیدن صدای نفسم سرش و بالا گرفت، یه لبخند زد.

کفش رو آروم جا انداخت و بند ظریفش رو بست. جوری که پوست پام اذیت نشه.

انگشتاش یه لحظه همون جا موند. انگار نمیخواست دستش رو برداره.

بلند شد. دستاش رفت سمت پهلوهام و بلندم کرد. نگاهش و ازم نگرفت. کیف رو برداشت و داد دستم.

- نفسم و گرفتی آیدا. عوض کن بگیریم بریم.

خندیدم.

- باشه.

پشتم رو بهش کردم. با شیطنت و ناز گفتم :

- زیپ رو بکش پایین.

دستش برد سمت زیپ لباس. آروم و با احتیاط کشید پایین.

- تو قصد جون منو کردی میدونم.

خندیدم. از پشت بغلم کرد. گونه ام و بوسید.

- فدای خنده هات بشم.

دستام رو تکون دادم. با خنده گفتم :

- برو الان میان میبینن زشته.
- خب خانوممی.
- ژینووووو
- چشم.

یه بوسه روی شونه ام زد و رفت.

لباس ها رو عوض کردم و یه دوری زدیم و چند تا چیز کوچیک خریدیم.

- بریم ژینو دیر میشه. بچه ها رو منتظر نزاریم.

ساعتش رو نگاه کرد.

- بزن بریم.

وقتی رسیدیم از دور دیدم که کیاوش و طناز نشستن نزدیک همدیگه و دارن حرف میزنن. رفتیم جلو طناز خودش و محکم انداخت بغلم. یه لحظه یه درد خفیف روی کمر و شکمم احساس کردم. که چشمام ناخواسته بسته شد.

- کجایی دیونه دلم برات تنگ شده.

کیاوش بازوش گرفت و آروم کشیدش عقب.

- یکم یواش تر... رعایت کن.
- چرا چی شده؟ جاییت درد میکنه؟

کیاوش یه نگاه بهم انداخت.

- بخاطر دستش گفتم.
- آهان. نه حواسم به دستش بود.

نشستیم. من و ژینو بهم نگاه کردیم. با سر بهم اشاره کرد که تو بگو. کیاوش نگاهش بین من و ژینو تو رفت و آمد بود. طناز گفت :

- چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم. جفتشون نگاهشون نگران شد. مکث کردم.

- خب بگو دیگه جون به لب کردی.

دست چپم و بالا گرفتم. هم زمان با من ژینو هم دستش و بالا گرفت. گفتم:

- سوپرایز.

جفتشون شوکه شدن. طناز به دست ژینو نگاه کرد و دوباره دست منو نگاه کرد. انگار صداش از ته چاه میومد.

- شوخی که نمیکنی؟

نیشم باز شد.

- تموم شد. پنج شنبه عقد میکنیم.

یه لحظه انگار نفسش رفت. دوباره خودش و انداخت بغلم. کیاوش خواست دوباره بازوش و بگیره که با دست اشاره کردم نمیخواد.

- باورم نمیشه ... چی شد؟

کیاوش به ژینو گفت :

- اصلا تو کی خواستگاری کردی؟
- دیشب.

کیاوش چشماش درشت شد. درست مثل وقتی که ژینو تعجب میکنه.

- دیشب خواستگاری کردی؟

بعد لحن شوخی داد به صداش و به خودش اشاره کرد.

- توی خواستگاری نمیگی باید داداشم ...

دوباره به خودش اشاره کرد .

- رفیقم ...

باز به خودش اشاره کرد .

- پسرخاله ام ... باشه؟

ژینو به موهاش دست کشید.

- یهویی شد کیاوش.

طناز دست به کمر شد. انگار که داره ادای کیاوش در میاره با همون لحن و حالت گفت :

- نمیگی توی خواستگاری باید زن داداشم ... خواهر عروس ... رفیق صمیمی عروس باید باشه.

کیاوش برگشت سمت طناز. به شوخی ولی با لحن جدی مثل آدمایی که همیشه جدی شوخی میکنن و از ته دل میخندوننت گفت :

- تو کی شدی زن داداش ژیوان؟

طناز لباش رو جمع کرد. دست به سینه شد. روش برگردوند که مثلا قهره.

خندیدیم. کیاوش آروم توی گوشش یه چیزی گفت که طناز خندید و اخماش باز شد.

کیاوش زد روی پای ژینو و گفت :

- پس بلند شو یه چلو کباب سلطانی بده بهمون.

ژینو نظر همه رو پرسید و بعد رفت که سفارش بده.

طناز گفت :

- تو چرا نمیای دانشگاه؟
- طناز بیخیال کی هفته اول میره دانشگاه؟
- پس حداقل بگو کی میای؟
- از شنبه ...
- یعنی من تا شنبه صبر کنم؟ کی برام تعریف میکنی چی شد؟
- بهت زنگ میزنم مفصل برات تعریف میکنم.

کیاوش دستش انداخت دور شونه های طناز و سمت خودش کشید.

- قسمت شما باشه خانوم .

طناز دستاش و به شکل دعا رو به آسمون گرفت و محکم از ته دل گفت :

- ایشالا ... الهی آمین. دست بجنبون. منو از دست نده. یا تو یا فقط تو کیاوش. میمیرم برات.

کیاوش بامزه اخم کرد.
- گازبگیر اون زبونت و یا خودم ...
طناز دستش گذاشت جلوی دهن کیاوش گفت :
- عه ...
از ته دلم بهشون خندیدم.
انگشت اشاره ام و سمت کیاوش گرفتم.
- تو بعضی وقتا عمدا سوتی میدی.
خودش و زد به اون راه.
- چه بوی خوبی میاد. بعد شام یه قلیونم بزنیم.
با شوخی های طناز و حرف های کیاوش کلی خندیدیم. انگار خدا میخواست بعد از این همه سختی بهم یه پاداش بده. شاید هیچ وقت توی عمرم انقدر خوشحال نبودم.
وقتی رفتیم خونه خریدها و حلقه هامون رو به عمو یوسف و خاله نسرین نشون دادیدم. عمو یوسف با خنده گفت :
- من هنوز توی شوکم. هنوز جریان رو هضم نکردم با خودم. شما همه کارها رو کردین؟ واقعا منتظر اجازه من بودین؟
خاله نسرین یه عشوه برای عمو یوسف اومد و پشت چشمش و نازک کرد.
- در کار خیر حاجت هیچ استخاره ایی نیست.
خریدها رو بردم اتاقم با کمک ژینو توی کلوزت گذاشتم. حلقه هامون نگاه میکردیم دلمون نمیومد در بیاریم و بزاریم توی جعبه .
ژینو روی تخت دراز کشید. گوشی دستش بود. رفتم پیشش سرم رو گذاشتم روی شونه اش. دستش دورم حلقه شد و نشست روی بازوم. سرم و بردم سمت گردنش و نفس کشیدم. لبخند زد. دستم و بردم سمت صورتش و روی ته ریشش کشیدم.
سرش و کج کرد و پیشونیم و بوسید.
- ژینو یه لحظه گوشی و میزاری کنار؟
بدون حرف گوشی رو گذاشت کنار. مهربون نگاهم کرد.
- جونم عزیزم؟ چی میخوای بگی که انقدر داری بخودت میپیچی؟
باز اون چشمای زیتونیش زیر نور چراغ خواب دلم و زیر و رو کرد.
- در اون مورد که گفتی حرف بزنیم؟ وقتش نشد؟
دستش و برد لای موهام.
- نه!
- چرا؟ مگه نگفتی من باید بدونم؟

- آره ولی الان نه. نمیخوام این چند روز که برامون بهترین روزهای عمرمونه با فکر و خیال بگذره.

مکث کرد.

- راستش اصلا دلم نمیخواد بگم اگه بهت ثابت شده که من همون موقع هم دوستت داشتم بزار اصلا هیچی نگم.

خواستم از روی شونه اش سرم و بلند کنم که نذاشت.

- قهر نکن.
- قهر نیستم. فقط میخوام بدونم اگه بهت میگفتم برات ثابت شده دوستت دارم یا نه و تو میگفتی آره و من در مورد فرزاد توضیحی نمیدادم تو چیکار میکردی؟ بازم خیالت راحت میشد؟

دستش و از زیر سرم کشید و نشست. مچ بند طبی ام و باز کرد و بدون حرف دستم و نگاه کرد که ببینه ورمش بهتر شده یا نه؟ بعد آروم باند دستم رو باز کرد.

- ژینو نمیخوای جواب بدی؟

یه نیم نگاه بهم انداخت.

- آخه این دو تا موضوع با هم خیلی فرق میکنن.

خواستم بشینم و تکیه بدم. جای بالش و برام درست کرد. تکیه دادم دستم توی دستش بود. باند دستم و گذاشت کنار و پماد رو از توی کشو بیرون آورد.

شروع کرد آروم پماد رو روی دستم مالید.

- تو دوست داری بدونی خاله لیلی ات چرا رفت و سراغی ازت نگرفت؟ البته که امیدوارم الان بگی نه چون مهم نیست.

صاف سرجام نشستم. چشمام گشاد شد. آب دهنم و بزور قورت دادم.

- تو ... چی گفتی؟ خاله لیلی ام؟ تو مگه میدونی؟

حرفی نزد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم. کلافه نگاهم کرد. با اخم گفتم :

- میدونستی و نگفتی؟ میدونی چقدر یه آدم عذاب میکشه وقتی دلیلی برای اینکه چرا یکی ولش میکنه و میره پیدا نمیکنه؟ تو که خوب میدونی چقدر برام عزیز بود.

نفسش رو بیرون داد.

- دیدی آیدا ... تو هنوز کشش شنیدن حرفا رو نداری.

با حرص گفتم :

- تو نمیفهمی ترک شدن بی دلیل یعنی چی. تو ...

صدام لرزید.

- تو نمیفهمی وقتی عاشق یکی هستی و اون آدم یهو باهات سرد میشه یعنی چی؟

دستم رو گرفت. باند رو از توی کشو در آورد.

- منم میخوام بهت توضیح بدم من سرد نبودم.
- پس چرا اونجوری باهام رفتار میکردی؟

باند و دور دستم میپیچید.

- بابا از من خواست.
- خب اینو که میدونم ولی چرا؟ فقط برای حرف مردم؟ اصلا اینا چه ربطی به خاله لیلی من داره؟

جواب نداد. بازوش رو گرفتم و تکون دادم.

- جواب بده .

کلافه شد. یه نفس عمیق کشید.

- میشه بخاطر من چند روز صبر کنی؟
- من بخاطر تو عمرم و توی بلاتکلیفی و نازکشی صرف کردم. نمیفهمی؟ یا نمیخوای ببینی؟

مچ بند طبی ام رو دور دستم بست. دستش و به حالت نواز کشید روی موهام.

- میدیدم، میفهمم، میدونم. بس نیست؟
- نه نیست.
- عشقم فقط چند روز صبر کن. بزار این روزها با خوشی بگذرن. چیزهایی که من میخوام بگم فقط برای گذشته اس ربطی به آینده نداره.

کلافه دستم و دور پام حلقه کردم. بغض گلوم و فشار میداد. دستش رو گذاشت زیر چونه ام.

- آیدام ... لطفا ... بخاطر من. بخاطر زیتون ...

خم شد. آروم یه بوسه کوتاه به لبم زد.

- میفهممت که میخوام برات تعریف کنم.

با انگشتش صورتم و نوازش کرد. اومد کنارم دراز کشید. منو گرفت توی بغلش.

- بیا بخواب کلی کار داریم واسه فردا. ولی یه قولی بهم بده.

با دلخوری نگاهش کردم.

- اینجوری نگاهم نکن.

نگاهم ازش گرفتم .

- چشماتو از من هیچ وقت نگیر.

مکث کرد.

- قول بده گذشته ناراحتت نکنه. هر چی بوده گذشته و تموم شده. نه تقصیر من بود نه تو.

گونه ام و بوسید. چیزی نگفتم. فقط فکرم مشغول شد. شایدم حق داشت هنوز چیزی نگفته بهم ریختم اگه قرار بود دونستن یه سری مسائل ذهنم بهم بریزه این چند روز خوشی به کامم زهر میشه. تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم.

فردا بعد از صبحانه رفتیم جواب آزمایش و گرفتیم . هیچ مشکلی نبود . تلخی دیشب از یادم رفت . اصلا چه اهمیتی داره؟ ژینو کنارم باشه خوشحال باشیم کافیه.

با خاله نسرین رفتیم وقت آرایشگاه گرفتیم. خاله دلش میخواست همه چی مفصل باشه منم قول دادم برای عروسی هر کاری خواستن بکنن نه نمیارم.

دیگه با ژینو در اون مورد حرف نزدم. جفتمونم هیجان داشتیم حلقه هامون رو در نمیاوردیم. اون چند روز نه شرکت رفت نه باشگاه با من و خاله نسرین بود و خرید میکردیم و برای روز پنجشنبه خونه مادرجون کلی غذا و دسر، پیش سفارش دادیم.

برای ژینو هم کت و شلوار گرفتیم. دلم براش میرفت چه توی کت و شلوار رسمی چه لباس اسپرت و راحتی، چه لباس باشگاه. هم با موهای مرتب، هم بهم ریخته و خوابالود. هم وقتی غُر میزد، هم وقتی مهربون بود، حتی وقتی بد اخلاق میشد هم دوستش داشتم.

برای روز عقد همه چی حاضر بود.

پنجشنبه از صبح همش بدو، بدو داشتیم تا لحظه ایی که جفتمون نشستیم توی ماشین و با ذوق رفتیم محضر.طناز کلی به خودش رسیده بود. هنوز کسی نمیدونست طناز با کیاوش ارتباط داره. با ذوق اومد سمت من.

با احتیاط که آرایش و لباسم بهم نخوره بغلم کرد.

- عروس چقدر قشنگه ... دست راستت روی سرم. ایشالا بختم با کیاوش باز بشه.

خندیدم. قیافه خاله ها و شوهرخاله های ژینو معلوم بود اونا هم جا خوردن. ولی چه اهمیتی داشت؟!

عاقد داشت خطبه عقد رو میخوند. ژینو دستم رو گرفته بود و گاهی زیر چشمی نگاهم میکرد و لبخند میزد. گفته بود از آرایش زیاد خوشش نمیاد منم زیاده روی نکردم.

- دوشیزه مکرمه خانوم آیدا افشار ...

طناز خم شد در گوشم گفت :

- دوشیزه با توئه؟

یه لبخند الکی زدم چون همه داشتن نگاهم میکردن. تو گوشش گفتم :

- لطفا خفه شو ...

عاقد گفت :

- وکیلم؟

طناز با صدای بلند گفت :

- عروس رفته زیتون بچینه.

همه خندیدن. ژینو شیطون نگاهم کرد. خوبه کسی نمیدونست زیتون کیه و چیدن زیتون یعنی چی؟

عاقد ادامه داد.

- وکیلم؟

اینار کیاوش گفت :

- عروس رفته دستکش های بوکسش و آماده کنه واسه رینگ.

من حرص می میخوردم بقیه میخندیدن. فقط خودمون میدونستیم حرفایی که اینا میزنن یعنی چی.

- بله ....

همه بغلم کردن و بوسیدن، تبریک گفتن و هدیه دادن. خاله نسرین سرویس جواهر داد.عمو یوسف بیست و پنج درصد از پنجاه درصد سهم شرکت و که برای خودش بود بنام ژینو زد و حالا هفتاد و پنج درصد ققنوس برای ما بود.

بعد هم سوار ماشین شدیم بریم خونه مادرجون. دستم و گرفته بود و مثل همیشه گذاشته روی پاش. با خنده گفت :

- دیدی گرفتمت. دیدی مال خودم شدی. گفتم نمیزارم دست کسی بهت برسه.

دلم براش ضعف رفت توی اون لباس دامادی. اون کروات شرابی رنگ رو هم زده بود.

- دیدی بهترین زیتون دنیا مال خودم شد.

یهو یاد طناز افتادم.

- آخ طناز صبر کن نوبت من برسه دارم برای تو و کیاوش.

ژینو از ته دل خندید.

- ولی خیلی قشنگ گفت عروس رفته زیتون بچینه.

دوباره خندید.

- راستی جوجو خانم خیلی خوشگل شدی.

دستش رو محکم فشار دادم.
خونه مادر جون که رسیدیم همه چی آماده بود. بیتا دختر خاله مهناز حواسش به همه چی بود. شبنم هم که سعی میکرد توی چشمام نگاه نکنه. همه تبریک گفتم جز اون. مادر جون هم خیلی خوشحال بود. با اون گیس های سفید بافته شده و لاک قرمز و لباس شیکش اصلا یکی دیگه شده بود.
طناز و کیاوش ول کن نبودن همه اش وسط بودن احتمالا اگه اعلام نشد دیگه همه فهمیدن طناز دوست دختر کیاوشه. ما رو هم کشیدن وسط و با هم رقصیدیم.
بالاخره آخر شب مراسم تموم شد. عمو یوسف و خاله نسرین که به بهونه جمع و جور کردن خونه موندن خونه مادر جون.
کیاوش میخواست طناز رو برسونه خونه. اومد جلو به ژینو گفت :
- ژیوان وای به حالت اگه دخترخاله منو اذیت کنی.
ژیوان دستش رو توی جیبش کرد و به ماشین تکیه داد.
- یعنی تو هم رفتی توی تیم طرفدارهای آیدا؟
کیاوش روش برگردوند سمت من.
- بی تعارف آیدا حال نمیکنم بهت بگم زن داداش.
- هر چی دلت میخواد صدا کن.
- ولی اینو بهت بگم باشگاه رو زمین نزنیا. اگه یه خط روی ژیوان بندازی اون وقت ....
دست به سینه شدم.
- خب؟
صداش رو آورد پایین.
- کلی حمله و ضد حمله بهت یاد میدم.
ژینو پوف کشید. دستش و رو هوا تکون داد. به طناز گفت :
- طناز ... تو حداقل هوای منو داشته باش.
قبل از اینکه چیزی بگه پریدم وسط حرفش. انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم.
- طناز تو یکی حرف نزن که تلافی میکنم.
کیاوش به شوخی ولی با حالت جدی همیشگیش گفت :
- آهای زن منو تهدید نکن.
طناز یه لبخند نشست روی لبش که از ته دلش بود. دست به کمر شدم.
- میخوام تهدید کنم چیکار میخوای بکنی؟
خم شد سمتم و توی گوشم گفت :

- من میخوام خودم رو شیرین کنم تو ضد حال نزن.

سرم رو تکون دادم. عقب کشید. بلند گفتم :

- آهان پس اشکالی نداره .

فضولی ژینو و طناز برای اینکه بدونن چی گفتیم تمومی نداشت.

دامن لباسم رو توی دستم جمع کردم. دستم رو گرفت از پله ها بالا رفتیم. گوشیم زنگ خورد نتونستم جواب بدم. رفتیم توی اتاق. گوشی برداشتم. زینب زنگ زده بود. ژینو یه لحظه اخماش رفت تو هم.

- آیدا جواب نده نزار شبمون خراب بشه.
- شاید خیلی مهم باشه.
- مهم الان من و توییم.

دستم رو گذاشتم روی صورتش. ته ریشش رو با انگشتم لمس کردم.

- امروز اگه تو اینجا، کنارم نبودی من باید میرفتم لب مرز. پس بزار زنگ بزنم ببینم چه خبره شاید مهم باشه.

کلافه دست به موهاش کشید.

- باشه بزن.

شماره زینب رو گرفتم. بعد از سلام احوالپرسی گفتم :

- چیزی شده؟ خبریه؟
- یه فیلم برات فرستادم ببین. داره میاد.

دیدم روی گوشیم یه ویدئو از طرف زینب اومد.

- باشه الان میبینم. خبری هست؟ چی شد امروز؟
- فیلم رو ببین.

خداحافظی کرد. نشستم روی لبه تخت. ژینو هم کنارم نشست. فیلم رو باز کردم. دیدن دستبند توی دست های فرید و کاوه خوشحالی امروزم رو چند برابر کرد. میرپنج خان هم گرفته بودن دلم خنک شد.هم زمان با اون عملیات توی باغ هر کس بود دستگیر شده بود. اشک خوشحالی توی چشمام پُر شد. یه نفس راحت کشیدم. انگار که چند دقیقه زیر آب بودم و حالا یهو سرم رو بیرون آوردم و یه نفس تازه میکنم و با تمام وجود اکسیژن هوا رو میبلعم.

ژینو با انگشتش اشکم پاک کرد. گوشی رو گذاشتم کنار. آروم داشتم گره کراواتش و باز میکردم که دستش رو گذاشت روی دستم با شیطنت گفت :

- قبول نیست اینجوری اون شب مثل امشب نبود. پرتش کردی.

بلند شدم. شیطون نگاهش کردم. لبم رو گاز گرفتم.

- باشه خودت خواستی.

دستام انداختم به یقیه پیراهنش و بلندش کردم. از روی تخت کشیدمش کنار و کوبیدمش به دیوار. با تعجب نگاهم کرد و خندید.

- دیونه ... دیگه نگفتم که این جوری.

ابروهام بالا انداختم. لبام و جمع کردم.

- من حد وسط ندارم یا دیونه ام یا آروم. خودت گزینه دیونگی رو فعال کردی.

هر چی شیطنت داشت ریخت توی صداش. با صدای دو رگه و گرم مردونه گفت :

- عه ... پس دیونگی کن و زیتون بچین.

با ناز گفتم :

- تو هم بیکار نمون.
- چشم خانومم.

کراواتش باز کردم و پرت کردم گوشه اتاق. بوی ادکلنش دوباره توی دماغم پیچید. کتش و از روی شونه هاش انداختم. دکمه های پیراهنش و دونه به دونه باز کردم.

- بزار کمک کنم زیپ لباست سخت باز میشه.

برگشتم. زیپ لباسم آروم با حوصله پایین کشید. لباسم شل شد. با یه حرکت لباس و از تنم پایین انداخت و منو کشید توی بغلش.

- آیدا لازمه بگم عاشقتم.

تو چشمای خمارش نگاه کردم.

- هر روز تکرارش کن. من عاشق این تکرارم.

لباش نشست روی لبام. نه آروم نه محکم. با حوصله نه با ادا و بازی جوری که دل آدم رو میبرد وسط عاشقانه های خاص مشترکمون.

دو، سه روز که گذشت شدم آیدای سابق البته آروم تر، صبورتر، باتجربه تر. حسام و سرمدی خیلی خشک و رسمی بهم تبریک گفتن. بعدش خداحافظی کردن و برای همیشه از شرکت رفتن ترجیح دادن هر چند خیلی کوچیک اما شرکت خودشون رو داشته باشن .

منو ژینو مجبور شدیم تا پیدا کردن نیروی خوب و وفادار به شرکت تمام انرژیمون رو بزاریم. باید به شرکت، دانشگاه و باشگاه میرسیدم. سخت بود ولی کنار اون همه چی برام قشنگ بود.

جعبه یادگاری مادربزرگم هم به بهترین شکل ممکن تعمیر و بازسازی شد. وسایل یادگاریم و باز داخلش جا دادم.

نزدیک یه هفته از عقدمون میگذشت. خسته از باشگاه اومده بودیم خونه. رفتم دوش گرفتم. لباس پوشیدم و موهام خشک کردم. صدای بهم خوردن شیشه شنیدم از توی اتاقش. بلند شدم دیدم دو تا گیلاس گذاشته و برای منم پر کرده.

- اومدی؟ بیا بشین.

چشمای خمارش نشون میداد قبل از من چند تا پیک زده. تعجب کردم. خیلی کم پیش میومد الکل بخوره. نشستم کنارش. گیلاس رو داد دستم.

- بخور.
- خبریه؟
- میخوام حرف بزنم باهات.

یه اخم کوچیک نشوندم بین دو تا ابروم.

- توی مستی؟

سرش و تکون داد. من مست چشمای خمار زیتونیش شدم. یکم از ویسکی خوردم. گلوم سوخت. ولی تا ته گیلاس رو خوردم. دوباره برام پُر کرد.

- ژینو بگو. چرا حاشیه میری؟ بالاخره که مستی از سرم میپره.

با پشت انگشت اشاره اش صورتم رو نوازش کرد.

- بخور. هم گفتنش، هم نگفتنش برام سخته.

گیلاس رو برداشتم خوردم. شکلات داد دستم.

- بگو ... خاله لیلی ام چرا رفت؟

کلافه و خمار دست و کشید پشت گردنش.

- حتما باید مستقیم میرفتی سراغ این موضوع ؟ نمیخواستی دلیل رفتار منو بدونی؟

یکم دیگه خوردم.

- از هر جا میخوای شروع کن. هر چی هست بگو خودت رو راحت کن.

چشمای خمارش یه لحظه بسته شد. سرش و به پشت مبل تکیه داد.

- من دیونه ات بودم آیدا. از کجا و چطوری بگم نمیدونم.

دستم رو گذاشتم روی دستش یه فشار کوچیک دادم. چشماش باز شد.

- بگو چرا خودت رو اذیت میکنی؟

دستم رو گرفت توی دستش. باز چشماش بست و به مبل تکیه داد. مست بود. صداش هم کش میومد. میدونستم مست کرده که بتونه راحت حرف بزنه ولی هنوز هم نمیتونست. سیب گلوش بالا و پایین شد.

- بعد از تصادف بابا اومد سراغم. گفت بیا و بچسب به شرکت، کار رو دستت بگیر. عشق و عاشقی آدم رو از کار و زندگی میندازه. بابا نمیخواست قبول کنه من عاشق پزشکی ام. من این کار و با همه وجود دوست داشتم ولی نشد میتونستم برم خارج از ایران بخونم ولی نمیتونستم چند سال دور از تو بمونم.

سرش بلند کرد و نگاهم کرد.

- یه رشته دیگه نزدیک پزشکی انتخاب کردم که حداقل پیش تو باشم.

خودم و کشیدم نزدیکش. یه تیکه سیب گذاشتم توی دهنش.

- پس چرا باهام اونجوری رفتار میکردی؟ جوری که انگار سردی و دوستم نداری؟

سیب و خورد.

- بابا یه حرفی اون شب زد. گفت این دختر امانته پیش ما مثل ناموس خودمون میمونه. تو هم به چشم خواهرت ببینش. قسمم داد.

چشماش پُر شد. میتونستم حدس بزنم که عمو یوسف به چی قسم داده که مجبورش کنه به حرفش گوش کنه.

- قسمم داد آیدا به خاک سارینا. سارینایی که تازه ... من نتونستم ...

بغضش گرفت. دستش گذاشت روی چشماش. سرش رو بغل کردم و نوازش کردم.

- گفت اگه شرف و ناموس حالیته به این دختر به چشم خواهر نگاه کن.

موهاش و بوسیدم. به ته ریشش دست کشیدم.

- چرا من نمیفهمم؟ چه اصراری بود؟
- برای آینده شرکت ... فکر میکرد اگه تمام فکرم بره پی تو ... پام رو توی شرکت نمیزارم.

سرش و از روی سینه ام برداشت. توی چشمام نگاه کرد.

- من عاشقی نکردم ولی شرکت هم نیومدم. من نتونستم به رویای دکتر شدنم برسم. به رویای بابا هم نرسیدم. شرمنده بابا شدم.

با انگشت شستم اشکش رو پاک کردم.

- چرا اینجوری فکر میکنی؟ تو کافی هستی. برای من، برای زندگیمون. شرمندگی چرا؟
- خواستم با فاصله گرفتن از تو حداقل خواسته بابا رو برآورده کنم. هر وقت نزدیکت شدم صدای بابا توی سرم میپیچید.

" بی شرف و بی ناموس نباش این دختر مثل خواهرته ".

- اون موقع که دستت و میگرفتم یا تو بغلم میکردی این صدا توی سرم میپیچید دیونه میشدم. دست خودم نبود. ناخواسته میکشیدم عقب.

وقتی میدیدم گریه میکنی چون تو رو پس زدم انگار قلبم و با یه دست مچاله میکردن.

دو تا دستاش رو گذاشت روی صورتش و آرنج هاش و به زانوهاش تکیه داد.

- جون میدادم واسه یه لحظه بیشتر کنارت موندن حتی یه نگاه بیشتر...

نمیدونی چه حالی میشدم وقتی با عشق نگاهم میکردی بهم لبخند میزدی ضربان قلبم میرفت بالا میخواستم بیام بغلت کنم ولی ...

دستم گذاشتم روی شونه اش.

- ولی اون صدای لعنتی هر بار که یه ذره بیشتر بهت نزدیک میشدم توی مغزم تکرار میشد. راحتم نمیذاشت. قسم بابا یادم میومد. واسه همین ازت فاصله میگرفتم و رو برمیگردوندم.

"من از عاشقی نمیترسیدم آیدا از بی شرف بودن ترسیدم".

دستش گرفتم و کشیدم که از روی صورتش برداره ولی برنداشت.

- نمیتونم توی صورتت نگاه کنم.

دستم رو دور گردنش انداختم.

- اشکالی نداره.
- چرا اشکال داره. من تازه میفهمم چقدر به روح و روانت آسیب زدم. چقدر احساس امنیت و ازت گرفتم. چقدر یکطرفه تلاش کردی همه چیز رو حل کنی.

سرم گذاشتم روی شونه اش.

- خب الان که پیش منی.

سرش رو بلند کرد. توی چشمام زل زد. چشماش قرمز شده بود. دلم خون شد.

- چه خوبه که دارمت. اگه جسور نبودی جفتمون به زندگی میباختیم.

لبخند زدم.

- جسورها میتونن برنده باشن ولی ترسوها شانس برنده شدن ندارن. همیشه بازنده هستن.

تکیه داد به مبل.

- نزار چیزی تو دلت بمونه. بگو.

سرش رو تکیه داد به مبل چشماش بست. صداش لرزید.

- پُر هوس و خواستنت بودم آیدا ولی نمیخواستم بخاطر همچین چیزی کنارت باشم. واسه همین رکسانا که بهم پیشنهاد داد قبول کردم.

نفسم رو بیرون دادم. دلم نمیخواست اسمش رو بیاره.

- بسه دیگه نمیخوام بشنوم.

ادامه داد.

- من تو بدن اون دنبال تو گشتم. فکر کردم اینجوری میتونم ازت فاصله بگیرم ولی دقیقا برعکس شد. دیدم که قلبم تو رو میخواد حتی بیشتر دلتنگت میشدم. وقتی منو بوسیدی تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم. طعم عشق بازی با اونی که دوستش داری کجا؟ هوس کجا؟

یکم از ویسکی خوردم.

- بسه بقیه اش و میدونم. میدونم چرا باهاش بودی.

سرش رو از روی مبل بلند کرد. با چشمای قرمز و خمارش نگاهم کرد.

- از کجا میدونی؟
- اون شب که از کیش برگشتم حرفای تو و کیاوش شنیدم.

دوباره سرش و تکیه داد به مبل. سرش چرخوند و نگاهم کرد.

- پس حدس کیاوش درست بود. بهم گفت حتما آیدا شنیده چون اون شب بوی عطرت و فهمید. فرداش هم بهم گفت حتما شنیده .
- آره شنیدم. بعدش هم بخاطر من قید کار توی بیمارستان زدی.

نزدیکش شدم. بازوش بوسیدم، سرم و بهش تکیه دادم. صداش و صاف کرد.

- آیدا بابام از عاشقی متنفر بود.

سرم برداشتم و نگاهش کردم. چشمام و باریک کردم.

- آخه چرا؟

تکیه اش و از مبل برداشت و باز برام ویسکی ریخت. برای خودش هم ریخت. گیلاس و داد دستم. برای اینکه مجبور به خوردنم کنه گیلاسش و به گیلاسم زد. زیر لب گفت :

- بخور. سلامتی خودمون و عشقمون!

خوردم. خودش با لبخند نگاهم کرد. منتظر بود گیلاس و بالا برم. خودش فقط مزه مزه کرد. شکلات گاز زدم تا تلخی ویسکی و جبران کنه. بطری آبمیوه رو برداشتم به مبل تکیه دادم سر کشیدم.

زبونم و روی لبم کشیدم.

- خیالت راحت شد؟ حالا بگو.

تلخ لبخند زد. جلو رفتم و لبخند تلخش و بوسیدم. روی صورتم دست کشید.

- قصه عشق سوسن و عماد و حتما نمیدونی.

ناخواسته با شنیدن اسم بابام تکون خوردم. چشمام گشاد شد.

- عماد؟ بابام؟

سرش و تکون داد. لبام جمع شد. بغض گلوم و گرفت. من همیشه فکر میکردم بابام فقط عاشق مامانمه. به موهام دست کشید. صدام لرزید.

- خب بقیه اش؟
- بابات عاشق یه دختر توی محلشون بود. ولی حاج صالح مخالف بود. میگفت سوسن برات زن زندگی نمیشه. سرمایه به بابات نمیداد تا عاشقی از سرش بیفته. سر همین قضیه مادربزرگت سکته کرد.

دستم و گذاشتم روی گلوم. این بغض برام زیادی بود. خودم این بار برای خودم ویسکی ریختم. اعتراضی نکرد. بیخیالی میخواستم. ازش خوردم. دیگه تلخیش گلوم و نمیسوزوند. حرف های ژینو تلخ تر بود. نگاهش کردم سرم و تکون دادم که یعنی ادامه بده.

- آخرش بابات و سوسن قرار گذاشتن که جوری وانمود کنن که انگار چیزی بینشون نیست و بتونن از حاج صالح سرمایه بگیرن واسه کار. درست جایی که تونستن کار و شروع کنن خبر ازدواج سوسن اومد.

سرم و با دستهام گرفتم. چشمام و بستم. ژینو دستش و آروم به حالت نوازش پشتم کشید. گوشه چشمام خیس شد.

- بابات دیونه شد. نه کار میکرد نه اصلا معلوم بود کجا هست. بابام یه تنه سعی میکرد کارها رو پیش ببره.

  درسته بابات دل و جرات به خرج داد و کار و شروع کردن. به قول بابام اگه بابات نبود هنوز پشت دخل باباش نشسته بود. ولی بعدش بابام همه کار کرد توی عالم رفاقت که بتونه بابات و به زندگی برگردونه.

خم شد. روی موهام و بوسید.

- آیدا نگام کن. ببینم زیادی داری غصه میخوری نمیگم.

نگاهش کردم. انگشت شستش و زیر چشمم کشید. اشکم و پاک کرد. صدام از بغض زیاد گرفته بود.

- نه بگو میخوام بدونم.

- بعد دو سال بابات تونست کم کم خودش و جمع و جور کنه و یه گوشه کار و بگیره در اصل بابات تونست کار و پیشرفت بده چون تمام فکرش و داد به کار تا دیگه به سوسن فکر نکنه.

یه تیکه سیب برداشت و دهنم گذاشت. آبمیوه رو دستم داد. بی حرف ازش گرفتم و یکم خوردم.

- کاسبی شون حسابی جون گرفت. سر زبون همه افتادن. همه اینا رو بابام مدیون بابات بود. ولی انگار باز سر و کله سوسون پیداش شد. شوهر و بچه داشت. اومد سراغ بابات.

با بغض و صدای لرزون گفتم :

- لابد بابام باز هوایی شد. آره؟

دست کشید لای موهاش.

- دلش لرزید ولی پاش نه.
- یعنی چی؟
- سوسن رو میخواست ولی اون زن، شوهر و بچه داشت.
- بعدش چی شد؟

دست کشید به ته ریشش. چشماش قرمز و خمار بود.

- بابا و مامانم تازه ازدواج کرده بودن. باز کار خوابید. تا حاج صالح از توی محل پچ پچ شنید که عماد هنوز سوسن رو میخواد سکته اول و زد.

دستم گذاشتم روی دهنم. دلم میخواست جیغ بکشم. دستم رو از جلوی دهنم برداشت و منو توی بغلش کشید.

- دیگه نمیگم.

سرم و عقب کشیدم. با اخم و بغض و صدای لرزون گفتم :

- نمیگی؟ اینا رو باید قبلا میگفتی.
- آیدا دونستنش فقط برات درد داره. اما دیدم درد اینکه فکر کنی خاله لیلی ات بی دلیل گذاشت و رفت، بیشتره.
- حتما میخوای بگی فهمیده بود؟
- نه دلیلش بیشتر از این حرفها بود.
- خب بگو.

سرم گرفت گذاشت روی سینه اش و نوازش کرد. صدای قلبش آرومم میکرد.

- اوضاع کار در حد ورشکستگی بهم ریخت. بابات خودش زود جمع و جور کرد تا بتونه اوضاع رو به حالت قبل برگردونه. اوضاع کار بعد از چند سال خیلی خوب شد. با اصرار حاج صالح، مامانت و بابات ازدواج کردن.

سرم بالا گرفتم و نگاهش کردم با انگشت شستش همونجوری که لبخند میزد نوازشم کرد.

- زندگی خوب بود تا جایی که سوسن دوباره اومد. این بار شوهر اون فوت کرده بود. آه در بساط نداشت ولی وضعیت مالی شرکت هر روز صد بار بهتر از دیروز بود. به بابات اصرار میکرد باهاش ازدواج کنه.

سرم از رروی سینه اش برداشتم.

- ولی مامانم ...
- مامانت فهمید. دعوا شد. این بار حاج صالح با سکته دومش فوت کرد.

با دهن باز نگاهش کردم.

- پس چرا من هیچ کدوم از اینها رو نمیدونستم؟ چرا من نفهمیدم؟

یکم ویسکی رو مزه مزه کرد.

- هم بچه بودی هم میدونستی مامانت چقدر روی بچه هاش حساس بود. نمیخواست شماها بفهمین .

نگاهم رو پایین انداختم. انگار که یه چیزی یادم افتاده باشه گفتم:

- میدیدم بعضی وقت ها دعوا میکنن نمیدونستم سر چیه. مامانم چیزی نمیگفت همش میخوابید. خاله لیلی مواظب ما بود یادته؟

سرش رو تکون داد.

- آره دارو مصرف میکرد.

یه آه از ته دلم کشیدم.

- بعدش چی شد؟
- دو سال بعد از فوت حاج صالح بابات میخواست از مامانت جدا بشه و با سوسن ازدواج کنه.

با اخم گفتم:

- امکان نداره.

یه تیکه سیب خودش رو خورد، یه تیکه هم به زور گذاشت دهنم.

- مامانت رو دوست داشت ولی دلش پیش سوسن گیر بود.

دستم گذاشتم روی پیشونیم. داغ کرده بودم.

- قرار شد بریم شمال هم هواشون عوض بشه هم بابا تلاش کنه عماد و از خر شیطون پیاده کنه.

انگار که یه چیزی یادم افتاده باشه با صدای آروم گفتم :

- پس واسه همین یه بحث کوچیک تو ماشین داشتن؟
- نمیدونم ولی دلیل تصادف حواس پرتی راننده تشخیص داده شد.

چشمام گشاد شد. بلند شدم. داد کشیدم .

- حالیته چی میگی؟ نکنه تو هم مثل بقیه فکر میکنی بابام باعث کشته شدن سارینا بوده؟

بلند شد. زیاد تعادل نداشت. بازوهام رو گرفت. خودم و عقب کشیدم.

- هممون میدونیم بابات عاشق خانواده اش بود. ولی اون تصادف یه اتفاق بود. اون نیست از خودش دفاع کنه و به ما ثابت کنه نمیخواست اینطوری بشه.

دوباره بازوهام و گرفت. این بار مقاومت نکردم. منو کشید توی بغلش.

- خاله لیلی ات هم بخاطر همین رفت.

چشمام پر شد. با بغض گفتم :

- چون فکر میکرد دلیل فوت تنها خواهرش بابامه؟
- آره.

بغضم ترکید. با صدای بلند بین گریه هام گفتم :

- رفت چون من دختر عماد بودم؟

سرم و بوسید.

- انتخاب کرد که بره. میتونست پیش تنها یادگار خواهرش بمونه. اونی که کنارت مونده مهمه. من ، بابا ، مامان ....

ما جای همه دوستت داریم. باور داریم بابات خانواده اش رو دوست داشت.

فقط با صدای بلند گریه میکردم. حس میکردم این خانواده چه لطف بزرگی در حقم کردن. منو گذاشتن جای دخترشون و بزرگم کردن. حمایتم کردن. منم فقط غُر زدم. حالا میفهمیدم همونقدر که من عذاب کشیدم، ژیوان هم کشیده.

یا اینکه وقتی عمو فهمید من و پسرش همدیگه رو دوست داریم مقاومت نکرد که به قول خودش نشه دشمن بچه هاش.

"شاید میترسید قصه زندگی بابام برای پسرش تکرار بشه".

- آیدا عشقم بیدار شو. چیزی نخوردی از دیشب ضعف میکنی. جوجه...

با حرکت دستش لای موهام چشمام رو باز کردم. نور خورشید چشمم زد. چند بار پلک زدم که چشمم به نور عادت کنه.

دست کشیدم به چشمام. دور و برم رو نگاه کردم. روی تخت ژینو بودم. تا چشمام به ژینو افتاد نگرانیش رو حس کردم. لبخند زدم. با دیدن لبخندم اونم لبخند زد. دلم براش ضعف رفت. خودم انداختم بغلش.
بغلم کرد. گونه هام و گردنم و شونه ام و بوسید. منم بوسیدمش. نشست روی لبه تخت. منو کشید سمت خودش و نشوند روی پاهاش. دستم و دور گردنش انداختم.

- بابا رفت؟

با نوک انگشت اشاره اش آروم روی بینی ام زد.

- کجا بره امروز جمعه اس.

دست کشید به موهام.

- بابا خواست بیدارت کنم کله پاچه گرفته. خودم دلم نیومد. میخواستم بزارم بخوابی.

باز دلم ضعف رفت برای زیتونی های خوشگلش. چشماش و بوسیدم. با خنده گفت:

- تو آخرش کورم میکنی.

خندیدم. از بغلش اومدم بیرون.

- بزار دست و صورتم رو بشورم بیام.

موهام و شونه کردم و لباسم رو عوض کردم. با هم رفتیم پایین. سلام کردم. اول خاله نسرین، بعد دو تا دستم رو از پشت سر عمو یوسف دور گردنش انداختم و گونه هاش رو بوسیدم.
با تعجب نگاهم کرد.

- چی شده ؟ خیلی وقت بود از این کارها نمیکردی؟

شونه هام رو بالا انداختم. لبخند زدم.

- چیکار کنم؟ دیگه شدی پدر شوهرم باید هوات و داشته باشم.

همشون خندیدن. ژینو سرش و کج کرد و ابروهاش بالا انداخت و گفت :

- اوه... خانم و ببین چه سیاستی در پیش گرفته.

چشم و ابروهام و بالا انداختم.

- هم عموم بوده، هم بابام، هم استادم توی کار، هم پدر شوهرم . راه دَر رو ندارم.

عمو یوسف پیشونیم و بوسید.

- الهی قربون دخترم برم.

شش ماه بعد ....

کنار ژینو وایستاده بودم. طناز وسط وایستاده بود کیاوش هم دست به کمر کنارش.

طناز یکم آب خورد و صداش و صاف کرد.

- رقص باچاتا آسونه یکم باید حس داشته باشین.

کیاوش هم نفس نفس میزد، هم عرق کرده بود.

- آسونه؟ فقط ده بار پاتو گذاشتی رو پام .

طناز نفسش رو بیرون داد. کلافه گفت :

- دِ اگه کاری که میگم درست انجام بدی اینجوری نمیشه. تو رقص با کُشتی اشتباه گرفتی.

من و ژینو زیر چشمی بهم نگاه کردیم، یواشکی خندیدیم. طناز اومد سمت ما. دستم رو گرفت گذاشت روی شونه ژینو.

- دستت و بزار اینجا.

- ژیوان دستت و بزار دور کمرش.

خسته نفسش رو بیرون داد.

- طناز خسته شدم. باور کن من برای رقص ساخته نشدم.

طناز با حرص گفت :

- ژیوان عروسیته کم منو حرص بده.

ژینو با یه ترس الکی به شوخی گفت :

- چشم ... بیچاره کیاوش.

طناز بدون توجه به حرفش گفت :

- خب حالا ... ریتم چهار ضرب. چپ، راست، چپ، هاپ! به هم نگاه کنین. قدم ها کوچیک.

نفسم و با حرص دادم بیرون.

- ژینو یه دفعه دیگه پام و له کنی یه مشت حواله ات میکنم.

یه نگاه به کیاوش انداخت.

- کیاوش ببین گیر کیا افتادیم. بدبخت شدیم.

دستم و که روی شونه اش بود تکون دادم که سرش رو برگردونه منو نگاه کنه.

- ژیوان تو باید حرکات و هدایت کنی. آیدا باید دنبال تو بیاد ولی تو باید بهش اعتماد بدی.

ژینو آروم زیر لب گفت :

- از اول قصه مون همین بود. این دنبالم بود.

خنده ام و کنترل کردم. با حرص زیر لب گفتم :

- زهرمار ...

کیاوش گفت :

- آیدا دفعه دیگه پاتو له کرد ناک اوتش کن من پشتتم.

طناز دست به کمر شد. گفت :

- تو پای منو له کردی چی؟

کیاوش دستش و روی سینه اش گذاشت.

- به بزرگواری خودت ببخش.

با هم خندیدیم. رفت سمت کیاوش. با حرص دستش رو گرفت گذاشت پشت کمرش.

خودشم با حرص دستش رو گذاشت روی شونه کیاوش.

قیافه کیاوش مثل پسر بچه ایی بود که ترسیده. بامزه و خنده دار شده بود.

- شروع ...

بعد از چند دقیقه من و طناز یه طرف نفس زنون نشستیم. کیاوش و ژینو هم روبروی ما روی زمین ولو شدن. طناز گفت :

- آیدا با اینا چیکار کنیم؟ اصلا استعداد ندارن ...

دستم رو بردم نزدیک گوش طناز و یواش گفتم :

- به خوشگلی و خوش تیپی شون ببخشیم.

کیاوش که نفس نفس میزد به طناز گفت :

- این چی گفت در گوش ات؟

ژینو با آرنجش زد به پهلوی کیاوش.

- هوی ... به زن من نگو این ...

کیاوش با اخم الکی و لحن شوخی گفت :

- یه زن گرفتی کشتی ما رو.

ژینو دست به سینه شد.

- خب تو هم بگیر.

طناز براش دست زد.

- ایول ژیوان. هر چی توی یاد گرفتن رقص عذابم دادی حلالت کردم.

کیاوش و ژینو بلند شدن رفتن اتاقش.

- آیدا همه چی حاضره برای مراسم؟
- آره. عمو یوسف که به انتخاب خودم خونه خرید وسیله ها رو هم خودش خرید و چیدیم. عمو فرهاد هم رفت هتل. هر چقدر اصرار کردیم بیاد خونه قبول نکرد گفت اینجوری راحتم.

توی آینه به خودم نگاه کردم و چرخیدم. همه چی عالی بود. لباس عروسم و خیلی دوست داشتم. چقدر رویای این لحظه رو داشتم که توی لباس عروس کنارم ژیوان باشه.
بالاخره اون رقص باچاتا که طناز کلی زحمت کشید برامون تا یاد بده رقصیدیم.
باورم نمیشد انگار خواب میدیدم. آخر رقص با هماهنگی قبلی طناز و کیاوش و کشیدیم وسط ، گفتیم میخوایم یه دور با هم برقصیم.
درست توی همون قسمتی که طناز میچرخید کیاوش فاصله گرفت و زانو زد.
دستش توی جیبش کرد. جعبه مخملی رو در آورد و روبروش گرفت.
- زنم میشی؟
یه لحظه خنده از لب های طناز محو شد. شوکه شد. بعد اشک شوق توی چشماش پُر شد.
کیاوش با لحن شوخی و صدای آروم گفت :
- طولش بدی پشیمون میشم جعبه رو میزارم توی جیبم.
طناز رفت جلو و بغلش کرد. کیاوش سرش و بوسید. بعد حلقه رو در آورد و توی دستش انداخت. همه خوشحال بودن و دست میزدن.
یه وقت هایی فکر میکنی تموم شدی، تهش رسیدی، دیگه نایی برات نمونده. ولی یه جای دور، پشت همه دلسردی ها، یه اتفاق کوچیک هست ...
شایدم یه معجزه ...
یه نگاه، یه دست، یه کلمه میتونه همه چیز و عوض کنه.
گاهی غرور، گاهی ترس، گاهی توقع بی جا از هم، میتونن سد راهت بشن.
ولی عشق واقعی صبوری میخواد.
اونی که بلده وسط دلخوری ها بگه :
" قهرم ، دلخورم، ولی میخوامت ".
اگه بلد باشی ببخشی، اگه بلد باشی بمونی عشق رو لمس میکنی.
عشق واقعی فقط پیدا کردن آدم درست نیست. بزرگتر از اون ....
نگه داشتن و حفظ کردن اونه. جوری که وقتی آدم ها ازت میپرسن :
- ارزشش رو داشت؟
بدون مکث بگی آره ... هزار بار دیگه هم بدنیا بیام، باز انتخابم همین آدمه ...

پایان